بینوایان

ویکتور هوگو

محمد مجتهدی

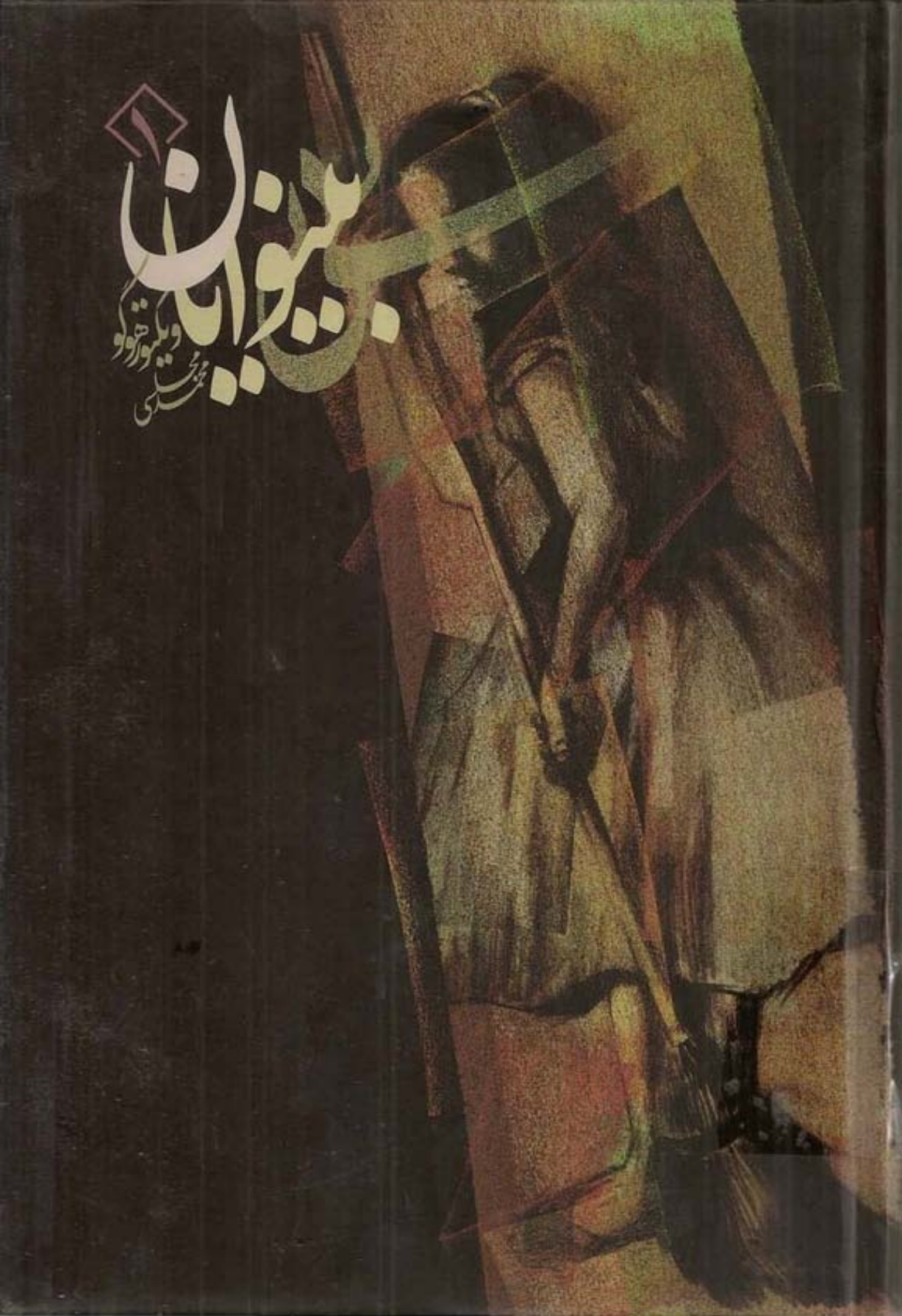

نشر دنیای نو

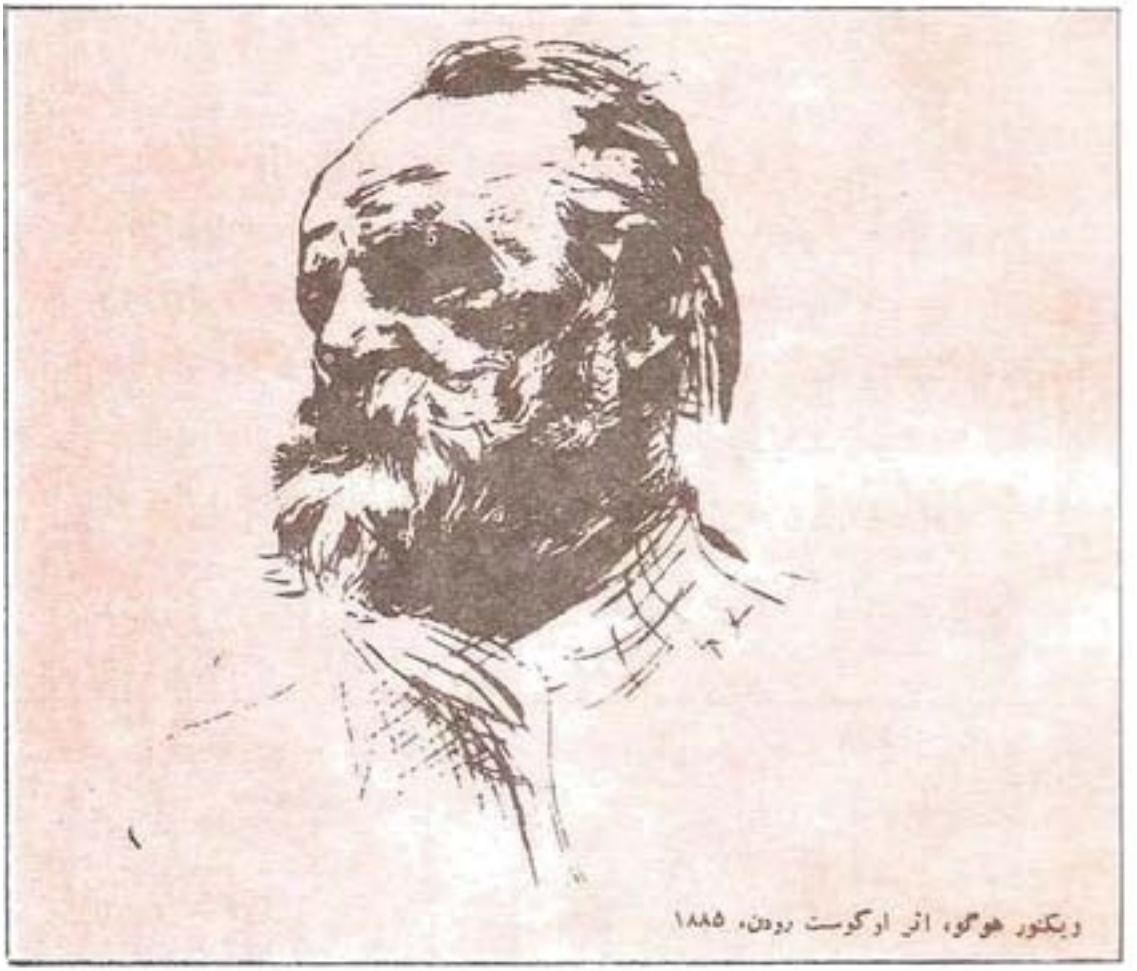

ویکتور هوگو، اثر اوگوست رودن، ۱۸۸۵

بینوایان

فانتین

تا آن هنگام که جامعه اسیر قوانین و رسوم عذاب‌آور باشد، و در عین تمدن برای خود دوزخ‌هائی بیافریند، و تقدیر خدائی را با شوم‌اندیشی انسانی بیامیزد؛

تا آن هنگام که گرفتاری‌های سه‌گانهٔ آدمی: تیره روزی مرد در اثر رنج، گمراهی زن در اثر فقر، و رنجوری کودک در اثر جهل از میان برداشته نشود؛ و تا آن هنگام که در بعضی از نقاط عالم اختناق اجتماعی حاکم باشد؛ و به‌عبارت ساده‌تر و رساتر، تا آن هنگام که جهل و فقر در جهان ریشه‌کن نشوند، کتابهائی از این دست سودمند خواهند بود.[1]

هوتویل هوس ـ اول ژانویه ۱۸۶۲

۱. ویکتور هوگو برای تهیهٔ این متن بسیار کوتاه، متن‌های متفاوتی نوشت، که در یکی از آنها گفته بود: «این کتاب اعتراض‌نامه‌ای است بر ضدّخشونت و تعصب». او سرانجام این متن را از بقیه محکم‌تر و مستدل‌تر دید و آن را پسندید، و در صدر رمان بینوایان جای داد. (ابو. گ)

بینوایان

فانتین

ویکتور هوگو

محمد مجلسی

نشر دنیای نو

هوگو، ویکتور ماری، ۱۸۰۲ ـ ۱۸۸۵. Hugo, Victor Marie
بینوایان / نویسنده ویکتور هوگو؛ ترجمه محمدمجلسی.ـ تهران: نشر دنیای نو ۱۳۸۰.
۴ ج.
ISBN 964 - 6564 - 90 - 9 (ج. ۱) ـ ISBN 964 - 6564 - 10 - 0 (دوره)
ISBN 964 - 6564 - 06 - 2 (ج. ۲) ـ ISBN 964 - 6564 - 01 - 1 (ج. ۳)
964 - 6564 - 09 - 7 (ج. ۴)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ج. ۱. فانتین. - - ج. ۲. کوزت. - - ج. ۳. ماریوس. - - ج. ۴. ژان والژان.
۱. داستانهای فرانسوی - - قرن ۱۹. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ - ، مترجم. ب. عنوان.
PQ ۲۵۲۸ / ۹ ب ۸۴۳/۸
۱۳۸۰ ب ۸۵۹ ه
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۱۰۴۴۵ ـ ۸۰م

نشر دنیای نو

بینوایان

(جلد اول ـ فانتین)

ویکتور هوگو

دکتر محمد مجلسی

ویراستار: علی کاتبی، حروفچینی: گنجینه، صفحه‌آرا: حسن نیک‌بخت ـ نمونه خوان: علی‌بیگی، آذر گروسی، الدوز رستم‌زاده ـ طرح روی جلد: علی باقری ـ طرح بدرقه: مجید اخوان
لیتوگرافی: رنگارنگ، چاپ: مهدی، صحافی: ایران
تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه، چاپ چهارم، ۱۳۹۲

نشر دنیای نو: تهران ـ صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ ـ دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸
شابک: ۹ ـ ۹۰ ـ ۶۵۶۴ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN 978 - 964 - 6564 - 90 - 9
پست الکترونیکی: donyaynopub@gmail.com
دوره چهارجلدی: ۱۱۳۰۰۰ تومان

ویکتورهوگو و «بینوایان» او

ویکتورهوگو در شصت سالگی «بینوایان» را به‌پایان رساند و اعلام کرد که دیگر از مُردن ترس ندارد، زیرا وظیفه‌اش را انجام داده است.

این، چگونه «وظیفه»ای بود؟ ما سعی می‌کنیم در این مقدمه[1] افکار و تخیّلات، و کشمکشهای درونی این نویسندهٔ بزرگ، و رویدادهای زندگی، و اوضاع زمان او را بررسی کنیم، تا ریشه‌های اصیل این رُمان بزرگ جهانی را بیابیم و پایه‌های قدرت و وحدت آن را بهتر بشناسیم، و به «وظیفه»ای که منظور نویسندهٔ آن بود، پی ببریم.

پنهانی‌ترین ریشه‌های «بینوایان» را حتّی در نخستین آثار نویسنده می‌توان یافت. در آن ایّام، ویکتور هوگو جوانی بود سلطنت‌طلب، و در عرصهٔ ادبیات تا حدودی موفق. داستان‌های او، در مرکز حوادث شخصیتی را نشان می‌داد که از اجتماع رانده شده بود، و ماجراها کم و بیش به‌نوعی با او ارتباط داشت. در آن تاریخ، رُمانهای پذرحادثه و هراس‌انگیز، ملودرامها، و اشعار سوزناک باب روز بود که طبعاً این حال و

---

۱. خلاصه‌ای از مقدّمهٔ جامع و مفصّل ایوگوئن Yves Gohin برای رُمان «بینوایان» از انتشارات Folio (اکتبر ۱۹۹۵)، که مأخذ این ترجمه است، و قسمت‌هایی از کتاب «***زندگی ویکتور هوگو*** اثر آندره مورو از انتشارات Hachette (چاپ پاریس ۱۹۵۶) از منابع این مقدمه است. در ضمن بسیاری از حاشیه‌ها و پانویسها، که در صفحات این کتاب آمده، از ایوگوئن است که با علامت «ایو ـ گ» مشخّص شده است.

هوا در ویکتورهوگوی جوان بی‌تأثیر نبود. از سوی دیگر، این نویسندهٔ بزرگ در کودکی و جوانی خود شاهد رویدادهای شگرفی بود: در دوران کودکی او امپراتوری ناپلئون سقوط کرده بود و در عصر «بازگشت سلطنت» نیز، که جوان بود، هنوز جای مشخص خود را در اجتماع نیافته بود، و در مرزهای بورژوازی بی‌مال و مکنت، و اشرافیت بی‌لقب و عنوان، نگران ایستاده بود. در زندگی خانوادگی نیز با مسائلی درگیر بود؛ برادرانش، آبِل و اوژِن، از او بزرگتر بودند. پدر و مادرش ازنظر روحیه و اخلاق تفاوت داشتند؛ پدرش نظامی بود، و مادرش زنی مهربان و آزاده، و او بیشتر به‌سوی مادر گرایش داشت؛ نوعی عقدهٔ اُدیپ در او ریشه دوانده بود. وانگهی چندگاهی پدر تعمیدی‌اش، ژنرال لائوری[1]، که متّهم شده بود که در توطئه‌ای بر ضدّ حکومت دست دارد، از بیم مجازات گریخته و پنهانی در خانهٔ آنها می‌زیست، و به‌او و برادرانش درس می‌داد، امّا عاقبت دشمنانش مخفی‌گاه این ژنرال طرد شده از جامعه را یافتند و او را گرفتند، و چندی بعد تیرباranش کردند. رقابت عاشقانهٔ او و برادرش، اوژن نیز روح او را آزرده بود. او و اوژن در کودکی با آدِل همبازی بودند، و اوژن نیز مانند ویکتور به‌این دخترک دلربا دل باخته بود. امّا سرانجام ویکتور با آدِل ازدواج کرد، و در شب عروسی آنها، اوژِن، که روحی حساس و ناپایدار داشت، به‌عروس و داماد پرخاش کرد، و او را به‌زحمت از تالار جشن بیرون بردند. این جوان چندی بعد عقلش را از دست داد، و مدّتها در تیمارستان او را با غل و زنجیر می‌بستند. طبعاً این گونه حوادث ویکتور هوگوی جوان را به‌فکر وامی‌داشت. امّا اصل مطلب را در تألیفات او باید جُست، و در آن مجموعه، به‌اسرار تکامل خلاقیتش پی برد.

---

1. Lahorie

قهرمانِ نخستین داستانِ بلند او، «بوگ ژارگال»[1] (۱۸۳۰)، بردهٔ سیاهی است در سَن دمینیک؛ پدر و نیاکانش از بزرگان قوم خود بودند، و روح نجیب و والای او از حقارت بردگی رنج می‌برد. ماجراهای داستان براساس دوستی این بردهٔ سیاه با کاپیتن دِلماز، برادرزادهٔ صاحب و آقای او، طرح‌ریزی شده است. درشورش سیاهان، بوگ ژارگال رهبری گروهی از سیاهان را به‌عهده دارد و برای رهایی دوست خود، دِلمار، که به‌دست گروه دیگری از شورشیان اسیر شده، و نامزد او ماری، که خود نیز دل‌بستهٔ اوست، به‌آب و آتش می‌زند و جانش را بر سر وفای به‌عهد می‌گذارد. این ماجرا در نخستین رُمان او «هان دیسلند»[2] (۱۸۳۳) به‌صورت دیگری درمی‌آید. در این رُمان شوماخر[3] صدراعظم نروژ، مخلوع است و زندانی. دوست جوان او اوردیز، که نامزد دختر او اِتِل نیز هست، به‌حمایت او برمی‌خیزد و سعی دارد اسناد و مدارکی برای رفع اتّهام از او به‌دست آورد. در این رُمان، به‌جانور انسان نمایی به‌نام هان‌دیسلند برمی‌خوریم که در کوهستان زندگی می‌کند و مسافران و رهگذران را می‌کشد و خون آنها را در کاسهٔ سرشان می‌نوشد. این موجود انسان‌نما و افسانه‌ای در حاشیهٔ همهٔ حوادث حضوری نمایان دارد.

در این رُمان نیز ماجراهای زندگی کسی را می‌شنویم که مورد غضب دستگاه حکومتی است و از اجتماع رانده شده، و کسی که از او حمایت می‌کند، خود صاحب مقام است. جمعاً در «بوگ ژارگال»، و «هان‌دیسلند»، اشخاص را می‌توان به‌چهار گروه تقسیم کرد:

۱. مطرود اجتماع

۲. دلدادگان

---

1. *Bug Jargal* 2. *Han d' Island* 3. schumacher

۳. قدرتمندان

۴. تبهکاران

و درگیریها بیشتر بین مطرود اجتماع است با تبهکاران. قدرتمندان و نمایندگان حکومت نیز با آن مطرود اجتماع دشمنی دارند. بوگ ژارگال به‌ماری، دختر برادر صاحب و اربابش، دل بسته است، و همین دلبستگی فاصلهٔ او را از اجتماع بیشتر می‌کند. این نوع «چهره»ها در داستانهای ویکتورهوگو، با ویژگیهایشان، به‌محور اساسی حوادث تبدیل می‌شوند. در بعضی از نمایشنامه‌ها یاو، مانند «ارنانی»[1] (۱۸۳۰)، همین ترکیب را می‌توان یافت، با این تفاوت که ارنانی راهزن است و مردم گریز، و نقش دلداده نیز به‌عهدهٔ اوست، که سرانجام در آغوش محبوبه‌اش دوناسول[2] جان می‌سپارد. در رُمان «نتردام دوپاری»[3] نیز همان چهارگروه را می‌توان یافت. کشیش بزرگ دلباختهٔ اسمرالداست. امّا اسمرالدا به‌افسر جوان و خوش‌چهره و هوسرانی دل می‌بازد، و عاقبت جسم بی‌جان اسمرالدا نصیب کازیمودی زشت‌رو و ناقص اندام و نوازندهٔ ناقوس می‌شود، که خود را از دیگران پنهان می‌کند. در این رُمان نیز کازیمودوی رانده شده از اجتماع، در مرکز حوادث و مسائل داستان قرار می‌گیرد، و تراژدی رانده‌شدگان با وسعت و عمق بیشتری به‌نمایش درمی‌آید.

ویکتورهوگو در نخستین داستانهایش، «دادگاه و زندان و چوبهٔدار» را به‌صورت ابراز و وسایل دستگاه‌های عدالت دولتی، و همچون کابوسی هولناک، جلوه می‌دهد و نظام اجتماعی را متّهم می‌کند که خشونت و توحّش را به‌صورت قانونی و مشروع درآورده است. بردگان سیاه سن

---

1. *Hernan* 2. Donâ - Sol

۳. Notre-Dame-de paris، این داستان در ایران به‌نام «گوژپشت نتردام» شهرت یافته، و فیلم‌های متعدّدی براساس این داستان بر پردهٔ سینما آمده است.

دومینیک در «بوگ ژارگال»، معدنچیان نروژ در «هان دیسلند»، و گدایان و تبهکاران خانهٔ معجزات[1] در *نتردام دوپاری* درگیرودار حوادث عاصی می‌شوند و به‌شورش روی می‌آورند، امّا شکست می‌خورند. در این میان، کسانی که در حاشیه ٹوقایع‌اند، و در عین حال از چهره‌های مثبت داستان، از شورش بهره می‌برند و به‌مقصود می‌رسند. امّا وقایع این داستان‌ها و نمایشنامه‌ها اغلب در سرزمینهای دور و نزدیک اتفاق می‌افتد، و همهٔ آنها زادهٔ تخیلات نویسنده است. این‌گونه داستانهای خیال‌انگیز باب ذوق و سلیقهٔ مردم آن روزگار بود، و شاید نویسنده نیز قصدش آن بود که آزادانه‌تر مقاصد و نیّات خود را بازگو کند.

امّا نخستین ردّ پای خلقت «بینوایان» را، واضح و مطمئن امّا غیرمستقیم، می‌توان در نوامبر ۱۸۲۴ پیدا کرد. در این تاریخ نامه‌ای به‌ویکتور هوگو می‌رسد، که نویسندهٔ آن گاسپار دوپُونس، افسری بود در پادگان تولُن، و از دوستان هوگو. گاسپار دو پُونس در این نامه می‌نویسد: «از من اطلاعاتی خواسته بودید دربارهٔ زندان محکومان به‌اعمال شاقه درتولُن. همین قدر می‌گویم که در این جا نه تنها زندانیان بدترین عذابا را متحمّل می‌شوند، بلکه زندانبانان و افرادی که به‌نوعی کاری را در زندان به‌عهده می‌گیرند، عذاب می‌کشند. برای نمونه، کشیشی در این جا هست، که به‌جُرم آزار کودکان و تجاوز جنسی زندانی شده است. مقامات زندان از او خواسته‌اند که هر شب با صدای بلند برای زندانیان دعا بخواند. امّا در واقع دعاخوانی او چنان سر و صدایی بلند می‌شود که نگهبانان با ضربه‌های چوب و چماق زندانیان را وادار می‌کنند تا دقایقی ساکن بنشینند و به‌دعای کشیش گوش بسپارند. به‌نظر من، کتک‌زدن زندانیان، آن

---

۱. محل اجتماع گدایان و ولگردان

هم در چنین مواقعی، زننده است و فضاحت‌آمیز. بارها اعتراض خود را به‌گوش افسران سرپرست زندان رسانده‌ام، امّا آنان تهدیدم کرده‌اند که اگر بر این مطلب پافشاری کنم، وصلهٔ ضدّیت با مذهب را به‌من خواهند چسباند.»

«شاید بگویید که در زندان برِست[1]، رفتار ملایمتری با زندانیان دارند. امّا با اطمینان می‌گویم که با نظر شما موافق نیستم، و در موقع خود در این مورد نیز اطلاعاتی به‌شما خواهم داد، به‌شرط آن که محتاط باشید و قضایا بین خودمان بماند، و از من در جایی نام نبرید!»

ویکتور هوگو در مقدمهٔ منظومهٔ «چکامه‌های تازه»، می‌نویسد: «در این مسیر، که از حقایق باخبر شویم و دیگران را نیز روشن کنیم، نباید از خطر بهراسیم، و به‌هر حال باید ببینیم که وظیفهٔ ما چیست.» ظاهراً، این چند سطر، جوابی است به‌آن افسر، که منبع خبری او بود و احتیاط را لازم می‌دانست. از دنبالهٔ داستان خبر نداریم و نمی‌دانیم که آن افسر زندانبان، بعد از آن نیز نامه‌های دیگری نوشته است یا قضایا به‌همین جا ختم شده، امّا در مجموع می‌دانیم که ویکتور هوگو در آن هنگام موضوع را دنبال نکرد و پرداختن به‌اوضاع زندانها را برای وقت دیگری گذاشت.

با این وصف، دنیای زندانیان، و خصوصاً وضع محکومان به‌اعمال شاقّه، و مسئلهٔ اجرای عدالت در مورد تبهکاران، در همه حال ذهنش را مشغول می‌کرد. وقتی که خبر اعدام لووه[2] قاتل دوک دُوبِری را با گیوتین شنید، بسیار غمگین شد، و این فکر در او قوّت گرفت که کتابی بر ضدّ مجازات با گیوتین بنویسد. در پایان همین سال نیز اعدام پی یر لوئی مارتَن، که زن خود را کشته بود، تأثیر عجیبی در او به‌جای گذاشت، که

---

1. Brest 2. Louvet

بعدها در مقدمهٔ آخرین روز یک محکوم، در گوشه‌ای از زمان بینوایان به‌آن اشاره می‌کند.

در پاییز ۱۸۲۸، ویکتور هوگو *آخرین روز یک محکوم* را می‌نویسد، و در این داستان وحشت خود را از مجازات اعدام شرح می‌دهد. او پس از اعدام جوانی به‌نامِ اولباش[1] در اواخر ۱۸۲۷، به‌فکر نوشتن این داستان افتاد، و برای آن که زندان و زندانیان را بیشتر بشناسد، به‌زندان بی‌سِتر[2] رفت، و زندانیانی را که غل و زنجیر بسته بودند از نزدیک دید و احتمالاً از زندان کنسیرژری[3] نیز بازدید می‌کرد. هوگو با نوشتن داستان آخرین روز یک محکوم می‌خواست نشان بدهد که رانده‌شدگان از جامعه، در سیاه‌گوشهٔ زندان، در چه ظلمتی زندگی می‌کنند؛ و در همان اوقات، روزی به‌دیدار زندانیانی رفت که همه را با غل و زنجیر بسته بودند و می‌خواستند آنها را از پاریس به‌زندان محکومان به‌اعمال شاقّه در تولُن بفرستند. در آن جا متوجّه این نکته شد که زندانیان با زبان و اصطلاحات مخصوص خود، یعنی آرگو[4]، با همدیگر حرف می‌زنند، که به‌گوش او زننده و وقیح می‌آمد. یکی از زندانیان بینوا، با همین زبان خاص، داستان زندانی شدنش را برای او حکایت کرد ـ و شاید ویکتور هوگو در همان روز ژان والژانِ خود را گیر آورده بود ـ امّا هنوز از اسقف میریِل روحانی نیکوکار «بینوایان» خبری نبود! و در آن لحظات در این فکر بود که یک زندانی محکوم به‌مرگ، آخرین ساعات عمرش را چگونه می‌گذراند.

و امّا در سال ۱۸۲۸، که آخرین روز یک محکوم را می‌نوشت، پدرش درگذشت. او که در دوران امپراتوری ناپلئون به‌درجهٔ ژنرالی رسیده بود، بعد از مرگ همسرش، یعنی مادر ویکتورهوگو، با زن دیگری ازدواج کرده

---

1. Ulbach 2. Bicêtre 3. Conciergerie

۴. argot، زبان و اصطلاحات خاصّ یک دسته، یا یک صنف، و صاحبان یک حرفه.

بعد از مرگ همسرش، یعنی مادر ویکتورهوگو، با زن دیگری ازدواج کرده بود، و مدّتی مناسبات خوبی با فرزندانش نداشت، امّا در اواخر عمر با آنها صمیمی و مهربان شده بود. او یک شب نگاهان سکته کرد و جان سپرد. بعد از مرگ مادر، مرگ ژنرال برای ویکتور هوگو مصیبت بزرگی بود، و جمعاً در آن سال ۱۸۲۸، اندوه و دلتنگی از هر سو به‌سراغ او آمده بود، که در شعری این احساس را چنین بیان کرده است:

«آیا خداوند سعادت را از من باز خواهد گرفت؟
«باید در انتظار روشنایی باشم؟
«یا شب تاریک را به‌خانهٔ من خواهد فرستاد؟»

مجموعه‌های شعری که در این سال از او به‌یادگار مانده، «برگهای خزان» است، و «ترانه‌های شامگاه» که حتّی نام آنها رنگِ غم دارد. در ژوئیه ۱۸۳۰، لوئی فیلیپ به‌پادشاهی رسید. نویسندهٔ ما که در ابتدا به‌نوعی آشفتگی ذهنی دچار شده بود، کم‌کم اعتماد به‌نفس خود را بازیافت، و هرچند به‌این پادشاه، که آرام و دموکرات بود، نظر مساعدی داشت، امّا با عزمی جزم‌تر بر ضدّ بی‌عدالتیها پیکار می‌کرد. او در سال ۱۸۳۲، که شورش ماه ژوئن چند روزی نظم را درهم ریخت، نگران شده بود، زیرا در عین حال که نمی‌خواست شورشیان را ملامت کند، این شورش را «جنونِ در خون فرورفته» می‌نامید، و در مقدّمهٔ چاپ دوّم «آخرین روز یک محکوم» معاصرانش را فرامی خواند: «برای الغای مجازات اعدام تلاش کنید، امّا نه به‌خاطر چند وزیر و سیاستمدار خطاکار، بلکه به‌خاطر آن بینوایی که هر وقت در کوچه و خیابان از کنار شما می‌گذرد، حاضر نیستید با او دو کلمه حرف بزنید، بلکه خودتان را کنار می‌کشید، که مبادا گرد و خاکِ لباس ژندهٔ او بر جامهٔ آراستهٔ شما

غباری بنشاند در همین سال ۱۸۳۲، نگاه او به‌یکی دیگر از محکومان به‌مرگ دوخته شد که سیمای مردمی داشت، و به‌کلود گدا معروف شده بود، و جُرمش قتل نگهبانی بود در زندانِ کِلِرووُ[1]. ویکتورهوگو بعد از اعدام این مرد فقیر و محروم مقاله‌ای نوشت که «سوسیالیسم» مخصوص او را در سالهای بعد به‌ذهن می‌آورد. هوگو در این مقاله خطاب به‌بزرگان و بلندپایگان می‌گوید: «آقایان بالانشین! توده‌های مردم رنج می‌برند. مردم گرسنه‌اند. مردم از سرما و برهنگی می‌لرزند. به‌مردم رحم کنید! به‌این تیره‌بختان، که پسرانشان را زندانها می‌ربایند، و دخترانشان را روسپی‌خانه‌ها، رحم کنید! به‌فکر توده‌های مردم باشید! برای کودکان مدرسه بسازید و برای بزرگسالان کارگاه و کارخانه!»

و دو سال بعد، این فراخوان را، در داستانی که براساس ماجرای «کلود گدا» می‌نویسد، با صراحت و وسعت بیشتری طرح می‌کند و می‌پرسد: «مقصر واقعی کیست؟ او مقصر است یا ما؟ آیا ما مقصر نیستیم؟ اگر ما این مسئله را حل نکنیم، دیر یا زود مانع بزرگی خواهد شد و راه ما را سدّ خواهد کرد... کسی که این سطور را می‌نویسد، دنبالهٔ این موضوع را به‌زودی خواهد نوشد.»

و امّا پس از آن، موضوع را دنبال نکرد. شاید در اندیشهٔ نوشتن رُمان تازه‌ای بود، و به‌هر تقدیر این مسئله اعماق ذهنش را مشغول می‌کرد. و شاید به‌همین منظور، در سال ۱۸۳۵، اطلاعاتی دربارهٔ خانوادهٔ اسقف میولیس گرد آورد؛ اسقفی که بعدها، برای خلق اسقف نیکوکار، عالیجناب بَین وُنو اُلگویی خواهد شد. و خصوصاً اصرار داشت ژنرال سکتوس دومیولیس[2]، برادر اسقف را، که در زمان امپراتوری ناپلئون

---

1. Clairvaux

2. Sectus de Miollis

جمع‌آوری کرد.

و این فرضیه‌ها وقتی بیشتر به‌واقعیت نزدیک می‌شود که این نویسنده در سال ۱۸۳۵ برای بازدید زندان محکومان به‌اعمال شاقّه به‌بِرِست می‌رود و تلاش می‌کند که اطلاعات بیشتری به‌دست آورد. هوگو در سفری به‌سال ۱۸۳۹، به‌زندان تولُن رفت و با صبر و حوصله جزئی‌ترین چیزها را از نظر می‌گذراند، و دربارهٔ زندگی زندانیان به‌دقّت پرس‌وجو می‌کرد، بخصوص می‌خواست از وضع زندان و زندانیان در گذشته، و در آغاز امپراتوری ناپلئون، بیشتر بداند. سپس از تولن به‌شهرهایی رفت که ناپلئون در بازگشت از جزیرهٔ اِلب، پیش از حکومت صدروزه، از آنها عبور کرده بود. سَر راه چند روزی نیز به‌اِکْس[1] رفت، که اسقف افسانه‌ای، یعنی میولیس، چندی با خواهر خود در آن جا زیسته بود. این‌گونه چیزها را در لابه‌لای دست‌نوشته‌های او می‌توان یافت.

در آن سال‌ها که رُمان «بینوایان» ذره ذره در ذهن او جوانه می‌زد، در اشعار خود نیز با صاحبان قدرت و بزرگان صاحب‌مقام درمی‌افتاد، و آنها را نکوهش می‌کرد، و با خشم به‌آنها نهیب می‌زد که نباید عصیان خلق را با گلوله‌های توپ پاسخ گویند. در «ترانه‌های شامگاه» فریاد می‌زند که «فقر و بینوایی را نمی‌توان تنها با صدقه و احسان از میان‌برداشت»؛ در نمایشنامه‌هایش نیز از رنج مردم و عصیان آنها سخن می‌گفت و به‌رانده‌شدگان جامعه در این وقایع جای مشخّصی می‌بخشید. دیدیه[2] در نمایشنامهٔ «ماریول دولُرم» (۱۸۲۹)، و ژیلبِر در «ماری تودُر» (۱۸۳۳) از این رانده‌شدگان‌اند و در نمایشنامهٔ «ری‌بلاس» (۱۸۳۸) نیز به‌همین راه می‌رود. امّا در این نمایشنامه‌ها به‌فقر و بینوایی اشارات مختصری دارد، و

---

1. Aix 2. Didier

مسائل اجتماعی در زیر نقاب عشقهای بی‌سرانجام پنهان می‌شوند. در دوران پادشاهی لوئی فیلیپ، که ویکتور هوگو به‌او نظری مساعد و در عین حال انتقادآمیز داشت، قهرمانان آثار او خلقیات و خصوصیات تازه‌ای یافتند. تریبوله[1]، دلقک پادشاه، در نمایشنامهٔ «شاه تفریح می‌کند» (۱۸۳۳)، از هر کس دیگر به‌ژان والژان نزدیکتر است؛ زیرا او از دوسو با تراژدی روبه‌روست؛ هم دلقکی است که اجتماع به‌او با نظر حقارت می‌نگرد، و هم پدری است که دخترش را دوست دارد، و او را از چشم پادشاه هوسران پنهان می‌کند، از این حیث نیز لطمه می‌خورد، و دخترش به‌آغوش پادشاه می‌افتد .با تمام این اوضاع و احوال، در این دوران ویکتور هوگو هنوز برای نوشتن «بینوایان» آمادگی نداشت. او در سال ۱۸۴۳ «بورگراوها» را نوشت، و بار دیگر به‌گذشته‌ها، و به‌دیار افسانه‌ها، که زمان و مکان مشخّصی ندارند، پناه برد.

در این دوران، نوع خاصّی از داستان‌های تخیّلی و احساسی توفیق بسیار یافت، و هوگو نیز در این زمینه آثاری به‌وجود آورد. بعد از سال ۱۸۳۶، رُمانهای پُرحادثه و احساساتی، که معمولاً به‌صورت پاورقی در روزنامه‌ها چاپ می‌شدند، چنان مردم را مجذوب ساخته بودند که داستانهایی از انواع دیگر نمی‌توانستند با آنها رقابت کنند؛ و چندین سال این وضع ادامه داشت. در سال ۱۸۴۳، بالزاک آثارش را گردآوری کرد و در مجموعه‌ای با عنوان «کمدی انسانی» ارائه داد. در سالهای ۱۸۴۳ و ۱۸۴۴، روزنامهٔ *des debats* رُمانِ «اسرار پاریس» تألیف اُوژن سو[2]، را به‌صورت پاورقی، چاپ می‌کرد؛ و این رُمان دنباله‌دار که در هر شمارهٔ

---

1. Tribulet

۲. Eugène Sue (۱۸۰۴-۱۸۵۷)، نویسندهٔ رُمانهای دنباله‌دار، مانند «اسرار پاریس» (۱۸۴۲-۴۳) «یهودی سرگردان» (۱۸۴۴-۴۵).

روزنامه قسمتی از آن چاپ می‌شد، همه را شیفتهٔ خود ساخته بود. اُوژن سو در این رُمان، داستان زندگی سخت و طاقت‌سوز فقرا و بینوایان را حکایت می‌کرد، و لحن مؤثر و گزندهٔ او، حس کنجکاوی، ترس، و نفرت خوانندگانش را برمی‌انگیخت. تراژدی قهرمانان کتاب «بینوایان» ـ که سالها بعد از «اسرار پاریس» به‌وجود آمد ـ با مسائل و دشواریهای آدمهای رُمان اُوژن سو، شباهت بسیار دارد. ژان والژان با شاهزاده رُدُلف در این رُمان، کوزت با فلور دُماری، تناردیه با مدیر مدرسه، همسر تناردیه با شوئت، گاورش، با تُورلی بار ـ البته با تفاوتهایی ـ خصوصیات و خلق و خویی نزدیک به‌همدیگر دارند. و جمعاً تیره‌روزانِ رُمانِ «بینوایان» در همان «اعماقی» فرو رفته‌اند، که قهرمان کتاب «اسرار پاریس» قهرمانان هر دو رُمان چهره‌هایی از آدمهای «اعماق» جامعه را به‌ما نشان می‌دهند، و حالت انفجاری اجتماع را به‌نمایش می‌گذارند و هویت «طبقات زحمتکش» و «طبقات خطرآفرین» را مشخّص می‌سازند، و بیکاری و فقر و ولگردی و جنایت را درهم می‌آمیزند، و توجّه خوانندگان خود را به‌این دنیای درحال رُشد برمی‌انگیزند.

ویکتور هوگو بعد از ازدواج دخترش، لِئوپُلدین، بیش از دو سال تقریباً چیزی ننوشت، امّا در هفدهم نوامبر ۱۸۴۵ به‌فکر افتاد که رُمانی بنویسد، و عنوان «ژان تِرژان» را برای آن انتخاب کرد، که نام قهرمان داستان بود ـ و این نام ژان تِراژن، سالها بعد، یعنی در سال ۱۸۶۱ به‌ژان‌والژان تبدیل شد ـ هوگو در یادداشتهای خود در تاریخ سیزدهم آوریل ۱۸۴۵ ـ یعنی بعد از آن که عضو مجلس سِنا شد ـ این چند کلمه را نوشته بود: «داستان یک مرد مقدس، داستان یک مرد، داستان یک زن، داستان یک عروسک»، که ظاهراً طراحی بوده است برای رُمان «بینوایان». و بیش از این چیزی از مقدّمات کار او برای نوشتن چنین رُمانی در آن موقع نمی‌دانیم، امّا

تـردیدی نـیست کـه بـعد از پـنجم ژوئـیه، ایـن طـرح را کـنار گـذاشت و چندگاهی به‌گوشهٔ عزلت نشست. زیرا در آن هنگام رسـوایـی ارتـباط او بـا زن شوهرداری به‌نام لئونی بِیار[1] سر زبـانها افـتاد، امّـا افشـای چـنین رازی چندان در آثار او بازتاب ندارد، و مـوضوع بسـیار نـاچیز و پـیش پـا افـتاده مـی‌نماید؛ حـتّی چـنین مـاجرایی بـه‌مقام و حـیثیت سـیاسی او، کـه عـضو مجلس سنا بود، لطمه‌ای نزد، ولی نـوعی اضـطراب در نـوشته‌های آن ایّـام او احساس می‌شود، و ما حقیر شدن قدرتمندان، و مـحکومیت عشـق را در چـنین کـارهایی مـی‌بینیم. بـرای رُمـان «ژان تـراژن» هـم، کـه گـاهی بـه‌آن می‌پرداخت، نام «بینوایی» را انتخاب کرد، و نه «بینوایان»، کـه عـنوان نـهایی آن بود.

چهارم سپتامبر ۱۸۴۳، روز مرگِ دخترش لئـوپلدین، از مـصیبت‌بارترین روزهای زندگی او بود. مرگ لئوپلدین، او را منقلب کرد. هـوگو در رثـای او اشـعار جـانگدازی سـرود، کـه در قسـمتی از مـنظومهٔ «تأمّـلات» بـه‌یادگار مانده است؛ و این موضوع در ماجراهـای رُمـان «بـینوایـان» نـیز بسـیار اثـر گـذاشـته است. ویکـتور هـوگو، دخـترش لئـوپلدین را بـی‌انـدازه دوست می‌داشت، و دلش می‌خواست که لئوپلدین هـمیشه در کـنار او، و در سـایهٔ او بماند، و خدا می‌داند روزی که دخترش به‌خانهٔ شوهر رفت، چه عـذابی کشید و چقدر مکدّر شد. با این وضع، معلوم است که غم مرگِ لئوپلدین تا چه حـدّ بـرای او دردآور بـود؛ و مـا ایـن رابـطه را در مـناسبات ژان‌والژان و کوزت، با تـمام پـیچ و خـمها و ریـزه‌کـاریهایش مـی‌یابیم، و در جـلد دوّم «بـینوایـان» بـه‌جایی مـی‌رسیم کـه هـوگو مـی‌نویسد: «عشـق ژان والژان به‌کوزت ظرافت خاصّی داشت و بی‌نهایت گرانبها بـود، هـمچون رگـه‌های

---

1. Leonie Biard

باریک طلا در دل سنگهای کوهستان؛ رگه‌های پنهان و دست‌نیافتنی.» هوگو در این جا به‌زبانی شاعرانه با تعبیر «رگه‌های پنهان و دست‌نیافتنی طلا»، پیچیدگیها و اسرار آن عشق را بازمی‌گوید. این، همان چیزی است که فروید، پنجاه سال بعد از او، به‌صورتی دقیق و علمی بیان می‌کند. پیش از «بینوایان»، این عقدهٔ اُدیپ، به‌گونه‌ای گریزان در آثار او خودنمایی می‌کرد، ولی بعد از مرگ لئوپلدین، دیگر نمی‌توانست خود را از این عقده برهاند. در منظومهٔ «برگهای پاییزی» نمونه‌هایی از این درگیری نفسانی را می‌توان یافت. دخترش لئوپلدین، در کودکی با زیبایی و شیرین‌زبانی‌اش او را مجذوب کرده بود، امّا آن کودک کم‌کم رُشد یافته و به‌زن دلربایی تبدیل شده بود؛ زنی برای دیگری! زنی که به‌خانهٔ شوهر می‌رفت، و دیگر نمی‌توانست فرشتهٔ محبوب و خردسالی برای پدرش باشد و مهر او را بپذیرد، و با عشق پاک و منزّه او دل‌خوش باشد. پس از ازدواج او، هوگو به‌نوعی حسادت دچار شده بود. امّا بعد از مرگ لئوپلدین، احساس می‌کرد که تنها مرگ می‌تواند فاصلهٔ او و دخترش را از میان بردارد؛ و ما این ماجرای خاموش و پیچ‌درپیچ درونی را در «بینوایان» می‌بینیم. در پایان رُمان می‌بینیم که ماریوس، به‌ژان‌والژان، یعنی پدرخواندهٔ کوزت، به‌چشم یک «قابیل مهربان» می‌نگرد. در نمایشنامهٔ «دوقلوها»، که پیش از این قضایا، در سال ۱۸۳۹ نوشته است، چنین چیزی به‌صورتی پوشیده‌تر، به‌نظر می‌آمد. هرچند که این نمایشنامه را ناتمام می‌گذارد، و آن را هرگز به‌پایان نمی‌رساند، به‌هر روی به‌افسانهٔ مشهور دوقلوها می‌پردازد، که‌یکی از آنها به‌نام لوئی چهاردهم به‌تخت سلطنت می‌نشیند و دیگری برای آن که از صحنهٔ رقابت بیرون برود با نقابی آهنین، باقی عمر را در زندان می‌گذراند. امّا کنت ژان، پدر این دو برادر، به‌خاطر مصالح ملّی سکوت می‌کند، و تنها به‌مهر دخترش دل می‌بندد و سعی می‌کند که او را از میدان

رقابت دو برادر بیرون ببرد تا از گزند حوادث در امان بماند. هوگو بعد از آن نمایشنامهٔ «بورگراوها» را می‌نویسد، که موضوع آن نیز جدال دو برادر است، امّا برسَرِ یک زن. یکی از آن دو، که گمان می‌کند برادرش بازن محبوب او سَر و سِرّی دارد، او را به‌مرگ محکوم می‌کند، و آن زن را به‌برده‌فروشان می‌سپارد، اما سالها بعد درمی‌یابد که برادرش زنده است، و دو برادر با هم روبه‌رو می‌شوند. برادر مظلوم و محکوم به‌جای آن که انتقام بگیرد، برادر ظالم را عفو می‌کند. بخشیدن گناهکاران راه حلّی است که از همان موقع در ذهن نویسنده می‌نشیند. در «بینوایان» نیز، وقتی که محکوم فراری به‌اسقف می‌گوید: «من ژان‌والژان هستم». اسقف در جواب او می‌گوید: «نام شما برادر است، برادر من!» و نخستین برخورد سرنوشت‌ساز آنها با همین گفت و شنود کوتاه آغاز می‌شود. از آن پس ژان‌والژان در گیرودار حوادث، از نام و هویت خود چشم می‌پوشد. مدّتی به‌نام آقای «مادلن» زندگی می‌کند. پس از نجات «فوشلوان» گاریچی، ژاور به‌او بدگمان می‌شود، و هنگامی که شان‌ماتیو را به‌جای او به‌دادگاه می‌برند و قصد محکوم کردنش را دارند، خود را به‌آن جا می‌رساند و می‌گوید که «من ژان‌والژان هستم!».

و چندی بعد فوشلوان او را در صومعه پناه می‌دهد، و از آن پس برادرِ «فوشلوان» می‌شود، و همنام او، و وانمود می‌کند که پدر کوزت است، و با این تدبیر او را در سایهٔ هویت تازهٔ خود حفظ می‌کند، و با این نام چند سالی را می‌گذراند. هوگو در مسیر طولانی زندگی ژان‌والژان مسئولیتهای فردی و اجتماعی آدمی را شرح می‌دهد. ژان‌والژان با کار و تلاش بر فقر و بینوایی خود چیره می‌شود، امّا حاضر نیست که برای حفظ مقام و موقع خود، شان‌ماتیو را قربانی کند. هزارگونه رنج می‌برد، امّا هرگز مسئولیتهایش را فراموش نمی‌کند.

هوگو در سالهای ۱۸۴۶ و ۱۸۴۷، اوقاتش را بیشتر با نوشتن رُمانی می‌گذراند که بعدها نام «بینوایان» را برای آن انتخاب می‌کند، و در این سالها تنها در ساعاتی از نوشتن دست برمی‌داشت، که می‌خواست به‌جلسه‌های مجلس سنا برود. در آنجا نیز بیشتر دربارهٔ وضع بد زندانها سخنرانی می‌کرد. در ابتدا آهسته و آرام رُمان خود را پیش می‌برد، و بیشتر سعی داشت یادداشتهایی را که برای این منظور فراهم کرده بود، مرور کند. در همین ایّام بود که دخترِ دوست و محبوبه‌اش ژولیت دروئه، جان سپرد، و مرگ این دختر بسیار او را آزرده کرد؛ او برای آرامش ساعاتی از روز را به‌مطالعه و ترجمهٔ بخشهایی از انجیل (و خصوصاً صفحاتی از رسالهٔ یعقوب) می‌گذراند؛ در «منظومهٔ تأملات» نیز این گونه افکار را با بعضی از اشعارش می‌آمیخت. امّا در سال ۱۸۴۷، دنبالهٔ «بینوایان» را با سرعت بیشتری می‌نوشت، و در ماه دسامبر همین سال با ناشران کتاب، دربارهٔ چاپ نخستین قسمت این رُمان ـ که هنوز «بینوایی‌ها» نام داشت ـ گفت‌وگوهایی کرد .در فوریه ۱۸۴۸، به‌پایان بخش چهارم «بینوایان» نزدیک شده بود، و عادتش این بود که تا آخرین لحظه‌ها نام بخشها و فصلهای کتاب را روی کاغذ نمی‌آورد. به‌هر تقدیر، در این هنگام به‌جایی رسیده بود که ژان والژان در خانه‌ای واقع در کوچهٔ لُوم آرمه منزل گزیده و ناگهان به‌حکایت عشق کوزت و ماریوس پی برده بود. امّا نویسندهٔ بزرگ، و عضو مجلس سنای فرانسه، در این موقع ناچار شد که رُمان را ناتمام بگذارد، و «بینوایان» سالها به‌همین وضع ماند، تا آن که سالها بعد در دوران تبعید، نویسنده فرصت یافت تا باقی آن را بنویسد. امّا معلوم نبود که هوگو به‌علّت وقوع انقلاب ۱۸۴۸ کار خود را ناتمام گذاشته بود، یا به‌خاطر کودتایی که چندی پس از آن روی داد. در هردو صورت، علّت اصلی، آشفتگی اوضاع بود که نویسنده در آن سالها به‌صورت نمایندهٔ

توده‌های مردم، و نمایندهٔ انقلاب درآمده بود. پس از پیروزی کودتا و برقراری امپراتوری لوئی بُوناپارت به‌جای جمهوری، از فرانسه تبعید شد؛ در بورکسل، و در جرسه[1] دنبالهٔ مبارزات خود را گرفت و تا مدّتی نتوانست به‌رُمان «بینوایان» بپردازد؛ خود در شعری می‌گوید:

«دوست من! می‌گویی که کتاب بینواییها را به‌پایان برسان!
اما من برای پرداختن به‌چنین کار بزرگی،
به‌فکر آسوده و آزاد نیازمندم.
وقتی که همهٔ عالم در ذهن آدمی به‌جنب و جوش می‌افتد،
چگونه می‌توان به‌خاطر آقای بوناپارت، و برای فُوشه، و برای مُوله
تنها به‌رُم، اندیشید؟
دوست من! ... آن آسمان پُرستاره، و آن فضای بی‌کران را به‌من
بازگردان!»

او همه چیز را در این چند سطر حکایت کرده بود، و خصوصاً بعد از چاپ منظومهٔ «کیفرها»، در عُزلت تبعیدگاه اوقاتش بدین‌گونه می‌گذشت. با این حال «بینوایان» را فراموش نمی‌کرد، زیرا به‌پایان رساندن این رُمان را «وظیفهٔ» خود می‌دانست. از سال ۱۸۵۳ گاهی در نوشته‌هایش عنوان «بینوایان» را به‌جای «بینوایی‌ها» می‌گذاشت تا کم‌کم نام کتاب، «بینوایان» شد. در این فکر بود که آن را تمام کند و بعد از منظومه‌های «کیفرها» و «حماسه‌های کوچک» به‌دست چاپ بسپارد، امّا برای این کار به‌پختگی و کمال روحی بیشتری نیاز داشت. هوگو در تبعیدگاه به‌این پختگی و کمال روحی رسید؛ در این دوره ناگهان به‌یک بحرانِ روحی دچار شد، و به‌نوعی «فروپاشی درونی»، که با وضع و حال قهرمان اول بینوایان،

---

۱. Jersey از جزایر انگلیسی در نزدیکی سواحل نُرماندی فرانسه.

ژان‌والژان، در آخرین صحنه‌های زندگی‌اش، همراه و همگام بود. زیرا آن زندانی سابقه‌دار، و محکوم فراری نیز، بعد از آن که به‌عشق کوزت و ماریوس پی برد، مانند نویسندهٔ کتاب، در بُحران نومیدانه‌ای فرور رفت. هوگو در شعری، در «منظومهٔ تأملات» گفته بود که «تبعید فکر و روح او را با مرگ پیوند داده است» و در آن هنگام که ژان والژان مأیوس و درمانده به‌دنیا می‌نگریست، هوگو نیز به‌شبِ تاریک عمر خود می‌اندیشید؛ شبی که گمان می‌کرد سپیده‌دمی درپی ندارد.

هوگو در سال ۱۸۶۰، که در تبعیدگاه منظومهٔ «سرانجام شیطان» را می‌سرود، چندگاهی آن را کنار گذاشت تا دنبالهٔ «بینوایان» را بنویسد؛ هرچند که «سرانجام شیطان» نیز از «بینوایان» و طرح مسألهٔ بینوایی چندان دور نیست. در «بینوایان» نیز ژان‌والژان عاقبت از اوج آسمان رؤیایی خود به‌دوزخ تنهایی سقوط می‌کند، و شیطان، کم و بیش مانند او، به‌اعماق کینه‌هایش فرومی افتد. زیرا از بهشت تبعید شده، و از تنهایی دوزخی‌اش رنج می‌برد. امّا در حین سقوط، پری از بالهای شیطان کنده می‌شود و در آسمان می‌ماند و به‌فرشتهٔ آزادی تبدیل می‌شود و او با خدا آشتی می‌کند. شیطان، همچنان در دوزخ به‌یاد گذشتهٔ آسمانی خود افسوس می‌خورد و رنج می‌برد، تا آن که روزی نغمهٔ پرندگان و آواز فرشتگان صدای هق‌هق او را محو می‌کنند، و فرشتهٔ آزادی از آسمان نزد او به‌دوزخ فرود می‌آید و شیطان را می‌بیند که در خواب فرو رفته است. عاقبت خدا، شیطان را عفو می‌کند، و از آن پس او از دوزخ به‌زمین می‌آید... امّا رهایی شیطان، به‌آن مفهوم است که عصیان برای ترقی و تعالی ضرورت دارد. با این وصف، رهایی شیطان از دوزخ، با آزاد شدن ژان‌والژان از زندان متفاوت است. زیرا ژان‌والژان در محدودهٔ سرنوشت فردی خود باقی می‌ماند، و در همین تنگنا کارهایی انجام می‌دهد، و فرشتهٔ آزادی نیز در قالب عالیجناب

میریل، اسقف شهر دینی بر او ظاهر می‌شود، و در زندگی او تأثیر می‌گذارد.

«سرانجام شیطان»، و «افسانهٔ قرنها» از بزرگترین آثار شاعرانهٔ دوران تبعید هوگو به‌شمار می‌آیند، امّا نویسندهٔ بزرگ مدّتی آنها را کنار می‌گذارد و سراغِ «بینوایان» می‌رود تا وارد مرحلهٔ جدید خلاقیت خود شود؛ چرا که این رُمان، شاید بزرگترین، و بی‌تردید از اساسی‌ترین کارهای اوست، و پیام نویسنده را با وسعت و عظمت بیشتری به‌گوش جهانیان می‌رساند. او که در آن موقع مرگ را در چند قدمی خود می‌پنداشت، احساس می‌کرد که باید وظیفهٔ تاریخی خود را به‌انجام برساند، و ماجرای جنبشها و انقلابات فکری و اجتماعی زمان خود را روی کاغذ بیاورد. در واقع، این رُمان وصیت‌نامهٔ عالمگیر اوست. همهٔ آن چیزهایی که پیش از دوران تبعید در ذهن او نقش بسته بود، در این کتاب به‌زبان قلم جاری شده است، که گفتن این چیزها را وظیفهٔ فردی و ناگزیر خود می‌دانست. پیشرفتهای علوم و فنون از یک سو، و پیدایش اندیشه‌های اصلاح‌طلبانه و انقلابی از سوی دیگر، در نظر او امیدبخش بود، و معتقد شده بود که انسان، هرچند به‌دشواری، امّا دیر یا زود از سنگلاخها خواهد گذشت. و در این نکته تردیدی نداشت که هر جامعه برای پیشرفت لازم است که حکومتی مردمی داشته باشد؛ و همچنین اعتقاد داشت که آدمی باید از هویت فردی خود فراتر رود و در یک نظم جهانی، در دریای بیکران لطف الهی مستحیل شود. برای آن که فقر و بینوایی به‌کینه و دشمنی نینجامد، مذاهب باید تعصب و خشک‌اندیشی، و کشیشها ریاکاری خود را کنار بگذارند، تا انسانها را مستقیماً با الطاف خداوندی پیوند دهند. این نویسندهٔ بزرگ عاشقانه آرزو می‌کرد که دموکراسی واقعی برقرار شود و مردم را از قید و بند رها کند. و همین طور، تفکر یکپارچگی و وحدت،

رُمان او را فراهم می‌سازد. برای ایجاد همین انسجام و وحدت، هفت ماه تمام را با تأمل و مراقبه گذراند تا رُمان «بینوایان» را از هر حیث بپیراید. او این مطلب را در دست‌نوشته‌ای به‌تاریخ ۱۸۶۰/۱۲/۳۰ شرح داده است. و در این مدّت متنی برای مقدمهٔ «بینوایان» نوشت، و چیزهایی بر فصلهای این کتاب افزود، و چیزهایی را کاست. امّا در اواخر ۱۸۶۰، متنی را که برای مقدّمه نوشته بود، کنار گذاشت. زیرا دریافته بود که این متن می‌تواند مقدمه‌ای برای همهٔ آثار او باشد. این مقدمه سالها بعد، یعنی در ۱۹۰۸، جداگانه به‌چاپ رسید. هوگو بار دیگر از سی‌ام دسامبر ۱۸۶۰ تا سی‌ام ژوئن ۱۸۶۱ «بینوایان» را از آغاز تا پایان خواند و در آن تغییراتی داد. سپس آخرین بخش رُمان را نوشت و در فصلی حوادث جنگ واترلو را شرح داد، و این سطور را که می‌توانست کتاب مستقلی باشد، به‌صورت فصلی در کتاب «بینوایان» جای داد. سال بعد از آن نیز «بینوایان» را کلمه به‌کلمه خواند و بعضی از کلمات را تغییر داد و بعضی را حذف کرد، و گاهی چند سطر، و حتّی یک یا دو صفحه، بر فصلی افزود، و سعی‌اش در این بازخوانیها و تغییر و تبدیلها، آن بود که وحدت و یکپارچگی این رُمان بزرگ حفظ شود، و رُمان معنا و مفهوم عمیق‌تری پیدا کند. برای فهم این مطالب، باید به‌طرحی که هوگو در ابتدای کار روی کاغذ آورده و آدمهای رُمان را طبقه‌بندی کرده بود دقیق شد. طرح او بدین گونه بود:

الف:.... ژان‌والژان

ب:... کوزت

پ:... ماریوس

ت: ژاور... تناردیه... گروه تبهکاران پاترون مینِت

ث: ...

میریِل گاورش / ایونین یاران آ. ب. ث

PersianPDF.com

در این میان، ژان‌والژان، کوزت، و ماریوس هر یک از نظر خصوصیات به‌مرحلهٔ کمالِ نوعِ خود رسیده‌اند، امّا آدمهای گروه «ت» با شخصیتهایی پیچیده‌تر و رازگونه‌تر، و هر یک در پیش‌بُرد ماجراهای داستان تأثیری شگفت‌آور دارند. و حتّی شخص ژان‌والژان را در مناسباتش با گروه «ت»، بهتر می‌توان شناخت. شکست شورش به‌مرگ گاورش و اپونین می‌انجامد، و نام آن دو از صفحات رُمان زدوده می‌شود. امّا شکست شورش، شکست افکار و عقاید آزادیخواهانه نیست، بلکه «جوانه‌های پنهان» عصیان در عرصهٔ اجتماع باقی می‌ماند. در قسمت آغازین رُمان، نورافشانی اسقف میریِل را می‌بینیم، و سقوط ناپلئون را؛ و پس از آن به‌گاورش می‌رسیم، که با فانوسهای کوچه و خیابان دشمنی دارد، و در دوران پادشاهی لوئی فیلیپ همهٔ فانوسها را با سنگ می‌شکند و، مانند موش کوری، از میان دالانهای تاریک عبور می‌کند و می‌گریزد. فانتین را می‌بینیم که با همهٔ خصوصیاتش در وجود اپونین باز می‌آید، و این دختر با همهٔ پیچ و خمهای اسرارآمیز اخلاقی‌اش، در عین حال، بازتاب رنجهای ژان‌والژان است. یاران پُرشور و انقلابی آ.ب.ث نیز در کفه‌ای، و گروه تبهکاران پاترون مینت در کفهٔ دیگر ترازو قرار می‌گیرند تا تعادلی بین بدکاران و نیکوصفتان را به‌وجود آورند؛ و ما این تعادل را در شباهتهای روحی و تفاوتهای ژان‌والژان با کوزت، ماریوس با کوزت، ماریوس با اپونین می‌یابیم. اپونین، دختر بزرگ تناردیه، هرچند از آدمهای اصلی رُمان است، در سایهٔ اشخاص دیگر قرار می‌گیرد، امّا به‌هر حال این دختر، هم نمایندهٔ عصیان خلق است و هم پیرو نفسانیات خویش، و در مرز لغزنده و لرزان نحوست تقدیر و مشیّت الهی قدم برمی‌دارد. نحوست و سماجت ژاور، در محدودهٔ قانون شکل می‌گیرد و تعدیل می‌شود، امّا تناردیه چهره‌ای شیطانی دارد، و در واقع بینوای تبهکاری است که فقر

خود را با کینه و بدخواهی می‌آمیزد؛ مدّتی خود را سرپرست کوزت می‌نامد، و نجات دهندهٔ پدر ماریوس معرفی می‌کند، و با چند نام دروغین به‌این و آن نامه می‌نویسد، تا ترحّم آنان را برانگیزد، و صدقه‌ای بگیرد. دخترش آزلما را نیز در کنار خود نگاه می‌دارد، و به‌او چهره‌ای سیاه می‌بخشد. در پشت سَرِ تناردیهٔ شیطان‌صفت، گروه تبهکاران پاترون مینِت قرار دارند. و امّا در قلب حوادث بینوایان، تراژدیهای فردی و تراژدیهای اجتماعی درهم می‌آمیزند و در کنار همدیگر پیش می‌روند. هوگو در «اعماق» اجتماع فرومی‌رود و چهار تُبهکار پست و رذل را به‌ما معرفی می‌کند، و در حاشیهٔ این قضایا ژان‌والژان را به‌ما نشان می‌دهد که با دردهای بی‌درمان خود درگیر است، و در عین سکوت، از اعماق جانش فریاد می‌کشد.

ویکتور هوگو حوادث زندگی فردی قهرمانانش را عمیقاً با وقایع تاریخی پیوند می‌دهد، و با این پیوند به‌مسائل رنگ و آب دیگری می‌بخشد؛ از گذشته سخن می‌گوید و از آینده غافل نیست، رویدادهای قرن هیجدهم و ابتدای قرن نوزدهم را شرح می‌دهد، و در عین حال روشناییهای قرن آینده را در افق می‌بیند. از شکست شورش ۱۸۳۰ پرده برمی‌دارد، امّا آن را مقدمه‌ای برای انقلاب ۱۸۴۸ می‌داند.

در این رُمان وقایع بسیار است و آدمیان بسیار. در این رُمان هرکس به‌زبان خود سخن می‌گوید و به‌سبک و شیوهٔ خود زندگی می‌کند، و هر کدام دربارهٔ دیگران قضاوت خاصّ خود را دارند. مونپارناس، یکی از تبهکاران گروه پاترُوه مینِت، ژان‌والژان را «آدم احمق و یک دنده»ای می‌داند، و گاورُش در تاریکی ژان‌والژان را می‌بیند و او را شخص بیچاره و مفلوکی می‌پندارد، و کوزت نیز روزی که کاروان زندانیان محکوم به‌اعمال شاقّه‌ای را می‌بیند، به‌ژان‌والژان، که در کنار اوست، می‌گوید: «پدر!... اینها

چه کاره‌اند؟ تبهکارند؟... و همه چیز، از هر زاویه که بنگریم، قدرت نویسنده را نشان می‌دهد، که آدمهای داستان را آزاد می‌گذارد تا دنیا را از چشم خود ببینند و به‌زبان مخصوص خود حرف بزنند، و به‌زور حرفهای خودش را در دهان آنها نمی‌گذارد.

«اعماق بینوایان» پُر از سکوت است و حیرت. هوگو در ژوئیه ۱۸۷۹، در مجلس سنا، به‌صراحت می‌گفت که بی‌نوایی را باید از روی زمین محو کرد، و معتقد بود که «بینوایی چیزی است بی‌نام و هویّت». او در رُمان خود نیز همین طرز فکر را دنبال می‌کند. آدمهای داستان در سیر حوادث با واقعیات عجیبی روبه‌رو می‌شوند، که برای هیچ کدامشان قابل فهم و شناسایی نیست. در گیرودار شورش، افراد گرفتار چنان آشوبی‌می شوند که حتّی فرصت فکر کردن ندارند، و گاهی بی‌آن که بفهمند و بسنجند، دست به‌کار می‌شوند. از سوی دیگر گاهی فقر و بینوایی با همهٔ کراهت و واقعیت خود همچون گردابی دهان باز می‌کند، و ما از زبان شان‌ماتیو در دادگاه می‌شنویم که: «... من کارگر گاری‌سازم. در کارگاهِ آقای بالوپ کار می‌کنم. کار سختی دارم. در زمستان مرتّب دستهایم را به‌هم می‌مالم تا گرمشان کنم. در آن فصل همه جا یخ بسته دست زدن به‌آهن آسان نیست. این جور کارها آدم را زود پیر می‌کند. توی حرفهٔ ما جوانها صورتشان پُر از چین و چروک است. در چهل سالگی کارِ آدم تمام است. من پنجاه و سه سال دارم. خیلی عذاب کشیده‌ام.» و بعد از او ژان‌والژان اعتراف می‌کند که شان‌ماتیو را اشتباهاً، و به‌جای او گرفته‌اند، و دادگاه این کارگر گاری‌ساز را آزاد می‌کند. و او گیج‌تر و مبهوت‌تر از تالار دادگاه بیرون می‌رود تا به‌زندگی دردناک خود ادامه بدهد، و از صفحات رُمان بیرون می‌رود، همچنان که برادران کوچک گاوروش و خواهر، و خواهرزادهٔ ژان والژان، آمدند و در صحنهٔ داستان چرخی زدند و بیرون رفتند و از صفحاتِ رُمان

محو شدند. و به‌قول نویسندهٔ بزرگ این رُمان: «لحظاتی پنجرهٔ اتاقی گشوده می‌شود و نوری به‌درون آن می‌تابد، و این موجودات بینوا، در سه کُنجِ تیره‌روزی خود به‌نظر می‌آیند، و سپس پنجره بسته می‌شود، و دیگر کسی آنها را نمی‌بیند و کسی از آنها سخنی نمی‌گوید، و برای همیشه در سکوت و گمنامی فرو می‌روند.»

و امّا «بینوایان»، در رُمان ویکتور هوگو با دو معنا و مفهوم متفاوت به‌صحنه می‌آیند، که به‌یک معنی کسانی هستند که بدی می‌کنند، و به‌معنای دیگر کسانی هستند که بدی را تحمل می‌کنند. در واقع «بینوایان»، بیچارگان‌اند و تبهکاران، و به‌هر روی ذرّهٔ ناچیزی بیش نیستند و اصلاً به‌حساب نمی‌آیند، و تقریباً وجود ندارند. ژاور دربارهٔ خانوادهٔ تیره‌روز ژان‌والژان می‌گوید: «این جور افراد پایشان یا در گِل است یا در میان گرد و خاک»، و در هر دو حال گرد و غباری هستند که از خاک گورستان برمی‌خیزند، و در واقع هیچ چیز نیستند». زیرا آنها یا مثل فانتین، از جامعه طرد شده‌اند، و یا مانند تناردیه، دور از بقیهٔ مردم زندگی می‌کنند. برای بینوایان «دنیای واقعی پُر از اشباح است و دنیای اشباح پُر از واقعیات»، و هر قدر که دنیای واقعی بیشتر زجرشان بدهد، بیشتر از آن فاصله می‌گیرند و به‌رؤیاهای دروغین پناه می‌برند. گاهی آدمهای داستان، همراه نویسنده و خوانندگان رُمان، همه‌شان به‌رؤیا، و حتّی به‌کابوس، نزدیک می‌شوند و در فضایی سیر و سیاحت می‌کنند که در عین واقعی بودن نمادین است. در آن جا که ژان‌والژان، چرخهای گاری را از روی تنِ خمیدهٔ فُوشلُوان بلند می‌کند، این فکر در ذهن ما می‌نشیند که پنداری ژان‌والژان می‌خواهد با این کار وجدان خود را، که در زیر بارِ زندگی له شده، نجات بدهد. و اتفاقاً از همان لحظه رؤیای طرد شدن او از جامعه بار دیگر شکل می‌گیرد، و سرنوشت شوم در همه جا، در دینْی، در مُونتروی،

در مُون فِرمی، او را دنبال می‌کند، و از حومهٔ پاریس به‌دالانهای هولناک فاضلاب می‌کشاند، و در آن حال بینوایان دیگر این رُمان نیز در کوچه‌های پاریس سرگردان‌اند، و حتّی در شکم مجسمهٔ فیل گچی به‌آرامش و آسایش دست نمی‌یابند.

ویکتور هوگو آدمهای رُمان خود را از خانه‌ای به‌خانهٔ دیگر، و از کوچه‌ای به‌کوچهٔ دیگر می‌برد. و امّا این خانه‌ها و این کوچه‌ها برای خود او شناخته شده‌اند، و از بسیاری از این نقطه‌ها خاطره‌ای در ذهن دارد. صومعهٔ پُتی پیکیوس، خانه‌ای در کوچهٔ پلومه، و باغی در فُویانتین، برای او بیگانه نیستند. چه بسا که در چنین باغی لحظات عاشقانه‌ای را گذرانده باشد.

ویکتور هوگو گمان می‌کرد که پایان «بینوایان»، پایان زندگی اوست. امّا پس از آن نیز سالها زنده ماند و طعم پدر بزرگ بودن را چشید، و در جمهوری سوّم با دلاوری بی‌مانندی عفوِ کارگران مبارز و انقلابی کُمون پاریس[1] را از حکومت درخواست کرد.

و راستی که باید با آن نویسندهٔ بزرگ همصدا شد و گفت: «نگوییم که ما جزو بینوایان نیستیم، و بینوایان از قوم و نژاد دیگری هستند. نه! ما نیز از آنانیم. و هر یک از ما آمده‌ایم تا در فضای پهناور تاریخی و نمادین این رُمان، مسیر پیچ‌درپیچ و دالانهای تودرتوی مناسب حال خود را بیابیم.»

امروز پس از سالها، دنیا به‌داوری نشسته است، و «بینوایان» را در سراسر عالم مانند یکی از بزرگترین محصولات ذوقی بشر پذیرفته‌اند. ژان‌والژان، اسقف میریِل، فانتین، تناردیه، ماریوس و کوزت، در کنار قهرمانان نام‌آور رُمانهای عالمگیر باباگرانده، و خانم بُوواری، و

---

۱. کُمون پاریس Commune de Paris، جنبش بزرگ انقلابی کارگران مبارز، و تسلّط موضعی و موقتی آنان بر بخشی از پاریس، از ۱۸ مارس تا ۲۷ مه ۱۸۷۱.

اُلیـورتویست، و برادران کارامازُف، و جنگ و صلح به‌شهرت جهانی رسیده‌اند، و هر طفل دبستانی با این نامها آشناست.

رُومن رولان، در مقاله‌ای با عنوان «اُورفهٔ[1] کهن‌سال»، در اوت ۱۸۸۳ می‌نویسد: «در جوانی، برای نخستین‌بار ویکتورهوگوی سالخورده را در سویس دیدم، که برای استراحت به‌دعوت آلیس لاکروا، به‌آن کشور آمده بود و در مهمانخانهٔ بایرون منزل گزیده بود. همهٔ مردم از دور و نزدیک به‌آن جا آمده بودند تا او را، که از بزرگترین و نام‌آورترین مردان قرن نوزدهم بود، به‌چشم ببینند، و پرچم سه رنگ فرانسه به‌خاطر حضور او در بالکن رو به‌خیابان مهمانخانه در باد تکان می‌خورد. من هم در میان سیل مردم مشتاق ایستاده بودم، که ناگهان ویکتور هوگو با دو نوهٔ خردسال خود به‌بالکن آمد. همهٔ موهایش سفید بود، و صورتش پُرچین بود، و ابروهایش درهم رفته، و چشمانش گود افتاده. به‌نظرم آمد که از اعماق قرون و اعصار بیرون آمده است. همهٔ مردم یکصدا فریاد می‌زدند: زنده باد ویکتور هوگو!... و او دستهایش را بلند کرد و در جواب مردم گفت: زنده‌باد جمهوری!... و مردی که در کنار من ایستاده بود به‌زنش می‌گفت: می‌بینی که چه زیباست؟»

در سالهای آخر عمر، ویکتور هوگو به‌اوج شهرت جهانی رسیده بود، و «بینوایان» او، حتّی در دوران حیاتش، در دورترین نقاط عالم جای خود را باز کرده بود. هوگو در ۲۲ ماه مه ۱۸۸۵ دیده از جهان فرو بست.

رومن رولان دربارهٔ آخرین لحظات عمر هوگو می‌نویسد: «خدای کهن‌سال در حال احتضار بود، و پنداری صدای رعد به‌گوش می‌رسید، و

---

۱. Orphée یا اُرفئوس نام‌آورترین موسیقیدان ازمنهٔ قدیم است. آهنگهای او به‌قدری دلربا بود که حیوانات وحشی را به‌خود جلب می‌کرد، و از حالت درندگی بازمی داشت (**فرهنگ معین**).

طوفانی از تگرگ بر پاریس می‌بارید.»

«بینوایان» ویکتور هوگو در طیّ سالها به‌صورت نمایشنامه‌های رادیویی، سریالهای تلویزیونی، و فیلمهای سینمایی نیز عرضه شده است. و بسیاری از هنرپیشگان بزرگ عالم سعی کرده‌اند تا هنر خود را بیازمایند و نقشهای ژان‌والژان، ژاور و تناردیه، و قهرمانان دیگر این داستان را بازی کنند. کمتر زبانی در جهان سراغ داریم که ترجمه‌ای از «بینوایان» را به‌گنجینهٔ ادب خود نیفزوده باشد. برای ترجمهٔ این اثر بزرگ و ماندگار به‌زبان فارسی گروهی از ادب‌دوستان از دیرباز تلاش کرده‌اند. ترجمه‌ای از جلد اول این رُمان، با عنوان «تیره‌بختان» به‌همّت مرحوم اعتصام‌الملک، از نخستین کوششها در این زمینه است. امّا متن کامل این کتاب با ترجمهٔ شادروان حسینقلی مستعان، در سال ۱۳۰۹ شمسی به‌نام «بینوایان» از چاپ درآمد، و از آن پس نام «بینوایان» به‌جای «تیره‌بختان» که مرحوم اعتصام الملک انتخاب کرده بود، قبول عامّه یافت. و امّا کتابی که در دست دارید، ترجمهٔ دیگری است از این اثر، که به‌اصرار و توصیهٔ دوست عزیزم جناب اسماعیل رستم‌زاده، مدیر «نشر دنیای نو»، در طیّ دو سال به‌انجام رسیده است. و آقای علی کاتبی نیز در ویراستاری آن نهایت سعی خود را به‌کار برده‌اند. شاید گروهی بی‌شمار، «بینوایان» را بر پردهٔ سینما یا در تلویزیون دیده باشند، یا قسمتهایی از آن را در نمایشنامه‌های رادیویی شنیده باشند، امّا صادقانه می‌گویم، که کتاب «بینوایان» چیز دیگری است، و تنها با مطالعهٔ دقیق و صبورانهٔ این کتاب، می‌توان به‌زیباییها و ریزه‌کاریهای آن پی برد، و به‌اعماق آن دست یافت. «بینوایان» تنها یک رُمان نیست، بخشی از تاریخ است، نمایشی است از عقاید و افکار سیاسی و فلسفی و اجتماعی. دربارهٔ جنگ واترلو، صومعه‌ها و اصول رُهبانیت، زبان مخصوص تبهکاران، و دالانهای

پیچ‌درپیچ و هولناک فاضلاب پاریس، چیزی را ناگفته نگذاشته است، که هر یک از این بخشها، خود کتاب مستقلی است. خواننده در طول داستان درمی‌یابد که ویکتورهوگو چگونه شیفته‌وار از آزادی و عدالت سخن می‌گوید، و با چه شور و اشتیاقی به‌ترقّی و تعالی بشر می‌اندیشد. و ما در تاریکترین «اعماق» بینوایان شعله‌های فروزان عشق به‌انسانیت را می‌بینیم و گرمای این آتش را حس می‌کنیم.

لوئی آراگُون می‌گوید: «امروز جهانیان، پاریس را به‌صورتی که ویکتور هوگو خلق کرده، می‌بینند. پیش از او پاریس شهری بود مانند شهرهای دیگر؛ کلیسایی داشت به‌نام نُتردام، و قصری به‌نام لوور. امّا پس از او نُتردامِ پاریس، و گاورُش پسرک برهنه خوشحالِ پاریس، شهرهٔ آفاق شدند. ویکتور هوگو پاریس را از چنگ حاکمان بیرون آورد و آن را به‌دست مردم سپرد.»

دکتر محمد مجلسی

قسمت اول

فانتین

فهرست

قسمت اول ـ فانتین

کتاب اول ـ مرد عدالت‌پیشه ۱۱
کتاب دوم ـ سقوط ۱۱۷
کتاب سوم ـ در سال ۱۸۱۷ ..... ۲۰۹
کتاب چهارم ـ واگذاردن گاهی به‌معنایِ جاگذاردن است ۲۷۱
کتاب پنجم ـ سراشیب ۲۹۵
کتاب ششم ـ ژاور ۳۶۷
کتاب هفتم ـ ماجرای شان ماتیو ۳۸۹
کتاب هشتم ـ بازتاب ۵۰۵

قسمت دوم ـ کُوزِت

کتاب اول ـ واترلو ۵۴۱

فهرست موضوعی ۶۵۵

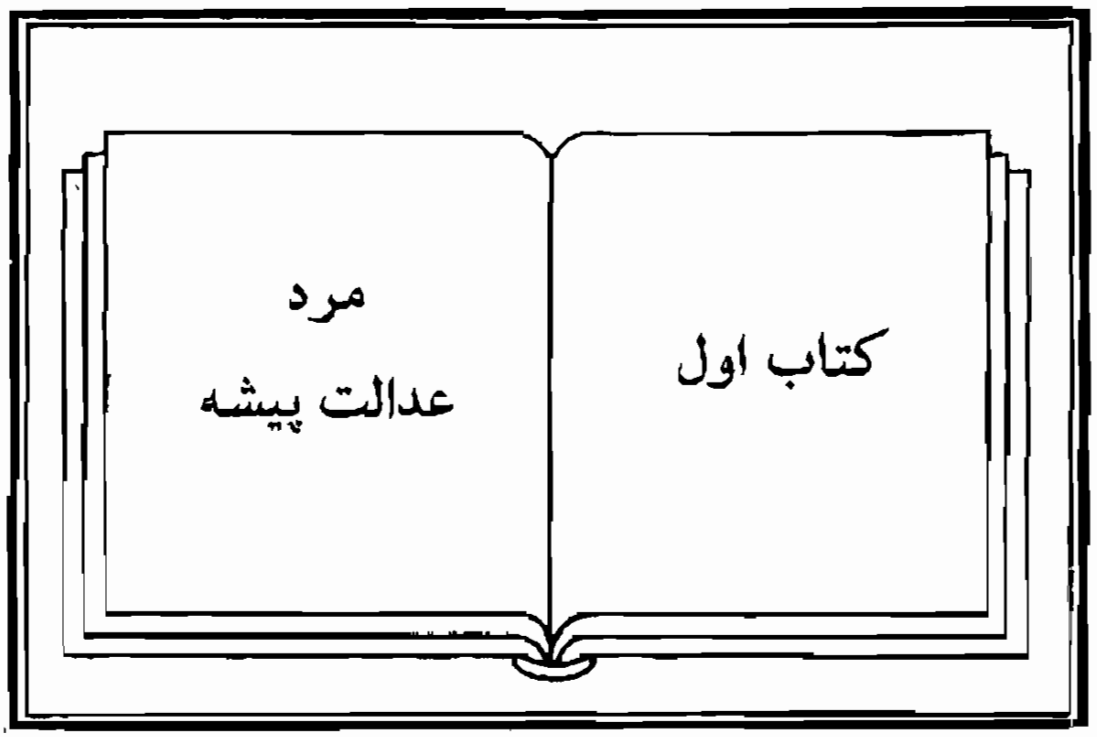
کتاب اول
مرد
عدالت پیشه

۱

آقای میریِل

در سال ۱۸۱۵ عالیجناب شارل فرانسوا بَین‌وُنو میریِل[۱]، اسقف شهرِ دینْی[۲] بود و تقریباً هفتادوپنج سال داشت. او از سال ۱۸۰۶ به‌این مقام منصوب شده بود.

هر چند که نقلِ این جزئیات به‌هیچ روی عمق داستانی را که شرح خواهیم داد، نشان نمی‌دهد، شاید برای نگریستن به‌همهٔ جوانب آن، بی‌فایده نباشد که از پچپچه‌ها و حرف و نقلهای مردم دینْی، در نخستین روزهای ورودِ او به‌این اسقف‌نشین، یاد کنیم. راست یا دروغ، شایعات در زندگی و حتّی در سرنوشت آدمی، به‌اندازهٔ رفتار و کردار او تأثیر دارد.

---

۱. Charles Françcis Bienvenv Myriel، عالیجناب میریِل، چنانکه در مقدّمه گفته شد کم و بیش رونوشتی بوده است از اصل خود، یعنی بارُن شارل فرانسوا بَین‌وُنو دُومیولیس (۱۷۵۳ - ۱۸۶۳) که از سال ۱۸۰۶ تا ۱۸۳۷ اسقف شهر دینی بود. بعد از انتشار رُمان *بینوایان*، برادرزادهٔ اسقف دومیولیس، که شباهتهای این دو را دریافته بود، به‌ویکتور هوگو اعتراض کرد، و نوشت که اسقف دُومیولیس در جوانی زن نگرفته. و پیش از آنکه به‌کسوت روحانی در آید، سبکسر و هوسران نبوده است. ویکتور هوگو، برای آنکه غوغایی به‌راه نیفتد، در جواب نوشت که اسقف میریِل زادهٔ ذوق و تخیّلات او بوده است، و اگر شباهتهایی بین او با دیگری باشد، تصادفی بیش نیست *(ایو ـ گ.)*.

۲. Digne (دیـنْی)، شهر کوچکی در ۷۴۵ کیلومتری جنوب‌شرقی پاریس؛ سابقاً اسقف‌نشین.

آقای میریِل فرزند یکی از رایزنان شورای حکومتی منطقهٔ اِکس[1] بود، با یک لقب اشرافی؛ و می‌گفتند که پدرش او را به‌عنوان وارث شغل و مقام خود در نظر گرفته بود، و چنانکه در خانوادهٔ آنها رسم بود، زود هنگام، یعنی در هجده یا بیست سالگی، برای او زن گرفت. میریِل با آنکه زن داشت، اوقاتش بیشتر به‌عیش و عشرت می‌گذشت، و داستانش بر سر زبانها افتاده بود. ریزه‌اندام بود، و ظریف و باملاحت و خوش‌مشرب، و ایّام جوانی‌اش همه در عیش و نوش می‌گذشت تا آنکه ناگهان انقلاب سراسر فرانسه را دربرگرفت، و کشتار و تبعید و تعقیب، خانواده‌های وابسته به‌اشراف را پراکنده کرد. میریِل جوان نیز از این ماجرا برکنار نماند، و به‌ایتالیا مهاجرت کرد. زنش در آنجا، از درد سینه که از مدّتها پیش گرفتار آن بود، جان سپرد. آنها فرزند نداشتند، و آقای میریِل بعد از مرگ همسرش تنها شد، و مانند بقیهٔ مهاجران ایّام را به‌سختی می‌گذراند. فروپاشی نظام کهن، از هم پاشیدن خانواده‌ها، و رویدادهای غم‌انگیز سال ۹۳[2]، برای مهاجران، که از دور دستی بر آتش داشتند و با وحشتی روزافزون نگران حوادث بودند، هولناک‌تر می‌نمود. شاید مجموع این عوامل بود که میریِل را دگرگون ساخت، و جوانه‌های تَرکِ علایق دنیوی را در ذهن او پدید آورد. شاید در اثنای مِهرورزیها و خاطرخواهیها، که عادت او شده بود، ناگهان ضربهٔ مرموزی او را به‌خود آورده و از جای کنده بود. این گونه ضربه‌ها معمولاً مردی را که هستی و دارایی‌اش را از کف می‌دهد و در کار خود فرو می‌ماند، ازپای می‌افکَنَد، و در عین‌حال دگرگون می‌کند. وکسی بیش از این نمی‌دانست. امّا همه به‌یاد داشتندکه وقتی آقای میریِل به‌فرانسه باز آمده بود، لباس کشیشی در بر داشت.

---

۱. Aix، منطقه‌ای در شَرانت ماریتیم، جنوب فرانسه.

۲. در ۱۷۹۳، لوئی شانزدهم را اعدام کردند، و دادگاههای انقلابی عدّهٔ بیشماری را به‌دست جلّاد سپردند.

در سال ۱۸۰۴، آقای میریل، کشیشِ بربن‌پُول[1] بود، و پیر شده بود، و در انزوای کامل به‌سر می‌بُرد.

در ایّام نزدیک به‌دوران تاجگذاری ناپلئون، برای رفع مشکلات حوزهٔ کشیشی‌اش، که کسی از چند و چون آن خبر نداشت، چند روزی به‌پاریس رفت، و برای انجام این امور ناچار شد نزد چند شخصیت بانفوذ، از جمله کاردینال فِش[2]، عموی ناپلئون برود. از قضا در آن روز امپراتور نیز به‌دیدار عمومی خود آمده بود. آقای میریل در سرسرای کاخ منتظر ایستاده بود تا به‌حضور کاردینال پذیرفته شود، که ناگهان کاردینال و امپراتور را در چند قدمی خود دید، و با کنجکاوی و تعجب به‌ناپلئون خیره شد. امپراتور که از طرز نگاه او معذّب شده بود، از عمویش کاردینال فِش پرسید: «این مردک کیست که اینطور به‌من نگاه می‌کند؟»

آقای میریل که کلام او را شنیده بود، قدمی به‌جلو گذاشت و گفت: «اعلیٰحضرتا، شما در مقابل خود مرد کوچکی را می‌بینید، امّا من به‌مرد بزرگی چشم دوخته‌ام، و هر کدام بهرهٔ خود را می‌بریم.»[3]

امپراتور نام کشیش را از کاردینال پرسید. چندی بعد، به‌میریل خبر دادند که به‌مقام اسقفی شهر «دینْی» منصوب شده است!

داستانهایی که از دوران جوانی آقای میریل نقل می‌کردند، تا چه حدّ واقعیت داشت؟ کسی نمی‌دانست؛ سالها از آن ایّام گذشته بود و کسی او و خانواده‌اش را، در سالهای قبل از انقلاب، به‌یاد نمی‌آورد.

در روزهای اوّل ورودش به«دینْی»، وضع آقای میریل مثل همهٔ کسانی بود که تازه واردِ شهر کوچکی می‌شوند؛ در این شهرها زبانهای پُرگو بسیار است و مغزهای متفکّر اندک. او نیز این وضع را تحمّل می‌کرد،

---

۱. Brignoles، شهر کوچکی در جنوب فرانسه.

۲. Fesch (۱۷۶۳ ـ ۱۸۳۹) ژزف فِش عمویِ ناپلئون، و از شخصیتهای روحانی.

۳. به‌نظر می‌آید که این حکایت زادهٔ خیال نویسنده باشد *(ایو ـ گ.)*.

چون اسقف بود و چاره‌ای جز تحمّل نداشت. وانگهی چیزهایی که دربارهٔ او می‌گفتند به‌نوعی پچپچه می‌ماند و حرف و نقل؛ و حتّی بی‌ارزش‌تر از حرف و نقل، و به‌اصطلاح مردم پُرجوش و حرارت جنوب، وِرّاجی بود.

به‌هر روی، بعد از نُه سال که در مقام اسقفی دینْی باقی ماند، همهٔ این حرف و نقلها، که در نخستین روزهای ورود او بر سر زبانها بود، فراموش شد، و دیگر کسی جرأت بازگو کردنش را نداشت، و حتّی جرأت به‌یاد آوردنش را.

آقای میریِل، به‌اتفاق خواهرش، دوشیزه باتیستین[1] به‌دینْی آمده بود. این دوشیزهٔ سالمند ده سال از برادرش کوچکتر بود. خدمتکاری هم داشتند که زنی بود هم سنّ و سال دوشیزه باتیستین، به‌نام خانم ماگلوار[2]، که در ابتدا تنها خدمتکار آقای میریِل بود، و پس از مدّتی صاحب دو عنوان شده بود: یکی ندیمه و همراه دوشیزه باتیستین، و دیگری خدمتکار مخصوص عالیجناب اسقف.

دوشیزه باتیستین درازقامت بود و لاغر و رنگ‌پریده و مهربان؛ حتّی در جوانی نیز زیبا نبود. هر چند که ظاهراً یک زن برای جلب احترام دیگران باید مادر باشد، کلمات «قابل احترام» از هر حیث زیبندهٔ این باکرهٔ باعفت و عصمت بود که سراسر زندگی‌اش در محدودهٔ محبّت و نیکوکاری خلاصه شده بود؛ و همین چیزها چهره‌اش را نورانی کرده و در سالخوردگی به‌او جاذبهٔ خاصی بخشیده بود. و در آن سنّ کمال و پختگی چنان شفّافیّتی یافته بود که پنداری فرشته‌ای در پشت یک پردهٔ شفّاف پنهان شده است. سراسر روح شده بود، و جسمی در این میان نبود تا جنسیت آن آشکار شود. پوستهٔ نازکی از جسم بود با محتوای نور. و

---

۱. Baptistine؛ عالیجناب دومیولیس نیز خواهر پارسا و باتقوایی داشت که او را «فرشتهٔ زمینی» می‌نامید *(ایو ـ گ.)*.

2. Magloire

چشمان درشتش همیشه به‌پایین دوخته شده بود، گویی این موجود فلکی می‌خواست با خاک پیوندی داشته باشد تا در روی زمین باقی بماند.

خانم ماگلوار پیرزنی ریزنقش، سفیدرو و چرب و چاق و پُرتلاش بود. همیشه نفس‌نفس می‌زد؛ چون کارش زیاد بود، و تنگی‌نفس هم داشت.

عالیجناب میریل، که طبق مقرّرات امپراتوری، از نظر سلسله مراتب، مقامی بعد از سردار جنگ داشت، در نخستین روزِ ورود به‌دینْی، در قصر مخصوص اسقفان جای داده شد و شهردار و فرماندار پیش از همه به‌دیدارش شتافتند.

و او نیز نخستین بار به‌بازدید آنها رفت.

پس از پایان این مراسم، مردم شهر منتظر بودند که عالیجناب اسقف را در میدان عمل ببینند.

۲

آقای میرِیل عالیجناب بَین‌وُنو می‌شود

قصر اسقفی دینْی مُجاورِ بیمارستان بود.

این قصر جایگاهی بود زیبا و وسیع، و ساخته از سنگ. در آغاز قرن، زیر نظرِ هانری پوژه[1]، دکتر در الهیات از دانشکدهٔ پاریس، و سرپرست صومعهٔ سیمؤر، که از ۱۷۱۲ اسقف دینْی بود، ساخته شده بود؛ از هر جهت، قصری بود برازندهٔ اشراف، با فضایی شکوهمند و دلگشا، اقامتگاهی مخصوص اسقف با تالارها و اتاقهای متعدّد؛ جایگاه ویژه‌ای برای مراسم و تشریفات، گردشگاهی سقف‌دار به‌شیوهٔ قدیم فلورانس، و باغهایی با درختان بلند و چشم‌نواز؛ تالار غذاخوری قصر، که به‌یک دهلیز بزرگ و مجلل متصّل بود، در طبقهٔ همکف بود. عالیجناب هانری پوژه روز بیست‌ونهم ژوییهٔ ۱۷۱۴، در این تالار ضیافتی داد، که عالیجنابان: شاهزاده شارل برولارد دُو ژانلی[2]، اسقف آمبرُون؛ آنتون دُو مگرینیی[3]، اسقف گراس؛ فیلیپ دو واندم[4]، سرپرست انجمنهای مذهبی فرانسه؛ آبه‌دُو سَن ـ اُونُوره دولرین[5]؛ فرانسوا دُو برتُن دُوگریبون[6]، اسقف وانس؛

---

1. Henri Puget
2. Ch. Brûlard de Genlis
3. A. de Mesgrigny
4. Ph. de Vendôme
5. Abbé de Saint - honozé de Lérins
6. F. de Berton de Grillon

سزار دُو سابران دُو فورکالکیه[1]، اسقف و مالک بزرگ گِلاندو؛ ژان سوآنِن[2]، کشیش مخصوص و واعظ رسمی پادشاه؛ و اسقف سِنِز در آن حضور داشتند. از آن پس، تصویرهای این هفت شخصیت عالیقدر زینت‌بخش دیوارهای این تالار شد، و روز تاریخی ۲۹ ژوییه ۱۷۱۴، نام این هفت مردِ صاحب‌نام با حروف زرّین بر میزی از مرمر سفید نقش بست؛ و این میز در گوشه‌ای از این تالار به‌یادگار ماند.

امّا بیمارستان مجاور این قصر، در خانه‌ای بود یک طبقهٔ دست و پاگیر و خفه، با یک باغ بسیار کوچک.

اسقف سه روز بعد از ورودش به‌دیدْنی، به‌بازدید بیمارستان رفت و از مدیر بیمارستان خواهش کرد که نزد او برود.[3] و در این دیدار از او پرسید: «آقای مدیر! در حال حاضر بیمارهای شما چند نفرند؟»

ــ بیست‌وشش نفر، عالیجناب.

اسقف گفت: «بله. بیست‌وشش بیمار. پس من آنها را درست شمرده بودم.»

مدیر بیمارستان گفت: «تخت‌های بیماران را ناچار تنگِ همدیگر گذاشته‌ایم.»

ــ متوجه شدم.

ــ تالارهای بیمارستان در واقع اتاقهایی هستند، که هوای تازه در آن راه ندارد.

ــ حس کردم که هوای اتاقها خیلی سنگین است.

ــ باغ ما برای استفادهٔ بیماران در دوران نقاهت بسیار کوچک است.

ــ در فکر این مطلب هم بودم.

---

1. César de Sabran de Forcalquier 2. Jean Soanen

۳. اسقف میولیس نیز در ۱۸۲۵، پس از دوران «بازگشت سلطنت»، مدّتی ساکن این قصر بود.

ـ وقتی بیماریهای همه‌گیر پیش می‌آید، وضع بدتر می‌شود. امسال تیفوس آمده بود. دو سال پیش، بیماری عرق گز[1] شایع شده بود. و گاهی تعداد مریضها به‌صد می‌رسید. در این جور مواقع نمی‌دانیم چه باید کرد!؟

ـ این فکر به‌ذهن من هم رسیده بود.

ـ عالیجناب! به‌نظر من چاره‌ای نیست. چه می‌شود کرد؟ باید تسلیم بود.

مدیر بیمارستان و اسقف در تالار باشکوه و وسیع غذاخوری قصر اسقف گفت‌وگو می‌کردند. وقتی گفت و شنود آنان به‌اینجا رسید، اسقف ناگهان به‌فکر فرو رفت، و بعد از لحظاتی به‌مدیر بیمارستان نگریست و گفت: «آقای مدیر!... به‌نظر شما این تالار گنجایش چند تخت را برای بیماران دارد؟»

مدیر بیمارستان که مبهوت شده بود، گفت: «عالیجناب!... ولی اینجا تالار غذاخوری قصر شماست.»

اسقف نگاهش را دور تالار چرخاند، پنداری با نگاه تالار را اندازه‌گیری می‌کند، و آهسته با خود گفت: «اینجا گنجایش بیست تخت را دارد.»

رئیس صدایش را بلند کرد و گفت: «آقای مدیر بیمارستان!... توجّه کنید که چه می‌گویم. به‌نظر من، در حساب ما اشتباهی هست. شما بیست‌وشش نفر بیمار دارید در پنج یا شش اتاق کوچک، و ما سه نفریم در قصری که دست‌کم گنجایش شصت‌نفر را دارد. بله! در حساب ما اشتباهی هست؛ برای رفع این اشتباه، باید شما با بیمارانتان بیایید به‌خانهٔ ما و ما هم می‌آئیم به‌خانهٔ شما، آقای مدیر!... خانهٔ ما را از همین حالا

---

۱. Suette militaire، عرق انگلیسی یا عرق گز؛ ناخوشی عفونی که با تب و لرز و تهوع و سرفه و سردرد و ترشّح عرق همراه است، و به‌طور بومی در انگلستان و قسمتی از فرانسه وجود دارد (دکتر محمد معین، *فرهنگ فارسی*).

تحویل بگیرید. اینجا خانهٔ شماست.»

فردای آن روز، بیست‌وشش بیمار بینوا به‌قصر اسقف منتقل شدند، و اسقف به‌بیمارستان رفت.

آقای میریل مال و مکنتی نداشت. خانوادهٔ او پس از انقلاب همه چیز را از دست داده بودند. خواهرش مقرّری مادام‌العمر مختصری به‌مبلغ پانصدفرانک داشت، که برای هزینه‌های شخصی او کافی بود. و آقای میریل در سال پانزده هزار فرانک حقوق مقام اسقفی‌اش را می‌گرفت. و در همان روزهای اوّل که قصرش را به‌بیمارستان داد، و خود در بیمارستان ساکن شد، چگونگی مصرفِ آن پانزده هزار فرانک را دقیقاً مشخّص کرد. ما این مطلب را عیناً از روی دست نوشتهٔ او نقل می‌کنیم:

یادداشت برای تنظیم هزینه‌های خانهٔ من:

برای مدرسهٔ علوم دینی	۱۵۰۰ فرانک
برای مبلّغان مذهبی	۱۰۰ فرانک
برای کشیشانِ پیر صومعهٔ لازار مقدّس درمُون دیدیه	۱۰۰ فرانک
برای آموزش هیأتهای مذهبی خارجی در پاریس	۱۰۰ فرانک
برای بنیاد روح‌القُدُس	۱۵۰ فرانک
بنیادهای مذهبی بیت‌المقدّس	۱۰۰ فرانک
انجمن کمک به‌مادران و همچنین برای این انجمن در آرْل	۵۰۰ فرانک
برای بهبود وضع زندانیان	۴۰۰ فرانک
برای کمک به‌زندانیان و آزادی آنها، کمک به‌خانوادهٔ کسانی	
که به‌علّتِ نپرداختن قروض خود به‌زندان افتاده‌اند	۱۰۰۰ فرانک
کمک مالی به‌آموزگاران فقیر مدرسهٔ کشیشان	۲۰۰۰ فرانک

برای انبار آذوقهٔ آلپ عُلیا	۱۰۰ فرانک
کمک به‌انجمن بانوان دینْی، و مانُشک، و سیسترُون، به‌منظور آموزش رایگان دختران نیازمند	۱۵۰۰ فرانک
برای فقرا	۶۰۰۰ فرانک
هزینهٔ شخصی من	۱۰۰۰ فرانک
جمع	۱۵۰۰۰ فرانک

و در طیّ سالهایی که آقای میریِل در دینْی صاحب این مقام بود، تقریباً در مصرف این مبلغ هیچگونه تغییری نداد. و این عمل را چنانکه در یادداشتهای خود نوشته بود: «تنظیم هزینهٔ خانه» نام داده بود.

دوشیزه باتیستین این ترتیب را بی‌چون و چرا پذیرفته بود. برای این دوشیزهٔ خوب و باایمان اسقف دینی هم برادر بود و هم اسقف. هم او را خواهرانه دوست می‌داشت و هم مافوق خود می‌دانست. هم او را عزیز می‌شمرد و هم به‌او احترام می‌گذاشت. هرچه برادرش می‌گفت تمکین می‌کرد، و در همهٔ کارها همراهش بود. تنها خانم ماگلوار، خدمتکارشان، گاهی به‌این وضع ایراد می‌گرفت و غرّولُند می‌کرد. در این حساب، اسقف برای هزینهٔ شخصی خود فقط هزار فرانک منظور کرده بود، که با مقرّری دوشیزه باتیستین جمعاً در سال هزاروپانصد فرانک می‌شد. این پیرمرد و پیرزن با همین مبلغ مختصر زندگی خود را می‌گذراندند.

هر وقت که کشیشی از دهکده‌های اطراف دینْی نزد آنها می‌آمد، عالیجناب اسقف خیالش آسوده بود، و اطمینان داشت که صرفه‌جوییهای دائمی خانم ماگلوار، و حُسنِ تدبیر و درایت دوشیزه باتیستین به‌او امکان می‌دهد که از آن کشیش در خانهٔ خود پذیرایی کند.

روزی ـ بعد از سه ماه اقامت در دینْی ـ اسقف به‌فکر فرورفت و گفت: «با تمام این حرفها، چیزی هست که این روزها فکرم را مشغول کرده.»

خانم ماگلوار با صدای بلند گفت: «من می‌دانم در چه فکری هستید. اسقفهای قبلی مبلغی بابت خرج کالسکه، ایاب و ذهاب، و بازدید از حوزه‌های این اسقف‌نشین، از شورای ایالتی می‌گرفتند؛ در صورتی که عالیجناب هنوز این وجه را مطالبه نکرده‌اند.»

اسقف گفت: «عجب! خانم ماگلوار همان چیزی را می‌گوید که در ذهن من بود.»

و همان روز اسقف برقراری این مزایا را مطالبه کرد.

و چندی بعد، شورای ایالتی این درخواست را به‌بحث و بررسی گذاشت، و سرانجام پرداخت مبلغ سه‌هزار فرانک را در هر سال به‌عنوان «هزینهٔ کالسکه و ایاب و ذهاب، و سرکشی به‌حوزهٔ اسقفی» تصویب کرد[1].

این تصویب‌نامه صدای بورژواهای آن ناحیه را در آورد. تا جایی که یکی از سناتورها، که سابقاً عضو «شورای پانصدنفری»، و از پشتیبانان وقایع «هیجدهم برومر»[2] بود، و صاحب املاک و اراضی بسیار گرانبها در حومهٔ شهر، نامهٔ محرمانه و تحریک‌آمیزی به‌آقای «بیگوادو پرِ آمنُو»[3] وزیر فرهنگ وقت نوشت، که ما قسمتی از آن را نقل می‌کنیم:

«... هزینهٔ کالسکه در شهری که جمعیتش به‌چهار هزار نفر نمی‌رسد چه معنی دارد؟ هزینهٔ پست و سرکشی به‌حوزهٔ اسقفی هم از آن حرفهاست! اولاً این گشت و سرکشی چه فایده‌ای دارد؟ ثانیاً در این منطقهٔ

---

۱. اسقف میولیس نیز قسمتی از اوقات خود را به‌سرکشی حوزهٔ اسقفی‌اش اختصاص داده بود، و همانند مسیح و حواریون، او مدام در حرکت بود *(ایو ـ گ.)*.

۲. هیجدهم برومر (۹ نوامبر ۱۷۹۹) روزی بود که ناپلئون پس از بازگشت از مصر، مجلس را به‌سَن‌کلو منتقل، و فردای آن روز مجلس را به‌زور مُنحل کرد، و کشور فرانسه را در مسیر دیگری انداخت.

3. Bigot de Préameneu

کوهستانی با درشکه و کالسکه، اسقف به‌کجا می‌تواند برود؟ در ارتفاعات این منطقه تنها با اسب می‌توان از گوشه‌ای به‌گوشهٔ دیگر رفت. حتّی پُلِ رودخانهٔ دورانس[1] در شاتو آرنو[2] به‌زحمت سنگینی یک ارّابه‌گاوی را تاب می‌آورد. این کشیشها همه‌شان از یک قُماشند؛ حریصند و خسیس. این آقا در ابتدای ورودش به‌دینی خود را از پاکترین و بهترین حواریون مسیح نشان می‌داد، امّا حالا معلوم می‌شود که با دیگران فرق ندارد؛ هم خرج کالسکه می‌خواهد و هم خرج پُست. او هم مانند اسقفهای قبلی دوست دارد زندگی مجلّلی داشته باشد. آه! از این کشیشان ریاکار!... آقای کُنت! کارها اصلاح نخواهد شد، مگر روزی که امپراتور ما را از دست این عرقچین به‌سرها خلاص فرمایند. مرگ بر پاپ! (در آن موقع روابط با رُم تیره بود.) من در هر حال دوستدار قیصران جهانم!...»

امّا این تصویب‌نامه خانم ماگلوار را بر سَرِ شوق آورده بود، و به‌دوشیزه باتیستین می‌گفت: «چه خوب شد. عالیجناب اسقف کار خود را در روزهای اوّل با کمک به‌دیگران شروع کرد، امّا از این به‌بعد باید به‌فکر آرامش و آسایش خودش باشد... تا اینجا، هرچه لازم بوده، به‌دیگران انفاق کرده، و حالا این سه‌هزار فرانک برای بهبود وضع خود ماست.»

امّا عصر همان روز، اسقف یادداشت تازه‌ای نوشت، و به‌دست خواهرش دوشیزه باتیستین داد، با این مضمون:

چگونگی مصرف هزینه‌های کالسکه و ایاب و ذهاب و غیره:

برای تهیهٔ غذایِ گرم، مخصوص بیماران بیمارستان	**۱۵۰۰ فرانک**
برای کمک به‌سازمان حمایت از مادران شهر اِکس	**۲۵۰ فرانک**

---

۱. Durence رودی در جنوب فرانسه.

2. Château - Arnoux

کمک به‌سازمان حمایت از مادران «دِراگینیوُن»	۲۵۰ فرانک
کمک به‌بچه‌های سَرِراهی	۵۰۰ فرانک
کمک به‌یتیمان	۵۰۰ فرانک
جمع	۳۰۰۰ فرانک

و امّـا حـوزهٔ اسـقفی دینْی درآمـدهای دیگـری هـم داشت، مـانند وجوهی که مردم برای فدیه[1]، و نذر، و غسل تعمید، و موعظه، و طـلب دعای خیر و برکت در عروسیها و مناسبتهای دیگر می‌پرداختند؛ و اسقف برای پرداخت چنین وجوهی به‌توانگران فشار می‌آورد، و همه را به‌فقیران می‌بخشید.

چـندی نگـذشت کـه پـیشکشهایِ نـقدی بـیشتر شـد، و در مـقابل نیازمندان بیشتری نیز دَرِ خانهٔ عالیجناب میریل را مـی‌کوفتند، و فـقیران بیشتری می‌آمدند تا صدقه‌هایی را که دیگران داده بودند، بگیرند. و هنوز یک سـال از ورود اسـقف نگـذشته بـود کـه او خـزانـه‌دار دریـافت گشاده‌دستیها شده بود و صندوق پرداختِ تنگدستیها. وجوهِ زیادی کـه به‌دست او می‌رسید، همه را بی‌کم وکاست، به‌دیگران می‌رساند. و در این میان، هیچ چیز شیوهٔ زندگی او را تغییر نمی‌داد، و بر نیازهای او نمی‌افزود.

و حتّی کـار بـر عکس بـود؛ زیـرا همیشه بـینوایی طـبقهٔ فـرودست به‌احسان و انفاقِ طبقات بالانشین می‌چربد. به‌محض آنکه وجهی به‌دست اسقف می‌رسید، به‌فقیران انفاق می‌کرد؛ و این مثل آبی بود که بر زمـین خشکی بریزند. هر چند وجوه زیادی بـه‌دست او مـی‌رسید، چـیزی در دست او نمی‌ماند. و آن وقت بود که از خود مایه می‌گذاشت و از نیازهای خود می‌کاست.

در آن ایّام، مرسوم بود که اسقفها نام تعمیدی خود را بالای احکام و

---

۱. فدیه، آنچه از مال برای رهایی خود یا دیگری دهند (*فرهنگ فارسی*).

PersianPDF.com

نامه‌های اداری و رسمی می‌نوشتند. امّا فقیران و نیازمندان ناحیهٔ دینْی برای قدرشناسی کلمهٔ «بَین‌وُنو»، به‌معنای «نیک‌قدم» را از میان کلماتِ نام و نام خانوادگی اسقف انتخاب کرده او را عالیجناب بَین‌وُنو می‌نامیدند، و ما نیز گاهی او را، به‌همین‌گونه خواهیم نامید؛ بخصوص که خود او این نام را می‌پسندید و می‌گفت: این نام را دوست دارم، چون «نیک‌قدم»، «عالیجناب» را تصحیح می‌کند!

تصویری که در اینجا از اسقف رسم کرده‌ایم، شاید همهٔ واقعیت نباشد، امّا جمعاً از واقعیت نیز چندان دور نیست.

۳

اسقفِ صاف‌دل در سرزمینی ناهموار

عالیجناب اسقف با آنکه هزینهٔ کالسکه را به‌نیازمندان بخشیده بود، از بازدید حوزهٔ اسقفی کم نمی‌گذاشت، دینْیْ سرزمین ملال‌آوری بود، دشت هموار کم داشت، و بیشتر کوهستانی بود، و تقریباً بدون جادّه‌های خوب؛ بیست‌ودو کشیش‌نشین داشت و چهل‌ویک نمایندهٔ اسقفی با هشتادوپنج شعبه. بازدید از تمام این مناطق کارِ پُرزحمتی بود، امّا اسقف از سرکشی به‌این نقاط غفلت نمی‌کرد. اگر مقصد نزدیک بود، پای پیاده می‌رفت؛ و اگر در دشت و صحرا بود، با گاری، و اگر در کوه بود با قاطر. دو زن سالخورده، یعنی خواهر و خدمتکارش، نیز گاهی همراه او می‌رفتند. امّا وقتی مقصد دور بود و راه ناهموار، تنها می‌رفت.

روزی سوارِ خَر به«سَنَز» رفت، که شهر قدیمی این اسقف‌نشین بود. چنان کیسهٔ او تهی شده بود که نتوانسته بود مرکبی بهتر از خر پیدا کند. و آن روز شهردار سنز و مردان سرشناس شهر تا کنارِ دروازه به‌استقبال او آمده بودند. وقتی که اسقف از خَر پیاده شد، شهردار و همراهان بورژوای او با شرم و انزجار به‌این مرد روحانی چشم دوخته بودند. و اسقف رو به‌آنها کرد و گفت: «آقای شهردار، آقایان بورژوا! می‌بینم که با نفرت به‌من نگاه می‌کنید. حتماً می‌دانید که خَر، مرکب حضرت عیسی بوده، امّا فکر نکنید که من آن قدر مغرور شده‌ام که به‌تقلید از مسیح با خَر به‌اینجا

آمده‌ام. حقیقت این است که از ناچاری سوارِ چنین مرکبی شده‌ام، نه از روی غرور و خودبزرگ‌بینی.»

در این بازدیدها با مردم ملایم و مهربان بود. پُرحرفی نمی‌کرد، موعظه‌هایش کوتاه بود. چیزهایی نمی‌گفت که دور از فکر و تصوّر آنها باشد؛ و اگر می‌خواست مثلی بزند و سرمشقی به‌شنوندگانش نشان بدهد، راه دور نمی‌رفت. برای مردم هر منطقه صفات خوب منطقهٔ مجاورشان را مثال می‌آورد. در جایی که ساکنانش به‌فقرا و بیچارگان بی‌توجّه بودند، می‌گفت: «از روستاییان بریانسون[1] یاد بگیرید که به‌نیازمندان و بیوه‌زنان و یتیمان اجازه می‌دهند که سه روز پیش از موسمِ درو، به‌کشتزار بیایند و سهم خود را بردارند و ببرند. در آنجا هر کس که خانه‌اش خراب می‌شود، همه دست به‌دستِ هم می‌دهند و به‌رایگان خانهٔ او را می‌سازند. به‌همین علّت، خداوند به‌آنها و کشتزارهایشان برکت می‌دهد، و در این چند سال اخیر حتّی یک آدم جنایتکار در آن منطقه پیدا نشده است.»

در دهکده‌هایی که روستاییان منفعت‌طلب، در برداشتِ محصول حریص بودند، می‌گفت: «از دهقانان آمبرُون یاد بگیرید که اگر در فصل برداشت محصول، پسران خانواده‌ای در خدمت نظام باشند، و دخترانش در خدمتِ شهریها، و پدرشان بیمار و گرفتار باشد، در روزهای یکشنبه به‌توصیهٔ کشیش، مردم بعد از پایان مراسم دعا، راه می‌افتند و مزرعهٔ آن مرد بیچاره را درو می‌کنند، و کاه و دانه‌های غلّات را به‌انبار او می‌برند.»

و به‌خانواده‌هایی که بر سَرِ مال و تقسیم ارثیه با هم اختلاف و دشمنی داشتند می‌گفت: «یاد بگیرید از درّه‌نشینان «دِوُلو»، که سرزمینی دارند بایر و بی‌حاصل. پنجاه سال یک بار هم در آنجا آواز بلبل شنیده نمی‌شود، امّا در این درّه وقتی پدر خانواده‌ای می‌میرد، پسرانش دنبال کار و کسب

---

۱. Briançon در جنوب فرانسه، کنار رود دورانس.

می‌روند، و اموالِ پدر را برای دختران می‌گذارند که بتوانند شوهر پیدا کنند.»

و در دهستانهایی که مُدام با هم درگیری و زد و خورد داشتند، و از دست همدیگر به‌دستگاههای قضائی شکایت می‌بردند، می‌گفت: «از دهقانان خیرخواه درّه «کیِ‌داس»، بیاموزید. آنها سه‌هزار نفرند، که این تعداد برای خودش جمهوری کوچکی است، امّا نه با قاضی سر و کار دارند و نه با مأمور اجرا. شهردار در آنجا همه کاره است. میزان مالیات و نرخ عوارض را به‌وجدان افراد حواله می‌دهد. هر اختلافی پیش آید، به‌رایگان دربارهٔ آن قضاوت می‌کند. ارثیه‌ها را بدون گرفتن حقّ‌الزحمه تقسیم می‌کند. احکام را بدون خرج و مخارج به‌اجرا می‌گذارند. و همه از او حرف شنوی دارند. چون شهردار مردِ باتقوایی است که در میان مردم ساده، به‌عدالت زندگی می‌کند.»

در دهستانهایی که آموزگار و مدرسه نداشتند، مردم کی‌داس را برای آنها نمونه می‌آورد و می‌گفت: «می‌دانید که آنها چه کرده‌اند؟ در آن دهستان کوچک، با ده پانزده خانوار جمعیت، نمی‌توانند مُزد و مواجب یک معلّم را بپردازند، ناچار آموزگارانی را اجیر کرده‌اند که همهٔ دهستانهای اطراف درّه به‌اتفاق، حقوقشان را می‌پردازند. به‌این ترتیب، آموزگار هشت روز در این دهکده می‌ماند و ده روز بعد را در دهکدهٔ دیگری درس می‌دهد. و من این آموزگاران را در بازار مکارهٔ آن محل دیده‌ام. آنها را از تعداد پَری که به‌کلاهشان می‌زنند می‌توان شناخت. آموزگاری که تنها خواندن را می‌آموزد کلاهش یک پَر دارد، و آموزگاری که خواندن و حساب درس می‌دهد دو پَر به‌کلاهش می‌زند. و آن که خواندن و حساب و لاتین یاد می‌دهد کلاهش سه پَر دارد. آنها آموزگاران بسیار دانایی هستند. و چه شرم‌آور است نادان بودن! شما هم از مردم کی‌داس یاد بگیرید.»

اینگونه سخن می‌گفت، با وقاری پدرانه. و هر وقت که نمونه و سرمشقی به‌خاطرش نمی‌آمد، از ضرب‌المثلها استفاده می‌کرد، و یک راست به‌مطلب اصلی می‌رسید و با جمله‌های کوتاه، و تصویر و تجسّمهای بسیار، کلامش به‌فصاحتی نزدیک می‌شد که عیسی مسیح به‌یاری آن شنوندگانش را مُجاب و مُتقاعد می‌کرد[۱].

---

۱. با آنکه «*بینوایان*» ویکتور هوگو در مقایسه با آثار بعضی از معاصرانش چون ژرژسان و دیگران، که به‌کلیسا و بعضی از معتقدات مذهبی حمله می‌کردند، کلیسایی می‌نماید و به‌انجیل نزدیکتر، اصحاب کلیسا این اثر را در عمق ضدّکلیسا و حتّی ضدِّ انجیل می‌دانستند. امّا ویکتور هوگو با نظر آنها موافق نبود، و در دفاع از خود می‌گفت که تنها با تعصّب و خشک‌اندیشی در این زُمان در افتاده است (*ایو ـ گ.*).

۴

کردارها همانند گفتارها

کلام اسقف دلنشین و شیرین بود. با دو زنی که در کنار او زندگی می‌کردند رفتاری نرم و بی‌تکلّف داشت. وقتی که می‌خندید به‌طفل دبستانی می‌ماند.

خانم ماگلوار او را از صمیم قلب «عظیم‌الشّأن» می‌نامید. روزی از روزها اسقف از جای برخاست، تا کتابی از قفسه بردارد. کتاب در ردهٔ بالای قفسه بود، و اسقف که کوتاه‌قد بود و دستش به‌آن نمی‌رسید، گفت: «خانم ماگلوار! چهارپایه‌ای برای من بیاورید، «شأن عظیم» ما به‌آن بالا نمی‌رسد!»

یکی از خویشاوندان دور او، خانم کنتس دُولُو[1]، هر بار که نزد او می‌آمد، به‌هر مناسبت از «اُمیدهای آیندهٔ سه پسرش» سخنی می‌گفت. و این «امیدها» خویشاوندان پیر و بسیار ثروتمند او بودند که ظاهراً با مرگ چندان فاصله‌ای نداشتند، و پسران کنتس وارثانِ بی‌چون و چرای آنها بودند. پسر کوچک او، از خالهٔ بزرگ کنتس، در صورت فوت، بیش از صدهزار فرانک درآمد سالانه ارث می‌برد، و لقب دوک از عموی سالخورده‌اش، پس از مرگ، به‌او می‌رسید. پسر ارشدش، بعد از فوت پدربزرگش کرسی او را در شورای سلطنتی تصاحب می‌کرد. اسقف طبق

---

1. Contesse de Lô

عادت، به‌حرفهای معصومانهٔ این مادر آرزومند گوش می‌داد، امّا روزی، در آن حال که خانم کنتس داستان «امیدهای آیندهٔ سه پسرش» را با آب و تاب، و برای چندمین بار شرح می‌داد، عالیجناب به‌فکر فرو رفت. کنتس که متوجّه او شده بود، سخن خود را قطع کرد و گفت: «پسرعموی عزیز! در چه فکری هستید؟»

اسقف گفت: «در فکر جمله‌ای هستم که در کتاب سَن‌اُو گوستَن خوانده‌ام که می‌فرماید: امیدتان به‌کسی باشد که وارث و جایگزین نداشته باشد.»

روزی دیگر اطلاعیه‌ای به‌دستش رسید که از درگذشت یکی از رجال کشور خبر می‌داد. در ضمن، در این اطلاعیه به‌تفصیل، علاوه بر شرح مشاغل و مناصب آن مرحوم در دوران حیات، همهٔ القاب و افتخارات خویشاوندانش را در گذشته و حال نیز نوشته بودند. اسقف آن را خواند، و فریاد برآورد و گفت: «چه پُشتوانهٔ عظیمی است برای آن مرحوم! و چه بار سنگینی است از القاب و افتخارات بر دوش او! آدمی را بنگرید که حتّی با مرگ هم سَرِ عقل نمی‌آید، و بعد از مُردن هم از خودستایی دست برنمی‌دارد.»

در جای مناسب، طنزی ملایم و در عین حال پُرمغز، چاشنی کلام می‌کرد. در ایّام توبه[1]، نایب کشیش جوانی به‌دینْ آمد، و در کلیسای جامع شهر به‌وعظ پرداخت. موضوع گفتار او صدقه و خیرات بود، و با فصاحت سخن می‌گفت. ثروتمندان را به‌احسان و انفاق فرا می‌خواند تا از این طریق از آتش دوزخ در امان بمانند و به‌بهشتِ برین بروند. از دوزخ تصویری هول‌انگیز ارائه می‌داد و بهشت را به‌زیباترین و جذّابترین شکل توصیف می‌کرد. در میان شنوندگان خطبه‌های او بازرگان ثروتمندی بود به‌نام آقای ژِبُوران که از رباخواری پرهیز نمی‌کرد و از مردم کناره

---

۱. carême؛ ایّام توبه، برای کاتولیکها چهل روز است.

می‌گرفت، و نیم میلیونی از تجارتِ ماهوت و پارچه‌های پشمی و نخی به‌جیب زده بود، و در همهٔ عمر حتّی یک بار به‌نیازمندان صدقه نداده بود. امّا بعد از موعظه نایب کشیش جوان، اخلاق آقای ژِبُوران عوض شده بود، و گاهی دیده می‌شد که در روزهای یکشنبه، یک سکّهٔ ناقابل از جیب در می‌آورد و به‌چند پیرزن فقیر، که در آستانهٔ در ورودی کلیسا نشسته بودند، می‌داد! پیرزنان شش نفر بودند و معلوم نبود که چگونه باید این سکّهٔ کم‌ارزش را بین خود تقسیم کنند. روزی اسقف، ژِبُوران[1] را از دور دید که سکّه‌ای به‌آن گدایان می‌داد؛ به‌خواهرش گفت: «این هم آقای ژِبُوران!... می‌خواهد همهٔ بهشت را به‌یک سکّه بخرد!»

هر وقت که نوبت انفاق و احسان می‌رسید، اسقف در برابر انکار و امتناع مخاطبانش عقب نمی‌نشست و اصرار می‌کرد، و کلماتی به‌زبان می‌آورد تا طرف را به‌تأمّل و تفکّر وادارد. روزی در یکی از تالارهای شهر برای نیازمندان صدقه جمع می‌کرد. مارکی دو شانپر سیه[2] در میان حاضران بود. این پیرمرد توانگر و خسیس بسیار مُتلوّن بود، و افکار و عقایدش بین سلطنت‌طلبی دو آتشه و طرفداری از اندیشه‌های ولتر، آن هم به‌صورتی افراطی، نوسان داشت. وقتی که اسقف در میان جمع به‌او رسید، بازویش را گرفت و گفت: «آقای مارکی! باید برای فقیران چیزی به‌من بدهید.»

مارکی با خونسردی گفت: «عالیجناب! من برای خودم فقیرانی دارم که به‌آنها صدقه می‌دهم.»

اسقف گفت: «فقیران خودتان را به‌من بسپارید!»

روزی در یک کلیسای جامع، در ضمن موعظه، گفت: «برادران عزیزم! دوستان مهربانم! در کشور فرانسه یک‌میلیون‌وسیصدوبیست‌هزار خانهٔ روستایی هست که هر کدام سه منفذ به‌بیرون دارند، یعنی یک در و

---

1. Géborand
2. marquis de Champercier

دو پنجره. و یک‌میلیون‌وهفتصدوهفت‌هزار خانه فقط یک در و یک پنجره دارند، و سیصدوچهل‌وشش‌هزار خانهٔ روستایی تنها یک در دارند و پنجره ندارند. و این امر یک دلیل دارد، آن هم قانونی است که از در و پنجره مالیات می‌گیرد. خانواده‌های درمانده، زنان سالخورده، و کودکان بینوا را در این کلبه‌های بی‌در و پنجره پیش خودتان مُجسّم کنید که به‌تب و بیماری دچار شده‌اند. افسوس! خداوند هوا را به‌انسان بخشیده، امّا قانون آن را به‌آدمیزادگان می‌فروشد، من قانون را متهّم نمی‌کنم، امّا خداوند را می‌ستایم. در ایزِر[1]، در وار[2]، و در مناطق بالادست و پایین‌دست آلپ، روستائیان حتّی چرخ‌دستی ندارند، و ناچارند که کود را با پشت خود حمل کنند. آنها شمع ندارند، و چوب و صمغ را برای روشنایی می‌سوزانند. وضع در تمام مناطق اطراف دُوفنیه[3] این چنین است. روستاییان آن حدود با تپالهٔ گاو، آن هم یک بار برای شش‌ماه خود نان می‌پزند، و در زمستان که این نان خشک می‌شود، با تبر آن را می‌شکنند، و بیست‌وچهار ساعت قبل از خوردن آن را در آب می‌خیسانند. برادران من! رحم داشته باشید، چشمهایتان را باز کنید و ببینید مردم در اطراف شما چه رنجی می‌برند.»

در پروانس[4] به‌دنیا آمده بود، و با همهٔ گویشهای عامیانهٔ جنوب فرانسه[5]، آشنا بود. در موقع مناسب، این اصطلاحات و گویشها را به‌کار می‌برد، و به‌تقلید از ساکنان اُکِ سُفلی، می‌گفت: «اوه آقا!... عقل کجا

---

1. Isère
2. Var
3. Dauphiné

۴. Provence، منطقه‌ای در جنوب فرانسه که مرکز آن شهر اِکس آن پروانس است.

۵. مجموع گویشهایی که در جنوب فرانسه و در مشرق رود رُن به‌آن تکلم می‌کنند، به‌پروانسل Provençal معروف است.

بود؟»[1] یا به‌لهجهٔ اهالی آلپ سُفلی می‌گفت: «راه بدید تا رَد بشیم!»[2] و به‌سبک روستاییان دُوفینهٔ علیا می‌گفت: «گوسفند پروار پنیرش چرب و خوشمزه است»[3]. این طرز حرف زدن، به‌مذاق مردم خوش می‌آمد، و نفوذ کلام او را در هر کس، با هر ذوق و سلیقه‌ای بیشتر می‌کرد. با مردم روستا و کوهستان زود خودمانی می‌شد. می‌دانست که دشوارترین و پیچیده‌ترین مسائل را چگونه باید با عامیانه‌ترین عبارات و اصطلاحات گفت؛ و با سخن گفتن به‌زبانها و گویشهای محلی جای خود را در دلها باز می‌کرد.

رفتار او با افراد طبقات بالا، و مردم فقیر و مستمند یکسان بود. هیچ چیز و هیچکس را، شتاب‌زده و پیش از آنکه همه جوانب کار را بسنجد، محکوم نمی‌کرد؛ می‌گفت: اوّل باید دید که گناه از چه مسیری عبور کرده است. و گاهی لبخندی می‌زد و خود را «گناهکار سابق» می‌نامید، و هیچگونه تعصب و خشکه مقدّسی نداشت. با روی گشاده، و بی‌آنکه ابروهایش را درهم بکشد و قیافه بگیرد، اصول عقاید خود را باز می‌گفت، که خلاصهٔ آن چنین بود: «آدمی دارای جسمی است که هم باری است بر دوش او و هم وسوسه‌گر او، و به‌ناچار این بار را می‌کشد و به‌دلخواه او رفتار می‌کند.»

«و باید از این جسم مواظبت کند و نگاهدارش باشد، و در عین حال او را مغلوب خود سازد، و از او اطاعت نکند مگر در نهایت امر. که هر چند اطاعت از وسوسه‌های نفس را خطا می‌نامند، امّا خطایی است قابل عفو. و هر چند نوعی سقوط است، امّا سقوطی است که زانوان را خم می‌کند، و شاید به‌سجود بینجامد.»

«به‌درجهٔ قدّیسان رسیدن چیزی است استثنایی، امّا بشر می‌تواند

---

1. Ehbé! Mou ssu, sès sagé
2. Onté Anaras Passa
3. *Puerto un bouen moutou enbe un bouen froumage grase*

پارسا و پرهیزکار باشد. می‌توانید خطاکار باشید، سست عقیده باشید، به‌گناه روی آورید، امّا در هرحال سعی‌کنیدکه باانصاف وبا عدالت باشید.»

«قانون آدمی، آن است که تا سر حَد امکان کمتر گناه کند. امّا هرگز به‌گناه آلوده نشدن مخصوص فرشتگان است. هر چه و هر که خاکی است به‌گناه تمایل دارد. گناه جاذبه‌ای دارد نیرومند.»

هر وقت عدّه‌ای را می‌دید که بر ضدّ چیزی تحریک شده‌اند و دیوانه‌وار فریاد خشم خود را فرو می‌بارند لبخندی می‌زد و می‌گفت: «معلوم می‌شود که خود اینها مرتکب گناه بزرگی شده‌اند. این ریاکاران خشمگین و وحشت‌زده، می‌خواهند گناه خود را در پشت این اعتراضات پنهان کنند.»

عالیجناب میریِل به‌زنها و مستمندان سخت نمی‌گرفت، و معتقد بود که جامعه در حقّ آنها ظلم بسیار کرده است؛ می‌گفت که خطای زنها و بچه‌ها و خدمتکاران و نیازمندان و جاهلان را باید به‌گردن شوهران و پدران و اربابان و توانگران و دانشمندان گذاشت.

و همچنین می‌گفت: «هر چه می‌دانید به‌آنها که نمی‌دانند بیاموزید. جامعه‌ای که آموزش رایگان ندارد، مقصّر است. جامعه‌ای که جهالت در آن پرده‌ای از ظلمت کشیده باشد مقصّر است. مقصّر کسی نیست که مرتکب گناهی می‌شود، بلکه کسی است که جامعه را در تاریک‌اندیشی نگاه می‌دارد.»

با این اوصاف، ظاهراً چنین بر می‌آید که عقاید و داوریهای شگفت‌آوری داشته است. امّا من گمان می‌کنم که این طرز تفکّر را از متن انجیل اقتباس کرده باشد.

روزی در مجلسی داستان مردی را می‌گفتند که قرار بود به‌اتّهامی در دادگاه محاکمه شود. آنگونه که حاضران در آن مجلس می‌گفتند، این مرد به‌خاطر عشقش به‌یک زن، که فرزندی از او داشت، از شدّت تنگدستی،

به‌ساختن سکّهٔ تقلّبی پرداخته بود. در آن زمان مجازات چنین کاری اعدام بود. زن به‌محض آنکه خواسته بود اولین سکّه را خرج کند، گیر افتاده بود، امّا مدرکی علیه او نداشتند. این زن با سکوت رازِ معشوقش را حفظ کرد، هر چه اصرار می‌کردند، بر انکار می‌افزود، تا آنکه دادستان کُل فکری به‌ذهنش رسید، و به‌دروغ به‌آن زن گفت که معشوقش به‌او خیانت می‌کند، و برای اثبات این ادّعا، نامه‌ای را که ماهرانه جعل شده بود به‌او نشان داد. زن که دیگر تردیدی در خیانت معشوق خود نداشت، و یقین پیدا کرده بود که آن مرد فریبش می‌دهد و با زنِ دیگری روابط عاشقانه دارد از حسد چنان برآشفته شده بود که راز او را آشکار کرده و با این اقرار همه چیز را باخته بود. زیرا به‌زودی او را نیز به‌عنوان شریک جرم آن مرد بینوا به‌دادگاه بُردند... و این داستان را حاضران مجلس به‌تفصیل برای اسقف شرح می‌دادند و هر کس به‌نحوی زرنگیِ دادستان کُلّ را می‌ستود، که حسادت زن را برانگیخته و حقیقت را از دل خشم بیرون کشیده بود و عدالت را از درون انتقام.

اسقف با سکوت گوش می‌داد و چون داستان به‌پایان رسید، پرسید: «این زن و مرد را در کجا محاکمه می‌کنند؟»

ــ در دادگاه جنائی.

اسقف دوباره سؤال کرد: «و این آقای دادستان کُلّ را در چه دادگاهی محاکمه خواهند کرد؟»

در دینْی واقعهٔ غم‌انگیزی روی داده بود: مردی به‌جرم قتل به‌اعدام محکوم شده بود که نه چندان آگاه بود و نه چندان نادان. بندباز و معرکه‌گیرِ بازار مکاره بود، و برای مردم بی‌سواد نامه‌نویسی نیز می‌کرد. اهالی شهر با علاقه جریان محاکمهٔ او را دنبال می‌کردند. در شبی که قرار بود فردای آن او را اعدام کنند، کشیش مخصوص زندان بیمار شده بود. به‌کشیش دیگری مراجعه کردند که در آخرین ساعات حیات محکوم در کنار او

باشد. آن کشیش گفته بود که «این کار به‌من رَبطی ندارد، و برای این شعبده‌باز معرکه‌گیر کاری نمی‌توانم کرد. وانگهی حال من خوش نیست. و اصولاً این کار کار من نیست.» ناچار نزد اسقف رفته و از او چاره‌جویی کردند. اسقف گفت: «حق با کشیش است که می‌گوید این کار کار من نیست و آنجا جای من نیست؛ چون این کار کار من است و آنجا جای من.»

و در همان ساعت به‌زندان، و به‌سیاه‌گوشهٔ شعبده‌باز محکوم رفت و او را به‌نام صدا کرد و دستش را گرفت، و در کنار او نشست، و با او سخن گفت. تمام شب را در کنار او گذراند، و خوردن و خفتن را فراموش کرد، و برای آمُرزش روح آن محکوم دست به‌دعا برداشت، و از محکوم خواست که به‌نوبه خود برای آمرزش روح او دعا کند. و درباره زندگی و مرگ، بهترین روایات، یعنی ساده‌ترینها را، برای او نقل کرد، و در واقع برای آن محکوم پدر بود و برادر بود و دوست بود و اسقف او بود، و برای او همه‌چیز را شرح داده و به‌او اعتماد و اطمینان خاطر بخشید. و قوّت قلب داد. این مرد نومیدانه به‌سوی مرگ می‌رفت. مرگ در نظر او یک غرقاب بود که بر لبهٔ آن ایستاده بود و می‌لرزید و با وحشت پا پس می‌کشید. آن‌قدر نادان نبود که بی‌قیدانه به‌همه‌چیز بنگرد. محکومیت او را تکان داده بود. دیواری که دور تا دور او کشیده شده بود و زندگی تام داشت، در چند جا شکاف برداشته بود؛ و او از این رخنه‌ها آن سوی دیوار را می‌دید و جز تاریکی چیزی نمی‌دید. و اسقف روشنایی را در پس این دیوار به‌او نشان می‌داد.

صبح آن شب، که آمدند محکوم را به‌میدان اعدام ببرند، اسقف در کنار او بود. و در کنار او از آن سیاه‌گوشه بیرون آمد. ردای بنفش بر دوش داشت و صلیب اسقفی بر گردن، و محکوم را با طناب بسته بودند، و جمعی که برای تماشای اعدام او آمده بودند، دیدند که آن دو در کنار همدیگر از دَرِ زندان بیرون آمدند.

اسقف با او بر ارّابه‌ای سوار شد که محکوم را به‌جایگاه اعدام می‌برد و با او بر سکوی اعدام بالا رفت. محکوم که تا روز پیش پریشان و درمانده بود، شاداب می‌نمود، احساس می‌کرد که روحش تسلّی یافته است، و به‌آمرزش خداوندی امیدوار بود. اسقف در لحظاتی که تیغهٔ گیوتین آمادهٔ فرود آمدن بود، به‌او گفت: «هر کس را که می‌کشند خداوند به‌او زندگی دوباره می‌بخشد، و هر کس را که برادران از خود می‌رانند پدر آسمانی به‌او پناه می‌دهد.» بعد از فرود آمدن گیوتین اسقف از سکوی اعدام پایین آمد. در نگاهش چیزی بود که مردم را از سَرِ راه او عقب نشاند. کسی نمی‌دانست که پریدگی رنگ او بیشتر سزاوار تحسین است یا صافی و صفای او. و هنگامی که به‌خانهٔ محقر خود، که آن را «قصر» می‌نامید رسید، لبخندی زد و به‌خواهرش گفت: «به‌وظیفهٔ الهی خود عمل کردم.»

بیشتر اوقات درک مقاصد عالی دشوار است؛ و به‌همین جهت، در شهر عدّه‌ای کار اسقف را به‌ذوق خود تفسیر می‌کردند، و آن را نوعی تظاهر و مردم‌فریبی می‌دانستند. البته این‌گونه تعبیر و تفسیرها مخصوص محافل بالانشین بود، وگرنه مردم عادی، که هرگز به‌صداقت مردان مقدّس شک نمی‌برند، متأثر شده بودند و او را تحسین می‌کردند.

امّا خود اسقف که گیوتین را از نزدیک دیده بود، احساس می‌کرد که ضربهٔ سختی خورده، و تا مدّتها از زخم این ضربه رنج می‌برد.

در حقیقت، هنگامی که گیوتین در گوشهٔ میدان برپا و آمادهٔ کار است، چیزی است وهم‌انگیز. و آدمی تا وقتی که مجازات اعدام را به‌چشم ندیده باشد، می‌تواند نه موافق آن باشد و نه مخالف آن. امّا یک بار که فرود آمدن تیغهٔ گیوتین را به‌چشم دید، باید تکلیف خود را روشن کند، و در صفِ موافقان یا مخالفان آن قرار گیرد. عدّه‌ای از صاحب‌نظران، مانند دُو مستر[۱]، آن را می‌ستایند، و گروهی دیگر مانند بکاریا[۲] از آن نفرت

---

۱. de Maistre، نویسندهٔ فرانسوی اهل ساووا (۱۷۵۳ ـ ۱۸۲۱).

۲. Beccaria، اقتصاددان و جُرم‌شناس ایتالیایی (۱۷۳۸ ـ ۱۷۹۰).

دارند. گیوتین[1] مظهر درهم پیچیدهٔ قانونی است که آن را «قصاص» می‌گویند. گیوتین بی‌طرف نیست، و به‌شما اجازه نمی‌دهد که بی‌طرف بمانید. چون شما را می‌لرزاند، و مرموزترین لرزه‌ها را بر تن شما، که به‌آن چشم دوخته‌اید، می‌اندازد.

این تیغهٔ برنده، علامت استفهام همهٔ مسائل اجتماعی است. چوبهٔ دار وَهم‌آور است. تنها یک چوب بست نیست. یک ماشین نیست. دستگاه بی‌روحی نیست که از چوب و آهن و طناب درست شده باشد. چنین می‌نماید که این داربستِ چوبین جان دارد. به‌صورت ابهام‌آمیزی فکر می‌کند و تصمیم می‌گیرد و به‌کار می‌افتد، پنداری می‌بیند و می‌شنود. این دستگاه خودکار فهم و شعور دارد. این دستگاه، این چوب و آهن، و این طنابها چیزی را مطالبه می‌کنند. این دستگاه جان آدمی را با اوهامی وحشت‌انگیز به‌کام خود می‌کشد، به‌نظر ترسناک می‌آید، و خود را با کاری که انجام می‌دهد در می‌آمیزد. چوبهٔ دار همکار جلّاد است؛ پاره می‌کند، گوشت آدمی را می‌بلعد و خون او را می‌آشامد. این داربست نوعی هیولاست که قاضی و نجّار آن را ساخته‌اند. شبحی است که از بلعیدن جانِ محکومان جان می‌گیرد و زندگی می‌کند.

جریان اعدام آن محکوم در اسقف چنان تأثیر دردناک و عمیقی به‌جای گذاشته بود که فردای آن روز، و روزها و روزهای بعد، احساس کوفتگی می‌کرد. آرامش و سُکونی که در آن لحظات شوم داشت، از بین

---

۱. Cuillatine، دستگاهی است چهارچوب مانند، که بر بدنهٔ داخلی دو چوبهٔ عمودی آن تیغه‌ای بُرّان، داخل کشو و یا بر روی ریل آهنی حرکت می‌کند و بر پشت تیغهٔ مذکور شیئی سنگینی نصب شده که چون تیغه را از فراز آن رها کنند، بر اثر سنگینی بسیار به‌سرعت و فشار فرود می‌آید و گردن متهّم را که در قسمت تحتانی دستگاه قرار داده‌اند قطع می‌کند (*فرهنگ فارسی*). گیوتین برای اولین بار در فرانسه در ۲۵ آوریل ۱۷۹۲ به‌کار گرفته شد. گیوتین نام پزشک فرانسوی است که این دستگاه را تکمیل کرد و استعمال آن را به‌تصویب مجلس رساند (*لاروس*).

رفته بود. رؤیای عدالت اجتماعی به‌جانش افتاده بود و عذابش می‌داد. او که همیشه بعد از انجام وظایف روحانی راضی و خشنود به‌خانه باز می‌آمد، این بار گویی به‌سرزنش وجدان دچار شده بود. گاهی با خود حرف می‌زد و آهسته کلماتی به‌زبان می‌آورد که دلگیر و غم‌انگیز بود. خواهرش بعضی از جمله‌های او را شنیده و روی کاغذ آورده بود، که از آن جمله بود: «گمان نمی‌کردم این قدر وحشتناک باشد، گناه است آدمی آنچنان در اعماق احکام الهی فرو رود که از مسائل و قوانین بشری غافل بماند. مرگ تنها به‌خداوند تعلق دارد. آدمی به‌چه حقّی در این چیز ناشناخته دخالت می‌کند؟»[1]

با گذشت زمان، غم او نیز تسکین یافت و احتمالاً از بین رفت. امّا اسقف از آن پس راهش را کج می‌کرد، و از سوی دیگری می‌رفت تا گذارش به‌میدان اعدام نیفتد.

هر کس می‌توانست عالیجناب میریِل را در هر ساعتی از شبانه‌روز، به‌بالین بیماران و مُحتضران فرا خواند. اسقف می‌دانست که این عمل بزرگترین وظیفهٔ اوست. نیازی نبود که خانواده‌های بی‌سرپرست و یتیم او را به‌خانهٔ خود ببرند، که او خود به‌خانهٔ آنها می‌رفت. می‌دانست که چگونه باید ساعتها در کنار مردی که زنش مُرده بود، خاموش بنشیند. می‌دانست که چه وقت باید خاموش بماند، و چه هنگام باید حرف بزند. تسلّی‌بخش بود. در این کار سزاوار تحسین، سعی نمی‌کرد که اندوه را با فراموشی درمان کند، بلکه آن را برجسته می‌کرد، و با امید به‌آن، شکوه و زیبایی می‌بخشید. توصیه می‌کرد: «با هُشیاری به‌مرگ بنگرید. گمان نکنید که مرگ پوسیدن است و از بین رفتن. درست و دقیق بنگرید تا روشنایی زنده و دوست داشتنی مرگ را در دلِ آسمان ببینید.»

---

۱. ویکتور هوگو، این جمله‌ها و مطالب دیگری را دربارهٔ فلسفه و طرز فکر عالیجناب میریِل، در دوران تبعید نوشت و به‌اصل کتاب افزود.

می‌دانست که ایمان آرامش می‌بخشد. برای تسکین و تسلّای یک انسان نومید و دردمند، او را به‌تسلیم و رضا فرا می‌خواند، و نگاه کسی را که به‌گور یکی از عزیزانش دوخته شده بود و درد می‌کشید، به‌آسمانها متوجه می‌ساخت و با ستاره‌ها پیوند می‌داد.



چگونه عالیجناب بَین‌وُنو
رَدایِ کشیشی‌اش را دوام بیشتری می‌بخشید

زندگی خصوصی عالیجناب میریِل نیز در همان مسیر زندگی اجتماعی او بود. هر که از نزدیک خانه و زندگی او را می‌دید، حس می‌کرد که این فقرِ خود خواسته، در عین حال چه شکوه و وقاری دارد.

مانند همهٔ سالخوردگان و بیشتر متفکّران، کم می‌خوابید؛ و این خواب کوتاه بود، ولی عمیق. هر بامداد ساعتی در خود فرو می‌رفت، و وقت را با تأمّل و مُراقبه می‌گذراند. بعد از آن، در نمازخانه یا محراب به‌عبادت می‌پرداخت، و پس از آن صبحانه می‌خورد، که نان جُوینی بود خیس خورده در شیر گاو؛ لحظاتی بعد، مشغول کارهای روزانه می‌شد.

اسقف‌ها در هر جا که باشند مشغلهٔ بسیار دارند. او نیز هر روز منشی حوزهٔ اسقفی را، که در امور روحانی و اداری تبحّر داشت، می‌پذیرفت. تقریباً هر روز، با چند نفر از نایبان خود در حوزه‌های گوناگون گفت‌وگویی داشت، و مرتباً به‌امور انجمنهای مذهبی رسیدگی می‌کرد، و نامه‌ها و گزارشهای صومعه‌ها و نمازخانه‌ها و کلیساهای آن اسقف‌نشین را از نظر می‌گذراند و به‌درخواستها جواب می‌داد، و غیره و غیره. نوشتن احکام، صدور اجازه برای بعضی از امور و مراسم مذهبی، پاسخ به‌پرسشهای مذهبی، و مکاتبه با مقامات اداری و روحانی، و هزار چیز دیگر، از جمله

کارهای او بود.

پس از این هزار گونه کار، اگر وقتی می‌ماند، بیش از همه به‌نیازمندان و بیماران و درماندگان می‌رسید. و اگر نیازمندان و بیماران و درماندگان وقتی برای او باقی می‌گذاشتند، دوباره سراغ کارهای اداری و رسمی می‌رفت. گاهی نیز وقتی گیر می‌آورد و زمین باغچه را بیل می‌زد، و گاهی می‌خواند و می‌نوشت. بیل زدن باغچه، و خواندن و نوشتن، هر دو را «باغبانی» می‌نامید و می‌گفت: «روح آدمی باغ اوست.»

ظهر سَرِ میز غذا می‌نشست. ناهار او هم با صبحانه‌اش تفاوت نداشت.

در ساعت دو بعدازظهر، اگر هوا خوب بود، از خانه بیرون می‌رفت و ساعاتی در شهر یا مزارع اطراف پیاده‌روی می‌کرد، و غالباً به‌ویرانه‌ها می‌رفت و در گوشه‌ای می‌ایستاد و به‌عصایش تکیه می‌داد و به‌فکر فرو می‌رفت. در این گشت و گذارها رَدایِ گرم پنبه‌ای بنفش رنگی می‌پوشید، با جورابهای بنفش، و کفشهای گَل و گُشاد بنفش و کلاه پَت و پهن سه‌گوشی به‌سر می‌گذاشت، که هر گوشه‌اش را دانهٔ طلایی رنگی، به‌اندازهٔ یک تخم اسفناج، زینت داده بود.

هر جاکه قدم می‌گذاشت، شور و شادی را با خود همراه می‌برد. و هر جاکه گذارش می‌افتاد، پنداری روشنایی و شوق را به‌هر سو می‌پراکند. دَر هر خانه‌ای را که می‌کوفت، بچه‌ها و پیرمردها چنان به‌شادی تا آستانهٔ در به‌استقبال او می‌رفتند که گویی به‌آستان آفتاب می‌روند. در حقّ همه دعا می‌کرد، و همه در حق او دعا می‌کردند. همه راه خانهٔ او را به‌حاجتمندان نشان می‌دادند.

در هر گوشه مکثی می‌کرد و با پسر بچه‌ها و دختران خُردسال گفت‌وگو می‌کرد، و به‌مادرانشان لبخند می‌زد. تا وقتی که پولی در جیب داشت به‌دیدار فقیران می‌رفت، و به‌محض آنکه دستش تهی می‌شد،

به‌خانهٔ ثروتمندان سر می‌زد.

و چون می‌خواست که رخت و لباسش مدّت بیشتری دوام بیاورد و پاره نشود، و نمی‌خواست کسی متوجّه این مطلب شود، همیشه با رَدایِ بلند و گرم پنبه‌ای به‌شهر می‌رفت، و در تابستان چنین لباس گرمی آزارش می‌داد.

شبها در ساعت هشت‌ونیم بر سَر میز غذا می‌نشست، و با خواهرش شام می‌خورد. خانم ماگلوار پشت سرشان می‌ایستاد، و برایشان غذا می‌آورد. صرفه‌جویی در غذا بیش از آن برایشان امکان نداشت. با این وصف هر شب، که کشیشی را نزد خود نگاه می‌داشتند، خانم ماگلوار، به‌این بهانه کمی گوشت ماهی یا شکار به‌غذای عالیجناب می‌افزود؛ وگرنه شبهای دیگر شام آنها کمی سبزی آب‌پز بود و کمی سوپ. مردم می‌گفتند: «اسقف هر وقت که غذای کشیشی نخورد، با غذای مُرتاضی خود را سیر می‌کند.»

بعد از شام، نیم ساعتی با دوشیزه باتیستین و خانم ماگلوار گفت‌وگو می‌کرد و سپس به‌اتاق خود می‌رفت و کتاب می‌خواند و روی صفحات کاغذ یا در حاشیهٔ بعضی از جزوه‌ها و رسالات چیزهایی می‌نوشت. او نه‌تنها مردی مطلع بلکه تقریباً دانشمند بود. پنج یا شش جزوهٔ خطّیِ درخُورِ بحث، از او به‌یادگار مانده است که در میان آنها تفسیری است از آیهٔ سِفْر پیدایش با این مضمون: «در آغاز روح خداوند بر آبها موج می‌افکند.» و او در این جزوه سه متن را با این آیه مقابله می‌کند؛ اوّل تعبیری از اَعراب را، که می‌گوید: «نفخه‌های[1] خداوندی به‌وَزِش درآمدند»؛ دوّم تفسیر «فِلاویوس ژُزِف» را، که می‌نویسد: «نفخه‌ای از فراز آسمان به‌سوی زمین می‌وزید.»؛ و سوّم تفسیر کلداتی «اُنِکلُوس» را، با همین مفهوم: «نفخه‌ای از جانب خداوند بر پهنهٔ زمین می‌وزید.» و دربارهٔ

---

۱. نفخه: یک بار دمیدن با دهان (*فرهنگ فارسی*).

تألیفات هوگو[۱]، اسقف پتوله مائیس، تحقیقاتی داشت، و معتقد بود کتابهایی که در قرن اخیر به‌نام مستعار بارله کور چاپ شده، از آثار این اسقف بوده است.

عالیجناب میریِل گاهی در ضمن مطالعهٔ کتاب، ناگهان در تفکّرات عمیق خود فرو می‌رفت؛ و هنگامی که از این حال بیرون می‌آمد، چیزهایی بر صفحات یا حتّی روی جلد کتابی که در دست داشت می‌نوشت، و این سطور هیچ ربطی با موضوع آن کتاب نداشت. ما یکی از این کتابها را به‌نام «مکاتبات لُرد جومَن با ژنرال کلینتوُن کُراوالیس، و دریاسالارانِ آمریکائی» در کتابفروشی پوانسوُ به‌چشم دیدیم که اسقف بر یک صفحهٔ سفید آن چنین نوشته است: «تو چیستی و کیستی؟»

«تو، که کتاب جامعهٔ سلیمان قادر متعالت می‌نامد؛ تألیفات مکابیان[۲]، کردگارت می‌دانند؛ باروک[۳]، وقایع‌نگار ارمیای نبی، ترا «بی‌نهایت» نام داده؛ و پاره‌ای از حواریون مسیح «آزادی»ات لقب داده‌اند؛ مَزامیر ترا «خِرَد و راستی»، و انجیل یوحنّا «روشنایی»ات خوانده است؛ رسالهٔ پادشاهان «آفریدگار»، و سِفرِ خروج «حکمت»، و سفرلاویان ترا «قداست»، و کتابِ عزرا «عدل» می‌نامد؛ و از بُعدِ آفرینش ترا «خداوند و آفریدگار» می‌گویند؛ و آدمی ترا «پدر» می‌نامد؛ و امّا سلیمان پیامبر ترا «بخشنده و مهربان» می‌نامد، که من در میان همهٔ این نامها، این یک را بیشتر می‌پسندم.»[۴]

---

۱. ظاهراً هوگو، اسقف پتوله مائیس (Ptolé maïs)، با اجداد ویکتور هوگو هیچگونه نسبتی نداشته و اهل منطقهٔ لُورِن بوده است.

2. les Macchabées　　3. Baruch

۴. این سطور نشان می‌دهد که ویکتور هوگو این متون مذهبی را بدقّت خوانده است؛ و بیشتر این مطالعات باز می‌گردد به‌سال ۱۸۳۶، که در آن سال شعری به‌نام «خدا»، سروده و در آن خداوند را «بخشنده و مهربان» خوانده است *(ایو ـ گ.)*.

دو زن سالخورده در حدود ساعت نُه شب به‌خوابگاههایشان در طبقهٔ بالا می‌رفتند، و کشیش را تا صبح با افکارش در طبقهٔ همکف تنها می‌گذاشتند.

در اینجا لازم است که تصویر دقیقی از خانهٔ اسقف دینی داشته باشیم.

۶

خانهٔ او را چه کسی محافظت می‌کرد؟[۱]

خانه‌ای که اسقف در آن منزل داشت، چنانکه گفته‌ایم، یک طبقهٔ همکف داشت، و یک طبقه روی آن. سه اتاق در طبقهٔ همکف بود و سه اتاق در طبقهٔ اوّل، و یک انباری در بالای آن طبقه. ساختمان رو به‌میدان کلیسا بود، و در پشت آن باغچه‌ای بود با مساحت دویست سیصد متر. دو زن در طبقهٔ اوّل زندگی می‌کردند، و اسقف در طبقهٔ زیرین. در این طبقه، اتاقی که پنجره‌ای رو به‌کوچه داشت، مخصوص غذاخوری بود. اتاق دوّم خوابگاه بود، و اتاق سوّم نمازخانه. و این اتاق به‌اتاق خواب، و اتاق خواب به‌غذاخوری راه داشت. قسمتی از نمازخانه با پردهٔ ضخیمی جدا شده بود، و پشتِ پرده یک دَست رختخواب آماده کرده بودند که اگر مهمانی از راه می‌رسید، در آن می‌خوابید. معمولاً هر وقت کشیشی از روستا برای رفع نیازمندیهای حوزهٔ خود به‌دینْی می‌آمد و شب را در آنجا می‌ماند، این رختخواب در اختیار او بود.

و امّا در گوشهٔ باغ کوچک، ساختمان کوچکی بود که قبلاً داروخانهٔ بیمارستان بود و بعداً آن را برای آشپزخانه و انبار آذوقه آماده کرده بودند.

---

۱. کلماتی است از سرودی مذهبی به‌زبان لاتین، که هوگو آن را ترجمه کرده، و در دفتری نوشته بود: «خانه‌ای که خداوند از آن محافظت نکند، حفظ و حراستش بی‌فایده است» *(ایو ـ گ.)*.

در گوشهٔ دیگر باغ، آشپزخانهٔ قبلی بیمارستان بود، که حالا طویله‌ای شده بود برای دو گاو اسقف، که هر صبح شیرشان را می‌دوشیدند، و عالیجناب هر روز نصف این شیر را برای بیماران بیمارستان می‌فرستاد و می‌گفت: «عُشریه‌ام[۱] را می‌پردازم!»

اتاق اسقف بزرگ بود، و گرم کردنش در روزهای سرد دشوار. و هیزم نیز در دیْنی بسیار گران بود. ناگزیر به‌دستور اسقف، قسمتی از طویله را با جداری جدا کرده بودند، و او شبهای سرد را در آنجا به‌صبح می‌رساند و می‌گفت: «اینجا تالار زمستانی من است!»

و در این «تالار زمستانی»، مثل اتاق غذاخوری، یک میز چوبی سفید خام گذاشته بودند، و چهار صندلی حصیری. اتاق غذاخوری علاوه بر میز و صندلی یک بوفه هم داشت با رنگ لعابی قرمز. یک بوفهٔ دیگر هم داشتند که اسقف آن را به‌نمازخانه برده بود، و پارچه‌ای را که دور تا دورش تور سفید بافته بودند، روی آن انداخته، و از آن محراب درست کرده بود.

مؤمنان ثروتمند و زنان پارسای دیْنی چندین بار وجوهی جمع کرده بودند تا محراب مناسبی برای نمازخانهٔ عالیجناب تهیه شود، و او هر بار این وجوه را می‌گرفت و بین فقیران تقسیم می‌کرد و می‌گفت: «زیباترین محراب، روح یک موجود تیره‌بخت است، که تسلّی یابد و شُکر خدا را به‌جا آورد.»

در نمازخانه دو چهارپایهٔ حصیری مخصوص دعا[۲] هم بود. در اتاق خواب نیز صندلی راحتی دسته‌داری داشت. امّا هر وقت که هفت هشت نفر، و از جمله فرماندار، فرمانده پادگان، و چند نفر از شاگردان مدارس

---

۱. عُشریه: ده یک چیزی که به‌عنوان مالیات و عوارض گرفته شود.

۲. prie - Dieu، چهارپایه‌ای که جایی برای تکیه دادن آرنج دارد، و در کنار آن زانو می‌زنند و دعا می‌خوانند.

مذهبی با هم نزد او می‌آمدند، ناچار صندلی‌های «تالار زمستانی»، و چهارپایه‌های مخصوص دعا، و صندلی راحتی اتاق خواب را به‌اتاق پذیرایی اسقف می‌آوردند، و یازده جای نشستن برای کسانی که به‌دیدارش آمده بودند، فراهم می‌شد.

گاهی اتفاق می‌افتاد که تعداد مهمانان به‌دوازده نفر می‌رسید. در این مواقع، ناچار خود اسقف در کنار بخاری دیواری می‌ایستاد. و اگر فصل تابستان بود، پیشنهاد می‌کرد که به‌باغ بروند و در آنجا گفت‌وگو کنند.

در پشت پردهٔ ضخیم نمازخانه نیز یک صندلی حصیری داشتند که حصیرش پاره شده و یک پایه‌اش شکسته بود، و تنها در صورتی روی سه‌پایه‌اش می‌ایستاد که به‌دیوار تکیه‌اش می‌دادند. دوشیزه باتیستین نیز، صندلی بزرگی داشت با دسته‌های اکلیل خورده و بالش‌های گلدوزی شده. امّا این صندلی آنقدر بزرگ بود که از پله‌های باریک ساختمان بالا و پایین نمی‌رفت، و از پنجره آن را به‌درون اتاق برده بودند، و به‌این ترتیب جزو اثاث قابل انتقال خانه شمرده نمی‌شد.

دوشیزه باتیستین آرزو داشت که روزی یک دست مُبلِ سالم از چوب آبنوس، و به‌شکل گردنِ قو، با رویهٔ مخمل زردِ گلدار اوترخت[1] بخرد، با یک کاناپه. چنین مُبلی دست‌کم پنج‌هزار فرانک قیمت داشت، و او بعد از پنج سال تنها چهل‌ودو فرانک و ده سانتیم برای این منظور پس‌انداز کرده بود؛ و به‌همین سبب، از این آرزو چشم‌پوشی کرد. وانگهی در عالم چه کسی را می‌شناسید که به‌همهٔ آرزوهای خود رسیده باشد؟

ساده‌تر از اتاق خواب اسقف، چیزی در تصوّر نمی‌گنجد؛ پنجره‌ای به‌طرف باغ داشت، یک تخت آهنی بیمارستانی، با آسمانه‌ای از پارچهٔ کتان سبز، در گوشه‌ای از این اتاق بود که در سایهٔ آن آسمانه، پشت یک پرده، لوازم آرایش او در کنار هم چیده شده بود. و این عادتِ

---

۱. Utrecht، شهر بزرگی در هلند.

PersianPDF.com

به‌خودآرایی، از دوران جوانی که شمع محافل بود، برای او باقی مانده بود. این اتاق دو در داشت؛ یکی نزدیک بخاری دیواری، که به‌نمازخانه باز می‌شد، دیگری نزدیک قفسهٔ کتاب، که راه به‌اتاق غذاخوری داشت. قفسهٔ کتاب، گنجهٔ بزرگ شیشه‌داری بود و پُر از کتاب. بخاری دیواری نمایی از چوب داشت با لعابی قرمز رنگ، و معمولاً بدونِ آتش. در جلو بخاری یک جفت دریچهٔ مُشبّک آهنی بود، مجهّز به‌دو حلقهٔ شیاردار نقره‌ای، که از اشیای باارزش خانهٔ اسقف بود. در بالای بخاری دیواری به‌جای آیینه، یک مجسّمهٔ مسین مسیح مصلوب نصب شده بود با روکشِ رنگ باخته‌ای از نقره، و بر متنی از مخمل سیاه نخ‌نما، با قاب چوبین اکلیل خوردهٔ رنگ و رو رفته. نزدیک پنجره یک میز بزرگ بود، و روی آن یک دوات و اوراق درهم برهم و کتابهایِ قطور. پشت میز یک صندلی حصیری بود، و نزدیک تختخواب یک چهارپایهٔ مخصوص دعا، که آن را از نمازخانه به‌اینجا آورده بودند.

دو تصویر در قابهای بیضی به‌دیوارهای دو طرف تختخواب نصب شده بود؛ نوشته‌های ریز و طلایی‌فام بر پارچه‌ای در زیر تصاویر نشان می‌داد که یکی از آن دو تصویر شالیو[1]، اسقف سن‌کلر، بوده است، و دیگری تصویر راهبْ تورتو[2]، نایب اسقف آگد[3]، و کشیشِ گران‌شان[4]. این دو تصویر را در دورانی که این خانه بیمارستان بود به‌دیوار آویخته بودند، و اسقف نیز آنها را در جای خود نگاه داشته بود، که به‌هر حال تصویر دو مرد روحانی بود، و چه‌بسا که از نیکوکاران نیز بودند؛ این دو چیز در نظر او سزاوار احترام بود. دربارهٔ این دو مرد روحانی، تنها می‌دانست که در ۲۷ آوریل ۱۷۸۵، پادشاه یکی از آن دو را به‌مقام اسقفی و دیگری را به‌سرپرستی موقوفات منصوب کرده بود. روزی از روزها که خانم ماگلوار

---

1. Chaliot
2. abbé Toureto
3. Agde
4. Grand Chanp

این تصاویر را برای گردگیری از دیوار برداشته بود، و اسقف نزدیک او بود، متوجه این مطلب شد که با جوهری رنگ باخته، بر تکّهٔ کاغذ چهارگوش و زرد شده‌ای، نام آن دو را نوشته بودند، و با لاک و مهر در پشت هر تصویر چسبانده بودند. بیش از این چیزی دربارهٔ صاحبان آن دو تصویر نمی‌دانست.

به‌پنجرهٔ اتاق او پردهٔ کهنه‌ای از پارچهٔ ضخیم پشمی آویخته بودند، پرده آنقدر کهنه بود که خانم ماگلوار از ترس آنکه پاره شود و خرج تازه‌ای روی دستشان بگذارد، وسط چینهایِ آن را طوری درز گرفته بود، که به‌شکل صلیب در آمده بود. و اسقف هر وقت چشمش به‌آن می‌افتاد، می‌گفت: «چه خوب شده است!»

در سالهای بعد، خانم ماگلوار، چنانکه خواهیم دید، در زیر کاغذ دیواریهای اتاق دوشیزه باتیستین نقش و نگارهایی کشف کرد، که نشان می‌داد این خانه پیش از آنکه بیمارستان شود، محلّ اجتماع بورژواها بوده است. اتاقهای این خانه با آجرهای قرمز فرش شده بود، و هر هفته کف اتاقها را با الیافی به‌هم بافته، می‌شستند و برق می‌انداختند. و به‌همّت این دو زن، خانه از بالا تا پایین در پاکیزگی برق می‌زد. این پاکیزگی و درخشندگی تنها چیز باشکوهی بود که در این خانه یافت می‌شد، و اسقف به‌آن ایراد نمی‌گرفت، و می‌گفت: «پاکیزگی چیزی از سهم فقرا کم نمی‌کند.»

امّا باید گفت که از اموال سابق اسقف شش بشقاب نقره و یک قاشق بزرگ سوپ‌خوری نقره باقی مانده بود، که خانم ماگلوار، هر روز درخشش شکوهمندشان را در سفرهٔ کتانی و ضخیم روی میز غذا، به‌شادی می‌نگریست. و چون ما می‌خواهیم اسقف را چنانکه بود، نقّاشی کنیم، باید بر این مطالب بیفزاییم که بارها این مرد روحانی گفته بود: «برای من دشوار است که از غذا خوردن در ظرفهای نقره چشم‌پوشی کنم.»

باید به‌این ظرفهای نقره، دو شمعدان بزرگ نقره را، که از جدِّ بزرگش به‌او ارث رسیده بود، اضافه کرد. جای این دو شمعدان نقره، با دو شمع بلند مومی، که معمولاً روی پیش‌بخاری دیواری اتاق اسقف بود. هر وقت کسی برای شام خوردن نزد اسقف می‌ماند، خانم ماگلوار شمعها را روشن می‌کرد، و شمعدانها را روی میز غذا می‌گذاشت.

در اتاق اسقف، در بالای تختش گنجهٔ کوچکی بود، که هر شب خانم ماگلوار بشقابها و قاشق بزرگ نقره را در آن جای می‌داد. باید گفت که هرگز کلید را از روی دَرِ گنجه برنمی‌داشتند.

و امّا از باغچه بگوئیم، که این ساختمان بدقواره به‌زیبایی آن کمی لطمه زده بود. و چهار خیابان باریک داشت به‌شکل صلیب، که مانند چهار شعاع دهانهٔ چاهی را در میان گرفته بودند. یک خیابان دیگر نیز در پای دیوارها باغچه را دور می‌زد. این چهار خیابان باغچه را به‌چهار کَرت[1] تقسیم کرده بودند، که در حاشیهٔ هر کدام درخت شمشاد کاشته بودند، و خانم ماگلوار در سه کَرت سبزی‌کاری کرده بود. چهارمین کَرت را خود اسقف گل کاشته بود. در گوشه و کنار باغچه چند درخت میوه هم جایی برای خود داشتند.

یک بار خانم ماگلوار با طنز ملایمی به‌اسقف گفت: «عالیجناب! شما همیشه می‌گویید که از هر چیز فایده‌ای باید برد. پس چرا این کَرتِ چهارم را گل کاشته‌اید؟ که فایده‌ای ندارد. بهتر نیست که به‌جای گل، در آن کاهو بکاریم؟» اسقف در جواب او گفت: «فراموش نکنید که زیبایی هم مفید است.» و بعد از لحظه‌ای سکوت، گفت: «و شاید از هر چیز دیگر مفیدتر».

کار در باغچه، تقریباً به‌اندازهٔ مطالعهٔ کتاب، اسقف را مشغول می‌کرد، و در هر فرصت، یک دو ساعتی را با بریدن و وجین کردن و کندن و بذر

---

۱. کَرت: هر یک از بخشهای تقریباً متساوی یک مزرعه یا باغچه می‌گویند.

پاشیدن می‌گذراند. امّا با حشراتی که دفعشان لازم بود، دشمنی نداشت: وانگهی از گیاه‌شناسی و رَدِه‌بندی نباتات چیز زیادی نمی‌دانست و بین شیوهٔ طبیعی و سبک خاص تورنفر[۱] فرق نمی‌گذاشت؛ و در میان گیاهان دولپّه‌ای و یک لپّه‌ای، از هیچکدام جانبداری نمی‌کرد. نه طرفدار ژوسیو[۲] بود و نه هواخواه لینه[۳] مخالفتی داشت. دربارهٔ نباتات مطالعه و تحقیق نمی‌کرد، گلها را دوست می‌داشت، و بسیاری از دانایان و دانشمندان را محترم می‌شمرد، امّا مردم ساده و نادان برای او عزیزتر بودند. بی‌آنکه از ادای احترام نسبت به‌دانایان و نادانان مضایقه کند، باغچه‌اش را هر روز عصر، در تابستان با یک آب‌پاش حلبی آب می‌داد.

خانهٔ او دری نداشت که بتوان قفلش کرد. درِ اتاق غذاخوری، که شرحش را دادیم، به‌میدان کلیسا باز می‌شد؛ سابقاً این در مثل دَرِ زندان چفت و بست داشت، و به‌دستور اسقف چفت و بستهای آهنی آن را کنده بودند. این در شب و روز به‌روی مراجعان باز بود. گیرهٔ کوچکی پشتِ در بود که با یک فشار مختصر باز می‌شد، و هر کس در هر ساعتی می‌توانست از این در وارد خانهٔ اسقف شود. دو زنِ سالخورده در ابتدا از این وضع نگران بودند، و اسقف دینْی به‌آنها می‌گفت: «اگر دوست دارید به‌دَرِ اتاقهای خودتان چفت و بست گذارید، امّا با این در کاری نداشته باشید.» و کم‌کم آن دو زن خاطرشان آسوده شد، یا شاید این طور وانمود می‌کردند. خانم ماگلوار از این بابت می‌ترسید، امّا اسقف در این مورد نظرش را در سه سطر بر حاشیهٔ یک انجیل نوشته بود: «تفاوت در

---

۱. Tournefore، ژزف پیتون دو تورنفر، گیاه‌شناس و جهانگرد فرانسوی (۱۶۵۶ - ۱۷۰۸).

۲. Jussieu، یک خانوادهٔ فرانسوی که چند گیاه‌شناس و طبیعی‌دان نامدار از میان آنها برخاسته است.

۳. Linné، کارل فُن لینه، طبیعی‌دان سوئدی (۱۷۰۷ ـ ۱۷۷۸).

اینجاست:

دَرِ خانه پزشک هرگز نباید بسته شود،

دَرِ خانهٔ کشیش همیشه باید باز باشد.»

و در حاشیهٔ کتابی به‌نام «فلسفهٔ دانش پزشکی» چنین نوشته بود: «مگر من مثل آنها پزشک نیستم؟ از یک طرف باید به‌بیمارانشان سرکشی کنم و آنها را تسلّی بدهم، و از طرف دیگر بیماران خودم را دارم که باید آنها را تیره‌بخت بنامم.»

و در حاشیهٔ کتابی دیگر: «از کسی که به‌شما پناه می‌آورد نام او را نپرسید. کسی که از افشای نام خود پرهیز می‌کند، قطعاً در جست‌وجوی پناهگاهی است.»

و از اتفاق، کشیشی که نمی‌دانم کشیش روستای کولوبرو[1] بود یا روستای پُمپی‌یری[2]، احتمالاً به‌تحریک خانم ماگلوار، روزی به‌اسقف گفت: «عالیجناب دور از احتیاط نمی‌دانند که روز و شب دَرِ خانه را به‌روی همه باز می‌گذارند؟ و نمی‌ترسند که در این خانهٔ بی‌محافظ اتفاق بدی بیفتد؟»

اسقف با متانتی مهرآمیز، شانه‌های کشیش را با دو دست گرفت، و به‌زبان لاتین گفت: «خانه‌ای که خداوند نخواهد حفظش کند، سعی آدمی برای محافظتش بی‌فایده است.»[3]

و گاهی با شور و هیجان می‌گفت: «برای یک مرد روحانی، شجاعت همانقدر لازم است که برای یک افسر سواره‌نظام.»

و سپس بر این جمله می‌افزود:

«ولی شجاعت ما باید با متانت و ملایمت همراه باشد.»

---

1. Couloubroux 2. Pompierry

۳. به‌زبان لاتین: *Nisi Dominus custodierit domum, in vanum vigitant qui custodiunt eam.*

۷

کراوات[۱]

در اینجا ماجرایی را شرح باید داد که نمی‌توان آن را ناگفته گذاشت. زیرا این ماجرا به‌ما نشان می‌دهد که اسقف دینْی چگونه آدمی بوده است.

بعد از سرکوبی دارودسته‌ای از راهزنان به‌سرکردگی گاسپار بِس[۲]، که گردنه‌های اطراف اولیول[۳] را در تسلّط خود داشتند، یکی از آن راهزنان به‌نام کراوات، که از چنگ مهاجمان گریخته بود، بازماندگان آن دار و دسته را دور خود جمع کرد و با آنها به‌کوهستان گریخت. چندی نگذشت که از کُنت‌نشین نیس، به‌پیه‌مُون رفت، و ناگهان از مسیر بارسلُونِت به‌فرانسه راه یافت، و چندی در ژوزیه، کمین کرد و سپس در توئیل، و از آنجا به‌غارهایی رفت که به«یوغ عقاب»[۴] معروف بود، و در آنجا پنهان شد. او از این ناحیهٔ کوهستانی، گاه و بیگاه به‌روستاها و قصبه‌های اطراف هجوم می‌برد و دزدی و غارت می‌کرد، و حتّی چنان جسور شده بود که تا آمبرون پیش رفت، و یک شب وارد کلیسای جامع آن شهر شد و هر چیز

---

۱. Cravatte، نام یک راهزن مشهور.

۲. Gaspard Bès، راهزن مشهوری که در سال ۱۷۵۵ دستگیر شد و زیر شکنجه جان سپرد. ویکتور هوگو در اکتبر ۱۸۳۹ در گردنهٔ اُلیول اول بین مارسی و تولن درنگی کرد، تا دربارهٔ گاسپار بِس، و دار و دستهٔ او پرس‌وجو کند.

3. Ollioules

4. Joug - de - l'Aigle

قیمتی را که در خزانهٔ کلیسا بود، با خود برد.

این دسته از راهزنان مدّتها مردم آن حدود را به‌وحشت انداخته بودند. ژاندارمری در تعقیبشان بود، ولی سعی بیهوده می‌کرد. راهزنان هر بار از تیررس ژاندارمها می‌گریختند، و حتّی گاهی با آنها درگیر می‌شدند. کراوات، تیره‌بختی بود جسور و بی‌باک. در بحبوحهٔ این جنگ و گریز، اسقف، ضمن سرکشی به‌بخشی از حوزهٔ خود، به‌آن حدود رسید. در شاستلا[1]، شهردار نزد او رفت و خواهش کرد که پیشتر نرود، زیرا کراوات آن منطقهٔ کوهستانی را تا «آرش»[2]، و حتّی فراتر از آن زیر تسلّط داشت. شهردار معتقد بود که اگر اسقف سه چهار ژاندارم نیز در این سفر همراه خود ببرد، حاصلی جز آن ندارد که جان آن ژاندارمهای بینوا به‌خطر بیفتد.

اسقف سخنان شهردار را به‌دقّت شنید و گفت: «امّا من نمی‌خواهم ژاندارم همراه خودم ببرم، می‌خواهم تنها بروم.»

شهردار به‌وحشت افتاد و گفت: «عالیجناب، فکر همه چیز را کرده‌اید؟»

ـ بله، فکر همه چیز را کرده‌ام. با ژاندارمها کاری ندارم، یک ساعت دیگر راه می‌افتم.

ـ می‌خواهید به‌آنجا بروید؟

ـ بله.

ـ تنها؟

ـ تنها.

ـ عالیجناب! این فکر را از سرتان بیرون کنید!

ـ در این کوهستان جایی هست بسیار بسیار کوچک، من سه سال است به‌آنجا نرفته‌ام. در آنجا دوستان بسیار خوبی دارم. دوستانِ من چوپانهای آنجا هستند که بسیار نجیب و آرامند. از هر سی تا گوسفند و

---

1. Chastelar 2. Arche

بُزی که به‌چرا می‌برند، فقط یکی مال خودشان است. قیطانهای قشنگی درست می‌کنند از پشم گوسفند، و با چندین رنگ، و با نی‌لبکهایشان، که شش سوراخ دارد، آهنگهای بسیار قشنگی می‌زنند. قطعاً نیاز دارند که گاهی کسی به‌آنجا برود، و از خدای مهربان برایشان حرف بزند. طبعاً اگر یک اسقف بترسد و نزدشان نرود، پشت سرش هزارجور حرف می‌زنند.

ـ امّا عالیجناب! راهزنها در آن اطرافند. اگر جلو شما را بگیرند، چه می‌کنید؟

ـ حق با شماست آقای شهردار. فکر این را هم کرده‌ام که شاید راهزنها را در راه ببینم. اتفاقاً راهزنها هم نیاز دارند که یک نفر از خدای مهربان برایشان حرف بزند.

ـ عالیجناب! آنها یک دسته راهزنِ بی‌رحمند، یک گله گرگ خون‌آشام.

ـ آقای شهردار! شاید مقدّر این باشد که مسیح، مرا برای شبانی این گلهٔ گرگ انتخاب کرده باشد. هیچکس از حکمت خداوند سر در نمی‌آورد.

ـ عالیجناب! آنها همه چیزتان را به‌غارت می‌برند.

ـ من که چیزی ندارم.

ـ شما را خواهند کشت.

ـ مگر من که هستم جز یک کشیش ناچیز و بی‌مقدار، که کارم دعا خواندن است! جان ناقابلِ یک کشیش ناچیز مگر چه ارزشی دارد؟

ـ آه! خدای من!... اگر جلو شما را بگیرند چه خواهد شد؟

ـ اگر آنها را ببینم، برای فقرا ازشان صدقه می‌گیرم.

ـ عالیجناب، نروید! شما را به‌خدا نروید! شما خودتان را به‌خطر می‌اندازید.

ـ آقای شهردار! از اتفاق، می‌خواهم به‌استقبال خطر بروم چون من

به‌دنیا نیامده‌ام تا جان خودم را حفظ کنم. وظیفهٔ من حفاظت از جان دیگران است.

چاره‌ای نبود جز آن‌که بگذارند برود، و او رفت، و تنها یک بچه را که کوه و کمر را می‌شناخت، برای راهنمایی همراه خود برد. داستان سماجت و پافشاری او در همه جا پیچید و همه را به‌وحشت انداخت.

او در این سفر، خواهرش و خانم ماگلوار را همراه نبرد، و با قاطر از جادّه‌های کوهستانی عبور کرد.

در راه کسی را ندید، و صحیح و سالم نزد چوپانان، «دوستان مهربان» خود، رسید، و پانزده روز در آنجا ماند. کارش در این مدّت وعظ بود و رسیدگی به‌امور مذهبی و تعلیم مسائل اخلاقی. چون روز بازگشت نزدیک شد، به‌فکر افتاد که مراسم نیایش خداوند[1] را در کلیسا با تمام تشریفات پُرشکوهش اجرا کند. و با کشیش در این مورد گفت‌وگو کرد. امّا چگونه چنین چیزی امکان داشت؟ زیرا زینت و زیورهای لازم در آن دهکدهٔ کوهستانی پیدا نمی‌شد. و در خزانهٔ کلیسا نیز چیزی نبود جز یک رَدایِ مستعملِ کشیشی، با یراقهای رنگ باخته. امّا اسقف به‌کشیش گفت: «باید به‌همه خبر بدهم که می‌خواهیم چنین مراسمی برپا کنیم. خود به‌خود همه کارها درست خواهد شد.»

و این خبر را اعلام کردند، و در آن حال هر چه در خزانهٔ صومعه‌ها و کلیساهای اطراف بود، جمع‌آوری کردند، امّا چیزی برازندهٔ چنان مراسم باشکوهی نیافتند.

در همین گیر و دار، ناگهان دوسوار ناشناس از راه رسیدند، و صندوق بزرگی برای عالیجناب اسقف به‌کلیسای روستا آوردند، بی‌آنکهِ چیزی

---

۱. Te Deum، مراسمی در ستایش خداوند و طلب آمرزش، که معمولاً باشکوه و تشریفات بسیار همراه است. سرودی در این مراسم به‌زبان لاتین می‌خوانند، که چنین آغاز می‌شود: *Te Deum laudamus*: خداوندا! ترا ستایش می‌کنیم.

بگویند، بی‌درنگ تاخت کردند و رفتند. دَرِ صندوق را گشودند. در آن رَدایی بود با تار و پود طلا، تاجی الماس‌نشان، عصایی مُرصّع، مخصوص پیشوای اسقفان. و این چیزها را راهزنان از کلیسای نُتردام آمبرون دزدیده بودند. در صندوق یک صفحه کاغذ هم یافتند، که روی آن نوشته شده بود: «از طرف کراوات، به‌عالیجناب بَین‌وُنو.»

اسقف به‌کشیش گفت: «گفته بودم که همه چیز خود به‌خود درست خواهد شد.» و لبخندی زد، و آهسته گفت: «هر کس به‌جامهٔ کشیشی قناعت کند، خداوند رَدایِ فاخر اسقفی برایش می‌فرستد.» کشیش خندید، و به‌زمزمه گفت: «خداوند می‌فرستد یا شیطان؟» اسقف در او خیره شد، و با اطمینان و قدرت گفت: «خداوند می‌فرستد.»

هنگامی که به‌شاستلا باز می‌گشت، در کنار جادّه عده‌ای جمع شده بودند و با حیرت او را می‌نگریستند. در شهر، دوشیزه باتیستین و خانم ماگلوار در انتظارش بودند، و او به‌خواهرش گفت: «دیدید که حق با من بود؟ کشیش ناچیزی مثل من دَست خالی نزد کوه‌نشینان می‌رود و با دست پُر برمی‌گردد. توشهٔ راه من جز ایمان به‌خداوند نبود. و به‌همین سبب، گنجینهٔ یک کلیسا را با خود باز آورده‌ام.»

و آن شب پیش از خفتن، گفته بود: «هیچ وقت از دزد و جنایتکار نترسید. آنها خطرهایی هستند بسیار جزئی و خارج از وجود ما. باید از خطرهای درونی ترسید، باید از خودمان بترسیم. باید از قضاوت ناسنجیدهٔ خودمان دربارهٔ دیگران بترسیم. خطر بزرگ دزدِ درونِ ماست. کسانی که جان و مال ما را تهدید می‌کنند اهمیت ندارند، چیزی که روح ما را تهدید می‌کند مُهم است.»

و سپس رو به‌خواهرش کرده، و گفته بود: «خواهرم! یک روحانی نباید از آینده واهمه داشته باشد. هر چه در آینده اتفاق می‌افتد به‌ارادهٔ خداوند است؛ و هر وقت که ترس از آینده به‌جان ما می‌افتد، باید دست

به‌دعا برداریم. دعا کنیم. نه برای خودمان، بلکه دعا کنیم که خداوند چشمهای ما را باز کند تا باعث و بانی خطر و زیان برای دیگران نشویم.»

و امّا او در زندگی کمتر با اینگونه حوادث عجیب رو در رو می‌شد، زیرا با قاعده و برنامه روز و شب را می‌گذراند، و گذشت ماه و سال در زندگی روزانهٔ او تغییری پدید نمی‌آورد.

با این حال، اگر از ما بپرسند که بر سَرِ گنجینهٔ کلیسای جامع آمبرون چه آمد؟ باید در جواب بگوییم که اطلاع دقیقی نداریم. این اشیای گرانبها بسیار زیبا بودند، و در عین حال بسیار وسوسه‌انگیز. از یک سو دزدان را به‌وسوسهٔ دستبرد می‌انداختند، و از سوی دیگر اسقف را نیز وسوسه می‌کردند که همه را به‌نوعی در راه کمک به‌بیچارگان و نیازمندان به‌مصرف برساند؛ چون به‌هر حال «اشیایِ مسروقه» به‌شمار می‌آمدند. و نیمی از ماجرا، که سرقت آنها باشد اتفاق افتاده بود، و نیم دیگر قضیه آن بود که به‌جای بازگرداندن اشیای گرانبها به‌خزانهٔ کلیسا، به‌فروش برسند، و بهایشان بین فقرا قسمت شود. ما از این موضوع چیز زیادی نمی‌دانیم، جز آنکه در میان اوراق پراکندهٔ اسقف، دست‌نوشته‌ای پیدا شده است که به‌این موضوع بگونه‌ای مبهم و دوپهلو اشاره می‌کند.

متن این یادداشت چنین است:

«مسأله این است که باید روشن شود این گنجینه به‌کلیسا بازپس داده شود یا در اختیار بیمارستان قرار گیرد؟»[1]

---

۱. موضوع این فصل از رُمان، و بخصوص گفت‌وگوی اسقف با خواهرش، در سال ۱۸۳۹ به‌ذهن ویکتور هوگو رسیده، و چکیده‌ای از آن را در دست‌نوشته‌های او در آن سال می‌توان یافت *(ایو ـ گ.)*.

۸
فلسفه‌بافی بعد از می‌گساری

سناتوری که در صفحات قبل از او سخن گفتیم، مرد زیرکی بود؛ و به‌چیزهایی مانند وجدان و صداقت و عدالت و انصاف و وظیفه‌شناسی، که معمولاً مشکلات و موانعی در راه پیشرفت آدمی فراهم می‌آورند، بی‌اعتنا بود، و از ابتدا در یک خط مستقیم به‌طرف مقصود راه پیموده بود، بی‌آنکه در طیّ راه ذرّه‌ای مسیر خود را کج کند و جُز به‌منفعت و مصلحت خود به‌چیز دیگری بیندیشد. پیش از آنکه به‌مقام سناتوری برسد، دادستان بود؛ و در هر مقام و منصب، به‌ترقّی بیشتر و کامیابیهای بیشتر فکر می‌کرد. بددل و بدخواه نبود، و اگر خدمت ناچیزی از دستش برمی‌آمد، برای پسرانش، دامادهایش، و خویشاوندانش، و حتّی برای دوستانش انجام می‌داد. در فرصت‌های مُناسب از امتیازات مقامِ بلند خود به‌تمام و کمال بهره می‌گرفت، و از زندگی لذّت می‌برد و جز اینگونه چیزها هر چیز دیگر به‌نظرش ابلهانه می‌آمد. بذله‌گو بود و دانا، و خود را از پیروان اپیکور[1] می‌دانست، حال آنکه در واقع پیرو و دست‌پروردهٔ پیگلو

---

۱. Épicure، فیلسوف یونانی در قرن سوّم یا چهارم قبل از میلاد، که لذّات را غایت مطلوب بشر می‌دانست؛ امّا قصد او لذّات شهوانی و پست نبود، بلکه نظرش به‌لذّات روحانی و کسب فضایل معطوف بود (*فرهنگ فارسی*).

لوُیـرون[۱] بـود، و از تـهِ دل بـه‌ایـمان و اعـتقادات معنوی دیگـران، و به«مهمل‌بافیهای اسقف ساده‌دل» مـی‌خندید. گـاهی در حـضور اسـقف میریِل بی‌محابا و در عین حـال «دوسـتانه»، عـقاید و افکار او را تـخطئه می‌کرد؛ و اسقف به‌سخنان او گوش می‌داد.

نمی‌دانم به‌چه مناسبتی، جناب سناتور و عالیجناب اسقف را به‌خانهٔ فرماندار دعوت کرده بودند. بـعد از صـرف نـاهار، و در مـوقع خـوردن دِسر[۲]، سناتور که کمی سرش از باده گرم شده بود، باوقار و متانت رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت و گفت: «بله آقای اسقف، بیایید بحث کنیم. یک سناتور و یک اسقف معمولاً آبشان به‌یک جوی نمی‌رود. ما هر دو مثل غیبگویان و فالگیرها هستیم که از همدیگر خوشـشان نمی‌آید. امّا باید نزد شما اعتراف کنم که من فلسفهٔ مخصوصی دارم.»

اسقف گفت: «حرفتان صحیح است، هر کس فلسفه‌ای مطابق با وضع و مقام خود دارد. شما در بستر اطلس می‌خوابید، آقای سناتور!»

سناتور که به‌شور و هیجان آمده بود، گـفت: «سـعی کـنیم بـچه‌های خوبی باشیم!»

اسقف گفت: «بچه‌های خوب، و شیطانهای خوب!»

سناتور دنبالهٔ مطلبش را گرفت: «باید قبول کنیم که فیلسوفانی چـون مارکی دَرژان، پی‌رُون، هُوبس، نِه‌ژُن[۳]، نقشهای روی دیوار نیستند. من در کتابخانهٔ شخصی‌ام، کتابهای فیلسوفان محبوب خودم را دارم؛ کتابهایی با

---

۱. Pigault Lebrun (۱۷۵۳ ـ ۱۸۳۵)، ادیب فرانسوی و نویسندهٔ داستانهای خلاف ادب و اخلاق، و اغلب ضدمذهبی.

۲. Dessert، آنچه بعد از غذا می‌خورند مانند میوه و شیرینی.

۳. در اینجا نـویسنده، نـام دو فـیلسوف مشـهور، یـعنی پـی‌رُون (Pyrrhon)، دانشـمند سوفـسطایی مسلک، و هابز (Hobbes) دانشمند مادّی‌گرا، با دو نویـسندهٔ فلـسفه‌باف مانند مارکی دَرژان (marquis d' Argens) و نِه‌رُن (Naigeon) عمداً و به‌طرز مـسخره‌ای در کنار هم گذاشته است تا فلسفه‌بافی سناتور بیشتر توی ذوق بزند *(ایو ـ گ.)*.

لبهای طلایی.»

اسقف سخن او را قطع کرد و گفت: «درست مثل خودتان!»

سناتور به‌سخن ادامه داد: «من از دیدرو[1] نفرت دارم. خیالپرداز است و پرخاشگر و انقلابی، و در عین حال معتقد به‌خداوند، و خشکه مقدّس‌تر از ولتر. ولتر، نیدهام[2] را مسخره می‌کند، و به‌نظر من اشتباه می‌کند. مارماهیهای نیدهام ثابت می‌کنند که خدایی در کار نیست. یک قطره سرکه را در یک قاشق خمیر آرد بریزیم، چیز دیگری به‌وجود می‌آید. قطره را درشت‌تر می‌کنیم، و قاشق را بزرگتر. آن وقت دنیا را به‌وجود می‌آوریم. وانگهی آن «پدر» زوال‌ناپذیر به‌چه درد می‌خورد؟... آقای اسقف! فرضیهٔ وجود یَهُوِه مایهٔ عذاب من است. این فرضیه به‌درد آدمهای بی‌مغز و کم‌شعور می‌خورد. مرگ باد بر این «بی‌نهایت مطلق»، که عذابم می‌دهد، و زنده‌باد «صفر»، که به‌من آرامش می‌بخشد. بین خودمان بماند، من آنچه را که در دل دارم برای شما می‌گویم و نزد شما که کشیش من هستید اعتراف می‌کنم. من قلبم و فکرم سالم است؛ دیوانهٔ مسیح شما نیستم، که مدام به‌ما درس ایثار و ترک علایق می‌دهد؛ پند و نصیحت یک آدم خسیس به‌یک مُشت آدم فقیر و بی‌چیز! ایثار و فداکاری برای چه؟ من که تا حال ندیده‌ام یک گرگ خودش را فدای گرگ دیگری بکند. ما در قلّهٔ کمال ایستاده‌ایم، پس باید به‌والاترین فلسفه‌ها معتقد باشیم. چه فایده دارد که آدمی به‌بالاترین درجات برسد، و جلوتر از نوک بینی خود را نبیند؟ شادمان زندگی کنیم، زندگی و دیگر هیچ! اینگونه اعتقادات، که بشر در آن بالا یا در آن پایین یا در جایی دیگر آینده‌ای از نوع دیگر دارد،

---

۱. Diderot (۱۷۱۳ ـ ۱۷۷۴)، نویسنده و دانشمند بزرگ فرانسوی، و از بنیانگذاران دائرة المعارف فرانسه.

۲. Needham، دانشمند انگلیسی (۱۷۱۴ ـ ۱۷۸۱) که معتقد بود موجودات زنده از «زایش خود به‌خودی» به‌وجود می‌آیند.

در ذهن انسان هوشمند جایگیر نمی‌شود. وقتی که به‌من توصیه می‌کنند که با ایمان باشم و ایثار کنم، در واقع می‌خواهند وادارم کنند که مراقب اعمال خود باشم، و شب و روز در این فکر باشم که فلان عمل من خوب است یا بد، درست است یا نادرست، و مُدام با فکر «بکن و مکن» زندگی کنم. برای چه باید این توصیه‌ها را قبول کنم؟ برای اینکه باید روزی جواب پس بدهم؟ چه وقت؟ بعد از مرگ؟ راستی که چه حرفهای بامزه‌ای! بعد از مرگ چه کسی دستش به‌من می‌رسد؟ بعد از مرگ تنها یک مشت خاک و خاکستر از من باقی می‌ماند. برای افرادی مثل ما که دانا و آگاهیم، و دامن ایزیس[۱] را برای کشف حقایق بالا زده‌ایم، نه خوبی وجود دارد و نه بدی. ما می‌دانیم که همه چیز از زایش و تغییر حال موجودات زنده به‌وجود می‌آید، ما باید در جست‌وجوی واقعیت باشیم، کندوکاو کنیم و تا اعماق برویم؛ تا جایی پیش برویم که دست کسی به‌آن نرسیده باشد. باید بوی حقیقت را شنید، باید همه جا را کاوید، و حقیقت را به‌چنگ آورد؛ زیرا حقیقت بالاترین شادیها را به‌ما می‌بخشد. هنگامی که حقیقت را یافتید، نیرومند می‌شوید و احساس لذّت و شادی می‌کنید. من برای عقایدم چارچوب محکمی دارم آقای اسقف! جاودانه شدن خیالی است واهی، چه وعده‌های فریبنده‌ای! و چه حرفهایی: آدمی روح است و روزی فرشته خواهد شد، و بر شانه‌هایش بالهای آبی‌رنگ در خواهد آمد. وای، به‌دادم برسید! مگر تِرتُولین[۲]، نمی‌گوید که خوبان از ستاره‌ای به‌ستارهٔ دیگر خواهند رفت؟ با این دورنما انسان مَلَخی خواهد شد که از این ستاره به‌آن ستاره جَست خواهد زد، و عاقبت روزی خدا را خواهد دید. وای! وای! وای! چه حرفهای لاطائلی گفته‌اند دربارهٔ بهشت

---

۱. Isis، ربه‌النوع مصری؛ خواهر و همسر ایزیس؛ مظهر تمدّن قدیم مصر، و الههٔ طب و زناشویی و کشت گندم.

۲. Tertullien (۱۶۰ ـ ۲۴۰)، از روحانیان نام‌آور مسیحی.

موعود! آفریدگار هیولای موهومی بیش نیست. البته من این مطلب را در **مونیتور**[1] نخواهم نوشت، بلکه این چیزها را به‌دوستان مَحرمِ خویش می‌گویم؛ آن هم وقتی که جامی زده باشم. حرفهایی است خودمانی. به‌امید بهشت خیالی از لذّاتِ این جهان چشم پوشیدن، صید را به‌ترس موهومی رها کردن است. هیچ چیز از این ابلهانه‌تر نیست که آدمی فریب لایتناهی را بخورد. من «نیستی» هستم. نام من جنابِ سناتور «نیستی» است. مگر من پیش از تولّد وجود داشته‌ام؟ نه! پس از مرگ هم وجود نخواهم داشت. پس چه هستم؟ ترکیبی از گرد و غبار در اندام آدمی. در روی زمین چه می‌کنم؟ اختیار با من است. بین رنج بردن و شادمان زیستن یکی را باید انتخاب کنم. رنج بردن مرا به‌کجا می‌کشاند؟ به‌نیستی. شادمان زیستن مرا به‌کجا می‌کشاند؟ به‌نیستی. پس بهتر نیست که شادمان زندگی کنم؟ در این جهان یا باید خورد یا خورده شد؛ و من خورنده هستم. دندان باشی، بهتر از آن است که علف باشی. عقل چنین حکم می‌کند. از هر طرف که بروی، گورکن در آخر خط منتظر توست. برای امثال ما پانتئون[2] آخرین مرحله است. همه چیز سرانجام در آن حُفره فرو می‌افتد، و همه چیز تمام می‌شود. این وضع به‌پایان می‌رسد، و مرگ چیزی نیست جز نابودی. مرگ مُرده‌ای بیش نیست حرفم را باور کنید. در آن طرف کسی نیست که برای من پیامی داشته باشد. من به‌چنین طرز تفکّری می‌خندم. این حرفها به‌درد دایه‌های کودکان می‌خورد که بچه‌ها را با آن بترسانند. یَهُوِه برای بزرگترها چیزی است در همین ردیف. فردای ما تاریک است، بعد از مرگ خبری نیست جُز برابر شدن همهٔ انسانها در جهان نیستی. اگر «ونسان سَن پُل»[3] باشی، یا «ساردانا‌پال»[4]، فرق نمی‌کند؛ سرانجام همه

---

۱. *Moniteur Universel*، روزنامهٔ رسمی کشور فرانسه در آن هنگام.

۲. جایگاهی که بزرگان فرانسه را در آنجا دفن می‌کنند.

۳. Vincent Saint Paul، روحانی نامدار فرانسوی، که نمونهٔ تقوا و خداشناسی است.

۴. Sardanapale، پادشاه آشور، و مظهر شهوترانی و گناه.

یکسان است. حقیقت این است. بنابراین، باید فراتر از اینگونه تصوّرات واهی زندگی کرد. تا وقت دارید، باید دنبال لذایذ دنیوی باشید آقای اسقف! من به‌این فلسفه، و فلاسفهٔ خودم معتقدم. و تا هستم، فریب آن مهملات را نمی‌خورم. البته برای دون‌پایگان و پابرهنگان و بینوایان و افراد بی‌مقدار و گرفتار، این جور چیزها لازم است. برای آنها اینگونه افسانه‌ها و توهمّات، و بقایِ روح و ابدیّت و بهشت موعود لازم است. آنها باید این چیزها را نشخوار کنند. این چیزها قاتق نانِ آنهاست. هر کس که هیچ چیز ندارد، باید خدای مهربان را داشته باشد. این کمترین چیزی است که می‌توان به‌آنها داد؛ و من هیچ اعتراضی به‌این مسأله ندارم. امّا برای خودم، آقای «نِه‌ژُن» را حفظ می‌کنم. خدای مهربان خوب است، امّا برای عوام.»

اسقف دو دست را بر هم کوفت، و گفت: «آفرین! چه حرفهای عالی و شگفت‌انگیزی! آدمی آسان به‌این درجه از مادّیگری نمی‌رسد. و اگر به‌آن مرحله رسید، دیگر فریب هیچ چیز را نمی‌خورد! و به‌راهی نمی‌رود که کاتُن[1] رفت و کارش به‌تبعید کشید؛ و سنت اتیِن[2] نخواهد شد که سنگسارش کردند، و از ژاندارک پیروی نخواهد کرد که زنده در آتشش سوزاندند. کسانی که بتوانند از نظر اخلاقی به‌این درجه از مادّیگری برسند، سعادتمندند؛ چون خود را مسئول حس نمی‌کنند، و به‌این نتیجه می‌رسند که می‌توانند مقام بلند، و حقوق و مزایای بی‌حساب و بی‌زحمت، و شهرت و قدرت را، با فرصت‌طلبی و زیر پا گذاشتن وجدان و بدون هیچگونه ترس و تردید، به‌دست بیاورند، و همهٔ این مزایا را در کام فراخ خود بریزند؛ و همهٔ این امتیازات را طوری ببلعند که وقتی آنها را در گودال قبر می‌گذارند، همه چیز را از هضمِ رابع گذرانده باشند. و

---

۱. Caton، از بزرگان روم قدیم، که قوانینی برای تهذیب اخلاق جامعه وضع کرد، و در این راه پیشقدم شد، و سرانجام او را به‌قارّهٔ آفریقا تبعید کردند.

۲. Saint - Étienne، نخستین شهید راه مسیحیت که در بیت‌المقدس سنگسار شد.

راستی که چه خوب و دلچسب است! روی سخن من به‌شما نیست آقای سناتور! با این وصف، به‌شما تبریک می‌گویم. شما و امثال شما بزرگواران، به‌قول خودتان فلسفه‌ای برای خود دارید که بسیار دلنشین و لطیف و ظریف است، و فقط ثروتمندان می‌توانند به‌این فلسفه معتقد باشند. این فلسفه چاشنی لذیذی است برای طعم شیرین لذایذ و شهوات. این فلسفه را عدّه‌ای از خواص با فرو رفتن در اعماق، از زیر خاک بیرون کشیده‌اند. امّا شما و دوستانتان، شاهزادگان مهربانی هستید. چون به‌مردم بینوا و پریشان حال حق می‌دهید که اعتقاد به‌خدای مهربان فلسفهٔ آنها باشد، تا نان و پیاز سفرهٔ خود را کبابِ کبک و بوقلمون بپندارند.

۹

برادر به‌روایت خواهرش

برای آنکه تصویری نیز از زندگی خانگی عـالیجناب اسـقف داشـته باشیم و نشان بدهیم که آن دو زن پارسا چگونه اعمال و رفتار، و حتّی غرایز زنانه خود را با مقاصد و نیّات اسقف وفق می‌دادند، بهتر آن است که در اینجا متن نامهٔ دوشیزه باتیستین را به‌دوست ایّام کودکی‌اش، خانم ویکنتس بواشِورُن[1] نقل کنیم. که اصل آن در اختیار ماست:

دینْی ـ ششم دسامبر هزار و هشتصدو...

دوست عزیزم! روزی نیست که در این خانه یادی از شما نکنیم. این عادت ماست. امّا این روزها به‌علّتی بیشتر به‌یاد شما هستم. قضیه این است که خانم ماگلوار در موقع تمیزکردن و شستن دیوارها و سقف اتاقها، در زیر کاغذ دیواریهای کهنه و لعابهای آهکی، نقش و نگارهایی کشف کرده که به‌نقش دیوارهای کاخ شما شباهت دارد. در مجاورت اتاق من، تالاری هست که مُبل و اثاثی ندارد، و ما در آنـجا رخـتهای شسته را روی طناب پهن می‌کنیم. ما در ادامهٔ کشفیات خانم ماگلوار، پی‌بردیم که روی سقف این تالار نقشهایی هست با رگه‌هایی از آب طلا. این نقش و نگارها را در هنگام تبدیل خانه به‌بیمارستان با چند لایهٔ کاغذ و لعاب پوشانده بودند. در گوشه و کنارِ خانه نیز کم و بیش این

---

1. Vicomptesse Boischevron

نقشهای طلایی، از عَهد مادربزرگهای ما باقی مانده است، امّا اتاق من از همه جا دیدنی‌تر است. خانم ماگلوار نقش و نگارهای اتاق مرا از زیر ده دوازده لایهٔ کاغذ، که روی هم چسبانده بودند، بیرون آورده، که چندان استادانه نیستند، امّا جذّابند. از آن جمله است تصویر تلماک، و مراسم شوالیه شدن او به‌دست مینِرو[1]. و تصویرهای دیگری از تلماک در باغهایی... که نامشان را فراموش کرده‌ام. و این باغها گوشه‌های دنجی بوده‌اند که خانمها را، تنها برای یک شب به‌آنجا می‌بردند. و دیگر چه بگویم؟ تصویرهایی نیز هست از مردان و زنان طبقهٔ اشرافِ روم... (در اینجا کلمه‌ای ناخواناست)، با خدمتکاران و همهٔ دم و دستگاهشان. خانم ماگلوار گرد و غبار را از چهرهٔ این تصویرها زدوده، و همه را تمیز کرده، و برق انداخته است. اگر تابستان امسال بتوانیم ضایعات جزئی این تصویرها را ترمیم کنیم، اینجا به‌صورت یک موزهٔ واقعی در می‌آید. خانم ماگلوار در گوشهٔ انبار نیز یک میز چوبی سبک قدیم پیدا کرده است که تعمیر و اکلیل زدن دوبارهٔ آن شش فرانک خرج دارد، امّا بهتر است که این پول را به‌فقرا و محتاجان بدهیم. وانگهی این میز قدیمی و خیلی بدقواره است، و من میز گرد آبنوسی را بیشتر می‌پسندم.

به‌راستی، احساس خوشبختی می‌کنم. برادرم از هر جهت خوب است، هر چه داریم به‌نیازمندان و بیچارگان می‌دهد. ما در اینجا در زحمت هستیم. زمستانها بسیار سرد و سخت است، و باید برای بینوایانی که در چنین هوای سردی در می‌مانند، چیزهایی تهیه کرد. ما در این خانه از روشنایی و گرمای کافی برخورداریم، که همه از برکات

---

۱. Télémaque، پسر اولیس و پنلوپ. هنوز کودک بود که پدرش به‌سوی تروا حرکت کرد. تلماک بعدها به‌اتفاق مینرو (Minerve) به‌جست‌وجوی پدر رفت، و حوادثی برای او اتفاق افتاد که موضوع رُمان حماسی *تلماک*، اثر فنلُون، است.

خداوند است.

برادرم عادتهای مخصوصی دارد؛ می‌گوید که یک اسقف باید این چنین باشد. دَرِ خانهٔ ما هیچ وقت بسته نیست، و هر کس در هر موقع از شبانه‌روز، که بخواهد، نزد برادرم می‌آید. او از هیچ چیز و هیچکس ترس ندارد، و می‌گوید که چنین تهوّری لازمهٔ کار اوست.

برادرم از من توقّع دارد که نگران حال او نباشم؛ از خانم ماگلوار نیز همین توقّع را دارد. به‌استقبال خطر می‌رود و انتظار دارد که ما این خطرات را به‌روی خود نیاوریم. در این حالات، بی‌آنکه کلمه‌ای به‌زبان بیاوریم، باید وضع و موقع او را درک کنیم.

برادرم در هوای بارانی بیرون می‌رود، از سیلاب نمی‌ترسد، در زمستان از این روستا به‌آن روستا سفر می‌کند؛ از تاریکی شب، جادّه‌های ناامن، و مقابله با خطر وحشت ندارد.

همین امسال، تک و تنها به‌جایی رفت که کمینگاه راهزنان بود. در این سفر ما را همراه نبرد، و سفر هولناک او پانزده روز طول کشید. ما دیگر به‌زنده بودنش امید نداشتیم. امّا او خوب و تندرست از سفر باز آمد و لبخندزنان به‌ما گفت: «ببینید که چه دستبردی به‌دزدان زده‌ام!» و دَرِ صندوق بزرگی را که همراه آورده بود باز کرد، و ما جواهرات و اشیای کلیسای جامع آمبرُون را به‌چشم دیدیم، که راهزنان مدّتی پیش به‌غنیمت برده، و به‌او باز پس داده بودند.

ما در هنگام بازگشت او از این سفر هولناک، تا چند فرسخی به‌اتفاق عدّه‌ای به‌پیشواز رفته بودیم، و من نتوانستم جلو زبانم را بگیرم، و به‌او غرّولند می‌کردم، امّا نه جلو دیگران بلکه وقتی در کالسکه نشستیم و حرکت کردیم. سر و صدای کالسکه طوری بود که حرفهای ما به‌گوش کسی نمی‌رسید.

در ابتدا با خود می‌گفتم که هیچ خطری او را از کار باز نمی‌دارد، و

این وضع وحشت‌آفرین است. امّا حالا به‌کارهای او عادت کرده‌ایم. به‌خانم ماگلوار نیز قبولانده‌ام که مانع او نشود. برادرم هر بار به‌نوعی با خطر روبه‌رو می‌شود، و من و خانم ماگلوار، بی‌آنکه به‌خود او حرفی بزنیم، به گوشه‌ای می‌رویم و برای او دعا می‌کنیم. من کم‌کم آرامش خود را باز یافته‌ام، و این نکته را می‌دانم که هر وقت او به‌پایان راه خود برسد، برای من نیز همه چیز تمام خواهد شد. من و خانم ماگلوار بعد از او نزد خدای مهربان خواهیم شتافت. خانم ماگلوار برای آنکه، به‌قول خودش با «بی‌احتیاطی» های برادرم عادت کند، حتّی بیش از من مشکل و گرفتاری داشت، امّا حالا ظاهراً آرام شده است. ما هر دو، در کنار همدیگر، برای او دعا می‌کنیم و از ترس دور می‌شویم و آسوده به‌خواب می‌رویم؛ چون شیطان به‌خانه‌ای قدم می‌گذارد که در را به‌روی او باز کنند. وانگهی من در این خانه از چه چیز ترس داشته باشم؟ اینجا که خدای توانا همیشه با ماست. شیطان گاهی به‌ما نزدیک می‌شود، امّا خدای مهربان در کنار ماست.

و همین برای من بس است. برادرم دیگر نیازی نمی‌بیند که حتی کلمه‌ای به‌ما بگوید؛ بی‌آنکه حرفی بزنند، ما منظورش را درک می‌کنیم؛ و هر وقت که از ما جدا می‌شود و به‌جایی سفر می‌کند، او را به‌خدا می‌سپاریم.

بله. این چنین باید بود با مردی که روحی به‌عظمت او دارد.

و امّا شما چیزهایی دربارهٔ خانوادهٔ فو[1]، از من پرسیده بودید. این مطلب را با برادرم در میان گذاشتم. می‌دانید که او حافظهٔ عجیبی دارد و خانوادهٔ فو را خوب می‌شناسد، زیرا او همیشه به‌سلطنت اعتقاد داشته است. خانوادهٔ فُو از قدیم در سرزمین نُورماندی[2] مشهور بوده‌اند، و در

---

1. Faux

۲. Normandie، ناحیه‌ای در شمال غربی فرانسه.

این چند صد سال اخیر، در این خانواده نام‌آورانی پیدا شده‌اند، مانند رائول فو، ژان دو فو، و تُوماس دُوفُو. و همچنین چند نفر از مالکان بزرگ اراضی روشْفور، در این خانواده بوده‌اند، مانندگی ـ اتی‌یَن ـ الکساندر، که از فرماندهان نظامی بود، و در میان چابکسواران برتانی[1] صاحبِ مقام بود، و دخترش ماری لوئیز، با «آدریَن شارل دو آرامون»، فرزند دوک لوئی دوگرامون، ازدواج کرد.

خانم عزیز! از عالیجناب کاردینال، خویشاوند محترم و مقدّس‌تان خواهش کنید که برای ما دعا کند. از سیلوانی عزیز شما بگویم که اینک نزد ماست. حالش خوب است و خوب کار می‌کند و به‌من علاقه‌مند شده است. و جز این از او انتظار نباید داشت. من از هر حیث احساس خوشبختی می‌کنم. حالم چندان بد نیست. امّا روز بروز لاغرتر می‌شوم. خداحافظ شما. دیگر کاغذ من جایی برای نوشتن ندارد. ناچار، نامه را تمام می‌کنم و شما را به‌حال خود می‌گذارم.

با آرزوی روزهای خوب برای شما

باتیستین

در حاشیهٔ مطلب:

خانم عزیز! زن برادرتان و فرزندانش هنوز در اینجا هستند. برادرزادهٔ کوچولوی شما چقدر دوست داشتنی است! بزودی پنج سالش می‌شود. دیروز اسبی دیده بود که با نوار زانویش را بسته بودند. با تعجب زانوبند اسب را به‌همه نشان می‌داد و می‌پرسید که این دیگر چیست به‌زانویش بسته؟... چقدر این بچه مهربان است! برادر کوچکترش در آپارتمان مسکونی‌شان جاروی کهنه‌ای برمی‌دارد و مثل اسب آن را دنبال خود می‌کشد، و سرش فریاد می‌زند: اوهوا...

---

۱. Bretagne، ناحیه‌ای در غرب فرانسه.

چنانکه از مطالب این نامه برمی‌آید، این دو زن به‌مرور ایّام، با نبوغ خاصّی که مخصوص زنهاست، یاد گرفته بودند که چگونه با عادات و خلقیات اسقف کنار بیایند. اسقف دینْی صادق و مهربان بود، و در ذهن و فکر او هرگز دروغ و ریا جایی نداشت. گاهی کارهای بزرگ و جسورانه‌ای می‌کرد که خود از عظمتشان آگاه نبود؛ و آن دو زن پارسا گاهی از ترس به‌خود می‌لرزیدند، امّا مانع کار او نمی‌شدند. خانم ماگلوار، گاهی پیش از آنکه اسقف کاری را شروع کند زیر لب اعتراض می‌کرد، امّا در حین عمل یا بعد از آن به‌او چیزی نمی‌گفت؛ و آن دو زن هر وقت که اسقف را در مقابله با خطری می‌دیدند، ترس و لرز خود را پنهان می‌کردند، و حتّی با اشاره و کنایه‌ای باعث ناراحتی و پریشانی خاطر او نمی‌شدند. گاهی آن دو زن، کم و بیش حس می‌کردند که در خانهٔ اسقف به‌سایهٔ او تبدیل شده‌اند، آنها بی‌چون و چرا و با اطمینان و اعتقاد، تسلیم خدمت به‌او بودند و مطیع محض او. در پی این خدمت، اگر نیازی بود که از سَرِ راه او کنار بروند، کنار می‌رفتند، و با غرایز و نازک‌طبعیهای زنانه چنین لحظاتی را درک می‌کردند، و دریافته بودند که گاهی احتیاط و دلسوزی مانعی در سَرِ راه او پدید می‌آورد. به‌همین علّت، حتّی وقتی که او را در معرض خطر می‌دیدند، مانع کارش نمی‌شدند، و او را به‌خدا می‌سپردند.

وانگهی دوشیزه باتیستین با اطمینان می‌گفت که پایان عمر برادرش، پایان زندگی او خواهد بود. خانم ماگلوار، هر چند چنین چیزی را به‌زبان نمی‌آورد، او نیز همین احساس را داشت.

۱۰

اسقف در برابر یک روشنایی ناشناخته[۱]

اندکی بعد از زمان نگارش آن نامه، که در فصل پیش دیدیم، اتفاقی افتاد که، به‌اعتقاد مردم شهر، برای اسقف از سفر او به‌سوی کمینگاه راهزنان پیچیده‌تر و خطرناکتر بود:

در آن ایّام، در نزدیکی دینْی، مردی در گوشهٔ انزوا به‌سر می‌بُرد که بدون مکث و در یک کلام بگوییم، از اعضای سابق کنوانسیون[۲]، و به‌نام «ژ...» معروف بود. در محافل شهر کوچک دینْی، از این مرد با ترس و وحشت نام می‌بردند و می‌گفتند: «ببینید، او عضو کنوانسیون بوده، آن هم در دورانی که مردم به‌همدیگر «تُو» می‌گفتند، و همدیگر را «هم‌شهری»

---

۱. ویکتور هوگو این فصل را در دوران تبعید به‌کتاب افزوده است، که در آن «جهت اندیشهٔ اسقف» به‌قول مؤلف تغییر می‌یابد. و امّا نمونهٔ تاریخی هوگو برای شخصیتی به‌نام «ژ...» عنصر سابق مجلس کنوانسیون، چنانکه از چرکنویسهای نویسنده برمی‌آید، شاید گرگوار از اعضای مجلس بوده، یا شاید سیرژان، امّا او به‌اعدام شاه رأی داده بود. با این حال، هوگو در ابتدا حرف S را برای این شخص برگزیده، و سپس آن را به G تغییر داده بود. به‌هر روی، هوگو دربارهٔ این شخصیت رُمان خود می‌نویسد: «در لحظاتی به‌نظرم می‌آمد که این مرد کسی جز خود من نیست، و کم و بیش همهٔ خصوصیات فکری مرا در دوران تبعید دارد.»

۲. Convention، مجلس انقلابی که جمهوری اعلام کرد، و به‌اعدام لوئی شانزدهم رأی داد.

PersianPDF.com

صدا می‌کردند.» او در نظر مردم، یک دیو مهیب بود. این مرد هر چند به‌اعدام شاه در آن مجلس رأی نداده بود، امّا قلباً با رأی‌دهندگان همراهی کرده بود، و تقریباً «شاه‌کُش» به‌حساب می‌آمد، و نامش وحشت می‌آفرید. امّا چه پیش آمد که او را به‌دادگاه نظامی نکشاندند، و سرش را با تیغهٔ گیوتین نبریدند؟ البته با اجازه شما، گاهی عفو و اغماض هم لازم است! با این وصف، او را برای ابد به‌تبعید فرستادند تا عبرتی برای همگان باشد... دربارهٔ او از اینگونه چیزها بسیار می‌گفتند. و او را مانند همفکرانش مُلحد می‌دانستند. و چنین بود داستان بدگوییِ غازها از کرکس!

آیا او کرکس بود؟... آری! البته در صورتی که زندگی توّحش‌آمیز او در تبعیدگاهش مبنای این حُکم باشد. امّا چون او مستقیماً به‌اعدام شاه رأی نداده بود، به‌خارج از کشور تبعیدش نکرده، و به‌تبعید او در ناحیه‌ای از فرانسه قناعت کرده بودند.

از تبعیدگاه او تا دیْنی، ربع ساعت راه بود. آشیانهٔ او جایی بود دور از جادّه، دور از آبادی، و در گوشه‌ای پَرت، در تَهِ درهٔ کوچکی، در میان انبوهی از درختان؛ و کلبهٔ او به‌یک حُفره، یا کُنام جانوران بی‌شباهت نبود. نه همسایه‌ای داشت، نه کسی گذارش از آن سو می‌افتاد. از آن هنگام که او به‌این کُنام آمده بود، کوره راهی که به‌آن سَمت می‌رفت در زیر انبوهِ گیاهان ناپدیده شده بود، و مردم این گوشه را «آشیانهٔ جلّاد» می‌نامیدند.

با این حال، اسقف از او غافل نبود، و هر وقت از آن حدود عبور می‌کرد، در افق، آن درّهٔ کوچک و انبوه درختان را به‌همراهانش نشان می‌داد و می‌گفت: «در آنجا کسی زندگی می‌کند که تنهاست»، و به‌فکر فرو می‌رفت، و از تَهِ دل می‌گفت: «باید روزی به‌دیدارش بروم.»

امّا این فکر، که در آن لحظات اوّل ساده و طبیعی بود، بعد از کمی تأمّل، در نظر او عجیب و حتّی محال می‌نمود، و تا حدودی بد و زننده. زیرا او نیز روحاً به‌احساسات و اعتقادات مردم دربارهٔ او مُهرِ تأیید

می‌گذاشت، بی‌آنکه قضایا را درست و دقیق بداند و بسنجد. و آن عضو سابق کنوانسیون در او اثری به‌جای می‌گذاشت که به‌مرز کینه نزدیک بود و پرهیز از این دیدار را در ذهن او می‌نشاند.

راستی اگر گوسفندی به‌گَری مبتلا شود، آیا چوپان باید از او بگریزد؟ نه!... امّا چگونه گوسفندی؟

اسقفِ خیراندیش دو دل بود. گاهی حس پرهیز و گریز در او قوّت می‌گرفت، و گاهی به‌فکر می‌افتاد که به‌دیدار او برود.

تا آنکه روزی این خبر در شهر پیچید که جوانک چوپانی، که در آن کُنام در خدمت عضو کنوانسیون بود، به‌شهر آمده تا پزشکی بر بالین او ببرد. آن جوانک گفته بود که پیرمرد دچار فلج شده، و دیگر امیدی به‌زنده ماندنش نیست، و شاید آن شب را به‌صبح نرساند. و همه بعد از شنیدن این خبر می‌گفتند: خدا را شکر!

اسقف نیز این خبر را شنید، و عصایش را برداشت، و بالا پوشش را بر دوش انداخت، زیرا رَدایش، چنانکه در فصلهای پیش گفتیم مستعمل و نخ‌نما شده بود و پیش از آنکه تندبادِ شامگاهان آغاز شود به‌راه افتاد.

وقتی که اسقف به‌جایگاه مرد مطرود رسید، خورشید در آستانهٔ غروب بود، و تقریباً به‌خط افق نزدیک می‌شد. در چند صد قدمیِ کُنام آن تبعیدیِ سالخورده تپش قلب خود را حس می‌کرد. از خاکریز گود افتاده‌ای بالا رفت و دیواره‌ای را پشت‌سر گذاشت و داربستی را کنار زد، و وارد باغچه‌ای نیم ویران شد؛ چند قدمی جلو رفت و در گوشه‌ای از این زمین بایر، و در پشتِ کُپه‌ای از خاک و خاشاک کلبه‌ای دید.

کلبه‌ای بود در سطحی پایین‌تر از زمین، محقّر و فقیرانه، امّا پاک و پاکیزه. در بیرون کلبه، و جلوِ در، مردی سالخورده با موهای سفید، بر پُشتیِ یک صندلی کهنهٔ روستایی تکیه داده بود و به‌آفتاب لبخند می‌زد.

جوانک چوپان، که خدمتکار او بود، نزدیک پیرمرد ایستاده بود و

کاسهٔ شیر را به‌دست او می‌داد. در آن لحظات که اسقف به‌او خیره شده بود، به‌سخن آمد و به‌جوانک گفت: «ممنونم. دیگر چیزی نمی‌خواهم.» و نگاهش را از آفتاب برگرفت تا بر چهرهٔ جوانک درنگی داشته باشد.

اسقف جلوتر رفت. مرد سالخورده صدای پای او را شنید، و به‌سوی او روی گرداند و بهت‌زده گفت: «از روزی که به‌اینجا آمده‌ام، دفعهٔ اوّل است که کسی نزد من می‌آید. آقا! شما کی هستید؟!»

اسقف در جواب گفت: «در این حدود مرا به‌نام «بَین‌وُنو میریل» می‌شناسند.»

ـ بَین‌وُنو میریل؟ این نام را شنیده‌ام. شما همان کسی هستید که مردم او را عالیجناب بَین‌وُنو می‌نامند؟

ـ بله. خودم هستم.

مرد سالخورده لبخندی زد و گفت: «پس شما کشیش من هستید؟»

ـ تا حدودی، بله.

ـ آقا!... بیایید جلوتر.

عضو سابق کنوانسیون دستش را جلو برد، ولی اسقف دست او را نگرفت و گفت: «معلوم می‌شود آنچه دربارهٔ وضع مزاجی شما شنیده بودم نادرست بوده. و از این حیث خوشحالم. به‌نظر نمی‌آید که شما بیمار باشید.»

مرد سالخورده گفت: «آقا! ظاهراً این طور است. حال من چندان بد نیست.»

و بعد از مکث کوتاهی گفت: «امّا بیش از سه ساعت با مرگ فاصله ندارم.»

و در این مورد بیشتر توضیح داد: «از پزشکی بی‌اطلاع نیستم. می‌دانم که آخرین لحظاتِ عمر آدمی چگونه می‌گذرد. دیروز پاهایم سرد و بی‌حرکت شد، و امروز این سردی و انجماد در سَرِ زانوهایم اثر گذاشته. و

حال حس می‌کنم که سردی و کِرختی به‌کمرم نزدیک می‌شود، و همین که به‌قلبم رسید، کار تمام است. چه آفتاب قشنگی! به‌کمک آن جوانک، از کلبه بیرون آمدم تا برای آخرین بار آسمان را ببینم... و حال منتظرم تا حرفهای شما را بشنوم. خسته نمی‌شوم. شما به‌دیدار کسی آمده‌اید که در آستانهٔ مرگ است. هر کس در این جهان آرزویی دارد. من دلم می‌خواهد تا سپیده‌دم فردا زنده بمانم. امّا می‌دانم که به‌زحمت تا سه ساعت دیگر زنده خواهم بود. مُردن بسیار ساده است. برای مُردن نیازی به‌سپیده‌دم نیست. باشد! من در پرتو ستارگان زیبای شب خواهم مُرد.»

مرد سالخورده به‌طرف جوانک چوپان چرخید و گفت: «می‌توانی بروی بخوابی. دیشب برای پرستاری از من بیدار ماندی، خسته شده‌ای.»

جوانک برای خفتن به‌کلبه رفت. مرد سالخورده با نگاه او را دنبال کرد و به‌زمزمه گفت: «وقتی که من می‌میرم، او در خواب خواهد بود. خواب و مرگ، همسایگان خوب یکدیگرند.»

اسقف آنگونه که می‌بایست، متأثر نبود. چنین می‌نمود که در اینگونه مُردن، خدا را احساس نمی‌کند. وانگهی تناقضات جزیی فکر و روحِ پُر وسعت اینگونه اشخاص را نباید نادیده گرفت. اسقف که در مواقع عادی به‌مقام و القاب بی‌اعتنا بود، و هر وقت که او را عظیم‌الشأن می‌خواندند: «شأن عظیم» خود را به‌شوخی می‌گرفت، در اینجا گویی آزرده خاطر شده بود که مرد سالخورده او را عالیجناب نمی‌نامد؛ و تقریباً وسوسه شده بود که به‌او بگوید: «همشهری!...» و با آنکه پزشکان و کشیشان عادت دارند که با دیگران خودمانی شوند، او عادت به‌چنین کاری نداشت. و این مرد، از هر چه بگذریم، عضو مجلس کنوانسیون بود و نمایندهٔ مردم، و روزگاری از مقتدرترین مردان مملکت. اسقف، برای اولین بار در عمرش، احساس می‌کرد که علاقه دارد تُند و خشن باشد.

امّا عضو سابق کنوانسیون صمیمی و بسیار فروتن بود، که معمولاً هر

کس در آستانهٔ مرگ، ناچیز بودن خود را حس می‌کند.

اسقف نیز به‌نوبهٔ خود، هر چند از نوعی کنجکاوی که در اینگونه موارد به‌توهین و بی‌حرمتی نزدیک می‌شود پرهیز می‌کرد، با این حال، نمی‌توانست از مطالعه در احوال این مرد چشم بپوشد. از سوی دیگر؛ به‌او مهر و محبّتی نداشت، و این بی‌مهری به‌یک انسانِ در حال احتضار، برای او بی‌سابقه بود. به‌هر حال، عضو سابق کنوانسیون در نظر او فردی بود ضدّ قانون، ضدّ قواعد و معیارهای نوعدوستی و انسانیت.

«ژ...» آرام بود. بالا تنه‌اش تقریباً راست و کشیده بود، و صدایش لرزان، از نمونه‌های نادرِ هشتاد و چند سالگانی بود که مایهٔ شگفتی روانشناسان می‌شوند. انقلاب از این مردان متناسب و هم‌آهنگ با رویدادهای زمان، بسیار می‌پرورد. این مرد سالخورده انسانی بود از هر جهت آبدیده، که هر چند به‌مرگ بسیار نزدیک بود، رفتار و گفتار مردان تندرست را داشت. در نگاهِ شفّاف او، در کلامِ استوار او، و در تکانهای پُرقدرت شانه‌های او، نشانی از مرگ نبود. و اگر عزرائیلِ جان ستانِ محمّدی به‌سراغ او می‌آمد، به‌گمان آنکه خانه را عوضی گرفته، در را می‌بست و پی کار خود می‌رفت. پنداری علّت مُردنش آن بود که خود مرگ را می‌طلبید، و جان دادن در اختیار او بود. تنها پاهایش از حرکت بازمانده بودند، و ظلمت مرگ از این مسیر در جسم او راه یافته بود. «ژ...» در این لحظهٔ دشوار به‌آن پادشاه افسانه‌ای مشرق زمین می‌ماند که بالا تنه‌اش به‌آدمیان می‌ماند و پایین تنه‌اش از مرمر بود.

اسقف روی سَکویی در کنار او نشست و بی‌مقدّمه وارد مطلب شد.

و با لحن ملایمی گفت: «باید شما را تحسین کنم که به‌هر صورت به‌اعدام شاه رأی ندادید.»

عضو سابق کنوانسیون به‌زهرخندِ اسقف که در «صورت» او پنهان بود اعتنایی نکرد، و تبسّم از لبانش دور شد و گفت: «در این قضیه زیاد تند

نروید، چون من به‌نابودی ستمگر رأی دادم.»

لحن او در مقایسه با آهنگ متین کلام او تند بود. کشیش گفت: «منظورتان چیست؟»

ــ منظورم این است که انسان دشمن ستمگری دارد به‌نام جهل؛ و من بر ضدّ دشمن رأی دادم. ستمگر سلطنت را به‌وجود می‌آورد، و سلطنت قدرتی است که از باطل پایه و مایه می‌گیرد. حال آنکه دانش و معرفت نیروی خود را از حقیقت می‌ستاند، و انسان باید زمام کارهای خود را به‌دست دانش بسپارد.

اسقف گفت: «به‌دانش و وجدان.»

ــ وجدان هم چیزی جز آن نیست. وجدان انباشته‌ای است از علم ذاتی که ما در خودمان داریم.

اسقف کمی شگفت‌زده به‌او گوش سپرده بود. و این طرز سخن گفتن برای او تازگی داشت. عضو سابق کنوانسیون دنبالهٔ کلام را گرفت: «من به‌اعدام لوئی شانزدهم رأی ندادم. چون اعتقاد داشتم که حقّ کشتن کسی را ندارم. امّا در آن موقع حس کردم که وظیفه دارم بدی و پلیدی را شکست بدهیم. و من به‌نابودی ستم رأی دادم، یعنی به‌نابودیِ فحشا برای زنان، بردگی برای مردان، و ظلمات وحشت برای کودکان. من به‌جمهوری رأی دادم، به‌پایان بدیها و پلیدیها رأی دادم. من به‌برادری و برابری رأی دادم، و به‌سپیده‌دَمِ آزادی! من به‌نابودی خیالات واهی و دروغ و نادرستی رأی دادم. طبعاً بعد از دور شدن ظلمت، روشنایی باز می‌آید و همه جا را می‌گیرد. من و همفکرانم اساس پوسیدهٔ افکار و اعتقادات دنیای کهن را از بیخ و بُن برکندیم. آن افکار و اعتقادات پوچ مثل ظرفی بود لبریز از بدبختی و سیاهروزی. آن ظرف را واژگون کردیم و شکستیم، و ظرفی به‌جای آن گذاشتیم که پُر از امید و شادی بود.»

اسقف گفت: «بله. شادی بود، ولی شادیِ آمیخته با هرج و مرج.»

ـ شاید آن شادی آمیخته بود با هرج و مرج، ولی بعد از آنکه در سال ۱۸۱۴ آن اساس شوم دوباره باز آمد و مسلّط شد، آن شادی گُم شد. افسوس که کار نیمه تمام ماند! این حقیقت را قبول می‌کنم که ما اساس رژیم کهن را از بیخ و بُن بَرکندیم، امّا نتوانستیم ریشهٔ آن افکار را از مغز مردم بیرون بیاوریم. برانداختن بی‌عدالتی‌ها کافی نیست، باید خُلقیات مردم را تغییر داد. دیگر آسیابی نیست، امّا باد همچنان می‌وزد.

ـ شما ویران کردید. ویران کردن شاید مُفید باشد، امّا من به‌ویرانگری، در صورتی که با خشم همراه باشد، اعتقادی ندارم.

ـ آقای اسقف! حقّ نیز گاهی به‌خشم می‌آید. به‌خشم آمدن حقّ برای ترقّی و تعالی لازم است. مُهم نیست که در این باره چه می‌گویند و چه نمی‌گویند. هر چه باشد، انقلاب فرانسه بعد از ظهور مسیح، استوارترین قدمی است که نوع بشر به‌جلو برداشته؛ هر چند قدمی ناتمام، امّا ستایش‌انگیز بود. این انقلاب پرده‌ها را کنار زد و مسائل ناشناختهٔ اجتماعی را به‌مردم شناساند. این انقلاب ذوق و فکر مردم را جلا و تعالی بخشید، و امواج تمدّن را در سراسر زمین جاری کرد. انقلاب سودمند بود. انقلاب فرانسه برای نوع بشر خیر و برکت به‌همراه آورد.

اسقف نتوانست خاموش بماند، آهسته گفت: «امّا در مورد سال ۹۳ چه می‌گویید؟»

عضو سابق کنوانسیون، با نوعی ابهّت شوم، در جای خود راست نشست، و تا آنجا که یک انسان محتضر در توان دارد، صدایش را بلندتر کرد و گفت: «آه! شما رسیدید به‌جان کلام، یعنی حوادث سال ۹۳. من منتظر این سؤال بودم، بله. در طیّ هزاروپانصد سال ابری به‌وجود آمد، و این ابر مُتراکم بعد از پانزده قرن ناگهان تَرَکید، و به‌صاعقه‌ای تبدیل شد و دنیا را روشن کرد؛ و شما می‌خواهید صاعقه را متهّم کنید.»

اسقف، بی‌آنکه به‌روی خود بیاورد، احساس می‌کرد که نیشی در

اعماق جانش فرو رفته است. امّا خویشتن‌دار بود و گفت: «قاضی به‌نام عدالت حرفش را می‌زند، و کشیش به‌نام ترحّم، که آن هم جز عدالت نیست، امّا در سطحی بالاتر. انفجار صاعقه نباید ما را به‌اشتباه وا دارد.»

و در آن حال که به‌عضو سابق کنوانسیون خیره شده بود، سؤال دیگری طرح کرد: «امّا در مورد لوئی هفدهم[1] چه می‌گویید؟»

ــ لوئی هفدهم؟ بگویید ببینم، خیال دارید برای چه کسی گریه کنید؟ اگر برای یک طفل معصوم باشد، من هم با شما برای او گریه می‌کنم. امّا اگر می‌خواهید برای لوئی هفدهم فرزند شاه گریه کنید، از شما می‌خواهم که تفکّر و تأمّل کنید. برادرِ خردسالِ کارتوش[2] را به‌یاد بیاورید. این طفل معصوم را به‌میدان «گِرِو» بردند، طناب را به‌کتفهایش بستند، او را با زجر کشتند؛ گناهش این بود که برادرِ کارتوش بود.

به‌نظر من، این ماجرای هولناک همانقدر دردآور است که مرگ توأم با زجر و عذاب لوئی هفدهم، یعنی نوهٔ لوئی پانزدهم. آن طفل معصوم نیز در برج تامپل به‌شهادت رسید، تنها به‌آن گناه که نوهٔ لوئی پانزدهم بود.

اسقف گفت: «آقا! من ردیف کردن این نامها را نمی‌پسندم.»

ــ کارتوش را نمی‌پسندید یا لوئی پانزدهم را؟ کدامیک را؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. اسقف تقریباً از آمدن پشیمان شده بود؛ با این وصف، مبهماً حس می‌کرد که تکان خورده است.

عضو سابق کنوانسیون به‌سخن ادامه داد: «آقای کشیش! شما دوست ندارید حقایق عریان را بشنوید! امّا مسیح چنین حقایقی را دوست

---

۱. لوئی هفدهم هنگام اعدام پدرش هشت سال داشت، و در زندان بود. او پس از تحمّل عذابهای فراوان درگذشت.

۲. Cartouche، از راهزنان بی‌باک بود که در سال ۱۷۲۱ در میدانِ گِرِو پاریس اعدامش کردند، و چندی بعد برادر هشت سالهٔ او را در همانجا بعد از زجر و عذاب بسیار به‌دار آویختند.

می‌داشت، گرد و غبار را از چهرهٔ معابد می‌زدود، حقایق را با تهوّر به‌زبان می‌آورد. وقتی که فریاد می‌زد: «بگذارید بچه‌ها نزد من بیایند.»[۱] بین بچه‌ها فرق نمی‌گذاشت؛ با سنجش و مقایسهٔ فرزند باراباس[۲]، و هِرُود[۳]، فکر خود را آزار نمی‌داد. آقا! معصومیت نیازی به‌زر و زیور ندارد، که خود زینت خویش است. معصومیت را نیازی به‌قُبّه و بارگاه نیست. معصومیت خواه پاره‌پوش باشد خواه گلپوش، شکوه خویش را دارد.

اسقف گفت: «حقّ همین است.»

مرد سالخورده در ادامهٔ سخن گفت: «شما از لوئی هفدهم نام بردید. بیایید با هم تفاهم داشته باشیم. آیا باید برای معصومین گریه کنیم؟ برای همهٔ شهدا گریه کنیم؟ برای همهٔ کودکان گریه کنیم؟ برای همهٔ بیگناهان، خواه از طبقات پست باشند خواه از اعیان و اشراف، گریه کنیم؟ در این مورد با شما هم‌عقیده‌ام، امّا باید از رویدادهای سال ۹۳ جلوتر رفت، و اشک ریختن را از دوران قبل از لوئی هفدهم شروع کرد. من با شما برای فرزندان خُردسال پادشاهان، که بیگناه کشته شده‌اند، گریه می‌کنم؛ به‌شرط آنکه شما هم با من برای کودکان معصوم مردمِ عادی گریه کنید.

اسقف گفت: «من برای همه گریه می‌کنم.»

مرد سالخورده صدایش را بلندتر کرد: «برای همه، و یکسان! اگر شاهین ترازوی ما بخواهد به‌یک طرف متمایل شود، باید به‌طرف مردمِ عادی باشد که قرنهاست رنج می‌برند.»

باز سکوت حکمفرما شد، و عضو سابق کنوانسیون در این سکوت، به‌یک آرنج تکیه کرد و راست‌تر نشست، و گونهٔ خود را به‌حالتی در میان

---

۱. Sinite parvulos ade me؛ مسیح هنگامی که حواریون او می‌خواستند جلو یک دسته از خُردسالان را بگیرند تا به‌او نزدیک نشوند، چنین گفت. (باب نوزده، آیهٔ ۱۴)

۲. باراباس راهزنی که با اعدام مسیح از مرگ رهایی یافت.

۳. هرود Hérode، حکمران «جلیل» که مسیح را محاکمه کرد.

دو انگشتِ شست و سبّابه گرفت که پنداری می‌خواهد چیزی بپرسد یا قضاوت نهائی کند؛ و در آن حال، آخرین نیرو و رَمَقش را به‌یاری گرفت و با شور و حرارت اسقف را به‌داوری فراخواند. کلام او در این هنگام به‌نوعی انفجار می‌ماند: «بله آقا! دیر زمانی است که مردم رنج می‌برند. امّا مسأله فقط این نیست. شما چرا آمده‌اید و از من بازپرسی می‌کنید و دربارهٔ لوئی هفدهم نظر مرا می‌پرسید؟ من شما را نمی‌شناسم. از روزی که به‌اینجا آمده‌ام و در این گوشهٔ دور افتاده زندگی می‌کنم، از این حدود قدم به‌بیرون نگذاشته‌ام، و جز این جوانک که به‌من کمک می‌کند کسی را ندیده‌ام. البته نام شما به‌گوش من رسیده، و آن طور که فهمیده‌ام کسی از شما بد نمی‌گوید. امّا اینگونه چیزها برای من اهمیّت ندارد. آدمهای زرنگ خوب بلدند مردم ساده دل را فریب بدهند. من صدای چرخهای کالسکهٔ شما را نشنیدم. حتماً پشت آن درختها، در پیچ جادّه، کالسکه را نگاه داشته‌اید. همانطور که گفتم، از شما چیز زیادی نمی‌دانم. خودتان گفتید که اسقف هستید، امّا اسقف بودن خصوصیات اخلاقی و معنوی کسی را نشان نمی‌دهد. پس دوباره سؤالم را تکرار می‌کنم. شما کیستید؟ شما اسقف هستید؛ یعنی شاهزاده‌ای در سلسله مراتب کلیسا، سراپا شکوه و حشمت، با سر و وضعی آراسته، با دارایی زیاد و درآمد زیاد از طریق روحانیت؛ اسقف دینی با پانزده هزار فرانک حقوق ثابت و ده‌هزار فرانک درآمد غیررسمی. و جمعاً بیست‌وپنج هزار فرانک؛ با آشپزخانهٔ مجهّز و خدمتکاران متعدّد که خوب می‌خورید و روزهای جمعه گوشت پرنده‌های شکاری را نوش جان می‌فرمایید. عیسی مسیح پابرهنه راه می‌رفت، امّا شما در مراسم تشریفاتی در گوشهٔ کالسکه‌تان با تکبّر و تفرعن لم می‌دهید، و چند نفر از نوکران خاصّ در عقب و جلو کالسکهٔ شما حرکت می‌کنند. شما اسقف هستید و از بزرگان روحانیت، و چندین قصر مجلّل دارید و پیشخدمتهای باادب و مطیع، و سفرهٔ رنگین. هر چه

بخواهید و اراده کنید در اختیار شماست. امّا همهٔ این چیزها ارزش ذاتی شما را معلوم نمی‌کند. شما آمده‌اید تا احتمالاً مرا بر سَرِ عقل بیاورید. حالا بگویید کی هستید؟

اسقف سرش را زیر انداخت و گفت: «من چیزی نیستم جز یک کِرمِ خاکی.»

عضوِ سابق کنوانسیون پرخاش‌کنان گفت: «یک کِرمِ خاکی که با کالسکه آمده.»

نوبت درشت‌گویی عضو سابق کنوانسیون و فروتنی اسقف رسیده بود. اسقف با ملایمت گفت: «آقا! فرض کنید که چنین باشد، و همان‌طور که گفتید کالسکهٔ مجلّل من پشت درختها باشد، و سفرهٔ من همیشه رنگین، و جمعه‌ها غذای من گوشت پرنده‌های شکاری باشد، و صاحب بیست‌وپنج هزار فرانک درآمد، و دارای قصرهای باشکوه و پیشخدمتهای بی‌شمار. حتّی اگر چنین باشد، اصل قضایا عوض نمی‌شود. نمی‌شود گفت که ترحّم جزو فضایل آدمی نیست و عفو و اغماض از وظایف او نیست، و حوادث سال ۹۳ غم‌انگیز نیست.»

عضو سابق کنوانسیون به‌گونه‌ای دست به‌پیشانی خود کشید که پنداری می‌خواهد تکّه ابری را دور بیندازد، و آنگاه گفت: «پیش از آنکه جواب شما را بدهم، تقاضای عفو دارم؛ آقا! خطا از من بود. شما در خانهٔ من هستید، مهمان من هستید، احترامتان بر من واجب است. بله، من از بحث مُنحرف شدم؛ از ثروت و امتیازات شما چیزهایی گفتم و سعی کردم از اینگونه چیزها بر ضدّ شما استفاده کنم، امّا عقل به‌من حکم می‌کند که در بحث این حربه را به‌کار نبرم، و قول می‌دهم که دیگر این کار را نکنم.»

اسقف گفت: «متشکرم.»

مرد سالخورده دنبالهٔ بحث را گرفت: «بله، گفتید که حوادث سال ۹۳ رقّت‌آور بود.»

اسقف گفت: «بله. رقّت‌آور بود. نمی‌دانم شما دربارهٔ مارا[۱] چه نظری دارید که در موقع اعدام دیگران، پای گیوتین می‌ایستاد و کف می‌زد.»

عضو سابق کنوانسیون گفت: «و شما دربارهٔ بوسوئه[۲] چه نظری دارید که در مراسم کشتار پرتستانها سرود نیایش می‌خواند؟ و مردی بود پرخاشگر، و به‌تندی و تیزی تیغهٔ پولادین.»

اسقف به‌خود لرزید. و جواب قانع‌کننده‌ای نداشت، امّا از طرز سخن او آزرده‌خاطر شده بود. آزاده‌ترین مردان عالم نیز، وقتی که به‌اشخاص مورد احترامشان، حتّی اگر به‌حقّ، توهین شود، می‌رنجند.

عضو سابق کنوانسیون به‌نفس نفس افتاده بود. نفس‌تنگیهای آخرین لحظات عمر بود. گاهی صدایش قطع می‌شد، امّا هنوز رَمَق داشت و سخن می‌گفت: «باز هم چیزهایی هست که باید بگوییم. انقلاب فرانسه جمعاً مورد قبول و تأیید بشریت است، امّا سال ۹۳، جوابی است در مقابل جواب شما آن را رقّت‌آور می‌دانید، امّا دربارهٔ مظالم دوران سلطنت استبدادی چه می‌گویید؟ کاریه[۱] ستمکار بود، امّا به‌مُونترول[۲]، چه باید گفت؟ فُرکه تَن‌ویل[۳]، آدم رذلی بود، امّا مگر لاموانیون دوباویل[۴] از او بهتر بود؟ مایار[۵]، وحشت می‌آفرید، امّا سُوتاوان[۶]، مگر غیر از او بود؟ پدر روحانی دوشِن[۷]، را باید خون‌آشام لقب داد، امّا به‌پدر روحانی لوتلیه[۸]، چه لقبی باید بخشید؟ «ژوردانِ آدمکش»، یک دیو تمام عیار بود، امّا عالیجناب «مارکی دولووا» از او هولناکتر بود. آقا! من برای ماری

---

۱. Jean Paul Marat، فیزیکدان و سیاستمدار فرانسوی که به‌نمایندگی کنوانسیون انتخاب شد، و در قتل‌عام ماه سپتامبر دست داشت. چنان به‌خونریزی علاقه‌مند بود که هر بار کسی را با گیوتین سَر می‌بریدند، کف می‌زد و شادمانی می‌کرد؛ و سرانجام به‌دست زنی به‌نام شارلُوت کُوردِه به‌قتل رسید.

۲. Bossuet، نویسندهٔ روحانی عالیمقام فرانسوی (۱۶۲۷ - ۱۷۰۴) که در شوراندن کاتولیکها بر پرتستانها نقش عمده‌ای داشت.

آنتوانت[۹] ملکهٔ فرانسه دلم می‌سوزد*، امّا برای آن زن تیره‌روز بیشتر دلسوزی می‌کنم که در سال ۱۶۸۵ در زمان سلطنت لوئی کبیر، تا کمر برهنه‌اش کردند و به‌دیرکی بستندش، و بچهٔ شیرخوارش را از او گرفتند، و آن بچهٔ گرسنه پستان ورم‌کرده از شیرِ مادرش را می‌دید و جیغ می‌زد، و جلّاد به‌این زن می‌گفت: «مذهبت را انکار کن تا رهایت کنم! شما دربارهٔ این عذاب تانتال[۱] چه می‌گویید؟ دربارهٔ آن مادر چه می‌گویید؟ آقا! به‌این نکته توجه داشته باشید که ضربه‌های هولناک انقلاب کبیر فرانسه،

---

*. عضو سابق کنوانسیون؛ در این بحث، افرادی از ستمگران رژیم سابق را در مقابل کسانی که در دوران انقلاب به‌ستمگری مشهور شده بودند می‌گذارد، تا نشان دهد که در هر زمان از اینگونه اشخاص بوده‌اند؛ از جمله: (۱)ـ کاریه، مسئول کشت و کشتارهای نانت در سال ۱۷۹۳؛ (۲)ـ ماکی دو مونترول de Montrevel (۱۶۳۶ ـ ۱۷۱۶)؛ (۳)ـ فوکیه تن‌ویل Fouquier Tinville (۱۶۳۶ ـ ۱۷۱۶)؛ (۴)ـ لامُوانیون دوباویل Lamoignon de Bâville (۱۶۴۶ ـ ۱۷۲۴)، مأمور کشتار پروتستانها در لانگدوک؛ (۵)ـ مایار Maillard (۱۷۶۳ ـ ۱۷۹۴) از مردان بی‌رحم انقلاب و مسئول کشتار زندانیان؛ (۶)ـ Saulx - Tavannes، ژنرال قسی‌القلب فرانسوی (۱۵۰۶ ـ ۱۵۷۳) از عاملان کشتار بارتلمی؛ (۷)ـ پدر روحانی دوشِن Duchêne از طرفداران قساوت و از محرکان کشتار سپتامبر؛ (۸)ـ لوتلیه Letellier وزیر لوئی چهاردهم و از مسئولان سیاست قتل و شکنجهٔ پروتستانها؛ (۹)ـ Mar ie - Antoinette، ملکه فرانسه (۱۷۵۵ ـ ۱۷۹۳) دشمن آزادی و اصلاحات بود و لوئی شانزدهم را به‌دشمنی با انقلاب کبیر فرانسه وامی‌داشت. انقلابیون او را متهّم ساختند که بر ضد انقلاب فعّالیتهایی داشته و با دشمنان خارجی انقلاب رابطه برقرار کرده است، و از این رو او را محاکمه و اعدام کردند.

۱. Tantal؛ در افسانه‌های قدیم یونان، تانتال پادشاه لیدی بود. روزی خدایان به‌دیدار او رفتند. او برای خوش‌خدمتی پسرش را کشت و غذایی برای خدایان فراهم آورد. ژوپیتر بر او خشمگین شد و او را به‌تشنگی و گرسنگی همیشگی محکوم کرد. او را در کنار چشمه‌ای قرار دادند، هر وقت می‌خواست آب بیاشامد، آب از او دور می‌شد، و در بالای سرش شاخه‌های درختان پُر از میوه را می‌دید، و هر وقت می‌خواست میوه‌ای بچیند شاخه‌ها از دسترس او فراتر می‌رفتند. و به‌این ترتیب سخت‌ترین شکنجه‌ها را «تانتال» می‌نامند.

نتیجه‌اش نوازش مهرآمیزی بوده است برای نوع بشر. در چند کلمه بگویم که از آنچه در گذشته کرده‌ام بسیار راضی هستم.»

و بی‌آنکه به‌اسقف نگاهی بیندازد، با چند جمله به‌این بحث خاتمه داد: «بله، اعمال خشونت‌آمیزی که به‌پیشرفت و ترقّی منتهی شود انقلاب نامیده می‌شود؛ و بعد از آنکه خشونتهای انقلاب به‌پایان رسید، همه متوجّه می‌شوند که آن همه آزار و عذاب برای نوع بشر سودبخش بوده است.»

عضو سابق کنوانسیون به‌خوبی می‌دانست که با این بحث و گفت‌وگو سنگرهای روح اسقف را یک به‌یک تسخیر کرده است. امّا برای اسقف تنها یک سنگر باقی مانده بود که به‌او امکان می‌داد مقاومت کند، و کلماتی تند و تیز، و در عین حال قاطع و محکم به‌زبان آورد: «پیشرفت و ترقّی خوب است، امّا باید در مسیر اعتقاد و ایمان به‌خداوند باشد. نیکی نمی‌تواند خدمتگزاران بی‌اعتقاد داشته باشد. افراد بی‌ایمان نمی‌توانند راهنمایان خوبی برای نوع بشر باشند.»

نمایندهٔ سالخوردهٔ مردم جوابی نداد. لحظه به‌لحظه لرزش بدنش بیشتر می‌شد. به‌آسمان نگریست. نگاه او با اشک در آمیخت. و اشک پلکهایش را مرطوب کرد، و به‌گونهٔ رنگ باخته‌اش سرازیر شد. و آنگاه با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد، گفت: «آه! خدای من! ای‌برتر از خیال و وَهم و گمان!... تنها تو پایدار می‌مانی.»

اسقف به‌هیجان وصف‌ناپذیری دچار شده بود.

و آن مرد محتضر سالخورده، پس از لحظه‌ای سکوت، دستها را به‌سوی آسمان فرا برد، و گفت: «هستی‌بخش بی‌زوال وجود دارد، آنجاست. اگر از هستی مطلق برخوردار نبود، نهایتی داشت، و به‌عبارت دیگر، موجود نبود؛ امّا آن هستی‌بخش فناناپذیر وجود دارد، او هست، و آن هستی‌بخش فناناپذیر «خدا» نام دارد.»

او آخرین کلمات را با صدایی بلند می‌گفت، و بر اثر جذبه‌ای مُرتعش شده بود. به‌گونه‌ای سخن می‌گفت که پنداری با کسی حرف می‌زند، حال آنکه در این هنگام چشمهایش را بسته بود؛ و این هیجانات توش و توانش را به‌پایان رسانده بود. تردیدی نبود که... آخرین ساعات عمرش رو به‌پایان بود، واپسین دم نزدیک شده بود.

اسقف این نکته را دریافت. وقت برای پیرمرد تنگ بود؛ و او به‌عنوان کشیش به‌بالین وی آمده بود. دلسردی ابتدای این دیدار، به‌نهایت هیجان تبدیل شده بود. به‌چشمان فروبستهٔ مرد سالخورده خیره شد و دست پُرچروک و یخ بستهٔ او را به‌دست گرفت، و به‌طرفش خم شد و گفت: «دمِ واپسین از آنِ خداوند است. حتماً دلتان نمی‌خواهد که دیدار ما در این لحظات آخر بی‌نتیجه بماند.»

عضو سابق کنوانسیون چشمانش را باز کرد. عظمت و وقاری که نمودار نزدیک شدن مرگ بود، بر چهره‌اش سایه انداخته بود؛ با آرامشی که از قدرت روح او مایه می‌گرفت، و نه از ضعف او، گفت: «آقای اسقف! من عمری به‌تفکّر و تحقیق و تأمّل گذرانده‌ام. شصت ساله بودم که وطنم مرا فراخواند تا به‌خدمتش کمر ببندم؛ فرمانش را اطاعت کردم، برای وطنم با تجاوز و تعدّی مبارزه کردم و ظلمی را که بر کشورم مسلّط شده بود برانداختم و اصول و قوانینی را برقرار کردم که برازندهٔ وطنم بود. خاک وطنم را از لشکر مهاجمان پس گرفتم. فرانسه در خطر بود، سینه‌ام را سپر بلای او کردم. من ثروت و مکنتی ندارم، فقیر و بی‌چیزم، حال آنکه دارای قدرت و مقام بودم؛ انبارهای خزانه چنان از طلا و نقره لبریز بود که از ترس فروریختن دیوارهایش، ناچار شدند با تیر حایل آنها را سَرِپا نگاه دارند. من در همان وقت، در کوچهٔ آربرْ ـ سِک[1] در خانهٔ محقّری زندگی می‌کردم و غذای بخور و نمیری می‌خوردم و در همه جا به‌کمک محرومان

---

1. Arbre - Sec

و سرکوب شدگان وطنم می‌شتافتم و رنجدیدگان را تسلّی می‌دادم؛ پارچهٔ روی محراب کلیساها را پاره می‌کردم؛ این حقیقت دارد، امّا با آن پارچه‌ها می‌خواستم زخمهای وطنم را باندپیچی کنم. همیشه خود را موظّف و متعهّد می‌دانستم که نوع بشر را به‌سوی روشنایی ببرم. چندین بار ناچار شدم که برای این منظور بیرحمانه عمل کنم، امّا مواردی هم پیش آمد که از دشمنان واقعی وطنم، یعنی همقطاران شما، حمایت کردم. در پِتگم[1] واقع در فلاندر، که مرکز کاخهای تابستانی سلاطین مِرُوَنژیَن[2] بود، راهبان صومعهٔ اوربانیست[3]ها را از دست مهاجمان نجات دادم، و از کشتار حتمی آنها جلوگیری کردم. من وظایفم را در نهایت قدرت، و به‌بهترین شکل به‌انجام رساندم، و عاقبت مطرود و مغلوب و منکوب و بلازده و رسوا و فلک‌زده و ملعون شدم، و به‌این گوشه تبعیدم کردند. در این سالها احساس می‌کنم که گروهی بی‌شمار حقّ خود می‌دانند که به‌چشم موجودی ناچیز و فرومایه به‌من نگاه کنند؛ و من برای انبوه مردم نادان چهرهٔ دوزخیان را دارم، و بی‌آنکه کینهٔ کسی را در دل داشته باشم، این محکومیت مولود کینه را پذیرفته‌ام. اینک هشتادوشش سال دارم، و از عمرم بیش از دَمی باقی نیست. حال بگویید که از من چه توقّعی دارید؟

اسقف گفت: «می‌خواهم که برای آمرزش روح شما دعا بخوانم.»

او درمقابل اسقف زانوزده، واسقف درلحظه‌ای‌که سَر بلند کرد، چهرهٔ عضو سابق کنوانسیون شکوهمند و باوقار بود؛ و در همان دَم جان داد.

وقتی که اسقف به‌خانه بازگشت، در افکار و تخیّلاتی فرو رفته بود که کسی از چند و چون آن خبر نداشت. تمامِ شب دعا می‌خواند. فردای آن

---

1. Peteghem

۲. mérovingiens نخستین سلسلهٔ سلاطین کشور فرانسه که از اواخر قرن پنجم تا اواسط قرن هشتم میلادی بر این کشور حکومت کردند.

۳. urbanistes، پیروان قوانین و مقررات مذهبی پاپ اوربان چهارم.

شب، چند نفر از روی کنجکاوی دل به‌دریا زدند و سعی کردند از او دربارهٔ عضو سابق کنوانسیون چیزهایی بپرسند. اسقف در پاسخشان تنها دست به‌سوی آسمان می‌برد؛ و از آن روز به‌بعد، مهر و محبّت و همدلی او با مردم ناچیز و دردمند دوچندان شد.

هر کس در حضور او کوچکترین اشاره‌ای به‌آن مرد سالخوردهٔ «بی‌رحم و خون‌آشام» می‌کرد، به‌اضطراب و دِلواپسی عجیبی دچار می‌شد. در واقع، آشنایی با افکار و عقاید آن عضو سابق کنوانسیون، در نزدیک شدن اسقف به‌مرزهای کمال بی‌تأثیر نبود.

این دیدار «کشیشانه» در واپسین دَم، طبعاً بهانه‌ای به‌دست گروه بالانشین آن شهر کوچک داد، که یاوه‌هایی به‌هم ببافند، و بگویند: «اصلاً لازم بود که اسقف به‌بالین چنین مردی برود؟ مردی که انقلابی بود و بی‌ایمان، و انتظار توبه از او نمی‌رفت. پس چرا به‌آنجا رفته بود؟ به‌چه منظور؟ شاید از روی کنجکاوی تا بداند که این مرد چگونه جان به‌شیطان می‌سپارد.»

روزی یکی از آن قماش زنان پُر ادّعا و گستاخ، که خود را صاحب ذوق و فکر می‌دانند، با تمسخر به‌اسقف گفت: «عالیجناب! همه می‌خواهند بدانند که چه وقت عرقچین سرخ بر سَر می‌گذارید؟»

اسقف در جواب گفت: «اوه! سرخ، رنگ زنده‌ای است؛ امّا خوشبختانه کسانی که از عرقچین سرخ[1] بیزارند، به‌کلاه سرخ احترام می‌گذارند.»

---

۱. عرقچین سرخ که از روم قدیم به‌یادگار مانده بود، در دوران انقلاب به‌علامت آزادی‌خواهی تبدیل شده بود؛ امّا کلاه سرخ را کاردینالها بر سر می‌گذاشتند.

۱۱
باریک‌بینی

اگر کسی از این چیزها که گفتیم، به‌این نتیجه برسد که عالیجناب میریل اسقفی «فیلسوف مآب»، یا اسقفی «میهن‌پرست» بوده، به‌دام اشتباه افتاده است. دیدار او با عضو سابق کنوانسیون با آنکه نوعی «همگرایی» به‌دنبال داشت، امّا در واقع این دیدار او را به‌حیرت فرو برد، و نرم‌تر از پیشش کرد، و بیش از این نبود.

هر چند که عالیجناب مرد سیاسی نبود، جا دارد که در اینجا در نهایت اختصار قضیه را روشن کنیم که برخورد او با وقایع سیاسی آن روزگار چگونه بود. برای آنکه بدانیم در چه مواردی ناچار به‌موضعگیری می‌شد، باید چند سالی به‌عقب برگردیم.

چندی پس از ارتقای میریل به‌مقام اسقفی، امپراتور به‌او و چند اسقف دیگر لقب بارون[۱] اعطا کرد، و چنانکه مشهود است، بازداشت پاپ در شب پنجم یا ششم ژوئیه ۱۸۰۹ اتفاق افتاد، و به‌همین مناسبت به‌اشارهٔ ناپلئون، او و عدّه‌ای از همردیفانش را به‌شرکت در شورایی از اسقفان فرانسه و ایتالیا فراخواندند.[۲] جلسات این شورا که در نُتردام

---

۱. baron، درجه‌ای از اشرافیت، بین ویکُنت و شُوالیه.

۲. عالیجناب میولیس نیز، که حدس زده می‌شود الگوی واقعی ویکتور هوگو برای خلق

تشکیل می‌شد، در پانزدهم ژوئن ۱۸۱۱ زیر نظر عالیجناب کاردینال فِش گشایش یافت. عالیجناب میریل یکی از نودوپنج اسقفی بود که به‌آن شورا دعوت شده بود، امّا تنها در یک جلسهٔ رسمی و چند جلسهٔ مشورتی حضور یافت. ظاهراً وجود این اسقف که در منطقه‌ای کوهستانی و در میان روستائیان محروم، و در دل طبیعت انجام وظیفه می‌کرد، در میان آن شخصیتهای عالیقدر و عظیم الشأن روحانی نا هماهنگ بود؛ بخصوص که گاهی چیزهایی از زبانش می‌پرید، و مسائلی را در میان می‌گذاشت که حال و هوای مجلس را دگرگون می‌کرد. به‌همین سبب، زیاد در پاریس نماند و زود به‌دیْنی بازگشت. هر وقت که علّت بازگشت زود هنگامش را می‌پرسیدند، در جواب می‌گفت: «من مایهٔ عذابشان بودم؛ چون هوای کوهستان را به‌آنجا برده بودم، و در آن محیط بسته، حُکمِ دَرِ گشوده‌ای را داشتم.»

یک بار نیز گفته بود: «چگونه بگویم؟... آن عالیجنابان همه از زُمرهٔ شاهزادگان بودند، امّا من اسقفی هستم روستانشین.»

حقیقت آن بود که حرفهایش را نپسندیده بودند؛ از جمله شبی در آن سفر، در حضور یکی از همکاران بسیار صاحب‌نام و عنوانش، این کلمات از زبان او پریده بود: «زر و زیورهای زیبا، فرشهای زیبا، و خدمتگزاران زیبا مایهٔ زحمت آدمی هستند؛ من اصلاً دلم نمی‌خواهد که از این جور چیزهای زائد داشته باشم، و شب و روز ناچار باشم که مزاحمتشان را تحمّل کنم. من باید به‌فکر کسانی باشم که گرسنه‌اند، و کسانی که از سرمای زمستان آزار می‌بینند، و کسانی که فقیرند، و بسیار فقیر.»

در ضمن، این را هم بگوییم که از تجمّل بیزار بودن، چندان باب میل هوشمندان نیست، زیرا به‌تعبیری بیزاری از هنر است. با این وصف، نزد

عالیجناب میریل باشد، از کسانی است که در این جلسات شرکت می‌کرد و استقلال رأی

اصحاب واقع‌بین کلیسا، جز در مراسم نمایشی و رسمی، تجمّل نوعی گناه است. ظاهراً تجمّل‌پسندی از عاداتی است که با احساسات نوعدوستانه ارتباط چندانی ندارد؛ وکشیش اگر ثروتمند باشد، در خلاف این جهت است. چون کشیش باید در کنار فقرا جای داشته باشد. که مگر کسی می‌تواند شب و روز با تیره‌روزی‌ها و پریشان حالی‌ها و شوربختی‌ها در تماس باشد، و غُبار این همه فقر و درماندگی بر چهرهٔ او ننشیند؟ مگر کسی می‌تواند شب و روز نزدیک آتش بنشیند و احساس گرما نکند؟ مگر کسی می‌تواند در کنار آتش کار کند، و نه یک تارِ مویش بسوزد، نه یک ناخنش سیاه شود، نه عرقی بریزد، نه خاک و خاکستری آلوده‌اش کند؟ نخستین مدرک نیکوکاری، بخصوص برای یک کشیش فقر اوست.

بی‌تردید، عالیجناب اسقف دینْی به‌همین چیزها فکر می‌کرد.

نباید توقع داشته باشیم که عالیجناب اسقف، در وقایع بحرانی آن روزگار، که با مسائل سیاسی به‌هم پیوسته بود، سهم عمده‌ای به‌عهده بگیرد. حقیقت آن است که میریل در کشمکشهای مذهبی آن دوران موضع‌گیری نمی‌کرد، و در اختلافات بین دولت و کلیسا کنار می‌نشست و سکوت می‌کرد. امّا اگر زیر فشارش می‌گذاشتند تا موضع خود را معین کند، بیشتر جانب کلیسای روم را می‌گرفت تا اصحابِ کلیسای فرانسه را. و چون ما تصویری از او می‌سازیم و نمی‌خواهیم که در این زمینه چیزی ناگفته بگذاریم، ناگزیر از افشای این مطلبیم که از ۱۸۱۳ به‌بعد، که ناپلئون رو به‌ضعف و زوال می‌رفت، عالیجناب اسقف، سرد و بی‌اعتنا به‌او می‌نگریست، و تظاهرات خصومت‌آمیز بر ضدّ امپراتور را تأیید می‌کرد. هنگامی که ناپلئون پس از عزل از سلطنت، دوباره قد عَلَم کرد، و از جزیرهٔ اِلب به‌فرانسه بازگشت، و عدّه‌ای در مسیر بازگشت او جمع شده بودند و شادی می‌کردند، اسقف از نزدیک شدن به‌این جمع پرهیز داشت، و حاضر نشد حکمی بدهد که در حوزهٔ اسقفی او، برای امپراتور در دوران

حکومت صد روزه‌اش دُعای همگانی بخوانند.

میریل علاوه بر خواهر، دو برادر هم داشت[1]، که یکی ژنرال بود و دیگری فرماندار؛ او غالباً با آنها مکاتبه داشت. تنها یک بار به‌علّتی از برادرِ ژنرال خود دلگیر شده بود؛ زیرا او که، هنگام بازگشت ناپلئون از جزیرهٔ اِلب، فرماندهی هزارودویست سرباز را به‌عهده داشت و مأمور بود جلو ناپلئون را بگیرد، به‌عمد، ترتیبی داد که امپراطور از این مهلکه بگریزد و به‌پایتخت بازگردد. امّا با برادر دیگرش، که مدتها مقام فرمانداری داشت و نیک نفس و برازنده بود و بعد از بازنشستگی در پاریس در کوچهٔ کاسِت[2] اقامت گزیده بود، روابط خوبی داشت.

عالیجناب میریل نیز گاهی از کسانی جانبداری می‌کرد و گاهی از کسانی دلگیر می‌شد، و گاهی ابر غم جانش را فرا می‌گرفت و سایهٔ گذران وقایع، از آسمان روح بزرگ و آرام او، عبور می‌کرد. بی‌گمان، چنان مردی بهتر بود که عقاید و موضع سیاسی مشخّصی نداشته باشد. امّا این سخن را بد تعبیر نکنید؛ آنچه امروز به‌آن «عقاید سیاسی» می‌گویند، با افکار و تمایلات ترقیخواهانه، و آرمانهای والای وطن‌پرستانه و دموکراتیک و انسانی، که پایه و مایهٔ هر نوع کوشش و تلاش خردمندانه‌ای است، بسیار فرق دارد. ما بی‌آنکه بخواهیم قضیه را بشکافیم، به‌زبان ساده می‌گوییم: چه بهتر آنکه عالیجناب میریل طرفدار سلطنت نمی‌بود، و اندیشهٔ پاک و زلال او در سیر ملکوتی‌اش، با تلاطم امور دنیوی برخورد نمی‌کرد، و نگاهش تنها به‌آن سه‌گانه روشنایی ناب، یعنی حقیقت و عدالت و نیکوکاری، دوخته می‌شد.

با قبول این مسأله که خداوند عالیجناب بَین‌وُنو را برای دنیای سیاست نیافریده بود، این نکته را می‌گوییم و می‌گذاریم که ما مقاومت و اعتراض

---

۱. این جزئیات در مورد دو برادر کوچکتر عالیجناب میولیس نیز صادق است.

2. Cassette

او را در اوج عظمت ناپلئون، که به‌قصد دفاع از آزادی و حق بود و از خوف و خطر خالی نبود، تأیید و تحسین می‌کنیم؛ امّا ادامهٔ این مخالفت را در دوران ضعف، و اواخر دوران ناپلئون نمی‌پسندیم. زیرا در اوج اقتدار مردان بزرگ موضع مخالف داشتن مطلوب است، و برعکس وقتی که آنان در سراشیبی سقوط می‌افتد، دیگر درگیری با آنان خوب و پسندیده نیست. ما مبارزهٔ توأم با خوف و خطر را دوست می‌داریم. در هر حال، کسانی که از ابتدای امپراتوری ناپلئون در برابر او ایستادگی می‌کردند، حق داشتند که تا آخر در قلع و قمع حریف پیش بروند، امّا کسی که در اوج قدرت امپراتور در مخالفت چندان استوار و سرسخت نبود، در هنگام ضعف و سستی آن مرد قدرتمند، بهتر آن بود که خاموش بماند. زیرا تنها یگانهٔ بی‌همتاست که آدمی را به‌اوج عظمت می‌رساند، و کیفر مشروع سقوط نیز در اختیار اوست؛ و ما باید در برابر مشیّت الهی تسلیم باشیم. از سال ۱۸۱۲، ناپلئون به‌سراشیبی ضعف و سستی افتاد. در ۱۸۱۳، نمایندگان خاموشِ مجلس، به‌جنب و جوش افتادند و بدون هیچ‌گونه تعصّب و غیرت، فرصت‌طلبانه سکوت خود را شکستند، که حاصل کارشان جز ننگ و نفرت نبود. در سال ۱۸۱۴، مارشالهای خائن، در برابر سِنائی که از لجنزاری به‌لجنزار دیگر می‌غلتید، افتخارات و مقدّسات قبلی خود را به‌بادِ تحقیر و توهین گرفتند، و روی بتهایی که تا دیروز می‌پرستیدند آب دهن انداختند و از اعتقادات پیشین خود روی گرداندند؛ در ۱۸۱۵، در ایّامی که فضا از بلا پُر شده بود و فرانسه در چنان فضائی به‌حال تشنّج افتاده بود، و هر کس، کم و بیش، می‌توانست سرانجام ناپلئون را در غرقابِ واترلو حدس بزند، و تأیید و تحسین دردناکِ ارتش و ملّت، برای ناپلئون، چیزی جز استهزا در بر نداشت، طبعاً اسقف دینْی با آن روح شریف باید این حقایق را درک می‌کرد، و با آنکه استبداد را نمی‌پسندید، وقتی ناپلئون را در کنار گودالِ هول‌آور سقوط می‌دید،

بایستی این نکته را در می‌یافت که چه باشکوه است و چه گیرا که یک ملت بزرگ و یک مرد بزرگ در کنار غرقاب همدیگر را در آغوش بگیرند.

از این موضوع که بگذریم، میریل راستگو بود و درست کردار، با انصاف و عاقل، متواضع و لایق، نیکوکار و نیک‌خواه، که نیک‌خواه بودن خود بُعدِ دیگری از نیکوکاری است. مردی بود روحانی و در عین حال اندیشمند، و انسانی تمام عیار.

حتّی دربارهٔ مسائل سیاسی که ما او را به‌باد ایراد و انتقاد گرفتیم و به‌جِدّ افکار او را نقد و بررسی کردیم، آسان‌گیر و بی‌تعصّب بود. در همین ایّام، یکی از درجه‌داران گارد قدیم ناپلئون را به‌شغل دربانی در شهرداری دینْی گمارده بودند. او کسی بود که در جنگ اُسترلینتز[1] نشان افتخار گرفته بود و حتّی بعد از تبعید ناپلئون و تغییر اوضاع، همچون عقاب مُدافع تیز چنگ آن امپراتور بود. گاهی آن بیچارهٔ تیره روز، از روی بی‌فکری، حرفهایی از زبانش می‌پرید، که آن را «فتنه‌انگیز» می‌شمردند. بعد از آنکه تصویر نیم‌رُخِ ناپلئون را از روی نشانهای افتخار حذف کردند، او دیگر لباس رسمی‌اش را نمی‌پوشید. و با احترام و اخلاصی بی‌نهایت، تصویر ناپلئون را از روی نشان خود در آورده بود، که جای آن سوراخ مانده بود، و حاضر نبود تصویر دیگری به‌جای آن بگذارد؛ می‌گفت: اگر بمیرم، حاضر نیستم نشانی با تصویر آن سه علف هرز[2] بر سینهٔ خود نصب کنم! و با کمال بی‌پروایی، و با صدای بلند، لوئی هیجدهم را مسخره می‌کرد و می‌گفت: «این پیرمرد نِقرِسی را، که گِتر[3] انگلیسی می‌بندد، بهتر است با

---

۱. Austerlitz، میدان جنگ فرانسه با ارتش اتریش و روسیه بود. این نبرد، که ناپلئون در آن دشمنان را شکست داد، از بزرگترین پیروزیهای نظامی او به‌حساب می‌آید.

۲. در دوران بازگشت سلطنت جمهوریخواهان، طرفداران ناپلئون از نوارهایی با نقش گلهای زنبق، که مرسوم شده بود، و عدّه‌ای کلاه‌گیس خود را با آنها آرایش می‌دادند، بیزار بودند، و نقش گلهای زنبق را نقش علفهای هرز می‌نامیدند.

۳. guêtre، قطعه‌ای از پارچه که قسمت پایین ساق و بالای کفش را می‌پوشاند، و برای

آن کلاه‌گیسش که نواری با نقش گل زنبق دارد به‌آلمان بفرستند.» و چه لذّتی می‌برد که به‌آلمان و انگلیس، یعنی دشمنان ناپلئون، مشترکاً و در یک جا دشنام داده بود؛ و عاقبت آن قدر به‌این بازی ادامه داد تا از شهرداری بیرونش کردند، و با زن و فرزندانش در کوچه‌ها سرگردان و گرسنه ماند. امّا اسقف او را در نزد خود خواند، و با ملایمت سرزنش کرد، و به‌دربانی کلیسایش گماشت.

عالیجناب میریل در حوزهٔ اسقفی خود یک روحانی واقعی بود و دوست همهٔ مردم.

در طیّ نُه سال، پارسایی و رفتار محبت‌آمیزِ عالیجناب بَین‌وُنو باعث شده بود که مردم دینْی به‌او همچون پدر احترام بگذارند، و مِهر او را در دل بگیرند؛ و حتّی در مورد ناپلئون نیز برخوردِ او را نادیده می‌گرفتند، که مردم، این گلهٔ ناتوان و زود باور، امپراتور را می‌پرستیدند و اسقف خود را دوست می‌داشتند.

محافظت کفش از باران و برف و گِل به‌کار می‌رود (*فرهنگ فارسی*).

۱۲

تنهایی عالیجناب بَین‌وُنوا[۱]

معمولاً جوخه‌ای از کشیشان در اطراف هر اسقف گرد می‌آیند، همچنانکه گروهی از افسران جوان در پیرامون هر ژنرال. این جوخه‌ها را سَن‌فرانسوا دُو سال[۲]، روحانی پرهیزکار و دوست داشتنی، «کشیشان ناآزموده» می‌نامید. هر مقام و هر منصب شیفتگانی دارد، و همیشه عدّه‌ای برای تصاحب آن به‌صف ایستاده‌اند. هیچ صاحب قدرتی در عالم نیست که عدّه‌ای زیر عَلَم او گرد نیایند، و هیچ صاحب مال و مُکنتی نیست که دم و دستگاهی برایش ترتیب ندهند. جویندگانِ آیندهٔ درخشان در این روزگار، گرداگرد خانه‌های مجلل قدرتمندان طواف می‌کنند. و هر مسندنشین برای خود ستاد و بارگاهی دارد. هر اسقفِ صاحب نفوذ دار و دسته‌ای دارد از کودکان زیبای دوره دیده، که در قصرش دور او حلقه می‌زنند و از او فرمان می‌برند؛ و همه در انتظار لبخند مهرآمیز آن عالیجنابند. اگر یک شمّاس[۳] مورد توجّه اسقف باشد، بی‌تردید راهِ ترقّیِ او هموار است. که به‌هر روی راهِ ترقّی را باید پیمود؛ رسالت، لیاقت را

---

۱. این فصل و فصل بعدی را مؤلف در تبعید نوشته و به‌کتاب افزوده است.

۲. Saint - François de Sales (۱۵۷۷ ـ ۱۶۲۲) اسقف پرهیزکار و خیراندیش شهر ژنو و صاحب تألیفات مشهور.

۳. شمّاس (بر وزن رَمّال) خادم معبد و کلیسا.

PersianPDF.com

حقیر نمی‌شمارد.

همچنانکه در هر جا و در هر بارگاه بلندپایگان کلاه بزرگ بر سر می‌گذارند، در کلیسا نیز کلاههای بلند و نوک تیز و بزرگی وجود دارد، و صاحب کلاهان اسقفهایی هستند نام‌آور و توانگر و پُر درآمد و فعّال و زرنگ، و مورد قبول عام. آنان هم در امور عِبادی مهارت و استادی دارند، هم در جلب احترام مردم، و در عین حال، در سراسر حوزهٔ روحانیِ خود به‌نیازمندان کم‌اعتنا و بی‌توجّهند. چون از یک سو روحانی‌اند و از سوی دیگر سیاستمدار؛ و بیش از آنکه کشیش و روحانی باشند، رئیسند و رهبر. خوش به‌حال کسی که مُقرّب آنهاست! این روحانیون معتبر و بانفوذ باران گرم و رحمت خود را بر مقرّبان دستگاهشان، و جوانانی که به‌امید ترقی گوش به‌فرمان آنها... هستند، نور می‌بارند، و قاعدتاً مسئولیت صدقات و خیرات، سرپرستی امور اداری، و مناصب و مقامات چرب و نرمِ کلیسایی را به‌برگزیدگان خود می‌سپارند، و در آن حال که خود پیوسته پیش می‌روند، اقمارشان نیز در طیّ مراحل ترقّی دنبال آنها حرکت می‌کنند. جمعاً به‌یک منظومهٔ شمسیِ مُدام در سیر و حرکت می‌مانند. بزرگان نور می‌پاشند، و دنباله روان از آنان نور می‌گیرند، و زیردستان هر چه در راه ترقّی و تعالی به‌دست می‌آورند، به‌هر یک از زیردستان نیز سهم کوچکی می‌رسانند. و «رُم» حیّ و حاضر در اختیار آنهاست. در این جمع، کشیش می‌داند که اسقف خواهد شد، و اسقف می‌داند که کاردینال خواهد شد، و شما راکه مقرّب او هستید یا خود به‌جلسهٔ انتخاب پاپ خواهد برد و بر مسند دادگاهِ روحانیت خواهد نشاند و رَدایِ مُجلّلِ دربار پاپ را بر دوش شما خواهد افکند. شما تا آنجا خواهید رفت که مُجریِ بی‌واسطهٔ احکام پاپ خواهید شد، و سپس حاجب دربار پاپ. از عالیجناب تا عالیجاه، و از عالیجاه تا عظیم الشأن، و از عظیم الشأن تا حضرت قُدسی مآب قدمی بیش نیست. و در آخر این خط باید منتظر

انتخاب نهائی ماند تا دودی از لولهٔ دودکش روی بام بالا رود.[۱] و با این حساب، هر عرقچین کشیشی احتمال دارد که روزی به‌تاج پاپی تبدیل شود. و کشیش در این زمان، یگانه کسی است که می‌تواند سلسله مراتب را طی کند و به‌مقام شاهی برسد. و چه شاهی! از همهٔ شاهان بالاتر و قدرتمندتر! مدرسهٔ روحانیت چه آرزوهای بزرگی در دل شاگردان خود می‌پروراند! و شاگردان نوجوان این مدرسه، که سرخی شرم بر گونه دارند و سرود می‌خوانند، کوزهٔ شیر پِرِت[۲] را از همین وقت بر دوش دارند. و کسی چه می‌داند؟ چه‌بسا که این آرزوها روزی جامهٔ عمل بپوشد. و شاید این آرزوها از ایمان محض برخاسته باشد، که وقتی که ایمان، به‌این حدّ از اعتماد و اطمینان برسد، فریبنده خواهد شد.

و امّا عالیجناب بَین‌وُنو، فروتن بود و بی‌چیز، و کارهای عجیبی می‌کرد، که خاصّ خود او بود. از کلاهداران و تاجوَران این دستگاه نبود. به‌همین جهت، از آن گروه کشیشان جوان و جاه‌طلب، کسی در اطراف او نبود؛ و دیدیم که در شورای اسقفان پاریس نیز وضع درخشانی نداشت. بدین گونه، گمان نمی‌رفت که کسی بتواند در کنارِ این پیرمرد گوشه‌نشین به‌آیندهٔ درخشانی برسد، و نهال آرزوهای آنچنانی در سایهٔ او به‌بار نمی‌نشست. کشیشان و نایبان حوزهٔ او کسانی بودند غالباً جاافتاده و

---

۱. در جریان انتخاب پاپ جدید، وقتی که در جلسهٔ بزرگان روحانی در واتیکان، بعد از ساعتها شُور و مشورت پاپ جدید انتخاب می‌شود، آتشی روشن می‌کنند. و دودی از لولهٔ دودکش روی بام بیرون می‌آید؛ و پیروان که در بیرون ایستاده‌اند، با مشاهدهٔ آن دود در می‌یابند که پاپ جدید انتخاب شده است.

۲. Perrette، اشاره به‌قصه‌ای از فونتن، که دخترکی به‌نام پِرِت، که کوزهٔ شیری بر دوش دارد، و برای فروش آن به‌شهر می‌رود، در بین راه با خود خیالبافی می‌کند، که با پولی که از فروش شیر به‌دست می‌آورد چه کارها که خواهد کرد و به‌کجاها خواهد رسید، امّا پیش از آنکه به‌شهر برسد، کوزهٔ شیر به‌زمین می‌افتد و می‌شکند و آرزوهایش نقش بر آب می‌شود.

سالمند و خیرخواه؛ و کم و بیش، مانند خود او، جزوِ آحاد مردم بودند و در خدمت این حوزهٔ اسقفی به‌پیری رسیده بودند، بی‌آنکه آرزوی کاردینال شدن داشته باشند. همگی به‌اسقفشان شباهت داشتند، با این تفاوت که آنان به‌پایان راه خود رسیده بودند، و او به‌نهایت سعی خود رسیده بود. و چون امکانات رشد و ترقّی در پناه عالیجناب بَین‌وُنو وجود نداشت، کشیشان جوانی که زیردست او کار می‌کردند، از این و آن توصیه می‌گرفتند تا به‌حوزه‌های اسقفی اِکس[1]، یا اُش[2]، منتقل شوند؛ و به‌شتاب دینّی را ترک می‌گفتند. زیرا، باز هم می‌گوییم که این جوانان در نهایت می‌خواستند پیشرفت کنند، و زندگی در مجاورت مرد پارسایی، که به‌ظواهر دنیوی، پشت‌پا زده بود، خالی از خطر نبود؛ زیرا احتمال داشت که بیماری درمان‌ناپذیر او به‌آنها سرایت کند، و مجبور باشند با فقر بسازند و از پیشرفت و ترقّی دست بردارند. و این بود دلیل تنهایی عالیجناب بَین‌وُنو. و راستی که ما در جامعهٔ تیره و تاری زندگی می‌کنیم. در این جامعه توفیق و ترقی از لبالب شدن ظرف فساد، و بیرون ریختن قطرات آن به‌دست می‌آید.

در ضمن، این را هم بگوییم که موفقیت چیزی است بس مهیب که با لیاقت تشابه کاذبی دارد و آدمی را فریب می‌دهد. برای عوام موفق شدن، کم و بیش همان تفوق یافتن است. موفقیت علاوه بر عوام، بزرگانِ تاریخ را نیز فریب می‌دهد. ژوونال[3]، و تاسیت[4] تنها کسانی هستند که به‌این موضوع توجّه داشته‌اند. در روزگار ما یک نظریهٔ تقریباً رسمی و فلسفی،

---

1. Aix 2. Auch

۳. Juvenal یا ژورنالیس، از شاعران روم قدیم (۴۲ ـ ۱۴۵)، که در اشعار خود معایب اخلاقی رومیان و کارهای ناشایست بزرگان کشور را توصیف می‌کنند.

۴. Tacite یا تاسیتوس، مورّخ لاتینی که در آثارش از شیوع فساد اخلاقی در اجتماع انتقادهای تندی دارد.

در نهایتِ صمیمیّت وارد خانهٔ موفقیّت شده و به‌خدمت او کمر بسته است. این نظریه می‌گوید: «موفق شدن، به‌هر قیمتی که باشد!» و این، نظریهٔ فلسفی عصرِ حاضر است. ترقی و پیشرفت به‌هر ترتیبی که باشد، نشانهٔ لیاقت است؛ حتّی اگر در بخت‌آزمایی برنده شوید، مرد لایقی خواهید بود. هر کس پیروز شود، مورد احترام است. همه چیز در این نکته نهفته است که سفیدبخت به‌دنیا بیایید؛ خوش اقبال باشید، بقیهٔ چیزها خود به‌خود درست می‌شود. اگر چند مرد بزرگ و انگشت شمار را که روشنایی بخش قرن ما هستند کنار بگذریم، ستایش و تجلیل از معاصران به‌علّت نزدیک‌بینی است. در این ایّام، مطلاً را به‌جای طلا می‌گذارند. نارسیس[1] پیر، عوامانه خود را می‌ستاید و عوامیگری را تأیید می‌کند. آن قدرت شگرفی که موسیو، اشیل، دانته، میکل آنژ، و ناپلئون را می‌آفریند چیز دیگری است؛ فرومایگان و صاحبان افکار عوامانه هر کس را، به‌هر شکل که موفق شده باشد، با هیاهو و جنجال بزرگ جلوه می‌دهند و او را در کنار بزرگان عالم جای می‌دهند. اگر یک کارمند دفتر اسناد رسمی نمایندهٔ مجلس شود؛ اگر یک کورنی[2] دروغین، تیریدات[3] بنویسد؛ اگر یک خواجه، حرمسرایی ترتیب بدهد؛ اگر یک پرودُم نظامی تصادفاً در یکی از جنگهای این زمان به‌پیروزی برسد؛ اگر یک داروفروش برای ارتش «سُومبرامُوز» کفش مقوّایی درست کند، و با فروش مقوّا به‌جای چرم چهارصد هزار فرانک، به‌دارایی خود بیفزاید؛ اگر یک فروشندهٔ دوره‌گرد با زن رباخواری ازدواج کند و از این زناشویی هفت هشت

---

۱. Narcisse نارسیس جوان خوبرویی بود که خود را در آب زلال دریاچه‌ای دید و مفتون خرد شد، و برای رسیدن به‌وصال معشوق، که کسی جز خود او نبود، لغزید و در آب افتاد و به‌گل نرگس تبدیل شد.

۲. Corneille، پدر تراژدی فرانسه (۱۶۰۶ - ۱۶۸۴).

3. *Tiridate*

میلیون وجه نقد زاییده شود، که او پدر و رِبا مادرِ آن است؛ اگر مُباشرِ املاک یکی از خانواده‌های سرشناس ناگهان ترک خدمت کند، و آن قدر ثروت اندوخته باشد که به‌وزارت دارایی منصوب شود؛ اگر یک واعظ بی‌نام و نشان، بعد از مدّتها باد در دماغ افکندن، به‌مقام اسقفی برسد؛ و اگر مردم اینگونه چیزها را نبوغ بنامند، همچنانکه چهرهٔ «موسکتن» را زیبا، و بالاتنهٔ کلود را «عظیم» می‌گفتند، باید گفت که اینها جای پنجهٔ پای اردکها را بر ماسه‌های کنارِ مرداب، با نقش پُر شکوه ستارگان آسمان عوضی گرفته‌اند.[۱]

---

۱. در این نکته‌ها اشاره‌هایی است به‌مسائل گوناگون؛ کُورنی دروغین کنایه‌ای است به«کامپستون» نمایشنامه‌نویس و شاعر؛ پرودُم نظامی به‌ولینگتن؛ موسکتُن Mousqueton خدمتکار برتوس است در «سه تفنگدار»، و کلود یا کلودیوس یکی از امپراتوران روم قدیم است (*ایو ـ گ.*).

۱۳
پندارهای او

از نظر احکام و اصول آیین اُرتدکس[۱] دربارهٔ عالیجناب اسقف دینْی کاوش و بررسی نمی‌کنیم، که در برابر پاکی و شفّافیت روح او احساسی جز احترام نمی‌توان داشت؛ و ایمان قلبی پشتوانه و تضمینی است برای وجدان مرد عدالت‌پیشه. وانگهی، چنانکه قبلاً شرح دادیم، امکان گسترش همهٔ فضایل انسانی را در آیینی متفاوت با اعتقادات خودمان می‌پذیریم.

در جواب این سؤال که اسقف دینْی دربارهٔ این اصل دینی، یا آن حُکم الهی چه نظر و عقیده‌ای داشت، می‌گوییم که جز گور کسی از این اسرار پنهان آگاه نیست؛ زیرا گور تنها جایی است که آدمی برهنه و بی‌پیرایه وارد آن می‌شود. امّا در این نکته تردیدی نباید داشت که مسائل اعتقادی را با ریا و نادرستی حلّ نمی‌توان کرد؛ زیرا در الماس فساد راه نمی‌یابد، و ایمانِ او در حدّ توانِ او بود و غالباً به‌زبان می‌آورد که: «به‌خدا ایمان دارم.» و هر وقت که کار خیری انجام می‌داد و رضای وجدانش را احساس می‌کرد، پنداری کسی به‌آهستگی در گوش او می‌گفت: «تو مرد باخدایی هستی.»

---

۱. orthodox، یکی از مذاهب مسیحیت، که در ۱۰۵۴ از کلیسای کاتولیک رُم جدا و مستقل شد؛ و این آیین در صحّت و استحکام اعتقاد و عمل به‌آن، اصرار دارد.

به‌گمان ما آنچه باید به‌خاطر سپرد آن است که در وَرای این مطالب، و فراتر از مسائل ایمانی، عشقی داشت بی‌حدّ و مرز؛ گاهی فریاد می‌زد: «بسیار دوست بدارید!»[۱] و اشخاص «موقر و متین»، و افراد «منطقی و معقول» برای «بسیار دوست داشتن»[۲]، و این نوع هیجانات او تعبیر و تفسیرهای خاصّی داشتند، و در این دنیای غم‌انگیز، که به‌خودپرستان امکان فضل‌فروشی می‌دهد، او را به‌علّت عشق مفرطش نازک طبع و شکننده می‌پنداشتند؛ و این عشق بی‌حدّ و مرز او خیرخواهی بی‌پیرایهٔ او بود، شرح دادیم و دیدید که همهٔ نوع بشر را در بر می‌گرفت، و حتّی گاهی از این پیشتر می‌رفت و به‌اشیاء نیز می‌رسید. هیچکس و هیچ‌چیز را حقیر نمی‌شمرد. برای همهٔ مخلوقات خداوند دلسوزی می‌کرد. حال آن که ما دیده‌ایم که هر انسان، و حتّی بهترین انسان، بی‌آنکه خود بخواهد و بداند، گاهی جانوران را می‌آزارد. اسقف دینی از چنین خشونتی سهم نبرده بود. البته در این مسیر تا مرز بِرَهمنان[۳] پیش نمی‌رفت. امّا این کلامِ اصحاب کلیسا او را به‌تفکّر و تأمّل وامی‌داشت، که می‌گویند: «چه کسی می‌داند که روح جانوران به‌کجا می‌رود؟». زشت‌رویی و عیب و نقصهای ظاهری، معذّبش نمی‌کرد، و از کسی به‌این جهات فاصله نمی‌گرفت، بلکه متأثر می‌شد، و دلسوز و همراه چنین کسانی بود. سعی می‌کرد با فکر و تأمّل از ظواهر فراتر برود، و علّتها را بیابد، یا تعبیر و تفسیری برای اینگونه چیزها پیدا کند. پنداری در آن حال دعا می‌کرد و از خداوند می‌خواست که در عقوبت آدمیان تخفیف بدهد. بی‌خشم و هراس، در هر چیز دقیق می‌شد.

---

۱. به‌لاتین *Credo in Patrem*.

۲. به‌لاتین *quia multum amavit*، که مسیح این جمله را دربارهٔ مادلن، گناهکار توبه‌کرده می‌گوید: «برای آنکه بسیار دوست می‌داشت، آمرزیده شد (انجیل لوقا، باب هفتم، آیه ۴۷).

۳. کنایه‌ای است از آیینی که حیوانات را مقدّس می‌شمارد.

کار او به‌یک زبان‌شناس می‌ماند که خطوط محو شدهٔ سنگ‌نوشته‌ها را به‌هزار زحمت می‌خواند. او نیز کوشش می‌کرد تا راز بی‌نظمیها و بی‌قاعدگیهای طبیعت را دریابد. و این تخیّلات گاهی چنان او را مجذوب می‌کردند که کلمات عجیبی از زبانش می‌پرید؛ یک روز صبح، که در باغچه تنها بود و در عالم خیال فرو رفته بود، و متوجّه نبود که خواهرش در چند قدمی پشت سرِ اوست، ناگهان مکث کرد و به‌عنکبوت سیاه و پُرمو و مهیبی خیره شد، و خواهرش به‌گوش خود شنید که آهسته با خود می‌گفت: «حیوان بیچاره! زشتی گه گناه او نیست!»[1]. چرا این کارهای کودکانه و در عین حال ملکوتی او را ناگفته بگذاریم؟ کودکانه است؟ باشد! امّا سَن فرانسوا داسیز[2]، و مارک اورِل[3]، نیز چنین فضایل کودکانه‌ای داشتند. روزی عالیجناب اسقف برای آنکه موری را زیر پا له نکند، چنان از جا پرید که پایش پیچ خورد!

بدینگونه می‌زیست این مرد پارسا، و حتّی گاهی در باغچه‌اش روی نیمکتی به‌خواب می‌رفت، و در این حال ستایش‌انگیزتر می‌شد.

اگر داستان‌های ایّام جوانی، و هوسبازیهایش را باور کنیم، معلوم می‌شود که مردی بوده است عاشق‌پیشه و شاید تند و تیز و احساساتی. با این حساب، مهرورزی‌اش به‌همهٔ عالم شاید جزئی از طبیعت او بود، و آنگونه احساسات عاشقانه در روح او، با گذشتِ ایّام، در نتیجهٔ ایمان کامل او، ذرّه ذرّه پالایش یافته بود. زیرا همچنانکه قطره‌های آب روی یک

---

۱. در این «کلام عجیب» به‌فرضیهٔ تناسخ نزدیک می‌شود، که سالها بعد این فکر در نویسنده رشد می‌یابد و در مجموعه اشعار «مکاشفات» می‌گوید: «من عنکبوت را دوست دارم، گزنه را دوست دارم، زیرا همه از آنها بدشان می‌آید!»

۲. Saint François d'Assise روحانی بسیار باتقوا.

۳. Marc - Aurèle یا مارکوس اورلیوس، امپراتور خیراندیش و پرهیزکار و دانشمند روم قدیم.

تخته سنگ شیارها و نقشهایی پدید می‌آورد، شیارها محو می‌شوند، و نقشها باقی می‌مانند.

در سال ۱۸۱۵، چنانکه گویا یک بار گفته‌ایم، هفتادوپنج سال از سن او می‌گذشت، امّا بیش از شصت ساله نمی‌نمود. کشیده قامت بود، و کمی چرب و چاق. برای رفع این عیب، هر روز ساعتها پیاده‌روی می‌کرد؛ محکم قدم برمی‌داشت، پشتش بسیار کم خمیده بود. و ما از نقل این جزئیات نمی‌خواهیم نتیجه‌ای بگیریم. پاپ گراگوار شانزدهم نیز در هشتاد سالگی خنده‌رو بود و راست قامت. امّا این امتیازات مانع از آن نبود که آدم بسیار بدی باشد. عالیجناب بَین‌وُونو، صورتی زیبا داشت، امّا خُلق و خوی‌اش آن‌قدر دوست داشتنی بود که زیبایی صورتش در برابر آن جلوه نداشت.

هنگامی که با آن شادیهای کودکانه‌اش، که از محسنات او بود سخنی می‌گفت، چنانکه پیش از این گفته‌ایم، هر که نزدیک او بود احساس شادی می‌کرد. پنداری، از سراپای وجود اسقف شادی می‌تراوید. رنگ و روی باطراوتش، و دندانهای سفیدش ـ که همه را حفظ کرده بود، و به‌هنگام خندیدنش نمایان می‌شدند ـ به‌او سادگی و گشاده‌رویی بخشیده بودند؛ خصوصیاتی که اگر در مردی باشد، هر کس او را ببیند و بشناسد، می‌گوید: «چه بچهٔ خوبی!». و اگر این خصوصیات را در پیرمردی ببیند، می‌گوید: «چه آدم سر و ساده‌ای!» و به‌یاد داریم که در ناپلئون نیز همین اثر را گذاشته بود. هر که میریل را می‌دید، در اولین دیدار با خود می‌گفت: «چه آدم سر و ساده‌ای!». امّا بعد از آنکه ساعتی در کنار او می‌نشست، و او را گاهی در حال تفکّر و تأمّل می‌دید، آن «آدم سر و ساده» از ذهن او محو می‌شد؛ آنگاه به‌متانت و ابهّت او پی می‌برد. پیشانی پهن و باوقار، و موهای سفیدش به‌هنگام تفکّر به‌او متانت و صلابت خاصّی می‌بخشیدند. در این حالت، شکوه شاهانه‌ای می‌یافت، و از نورانی بودن

صورتش کاسته نمی‌شد. شما اگر در کنار او بودید، حس می‌کردید که فرشته‌ای خندان، آرام آرام در حالِ بال گشودن است، و احترام وصف‌ناپذیری کم‌کم در دل شما نفوذ می‌کرد، و احساس می‌کردید که با صاحب یک روح قوی و آبدیده، و دلسوز و مهربان سر و کار دارید؛ مردی که افکار او در عین وسعت و عظمت، هرگز از ملایمت دور نمی‌شود.

چنانکه دیدیم، دعا خواندن، اجرای مراسم مذهبی، گرفتن دست رنجدیدگان، کشت و کار در باغچه، مردم نوازی، و مطالعه و تحقیق و تأمّل، و کارِ مُدام توأم با قناعت و چشم‌پوشی از رفاه، همهٔ ساعات زندگی او را پُر می‌کردند. و این اصطلاح «پُر کردن» مقصود ما را کاملاً می‌رساند. در واقع همهٔ ساعات اسقف پُر بود؛ و لبالب از پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک. با این حال، در شبهای آرام و بی‌باد و باران، بعد از آنکه دوشیزه باتیستین و خانم ماگلوار به‌خوابگاههایشان می‌رفتند، او به‌باغچه می‌رفت و ساعتی را به‌سیر ستارگان در آسمان تاریک مشغول می‌شد، و به‌تفکّرات عالی فرو می‌رفت، و این مُراقبه‌را جزئی از وظایف مذهبی خود می‌شمرد. زیرا در آن وضع، پروردگار را نیایش می‌کرد. و در مقایسهٔ صفای روح و قلب خویش با شفافیّت دنیای اثیری، در تاریکی شور و حالی می‌یافت؛ شکوهِ دیدنیِ ستارگان و شکوهِ نادیدنی خداوند، او را به‌وجد می‌آوردند، و دریچه‌های روحش را به‌روی افکاری که از جایی ناشناخته به‌سوی او می‌شتافت، باز می‌گذاشت. در آن لحظات، قلبش را به‌گلهای شبانه پیشکش می‌کرد، که عطر می‌افشاندند و چون چراغهای افروخته بودند در شبی پُر ستاره، و جذبه‌ای می‌پراکندند در تلؤلؤ عالم آفرینش. و شاید خود او نیز نمی‌توانست آنچه را در این دقایق در دل و جانش می‌گذاشت با کلمات بیان کند. احساس می‌کرد که چیزی از وجودش جدا می‌شود و فرا می‌رود و چیزی در وجودش فرو می‌نشیند، که تبادلی بود بین گردابهای روح آدمی و گردابهای عالم وجود.

به‌عظمت و حضور خداوند می‌اندیشید و به‌جاودانگی آینده، که راز شگفت‌آوری بود، و به‌جاودانگی گذشته، که رازی بود شگفت‌انگیزتر؛ و به‌همهٔ چیزهای بی‌نهایت و بی‌زوال، که در برابر چشم او همهٔ این چیزها از همه سو فرود می‌آمدند؛ و همهٔ این چیزها را، بی‌آنکه در فکر ادراکشان باشد، تماشا می‌کرد. دربارهٔ ذات خداوند مطالعه و تحقیق نمی‌کرد بلکه مسحور آن بود. در برخورد حیرت‌آور اتمها مطالعه می‌کرد که به‌عناصر سورت مادّی می‌بخشند، و نیروها را با محقق ساختنشان به‌وجود می‌آورند و در وحدت، کثرتها را، و در گسترهٔ عالم، تناسبها را و مخلوقات بی‌شمار را در پهنهٔ جهان می‌پرورند، و از نور زیباییها را پدید می‌آورند. و این برخوردها مُدام در حال به‌هم پیوستگی و از هم گسستگی است، و زندگی و مرگ از آنها حادث می‌شود.

او روی نیمکتی چوبین، که به‌دیوار نیم شکسته‌ای تکیه داشت، می‌نشست و ستارگان را از خلال اشباح باریک و به‌هم پیچ خوردهٔ درختان میوه تماشا می‌کرد؛ و این باغچهٔ چند صد متری، که فقیرانه چیزهایی در آن کاشته بودند، و چند ساختمان و یک انبار نیم ویران آن را در میان گرفته بودند، برای او بس بود.

نهایت توقّع پیرمرد، آن بود که بتواند اوقات فراغتش را، روزها در باغچه بیل بزند و شبها در آنجا به‌تماشای ستارگان بپردازد. این محوّطهٔ کوچک، که سقفش آسمان بود، برای او کفایت می‌کرد، تا بین ساعات کارش، در گوشهٔ آن بنشیند و دقایقی در خود فرو رود و به‌نیایش پروردگار بپردازد. این برای او بس بود و بیش از این چیزی نمی‌خواست.

باغ کوچک برای گردش او بود و همهٔ وسعت آسمان برای سیر و سلوک او. در زیر پایش جایی بود برای کاشت و برداشت، و در بالای سرش جایی برای تحقیق و تأمّل. چند بوتهٔ گل داشت در زمین، و همهٔ ستارگان را در آسمان.

۱۴

اندیشه‌های او[۱]

آخرین کلام:

چون نقل این جزئیات، خصوصاً در روزگار ما، شاید باعث شود که بعضی از اصطلاحات باب روز را دربارهٔ اسقف دینْی به‌کار ببرند، و او را پانته‌ایست[۲] بخوانند، و در ستایش یا نکوهشِ او بگویند که پیرو نوعی فلسفهٔ خاص بوده است، که معمولاً اینگونه افکار در روح افراد گوشه‌نشین جوانه می‌زند و ریشه می‌دواند و رشد می‌کند و جایگزین مذاهب می‌شود؛ ما عمداً روی این نکته پا می‌فشاریم که حتّی یک نفر از کسانی که عالیجناب بَین‌وُنو را از نزدیک می‌شناخته، در حقّ او چنین چیزی نگفته است.

آنچه در سراپای وجود این مرد نورافشانی می‌کرد قلب او بود، و عقل و خِرَدش از این نور، که از قلبش به‌بیرون می‌تراوید، روشنایی می‌گرفت.

مرد عمل بود و کمتر اهل بحث و جَدل. اندیشه‌های مجرّد و پیچیده سرگیجه می‌آوردند، و او خود را در دام اینگونه رمز شکافیها و مکاشفات

---

۱. این فصل را ویکتور هوگو در تبعیدگاهش به«بینوایان» افزوده است که نشان می‌دهد با سیر و سلوک فاصله گرفته است *(ایو ـ گ.)*.

۲. panthéisme پانته‌ایسم، وحدت وجود، همه خدایی. و پانته‌ایست‌ها معتقدند که «همه چیز خداست.»

اسیر نمی‌کرد. مُبَلِّغ باید جسور باشد، امّا کشیش باید به‌حُجب آراسته باشد. شاید او به‌آن علّت، از کاوش در مسائل پیچیده، که کار دانشمندان بزرگ و برجسته است، پرهیز داشت. در دالانهای پیچ در پیچ معمّا ترس مقدّسی وجود دارد، و این حفره‌های تاریک برای بلعیدن جست‌وجوگران دهان گشوده‌اند، امّا چیزی در گوش شما، که در گذرگاه زندگی هستید، می‌گوید که واردِ این دالانها نشوید. و بدبخت کسی که در دام این حُفره‌ها بیفتد! نوابغ در اعماق ناپیدای تأمّلات نظری و تجریدی، که اصول و احکام را با دیدِ تهدیدآمیزی می‌نگرند، اندیشه‌ها و اکتشافات خود را به‌خداوند وامی‌گذارند، و دُعا و مناجاتشان به‌صورت گفت‌وگوئی جسورانه درمی‌آید. عبادتشان با پرسش همراه است، و مذهبشان بی‌واسطه است، و مستقیماً در رابطه با خداوند. و کسی که در این راه پرخطر قدم بگذارد، باید با مسئولیت و اضطراب دست و پنجه نرم کند.

تفکّر و تأمّل بشر حدّ و مرز ندارد. بشر خود را به‌خطر و مهلکه می‌اندازد، و در آنچه موجب حیرت اوست به‌بررسی و تعمّق می‌پردازد، و تا حدودی می‌توان گفت که حیرت و کنجکاوی بشر در طبیعت واکنشی باشکوه دارد. پنداری، طبیعت نیز به‌حیرت دچار می‌شود. دنیای اسرارآمیز پیرامون، هر چه دریافت می‌کند بازپس می‌دهد؛ و احتمال دارد آنها که به‌سیر و تماشای آفاق و افلاک مشغولند، خود نیز تماشاگهِ افلاکیان باشند. به‌هر حال، در روی زمین انسانهایی هستند ـ که کسی نمی‌داند انسانند یا چیزی فراتر از آن ـ که در اعماق حیرت کنجکاوانهٔ خویش، رفعت هستی مطلق را می‌بینند و بلندیهای شگرف و هُول‌انگیز لایتناهی را روایت می‌کنند. عالیجناب بَین‌وُنو از این انسانها نبود؛ عالیجناب بَین‌وُنو نابغه نبود، و از آن قلّهٔ بلند، که چند تن از بزرگانِ عالم، مانند اِسوِدن‌بُرگ[1]،

---

۱. Swedenborg، امانوئل اِسودن‌بُرگ دانشمند و عارف سوئدی (۱۶۶۸ ـ ۱۷۲۱).

و پاسکال[۱]، به‌آن رسیدند، و از فر ازِ آن به‌پرتگاه جُنون لغزیدند، بیم داشت. بی‌تردید، اینگونه تخیّلات و تفکّرات والا و پُردامنه از لحاظ نظری و علمی سودمند است؛ و از این راههای دُشوار نیز می‌توان به‌مرزِ کمال نزدیک شد، امّا او راهی را می‌پیمود که به‌مقصد نزدیکتر بود، و آن طریق «انجیل» بود. هرگز در این خیال نبود که رَدایش را مانند الیاس پیامبر[۲] تکان بدهد. نمی‌خواست تلاطم و تناوبِ حوادث پرتوی از آینده بر او بتاباند. در بندِ آن نبود که مسائل پُرابهام جهان را حل کند؛ نه از تیرهٔ موبدان[۳] بود و نه از طایفهٔ پیامبران. این مرد فروتن و ساده‌دل تنها امتیازش دوست داشتن بود. همین و دیگر هیچ.

گاهی آنقدر در عبادت غرق می‌شد که خود را فنای در معبود می‌کرد. امّا نمی‌توان در عبادت بیش از دوست داشتن افراط ورزید؛ و اگر عبادت از آنچه در کُتبِ دینی واجب شده، فراتر رود بدعتی است زیبندهٔ موجوداتی برتر، مانند سنت‌ترز[۴]، و سَن‌ژِرُم[۵].

به‌هر که دردی داشت، و به‌هر که گرفتار زجر و زحمتی بود، توجّه می‌کرد؛ سراسر عالم را جایگاه وسیع دردمندان می‌دانست. همه جا تب را حس می‌کرد، همه جا مویهٔ درد به‌گوش او می‌رسید. در فکر کشف و حلّ معمّا نبود، و سعی‌اش این بود که بر زخمها مرهم بگذارد. حال و روز غم‌انگیز بعضی از مخلوقات خدا او را متأثر می‌کرد. در فکر چیزی نبود جز آنکه بهترین شیوهٔ محبت کردن و تسلّی دادن را بیابد و به‌دیگران

---

۱. Blaize Pascal، بِلِز پاسکال (۱۶۲۳ ـ ۱۶۶۲) نویسنده و فیلسوف و طبیعی‌دان و مهندس فرانسوی.

۲. الیاس پیامبر یهود. از جمله معجزاتش آن بود که با تکان دادن رَدایش، از دریا عبور می‌کرد.

۳. موبد، روحانی زردشتی.

۴. Sainte - Thérèse (۱۵۱۵ ـ ۱۵۸۲) از زنان پرهیزکار و دارای اندیشه‌های بلند.

۵. Saint - Jérome (۳۳۱ ـ ۴۲۰) از روحانیون بزرگ ایتالیا.

بیاموزد. آنچه در نظر این کشیش مهربان در درجهٔ اوّل اهمیّت بود مسألهٔ همیشگی درد و رنج بشر بود، و جُستن راهی برای التیام آن.

هستند کسانی که کارشان استخراج طلاست؛ کار او نیز استخراج رحم و شفقت بود. معدن او فقر و بینوایی بود در پهنهٔ عالم. درد و رنج همیشگی در سراسر جهان به‌او فرصت می‌داد که مُدام در تلاش باشد، مِهر بورزَد، و توصیه کند که «همدیگر را دوست بدارید»[1]. و این جمله را با همهٔ معنا و مفهوم عمیق آن به‌زبان می‌آورد و جُز این آرزویی نداشت که همه همدیگر را دوست بدارند. فلسفه و مرام او همه این بود. روزی آن سناتوری که خود را «فیلسوف» می‌پنداشت، و در فصلهای گذشته از او نقل‌قول‌هایی کرده‌ایم، به‌اسقف گفت: «به‌سراسرِ عالم نگاه کنید؛ همه با یکدیگر می‌جنگند؛ هر کس قوی‌تر باشد، افکار و اعتقاداتش را به‌دیگران تحمیل می‌کند. این فلسفهٔ شما، که توصیه می‌کنید که همدیگر را دوست بدارند، در چنین دنیایی ابلهانه است.» عالیجناب بَین‌وُنو در جواب او گفت: «حتّی اگر این فلسفه ابلهانه باشد، آدمی وظیفه دارد که روح خود را مانند مرواریدی در دل صدف حفظ کند.»

و او خویشتن را از تهاجم آنگونه افکار حفظ می‌کرد، و با افکار و اعتقاداتش دنیای خوبی داشت، و از این حیث راضی و خشنود بود، از بحث و جدلهای پُرجاذبه، و در عین حال وحشت‌آفرین خود را بر کنار نگاه می‌داشت، چیزهایی نظیر اصول درک‌ناپذیر و تجریدی، پرتگاههای آن سوی طبیعت، کلمات و عبارات ضد و نقیض و گمراه‌کننده، و بحثهایی دربارهٔ سرنوشت، خیر و شر، جنگ مخلوقات با همدیگر، معرفت بشری، حالات رؤیایی جانوران، استحالهٔ بعد از مرگ، زندگی دوبارهٔ مردگان، پیوندِ عابد و معبود، جوهر، مادّه، وجود و عدمِ محض[2]، روح،

---

۱. جمله‌ای است از انجیل، و شعار مقدّس مسیحیت.

۲. به‌لاتین Nil et Ens.

طبیعت، جبر، اختیار، مسائل پیچیده و معمّاهای دشوار، که انسان، این فرشتهٔ مقرّب خداوند، با همهٔ عقل و خِرد به‌حلّ آنها کمر بسته است، و در واقع همان گودال‌های عمیقی هستند که کسانی چون لوکرس[۱]، مانو[۲]، سَن‌پُل[۳]، و دانته[۴]، به‌ژرفای ترسناکشان نظر انداخته‌اند، و با نورافکن‌های خود چنان در لایتناهی نگریسته‌اند که پنداری ستارگان در چشم‌هایشان می‌درخشند.

عالیجناب میریل، بی‌آنکه در اینگونه مسائل کاوش و بررسی کند و بی‌آنکه فکر خود را پریشان سازد، به‌شیوهٔ خود در اسرارِ ناشناختهٔ عالم، به‌فروتنی تأمّل می‌کرد، و در اندرون خویش احترام عمیقی به‌آفریدگارِ این اسرار احساس می‌کرد.

---

۱. Lucrèce، شاعر بزرگ ایتالیا.

۲. Manou، دانشمندانی از هند، که در قدیم نام و عنوان نیمه خدایی داشته‌اند.

۳. Saint Paul یولس مقدّس، یکی از دوازده حواری عیسی مسیح.

۴. دانته (۱۲۶۵ ـ ۱۳۲۱) شاعر نام‌آور ایتالیا، و خالق اثر معروف «کمدی الهی».

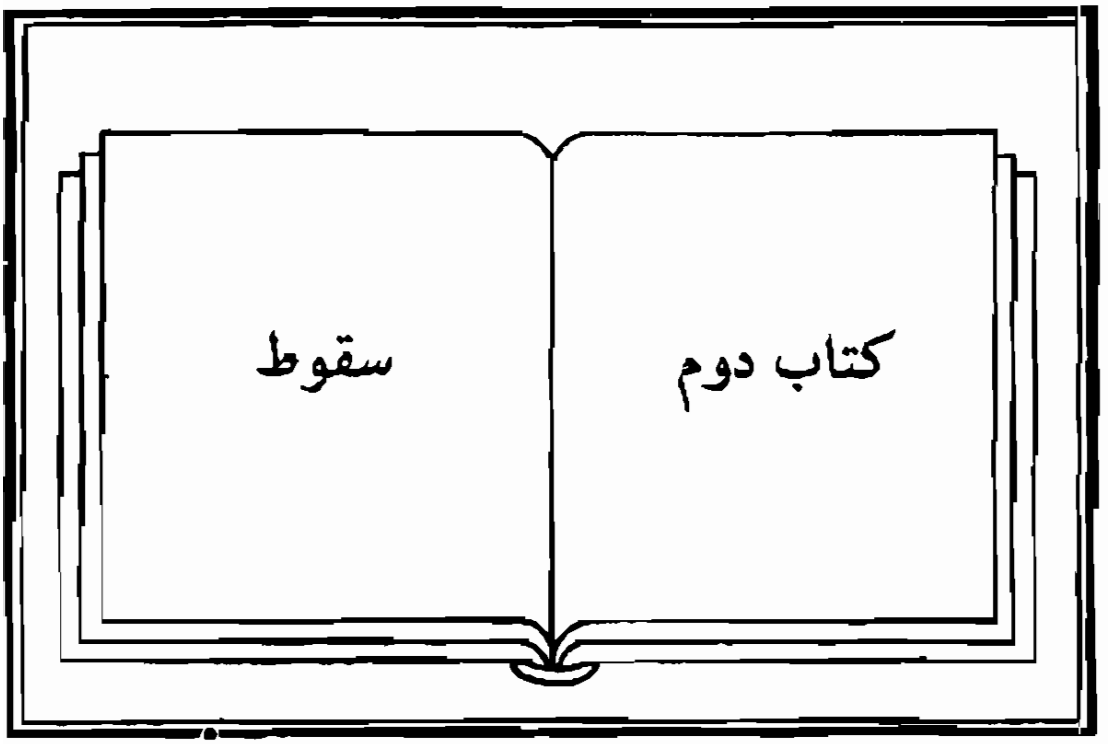
کتاب دوم
سقوط

۱

شامگاهِ روزِ راه‌پیمایی

در نخستین روزهای اکتبر ۱۸۰۵، تقریباً ساعتی پیش از غروب، مردی که پای پیاده سفر می‌کرد، وارد دینْئ شد. چند نفری از ساکنان شهر در آن لحظات در کنار پنجره‌ها، یا در آستانهٔ دَرِ خانه‌هایشان ایستاده بودند و با نوعی نگرانی به‌این مسافر غریب نگاه می‌کردند؛ کسی با سر و وضعی فقیرانه‌تر از او ندیده بودند؛ نه بلند بود و نه کوتاه، چهار شانه بود و تنومند. چهل‌وهفت هشت ساله می‌نمود. لبه چرمی و پهن کلاهش را پایین کشیده بود تا نیمی از صورت آفتاب سوخته و خیس عرقش را بپوشاند. یخهٔ پیراهن کتانی زرد و ضخیمش را با یک لنگر نقره‌ای به‌دُور گردن آویخته و سینهٔ پشم‌آلودش را نمایان رها کرده بود. کراواتش را طناب‌وار گره زده بود. شلوار او، که از کرباس بود و آبی رنگ و کهنه، سَرِ یک زانویش نخ‌نما، و سَرِ زانوی دیگرش سوراخ بود. روپوش مستعمل و پاره پاره‌ای روی پیراهنش پوشیده بود که آرنجهای آستینش را با ماهوت سبز رنگ وصله کرده بودند. مسافر غریب یک ساک سربازیِ نُو به‌پشت داشت و یک چوبدستی زُمخت و ناتراشیده به‌دست؛ جوراب به‌پا نداشت؛ کفش او نعل‌کوب و سرش از ته تراشیده، و ریشش دراز.

و در این مجموعهٔ ذلّت و فقر، عرق و گرما و رنج سفر با پای پیاده، و گرد و خاک، و نمی‌دانم دیگر چه کثافتها و فضاحت‌هایی دست به‌دست

هم داده بودند. هیچکس او را نمی‌شناخت؛ بی‌تردید رهگذر بود. از کجا آمده بود؟ از جنوب و شاید از ساحل دریا. و از همان جادّه‌ای آمده بود که هفت‌ماه پیش، ناپلئون در مسیر کَن[۱]، به‌پاریس، از دینْی عبور کرده بود.

ظاهرش نشان می‌داد که تمام روز را در راه بوده است. بسیار خسته می‌نمود. زنانِ ساکن در حومهٔ جنوبی شهر، او را در سایهٔ درختان بولوار گاساندی[۲] دیده بودند که از چشمه‌ای در انتهای گردشگاهِ آن حدود آب می‌خورده، و بسیار تشنه بوده است. زیرا بچه‌هایی که او را دنبال کرده بودند، دیده بودند که در دویست قدمْ بالاتر، در کنار آب‌فشانهای میدان بارفروشها درنگی کرده و دوباره آب خورده بود.

مسافر غریب، هنگامی که به‌خیابان پواشوِر[۳] رسید، به‌طرف چپ پیچید و به‌طرف شهرداری رفت و وارد ساختمان شهرداری شد، و ربع ساعتی در آنجا ماند. جلو این ساختمان ژاندارمی رویِ یک سکوی سنگی نشسته بود. از روی همین سکو، ژنرال دروئه[۴] اعلامیهٔ ناپلئون را به‌هنگام پیاده شدن در کرانهٔ خلیج ژوئن[۵]، برای مردم وحشت‌زدهٔ دینْی خوانده بود. و آن مرد غریب وقتی که از شهرداری بیرون آمد، کلاه از سر برداشت و با فروتنی به‌ژاندارم سلام کرد و به‌راه خود رفت.

ژاندارم به‌سلام او جوابی نداد، و با نگاه چند قدمی او را دنبال کرد، و سپس از جا برخاست و وارد ساختمان شهرداری شد.

امّا در آن ایّام، دینْی مهمانخانهٔ خوبی داشت به‌نام کروا دُو کُلبا[۶]، که

---

۱. Cannes، بندری در فرانسه در ساحل دریای مدیترانه، بین نیس و مارسی.

2. Boulevard Gassendi

3. Poichevert

۴. Général Drouot (۱۷۷۴ ـ ۱۸۴۷) از سرداران معروف فرانسوی، که شجاع و کاردان بود و در همهٔ جنگهای ناپلئون همراه او بود.

۵. Juan، خلیجی است در ناحیهٔ پروانس فرانسه، که ناپلئون هنگام بازگشت از جزیرهٔ اِلب در ساحل آن از کشتی پیاده شد.

6. Croix de Colbas

شخصی به‌نام ژاکَن لابار[1]، آن را اداره می‌کرد. و ظاهراً از خویشاوندان لِابار دیگری بود در گرونوبل[2]، که مهمانخانه‌ای به‌نام تروا دُوفَن[3] داشت در آن شهر، و در دَستهٔ سواره‌نظام خدمت کرده بود، و در هنگام بازگشت ناپلئون از جزیرهٔ اِلب، شایعاتی بر سر زبانها افتاده بود که ژنرال برتران[4] خود را به‌شکل یک ارّابه‌ران در آورده، و در ماه ژانویه به‌این مهمانخانه مخفیانه رفت و آمدهائی کرده، و نشان‌های افتخار را بین سربازان، و چند کیسه از سکّه‌های طلای ناپلئونی را در این شهر بین بورژواها تقسیم و توزیع کرده بود. و حقیقت این بود که ناپلئون در بازگشت از جزیرهٔ اِلب، وقتی که به‌گرونوبل رسیده بود، به‌جای آن که در ساختمان شهرداری منزل کند، از شهردار تشکر کرده، و گفته بود که «در این شهر مرد شجاعی به‌نام لابار می‌شناسم، و نزد او می‌روم». و به‌مهمانخانهٔ «تروا دُوفَن» رفته بود. و این افتخار نه‌تنها برای لابار، صاحب مهمانخانهٔ «تروا دُوفَن» باقی مانده بود، بلکه آثار آن تا فرسنگها دورتر رفته بود، و سهمی از آن نصیبِ «لابار» صاحب مهمانخانهٔ «کروا دو کُلبا» شده بود، که می‌گفتند از عموزادگانِ «لابار» در گرونوبل است.

و آن مسافر غریب به‌همین مهمانخانه رفت، که در دیْنی از همه بهتر بود، و وارد آشپزخانهٔ مهمانخانه شد، که دری به‌طرف کوچه داشت. در آشپزخانه همهٔ اجاقها روشن بودند، و در بخاری دیواری آتش شعله می‌کشید. صاحب مهمانخانه، که در عین حال مدیر آن هم بود، به‌آشپزخانه آمده بود، و به‌همه سو سر می‌کشید، و مشغول کار خود بود، تا زیر نظرِ او شام لذیذی برای رانندگان ارّابه‌ها و کالسکه‌ها، که در تالار

---

1. jaquin labard

۲. Gronoblo، شهری در ۵۶۹ کیلومتری جنوب شرقی پاریس.

3. Trois Dauphins

۴. Bertrand، از سرداران نامدار فرانسوی.

مجاور با صدای بلند می‌گفتند و می‌خندیدند، هر چه زودتر فراهم شود. هر کس که اهل سفر باشد، می‌داند که بهترین غذای رستورانهای سَرِ راه مخصوص رانندگان است. دختر چرب و چاقی، در کنار اجاق ایستاده بود و چند کبک و سینه سیاه را که به‌سیخ کشیده بودند روی آتش می‌چرخاند، و در اجاقهای پُر آتش دو ماهی کپور دریاچهٔ «اُلوزه»، و یک قزل‌آلای دریاچهٔ «آلوز» در حال کباب شدن بودند.

مدیر مهمانخانه که در کنارِ اجاقهای پُر آتش ایستاده بود، بی‌آنکه چشم از آنها بردارد، صدای باز شدن در را شنید، و پرسید: «کی هستید؟ چی می‌خواهید؟»

مرد غریب گفت: «چیزی برای خوردن می‌خواهم و جایی برای خوابیدن.»

مدیر گفت: «در اینجا همه چیز فراهم است.»

و در این حال رویش را برگرداند، و نظری به‌سراپای مسافر انداخت، و به‌سخن خود افزود: «البته با پرداختن پول.»

مرد غریب کیسهٔ چرمینی از جیب در آورد به‌او نشان داد و گفت: «پول دارم.»

ــ در این صورت مشکلی نیست.

مسافر دوباره کیسهٔ پولش را در جیب نهاد و کوله‌پشتی خود را از پشت باز کرد، و نزدیک در روی زمین گذاشت، امّا چوبدستی‌اش را نگاه داشت، و رفت و روی چهارپایهٔ کوتاهی در کنار آتش نشست. دینْی کوهستانی است و در شبهای اکتبر هوای سردی دارد.

مدیر مهمانخانه مرتباً می‌رفت و می‌آمد و هر بار مسافر را بدقّت می‌نگریست. مسافر از او پرسید: «شام کی حاضر می‌شود؟»

مدیر گفت: «همین السّاعه».

و در این دقایق که تازه وارد خودش را گرم می‌کرد، و پشتش به‌دیگران

بود، مدیر باوقارِ مهمانخانه گوشهٔ یک روزنامهٔ قدیمی را پاره کرد و پشت میز نزدیک پنجره نشست، و در حاشیهٔ سفید آن پاره کاغذ یکی دو سطر نوشت؛ کاغذ را تا کرد و آن را به‌دست پسر بچه‌ای داد، که هم پادو بود هم پیشخدمت، و چیزی در گوش او گفت. پسر بچه از مهمانخانه بیرون رفت و، دوان دوان، خود را به‌ساختمان شهرداری رساند.

مسافر که اصلاً ملتفت قضیه نشده بود، یک بار دیگر پرسید: «شام کی حاضر می‌شود؟»

مدیر مهمانخانه گفت: «همین السّاعه.»

و آن پسر بچه دقایقی بعد باز آمد و کاغذ را آورد. مدیر مهمانخانه با شتاب تای آن را باز کرد و جوابی را که انتظار داشت به‌دقت خواند و سرش را تکان داد، و کمی به‌فکر فرو رفت؛ سپس قدمی به‌طرف مسافر برداشت، که در افکار پریشان خود فرو رفته بود، و گفت: «آقا! نمی‌توانم به‌شما غذا و جا بدهم.»

مرد روی چهارپایه نیم‌خیز شد و گفت: «چرا؟ می‌ترسید پول ندهم؟ باشد! همین حالا پولش را می‌دهم.»

ــ موضوع غیر از این است.

ــ پس چیست؟

ــ شما پول دارید...

مرد غریبه گفت: «بله که دارم.»

ــ ولی من اتاق ندارم.

مسافر به‌آرامی گفت: «مانعی ندارد، در اصطبل می‌خوابم.»

ــ باز هم ممکن نیست.

ــ چرا؟

ــ اصطبل جای اضافی ندارد، اسب‌ها همه جا را گرفته‌اند.

ــ چه اهمیّت دارد؟ گوشهٔ انبار می‌خوابم. روی تودهٔ کاه... بعد از شام

خوردن، با هم حرفش را می‌زنیم.

ـ امّا شام هم نمی‌توانم به‌شما بدهم.

و این جمله را چنان شمرده و قاطع به‌زبان آورد، که مسافر غریب آزرده خاطر شد، و از جا برخاست و گفت: «یعنی چه؟ من دارم از گرسنگی می‌میرم. امروز از طلوع آفتاب تا حالا در راه بوده‌ام. دوازده فرسنگ را پای پیاده آمده‌ام. و حالا پول می‌دهم و می‌خواهم شام بخورم.»

مدیر گفت: «من هیچ چیز ندارم.»

مرد غریب اجاقهای پُر آتش را نشان داد و گفت: «هیچ چیز؟... پس این همه غذا را برای کی درست کرده‌اید؟»

ـ همهٔ آنها پیش فروش شده!

ـ پیش فروش؟

ـ ارّابه‌رانها، سورچی‌ها از پیش، پول داده‌اند.

ـ آن‌ها چند نفرند.

ـ دوازده نفر؟

ـ ولی اینهمه غذا دست‌کم بیست نفر را سیر می‌کند.

ـ گفتم که از پیش پول همه، را داده‌اند.

مسافر غریب دوباره سر جایش نشست و با صدای بلند گفت: «اینجا رستوران مهمانخانه است، من گرسنه‌ام. پول می‌دهم و از جایم تکان نمی‌خورم.»

مدیر سر در گوش او گذاشت و با لحنی که او را تکان داد، گفت: «زودتر از اینجا بروید.»

مسافر غریب که در این لحظات خم شده بود و با نُوکِ آهنی چوبدستی‌اش هیزم نیم سوخته‌ای را به‌درون بخاری می‌راند، ناگهان چرخی زد. پنداری می‌خواست جواب تندی بدهد، امّا مدیر مهمانخانه پیش از آنکه او لب به‌سخن بگشاید در چشمهایش خیره شد و آهسته

گفت: «هر چه گفتید بس است. بگویم که نام شما چیست؟ ژان والژان! لازم است بیشتر پرده را کنار بزنم و بگویم که شما چگونه آدمی هستید؟... در همان لحظهٔ اوّل که شما را دیدم، شَک بُردم. نامه‌ای نوشتم و برای کارمندان شهرداری فرستادم. آنها در پای همان نامه به‌من جواب دادند. این هم جوابی است که برای من فرستاده‌اند. سواد خواندن که دارید؟»

در این حال، نامهٔ تا شده‌ای را که به‌شهرداری رفته و از آنجا بازگشته بود، جلو چشم مرد غریب گرفت؛ و او نگاهی به‌آن انداخت. مدیر مهمانخانه دوباره به‌زبان آمد: «عادت کرده‌ام که با همه باادب باشم... زودتر از اینجا بروید.»

مرد غریب چیزی نگفت. سرافکنده کوله‌پشتی خود را که در گوشه‌ای روی زمین گذاشته بود به‌پُشت بست و بیرون رفت.

و باز در کوچه‌ها و خیابانهای شهر به‌راه افتاد. بی‌هدف در پای دیوارها، سر به‌زیر و غمگین قدم برمی‌داشت. حتّی یک بار رو نگرداند تا پشت سرش را نگاه کند، وگرنه می‌دید که مدیر مهمانخانهٔ «کروا دُو کُلبا» و همهٔ مشتریان او، و چند نفری از رهگذران، جلو در مهمانخانه جمع شده بودند و او را با انگشت نشان می‌دادند، و دربارهٔ او چیزهایی می‌گفتند و غوغایی به‌راه انداخته بودند، و در نگاههایشان ترس و بدگمانی نمایان بود. بدین گونه، ورود این مسافر غریب، از همان ابتدا به‌صورت جنجالی‌ترین رویداد آن شهر کوچک در آمده بود.

او این چیزها را پشت سَرِ خود نمی‌دید. درماندگان پشت سرشان را نگاه نمی‌کنند، چون می‌دانند که بدبختی در همه جا در تعقیب آنهاست.

بی‌مقصود، ساعتی راه پیمود. خستگی را از یاد برده بود. گاهی اتفاق می‌افتد که به‌هنگام درماندگی خستگی از یاد می‌رود. بسیار گرسنه بُود. شب نزدیک می‌شد، به‌هرسو نظری می‌انداخت بلکه جا و منزلی پیدا کند.

PersianPDF.com

از بهترین مهمانخانه بیرونش انداخته بودند، و حالا دنبال مسافرخانهٔ محقّری می‌گشت، یا اتاقکی فقیرانه که شب را زیر سقفی به‌صبح برساند.

در انتهای کوچه‌ای، روشنایی چراغی، به‌چشمش خورد. در کنار روشنایی شاخهٔ درختی به‌یک تیرک فلزی پیچ خورده بود و در زمینهٔ کم‌رنگ آسمان غروبگاهان نگاه را به‌سوی خود می‌کشید. به‌آن سو رفت. که در واقع میکده‌ای بود در کوچهٔ شافو[1].

مسافر از شیشهٔ پنجره به‌درون میکده نگاه کرد. روی میزی چراغ کوچکی افروخته بودند، و چراغ بزرگی نیز روی پیش بخاری بود که اطرافش را روشن می‌کرد. مِی فروش در کنارِ آتش خود را گرم می‌کرد. از دیگچهٔ آهنی، که با قُلّابی آن را بر سرِ آتش نگاه داشته بودند، بخار مطبوعی برمی‌خاست.

این میکده، که در عین حال چند اتاق هم برای مسافران داشت، دو دَر داشت؛ یکی مستقیماً به‌کوچه باز می‌شد، و دیگری به‌حیاطی که پُر از پِهِن و تپاله بود.

مسافر غریب جرأت نکرد از دَرِ کوچه وارد شود، و با احتیاط به‌طرف دری رفت که به‌حیاط باز می‌شد؛ در آنجا نیز لحظه‌ای مکث کرد و سپس چفت را باز کرد و به‌در فشار آورد و وارد میکده شد.

می‌فروش از درون میکده با صدای بلند گفت، «شما کی هستید؟»

ـ کسی که می‌خواهد چیزی بخورد و در گوشه‌ای بخوابد.

ـ اینجا هم خوردنی پیدا می‌شود و هم جایی برای خواب. بیایید تو!

مرد غریب جلوتر رفت. همهٔ کسانی که می‌گساری می‌کردند رو به‌سوی او گرداندند، نور چراغ از یک طرف، و روشنایی آتش از طرف دیگر روی صورت او افتاده بود، و می‌گساران، در آن هنگام که تازه وارد کوله‌پشتی خود را در گوشه‌ای روی زمین می‌گذاشت، نگاه از او

---

1. Chaffaut

برنمی‌داشتند.

می‌فروش به‌او گفت: «رفیق! بیا در کنارِ آتش خودت را گرم کن. شام هم السّاعه حاضر می‌شود.»

مسافر در کنار بخاری نشست، و پاهای خود را، که از شدّت خستگی بی‌حس شده بودند، به‌آتش نزدیک کرد. بوی خوشی از دیگ غذا به‌بیرون می‌تراوید، آن گوشه از صورتش که از زیرِ لبهٔ پایین کشیدهٔ کلاهش دیده می‌شد، آرامش مبهمی داشت؛ آرامشی نامفهوم، که آمیخته بود با حالتی ناگفتنی و غم‌انگیز، و مخصوصِ کسانی که به‌رنج کشیدن عادت کرده‌اند.

از سوی دیگر، در سیمای او اعتماد به‌نفس، و نیرومندی و اندوه در هم آمیخته بود؛ در این قیافه به‌سادگی همه چیز خوانده نمی‌شد. در نظر اوّل فروتن می‌نمود، سپس خشونت او به‌چشم می‌آمد. چشمهای او زیر ابروانش مثل آتش زیر خاکستر برق می‌زدند.

یکی از می‌گسارانی، که پشت میز میکده نشسته بود، ماهی‌فروشی بود که پیش از آمدن به‌میکده، اسبش را در اصطبل مهمانخانهٔ کروا دُو کُلبا بسته بود، و تصادفاً صبح آن روز این مسافر غریب را بین راهِ براداس[1] و... (نمی‌دانم کجا، نامش را فراموش کرده‌ام، خیال می‌کنم اسکُوبُلن[2])، دیده بود. این مسافر که بسیار خسته می‌نمود، خواهش کرده بود که او را بر تَرکِ اسب خود بنشاند، و ماهی‌فروش اعتنایی نکرده، به‌تاخت از او دور شده بود. وانگهی او بعد از بستنِ اسب خود در اصطبل «لابار»، در جلو مهمانخانه جمع شده بودند و هر یک دربارهٔ مسافر غریب چیزی می‌گفتند، و او ماجرای دیدارش را با این مرد در بینِ راه، برای دیگران شرح داده بود. در اینجا نیز، با اشاره‌ای، می‌فروش را نزد خود خواند و چند کلمه‌ای در گوشش گفت.

---

1. Bras d'Asse
2. Escoublon

مسافر غریب غافل از این چیزها، در کنارِ آتش در افکار خود غرق شده بود. می‌فروش بعد از آن گفت‌وگوی دَرِ گوشی نزد او آمد و دستش را گستاخانه روی شانه‌اش گذاشت، و گفت: «تو باید از اینجا بروی.»

مرد غریب رو به‌سوی او گرداند و با ملایمت گفت: «پس خبرش به‌گوشِ شما هم رسیده؟»

ـ بله...

ـ از آن مهمانخانه هم بیرونم کردند.

ـ از اینجا هم باید بروی.

ـ به‌کجا؟

ـ به‌یک جای دیگر.

آن مرد چوبدستی و کوله‌پشتی‌اش را برداشت و بیرون رفت.

بیرون از میکده چند بچه، که از جلو مهمانخانهٔ کروا دُو کُلبا تا اینجا دنبالش آمده بودند و انتظارش را می‌کشیدند، به‌طرف او سنگ پراندند، و او با خشم برگشت و چوبدستی‌اش را بالای سر بُرد و تهدیدشان کرد. بچه‌ها مثل دسته‌ای از پرندگان یک باره پراکنده شدند.

آن مرد در جلوی دَرِ زندان ایستاد و زنگی را که به‌زنجیری آویخته بود به‌صدا در آورد. دریچه‌ای باز شد. کلاهش را به‌احترام برداشت، و گفت: «آقا!... در را باز کنید و برای امشب در زندان جایی به‌من بدهید.»

صدایی از پشت دریچه در جواب او گفت: «زندان که مسافرخانه نیست، کاری بکن که بازداشتت کنند و بیاورندت زندان.»

ناچار به‌راه افتاد و به‌کوچهٔ باریکی رسید که از میان چندین باغ می‌گذشت. بعضی از این باغها دیوارهٔ کوتاهی داشتند و سَهمی از سرسبزی و زیبایی درخت‌هایشان را به‌کوچه می‌بخشیدند. در گوشه‌ای از این کوچه باغ، خانه‌ای به‌نظرش آمد که یک طبقه بود، و روشنایی چراغی از پنجره‌اش به‌بیرون می‌تافت. مسافر از شیشه‌های پنجره به‌درون

نگریست، اتاق بزرگی دید که دیوارهایش را با آهک سفید کرده بودند، تختخوابی با پوششی از چیت نقش‌دار، و گهواره‌ای در دو گوشهٔ آن دیده می‌شد و تفنگ دولولی آویخته به‌دیوار. در وسط اتاق، روی میزی ظرف‌های غذا را چیده بودند، و نور چراغِ مسینی بر سفرهٔ روی میز، که از کتان سفید درشت‌بافی بود، پخش می‌شد. پارچی قلعی روی میز بود که مثل نقره می‌درخشید، و پُر از شراب بود، و همچنین سوپ‌خوری قهوه‌ای رنگی، که بُخار از آن برمی‌خاست. پشتِ میز، در یک سو مردی نشسته بود چهل ساله، با چهرهٔ خندان، و کودکی خُردسال را روی زانوی خود نشانده بود و او را با تکان دادن پای خود بالا و پایین می‌انداخت. در سوی دیگر میز، زن جوانی نشسته بود و بچهٔ کوچکتر را شیر می‌داد. پدر می‌خندید. بچه‌ای که روی زانویش بالا و پایین می‌پرید، می‌خندید، و مادر که بچهٔ کوچکتر را شیر می‌داد لبخند می‌زد.

مسافر غریب لحظه‌ای با تماشای این منظرهٔ دلپذیر و آرام‌بخش در عالم تخیّل فرو رفت. چه فکری در ذهن او می‌گذشت؟ تنها خود او از این راز باخبر بود. شاید نزد خود حساب می‌کرد که این خانوادهٔ خوش و خندان بایستی مهمان‌نواز باشند، و طبعاً در کنار اینهمه آرامش و سعادت بایستی اندکی ترّحم و دلسوزی وجود داشته باشد.

یا انگشت آهسته به‌پنجره زد.

کسی این صدا را نشنید.

دوباره به‌پنجره کوفت، و شنید که زن به‌شوهرش می‌گوید: «مثل این که یک نفر در می‌زند.»

شوهر گفت: «من که صدایی نشنیدم.»

بار دیگر، محکمتر با انگشت به‌پنجره کوفت. شوهر از جا برخاستِ و چراغ را برداشت و به‌طرف در رفت و آن را گشود.

مردی بود با قد بلند. نیمه روستایی و نیمه صنعتگر. پیش‌بندِ بزرگی

روی لباسش بسته، و روی شانهٔ چپ، بند آن را گره زده بود. و این پیش‌بند جیب گشادی داشت که یک چکش و یک دستمال قرمز و کیسهٔ چرمینی پُر از باروت، و چیزهای دیگر را در آن جای داده بود. پیراهنش گشاد بود و یخه باز. گردن ستبر و سفیدش توی چشم می‌زد. ابروهای پُر پشتی داشت و پایه‌هایِ زلف پهن و سیاه. پیشانی‌اش کوتاه بود و پوزه‌اش باریک. و جز این چیزها که گفتیم، حالتی داشت که نشان می‌داد صاحب خانه است؛ حالتی که وصف آن ممکن نیست.

مسافر غریب به‌این مرد گفت: «آقا! ببخشید. اگر پول بدهم حاضرید یک بشقاب سوپ به‌من بدهید و بگذارید که امشب را در گوشهٔ انبار باغ شما بخوابم؟ حاضرید؟»

صاحب‌خانه پرسید: «شما کی هستید؟»

ـ مسافرم. از پُومواسُون آمده‌ام، تمامِ روز را پیاده راه آمده‌ام، دوازده فرسنگ راه. حاضرید آقا؟ پول می‌دهم. فقط کمی غذا می‌خواهم و جایی برای خواب.

مرد روستایی گفت: «حرفی ندارم به‌یک نفر که پول می‌دهد جا و غذا بدهم، امّا چرا شما به‌مهمانخانه نرفتید؟»

ـ رفتم. جا نداشت.

ـ امکان ندارد. چون نه روز بازار مکاره است نه بازار روز. به‌مهمانخانهٔ لابار رفتید؟

ـ بله.

ـ چه شد؟

ـ نمی‌دانم، گفتند نمی‌شود!

ـ به‌میکدهٔ کوچهٔ شافُو سر زدید؟

مسافر غریب که در تنگنا افتاده بود، با لکنت گفت: «در آنجا هم گفتند که نمی‌شود.»

صاحب‌خانه بدگمان شده بود. دوباره به‌سراپای مسافر ناشناس نگاهی انداخت و ناگهان با صدایی لرزان گفت: «شاید شما همان مردی باشید که...»

و نگاه دیگری به‌مسافر غریب انداخت، و سه قدم به‌عقب رفت و چراغ را روی میز گذاشت و تفنگی را که به‌دیوار آویخته بود، برداشت.

و زن دهقان به‌محض آنکه صدای لرزان شوهرش را شنید که می‌گفت: «شاید شما همان مردی باشید که...»، سراسیمه از جا برخاست و دو کودکش را در آغوش کشید و پشت سرِ شوهرش پناه گرفت، و با وحشت به‌آن مرد ناشناس نگاه کرد. نگاهش بیم‌زده بود، و زیرِ لب به‌زبان محلّی گفت: «گربه دزده[1]!»

همه چیز در کوتاهترین زمانی که در تصوّر می‌گنجد اتفاق افتاده بود. صاحب‌خانه لحظاتی به‌آن مرد چنان می‌نگریست که پنداری افعی خطرناکی در برابر اوست. سپس جلوتر رفت و گفت: «برو!»

مسافر غریب گفت: «رحم کنید! یک لیوان آب به‌من بدهید.»

صاحب‌خانه گفت: «اگر نروی یک گلوله نثارت می‌کنم.»

و در را به‌هم کوفت و بست، و مرد غریب متوجه شد که از داخل، کلون و چفت و بستهای در را بستند و کرکرهٔ چوبی جلو پنجره نیز بسته شد.

شب نزدیک می‌شد، باد سردی از ارتفاعات آلپ فرود می‌آمد. مرد ناشناس در پرتو آخرین روشنایی غروب، در گوشهٔ باغی که دیوار کوتاهی داشت آلونکی دید که با چوب و سنگ درست کرده بودند. از دیوارهٔ باغ به‌آن سو پرید و به‌طرف آلونک رفت، به‌آن نزدیک شد. به‌جای دَر دهانهٔ تنگی داشت، و شبیه آلونکهایی بود که کارگرانِ راه در کنار جادّه‌ها برای

---

۱. Tsomaraude، به‌زبان بومیان اطراف ارتفاعات آلپ فرانسه، به‌معنای «گربه‌دزده» است (پانویس از ویکتور هوگو).

خود می‌سازند. سرما و گرسنگی زجرش می‌داد. هرچه بود، این آلونک پناهگاهی بود، و در برابر سرما محافظ او بود. مسافر غریب روی شکم خوابید، و به‌درون خزید. جای گرمی بود و بستری از کاه داشت. چند لحظه‌ای روی تودهٔ کاه درازکشید. آن قدر خسته بود که نمی‌توانست از جا تکان بخورد. به‌زحمت از جا جنبید تا کوله‌پشتی‌اش را از پشت باز کند و آن را به‌جای بالش زیرِ سر بگذارد. امّا هنوز یک تسمهٔ آن را درست باز نکرده بود که صدای غرّش خشم‌آلودی شنید. سرش را بلند کرد، و سگ درشت اندام و مُهاجمی را در دهانهٔ آلونک دید، و تازه متوجّه شد که آنجا لانهٔ سگ است.

مسافر غریب نیرومند بود و مَردِ رزم. چوبدستی‌اش را به‌یک دست، و کوله‌پشتی را مانند سپری به‌دست دیگر گرفت و از لانه بیرون آمد؛ به‌هر زحمتی بود، در حالی که عقب عقب می‌رفت، سپر کوله‌پشتی را از جلو صورت خود دور نمی‌کرد، و به‌طرف دیوارهٔ باغ می‌رفت، و به‌نوعی چوبدستی‌اش را به‌چپ و راست می‌بُرد، که استادان شمشیربازی آن حرکات را رُز کوورت[1] می‌نامند.

وقتی که به‌آن سوی دیوار پرید و دوباره در آن کوچه باغ قدم گذاشت، تنها بود و بی‌جا و بی‌پناه، و رانده شده از لانهٔ محقّر یک سگ. و برای آنکه دَمی بیاساید خود را روی تخته سنگی انداخت که در کنار کوچه بود. اگر می‌گوییم «خود را روی تخته سنگی انداخت»، در واقع حرکاتش طوری بود که نمی‌توان گفت که روی تخته سنگ نشست. ظاهراً رهگذری که از آن حدود عبور می‌کرد، صدای فریاد او را شنیده بود که با خود می‌گفت: «یعنی من از یک سگ کمترم؟»

دقایقی بعد، از جای خود برخاست و به‌راه افتاد؛ از شهر بیرون رفت، به‌این امید که آسیاب کهنه‌ای بیابد و شب را در گوشه آن بیاساید.

---

1. Rose Couverte

مدّتی راه رفت و همچنان، سر به‌زیر داشت. وقتی احساس کرد که از شهر و شهریها دور شده، نگاهِ جستجوگرش را به‌اطراف انداخت. به‌کشتزاری رسیده بود. در برابر او تپهٔ کم‌ارتفاعی بود پوشیده از کاه و ساقه‌های درو شدهٔ غلّات، که بعد از درو به‌سَرِ از تَه تراشیده می‌ماند.

افق بسیار سیاه بود؛ و این سیاهی تنها از تاریکی شب نبود، بلکه از ابرهای سیاهی نیز بود که سخت پایین آمده بودند، چنانکه می‌خواهند روی تپّه تکیه‌گاهی بیابند و از آنجا به‌بالا بروند و سراسرِ آسمان را بپوشانند. و در آن هنگام که ماه می‌خواست در بیاید، هنوز در آسمان سرخی شفق نمایان بود. ابرها در آن بالا سقف سفیدی ساخته بودند، و فروغی کم‌رنگ از لابه‌لای ابرها به‌زمین می‌تابید.

زمین از آسمان روشن‌تر بود، و همه چیز شوم و غم‌انگیز می‌نمود. اطراف تپّه زمین‌هایی بود خشک و بی‌حاصل. افق نقشی مبهم و تیره رنگ داشت. این مناظر جمعاً زشت بود و مفلوک و نحوست‌بار و محقّر. در کشتزار و روی تپّه چیزی دیده نمی‌شد جز یک درخت بدقواره، که چند قدم دورتر از مسافر غریب در باد می‌لرزید.

تردیدی نیست که این مرد، هوش و ظرافت اهل ذوق را نداشت، و طبیعت در او تأثیر عمیقی نمی‌گذاشت. با این حال در آسمان، در این تپّه، در این دشت، و در این درخت، چیزی بود چنان غم‌انگیز که او را پس از اندکی تأمّل و تخیّل، وادار کرد به‌سوی شهر باز گردد. لحظه‌هایی وجود دارد که طبیعت نیز به‌صورت دشمن در می‌آید.

از همان راهی که آمده بود بازگشت. دروازه‌های دیئی به‌روی او بسته بود. دیئی که در جنگهای مذهبی چندین بار به‌محاصره در آمده بود، هنوز حصارها و برج و باروهایی در گرداگرد خود داشت، که چند سال بعد، یعنی در ۱۸۱۵، این دیوارهای بلند را خراب کردند.

تقریباً ساعت هشت بعدازظهر بود، که به‌شهر رسید، و دوباره مدّتی

بی‌هدف در کوچه‌ها و خیابانهای شهر پرسه زد.

در این مسیر ابتدا به‌ساختمان فرمانداری، و سپس به‌مدرسهٔ علوم الهی رسید. وقتی که از میدان کلیسا می‌گذشت، با خشم مشتش را به‌سوی کلیسا بلند کرد.

در گوشهٔ این میدان چاپخانه‌ای بود که اعلامیه‌های ناپلئون را از جزیرهٔ اِلب، نخستین بار در آنجا چاپ کرده بودند. متن این اعلامیه‌ها را امپراتور خود دیکته می‌کرد، و روی سخنش با ارتشیها بود.

مسافر غریب، خسته و کوفته و نومید، روی سَکوی سنگی جلو چاپخانه دراز کشید. زن سالمندی که در این هنگام از کلیسا بیرون آمده بود، او را بر سَکوی سنگی خفته دید، و گفت: «آی!... دوست عزیز! در اینجا چه می‌کنی؟»

مرد ناشناس تند و خشمگین جواب داد: «خانم! مگر نمی‌بینید؟ در اینجا خوابیده‌ام.»

آن زن مهربان، که به‌راستی برازندهٔ صفتِ مهربانی بود، و خانم «مارکیز دُو "رِ"...» نام داشت، گفت: «خوابیدن در این شب سرد، آن هم روی این سکوی سنگی؟»

ـ چه اهمیّت دارد؟ نوزده سال تشکِ من چوبی بود، بگذارید یک شب هم سنگی باشد.

ـ شما سرباز بودید؟

ـ بله خانم عزیز، سرباز بودم.

ـ چرا به‌مهمانخانه نرفتید؟

ـ برای این که پول ندارم.

مارکیز دُو "رِ"... گفت: «من در کیفم فقط چهار "سو"[1] دارم.»

---

۱. sou، سکهٔ پنج سانتیمی، که در انقلاب کبیر فرانسه به‌وجود آمد و تا مدّتی رواج داشت.

ـ همین را به‌من بدهید.

و آن چهار «سو» را گرفت. خانم مارکیز به‌او گفت: «با این پول نمی‌توانید اتاقی کرایه کنید... با این حال به‌من بگویید که به‌مهمانخانه سر زده‌اید؟ با این سرمای سخت نمی‌توانید شب را در اینجا بگذرانید. حتماً گرسنه هم هستید. بروید به‌چند جا سر بزنید، شاید از راه احسان جایی به‌شما بدهند.»

ـ همهٔ درها را زده‌ام، از همه جا رانده شده‌ام.

«زن مهربان» دست بر بازوی آن مرد گذاشت و خانهٔ کوچکی در گوشهٔ دیگر میدان، در کنار قصر اسقفی به‌او نشان داد و گفت: «گفتید که همهٔ درها را زده‌اید؟»

ـ بله.

ـ آن در را هم زده‌اید؟

ـ نه.

ـ بروید آن در را هم بزنید.

۲

احتیاط به‌توصیهٔ «عقل»

آن شب عالیجناب اسقف دینّی بعد از گردشی در شهر، به‌اتاق خود بازگشته و تا دیروقت در آنجا مانده بود. زیرا به‌کار بزرگی دست زده بود، و کتابی می‌نوشت به‌نام «وظایف»[۱]، که بدبختانه ناتمام مانده بود، و او همهٔ رسالات اصحابِ کلیسا و دانشمندان را در این موضوع برای ادامهٔ کار خود مطالعه می‌کرد. کتاب او در دو قسمت بود؛ قسمت اوّل وظایف عمومی، قسمت دوم وظایف فردی، بر مبنای طبقه‌ای که شخص به‌آن وابسته است. وظایف عمومی وظایف اساسی آدمی است، که انجیل متی آنها را به‌چهار دسته تقسیم می‌کند: وظایف انسان در برابر خداوند (انجیل متی، باب ششم)؛ وظایف آدمی نسبت به‌نفس خویش (انجیل متی، باب پنجم: آیه‌های ۲۹ و ۳۰)؛ وظایف او نسبت به‌همنوعانش (انجیل متی، باب ششم: آیه ۱۳)؛ وظایف انسان نسبت به‌مخلوقات دیگر (انجیل متی، باب ششم: آیه‌های ۲۰ تا ۲۵). و امّا اسقف «وظایف» دیگری نیز در رساله‌ها و کتب دیگر یافته و بر این مطالب افزوده بود، که از آن جمله بود وظایف فرمانروایان و رعایا در رسالهٔ پولس به‌رومیان؛ وظایف زنان، مادران، جوانان، در رسالهٔ پطرُس؛ وظایف کودکان و خدمتکاران، در

---

۱. ویکتور هوگو در این زمینه از کتابی به‌نام «مختصری از اندیشه‌های پنهان در کتابهای مقدّس»، که در دسامبر ۱۸۳۲ نوشته و به‌خود او پیشکش کرده بودند، الهام گرفته است.

رسالهٔ پولس خطاب به‌مردم اِفِسُس[۱]؛ وظایف مؤمنان از رسالهٔ عبرانیانِ پولس؛ وظایف دوشیزگان از رسالهٔ پولس به‌قُرَنتیان[۲]... و اسقف با کوشش بسیار این نوع مطالب را دست‌چین می‌کرد و در نظر داشت که این مجموعه را در کتابی گرد آورد و به‌مردم با ایمان پیشکش کند.

آن شب، تا ساعت هشت مشغول این کار بود، و روی کاغذهای چهارگوش و کوچک چیز می‌نوشت. و کتاب بزرگی نیز روی زانوانش گشوده بود، و گاهی به‌آن نظر می‌انداخت. تا آنکه خانم ماگلوار به‌آن اتاق آمد، که ظرف‌های نقره را از گنجهٔ نزدیک تختخواب بردارد. آقای اسقف، که گمان می‌کرد میز شام را چیده‌اند، و خواهرش در انتظار اوست، چند دقیقه بعد کتاب را بست، و از جا برخاست و به‌تالار غذاخوری رفت.

تالار غذاخوری اتاقی بود دراز، و دارای بُخاری، و چنانکه قبلاً گفته‌ایم، دری به‌سوی میدان کلیسا داشت و پنجره‌ای به‌سوی باغ.

در آن هنگام خانم ماگلوار میزِ شام را آماده می‌کرد، و در ضمن با دوشیزه باتیستین حرف می‌زد. چراغی روی میز بود. میز به‌بخاری دیواری، که آتش در آن شعله می‌کشید، نزدیک بود.

تصویر این دو زن به‌آسانی در ذهن نقش می‌بست: هر دو شصت سالی را پشت سر گذاشته بودند. خانم ماگلوار ریزه‌نقش بود و فربه و پُر جنب و جوش، دوشیزه باتیستین باریک اندام و شکننده، و کمی بلندتر از برادرش؛ لباسی که به‌تن داشت ابریشمی بود و آلبالویی رنگ؛ رنگِ مُدِ سال ۱۸۰۶. این لباس را چند سال پیش در پاریس خریده بود و هنوز می‌پوشید، و به‌اصطلاح عوام که گاهی چند صفحه مطلب را بی‌پیرایه و صریح در یک کلمه می‌گویند، خانم ماگلوار یک «دهاتی» بود، و دوشیزه باتیستین یک «خانم». خانم ماگلوار کلاهی به‌سر داشت سفید رنگ و

---

۱. Ephèse یا Ephesos، شهری در ایونیه، در ساحل دریای اژه.

۲. رساله‌هایی با استناد به‌عهد جدید.

تقریباً به‌شکل لوله؛ و یک صلیب طلایی کوچک به‌گردن آویخته بود، که تنها شیء طلائی در این خانه بود. دستمال گردن سفید او از یقهٔ لباس درشت‌بافت و سیاه رنگ او، که آستین‌های کوتاه و گُشاد داشت، بیرون آمده بود روی لباس خود پیش‌بندی داشت از کتان، با چهارخانه‌های سرخ و سبز، و جورابی زرد رنگ و کفش‌هایی گَل و گُشاد به‌پا داشت، بعینه زنانِ مارسی[1]. و امّا لباس دوشیزه باتیستین از روی الگوی ۱۸۰۶ بریده شده بود؛ کوتاه بود و تنگ، با آستین‌های گشاد و پُف کرده در سَرِ شانه. کلاه‌گیس فِر خورده‌ای موهای خاکستری فامش را پنهان می‌کرد. خانم ماگلوار مهربان بود و ظاهری هوشمند و چابک داشت. گوشه‌های لبش به‌گونه‌ای نامتناسب بالا رفته بود، و لبِ بالای او از لبِ پایینش کلفت‌تر بود، که او را بدخلق و مُستبد نشان می‌داد. معمولاً وقتی عالیجناب ساکت بود، این زن آزادانه و قاطع، و در عین حال با احترام، هر چه در دل داشت می‌گفت، امّا به‌محض آنکه عالیجناب اسقف چیزی می‌گفت، او هم مانند دوشیزه باتیستین، بی‌چون و چرا اطاعت می‌کرد. دوشیزه باتیستین حتّی هنگامی که برادرش ساکت بود، مراعات او را می‌کرد، و عادتاً هر چه او می‌گفت بی‌چون و چرا می‌پذیرفت. دوشیزه باتیستین در ایّام جوانی نیز زیبا نبود؛ چشمان آبی درشتی داشت، و بینی دراز و نوک تیز، امّا سیمای او چنانکه پیش از این نیز گفته‌ایم، مِهر و ملاطفتی داشت وصف‌ناپذیر؛ مِهر و ملاطفت جزوِ وجود و طبیعت او بود؛ و سه چیز عالی، یعنی ایمان و احسان و امید، که به‌قلب و روح آدمی آرامش دلپذیری می‌بخشد، او را تا مرحلهٔ تقدّس بالا برده بود. هر چند طبیعت از او بَرّه‌ای مطیع ساخته بود، ایمان او را به‌صورت فرشته در آورده بود. ای بینوا دختر مقدّس! و ای موجود دوست داشتنی و از دست رفته!

و امّا دوشیزه باتیستین وقایعی را که آن شب در خانهٔ اسقف اتفاق

---

۱. Marseille، بندر بزرگ و معروفی در جنوب فرانسه.

افتاده بود، آن قدر برای این و آن حکایت کرده بود که کسانی که زنده مانده‌اند جزئیاتش را به‌یاد دارند.

آن شب وقتی که عالیجناب اسقف به‌تالار غذاخوری آمد، خانم ماگلوار میز شام را مرتب می‌کرد و موضوعی را برای دوشیزه باتیستین با آب و تاب باز می‌گفت که اسقف بارها آن را شنیده بود، و کم‌کم به‌شنیدن آن عادت کرده بود؛ و آن، چیزی نبود جز قضیهٔ چفت و بست و کلون دَرِ خانه.

ظاهراً امشب این قضیه از همیشه داغ‌تر بود؛ زیرا خانم ماگلوار نزدیک غروب به‌دُکّانهای اطراف سری زده بود تا چیزهایی برای شام شب بخرد. دربارهٔ مرد ولگرد و بدمنظری که آن روز به‌شهر آمده بود و هنوز در کوچه‌ها و خیابانها پرسه می‌زد، داستانهای عجیبی شنیده بود؛ می‌گفتند: احتمال دارد در گوشه‌ای کمین کرده باشد، که در این صورت کسانی که شبها دیروقت به‌خانه برمی‌گشتند در معرض خطر بودند؛ بخصوص که در آن روزها مأموران انتظامی به‌وظیفهٔ خود عمل نمی‌کردند. چون شهردار و فرماندار با یکدیگر روابط خوبی نداشتند، و هر کدام سعی می‌کردند حوادثی بیافرینند و گناه را به‌گردن دیگری بیندازند. با این ترتیب، امکان وقوع هر حادثهٔ ناگواری می‌رفت. همه می‌گفتند که در چنین وضعی هر کس باید پلیس خود باشد، و هر فرد عاقلی باید برای حفظ امنیّت در و پنجرهٔ خانه‌اش را ببندد، و چفت و بست و کلون دَرِ خانه‌اش را محکم کند.

خانم ماگلوار روی این کلمات اخیر، بخصوص تکیه می‌کرد تا عالیجناب اسقف را که تازه به‌اتاق غذاخوری آمده و کتار بخاری نشسته بود، و خودش را گرم می‌کرد، به‌این نکته متوجّه سازد. برای این منظور، این جمله را دوباره تکرار کرد. و دوشیزه باتیستین که می‌خواست در تأیید سخنان خانم ماگلوار چیزی بگوید، و در عین حال نمی‌خواست حرفی

بزند که خوش‌آیندِ برادرش نباشد، با ملایمت گفت: «برادر! می‌شنوید که خانم ماگلوار چه می‌گوید؟»

اسقف گفت: «کم و بیش چیزهایی به‌گوشم خورد.»

سپس صندلی‌اش را نیمه چرخی داد و دستهایش را روی زانو گذاشت. چهرهٔ مهربان و شاد او در پرتو شعله‌های آتش روشن‌تر شده بود. و در آن حال که صمیمانه خانم ماگلوار را می‌نگریست، گفت: «ببینم؟ مردم در شهر چه می‌گفتند؟ می‌گفتند که خطر بزرگی همه را تهدید می‌کند؟»

خانم ماگلوار که با این کلام عالیجناب اسقف جرأت پیدا کرده بود، داستان را دوباره شرح داد، و کمی هم اغراق‌گویی کرد، و بی‌آنکه خود بداند که با شاخ و برگ دادن ماجرا، خطر را بزرگتر جلوه می‌دهد، برای اسقف حکایت کرد که مرد ولگرد و پابرهنه و خطرناکی در شهر است، که ژاکن لابار او را از مهمانخانه‌اش بیرون کرده، و آن طور که می‌گویند، موجود شرور و جنایتکاری است، قیافهٔ وحشتناکی دارد، و با کوله‌پشتی به‌راه افتاده، در کوچه‌ها و خیابانها پرسه می‌زند.

اسقف داستان را شنید و گفت: «پس باید در انتظار اتفاقاتی بود؟»

خانم ماگلوار، به‌این گمان که اسقف نیز با او همدل و همراه شده، جرأتش بیشتر شد، و پیروزمندانه گفت: «بله عالیجناب! همین است که گفتم. امشب باید در انتظار اتفاقاتی در این شهر بود. همه این طور می‌گویند. با این وضع که پلیس به‌وظیفهٔ خود عمل نمی‌کند، در یک جای پرتِ کوهستانی، که یک فانوس روشن در کوچه‌ها نیست، هر اتفاقی ممکن است بیفتد. شب که بیرون می‌رویم، همه جا تاریک است. عالیجناب! من می‌گویم که... دوشیزه باتیستین هم این را می‌گویند... نه. این نظر خود من است.»

خواهر اسقف سخن او را قطع کرد و گفت: «من... هیچ چیز نمی‌گویم.

هر چه برادرم می‌گوید درست است.»

خانم ماگلوار، وانمود کرد که اعتراض او را نشنیده است، و دنبالهٔ کلام را گرفت. «ما می‌گوییم که این خانه جای مطمئنی نیست. اگر عالیجناب اجازه بدهند، می‌روم پولن موزبوا[1]ی قفل‌ساز را می‌آورم تا چفت و بست دَرِ خانه را درست کند. این کار فقط یک دقیقه وقت می‌خواهد. می‌بینید که در چفت ندارد و با یک فشار مختصر باز می‌شود. عالیجناب هم عادت دارند که هر کس در بزند، حتّی اگر نصف شب باشد، بگویند: بفرمایید تو!... اصلاً ورود به‌این خانه اجازه لازم ندارد.»

و در این لحظه کسی مُشت به‌در کوفت.

و اسقف گفت: «بفرمایید تو!»

---

1. Paulin Musebois

۳

شجاعت در اطاعت بی‌چون و چرا

در باز شد.

در به‌شدّت باز شد. کسی با خشونت و جسارت در را باز کرد، و قدم در خانه نهاد.

همان مردی بود که قبلاً با او آشنا شده‌ایم. همان مسافر غریبی که تا دَمی پیش سرگردانش دیده بودیم، و در جست‌وجوی پناهگاهی بود.

آن مرد قدمی به‌جلو برداشت و مکث کرد. در را پشت سر خود باز گذاشته بود. کوله‌پشتی‌اش را بر پشت داشت و عصایش را در دست. در نگاه او خشونت بود و نفرت و خستگی و خشم. شعله‌های آتش سراپایش را نمایان می‌کرد. ترسناک بود، شبحی بود شوم و پلید.

خانم ماگلوار حتّی جرأت نکرد فریاد بکشد؛ می‌لرزید و حیرت‌زده دهانش باز مانده بود.

دوشیزه باتیستین رو به‌سوی او گرداند و آن مرد را دید و روی صندلی خود نیم‌خیز شد. امّا در این حال به‌برادرش نگاهی کرد، و ناگهان آرامش و صفایش را باز یافت.

اسقف به‌آرامی در آن مرد خیره شده بود.

پیش از آنکه دهان بگشاید و از تازه وارد بپرسد که چه می‌خواهد، آن مرد با دو دست بر عصای خود تکیه داد، و نگاهش را به‌نوبت روی چهرهٔ

اسقف و آن دو زن چرخ داد، و بی آنکه منتظر پرسشی شود، با صدای بلند گفت: «نام من ژان والژان است، زندانی محکوم به‌اعمال شاقّه. نوزده سال از عمرم را در زندان گذرانده‌ام. چهار روز است که آزاد شده‌ام. به‌پونتارلیه[۱] می‌روم. در این چهار روز از تولُن[۲] تا اینجا راه پیموده‌ام. امروز دوازده فرسنگ پای پیاده آمده‌ام. نزدیک غروب به‌اینجا رسیدم. ناچار بودم ورقهٔ شناسایی زرد رنگم را به‌شهرداری نشان بدهم و خودم را معرفی کنم. به‌همین دلیل، در مهمانخانهٔ شهر شما راهم نداند. گفتند که گورت را گُم کن و زودتر از اینجا برو. به‌چند جای دیگر رفتم. هیچکس راهم نداد. به‌زندان رفتم. در را به‌رویم باز نکردند. به‌لانهٔ سگ خزیدم، گازم گرفت و از لانه بیرونم راند. مثل این که سگ هم صفت آدمیان را داشت. شاید به‌او هم خبر داده بودند که من کیستم. از شهر بیرون رفتم. به‌کشتزار رسیدم. در این فکر بودم که شب را در زیر آسمانِ پرستاره بخوابم. ابر بود و آسمان بی‌ستاره بود. ترسیدم باران بیاید، و خدای مهربان هم در آنجا نباشد که جلو بارندگی را بگیرد، ناچار به‌شهر برگشتم که در زیر طاقنمایی بخوابم. در گوشهٔ میدان کلیسا، سَکویی پیدا کردم و روی سنگ دراز کشیدم. زن خیرخواهی آمد و اینجا را نشانم داد. و من هم آمدم. راستی اینجا کجاست؟ مهمانخانه است؟ باشد! من پول دارم. صدونه فرانک و پانزده سانتیم پول نقد دارم. این پول را با نوزده سال کار در زندان اندوخته‌ام. حاضرم پول بدهم. چقدر بدهم؟ خیلی خسته‌ام. امروز دوازده فرسنگ پای پیاده راه آمده‌ام. گرسنه‌ام. می‌گذارید در اینجا بمانم؟

اسقف رو به‌خانم ماگلوار کرد و گفت: «یک دَست بشقاب و کارد و چنگال اضافی در سفره بگذارید.»

---

۱. Pontarlier، شهر کوچکی در جنوب فرانسه.

۲. Toulon، بندری در جنوب فرانسه.

آن مرد سه قدم به‌جلو آمد، و به‌چراغی که روی میز بود نزدیک شد. مثل آنکه منظور اسقف را درست نفهمیده بود، می‌خواست همه چیز را بگوید: «باید همه چیز را بدانید تا بفهمید که من که هستم. زندانی بودم، محکوم به‌اعمال شاقّه.» ورقهٔ زرد رنگی از جیبش در آورد و تایش را باز کرد، و دنبالهٔ کلام را گرفت: «ببینید! این ورقهٔ شناسایی من است. همان‌طور که می‌بینید رنگ زرد دارد. با این ورقهٔ زرد هر جا که بروم بیرونم می‌اندازند. ببینید روی ورقه‌ام چه نوشته‌اند. من بی‌سواد نیستم، خواندن و نوشتن را در زندان یاد گرفته‌ام. در آنجا آموزشگاهی داشتیم برای سوادآموزی... ببینید... در ورقهٔ من نوشته‌اند: «ژان والژان، زندانی آزاد شده، متولد....»، و بعد از این جور مشخصات که به‌درد شما نمی‌خورد. می‌رسد به‌اصل مطلب: «... دارای سابقهٔ نوزده سال زندان اعمال شاقّه، پنج سال به‌جرم سرقت همراه با شکستن قفل، چهارده سال به‌جُرم چهار بار فرار از زندان. یک مرد خطرناک.»... بله... به‌همین دلیل، هر جا که رفتم بیرونم کردند. امّا شما مثل اینکه خیال ندارید بیرونم بیندازید. اینجا مهمانخانه است؟ می‌خواهید چیزی بدهید که بخورم، و جایی که بخوابم؟... حتماً یک اصطبل هم دارید؟ من می‌توانم گوشهٔ اصطبل بخوابم.»

اسقف رو به‌خانم ماگلوار کرد و گفت: «ملّافه‌های سفید را روی تختخواب خوابگاه مخصوص مهمان بیندازید.»

قبلاً شرح داده‌ایم که آن دو زن چگونه از اسقف، بی‌چون و چرا فرمان می‌بُردند. خانم ماگلوار بی‌آنکه چیزی بگوید، برای اجرای دستور از تالار بیرون رفت. اسقف به‌آن مرد گفت: «آقا! بنشینید و خودتان را گرم کنید. تا چند دقیقهٔ دیگر شام می‌خوریم. و تا شما شامتان را بخورید، رختخوابتان هم حاضر می‌شود.»

تازه آن مرد به‌حقیقت پی می‌برد. سیمای او که تا این هنگام افسرده و

خشن بود، ناگهان تغییر کرد. حیرت و تردید و شادی در سیمای او به‌هم آمیختند. شگفت‌انگیز شده بود، و مانند یک دیوانه کلمات را با لکنت و بی‌نظم به‌زبان می‌آورد: «باور کنم؟ یعنی چه؟ شما امشب مرا پیش خودتان نگاه می‌دارید؟ بیرونم نمی‌کنید؟ یک زندانی محکوم به‌اعمال شاقّه را می‌پذیرید؟ به‌من می‌گویید: آقا!... به‌من «تو» نمی‌گویید. به‌من نمی‌گویید: برو گُم شو!... نمی‌گویید: سگ!... عادت کرده‌ام با این چیزها. امّا شما جور دیگری با من حرف می‌زنید. خیال می‌کردم از در بیرونم می‌اندازید. خانمی که اینجا را نشانم داد چقدر مهربان بود. اینجا به‌من شام می‌دهند، رختخواب می‌دهند که در آن بخوابم؛ تختخواب با تشک و ملّافه. نوزده سال است که در تختخواب نخوابیده‌ام. واقعاً می‌خواهید امشب به‌من جا بدهید؟ شما آدم خیلی خوبی هستید؟ امّا من پول دارم. پول می‌دهم. ببخشید آقای مدیر مهمانخانه!... هر قدر که بگویید پول می‌دهم. شما مرد خوبی هستید. شما مدیر مهمانخانه هستید؟ درست می‌گویم، آقای مدیر!»

اسقف گفت: «من کشیش هستم، و فعلاً ساکن این خانه‌ام.»

ــ کشیش؟ یک کشیش خوب و مهربان! پس از من پول نمی‌خواهید؟ آقای کشیش! از من پول نمی‌خواهید؟ شما باید کشیش آن کلیسایی باشید که در گوشهٔ میدان دیدم!... امّا من چه ابلهی هستم که عرقچین شما را ندیدم. شما باید نایب یا وَردستِ کشیش باشید. از ظاهرتان که این طور معلوم می‌شود! و در این حال که حرف می‌زد، کوله‌پشتی و عصایش را در گوشه‌ای گذاشت، و ورقهٔ شناسایی‌اش را دوباره در جیب جای داد. دوشیزه باتیستین با ملاطفت به‌او نگاه می‌کرد، و او همچنان حرف می‌زد: «آقای کشیش! شما آدم دل رحمی هستید. کسی را تحقیر نمی‌کنید. شما کشیش خوبی هستید. راستی احتیاجی هست که پولی بپردازم؟»

ــ نه! پولتان را نگه دارید. چقدر پول دارید؟ مثل این که گفتید صدونه

فرانک.

ـ صدونه فرانک و پانزده سانتیم.

ـ این پول حاصل چند سال زحمت شماست؟

ـ نوزده سال!

ـ نوزده سال؟

اسقف از تَهِ دل آه کشید.

و آن مرد گفت: «هنوز همهٔ اندوخته‌ام را دارم. در این چهار روز بیست‌وپنج «سو» خرج کرده‌ام. امّا بین راه در شهر گراس[1] بارِ چند ارّابه‌را خالی کردم و بیست‌وپنج سو مزد گرفتم. امّا بد نیست برای شما که کشیش هستید بگویم که در زندان کشیشی داشتیم که صدقات و خیرات را برای ما می‌آورد. یک بار هم اسقفی دیدم که به‌او عالیجناب می‌گفتند. اسقفِ لاماژور[2] بود در مارسی. می‌گفتند که رئیس همهٔ کشیشهاست! شما که این چیزها را بهتر از من می‌دانید. ببخشید که این توضیحات را می‌دهم.... بله. آن اسقف می‌آمد و برای ما دعای آمرزش می‌خواند. در محرابی وسط میدان می‌ایستاد. روی سرش چیز نوک تیزی بود از طلا، که در آفتاب برق می‌زد. ما همه به‌صف می‌ایستادیم، در سه طرف. و از دور چند لولهٔ توپ آماده برای شلیک ما را هدف می‌گرفتند که فکر فرار به‌سرمان نزند... اسقف از ما فاصلهٔ زیادی داشت. خیلی چیزها می‌گفت که ما نمی‌شنیدیم.... بله. اسقف باید همچو کسی باشد!»

در میان صحبت او اسقف از جا بلند شد و در را، که باز مانده بود، بست و به‌خانم ماگلوار که در این موقع به‌تالار غذاخوری آمده، و یک دست بشقاب و کارد و چنگال آورده بود، گفت: «بشقابِ آقا را روی میز در جایی بگذار که نزدیک بخاری باشد.»

و به‌سوی مهمان خود چرخید و گفت: «در کوههای آلپ، باد شبانه

---

1. Grasse 2. La Majore

سرد است و تند. آقا! شما باید سردتان باشد!»

و هر بار که کلمهٔ «آقا» را دوستانه و در عین حال باوقار و احترام به‌زبان می‌آورد، سیمای آن مرد از شادی شکفته می‌شد. کلمهٔ «آقا» برای یک زندانی محکوم به‌اعمال شاقّه، که با خواری و ذلّت انس گرفته، مانند جام آب گوارایی است که در میان امواج شور اقیانوس به‌دست غرق‌شدگان کشتی مِدوز[1] بدهند. در هنگام سرافکندگی و شرمساری، آدمی تشنهٔ توجّه و احترام است. اسقف به‌چراغ روی میز شام اشاره‌ای کرد و گفت: «روشنایی این چراغ کم است.»

خانم ماگلوار متوجّه منظور او شد، و رفت از روی پیش بخاری خوابگاه عالیجناب دو شمعدان نقره را آورد، و شمعها را روشن کرد و روی میز گذاشت.

آن مرد گفت: «آقای کشیش! شما آدم خیلی خوبی هستید. به‌من احترام می‌گذارید. در خانهٔ خودتان با من مهربان هستید. دستور می‌دهید که به‌خاطر من شمع‌های مومی روشن کنند. برای کسی مثل من! من که چیزی را از شما پنهان نکردم. گفتم که از کجا آمده‌ام، و چه آدم تیره‌روزی هستم.»

اسقف نزدیک او نشست، و دستش را با ملایمت روی دست او گذاشت و گفت: «لزومی نداشت که بگویید که هستید و از کجا آمده‌اید. اینجا خانهٔ من نیست. خانهٔ عیسی مسیح است. هر کس از این در وارد شود، از او نمی‌پرسند که نامش چیست، بلکه می‌پرسند که دردش چیست. شما آزرده خاطرید. گرسنه‌اید و خسته. پس خوش آمدید. لازم نیست از من تشکر کنید. فکر نکنید که من در خانهٔ خودم از شما پذیرائی می‌کنم. این خانه به‌کسی تعلق ندارد، بلکه خانهٔ کسی است که به‌آن نیاز دارد. به‌شما که یک رهگذر هستید می‌گویم که اینجا در خانهٔ من نیستید،

---

1. Méduse

در خانه خودتانید. و هر چه در اینجاست مالِ شماست. من چه نیاز دارم که نام شما را بدانم؟ اگر چه پیش از آنکه بگویید، نام شما را می‌دانستم.

آن مرد، چشمانش از تعجب گشاد شد و گفت: «شما نام مرا می‌دانستید؟»

ـ بله. می‌دانستم. نام شما «بَرادر» است، «برادرِ من».

آن مرد به‌هیجان آمد: «آقای کشیش! بگذارید بگویم که وقتی وارد این خانه شدم، خیلی گرسنه بودم. امّا شما آن قدر خوب هستید که نمی‌دانم چه بگویم... اصلاً گرسنگی از یادم رفته.»

اسقف به‌او نگاهی کرد و گفت: «شما خیلی رنج کشیده‌اید.»

ـ اوه. روپوشی داشتم قرمز رنگ. یک گوی آهنی را با زنجیر به‌پای ما بسته بودند. روی یک پاره تخته می‌خوابیدیم. و گرما بود و سرما و کار. دائم کار و زحمت بود و دائم کتک خوردن. با کوچکترین اعتراض زنجیرهایمان دولایه می‌شد. برای یک کلمه و یک فریاد به‌سیاه چالمان می‌انداختند، و حتّی موقع خوابیدن زنجیرهایمان را باز نمی‌کردند. سگها از ما خیلی خوشبخت‌تر بودند. نوزده سال را با این وضع گذراندم. حالا چهل‌وشش سال دارم. و ورقهٔ شناسایی من زرد رنگ است. همه‌اش همین!

اسقف گفت: «بله! ولی هر چه بوده گذشته. و حالا از آن محنتکده بیرون آمده‌اید. گوش کنید! در بارگاه خداوند، چهرهٔ اشک‌آلود یک گناهکار پشیمان، از صورت نورانی یک فردِ باایمان، محبوب‌تر است، و سهمِ شادی‌اش بیشتر. اگر بعد از تحمّل آنهمه رنج، روح شما پُر از کینه و خشم باشد، باید برایتان دلسوزی کرد، امّا اگر مهربان شوید و مردم را دوست بدارید و زندگی تازه‌ای شروع کنید، ارزش و مقام شما از امثال ما بیشتر است و بالاتر.»

در این هنگام خانم ماگلوار غذا را بر سَرِ میز آورده بود، که سوپی بود

با آب و روغن، نمک و کمی چربی، و یک تکّه گوشت گوسفند، و چند دانه انجیر، و پنیر تازه، و یک تکّه نان جو. خانم ماگلوار آن شب، به‌خاطر مهمان غریب‌شان یک بطر شراب کهنهٔ مُوو[1] نیز به‌بقیهٔ چیزها افزوده بود. اسقف نیز که غذا را آماده دید، نگاهش برق زد، و با شور و گرمایی، که نمودار خصلتِ مهمان دوستی او بود، گفت: «بفرمایید سَرِ میز.»

و به‌رسم عمیشگی، مهمان آن شب را در سمتِ راست خود نشاند. و دوشیزه باتیستین، آرام و پُرمهر، در سمتِ چپ مهمان نشست. اسقف دعای خیر و برکت خواند. و به‌عادت معمول سوپ را قسمت کرد. و مرد با حرص و ولع به‌خوردن مشغول شد.

و ناگهان اسقف گفت: «مثل این که سفرهٔ ما چیزی کم دارد.»

خانم ماگلوار آن شب فقط سه دست بشقاب و کارد و چنگال، به‌تعداد افراد سَرمیز گذاشته بود، حال آن که هر وقت مهمان داشتند، به‌طور کامل، یعنی شش دست بشقاب و کارد و چنگال بر سرمیز می‌چید. که نوعی تجمّل معصومانه بود. و با وقار و زیبائی، مقام و مرتبهٔ فقر را بر سرمیز غذا بالا می‌برد.

خانم ماگلوار این بار نیز متوجّه منظور اسقف شد، و بی آنکه کلمه‌ای بگوید، از تالار بیرون رفت، و چند لحظه بعد آن سه دست بشقاب و کارد و چنگال را نیز آورد، و این ظرفهای خالی را به‌طور قرینه، در کنار هر یک از سه نفری که سَرِ میز نشسته بودند، گذاشت.

---

1. Mouves

۴

جزئیاتی دربارهٔ پنیرسازیهای پُونتارلیه[۱]

حالا برای آن که تصوری داشته باشیم از آنچه در آن شب بر سَرِ میزِ شام چه گذشت، بهتر است قسمتی از نامه‌ای را که دوشیزه باتیستین به‌خانم بواشِورُن[۲] نوشته، و جزئیات گفت‌وگوی برادرش، را با آن زندانی آزاد شده در آن شرح داده، در اینجا نقل کنیم:

... این مرد به‌کسی توجّه نداشت. گرسنه بود و با ولع غذا می‌خورد. بعد از خوردن سوپ به‌برادرم گفت: «آقای کشیش!... ای‌مرد خدا! این غذا برای من که گرسنه بودم خیلی خوب بود، امّا باید بگویم مهمانخانه‌ای که از آن بیرونم انداختند، غذای گاریچی‌هااز این بهتر بود.»

بین خودمان بماند. حرف او آزارم داد. امّا برادرم در جواب او گفت: «هر چه باشد گاریچی‌ها کارشان از من خسته‌کننده‌تر است، باید غذایشان بهتر باشد.»

و آن مرد گفت: «آنها پولشان بیشتر است. به‌همین دلیل غذای

۱- پنیرسازیهای پُونتارلیه Pontarlier (در منطقهٔ فرانش کُنته) در کتاب فوریه، Fourier، فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی، نمونه‌ای از تعاون و اشتراک کارگری معرفی شده است. *(ایو ـ گ.)*.

2. Boischevron

PersianPDF.com

بهتری می‌خورند. شما باید آدم فقیری باشید. از وضعتان معلوم است که هنوز به‌مقام کشیشی هم نرسیده‌اید. شاید یکی از زیردستان کشیش محل باشید. اگر واقعاً خدای مهربان کارهایش از روی عدل و انصاف بود، به‌آدمی مثل شما کمک می‌کرد که دست کم به‌مقام کشیشی برسید.»

برادرم گفت: «خدای مهربان بالاتر از این حرفهاست، و عدلش بالاتر از وَهم و تصوّر ما.»

برادرم دیگر چیزی نگفت، و حرف را عوض کرد و گفت: «آقای ژان والژان!... شما خیال دارید به‌پُونتارلیه بروید؟»

ـ چاره‌ای غیر از این ندارم.

مثل این که چنین چیزی گفت و سپس بر آن افزود: «فردا صبح در طلوع آفتاب باید راه بیفتم. سفر سختی در پیش دارم. شبها سرد است و روزها گرم.»

برادرم گفت: «اینجا که می‌خواهید بروید. منطقه خوبی است. در ایّام انقلاب خانواده‌ام از هم پاشید، و من به‌فرانش کُنته پناهنده شدم. چند وقت در آنجا ماندم، و با زورِ بازو نانم را در می‌آوردم. اراده‌ام قوی بود. کاری در آنجا پیدا کردم. کار در آنجا زیاد است، فقط باید یکی را انتخاب کرد. در آنجا همه جور کاری هست، کاغذسازی و چرم‌سازی و عرق‌کشی و روغن‌کشی، چند کارگاهِ بزرگ ساعت‌سازی دارد و کارگاههایی در صنعت پولاد و مس، که چهارتای آنها در لُود[1]، شاتیون[2]، ادنکور[3] و بُور[4]، بیشتر اهمیت دارد.

ـ خیال نمی‌کنم در نقل این چهار نام، اشتباه کرده باشم. سپس برادرم کلامش را قطع کرد و از من پرسید: «خواهر عزیزم! ما در آنجا خویشاوندان نزدیکی نداریم؟»

---

1. Lods
2. Châtillon
3. Audincourt
4. Beure

در جوابش گفتم: «چرا، چند نفر هستند؛ مثل آقای لوسنه[1]، که در رژیم سابق سرنگهبان دروازه‌های پُونتارلیه بود.»

برادرم دوباره به‌سخن ادامه وگفت: «در سال ۹۳، از خویش و آشنا خبری نبود، و هر کس ناچار بود که با زورِ بازوی خود نانش را در بیاورد. من هم در آنجا بودم و کار می‌کردم. مردم ناحیهٔ پونتارلیه، که مقصد شماست. صنعتی دارند که بسیار پُر سابقه است و بسیار جالب و سودمند؛ و آن پنیرسازی است، که به‌نام «صنعت اشتراکی» معروف شده است.»

و در آن حال که بشقاب آن مرد را از غذا پُر می‌کرد، برای او دربارهٔ پنیرسازیهای پُونتارلیه شرح مفصّلی داد وگفت: «در آنجا تولید پنیر بر دو نوع است: یکی به‌صورت تولیدی‌های بزرگ، که متعلّق به‌ثروتمندان است، و هر تولیدی بزرگ چهل پنجاه تا گاو ماده دارد، و هر تابستان روزی هفت ـ هشت هزار قالب پنیر درست می‌کند. امّا تولیدهای دیگری هم هست به‌صورت اشتراکی، که دهقانان فقیر در آن سهم دارند. دهقانان کوهستانهای میانه، شیر گاوهایشان را در اختیار تعاونی‌ها می‌گذارند، و محصولات را بین خود تقسیم می‌کنند. معمولاً هر تعاونی یک نفر پنیرساز استخدام می‌کند، که بعد از مدّتی در کار خود خبره می‌شود. این شخص هر روز سه بار شیر را از شرکای تعاونی تحویل می‌گیرد و مقدار شیرِ هر کس را روی چوب خطِّ هر دهقان ثبت می‌کند. پنیرسازی در اواخر آوریل شروع می‌شود و در اواسط ژوئن پنیرسازها، گاوهایشان را برای چرا به کوهستان می‌برند.

آن مرد همچنان غذا می‌خورد و رَمَق و نیرویش را باز می‌یافت، و برادرم جام او را از شراب پُر می‌کرد تا بنوشد. امّا خودِ او معمولاً از این نوع شراب نمی‌نوشید و می‌گفت که گران است. این جزئیات را دربارهٔ

---

1. Lucenet

پنیرسازی در پُونتارلیه با شور و شوق صادقانه‌ای که مخصوص خود اوست، و شما با آن آشنایی دارید، برای آن مرد شرح می‌داد، وکلام او ملاحت خاصّی داشت. بخصوص دربارهٔ وضع رضایت‌بخش پنیرسازها بیشتر توضیح می‌داد، گویی می‌خواست به‌صورتی غیرمستقیم به‌آن مرد بفهماند که پنیرسازی برای او شغل مناسبی است، و از سرگردانی و فقر نجاتش خواهد داد. امّا چیزی که بیشتر در من اثر گذاشته بود، رفتار برادرم بود، که جز در ابتدای ورودِ آن مرد، که از عیسی مسیح نام برد، سَرِ میز شام و بعد از آن، چیزی از این گونه به‌زبان نیاورد، و حتّی کلمه‌ای دربارهٔ خودش نگفت که به‌او بفهماند کیست و چه شأن و مقامی دارد. ظاهراً اگر خود را معرفی می‌کرد، و در مقام یک اسقف با او سخن می‌گفت، شاید تأثیر بیشتری داشت، و شاید اگر شخص دیگری به‌جای برادرم بود و چنین مرد تیره‌روزی زیر دستش افتاده بود سرزنشش می‌کرد، و این سرزنش را با چاشنی پندهای اخلاقی می‌آمیخت، یا دست‌کم چیزی از راه دلسوزی به‌او می‌گفت، و تشویقش می‌کرد که در آینده در راه راست قدم بگذارد. امّا برادرم حتّی از او نپرسید که کجایی است و داستانش چیست، زیرا می‌دانست که داستان زندگی او با خطا در آمیخته است، و برادرم نمی‌خواست چیزی بگوید و بشنود که خطای او را به‌یادش بیاورد. و این پرهیز و خویشتنداری تا آنجا بود که وقتی از کوه‌نشینان پونتارلیه حرف می‌زد، می‌گفت: این گونه کارها مقبول نظر خداوند است، و در تکمیل این جمله گفت: «آنها خوشبختند، چون با گناه میانه ندارند.» این مطلب را در همینجا رها کرد، زیرا بیم داشت که با این کلمات، که ناخواسته از زبانش پریده بود، گناه او را به‌رُخش کشیده باشد، و آزرده خاطرش کرده باشد. و من با تفکّر و تعمق متوجه شده بودم که در ذهن و روح برادرم چه می‌گذرد. گویی برادرم احساس می‌کرد این مرد، که ژان

والژان نام دارد، خود را مفلوک و مطرود می‌پندارد؛ و سعی داشت که این تصوّر را از ذهن او پاک کند و به‌او بفهماند که با دیگران تفاوتی ندارد. به‌همین سبب، با او رفتاری ساده و عادی داشت. و آیا معنی و مفهوم واقعی نیکی و احسان همین نیست؟... و آیا خانم عزیز، معنی و مفهوم واقعی آموزشهای انجیل توجّه به‌همین نکته‌های باریک و ظریف نمی‌باشد؟ و او به‌این نکته‌ها پی‌برده بود و زیرکانه از موعظه کردن و درس اخلاقی دادن و به‌کنایه و اشاره مسائلی راگفتن پرهیز می‌کرد. آیا وقتی کسی زخمی در دل دارد، بهتر نیست که دست روی زخم دل او نگذاریم؟ برادرم چنین اندیشه‌هایی را در ذهن داشت، امّا این راز را برای کسی باز نمی‌گفت. وضع و حال او با شب‌های دیگر تفاوتی نداشت. با ژان والژان همان رفتاری را داشت که با آقای ژِدئون پروو[1]، یا با کشیش کلیسای محل، که گاهی می‌آمدند و با ما شام می‌خوردند.

شام خوردن رو به‌پایان بود، و داشتیم انجیر می‌خوردیم، که در زدند. ننه‌ژِربُو[2]، بود که طفل خُردسالش را در آغوش داشت. برادرم پیشانی بچه را بوسید، و پانزده «سو» که با خود داشتم، از من به‌قرض گرفت و به‌ننه‌ژربُو داد. ژان والژان به‌این چیزها توجهّی نداشت. چنین می‌نمود که بسیار خسته است. پس از رفتن ننه‌ژربُوی بینوا، برادرم دعای شکرانه بعد از شام را خواند، و به‌آن مرد گفت: «حالا وقت خوابیدن است.»

و من دریافتم که باید بیرون بروم، تا این مرد به‌خوابگاه برود، و با خانم ماگلوار به‌طبقهٔ بالا رفتیم. پوست بزکوهی جنگل سیاه راکه در اتاقم بود به‌خانم ماگلوار دادم که برای آن مرد ببرد، که در شب‌های یخبندان این پوست گرمابخش است. افسوس که دیگر کهنه شده، و پشم‌هایش ریخته است. برادرم وقتی که در آلمان بود، آن را با یک

---

1. Gédéon Le Prévost
2. Gerbaud

چاقوی کوچک، که دستهٔ عاج دارد، و ما آن را بر سَرِ سفره می‌گذاریم، در توتلینگن[1]، نزدیک سرچشمهٔ دانوب، خریده است. خانم ماگلوار لحظاتی بعد باز آمد، و ما در تالاری که رخت‌های شُسته را برای خشک شدن در آن پهن می‌کنیم، دعای پیش از خواب را خواندیم، و سپس بی‌آنکه با همدیگر حرف بزنیم، برای خواب به‌اتاق‌هایمان رفتیم.

1. Tottlingen

۵
آسایش

عالیجناب بَین‌وُنو، شب به‌خیری به‌خواهرش گفت، و یکی از دو شمعدان نقره را از روی میز برداشت، و شمعدان دیگر را به‌دست مهمان خود داد و به‌او گفت: «من شما را به‌خوابگاهتان می‌برم.»

مرد از پیِ او به‌راه افتاد.

همان‌گونه که در فصلهای گذشته گفته‌ایم، این اتاقها به‌هم راه داشتند، و برای ورود به‌نمازخانه، که خوابگاه مهمان در گوشه‌ای از آن بود، ناچار بودند از اتاق خواب اسقف بگذرند.

در آن لحظات که او و مهمانش، شمع به‌دست وارد اتاق خواب اسقف شدند، خانم ماگلوار به‌عادت هر شب، ظرفهای نقره را در گنجهٔ کنار تختخواب می‌گذاشت، و معمولاً این اقدام احتیاطی را هرگز به‌فراموشی نمی‌سپرد.

اسقف مهمانش را به‌خوابگاه برد، که در آنجا رختخوابی سفید و پاکیزه روی تخت گسترده بودند. و آن مرد شمعدان نقره را روی یک میز کوچک گذاشت.

اسقف گفت: «امیدوارم خوب بخوابید. فردا صبح پیش از رفتن، یک فنجان شیرِ گرم و تازهٔ گاوهای خودمان را خواهید خورد.»

آن مرد گفت: «ممنونم آقای کشیش!»

امّا این کلمات را هر چند که با منتهای آرامش به‌زبان آورد، حرکت عجیب و توحّش‌آمیزی ناگهان از او سر زد، که اگر آن دو زن پارسا شاهد چنین چیزی بودند قطعاً از وحشت خونشان منجمد می‌شد. حتّی امروز هم برای ما دشوار است که دربارهٔ آن حرکت عجیب شرحی بنویسیم. آیا ژان والژن می‌خواست با آن حرف و حرکت هشداری بدهد یا تهدید بکند؟ آیا این حرکت نمایشِ نوعی تلاطمِ مبهم غریزی در وجود او بود؟ اصلاً معلوم نبود که چرا و چگونه، آن مرد ناگهان مکث کرد و با توحّش به‌اسقف خیره شد، و با صدایی بلند و خشونت‌آمیز گفت: «آی!... شما واقعاً خیال دارید نزدیک خوابگاه خودتان جایی برای خوابیدن به‌من بدهید؟»

و باز کمی مکث کرد و با خنده‌ای، که چیزی از تهاجم و توحّش در آن بود، گفت: «خوب فکرهایتان را کرده‌اید؟ از کجا می‌دانید که من یک آدمکش نباشم؟»

اسقف در جواب او به‌آرامی گفت: «تنها خدای مهربان است که همه چیز را می‌داند.»

و سپس باوقار و متانت زیرلب دعایی خواند، و دو انگشت دست راستش را به‌طرف مهمان خود تکان داد، و برای او از خداوند طلب آمرزش کرد، بی‌آنکه مسافر غریب متوجّه دعای او شود.

معمولاً هر وقت که کسی در خوابگاه بود، پردهٔ پشمی وسط اتاق را می‌کشیدند، و محراب پشت پرده از نظر پنهان می‌ماند، و اسقف به‌هنگام گذشتن از جلو محراب به‌زانو در آمد، و مختصر دعایی خواند.

دقایقی بعد اسقف در باغچه‌اش بود، و در حال سیر و سیاحت در دلِ تاریک شب، و تفکّر و تأمّل. و همهٔ افکارش متوجّه اسراری بود که خداوند، تنها به‌کسانی که چشمانی گشوده دارند، می‌نمایاند.

امّا از آن مرد بگوییم، که آن قدر خسته بود که توجّهی به‌ملّافه و لحاف

سفید و پاکیزه‌ای که روی تخت برای او انداخته بودند نکرد. شمع را به‌شیوهٔ زندانیان محکوم به‌اعمال شاقّه، با دمیدن از بینی، خاموش کرد؛ و بی‌آنکه لباسش را در آورَد، روی تختخواب افتاد، و در دَم به‌خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی که شب به‌نیمه رسید، اسقف از باغچه به‌اتاقش بازگشت.

و چند دقیقه بعد از نیمه شب، در این خانهٔ کوچک همه به‌خواب رفته بودند.

۶

ژان والژان

ساعاتی پس از نیمه شب، ژان والژن از خواب بیدار شد.

ژان والژان از خانوادهٔ فقیری بود و از روستازادگان منطقهٔ بری[1]. در کودکی خواندن و نوشتن نیاموخته بود، و چون به‌سنّ رشد رسید، در فاورُل[2] به‌کار هَرَس کردن درختان مشغول شد. مادرش ژان ماتیو[3]، و پدرش ژان. ظاهراً او را به‌شوخی والژن می‌نامیدند؛ که شاید تلفظ دیگری باشد از دو کلمهٔ «ووالا ـ ژان»[4].

ژان والژان ظاهر افسرده‌ای داشت و بیشتر در دنیای فکر و خیال سیر می‌کرد؛ معمولاً کسانی که طبع مهربانی دارند این چنینند؛ جمعاً خواب‌آلود و سرگشته به‌نظر می‌آمد. در سنّ کم پدر و مادرش را از دست داد. مادرش بر اثر خوردن شیرِ فاسد، به‌نوعی تب مبتلا شد و مُرد، و پدرش به‌هنگام هرس کردن، از بالای درخت به‌زمینِ افتاد و جان سپرد.

پس از مرگ آن دو، ژان والژان و خواهرش که چند سالی از او بزرگتر بود، باقی ماندند. خواهر ژان والژان هفت فرزند دختر و پسر داشت. و پس از مرگ پدر و مادر این خواهر ژان والژان را بزرگ کرده بود، و تا وقتی

---

1. Brie
2. Faverolles
3. Jeanne Mathieu
۴. Voilà Jean به‌معنای «آن ژان است!»

که شوهرش زنده بود مسکن و خوراک او را تأمین می‌کرد؛ امّا پس از مرگ شوهر به‌تنگنا افتاد. تأمین معاشِ هفت فرزند که بزرگترینِ آنها هشت ساله بود، و کوچکتربنشان یک ساله، به‌عهدهٔ او بود. در آن وقت، ژان والژان بیست‌وپنج سال داشت، و برای جبرانِ محبّتهای خواهر، جای پدر و نان‌آور را در این خانواده گرفت. او این کار را به‌عنوان وظیفه، و حتّی اندکی با بدخُلقی به‌عهده گرفت، و به‌این ترتیب جوانی او با کارهای طاقت‌فرسا و کم‌درآمد سپری شد. در این مدّت، هرگز با دختری دوست نشد، و اصلاً فرصت عشق و عاشقی نداشت.

هر شبِ خسته به‌خانه بازمی‌گشت، و بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند غذا می‌خورد. خواهرش، که بچه‌ها به‌او ننه‌ژان می‌گفتند، هنگام غذا خوردن برادر، دست می‌برد و تکّه‌های گوشت و چربی و مغزه‌های کَلَم را از کاسهٔ غذای ژان والژان در می‌آورد و در کاسهٔ یکی از بچّه‌ها می‌گذاشت. و او در این وقت معمولاً طوری روی کاسهٔ غذا خم می‌شد، که موهای بلندش دور صورت او می‌ریخت و جلو چشم او را می‌گرفت، و به‌نظر می‌آمد که چیزی نمی‌بیند، یا عمداً چنین می‌کرد تا خواهرش با خیال آسوده، هر چیز را که می‌خواهد از کاسهٔ او بردارد و به‌بچّه‌ها بدهد.

در فاورل، نه چندان دور از کلبهٔ ژان والژان، و در آن سوی کوچه، زنی منزل داشت به‌نام ماری کلود[1]. بچه‌های خواهر ژان والژان، که همیشه گرسنه بودند، گاهی نزد ماری کلود می‌رفتند، و با پیغامی دروغین از طرف مادرشان، کوزهٔ شیری به‌قرض می‌گرفتند، و پشت پَرچین، یا جای دیگری پنهان می‌شدند، و کوزه را از دَست هم می‌قاپیدند، و هر کدام چند جرعه‌ای سر می‌کشیدند، و در این حال شیر را به‌پیش‌بند یا در گریبان خود می‌ریختند، که قطعاً اگر مادرشان از این حکات بویی می‌برد، سخت تنبیهشان می‌کرد. امّا ژان والژان دور از چشم خواهرش، می‌رفت و بهای

---

1. Marie - Claude

کوزهٔ شیر را به‌ماری کلود می‌پرداخت تا قضیه آفتابی نشود و بچه‌ها از تنبیه رهایی یابند.

مزد روزانهٔ ژان والژان در موسمِ هَرَس درختان بیست‌وهشت «سو» بود، و بعد از پایان موسمِ هَرَس، به‌کارهایی مانند نجّاری و گاوچرانی و هر کار دشوار دیگر می‌پرداخت و پولی به‌دست می‌آورد. خواهرش نیز هر کار که از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. امّا با هفت کودک خُردسال چه می‌توان کرد؟ آنها همچون فُوجِ غمگینی بودند که تیره‌روزی دور تا دورشان را گرفته بود، و رفته رفته حلقهٔ محاصرهٔ فقر و بدبختی بر این فوج بیشتر فشار می‌آورد، تا آنکه زمستانی فرا رسید بسیار سرد و سخت. ژان والژان در آن سرما و یخبندان نتوانست کاری پیدا کند. اعضای خانواده به‌نان شب محتاج بودند، و همه گرسنه و درمانده. هفت بچه!

یکشنبه شبی بود. مُوبِر ایزابو[1]، نانوایِ میدان کلیسا در فاوِرُل، برای خفتن به‌بستر می‌رفت که ناگهان صدای ضربه‌ای شنید بسیار سخت، از شکستن شیشهٔ دریچهٔ نانوایی. به‌شتاب پیش دوید، و دستی را دید که از سوراخ شیشهٔ شکسته به‌درون آمد و دانهٔ نانی برداشت... نانوا تا آمد به‌خود بجنبد، دزد گریخته بود. نانوا از او دست برنداشت، دنبالش دوید و او را گرفت. دزد، نان را پیش از آنکه گیر بیفتد دور انداخته بود، امّا هنوز از دستش خون می‌چکید. و آن دزد، ژان والژان بود.

این ماجرا در سال ۱۷۹۵ اتفاق افتاد. ژان والژان را به‌اتهّام «دزدی توأم با شکستن دَرِ یک خانهٔ مسکونی»، در دادگاه محاکمه کردند. در خانهٔ او تفنگی هم پیدا کرده بودند. ژان والژان با این تفنگ گاهی به‌شکار می‌رفت، و تیرش همیشه به‌هدف می‌خورد، و کم و بیش از شکارچیان غیرمجاز به‌حساب می‌آمد؛ که این هم به‌زیان او تمام شد، زیرا دربارهٔ شکار غیرمجاز هم در قانون مادّه‌ای وجود دارد که شکارچیان غیرمجاز و

---

1. Maubert - Isabeau

قاچاقچیان را در ردیف راهزنان قرار می‌دهد. در ضمن، این نکته را بگوییم که بین این دسته از راهزنان و قاچاقچیان با تبهکاران فاسد شهر تفاوت بسیار است. کارگاهِ شکارچی غیرمجاز در جنگل است و کارگاهِ قاچاقچی در کوهستان یا در قایق یا در کشتی. شهر تبهکارانش را درنده بار می‌آورد، و روح آنها را با فساد آلوده می‌کند. کوهستان و دریا و جنگل آدمیان را وحشی بار می‌آورند و ابعاد توحّش را در انسان وسعت می‌بخشند، امّا بُعد انسانی او را از بین نمی‌برند.

ژان والژان را محکوم کردند. مواد قانون صراحت داشت، و در تمدّنها لحظات هولناکی وجود دارد که قانون جزا به‌غرقِ یک انسان حکم می‌کند، و جامعه در این لحظات مسئولیت خود را به‌فراموشی می‌سپارد؛ یک انسان عاقل و فکور را از صحنه بیرون می‌اندازد، و او را طرد می‌کند.

ژان والژان را به‌پنج سال زندان با اعمال شاقّه محکوم کردند.

در بیست‌ودوم آوریل ۱۷۹۶، پیروزی سپاهیان فرانسه به‌فرماندهی ناپلئون بُناپارت، در نبرد مُونتنوت[1]، با پیام رهبران دیرکتوار[2] در پاریس اعلام شد، که این تاریخ مصادف بود با دوّمِ فلورآلِ[3] سال چهارم. و در همین روز در زندان بی‌سِتر[4] زنجیری به‌زنجیرها افزوده شد، و سهمی از این زنجیرها به‌ژان والژان رسید. یکی از زندانبانان قدیمی، که اینک نود سال دارد، آن روز را به‌یاد می‌آورد، که این موجود تیره روز را در بند چهار در گوشهٔ شمالی حیاط زندان زنجیر کرده بودند، و او نیز مانند دیگران

---

۱. Montenotte، روستایی در ایتالیا که در آنجا ناپلئون، فرمانده وقت ارتش فرانسه در ایتالیا، سپاهیان اتریش را به‌سختی شکست داد.

۲. Directoire، رژیمی بود که از چهارم برومر سال ششم انقلاب (۲۶ اکتبر ۱۷۹۶) تا هیجدهم نوامبر سال هشتم (نهم ژانویه ۱۷۹۹) بر فرانسه حکومت می‌کرد، و سپس جای خود را به‌رژیم کنسولی داد.

۳. Floréal، نام یکی از ماههای دوران انقلاب.

4. Bicêtre

روی زمین نشسته بود. به‌نظر می‌آمد که از این وضع چیزی نمی‌فهمد، امّا حس می‌کند که حال و روز هراس‌آوری دارد. احتمالاً افکار مبهم و پریشان این مرد فقیر و غافل از همه‌جا، متوجّه چیزی فراتر از حوادث دور و برش بود.

در لحظاتی که میخهای غُل و زنجیر او را با ضربه‌های محکم پتک دُورِ گردن او پَرچ می‌کردند، می‌گریست، و اشک راهِ سخن را بر او بسته بود؛ و به‌زحمت حرف می‌زد. تنها توانست در جواب دیگران، برای معرفی خود، بگوید که «من در فاورل شاخه‌های درختان را هَرَس می‌کردم»، و سپس به‌هق‌هق افتاد و دست راستش را بالا برد و هفت بار به‌گونهٔ معنی داری پایین آورد؛ پنداری می‌خواست بگوید که نان‌آورِ هفت کودک خُردسال خواهرش بوده، و هر چه کرده، برای آنها بوده است.

او را به‌تولُن فرستادند. بیست‌وهفت روز در راه بود. در غُل و زنجیر، و با یک گاری او را به‌آنجا بردند. در تولُن به‌او روپوش قرمز پوشاندند. کم‌کم آنچه در زندگی بر او گذشته بود از خاطرش محو شد. حتّی دیگر ژان والژان نبود؛ زندانی شماره ۲۴۶۰۱ بود. بر سَرِ خواهرش چه آمده بود؟ هفت فرزند او به‌کجا رفته بودند؟ چه کسی نان‌آور و سرپرست آنها شده بود؟ چه کسی به‌فکر برگهای سبزی است که از شاخه‌های نونُهالی فرو می‌ریزند و زیر پا له می‌شوند؟

این داستان همیشه تکرار می‌شود. این موجودات بینوا، این مخلوقات شوربختِ خداوند، بی‌پشت و بی‌پناه و بی‌سرپرست و بی‌راهنما گرفتار طوفان حوادث می‌شوند، و هر یک به‌سویی می‌روند، و اندک اندک در مِهِ سرد و متراکمی فرو می‌روند، و در تاریکی ناپدید می‌شوند. ای‌بسا انسانهای تیره‌روز که نسلی پس از نسل دیگر، در گُذارِ بی‌وقفهٔ نوع بشر، راهی جز این نمی‌پیمایند. خواهرزادگان ژان والژان نیز از آن روستا به‌روستایی دیگر، و به‌نقطه‌ای دیگر رفتند، و پس از چندی ناقوسهای

کلیسای آن روستا فراموششان کرد. مرز و بومی که گشتگاهشان در آنجا بود فراموش‌شان کرد. و ژان والژان نیز بعد از چند سال، که در زندان ماند، فراموش‌شان کرد. تنها در قلب رنجدیدهٔ او جای زخمی باقی ماند؛ و جز این هیچ. در آن سالها که در تولُن زندانی بود، تنها یک بار چیزهایی دربارهٔ خواهرش به‌گوش او خورد. خیال می‌کنم در اواخر سال چهارم زندانی شدنش بود، دقیقاً نمی‌دانم که این اخبار از چه راهی به‌گوش او رسیده بود. شاید یکی از زندانیان اهل همان حدود، خواهرش را دیده بود. طبق این اخبار، خواهرش در پاریس بود و در جای فقیرانه‌ای نزدیک سَن سولپیس[1]، در کوچهٔ ژَندرَ[2] زندگی می‌کرد، و تنها کوچکترین فرزندش، که پسر بود، در کنارش بود. شش فرزند دیگر به‌کجا رفته بودند؟ شاید خود آن زن هم نمی‌دانست. خواهرش هر صبح به‌چاپخانه‌ای، در شمارهٔ ۳ در کوچهٔ سابُو[3]، می‌رفت، و در قسمت تازدن و ته‌دوزی کتاب کار می‌کرد. کار او از ساعت شش صبح شروع می‌شد، حتّی در زمستان. در کنارِ چاپخانه مدرسه‌ای بود، و او بچهٔ کوچکش را که هفت ساله بود به‌آنجا می‌برد. کارِ چاپخانه در ساعت شش، و مدرسه از ساعت هفت شروع می‌شد، و کودک ناچار بود یک ساعت در حیاط چاپخانه در هوای آزاد منتظر بماند. نمی‌گذاشتند بچّه این مدّت را در چاپخانه بگذراند. زیرا می‌گفتند که مانع کار دیگران خواهد شد. کارگرانی که هر روز صبح به‌چاپخانه می‌رفتند، این بچّه را می‌دیدند که خواب‌آلود در کنارِ حیاط نشسته و کیفِ خود را بغل کرده است. هر روز که باران می‌آمد، پیرزنی که دربان چاپخانه بود، دلش می‌سوخت و او را به‌اتاق خود می‌برد، که رختخوابی کهنه، و یک

---

1. Saint Sulpice

۲. Gindre، این کوچه فعلاً به‌نام کوچهٔ «مادام» معروف است، ویکتور هوگو خود در دوران جوانی در این محلّه زندگی می‌کرد (*ایو ـ گ.*).

3. Sabot

چرخ نخ‌ریسی و دو صندلی چوبی در گوشه و کنارش بود، و بچّه در گوشه‌ای دراز می‌کشید، و گربهٔ پیرزن را در بغل می‌گرفت تا سرما کمتر در او اثر کند، و در ساعت هفت به‌مدرسه می‌رفت. ظاهراً یک زندانی تازه‌وارد و هم‌ولایتی، این چیزها را برای ژان والژان تعریف کرده بود؛ و با این خبرها دریچه‌ای ناگهان به‌سوی جهان بیرون به‌روی او گشوده شد، و سپس این دریچه را گویی برای همیشه فرو بستند؛ چون دیگر چیزی در این‌باره نشنید. و این آخرین بار بود. پس از آن، از خواهر و فرزندانش خبری به‌دست نیاورد، و هرگز آنها را نیافت و ندید، و از دنبالهٔ داستانِ آنها هیچکس خبردار نشد.

نزدیک به‌پایان سال چهارم، نوبت فرار به‌ژان والژان رسید. رفقایش، چنانکه در این سیاه‌گوشه‌های غمگین سابقه دارد، به‌او کمک کردند تا از زندان بگریزد. و او دو روز در میان دشت و صحرا سرگردان بود و آزاد؛ اگر بتوان چنین حال و روزی را آزادی نامید، که در تعقیبش بودند، و او هر لحظه مراقب اطراف بود. با هر صدا به‌خود می‌لرزید، و از هر چیز، حتّی از دودی که از دودکشهای روی بام بالا می‌رفت، از مردی که راهگذر بود، از سگی که پارس می‌کرد، از اسبی که به‌تاخت می‌رفت، از ساعت کلیسا که زنگ می‌زد، وحشت داشت. از روز می‌ترسید که او را می‌بینند، و از شب می‌ترسید که او را نمی‌بینند. از جادّه‌های اصلی، از کوره‌راهها، از بوته‌های خار، می‌ترسید؛ و می‌ترسید که به‌خواب رود و گیر بیفتد. روز دوّم، وقتی که هوا تاریک شد، دستگیرش کردند. در این سی و شش ساعت نه چیزی خورده بود و نه دقیقه‌ای خوابیده بود. دادگاه او را به‌جُرم این فرار به‌سه سال زندان اضافی محکوم کرد. در سال ششم بار دیگر از زندان فرار کرد که بسیار ناموفق بود. در سَرِ حضور و غیاب زندانیان حاضر نشده بود، بعد از شلیک چند گلولهٔ توپ، مأموران گشت به‌جست و جوی او رفتند، و همان شب او را در زیر چوب بستهای یک کشتیِ در

حال ساخت یافتند. با مأموران گشت در افتاد، و همین عمل باعث شد که این بار جُرم او را فرار و تمّرد تشخیص دادند، که در قانون برای خود مادّهٔ خاصّی دارد. به‌موجب همین مادّه، به‌پنج سال زندان اضافی، و دو سال آن با غَل و زنجیر، محکوم شد. و با این ترتیب، جمع سالهای زندان او به‌سیزده رسید! در سال دهم یک بار دیگر نوبت فرار به‌او رسید و این بار هم چندان موفق نبود، و سه سال بر محکومیتش افزوده شد، که حساب او به‌شانزده سال رسید. و سرانجام خیال می‌کنم در سیزدهمین سال، برای آخرین بار از زندان گریخت، و بعد از چهار ساعت غیبت از زندان، دستگیر شد؛ و سه سال اضافی برای چهار ساعت فرار، شانزده سال را به‌نوزده سال رساند. در اکتبر ۱۸۱۵ آزاد شد. در سال ۱۷۹۶ به‌جُرم شکستن شیشه‌های یک پنجره و برداشتن یک دانه نان به‌زندان افتاده بود.

و امّا در حاشیه، این مطلب بسیار کوتاه را بگویم، که این دفعهٔ دوم است که مؤلّف این کتاب در طیّ مطالعات و کندوکاوهایش در امور جنایی، به‌موضوع دزدی یک دانه نان می‌پردازد.

«کلودِ گدا»[1] نان دزدیده بود، و ژان والژان نیز به‌جرم دزدی نان به‌زندان افتاده بود. آماری در انگلستان نشان می‌دهد که چهارپنجم دزدیها علّت و انگیزه‌ای جز گرسنگی نداشته است.

ژان والژان گریان و لرزان به‌زندان رفت، و سنگدل و کینه‌توز از آن بیرون آمد؛ افسرده و نومید به‌زندان رفت و بلاکشیده از آن بیرون آمد.

راستی در درون این مرد چه گذشته بود؟

---

۱. ویکتور هوگو داستان کلود گدا را در سال ۱۸۳۴ نوشته است؛ در آن داستان می‌نویسد: «نمی‌دانم چه چیز دزدیده بود...» و امّا در اینجا برای نزدیک کردن فضای داستان «کلودِ گدا» و «بینوایان» وجه مشترکی یافته، و دزدی نان را به‌هر دو نسبت داده است *(ایو ـ گ.)*.

۷

تودرتوی نومیدی

این را نیز بگوییم:

جامعه باید به‌این مسائل توجّه کند، چون خود باعث و بانی آنهاست.

او چنانکه پیش از این گفته‌ایم، ناآگاه بود امّا کُودن نبود. پرتوی از روشنایی در سرشت او بود. فقر و بدبختی فروغ خاصّی دارد که در ذهن او پرتوی از این فروغ نیز بود. و او در زندان، در غل و زنجیر، در سیاه چال، در بحبوحهٔ خستگی، زیر آفتاب سوزان، روی تخته پاره‌ای که جای خوابش بود، و در همه حال، در وجدان خود می‌کاوید، و به‌فکر فرو می‌رفت.

برای خود دادگاهی ترتیب می‌داد و خود را به‌محاکمه می‌کشید.

در این دادگاه، ابتدا این نکته را می‌پذیرفت که بی‌گناه مجازات نشده است، و نزد خود اقرار می‌کرد که کارِ او بد و نادرست بوده است؛ اگر دستِ تمنّا پیش کسی دراز می‌کرد، و از همسایه یا آشنا نانی می‌طلبید، شاید مضایقه نمی‌کردند. به‌هر روی، بهتر آن بود که کمی صبر می‌کرد، و در انتظار ترحّم و دلسوزی دیگران می‌ماند، یا در انتظار یافتن کار. مصلحت نیست که آدمی ناگهان عاصی شود، و پرخاشگرانه بگوید: «گرسنه نمی‌تواند صبر پیشه کند و منتظر بماند.» زیرا خوشبختانه کمتر سابقه دارد که کسی از گرسنگی بمیرد. آدمی به‌گونه‌ای آفریده شده است

که می‌تواند مدّتهای طولانی درد و رنج را تحمّل کند، و تسلیم مرگ نشود. بنابراین، بهتر بود که در آن زمستان سخت به‌صبر و انتظار پناه می‌برد. صبر و شکیبایی او حتّی، به‌نفع فرزندانِ خُردسالِ خواهر او نیز بود. معلوم نبود که چرا آن شب، مرد بینوا و مفلوکی چون او ناگهان زمامَ عقل را از دست داده، با خشونت مقرّرات جامعه را زیر پا گذاشته و به‌فکر افتاده بود که با دزدی از تنگنای بینوایی راهی به‌بیرون پیدا کند. در هر صورت، این دَرِ نامناسبی بود برای بیرون رفتن از ظلماتِ تیره‌روزی؛ و این دَر به‌دنیای رُسوایی باز شده بود. پس در دادگاه وجدان این اصل را پذیرفت که در این موضوع تقصیر با او بوده است.

سپس از خود پرسید: «آیا در این ماجرا تقصیر با او بوده است، و کسی جز او تقصیر ندارد؟ به‌هر صورت، او نیز در وضع دشواری بود؛ کارگر بود و بی‌کار مانده بود؛ زحمتکش بود و نتوانسته بود نانی از دسترنج خود به‌خانه ببرد. وانگهی جُرمِ او، که خود به‌آن معترف بود، مستوجب چنان مجازات سنگین و وحشیانه‌ای نبود. با این حساب، آیا تعدّی قانون در مجازات او نسبت به‌تخطّی او از مقررات اجتماعی بیشتر نیست؟ اگر جرم را در یک کفهٔ ترازو و مجازات را در کفهٔ دیگر قرار دهند، آیا نباید این دو کفه برابر باشند؟ و آیا افراط در مجازات یک محکوم، می‌تواند درس عبرتی برای او شود و در محو جرایم مؤثر باشد؟ یا نتیجه برعکس می‌شود، و کار را به‌جایی می‌رساند که گنهکار به‌جای آنکه خود را مستوجب کیفر بداند، به‌این نتیجه می‌رسد که ستمدیده و قربانی است؟ و در این محاسبه حق را به‌جانب کسی خواهد داد که مرتکب جرم شده است؟ و آیا این نوع مجازات نامعقول و نامتعادل، که با مجازاتهای سنگین، بعد از فرارهای پی‌درپی زندانی، به‌حدّاکثر تعدّی و تجاوز می‌رسد، به‌ظلم قوی به‌ضعیف، و تعدّی اجتماع به‌فرد تعبیر نمی‌شود؟ تعدّی و ظلمی که نوزده سال دوام داشته است.

از خود می‌پرسید: آیا جامعهٔ بشری حق دارد که کوته‌اندیشی‌های نامعقول و دوراندیشی‌های بیرحمانه‌اش را به‌افراد خود تحمیل کند و جرم ناچیز انسان مفلوک و بیچاره‌ای را با چنان مجازات سنگینی پاسخ گوید؟ آیا دور از عدل و انصاف نیست که جامعه با بعضی از افراد خود، که از همهٔ مزایا و نعمات بی‌بهره‌اند، و به‌همین علّت مستحقّ توجه و رعایتند، رفتاری چنین زننده و خشن داشته باشد؟

در دادگاه ذهن او بعد از طرح این مسائل حُکم قطعی صادر شد.

جامعه را به‌محاکمه کشید و محکوم کرد.

جامعه را مسئول وضعی می‌دانست که به‌آن گرفتار شده بود، و با خود می‌گفت که اگر روزی به‌قدرت برسد، از جامعه بازخواست خواهد کرد؛ و با خود می‌گفت لطمه‌ای که او به‌جامعه زده، با زیانها و لطمه‌هایی که از جامعه دیده، برابر و متعادل نیست؛ و به‌این نتیجه رسید که نفسِ مجازات او عمل نادرستی نبوده، امّا میزان مجازات او در واقع ظلمی بوده است بیرحمانه.

خشم گاهی نادرست و جنون‌آمیز است؛ گاهی خشم پایه و مبنای درستی ندارد. امّا اگر کسی خود را در موردی مظلوم بشناسد، به‌خود حق می‌دهد که خشمگین شود، ژان والژان نیز خشمگین بود، و احساس می‌کرد که مستوجب اینهمه عذاب نبوده است.

پس جامعهٔ بشری در حقّ او بد کرده بود. جامعهٔ بشری چنگ و دندان، و چهرهٔ عبوس و کین‌توزش را به‌او نشان داده، و نام این بیداد را «عدالت» گذاشته بود. ژان والژان در تفکرات خود به‌این نتیجه رسیده بود که دیگران به‌او نزدیک نمی‌شوند مگر در آن دَم که بخواهند زخمی بر او بزنند. و او در هر تماس با دیگران، ضربه‌ای خورده بود. در دوران کودکی، در ایّامی که مادرش زنده بود، و در سالهایی که در خانهٔ خواهرش زندگی می‌کرد، هرگز از کسی کلام دوستانه‌ای نشنیده بود، و با نگاه مِهرآمیزی

آشنا نشده بود. سراسر زندگی او انتقال از رنجی بود به‌رنجی دیگر؛ و رفته رفته اطمینان یافته بود که زندگی جز جنگ نیست؛ و او در این جنگ شکست خورده بود. در این جنگ سلاحی جز کینه در دست نداشت، و سعی‌اش این بود که در زندان سلاح کینه را تیزتر کند و آن را با خود به‌بیرون ببرد.

در تولُن، آموزشگاهی بود برای زندانیان، که فرقه‌ای از کشیشان کاتولیک آن را بُنیاد نهاده بودند؛ و به‌تیره‌روزانی که حُسنِ‌نیّت داشتند و علاقه‌مند بودند سواد می‌آموختند. ژان والژان در چهل سالگی به‌این مدرسه رفت و خواندن و نوشتن و درس حساب را یاد گرفت، و با این درس‌ها هشیارتر شد، امّا علاوه بر تقویت هوش، کینهٔ او نیز تقویت شد.

گاهی اوقات دانایی و روشنایی در مسیرِ بد به‌کار می‌افتد.

بیان این مطلب تأسف‌آور است که ژان والژان پس از آنکه در دادگاه خود جامعه را محکوم کرد، و آن را عامل تیره‌روزی خود شناخت، پروردگار را به‌دادگاه کشید، که او را آفرینندهٔ جامعهٔ بشری می‌دانست.

و او را نیز محکوم کرد.

و بدین‌گونه، در طیّ این نوزده سال تحمّل عذاب و بردگی، روح او فراز و نشیبهای بسیاری داشت. از دریچه‌ای روشنایی در آن می‌تافت، و از دریچهٔ دیگر تاریکی در آن نفوذ می‌کرد.

ژان والژان، چنانکه گفتیم، سرشت بدی نداشت. وقتی که به‌زندان رفت، هنوز به‌بدی تمایل نداشت. در زندان جامعهٔ بشری را محکوم کرد، و متوجّه شد که خود نیز به‌سوی بدی گرایش یافته است. و در زندان خدا را محکوم کرد و دریافت که کافر شده است.

در چنین جایی دشوار است در تفکّر و تأمّل غرق نشدن.

آیا سرشت بشر در چنین جایی از سر تاٴبن دگرگون می‌شود؟ انسانی که خداوند او را نیکوسرشت آفریده، امکان دارد که در زیر ضربات

تازیانه به‌شرارت روی آورد؟ آیا سرشت آدمی امکان دارد که به‌علّت بدی سرنوشت به‌پلیدی گرایش یابد؟ آیا همان‌طور که ستون فقرات آدمی بر اثر فشار زیاد کج و خمیده می‌شود، قلب و روح او نیز در زیر شکنجه و عذاب شکل و قوارهٔ خود را از دست می‌دهد و زشتیها و نقایص اصلاح‌ناپذیری پیدا می‌کند؟ مگر روح و ذهن ژان والژان، مانند هر انسان دیگری با شراره‌ای از ذات‌الهی روشنایی نیافته بود؟ آیا این شراره، که با خیر و خوبی فروزان‌تر و شعله‌ورتر می‌شود، با درخشش تابناکش نمی‌تواند بدیها و پلیدیها را در وجود آدمی بسوزاند و محو کند؟

این مسائل دشوارند و پیچ در پیچ. دانشمندان فیزیولوژی[1] شاید بدون هیچگونه تردید به‌این پرسش‌ها پاسخ منفی بدهند. امّا ای‌کاش این دانشمندان در تولُن، ژان والژان را در دقایق استراحت می‌دیدند، که برای او این دقایق، وقتِ تخیّل بود و تأمّل. و در چنین لحظاتی روی زمین می‌نشست، و به‌میله‌های چرخِ بارکش تکیه می‌داد، سَرِ زنجیرش را در جیب فرو می‌برد تا روی زمین کشیده نشود، و در خود فرو می‌رفت. غمگین بود و عبوس و ساکت و متفکّر. آن زندانی محکوم قوانین و مقرّرات، در عالم تفکّر به‌جامعهٔ بشری با خشم می‌نگریست. آن زندانی محکوم قوانین و مقررات، به‌آسمان نیز با چهرهٔ عبوس نگاه می‌کرد.

با اطمینان می‌گوییم که اگر یکی از خبرگان علمِ فیزیولوژی در آنجا بود و این مرد شوربخت را می‌دید، شاید برای این زندانی مفلوک، و این بیمار قانون‌زده، دلسوزی می‌کرد. امّا او را درمان‌ناپذیر می‌دانست، و حاضر نبود که برای اثبات مدّعای خود حتّی آزمایشی بکند، و بی‌تأمّل نگاهش را از تودرتوی تاریک روح این موجود تیره‌روز باز می‌گرداند، مانند دانته در آستانهٔ دروازه‌های دوزخ[2]. که او نیز کلمهٔ «امید» را که انگشت خداوند بر پیشانی همهٔ انسانها نگاشته، محو می‌کرد.

---

۱. فیزیولوژی: علم وظایف الاعضا.
۲. اشاره‌ای به«کمدی الهی» دانته.

آیا ژان والژان، از حالات روحی خود، که ما سعی کرده‌ایم برای خوانندگان تجزیه و تحلیل کنیم، آگاه بود؟ آیا ژان والژان می‌دانست که فقر اخلاقی او از چه عناصری ترکیب یافته، و متوجّه بود که این ترکیب در معرض چه تغییرات و تحولّاتی قرار گرفته است؟ آیا این مرد خشن و کم‌سواد احساس می‌کرد که افکار و تخیّلات او در این مدّت تا چه اندازه دگرگون شده، و درجات اوج و فرودشان در این سالهای دراز چه بوده است؟ آیا او از حوادثی که در تودرتوی روح او اتفّاق افتاده، و در وجود او آشوب به‌پا کرده بود آگاه بود؟ این چیزی است که ما جرأت گفتنش را نداریم. جهل ژان والژان بیش از آن بود که پس از تحمّل اینهمه سیاهروزی، همهٔ ابهامات را کنار زده باشد؛ و گاهی درست نمی‌دانست که چه احساسی دارد. ژان والژن در تاریکی بود، در تاریکی رنج می‌برد، در تاریکی کینه می‌ورزید و همه را دشمن می‌پنداشت؛ و در این تاریکی با رؤیاهایش درگیر بود و کورکورانه پیش می‌رفت. تنها گاهی، در بحبوحهٔ خشم و نفرت، در بعضی از لحظات برقی رنگ باخته و پُرشتاب در اطراف او می‌تاخت و همهٔ وجودش را روشن می‌کرد، پس از عُبور شتابان این برق، تاریکی دوباره بر همه جا چیره می‌شد. در کجا و کدامین نقطهٔ تفکّر بود؟ خود نیز خبر نداشت.

از خواص این نوع مجازاتهای بیرحمانه آن است که محکوم را گیج و منگ می‌کنند، و به‌تدریج او را تغییر می‌دهد و به‌صورت موجودی ابله و سفیه، و حتّی حیوان وحشی در می‌آورد؛ و گاهی حیوانی درنده. تلاش‌های مکرّر ژان والژان برای فرار نشان می‌دهد که اینگونه مجازات‌ها چه تأثیر هولناک و شگرفی در خُلقیات یک انسان دارد. ژان والژان هر بار که فرصتی به‌دست می‌آورد از زندان فرار می‌کرد؛ فراری جنون‌آمیز و بی‌نتیجه. بی‌آنکه لحظه‌ای به‌ثمراتِ فرار بیندیشد، یا از تجربهٔ فرارهای گذشته درس و عبرت بگیرد. شتابان مانند گرگی که دَرِ قفسش بازمانده

باشد، می‌گریخت. غریزه‌اش در گوش او می‌گفت: «خود را از بند رها کن!» و عقل به‌او نهیب می‌زد: «بمان!» امّا در مقابل وسوسه‌ای چنان توفنده، عقل کنار می‌رفت و وسوسه بر جای می‌ماند. تنها چیزی که او را به‌فرار وا می‌داشت، خوی حیوانی بود، که در اندرون او رُشد یافته بود؛ و هر بار که بعد از فرار دستگیرش می‌کردند بیشتر بر او سخت می‌گرفتند؛ و این سختگیری حاصلی نداشت جز آنکه خوی حیوانی‌اش را تقویت کند.

این نکته را نیز ناگفته نباید گذاشت. قوای جسمی او به‌حدی بود که هیچیک از زندانیان به‌پای او نمی‌رسیدند. حتّی به‌هنگام خستگی، در کشیدن و جابه‌جا کردن میله‌های سنگین فلزی و به‌حرکت در آوردن چرخِ جرثقیل، به‌اندازهٔ چهار نفر قدرت داشت. گاهی بارهای بسیار سنگین را جابه‌جا می‌کرد؛ و رفقایش به‌شوخی او را «جرثقیل» می‌نامیدند. این را هم بگوییم که به‌این جرثقیل‌ها در آن زمان «اُرگوی» می‌گفتند، و نام کوچهٔ مُون‌اُرگوی[1]، نزدیکِ مرکز بازار میوه و سبزی هال[2]، را از همین کلمه گرفته‌اند.

روزی از روزها که ایوان ساختمان شهرداری تولُن را بازسازی می‌کردند، ناگهان یکی از ستونهای آن، که بر پایهٔ مجسّمهٔ زیبایی از پوژه[3] قرار داشت از جا در رفت، و در حال فرو ریختن بود. ژان والژان که در آنجا بود، با شانه‌های نیرومندش زیرِ مجسّمه را گرفت و از فرو افتادنش جلوگیری کرد. در این فرصت، کارگران خود را رساندند و مجسّمه را در جای خود قرار دادند.

چابکی او از قدرت بدنی‌اش بیشتر بود. بعضی از زندانیان، که شیفته

---

1. Montorgueil

۲. Halles، مرکز و بازار اصلی سبزی و میوه و مواد غذایی در پاریس، که در سالهای اخیر به‌جایی در بیرون شهر منتقل شده است.

۳. pierre puget (۱۶۱۲ ـ ۱۶۹۴)، مجسّمه‌ساز و نقّاش فرانسوی.

و عاشق فرار بودند، قدرت جسمی و چابکی را در هم آمیخته و علم تازه‌ای به‌وجود آورده بودند که خودشان آن را «علمِ به‌کار بردن عضلات» نام داده بودند. اغلب زندانیان، که از دوستداران واقعی این علم بودند، برای حفظ توازن و تعادل، هر روز به‌شکلی به«تمرینهای علمی» می‌پرداختند تا شاید روزی بتوانند به‌درجه و مقامِ برجستهٔ مگس‌ها و پرندگان نزدیک شوند. بالا رفتن از دیوار و هر چیز دیگر، و پیدا کردن برآمدگی و فرورفتگی‌ها و نقاط اتّکا در دیوار، برای ژان والژان بازی ساده‌ای بود. او اگر به‌زاویهٔ بین دو دیوار می‌رسید، می‌توانست در فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های دو دیوار تکیه‌گاه‌هایی برای آرنج‌های دست و پاشنه‌های پای خود پیدا کند و با چالاکی ساحرانه‌ای به‌بالاترین نقطه برسد. به‌آسانی تا طبقهٔ سوم بالا می‌رفت، و گاه با این شیوه خود را به‌آسانی به‌بامِ زندان می‌رساند.

کم حرف می‌زد، نمی‌خندید، و در مواقع استثنایی ـ سالی یکی دوبار ـ که به‌هیجان می‌آمد، چنان شوم و هراسناک می‌خندید که به‌انعکاس خندهٔ دیوها می‌مانست. هر کس او را از دور می‌دید. احساس می‌کرد که این مرد مُدام به‌چیز ترس‌آوری می‌نگرد.

در واقع؛ غوطه‌ور در افکار خود بود. در خلال این نوع تخیّلات بیمارگونه، در ذهن معذّب و خسته‌اش چیز شگفت‌آوری احساس می‌کرد؛ در سایه روشن مُبهم و کِدِری می‌خزید و گاهی از آن بیرون می‌آمد، سعی می‌کرد به‌بالا نظری بیفکند؛ آنگاه با وحشتی آمیخته به‌خشم، تودهٔ متراکم و هراس‌آوری از اشیا و اشخاص و قوانین و مقرّرات و احکام بی‌اساس را می‌دید، که طبقه به‌طبقه بالای سرش روی هم چیده‌اند، و شکل آنها برایش مشخّص نبود. این تراکم انبوه به‌وحشتش می‌انداخت. و آن انبوه متراکم و طبقه به‌طبقه چیزی نبود جز همان هِرَمِ شگفت‌آوری که ما آن را مدنیّت می‌نامیم. و او غالباً در هر سو این

مجموعهٔ تودرتو و بدقواره را تشخیص می‌داد و آن را در بالای سَرِ خود، گاهی نزدیک و گاهی دور و در جایی دست نیافتنی، تشخیص می‌داد؛ گاهی همه چیز را با همدیگر و گاهی یکی از آن چیزها را جُدای از بقیه. در اینجا و نزدیک به‌خود، نگهبانی را می‌دید با چوب قانونش، و ژاندارمی را می‌دید با شمشیرش، و کمی آن طرف‌تر اسقف را می‌دید با کلاه دو تَرکِ بلندش، در بلندگاهی در میان آفتاب، و چون فرمانروایی که تاج زرّینی بر سر دارد. امّا این شُکوهِ دوردست نه‌تنها ظلمت را از پیرامون او دور نمی‌کرد، بلکه آن را منحوس‌تر و سیاه‌تر می‌ساخت. همهٔ این اشیا و اشخاص و قوانین و احکام، در بالای سَرِ او در رفت و آمد بودند، و این تراکمِ انبوه، او را با شقاوت و قساوت زیر پای خود لگدمال می‌کرد. کسانی که در گودال فلاکت و نکبت افتاده‌اند، و تیره‌روزانی که در اعماق این برزخ‌ها دست و پا می‌زنند، و دیگر کسی به‌آنها توجّه و اعتنایی ندارد، احساس می‌کنند که اجتماع آنها را از نظر انداخته و طرد کرده، و در عین حال همهٔ بار سنگین خود را روی سَر و دوش آنها انداخته است. و این احساس برای لگدکوب‌شدگان وحشتناک است.

در چنان وضعی، ژان والژان در تفکّر و تخیّل بود؛ امّا افکار او از چه نوع و از چه خمیره‌ای بود؟

اگر دانه‌های ارزن در زیر سنگهای آسیاب قدرت فکر کردن داشتند، بی‌تردید به‌ما می‌گفتند که افکاری همانند ژان والژان دارند.

همهٔ این چیزها، این واقعیت‌هایِ سرشار از اوهام، و اوهام سرشار از واقعیات، برای او نوعی حالات درونی آفریده بودند که تقریباً شرحشان ممکن نیست.

گاهی در زندان، در ضمن کار، مکثی می‌کرد و به‌فکر فرو می‌رفت. افکارش در طی سالها پخته‌تر و در عین حال پریشان‌تر شده بود؛ گاهی همهٔ چیزها درهم می‌ریخت، و هر چه در اطراف خود می‌دید به‌نظرش

PersianPDF.com

غیرواقعی می‌آمد؛ با خود می‌گفت: «این چیزها خواب و رؤیاست!» نگهبانی در نزدیک خود می‌دید، و می‌پنداشت که شبح است؛ امّا ناگهان آن شبح جان می‌گرفت و چوبش را بلند می‌کرد، و ضربه‌ای بر او می‌زد.

گاهی طبیعتِ مرئی در نظرش واقعیت خود را از دست می‌داد؛ در آن حال برای ژان والژن، تقریباً نه آفتاب وجود داشت و نه روزهای زیبای تابستان، نه آسمان درخشان، و نه سپیده‌دَمِ خُنک آوریل. و من نمی‌دانم روشنایی از کدام روزنه در اندرون او نفوذ می‌کرد.

خلاصه، و در پایانِ سخن بگوییم که ژان والژان، این هَرَس کار فاورُل و زندانی بسیار خطرناکِ تولُن، در طیّ نوزده سال، خُلقیاتش چنان تغییر یافته بود که برای دو نوع عمل شرارت‌آمیز آمادگی و قابلیت یافته بود: اوّل، عملِ شرارت‌آمیز شتاب‌زده و بدون هیچگونه فکر و مقدّمه و کاملاً غریزی؛ که نوعی مقابلهٔ او بود با حوادث سخت و گرفتاریهای روزانه؛ دوّم، عمل شرارت‌آمیز بسیار حادّ و خشن از روی فکر و تأمل، و با مقدّمه‌چینی قبلی، و در هر حال برخلاف وجدان؛ که آن هم مولود افکار نادرست چنین موجود تیره‌روزی بود. امّا تفکّرات و تأمّلات او از سه مرحلهٔ پی‌درپی، یعنی تعقّل و اراده و لجاجت، می‌گذشت؛ مراحلی که تنها صاحبان سرشت نیرومند می‌توانند به‌آن برسند. آنچه در این مراحل او را برمی‌انگیخت نفرت و خشم او بود، و احساس عداوت‌آمیزی که از تحمّل ظلم در او پدید آمده بود، تا جایی که حتّی با اشخاصِ خوب و صادق و معصوم و نیک فطرت، اگر بر سر راه او قرار می‌گرفتند، دشمنی داشت. آغاز و انجام افکار و آمال او کین‌توزی بود به‌قوانین و مقرّرات بشری. و این همان کینه‌ای است که اگر مشیّت الهی مانعی در راهِ آن به‌وجود نیاوَرَد، به‌کین‌توزی نسبت به‌جامعه تبدیل می‌شود، و سپس این عداوت همهٔ نوع بشر، و حتّی سراسر خلقت را دربر می‌گیرد و به‌صورت آزردن و عذاب دادن همهٔ مخلوقات خداوند در می‌آید. و بیهوده نبود که

ژان والژان را در ورقهٔ شناسایی‌اش «مردی بسیار خطرناک» معرّفی کرده بودند.

در این نوزده سال، رفته رفته و سال به‌سال، دل و جان او، به‌گونه‌ای منحوس، سرد و خشک شده بود. هرگاه قلب آدمی خشک شود، چشم او نیز خشک می‌شود؛ و در این نوزده سال هیچکس گریهٔ او را ندیده بود.

۸
موج و تاریکی[۱]

مردی در میان امواج دریاست، و کشتی در حرکت است. باد می‌وزد، کشتیِ تیره‌فام مسیری را ناگزیر می‌پیماید و راه خود را دنبال می‌کند.

مرد گاهی ناپدید می‌شود و گاهی پدیدار؛ در آب غوطه می‌خورد و باز به‌پهنهٔ دریا می‌آید. کمک می‌طلبد، دستش را بلند می‌کند. کسی صدایش را نمی‌شنود. کشتی در میان طوفان فرا می‌رود و فرود می‌آید. ملوانان و کشتی نشستگان مردی را که در آب افتاده، نمی‌بینند. در وسعتِ امواج، تنها سرش پیداست، که از دور به‌نقطه‌ای می‌ماند.

مرد در تلاطم امواج، خروشِ نومیدانه‌ای برمی‌آورد. بادبان‌های کشتی همچون اشباحی در حرکت‌اند. مرد به‌بادبان‌ها می‌نگرد، خشمناک به‌بادبان‌ها می‌نگرد، کشتی دور می‌شود، رنگ می‌بازد و کوچک و کوچکتر می‌نماید. تا لحظاتی پیش او نیز در کشتی بود، از کارگران کشتی بود، روی عِرشه با دیگران در رفت و آمد بود، از هوا و آفتاب سهمی داشت، موجودی بود زنده و پُرجوش. چه روی داده بود؟ چه بر او گذشته

---

۱. این فصل را ویکتور هوگو در تبعید، و حتّی پس از پایان کتاب نوشته و در آن گنجانده است. در این فصل تمثیلی، نویسنده به‌کنایات و اشاراتی متوسل می‌شود که بسیار قوی و شاعرانه است، و دریا نمادی است از فقر و بینوایی، با همهٔ وسعت هُول‌انگیزش (ایونگ).

بود؟ لغزیده و در آب افتاده بود، و تمام شده بود.

مرد گرفتار امواج بی‌کران است. در زیر پایش آبها می‌گریزند و شکافته می‌شوند. امواج در دل طوفان از هم گسسته می‌شوند، پاره پاره می‌شوند. امواج او را به‌شکل هولناکی احاطه کرده‌اند. پیچ و تابِ گرداب‌ها او را با خود می‌برد، و هر پارهٔ آب دور سَرِ او چرخ می‌زند. امواجِ بی‌سَر و بُن او را به‌هر سو پرتاب می‌کنند. حُفره‌های پُرتلاطم نیمی از پیکَر او را بلعیده‌اند. هر بار که در کام امواج فرو می‌رود، پرتگاههایی پُر از تاریکی می‌بیند. گیاهان ناشناخته‌ای طناب‌وار دور او می‌پیچند و به‌پاهای او گره می‌خورند و او را به‌پایین می‌کشند. احساس می‌کند که خود به‌صورت غرقاب در آمده است؛ و خود نیز پاره‌ای شده است از امواج کف‌آلود. هر موج او را در آغوش موج دیگری پرتاب می‌کند. تلخی دریا را می‌نوشد. اقیانوس پست نهاد برای بلعیدنش شتاب می‌ورزد. وسعت و پهناوری اقیانوس جان کندن او را به‌بازی می‌گیرد. پنداری آبها با همهٔ وسعت و عظمتشان از کینه درست شده‌اند.

با این وصف، مرد پیکار می‌کند، دَست و پا می‌زند، و همچنان تلاش می‌کند که تسلیم نشود، می‌کوشد که خود را نگاه دارد، دست و پا می‌زند، شنا می‌کند. نیروی ناچیز او رو به‌پایان می‌رود. تا آخرین رمق می‌جنگد.

پس آن کشتی کجاست؟ آنجاست! به‌زحمت می‌توان کشتی را در تیرگی کم‌رنگ افق به‌چشم دید.

احساس می‌کند که دو چیز لایتناهی به‌کفن و دفن او مشغولند: اقیانوس و آسمان؛ یکی گور است و دیگری کفن او.

شب فرامی‌رسد. ساعت‌هاست که شنا می‌کند، نیرویش به‌انتها رسیده. کشتی در دوردست، باکشتی نشستگان، محو شده است، و او در گرداب هولناک شبانگاهی تنهاست؛ فروتر می‌رود؛ بدنش را راست نگه می‌دارد، به‌خود می‌پیچد، در زیر پای خود اشباح نامرئی امواج را لمس

می‌کند، کمک می‌طلبد. دیگر کسی در آنجا نیست. پس خدا کجاست؟ فریاد می‌کشد. کسی به‌داد او نمی‌رسد. همچنان فریاد می‌کشد. کمک می‌طلبد. هیچ چیز نیست جز افق؛ و هیچ چیز جز آسمان.

از آسمان، از موج، از خزه، از ساحلِ دوردست کمک می‌طلبد. گوشِ همه کر است. استغاثه می‌کند و از طوفان کمک می‌طلبد، امّا طوفان بی‌رحم است، و تنها از هستی‌بخش لایزال فرمان می‌برد.

در پیرامون او، تاریکی است و مِه و تنهایی و تلاطم بیخردانهٔ امواج و چین‌خوردگی‌های بی‌انتهای امواج سرکش. و در اندرون او وحشت است و خستگی؛ و در زیر پای او سقوط است. هیچ نقطهٔ اتّکائی ندارد. به‌ماجراهای تیره و تار جسمِ بی‌جان در آغوش تاریکی بی‌کران فکر می‌کند. سرمای عجیب بدنش را از کار می‌اندازد. دستهایش بی‌حرکت می‌شوند و از کار می‌افتند. بادها و ابرها و گردبادها و ستارگان برای او کار نمی‌کنند. پس چه باید کرد؟ آن مرد نومید می‌شود و تسلیم، به‌ستوه می‌آید و به‌مرگ تن در می‌دهد. خود را رها می‌کند که هر چه می‌خواهد بشود، و دیگر مقاومت نمی‌کند؛ و همان دَم در اعماقِ شوم نیستی فرو می‌رود.

وای! ای سیر ظالمانهٔ جوامع انسانی! ای نابودکنندهٔ آدمیزادگان پویا و پُرتلاش! ای اقیانوس پُر آشوب که گرفتاران قانون را به‌کام خود می‌کشی! ای نابودکنندهٔ شوم یاریها و یاوریها! ای نابودکنندهٔ اخلاق و انسانیت!

دریا تاریکی بیدادگرِ اجتماعی است که با قوانین جزائی، محکومان خود را به‌اعماق می‌کشد: دریا وسعت بی‌انتهای بینوایی است.

هر که در این گرداب بیفتد به‌جسمِ بی‌جان تبدیل می‌شود. چه کسی جسم بی‌جان را دوباره برخواهد انگیخت؟

۹

حکایتها و شکایتهای تازه

وقتی که ساعت بیرون آمدن از زندان فرارسید، روزی که ژان والژان کلمات حیرت‌انگیز: «تو آزاد هستی» را به‌گوش خود شنید، زمان در نظرش غیرواقعی و غیرعادی می‌آمد. پرتوی از روشنایی واقعیِ دنیای زندگان، ناگهان در او تابید؛ امّا این فروغ زود و آسان رنگ باخت. ژان والژان از پندار آزادی مبهوت شده بود. در این فکر بود که زندگی تازه‌ای را آغاز خواهد کرد. امّا به‌محض آنکه ورقهٔ شناسایی زرد رنگ را به‌دستش دادند، دریافت که آزادی او چگونه و از چه نوع است.

در آخرین لحظات زندان نیز، از نو طعم تلخی را چشید؛ با خود حساب کرده بود که اندوخته‌اش در طیّ اقامت در زندان بایستی به‌صدوهفتاد و یک فرانک رسیده باشد، امّا او در این محاسبه فراموش کرده بود که دستمزدهای روزهای یکشنبه و تعطیلات دیگر را، که جمعاً در حدود بیست‌وچهار فرانک می‌شد، از این مبلغ کسر کند. از آن گذشته وجوهی نیز بابت عوارض و مالیات و چیزهای گوناگون دیگر از جمع این مبلغ کسر کردند، و باقیمانده را، که صدونه فرانک و پانزده سانتیم بود، وقتِ بیرون رفتن از زندان به‌او دادند.

و او زیر بارِ این کم و کسر کردنها نمی‌رفت، و یقین داشت که به‌ناحق از اندوختهٔ او برداشت کرده‌اند، و به‌عبارت دقیق‌تر، حقّش را دزدیده‌اند.

روز بعد از آزادی، در «گراس»، جلو یک کارخانهٔ عطرگیری از بهارنارنج، چندین ارّابه را دید که پشتِ سَرِ هم توقف کرده بودند، و عدّه‌ای از کارگران بارهای ارّابه‌ها را به‌انبار می‌بردند. او نیز نزد کارفرما رفت و خواهش کرد که کاری هم به‌او بدهند. و چون در این کار شتاب داشتند، کارفرما رضایت داد. و او به‌کار مشغول شد؛ چون هم هوشیار بود و هم چابک و نیرومند، و بسیارخوب از عهدهٔ حملِ بار برمی‌آمد، کارفرما از او راضی بود. درگیر و دارِ کار، ژاندارمی که از آنجا می‌گذشت، نگاهی به‌او انداخت، و ورقهٔ شناسایی‌اش را مطالبه کرد؛ و او ورقهٔ زردرنگش را نشان داد، و پس از رفتن ژاندارم به‌کار ادامه داد. در ضمن از کارگری پرسیده بود که برای این کار چقدر دستمزد می‌دهند؟ و او در جواب گفته بود: «سی سو». و عصر آن روز، چون می‌خواست صبح روز بعد از آنجا برود، نزد کارفرما رفت تا دستمزدش را بگیرد. کارفرما بی‌آنکه چیزی بگوید، بیست‌وپنج «سو» به‌او داد. و او اعتراض کرد. کارفرما در جواب اعتراضش گفت: «برای همین بس است!»، و او از اعتراض دست برنداشت، کارفرمانگاهی به‌او انداخت و به‌زبان محلّی گفت: «غلاف کن! زندونی!»

و در آنجا نیز احساس کرد که حقّش را دزدیده‌اند.

جامعه و دولت از اندوختهٔ او کاسته بودند، و مبلغ زیادی از او دزدیده بودند، و حالا نوبت مردم بود که مبلغ کمی از مالش را بدزدند.

آزادی از زندان رهایی نیست. آنها که از زندان بیرون می‌آیند، از آثار و عواقب محکومیت خلاص نمی‌شوند.

این ماجرایی بود که در «گراس» اتفاق افتاده بود. در دینْی نیز دیدیم که با او چه کردند.

۱۰

پس از بیداری

ساعت کلیسا، دُو بعد از نیمه شب را نواخت. ژان والژان از خواب بیدار شد. بیست سال بود که در رختخواب نخوابیده بود. هر چند لباسش را در نیاورده بود، احساسِ خفتن در چنین بستری، برای او تازگی داشت و خوابش را آشفته می‌کرد.

بیش از چهار ساعت خوابیده بود، و خستگی از تنش بیرون رفته بود. در این سالها عادت کرده بود که زیاد نخوابد.

در پایان یک روز پُرحادثه، که ذهن آدمی مُدام مشغول باشد، می‌توان به‌خواب رفت، امّا پس از بیدار شدن دوباره خفتن دشوار است. ژان والژان نیز چنین حالتی داشت. نمی‌توانست دوباره بخوابد. به‌فکر فرو رفت.

در این لحظات افکار پریشانی به‌مغز او راه یافته بود، و گیر و دار ابهام‌آمیزِ این افکار را احساس می‌کرد. خاطرات سالهای زندان و خاطرات امروزش آشفته‌وار درهم افتاده بودند و درهم می‌آویختند، و ریخت و شکل آنها تغییر می‌یافت؛ بی‌تناسب بزرگ می‌شدند و ناگهان همه با هم در آبی گِل‌آلوده و متلاطم فرو می‌ریختند و ناپدید می‌شدند. افکار متفاوتی به‌ذهن او هجوم می‌آوردند که تنها یکی از آنها بر جای می‌ماند و بقیه را از صحنه بیرون می‌راند. و آن چیزی بود که همین حالا

برای شما می‌گوییم: به‌چشم دیده بود که خانم ماگلوار شش‌تا بشقاب نقره، و یک قاشق بزرگ نقره را در گنجه جای داده بود.

بشقابهای نقره او را وسوسه کرده بودند، و آن بشقابها در چند قدمی او بودند. چند ساعت پیش که همراه اسقف آمده در حال عبور، چند لحظه‌ای در خوابگاه او مکث کرده بود، دقیقاً دیده بود که خدمتکار پیر ظرفهای نقره را در گنجه‌ای در بالای تخت اسقف جای داده بود. و این گنجه را درست نشان کرده بود و به‌دقت دیده بود که نقره‌ها از بهترین جنس بودند، و کارِ قدیم. اگر قاشق نقره هم به‌بشقابها افزوده می‌شد، قیمتشان، دست‌کم به‌دویست فرانک می‌رسید ـ یعنی دو برابر آنچه او در طیّ نوزده سال مزد گرفته بود ـ البته اگر مقامات اداری زندان حقّ او را ندزدیده بودند، جمع اندوختهٔ او در این مدّت بیشتر از این می‌شد.

ذهن او یک ساعت تمام در تلاطم بود و درگیر کشمکش. ساعت سه نواخته شد. چشمانش را گشود و تکانی خورد و دستش را دراز کرد و ساک خود را از پای تخت برداشت و نیم‌خیز شد و روی تخت نشست؛ کفِ پایش را بر زمین نهاد، بی‌آنکه خود بداند که چرا چنین کرده است.

و با این وضع، دقایقی در فکر و خیال فرو رفت. اگر کسی ژان والژان را در این حال می‌دید احساس شومی به‌او دست می‌داد. معلوم نبود به‌چه دلیل ناگهان خم شد، کفشهایش را در آورد و آنها را به‌آرامی روی حصیری که پای تختخواب بود گذاشت، و دوباره در عالم تفکّر فرو رفت؛ باز مدّتی بی‌حرکت بر جای ماند.

در خلال این تصوّرات شوم، افکار عجیبی پی‌درپی هجوم می‌آوردند و ذهنش را برمی‌آشفتند. می‌رفتند و باز می‌آمدند و به‌مغز او فشار می‌آوردند؛ و ناگهان بی‌آنکه بداند چرا، بیخودانه به‌یادِ یکی از همزنجیرانش افتاد، به‌نام بروِه[1]، که شلوارش به‌کمک ریسمانهای به‌هم

---

1. Brevet

بافته‌ای که نقش شطرنجی داشت، به‌پایش بند می‌شد، و نقش شطرنجی آن بند شلوار عجیب با سماجت در ذهن او پایدار می‌ماند.

اگر زنگ ساعت کلیسا ـ که یک ربع یا نیم ساعت بعد از سه را می‌نواخت ـ او را به‌خود نمی‌آورد، بعید نبود که تا طلوع آفتاب به‌همین حال بماند.

از جای خود برخاست و ایستاد، و باز لحظاتی در تردید ماند. گوش فرا داد. در خانه همه چیز ساکت بود. آنگاه در خط مستقیم و با قدم‌های ریز به‌طرف پنجره رفت، که در تاریکی آن را به‌خوبی می‌دید. شبِ زیاد تاریکی نبود. ماهِ تمام بود، و انبوه ابرهای گریخته از دستِ باد، در برابر ماه می‌دویدند، و در باغ تاریکی و روشنایی به‌تناوب جای همدیگر را می‌گرفتند. ماه گاهی پیدا و گاهی پنهان می‌شد؛ روشنایی شفق فامی به‌درون اتاق می‌تابید، و هر بار که ابرها چهرهٔ ماه را می‌پوشاندند، این روشنایی کم‌رنگ‌تر می‌شد. در هر حال، این روشنایی رنگ باخته برای دیدن اطراف بس بود. ژان والژان جلوتر رفت و پنجره را آزمایش کرد. پنجره نردهٔ آهنی نداشت و رو به‌باغ باز می‌شد، و به‌رسمِ آن محل با گیرهٔ کوچکی بسته می‌شد. پنجره را باز کرد. بادِ سرد و تندی به‌اتاق دوید. همان دَم پنجره را بست و از پشت شیشه‌ها به‌باغ نگاه کرد. نگاه او دقیق بود. همه چیز را از نظر گذراند: باغ دیوار کوتاهی داشت که بالا رفتن از آن آسان بود. از آن سوی دیوار باغ، ردیفِ منظمی از درختان را دید و متوجّه شد که خیابان یا کوچه مُشجّری در پشت دیوار باغ است.

پس از این نگاه دقیق و بررسی اطراف، تصمیم خود را گرفت. به‌خوابگاهش بازگشت و ساک را برداشت و بندهایش را گشود؛ در آن کاوشی کرد و چیزی در آورد و روی تختخواب گذاشت. کفش‌های خودِ را در گوشه‌ای از ساک جای داد و در آن را بست و کلاهش را به‌سر گذاشت، و لبهٔ آن را پایین کشید؛ کورمال کورمال چوبدستی‌اش را پیدا کرد و آن را

نزدیک پنجره گذاشت، و دوباره باز آمد و چیزی راکه از ساک در آورده، و روی تختخواب گذاشته بود، برداشت؛ یک میلهٔ آهنی بود با دو سر باریک، مثل نیزهٔ دو سر.

در تاریکی تشخیص آن دشوار بود که این میلهٔ دو سر چیست و برای چه منظوری ساخته شده است؟ اهرم بود یا چماق یا چیز دیگر؟

امّا در روشنایی، تشخیص و کاربُرد آن چیز بسیار آسان بود؛ نه اهرم بود نه چماق، بلکه شمعدان مخصوص معدنچیان بود. محکومان به‌اعمال شاقّه در تپه‌های اطراف تولُن از یک سَر آن برای بیرون کشیدنِ سنگ از دلِ خاک استفاده می‌کردند، و معمولاً زندانیان محکوم به‌کارهای سخت، از این گونه ابزارها همراه خود داشتند. جنس این شمعدان‌های مخصوص معدنچیان از آهن خالص بود، و شبیه میله‌ای دو سر ساخته شده بود که یک سر آن کمی بزرگتر بود، و سوراخی درشت که جای شمع بود و سَرِ دیگرش را که تیزتر و باریکتر بود برای کندنِ زمین، و بیرون کشیدن سنگ‌ها به‌کار می‌بردند.

ژان والژان شمعدان مخصوص معدنچیان را در دست راست گرفت و نفسش را حبس کرد، آهسته و بی‌صدا قدم برمی‌داشت. به‌طرف اتاق مجاور رفت، به‌دَرِ میان دو اتاق رسید؛ متوجّه شد که در نیمه باز است. اسقف آن را نبسته بود.

۱۱

ژان والژان چه می‌کند؟

ژان والژان گوش فرا داد. صدایی نبود.

در را فشار داد.

با سَرِ انگشتان در را به‌نرمی فشار داد. همچون گربه‌ای بود که بخواهد دزدانه از لای در وارد اتاقی شود.

در با این فشار ملایم حرکتی کرد و آهسته و بی‌صدا کمی بیشتر گشوده شد.

یک دَم صبر کرد و بار دیگر کمی بیشتر در را به‌جلو فشار داد. در همچنان بی‌سر و صدا گشوده‌تر می‌شد. لایِ در به‌آن اندازه باز شده بود که بتواند از آن بگذرد. امّا میز کوچکی پشت در بود که جلو آن را می‌گرفت.

ژان والژان میز را دید. چاره‌ای نداشت جز آنکه در را بیشتر بگشاید؛ و ناگزیر برای بارِ سوّم در را فشار داد. و این بار محکم‌تر. امّا با این فشار یک لولای هرز و روغنکاری نشده ناگهان به‌صدا درآمد؛ صدایی بسیار خشن و ممتد.

ژان والژان لرزید. خروش این لولا در گوش او چنان هولناک بود که از نوک پنجهٔ پا روی پاشنهٔ پا فرود آمد. صدای ضربان شاهرگهایش را می‌شنید که در شقیقه‌های او پتک می‌زدند. به‌نظرش می‌آمد که نفس او

مانند بادی که در دهانهٔ غاری می‌پیچد و ناله می‌کند، از سینه‌اش بیرون می‌آید. گمان می‌کرد که خروش هولناک این لولای هرز همچون زمین‌لرزه‌ای، اهلِ خانه را از جای خود تکان خواهد داد. به‌نظرش می‌آمد که لولای در، سوت خطر را کشیده و همه را خبر کرده است؛ و همان دم پیرمرد و آن دو زن پیر، از جای برمی‌خیزند و فریاد می‌کشند، و عدّه‌ای از هر طرف به‌کمک آنها می‌شتابند، و یک ربع ساعت بعد در شهر ولوله برپا می‌شود، و ژاندارمری به‌جنب و جوش می‌افتد، و دیگر نابودی او حتمی خواهد بود.

در همانجا که ایستاده بود سنگ شده بود، مثل مجسّمه‌ای از نمک. جرأت نمی‌کرد تکان بخورد.

چند دقیقه گذشت. در باز شده بود. با ترس و لرز به‌درون اتاق نظری انداخت. هیچ چیز از جا تکان نخورده بود. گوش فرا داد. هیچکس در خانه از جایش تکان نخورده بود. خروش لولایِ هرز هیچکس را بیدار نکرده بود.

نخستین خطر رفع شده بود، امّا هنوز ترس و اضطراب از او دور نشده بود. با این حال تصمیم داشت هرچه زودتر کار را تمام کند. قدمی به‌جلو برداشت. و وارد اتاق خواب اسقف شد.

در این اتاق همه چیز آرام بود. در تاریکی در هر گوشه چیزهای مبهمی به‌نظر او می‌آمد. که در واقع عبارت بودند از کاغذهای درهم ریخته و کتابی گشوده روی میز، اوراق روی هم چیده بر یک چهارپایه، و رخت و لباسهایی روی یک صندلی راحتی؛ و چهارپایهٔ مخصوص دعا، که در این تاریکی این چیزها مانند اشیای کوچک و بزرگ و سیاه و سفیدی دیده می‌شدند. ژان والژان با احتیاط جلو رفت تا پایش به‌چیزی نخورد. در یک سوی اتاق صدای تنفّس منظم و آرام اسقف، که خوابیده بود، شنیده می‌شد.

ناگهان در جای خود ایستاد. به‌تختخواب نزدیک شده بود. پیش از آنکه در ذهن خود حساب کرده بود، به‌تختخواب رسیده بود.

طبیعت گاهی با ابهام، امّا هشیارانه، در کارهای ما اثر می‌گذارد؛ پنداری هشدار می‌دهد و ما را به‌تفکّر وامی‌دارد. نیم ساعتی بود که پاره ابر بزرگی جلو ماه پرده‌ای کشیده بود، امّا در این لحظه ناگهان ابر پاره به‌یک سو رفت، و ماهتاب صورتِ رنگ پریدهٔ اسقف را روشن کرد. به‌آرامی خوابیده بود. و چون شبها در این فصل سال در پای کوههای آلپ هوا سرد بود، لباس پشمی به‌تن داشت که تا مچ دستهایش را می‌پوشاند. سرش از روی بالش پایین افتاده بود. پنداری در این حالت تسلیم خواب شده است. در انگشت دست راستش انگشترِ مخصوص روحانیون به‌چشم می‌خورد. و او با دستهای پاک و پاکیزه‌اش چه کارهای نیکی که انجام داده بود. در چهره‌اش فروغ خشنودی و امید و سعادت ابدی می‌درخشید. فروغی تابناک بود. در پیشانی او پرتوی از نور وصف‌ناپذیری می‌تافت، که پنداری روحِ پارسایان به‌هنگام خواب، در فضای اسرارآمیزی سیر و سیاحت می‌کند.

فروغی آسمانی از چهرهٔ اسقف می‌تافت.

این روشنایی آسمانی از شفّافیتی در اندرون او نور می‌گرفت؛ و آسمان پرفروغ چیزی جز وجدان او نبود.

در آن دم که ماهتاب به‌درون اتاق تابید، روشنایی برتافته از درونِ اسقف تابان‌تر شد؛ گویی ماهتاب می‌خواست عزّت و جلالِ این مرد روحانی را جلوه‌گر سازد. با اینهمه جلوهٔ روحانی او آرام بود و در حجاب. و همچون سایه روشنی ناگفتنی، این ماهِ آسمانی، این طبیعتِ خواب‌آلود، این باغ بی‌جنب و جوش، این خانهٔ آرام، این ساعت، این لحظه، این سکوت، و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر، بر شکوه و جلال وصف‌ناپذیر این فرزانه پارسای خفته می‌افزود؛ موهای سفید، چشمهای فروبسته و

چهرهٔ سرشار از امید و اعتماد، و خواب کودکانهٔ او را هاله‌ای از جلال و شفّافیت در بر می‌گرفت.

در این مرد، بی‌آنکه خود بداند، نوعی الوهیت وجود داشت.

ژان والژن در تاریکی بود. شمعدان آهنی در دست و بی‌حرکت، و هراسان در تماشای چهرهٔ این پیرمرد نورانی. هرگز چنین چیزی ندیده بود. اینهمه اعتماد و اطمینان، او را به‌وحشت می‌انداخت. دنیای ادب و اخلاق، نمایشی از این بهتر ندارد. مردی هراسان و باوجدان مضطرب، و در آستانهٔ کاری پلید، به‌پارسا مردی خفته، چشم دوخته بود.

این خواب آسوده، آن هم در مجاورت همسایه‌ای چون او، عظمتی داشت، و ژان والژان با ابهام، امّا با صلابت این عظمت را احساس می‌کرد، و متعجب بود؛ تعجبی سَبُعانه. امّا فقط نگاه می‌کرد، نگاه، و نه چیزی بیش از آن. راستی در فکر او چه می‌گذشت؟ حدس نمی‌توان زد. به‌یقین، منقلب بود و متأثّر. تأثّر او از چه جنس و خمیره‌ای بود؟

از پیرمرد چشم برنمی‌داشت. از قیافه و ظاهر او معلوم بود که به‌نوعی تعجّب و تردید گرفتار شده است. گویی بین دو راه، با تردید ایستاده بود، از سویی به‌نابودی نزدیک می‌شد و از سوی دیگر به‌رهایی دست می‌یافت. و خود نمی‌دانست که باید سَرِ این مرد را بشکند یا دست او را ببوسد.

بعد از چند ثانیه تردید، دست چپش را بالا برد و کلاه از سر برداشت، و به‌همان آرامی دستش را فرود آورد، و دوباره در تفکّر و تأمّل فرورفت. کلاهش در دست چپ او بود و شمعدان مخصوص معدنچیان در دست راست او. موهای سرش راست ایستاده بود.

پرتو ماهتاب مجسّمهٔ مصلوب مسیح را روی پیش بُخاری نمایان ساخت؛ پنداری مسیح بازوانش را برای هر دو گشوده بود؛ برای یکی دعای خیر و برکت می‌خواند و برای دیگری دعای عفو و آمرزش.

امّا ژان والژان ناگهان حرکت عجیبی کرد. کلاهش را دوباره به‌سر نهاد و جلوتر رفت، و مستقیماً به‌گنجهٔ دیواری نزدیک شد، که در بالای تختخواب بود، و شمعدان آهنی را بالا برد؛ مثل این که می‌خواست قفل آهنی گنجه را بشکند، امّا کلید را روی گنجه دید. دَرِ گنجه را باز کرد. نخستین چیزی که به‌چشم او خورد ظرف‌های نقره بود درون یک سَبد. سبد را بیرون آورد، و با گامهای بلند، و بی‌احتیاط، و بی‌توجّه به‌سر و صدا، به‌طرف نمازخانه رفت. و در آنجا پنجره را باز کرد، و چوبدستی‌اش را از کنار پنجره برداشت، و به‌بیرون پرید. و ظرف‌های نقره را از توی سبد برداشت، و سبد را دور انداخت. به‌طرف دیوار کوتاه دوید و از سَرِ دیوار به‌آن سو جَست، پا به‌فرار گذاشت.

۱۲

اسقف چه می‌کند؟

فردای آن شب، در طلوع آفتاب، عالیجناب بَین‌وُنو، در باغ خود گردش می‌کرد، که خانم ماگلوار نگران و آشفته پیش او دوید و فریادزنان گفت: «عالیجناب! عالیجناب!... حضرتعالی می‌دانید که سبد ظرف‌های نقره کجاست؟»

اسقف گفت: «بله.»

خانم ماگلوار آرام شد و گفت: «خدا را شکر؟ من که هر چه گشتم پیداشان نکردم.»

اسقف سبد خالی را که در کنار باغچه پیدا کرده بود به‌او نشان داد و گفت: «این هم سبد!»

خانم ماگلوار با تعجب گفت: «سبد که خالی است. پس ظرف‌های نقره کجاست؟»

اسقف به‌آرامی در جواب او گفت: «پس شما دنبال ظرف‌های نقره می‌گردید؟ من از آنها خبر ندارم.»

ـ خدای بزرگ! به‌دادمان برس! پس آن مرد دیشبی نقره‌ها را دزدیده.

و در یک چشم به‌هم زدن، تا آنجا که چابکی و توانش اجازه می‌داد، به‌نمازخانه دوید، و از آنجا به‌اتاق خواب اسقف رفت، و یک بار دیگر گنجهٔ دیواری را به‌دقّت وارسی کرد، و نزد اسقف باز آمد.

اسقف در این هنگام خم شده بود و شاخه‌ای از گل قاشق‌برگی[۱] گیوُن[۲] را که بعد از پرتاب کردن سبد، شکسته بود، و وسط باغچه افتاده بود، به‌دقّت می‌آزمود و آه می‌کشید. امّا با شنیدن صدای جیغ خانم ماگلوار سرش را بلند کرد.

ـ عالیجناب!... آن مرد فرار کرده، نقره‌ها را دزدیده، و فرار کرده.

و در آن حال نگاهش به‌دیوار انتهای باغ افتاد، که در گوشه‌ای خشت و گِل آن فرو ریخته بود، و معلوم بود که کسی از آنجا از دیوار بالا رفته است. خدمتکار پیر آن گوشه را به‌اسقف نشان داد و گفت: «عالیجناب! نگاه کنید! از آنجا بالا رفته، و توی کوچهٔ کُش‌فیله[۳] پریده. خدا لعنتش کند! نقره‌های ما را دزدیده.»

اسقف یک دَم ساکت ماند. و سپس به‌خانم ماگلوار نگاهی کرد و به‌آرامی گفت: «مگر این نقره‌ها مال ما بود؟»

خانم ماگلوار بهتش زد و دیگر چیزی نگفت. اسقف دنبالهٔ کلام را گرفت: «خانم ماگلوار! بی‌خود و بی‌جهت این نقره‌ها را پیش خود نگاه داشته بودیم. این نقره‌ها مال فقرا بود. این مرد که بود؟ یک آدم فقیر.»

خانم ماگلوار گفت: «هر چه بود حیف شد. برای من و خواهرتان فرق نمی‌کند. امّا شما عالیجناب، بعد از این در چه ظرفی غذا می‌خورید؟»

ـ ظرفهای مسی که داریم.

خانم ماگلوار شانه‌هایش را بالا برد و گفت: «غذا توی ظرف مسی ظاهر خوبی ندارد.»

ـ ظرفهای آهنی؟

خانم ماگلوار اخمهایش را درهم کشید و گفت: «طعم غذا در آنها بد

---

۱. cochléaria، گلی که برگهایش به شکل قاشق است.

۲. Guillons، جایی در نزدیک دینْی.

3. Cochefilet

می‌شود.»

ـ بسیار خوب، در ظرفهای چوبی غذا می‌خوریم.

چند دقیقه بعد اسقف و خواهرش بر سَرِ همان میزی صبحانه می‌خوردند، که شب گذشته ژان والژان کنار آن نشسته بود. و عالیجناب بَین‌وُنو قلباً خوشحال بود که خواهرش قضیه را به‌روی خود نیاورد، و حتّی به‌خانم ماگلوار که آهسته غُرّولند می‌کرد، به‌اشاره گفت: «برای خیس کردن نان در فنجانِ شیر، نیازی به‌قاشق و چنگال چوبی نیست.»

خانم ماگلوار که می‌رفت و می‌آمد، با خودش حرف می‌زد: «این هم شد کار؟ چنان آدمی را به‌خانه راه دادن و از او پذیرایی کردن، و در کنار خوابگاه خود خواباندن؟ حالا جای شکرش باقی است که او فقط دزدی کرده... خداوندا... چه بگویم؟ حتّی از تصوّرش بدنم به‌لرزه می‌افتد.»

وقتی که برادر و خواهر از سَرِ صبحانه برخاستند، دَرِ خانه را زدند. و اسقف گفت: «بفرمایید تو!»

در باز شد و سه ژاندارم مسلّح یک نفر را کشان‌کشان به‌داخل آوردند که کسی جز ژان والژان نبود.

سرجوخه‌ای که ظاهراً رئیس ژاندارمها بود، جلوتر آمد و سلام نظامی داد و گفت: «عالیجناب!»

ژان والژان که غمگین و سرافکنده در میان دو ژاندارم دیگر ایستاده بود، با تعجب گفت: «عالیجناب؟... خیال می‌کردم این آقا معاون یا وَردستِ کشیش باشد.»

یکی از آن دو ژاندارم بر سر او داد کشید: «ساکت! ایشان عالیجناب اسقف هستند.»

در این هنگام عالیجناب بَین‌وُنو، با منتهای چالاکی و سرعت که سنّ و سالش به‌او اجازه می‌داد، جلو رفت، و به‌ژان والژان نگاهی انداخت و با صدای بلند گفت: «آه! شمایید؟ خوشحالم که دوباره شما را می‌بینم.

عجیب است که من شمعدان‌ها را هم به‌شما داده بودم، چرا آنها را با آن ظرف‌های نقره نبردید؟ خیال می‌کنم آن ظرف‌های نقره با آن دو شمعدان دست‌کم دویست فرانک به‌فروش برود.»

ژان والژان مبهوت مانده بود. و با چنان نگاهی به‌این مرد پارسا و بزرگوار می‌نگریست که با هیچ بیانی قابل توصیف نیست.

سرجوخه گفت: «عالیجناب! پس این مرد راست می‌گفت؟ ما تصادفاً به‌او برخوردیم. حرکاتش طوری بود که ما را به‌شک انداخت. دستگیرش کردیم، و این ظرف‌های نقره را در ساک او پیدا کردیم.»

اسقف سخن او را قطع کرد و گفت: «پس خود او به‌شما گفته بود که این چیزها را کشیش پیری که دیشب در خانه‌اش بوده، به‌او بخشیده، حالا متوجه مطلب شدم... و شما به‌حرفش توجّه نکردید و او را آوردید پیش من... شما در واقع به‌این مرد که حقیقت را گفته، توهین کرده‌اید.»

سرجوخه گفت: «عالیجناب! ما را ببخشید... می‌فرمایید که آزادش کنیم؟»

اسقف در جواب گفت: «البته.»

ژاندارمها ژان والژان را رها کردند. و او قدمی به‌عقب برداشت، و با صدای ضعیف، چنانکه پنداری در خواب حرف می‌زند، گفت: «آزادم می‌کنید؟ کاری به‌کار من ندارید؟»

یکی از ژاندارمها گفت: «مگر نشنیدی که عالیجناب چه گفتند؟»

و اسقف به‌ژان والژان گفت: «دوست عزیز! می‌توانید به‌هر جا که دلتان خواست بروید، امّا قبل از رفتن باید شمعدان‌هایتان را بردارید.»

و رفت و از روی پیش‌بخاری دو شمعدان نقره را برداشت و برای ژان والژان آورد، و آن دو زن سالخورده، نه کلمه‌ای می‌گفتند و نه اشاره‌ای می‌کردند؛ چون نمی‌خواستند خاطر اسقف آزرده شود؛ و هر دو بی‌حرکت در گوشه‌ای ایستاده بودند.

ژان والژان سراپا می‌لرزید. دو شمعدان نقره را، پریشان حال و بی‌اراده، از دست او گرفت، آنگاه اسقف گفت: «حالا بروید به‌سلامت. راستی آقا! دفعهٔ بعد که خواستید نزد من بیایید از در بیایید. نیازی نیست که از دیوار باغ رفت و آمد کنید. این در را که می‌بینید، شب و روز به‌روی همه باز است.»

و سپس رو به‌ژاندارمها کرد و گفت: «آقایان! می‌توانید بروید و به‌کارتان برسید.»

ژاندارمها بیرون رفتند.

ژان والژن چنان حالی داشت که نزدیک بود از هوش برود. اسقف نزدیک او رفت، و آهسته گفت: «فراموش نکنید... هیچ وقت فراموش نکنید که به‌من قول داده‌اید وجوه این نقره‌ها را در راه درست خرج کنید و مرد شرافتمندی شوید.»

ژان والژان، که به‌یاد نمی‌آورد چنین قولی به‌اسقف داده باشد، مبهوت مانده بود. و اسقف با لحنی باوقار، و با تکیه روی هر کلمه، گفت: «برادر عزیزم ژان والژان! بعد از این شما دیگر به‌بدی وابسته نیستید و به‌خوبی پیوسته‌اید. من روح شما را خریده‌ام تا افکار سیاه را از آن بیرون کنم، و آن را به‌خداوند بسپارم.»

۱۳

پُتیَ ژِروه[1]

ژان والژان چنان از شهر بیرون دوید، که گویی می‌گریزد، و شتابان خود را به‌دشت و صحرا رساند. در هر جادّه و هر کوره راه ناشناخته‌ای ساعتی راه می‌پیمود، غافل از آنکه از این مسیر به‌جایی نمی‌رسد، و گاهی از راهِ رفته باز می‌گردد. و این گونه، پیش از ظهر را با سرگردانی گذراند. نه چیزی خورده بود و نه گرسنه بود. افکار و تصوّرات تازه‌ای آشفته‌وار به‌ذهنش هجوم آورده بودند. به‌خشم آمده بود؛ نمی‌دانست از دستِ که خشمگین شده است. متحیّر بود؛ نمی‌دانست که دست نوازشی بر سَرِ او کشیده‌اند یا تحقیرش کرده‌اند. نرمی عطوفتی را در جان خود احساس می‌کرد که با خشونت و قساوتی که در بیست سال اخیر با آن انس گرفته بود، منافات داشت. و این حالت او را به‌ستوه می‌آورد. نگران بود و پریشان، زیرا احساس می‌کرد که در اندرون او همه چیز در حال به‌هم ریختن و زیر و رو شدن است. آن آرامشِ سهمگین، که در طیّ سالها سیاهروزی و تحمّل ظلم و بی‌عدالتی به‌آن وابسته بود، فرومی‌ریخت. نمی‌دانست که چه چیزی جای آن آرامشِ سهمگین را خواهد گرفت. پنداری در زندان ماندن و در زیر شلّاق نگهبانان به‌سر بُردن را از این وضع و حال بیشتر می‌پسندید. چون با آن بی‌عدالتیها خو گرفته بود؛ و آن

---

1. Petit Gervais

چیزهای مأنوس کمتر خاطرش را پریشان می‌کرد. هر چند که موسمِ گُل گذشته بود، گاهی بر سر راهِ خود گُلهایی را می‌دید که دیرهنگام شکفته بودند و عطر می‌افشاندند، و عطرشان با مشام او آشنا بود، و او را به‌یاد دورانِ کودکی‌اش می‌انداختند؛ دورانی که سالهای سال بود که از ذهنش محو شده بود، و حتّی به‌یاد آوردنش برای او تحمّل‌ناپذیر بود.

ذهن او در آن روز با افکاری غریب، که به‌وصف نمی‌آمد، پُر شده بود.

نزدیک غروب، که سایهٔ هر سنگریزه‌ای قد می‌کشید، ژان والژان در کنارِ چند درخت نشسته بود و پیش روی او دشت وسیعی بود حنایی‌فام و بی‌حاصل. در افق چیزی به‌چشم نمی‌آمد جز کوههای آلپ؛ حتّی ناقوس کلیسای یک دهکدهٔ دوردست هم دیده نمی‌شد. ژان والژان سه فرسنگ با دینْی فاصله داشت. کوره راهی که از میانِ دشت می‌گذشت تا چند قدمی درختها پیش می‌آمد.

در این لحظات، که اگر کسی او را با این حال پریشان و لباس ژنده می‌دید، به‌وحشت می‌افتاد، صدای شادی‌انگیزی شنید و به‌خود آمد.

در فاصله‌ای نه چندان دور، پسرک ده یازده ساله‌ای را دید که آواز می‌خواند و پیش می‌آمد. پسرک از اهالی ساووا[1] بود، کوله‌پشتی داشت، و ساز کوکی‌اش را با ریسمانی به‌کمر آویخته بود، و از آن کسانی بود که شاد و خرامان، از جایی به‌جای دیگر می‌روند، و در یک جا بند نمی‌شوند. بر سر زانوان شلوارش چند سوراخ ریز و درشت به‌چشم می‌خورد.

آن پسرک شاد، همچنان آواز می‌خواند و پیش می‌آمد. گاهی مکث می‌کرد، و چند سکّه‌ای را که در دست داشت بالا می‌انداخت و می‌گرفت، و خود را با این بازی کودکانه مشغول می‌کرد، و شاید این چند سکّه همهٔ دارایی او بود. یکی از آن سکّه‌ها چهل «سو»یی بود.

---

۱. Savoie، جایی در منطقه رن ـ آلپ فرانسه.

پسرک، وقتی که به‌حاشیهٔ درختها رسید، بی‌آنکه ژان والژان را دیده باشد، مکثی کرد و سکّه‌هایش را که تا اینجا چند بار بالا انداخته و باز گرفته بود، یک بار دیگر نیز بالا انداخت.

و این بار سکّهٔ چهل «سو»یی او از دستش لغزید و نزدیک ژان والژان به‌زمین افتاد.

ژان والژان پایش را روی آن گذاشت.

پسرک که ردّ سکّه را دنبال کرده، و دیده بود که کجا افتاده است، بی‌تردید و معطلی به‌آن طرف دوید.

آن نقطه، جایی بود پرت و دورافتاده، و تا آنجا که چشم یارای دیدنش را داشت هیچکس نبود و صدایی شنیده نمی‌شد، جز آوای ضعیف گروهی از پرندگان، که در آسمان پرواز می‌کردند، و همچون لکّهٔ ابری به‌چشم می‌آمدند. پسرک پشت به‌آفتاب داشت که روشنایی آن موهای او را به‌صورت رشته‌های طلا در می‌آورد، و چهرهٔ خشن ژان والژان را با فروغ خون‌آلودش ارغوانی می‌کرد.

پسرک ساووایی، با آرامش و اطمینانی که از بی‌خبری و معصومیت او حکایت می‌کرد، به‌ژان والژان گفت: «آقا! سکّه‌ام زیر پای شماست.»

ژان والژان گفت: «پسر! اسمت چیه؟»

ــ بُتی ژِروِه، آقا!

ژان والژان گفت: «حالا زودتر راهت را بکش و از اینجا برو!»

پسرک دست بردار نبود: «آقا! پولم را بدهید.»

ژان والژان سر به‌زیرانداخت و چیزی نگفت. پسرک با سماجت گفت: «پولم را پس بدهید.»

ژان والژان چشم به‌زمین دوخته بود. پسرک صدایش را بلند کرد: «سکّهٔ نقره‌ام را بدهید، سکّه نقره‌ام را.»

چنین می‌نمود که ژان والژان چیزی نمی‌شنود، پسرک یقهٔ او را گرفت

و تکانش داد. و در این حال تقلّا می‌کرد کفش پَت و پهن و پاشنه آهنین او را از روی سکّه پس بزند. و مرتباً می‌گفت: «پولم را می‌خواهم. سکّهٔ چهل سویی را می‌خواهم.»

پسرک به‌گریه افتاد. ژان والژان سرش را بلند کرد. نگاه آشفته‌ای داشت. پسرک را با تعجب می‌نگریست، و سرانجام چوبدستی‌اش را بلند کرد، و سَرِ او فریاد کشید: «تو که هستی؟»

پسرک گفت: «من خودم هستم! پُتی ژروه!... سکّهٔ چهل سویی من زیر پای شماست. لطفاً پاتان را از روی سکّهٔ من بردارید.»

و با آنکه ریزه‌اندام بود، بی‌هراس مشتهایش را تکان می‌داد و فریاد می‌کشید: «پاتان را بردارید! پاتان را بردارید!»

ژان والژان طاقتش تمام شد، فریاد کشید: «هنوز که اینجایی!»

و از جا بلند شد. هنوز سکّهٔ چهل «سو»یی زیر پایش بود. و این بار بلندتر فریاد کشید: «زودتر گورت را گُم می‌کنی یا نه؟»

پسرک با ترس به‌او نگاهی کرد. سراپایش به‌لرزه افتاده بود؛ بهت‌زده پا به‌فرار گذاشت. با تمام قوا می‌دوید و پشت سرش را نگاه نمی‌کرد، نه چیزی می‌گفت و نه داد و بیداد می‌کرد، تنها گاهی در حین فرار درنگی می‌کرد، کمی می‌ایستاد و دوباره می‌دوید. ژان والژان که غرق تفکّر و تأمّل بود، هق‌هق گریهٔ او را می‌شنید.

چند دقیقه بعد پسرک ناپدید شده بود.

آفتاب غروب کرده بود.

سایهٔ تیره‌فامی گرداگردِ ژان والژان را فراگرفت. آن روز چیزی نخورده بود، و احتمالاً تب داشت.

بعد از ناپدیدشدن پسرک، ژان‌والژان هنوز در جای خود ایستاده بود. تنفّس او دشوار و بی‌نظم بود، و نگاهش در ده دوازده قدمی او ثابت مانده بود. از یک تکّه چینی شکستهٔ آبی‌رنگ، که در میان علفها افتاده بود،

PersianPDF.com

چشم برنمی‌داشت. امّا ناگهان سرمای شامگاه را حس کرد و به‌لرزه افتاد.

کلاهش را پایین‌تر کشید. و بی‌اختیار دکمه‌های لباسش را بست و قدمی به‌جلو برداشت، و خم شد تا چوبدستی‌اش را از روی زمین بردارد، که چشمش به‌سکّهٔ چهل «سو»یی افتاد، که در زیر پای او مانده، و در خاک فرو رفته بود و مثل سنگریزه‌ها برق می‌زد.

چیزی مثل مغناطیس او را تکان داد. با خود می‌گفت: «حال عجیبی دارم.» و سه قدم به‌عقب رفت و سپس مکث کرد. بی‌آنکه نگاهش را از جایی که تا لحظاتی پیش سکّهٔ چهل سویی را زیرپا می‌فشرد، بردارد. پنداری آن سکّه، که در تاریکی می‌درخشید، همچون چشم گشوده‌ای به‌او خیره شده است.

پس از چند دقیقه، سراپایش متشنّج شد؛ دست بُرد و آن سکّه را برداشت. و با نگاه تا دور دست را کاوید، و تا خطّ افق همه‌جا را از نظر گذراند. ایستاده بود و لرزان؛ همانند جانوری هراسان، که در جست‌وجوی پناهگاهی است.

شب شده بود. دشت و صحرا سرد بود و تاریک. و توده‌های متراکم و بنفش رنگِ مِه، در فروغ شفق به‌بالا می‌رفتند.

ژان والژان آه می‌کشید و شتابان در جهتی که پسرک ناپدید شده بود پیش می‌رفت. امّا صد قدم نرفته بود که باز ایستاد و همه جا را نگریست و چیزی ندید.

و آنگاه با تمام قوا فریاد زد: «پُتی ژروِه!...». و خاموش ماند و منتظر. و جوابی نشنید.

دشت و صحرا تهی بود و غمگین. فضای بیکران دُور تا دُور او را گرفته بود. در اطراف او چیزی نبود جز تاریکی، که نگاهش در آن محو می‌شد، و جز سکوتی که فریادش در آن محو می‌شد. نسیمی می‌وزید پُر از سوز سرما، و به‌آنچه در اطراف او بود حیات و حرکتی شوم می‌بخشید.

چند درخت در این تاریکی و سرما دستهای باریک خود را با خشمی عجیب تکان می‌دادند، چنانکه گویی کسی را تهدید می‌کنند، یا در تعقیب کسی هستند.

ژان والژان، همچنان به‌سویی می‌رفت و گاهی می‌دوید و گاهی می‌ایستاد، و در آن بیابان تهی و تاریک، فریاد ترس‌آور و غم‌انگیز خود را رها می‌کرد: «پُتی ژروه!... پُتی ژروه!»

قطعاً اگر پسرک صدای هول‌آور او را می‌شنید، چنان وحشت می‌کرد که خود را به‌او نشان نمی‌داد، امّا پسرک بسیار دور شده بود.

ژان والژان کشیشی را سوار بر اسب دید، جلو او را گرفت و گفت: «آقای کشیش! پسری را ندیدید؟»

کشیش گفت: «نه! کسی را ندیدم.»

ــ اسم او پُتی ژروه بود.

ــ من هیچکس را در راه ندیدم.

و او دو سکّهٔ پنج فرانکی از ساک خود در آورد و به‌کشیش داد: «آقای کشیش! این دو سکّه را به‌فقرا بدهید. آقای کشیش! آن پسر ده یازده سال داشت، کوله‌پشتی داشت و یک ساز کوکی، اهل ساووا بود.»

ــ من هیچکس را ندیدم.

ــ پُتی ژروه... در میان بچه‌های این حدود کسی را به‌این نام نمی‌شناسید؟

ــ دوست عزیز! این طور که می‌گویید این پسر اهل این حدود نبوده، گاهی این بچه‌ها چند روزی به‌این منطقه می‌آیند و زود می‌روند. کسی آنها را نمی‌شناسد.

ژان والژان دو سکّهٔ دیگر در آورد و به‌کشیش داد و گفت: «این را هم به‌فقرا بدهید.»

و سپس با سرشکستگی گفت: «آقای کشیش! بازداشتم کنید، من یک

دزدم.»

کشیش که ترسیده بود، با پاشنهٔ پا به‌زیر شکم اسب زد و به‌تاخت دور شد. ژان والژان در همان جهت که می‌آمد به‌راه خود ادامه داد.

و مدّتها همچنان می‌رفت و به‌هر طرف نگاه می‌کرد و پُتی ژروه را صدا می‌زد و فریاد می‌کشید، امّا هیچکس را در راه ندید. دو سه بار چیزهایی از دور دید، و به‌نظرش آمد که یک نفر در آنجا نشسته یا خفته است، و با شتاب پیش دوید، و چون نزدیک شد جز بوته‌ای یا تخته سنگی نیافت. و سرانجام به‌جایی رسید که کوره راه سه شاخه می‌شد، و ایستاد. ماه بالا آمده بود. ژان والژان با نگاه اطرافش را کاوید و فریاد کشید: «پُتی ژروه!... پُتی ژروه!»

فریادش در تاریکی و مِه خاموش شد، بی‌آنکه پژواکی داشته باشد. و آهسته با خود زمزمه می‌کرد: «پُتی ژروه! پُتی ژروه!»، و صدای او ضعیف بود و نامفهوم. این آخرین تلاش او بود. و زانوانش که گویی تاب کشیدن جسمی را با آن وجدانِ معذب ندارند، خم می‌شدند. و به‌ستوه آمده بود. خسته بر تخته سنگ بزرگی فروافتاد، دست در موهای خود بُرد و سَر را بر زانو تکیه داد و گفت: «من موجود بینوایی هستم.»

به‌گریه افتاد. نخستین بار بود که بعد از نوزده سال اشک می‌ریخت.

از آن لحظه‌ای که ژان والژان از خانهٔ اسقف بیرون آمد، از دنیای خود جدا شده بود، و خبر نداشت که در اندرون او چه می‌گذرد. نمی‌خواست در برابرِ کردار فرشته‌سان اسقف، و گفتار شیرین و دلنشین او تسلیم شود. اسقف به‌او گفته بود: «به‌من قول دادید که شرافتمندانه زندگی کنید. من روح شما را خریده‌ام تا افکار و خیالات فاسد را از صفحهٔ آن پاک کنم و آن را به‌خدای مهربان بسپارم.» و این کلمات مُدام به‌ذهن او باز می‌آمد، و غرور و خودپرستی را، که دژِ مستحکم بدیها و پلیدیهاست در مقابل این رحمت و مغفرت الهی حایل می‌کرد. امّا کم و بیش احساس کرده بود که

آن مرد روحانی با بخشش و بزرگواری‌اش چنان هجوم سهمگینی به‌آن دژ مستحکم برده، که در ارکان آن لرزه انداخته است؛ و اگر او بخواهد در برابر رحمت و عطوفت ستیزه‌جویی کند، دیگر راهی برای رهایی نخواهد داشت؛ امّا اگر در مقابل آن تسلیم شود، باید سنگدلی و کینه‌ای را که در طیّ سالها در دل و جانش انباشته شده، و او با آن انس گرفته بود، از خود دور کند. ژان والژان می‌دانست که این بار یا باید تن به‌شکست دهد یا قاطعانه پیروز شود. این نبرد بزرگ بود و سرنوشت‌ساز، نبردی بین بدی‌ها و پلیدی‌های روح او با پاکی‌ها و نیکیهایش.

و او در میان اینهمه روشنایی مست و بی‌خبر به‌راه خود می‌رفت. آیا در آن سرگشتگی و سرگردانی دریافته بود که ماجرای او با اسقف دینْی در زندگی او تأثیر عمیقی خواهد گذاشت؟ آیا آن زمزمهٔ مرموز را که در بعضی از لحظات عمر به‌آدمی هشدار می‌دهد به‌گوشِ جان شنیده بود؟ آیا آن ندا را شنیده بود که ساعت پُرشکوه سرنوشت او فرا رسیده، و دیگر نمی‌تواند راه میانه را انتخاب کند، بلکه باید قاطعانه تصمیم بگیرد؛ تصمیمی که یا باید از بهترین‌ها باشد یا از بدترین‌ها؟ یا باید در معنویات و روحانیت از اسقف دینْی فراتر رود و یا برعکس از سطح محکومان اعمال شاقّه نیز پایین‌تر بیاید. اگر به‌سوی نیکی گرایش می‌یافت، به‌مقام و مرتبهٔ فرشتگان می‌رسید، و اگر به‌سوی بدی قدم برمی‌داشت هَمردیف دیوان می‌شد.

در اینجا باید به‌مسأله‌ای بپردازیم که پیش از این به‌آن اشاره کرده‌ایم: آیا به‌گونه‌ای مبهم، سایه‌هایی از این چیزها در فکر و ذهن ژان والژان وجود داشت؟ فقره و تیره‌روزی، چنانکه گفتیم، روشناییهایی دارد و عقل و هوش آدمی را به‌نوعی پرورش می‌دهد. با این وصف، شک داریم که ژان والژان همهٔ چیزهایی را که در اینجا گفتیم به‌خوبی تشخیص می‌داده، و حتی اگر همهٔ این چیزها به‌ذهن او می‌رسیده، شک داریم که همه را

به‌درستی درک می‌کرده است. امّا یقین داریم که اینگونه اندیشه‌ها و پندارها در او آشوب و آشفتگی عجیب، و تا حدودی دردناک، به‌وجود آورده بودند؛ از تاریکی هولناک زندان بیرون آمده بود، و اسقف همچون نوری تند و خیره‌کننده در نگاه او تابیده بود، و آینده، آینده‌ای پاک و روشن خود را به‌او عرضه کرده و با پاکی و روشنایی‌اش او را به‌وحشت انداخته بود. او در این هنگام درست نمی‌دانست که به‌کجا رسیده و به‌چه چیز دست یافته است؛ همچون جغدی که ناگهان طلوع آفتاب را در مقابل خود ببیند، فروغ تابناکِ پارسایی و تقوا چشمان این محکوم به‌اعمالِ شاقّه را کور کرده بود.

حقیقت این بود، و در این نکته شک نباید داشت که احساس می‌کرد دیگر آن کسی نیست که تا دو سه روز پیش بود؛ همه چیز در او دگرگون شده بود، و نمی‌توانست انکار کند که اسقف با رفتار و گفتارش در او اثر نگذاشته است.

و امّا در چنین وضع و حالتی، پُتی ژروه را دیده و چهل «سو» ی او را دزدیده بود. چرا؟ آیا این عمل، پس ماندهٔ روح سیاه و پلیدی نبود که از زندان با خود آورده، و هنوز در اندرون او تحریکاتی می‌کرد و آشوبی به‌راه می‌انداخت؟ و در اثر همان چیزی نبود که آن را «نیروی اکتسابی» می‌نامند، و می‌تواند تعادل اجسام را برهم بزند؟ به‌زبان ساده می‌گوییم که او از روی قصد دزدی نکرده بود، بلکه دیوِ درونِ او، از روی عادت و غریزه، به‌او حکم کرده بود که پای خود را روی آن سکّه بگذارد؛ و او گیج و ابلهانه چنین کرده بود. در این حال، ادراک و ارادهٔ او نیم‌خفته بود، و در برابر این وسوسهٔ نفسانی مقاومتی نکرده بود. و امّا در لحظه‌ای که به‌خود آمد و دریافت که به‌چنان عمل دیوصفتانه‌ای دست زده، نگران شد، به‌وحشت افتاد، پا پَس کشید، و خروشی هراسناک از اعماق جان برآورد.

و این کاری بود تازه و برای او ناشناخته، که جز در آن حال، از مردی

چون ژان والژان بعید می‌نمود. بی‌اراده پای خود را روی سکّهٔ نقرهٔ پُتی ژروه گذاشته بود، و هنگامی که پای خود را برداشت و سکّه را دید، متوجّه شد که دیگر قادر به‌انجام چنین کارهایی نیست.

و هر چه بود، این آخرین کارِ بد، در او تأثیر شگرفی گذاشت؛ ناگهان به‌خود آمد، و از آن دنیای هولناک و کابوس مانند بیرون آمد و از آن فاصله گرفت، و آن تاریکی متراکم را از روشنایی تابناک جدا ساخت. و این ماجرا در آن وضع و حال، همانند نوعی مادّه شیمیایی بود که وقتی وارد مخلوط ناهمگونی شود، مادّهٔ کِدرِ و تیره‌فام را جدا می‌کند و مادّهٔ شفاف و روشن را از دل آن بیرون می‌آورد.

ژان والژان از همان آغاز، و حتّی پیش از آنکه خود را بیازماید و در این نکته تأمّل کند، در حیرت بود و در جست‌وجوی راه رهایی. هر چه می‌توانست، کرد تا پسرک را بیابد و سکّه‌اش را به‌او پس بدهد. و هنگامی که دریافت که تلاش او بی‌فایده و بی‌نتیجه است، نومید شد، و در جای خود ایستاد و نالید و گفت: «من موجود بینوایی هستم»؛ و در این حال خود را چنان که بود می‌دید. و آنقدر از خویشتن فاصله گرفته بود که حس می‌کرد خوشبختی از او باقی نمانده است. در فاصله‌ای دورتر از این شبح، ژان والژان دیگری را می‌دید با گوشت و خون، با چوبدستی‌اش، با رخت و لباس ژنده‌اش، با کوله‌پشتی‌اش، که پر از اشیای مسروقه بود، و با چهره‌ای خشن و در عین حال محزون، و با افکاری شیطانی و نفرت‌انگیز... همان ژان والژانِ محکوم به‌زندان با اعمال شاقّه.

بدبختی بی‌حدّ و اندازه، چنانکه دیدیم، او را به‌نوعی خیال‌پرستی مبتلا کرده بود، و این تصوّرات او نیز نوع دیگری از رؤیاهایش بود. و در حقیقت، ژان والژان چهرهٔ هولناک خویش را در مقابل خود می‌دید و به‌آن می‌نگریست، و چنان از او ترسید که از خود پرسید: «او کیست؟»

قاعدتاً در لحظات دشوار و در عین حال آرام، رؤیا چنان عمقی پیدا

می‌کند که حقیقت را به‌کام خود فرومی‌برد؛ پنداری آدمی در این وضع در بیرون از وجود خود زندگی می‌کند و چیزهایی می‌بیند که در پهنهٔ روح او وجود دارد.

و او در این ساعات رو در روی خود نشست و به‌سیر و تماشای خود مشغول شد و در لابه‌لای وَهم و خیال، و اعمال اسرارآمیز آن، روشنایی عجیبی دید که گمان می‌کرد مشعل فروزانی است؛ و چون به‌چشمِ معرفت در آن نگریست، در آن روشنایی، صورت یک انسان را پیدا کرد و متوجّه شد که آن شعلهٔ فروزان، چیزی نیست و کسی نیست جز اسقف دینْی.

و با همین نگاه همه چیز را دقیق‌تر نگریست، و دو چهرهٔ خیالی را تشخیص داد که در مقابل همدیگر قرار گرفته‌اند؛ یکی از آنها اسقف دینْی بود و دیگری خود او. و به‌نوبت، یکی از این دو چهره دیگری را محو می‌کرد. در این حال جذبه و وَهم، می‌دید که هر قدر رؤیای او عمق بیشتری می‌یابد، چهرهٔ اسقف بزرگتر و بزرگتر، و چهرهٔ او کوچکتر و کوچکتر می‌شود؛ و لحظه‌ای فرا می‌رسد که از او تنها یک سایه بر جای می‌ماند، و آن سایه نیز کم‌کم از بین می‌رود، و تنها چهرهٔ اسقف باقی می‌ماند.

اسقف دینْی اعماق جان این مرد بینوا را با روشنایی شکوهمندی پُر کرده بود.

ژان والژان مدّتی بر جای ماند و گریست. اشکهایش جانسوز بود؛ هق‌هق می‌گریست؛ غمناک‌تر از یک زن، و وحشت‌زده‌تر از یک طفل می‌گریست.

در آن حال که اشک می‌ریخت، فکر و روحش روشن‌تر و شفّاف‌تر می‌شد؛ روشنایی شگرف، روشنایی خیره‌کننده و در عین حال ترس‌آوری بر حوادث و پیشامدهای زندگی گذشتهٔ او می‌تافت، و او همه چیز را به‌چشم می‌دید، نخستین خطا و لغزش خود را می‌دید، و دوران طولانی

محکومیتش را، و آزاد شدن از زندان را، و نقشه‌های انتقامجویانه را که در سَر داشت، و دیدارش را با اسقف، و آخرین کار حیوانی خود را یعنی دزدیدن سکّهٔ چهل «سو»یی از یک پسر بچه، یعنی جنایتی را که پس از کرم و بخشندگی اسقف آنقدر به‌چشم او رذیلانه می‌نمود؛ و همهٔ این چیزها را در آن روشنایی خیره‌کننده می‌دید. تا آن لحظه هرگز خود را این چنین واضح و روشن ندیده بود؛ در پرتو این روشنایی حقایق را می‌دید، زندگی خود را می‌دید، و به‌نظرش ترسناک می‌آمد؛ و چنان از خود وحشت کرده بود که پنداری شیطان را در روشنایی بهشت به‌چشم می‌بیند.

چند ساعتی در این وضع ماند و گریست؛ و چه کرد بعد از این گریستن؟ به‌کجا رفت؟ کسی خبردار نشد. امّا آن شب، کالسکه‌رانی که در خدمت بنگاه حمل و نقل گروتُوبل بود، وقتی که وارد دینْی شد، حدود سه ساعت بعد از نیمه شب، با کالسکه‌اش از میدانی که خانهٔ اسقف در گوشهٔ آن بود، عبور کرد، و مردی را دید که روی سنگفرش، و در مقابل دَرِ خانهٔ عالیجناب بَین‌وُنو به‌زانو افتاده بود و استرحام و استغاثه می‌کرد و زارزار می‌گریست.

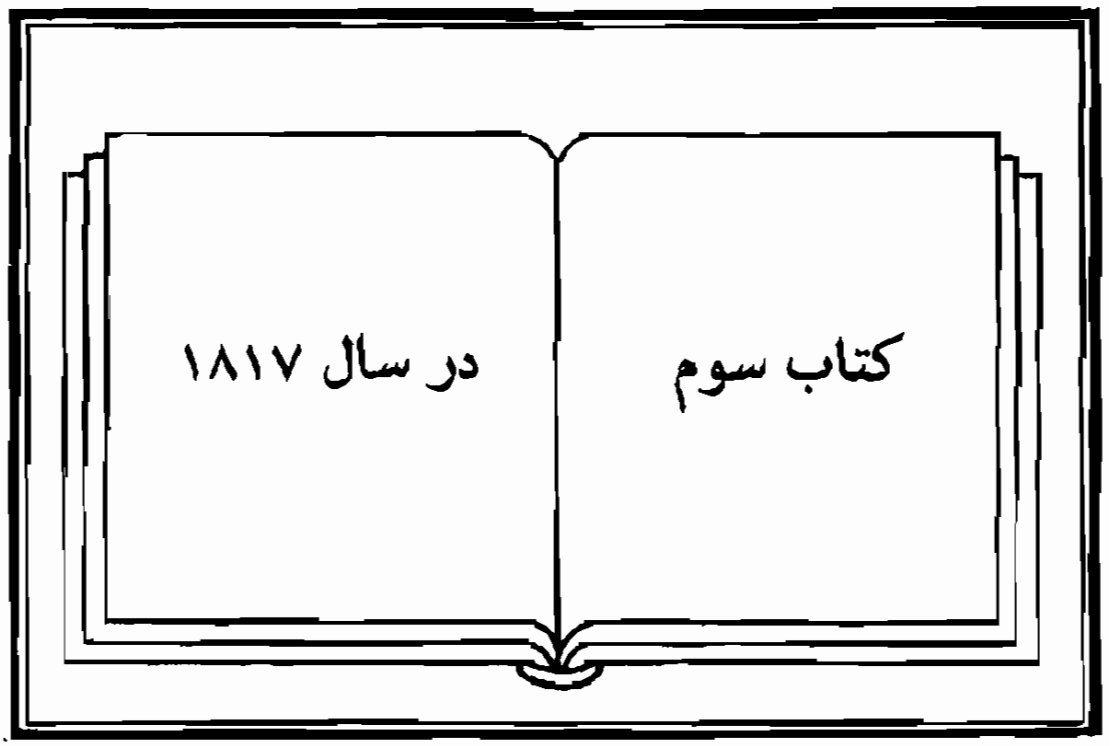
کتاب سوم
در سال ۱۸۱۷

۱

سال ۱۸۱۷[۱]

۱۸۱۷، سالی است که لوئی هیجدهم، با اعتماد و اطمینانی که حاکی از غرور او بود، آن را بیست‌ودومین سالِ سلطنت خود می‌دانست[۲]. در این سال، آقای بروگیِر دُو سورسُم[۳] در اوج شهرت بود، و همهٔ مغازه‌هایی که کلاه‌گیس می‌فروختند، به‌افتخار «بازگشت سلطنت» در و دیوارشان را رنگ لاجوردی زده، و همه جا را با نقش گلِ زنبق آراسته بودند. سالی بود بی‌ریا و تزویر، که کُنت لَنْش[۴]، که بینی درازش به‌او نیمرخی

---

۱. این «کتاب» را ویکتور هوگو در دوران تبعید نوشته، و به«بینوایان» افزوده است. وگرنه «بینوایان» در نخستین روایت خود، در اینجا محدود می‌شد به‌صفحاتی در معرّفی فانتین، و صفحاتی دربارهٔ دوستی او با دانشجویی که نام نداشت. امّا این «کتاب» را، که نام بسیاری از مشاهیر، و بسیاری از حوادث و مسائل ایّام جوانی ویکتور هوگو در آن آمده باید با دقّت و حوصله خواند، و به‌ظرافت کار و باریک‌بینی و طنز دلنشین هوگو پی برد (ایو ـ گ.).

۲. لوئی هیجدهم در سال ۱۸۱۴ به‌سلطنت رسید، و با این حساب ۱۸۱۷، سال سوم یا چهارم پادشاهی اوست. امّا لوئی شانزدهم در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ اعدام شد، و لوئی هفدهم، که طفلی بیش نبود، در ۱۷۹۵ در زندان درگذشت. و لوئی هجدهم حساب می‌کرد که اگر بعد از مرگ لوئی هفدهم به‌تخت نشسته بود، ۱۸۱۷ بیست‌ودومین سال پادشاهی‌اش بود.

۳. Bruguière de Sorsum (۱۷۷۳ ـ ۱۸۲۳) نویسندهٔ فرانسوی و مترجم آثار شکسپیر.

4. Compte Lynch

شکوهمند می‌بخشید، با حمایل قرمز و لباس مخصوصِ اعضای شورای عالی سلطنتی، در کلیسای سَن ژِرمَن دِپره[1] بر مَسند می‌نشست، و به‌عنوان ناظر بر دَخل و خَرج، امورِ این کلیسا را سرپرستی می‌کرد. تنها کار برجستهٔ این رجُل سیاسی آن بود که در دوازدهم مارس ۱۸۱۴، که شهردار بُردو بود، این شهر را تسلیم دوکِ دانگولِم[2] کرد، و به‌پاس این خوش‌خدمتی عضو شورای عالی سلطنتی شد. در آن سال مُد شده بود که پسربچه‌های چهار تا شش ساله کلاهِ گشاد چرمین با گوشگیرهای پهن، که به‌کلاهِ اسکیموها شباهت داشت، بر سر می‌گذاشتند. ارتش فرانسه، به‌سبک سربازان اتریشی، سفیدپوش شده بود، و گُردانهای آن لژیون نامیده می‌شدند، و هر لژیون به‌جای شماره، نام شهر یا اُستانی برای خود انتخاب کرده بود. ناپلئون در سنت هِلِن بود، و چون انگلیسیها حاضر نبودند ماهوت سبز در اختیار او بگذارند، لباس‌های کهنه‌اش را پشت و رو می‌کرد و می‌پوشید. در ۱۸۱۷ پلگرینی[3] آواز می‌خواند؛ دوشیزه بیگوتینی[4] می‌رقصید، پُوتیه[5] بر دنیای هنر سلطنت می‌کرد، اُدری[6] هنوز به‌شهرت نرسیده بود. خانم ساکی[7] جایگزین فوریوزو[8] شده بود. هنوز پروسی‌ها از فرانسه بیرون نرفته بودند. آقای دِلالو[9] شخصیتی به‌حساب می‌آمد، و سلطنت با قطع سَر و دست کسانی چون پلینیه، و کاربُونو،

---

1. Saint - Germain - des - Prés

۲. duc d'Angoulême (۱۷۵۵ ـ ۱۸۴۴)، لوئی دو بوربُن معروف به‌دوک دانگولِم، برادر بزرگ شارل دهم بود که در تبعید جان سپرد.

۳. Pellegrini، آوازخوان ایتالیایی.

۴. Bigottini، از رقاصگان مشهور فرانسوی در آن روزگار.

۵. Potier، هنرپیشهٔ نام‌آور تأتر. ۶. Odrie، هنرپیشهٔ کمیک.

۷. Saqui، از رقّاصگان و بندبازان آن زمان.

۸. Forioso، از رقّاصگان و بندبازان آن زمان.

۹. Delalot، از طرفداران سلطنت و دبیر روزنامهٔ *des Débats*

تولِرن[۱] مشروعیت خود را به‌اثبات می‌رساند. شاهزاده تالیران[۲] مشاور مخصوص و وزیر شاه بود، و آبه لوئی[۳]، وزیر دارایی شاه که هر وقت همدیگر را می‌دیدند، مثل غیبگویان همه چیز را پیش‌بینی می‌کردند و قاه‌قاه می‌خندیدند؛ و هر دوی آنها در ۱۴ ژوئیه ۱۷۹۰، در مراسم تجلیل از انقلاب در شان دو مارس[۴] حضور داشتند. تالیران در این مراسم وظایف اسقف را انجام می‌داد و آبه لوئی وظایف شَمّاس را. در ۱۸۱۷؛ در خیابانهای اطراف شان دو مارس، استوانه‌های بزرگ چوبین در گوشه و کنار یافت می‌شدند که در زیر باران و در میان علف‌ها پوسیده بودند، امّا هنوز نقش رنگ باختهٔ عُقاب و زنبورعسل[۵] روی آنها دیده می‌شد. این استوانه‌ها تا دو سالِ پیش، ستونهای زیر جایگاه مخصوص سخنرانی ناپلئون در شان دو مِه[۶] بودند. بعضی از این استوانه‌های چوبی، تا نیمه در آتش اجاق‌های سربازان اتریشی که در نزدیکی گروکایو[۷] اردو زده بودند، سوخته بودند، و دو سه تا از این ستونهای چوبی در اردوگاه پروسیها از بین رفته بودند. زیرا سربازان پروسی این ستونها را سوزانده بودند تا با شعلهٔ آنها دستهای زمخت خود را گرم کنند. و در این سال، دو چیز از شهرت خاصّی برخوردار بود: اوّل، کتابهای ولتر، چاپِ بنگاه

---

۱. Pleignier؛ Carbonneau؛ Tolleron، اینان متهم شده بودند که قصد انفجار و تخریب کاخ تویلری را داشته‌اند.

۲. Prince de Talleyrand (۱۷۵۴ ـ ۱۸۳۸) سیاستمدار نامدار فرانسوی، که مردی بود خودخواه و بسیار زیرک، که به‌چند رژیم گوناگون حکومتی خدمت کرد و به‌همهٔ آنها خیانت ورزید.

۳. abbé Louis (۱۷۵۵ ـ ۱۸۳۷)، از روحانیون و سیاستمداران فرانسوی.

۴. Champs de Mars، میدان معروفی در پاریس.

۵. عقاب و زنبورعسل از علامت‌های خاصّ دوران ناپلئون بود.

6. Champ de Mai

7. Gros - Caillou

انتشاراتی تُوکه[1]؛ دوّم انفیه‌دانهایی که این ناشر به‌ابتکار خود ساخته و نقش قانون اساسی جدید را رویِ آنها حک کرده بود. خبری که در آن سال پاریسی‌ها به‌هیجان آورده بود، جنایت دوتُن[2] بود، که سر برادرش را بریده و در آبگیر مارشه اُوفلور[3] انداخته بود. و در این سال بود که تحقیقات وزارت دریاداری دربارهٔ ماجرای غرق شدن کشتی مِدوز[4] به‌نتیجه رسید، و ناخدا شُوماره[5] سرافکنده و شرمسار شد؛ و «ژریکو» ی[6] نقاش از این بابت به‌شهرت و افتخار رسید. سرهنگ سِلو[7] در چنین سالی به‌مأموریت مصر رفت و در آنجا سلیمان پاشا لقب یافت. کاخ تِرم[8] در کوچهٔ هارپ[9] به‌کارگاه بشکه‌سازی تبدیل شد. و هنوز بر بامِ برج هشت گوش کلونی[10] اتاقک چوبینی وجود داشت که مسیه[11] ستاره‌شناس دوران لوئی شانزدهم، در آن می‌نشست و ستاره‌ها را رصد می‌کرد؛ و «دوشس دورا»[12] در خلوتگاه خود، که به‌شکل X، و با پوششی از ساتَن آبی آسمانی، مُبله شده بود، دست نوشتهٔ کتاب *اُریکای* خود را پیش از چاپ برای سه چهار نفر از دوستان نزدیک خود می‌خواند؛ و در کاخِ لوور حرف N[13] را از در و دیوار می‌تراشیدند و از بین می‌بردند؛ و نامِ

---

1. Touquet
2. Dautun
3. Marché - aux - Fleurs
4. Méduse

۵. Chaumarais ناخدای کشتی مدوز، که در ماجرای غرق شدن کشتی، مقصّر شناخته شد.

۶. Gericault، نقاش فرانسوی (۱۷۹۰ ـ ۱۸۲۴) که در یکی از تابلوهایش غرق شدن این کشتی را با زیبایی و مهارت مجسّم کرد.

7. Selves
8. Thermes
9. Harpe
10. Cluny
11. Messier

۱۲. Duras (۱۷۷۸ ـ ۱۸۲۸)، بانوی نویسندهٔ فرانسوی.

۱۳. حرف اوّل نام ناپلئون.

پُلِ اُسترلتیز را عوض کردند، و آن را پُلِ «باغِ سلطنتی» نام نهادند. با این ترتیب، هم پُل اُسترلتیز را نام تازه‌ای بخشیدند، و هم «باغ نباتات» را، که به«باغ سلطنتی» تغییرنام یافت؛ و لوئی هیجدهم در آن حال که *هُوراس*[۱] را مطالعه می‌کرد، با نوک ناخن زیر نام شجاعاتی که به‌مقام امپراتوری رسیدند، وکفشدوزهایی که مدّعی ولیعهدی بودند، خط می‌کشید و به‌دو چیز می‌اندیشید: ناپلئون، و ماتورَن برونو[۲]. آکادمی فرانسه موضوع «سعادتی که با تحصیل علم حاصل می‌شود» را، برای نویسندگانِ آماتور به‌مسابقه گذاشت[۳]. آقای بلار[۴] در فصاحت کلام رسماً سرآمدِ همگان بود، و بروئه[۵] که بعدها وکیل دادگستری شد، در سایهٔ او رُشد کرد، و در نوشتن از طنز نیشدار پل ـ لوئی کُوریه[۶] سرمشق گرفت. و یک شاتوبریان دروغین نیز پیدا شد به‌نام مارشانژی[۷]، که مقدّمه‌ای بود برای آنکه بعدها یک مارشانژی دروغین پیدا شود به‌نام دارلنکور[۸]. خانم کوتن[۹] دو شاهکار خود، *کِلِردالب*[۱۰]، و *ملک عادل*[۱۱] را نوشت، و عده‌ای او را از نویسندگان

---

۱. Horace، تراژدی معروف کُورنی، نویسندهٔ نام‌آور فرانسه.

۲. Mathurin Bruneau، کفاش زاده‌ای حادثه‌جو و جاه‌طلب، که خود را پسر لوئی شانزدهم می‌خواند و ادّعا کرد طفلی که به‌نام لوئی هفدهم در زندان جان سپرده، هیچ نسبتی با لوئی شانزدهم نداشته و در نتیجه خود را لوئی هفدهم می‌نامید، و مدّعی سلطنت بود.

۳. هوگو نیز که در آن ایّام کودکی بیش نبود، در این مسابقه شرکت کرد، و داوران مسابقه او را تشویق و تحسین کردند.

۴. Bellard، حقوقدان و وکیل دادگستری که در فصاحت کلام شهره بود.

5. Broë

۶. Paul - Louis Courier (۱۷۷۲ ـ ۱۸۲۵)، نویسندهٔ فرانسوی.

7. Marchangy

۸. d'Arlincourt (۱۷۸۹ ـ ۱۸۵۶)، رُمان‌نویس فرانسوی.

۹. Cottin (۱۷۷۰ ـ ۱۸۰۷)، بانوی نویسندهٔ فرانسوی.

10. Clair d'Albe

11. Malek Adel

طراز اوّل می‌شمردند. انجمن فرهنگی فرانسه نام ناپلئون بُناپارت را از فهرست «اعضای آکادمی» حذف کرد. پادشاه به‌ایجاد آموزشگاه نیروی دریایی در آنگولم[۱] فرمان داد؛ شاید تنها به‌این علّت که دوکِ آنگولِم عنوان دریاسالار بزرگ را یدک می‌کشید، و با این حساب شهر آنگولِم همهٔ شرایط را داشت که پایگاه نیروی دریایی باشد؛ اگر غیر از این بود، پایه‌های سلطنت به‌لرزه می‌افتاد. در جلسهٔ هیأت وزیران این مسأله مورد بحث بود که آیا باید به‌بندبازان اجازه داد تا پُوسترهای تبلیغاتی فرانکونی[۲] را در حال بندبازی، به‌دیوار بچسبانند تا ولگردان برای تماشای آن پُوسترها جمع شوند؟ آقای پائر[۳]، سازندهٔ آهنگ آنیِس، که صورتی چهارگوش داشت و زگیلی بر گونه، یک کنسرت کوچک و خودمانی را در خانهٔ مارکیز دُو ساسنه[۴]، در کوچهٔ ویل دِوِک[۵]، رهبری می‌کرد. در ۱۸۱۷، همهٔ دختران جوان ترانهٔ «زاهد سَنت اَوِل»[۶]، اثر ادموند ژِرُو[۷]، را از بر بودند و به‌آواز می‌خواندند؛ و روزنامهٔ *میروار*[۸] به‌جای *نَن ژون*[۹] انتشار یافت. در کافهٔ لانبلن[۱۰] طرفداران ناپلئون جمع می‌شدند و کافهٔ والوا[۱۱] پاتوق طرفداران پادشاهان خاندانِ بوربُن بود؛ آقای دوک دوبِری که لوؤل[۱۲] از اعماق تاریکی قلب او را نشانه گرفته بود، با شاهزاده خانم

---

۱. Angoulême، شهری در ۴۳۹ کیلومتری جنوب‌غربی پاریس که با دریا فاصلهٔ زیادی دارد.

۲. Franconi، ویکتور فرانکونی از خاندانی بود که همه در بندبازی و نمایشهای سیرک شهره بودند.

3. Paër

4. marquise de Sassenay

5. Ville l'Évêque

6. *l'Ermite de Saint - Avelle*

7. E. Geraud

8. *Miroir*

9. *Nain Jaune*

10. Lemblin

11. Valois

۱۲. duc de Berry (۱۷۷۸ ـ ۱۸۲۰)، پسر دوم پادشاه فرانسه بود که در سال ۱۸۲۰،

سیسیل ازدواج کرد. خانم دُو اِستال[۱] یک سال پیش درگذشته بود. افسران گارد برای دوشیزه مارس[۲] در روی صحنه سوت می‌زدند. روزنامه‌های بزرگ همه قطع‌شان کوچک بود. روزنامه‌ها کوچک بودند، امّا آزادی بزرگ بود. روزنامهٔ «مشروطیت» مشروطه‌خواه بود. مینرو[۳]، شاتوبریان[۴] را که با "d" ختم می‌شود با "t" نوشت؛ و همین "t" شاتوبریان، بورژواها را به‌خنده می‌انداخت. در روزنامه‌های مزدور، روسپیان روزنامه‌نویس به‌تبعید شدگان ۱۸۱۵ دشنام می‌دادند. داوید دیگر در نظر آنان هنری نداشت؛ آرنو[۵] دیگر صاحب ذوق نبود؛ «کارنو»[۶] دیگر صداقت نداشت؛ سو[۷] در هیچ جنگی پیروز نشده بود؛ دیگر کسی ناپلئون را نابغه نمی‌شمرد. نامه‌ای که با پُست برای یک تبعیدی فرستاده می‌شد به‌مقصد نمی‌رسید، و مأموران پلیس حقّ مشروع خود می‌دانستند که چنین نامه‌هایی را ضبط کنند؛ و این کار تازگی نداشت. دِکارت نیز به‌هنگامی که در تبعید بود، از این موضوع گلایه‌ها داشت. داوید[۸] در دوران تبعید،

کارگری به‌نام لوول Louvel او را کشت و به‌این جرم اعدام شد.

۱. de Staël (۱۷۶۶ - ۱۸۱۷)، بانوی نویسنده و ادیب فرانسوی.

۲. Mars، از هنرپیشگان معروف تئاتر.

3. Minerve

۴. نام Chateaubriand، نویسندهٔ نامدار فرانسوی، به"d" ختم می‌شود، و Chateaubriant که نام خوراکی است با گوشت گاو و سیب‌زمینی، به"t".

۵. Arnault، شاعر و ادیب فرانسوی و از طرفداران ناپلئون.

۶. Carnot، لازار کارنو، ریاضی‌دان و عضو کنوانسیون، که در دوران «بازگشت سلطنت» تبعید شد.

۷. Soult، از سرداران شجاع فرانسوی که خصوصاً داستان شجاعت کم‌نظیر او در جنگ اُسترلتیز بر سر زبانها بود.

۸. David لوئی داوید، نقاش فرانسوی (۱۷۴۸ - ۱۸۲۵) هنگام انقلاب به‌عضویت کنوانسیون رسید، و در زمان امپراتوری نقاش ناپلئون بود. او پیشرو مکتب نئوکلاسیک است، و قسمتی از عمر خود را در تبعید گذراند.

دربارهٔ نامه‌هایی که به‌دست او نمی‌رسید در یکی از روزنامه‌های بلژیک مقاله‌ای نوشت، که به‌این بهانه روزنامه‌های طرفدار سلطنت این هنرمند تبعیدی را به‌باد استهزا و دشنام گرفتند. تفاوت در کاربُردِ کنایه‌هایی چون «شاه‌کش‌ها» و «رأی‌دهندگان به‌اعدامِ شاه»، «متخاصمان»، «متحّدین»، «ناپلئون» و «بُناپارت»، می‌توانست بین دو نفر گودال عمیقی از اختلاف و خصومت به‌وجود بیاورد. آنها که خود را عاقل و صاحب نظر می دانستند، معتقد بودند که لوئی هیجدهم، به‌حق «بنیانگذار جاودانی قانون اساسی» لقب گرفته است. در یکی از پایه‌های پُلِ‌نو سَکویی ساخته، و روی آن به‌لاتین کلمهٔ Redvivus[1] را نوشته بودند، و قرار بود که مجسّمهٔ هانری چهارم را روی آن بگذارند. آقای پیه[2]، در خانهٔ شمارهٔ ۴ کوچهٔ ترز، با دوستانش طرحی ریخته بود تا برای تحکیم پایه‌های سلطنت حزبی بنیاد نهند. رهبران دست راستی در لحظات بحرانی می‌گفتند که باید برای باکوت[3] نامه نوشت. آقایان کانوئل، اُماُانی، شاپُدولِن[4]، طرحی تهیه کرده بودند که «آقا»[5] نیز تا حدودی با آن موافق بود، امّا این طرح چندی بعد افشا شد، و آن را به‌حساب توطئه‌چینی گذاشتند. گروه زیرزمینی «سنجاق سیاه» نیز به‌طرفدارای از ناپلئون مشغول توطئه‌چینی بودند. آقایان دلاوِردی و تروگُف[6] همدست و همراه شده بودند. آقای دِکاز[7]، که تا حدودی لیبرال بود، به‌کارها مسلّط می‌شد. شاتوبریان، در خانه‌اش واقع در شماره ۲ کوچهٔ سَن دومنیک، هر روز صبح با شلوار بلند و کفش

---

۱. زندگی بازیافته.

2. Piet

۳. Bacot، از طرفداران نام‌آور بُناپارت، و اعضای کنوانسیون.

۴. Canuel، O'Mahony، Chappedelaine، از افراد فرصت‌طلب و زرنگ آن زمان.

۵. «آقا» معمولاً به‌برادر یا یکی از نزدیکان با نفوذ شاه گفته می‌شد.

۶. Delaverderie، Trogoff، از طرفداران ناپلئون که جمعیتی تشکیل داده بودند و فعالیت مخفی داشتند.

۷. Decazes، از وزرای لوئی هیجدهم.

سرپایی و شبکلاهی از تخ و ابریشم، که موهای خاکستری‌اش را می‌پوشاند، درکنار پنجره می‌ایستاد و در آینه نگاه می‌کرد و از جعبه‌ای که پُر از وسایل و ابزار دندانپزشکی بود، چیزهایی برمی‌داشت، و به‌خلال کردن دندانهایش، که هنوز خوب و سالم مانده بود، مشغول می‌شد و در همان حال کتاب تازهٔ خود، «سلطنت براساسِ قانونِ اساسی» را برای منشی خود، آقای «پیلورژ»[1]، تقریر می‌کرد. نقدنویسی رواج یافته بود، و نقدنویسان، لافُون[2] را بر تالما[3] ترجیح می‌دادند. آقای فلتز[4] A امضا می‌کرد، و آقای هُوفمان[5] Z. آقای شارل نُودیه[6] کتاب *ترز اُبِر*[7] را می‌نوشت. طلاق منسوخ شده بود. دبیرستانها را «کُولِژ»[8] می‌نامیدند، و دانش‌آموزان دبیرستان زنبق طلایی به‌یقهٔ لباس خود می‌زدند، و بر سر «پادشاه روم»[9] با مشت و لگد به‌جان همدیگر می‌افتادند. مأموران امنیتی دربار به‌اطلاع علیا حضرت «خانم»[10] رسانده بودند که تصویرهایی از دوک دُورلئان[11] در لباس سرهنگی رسته‌ای از سواره نظام منتشر شده، که از تصویر دوک دوبری، شوهر ایشان، در لباس سرهنگی رستهٔ دیگری از

---

1. Pilorge

۲. Lafon، هنرپیشه و نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

۳. Talma، هنرپیشهٔ فرانسوی.

۴. Féletz، نقدنویس و عضو آکادمی فرانسه (۱۷۶۷ ـ ۱۸۵۰).

۵. Hoffmann (۱۷۶۰ ـ ۱۸۲۸) روزنامه‌نویس و ادیب فرانسوی.

۶. Charles Nodier (۱۷۸۰ ـ ۱۸۴۴) ادیب فرانسوی.

7. Thérèse Aubert

8. College

۹. ناپلئون دوم، پسر ناپلئون بُناپارت بزرگ، که در کودکی پدرش به‌او لقب «پادشاه روم» داده بود.

۱۰. «خانم» در اینجا عنوان دوشس دوبری، همسر دوک دوبری است.

۱۱. duc d'Orléans، برادر لوئی هیجدهم، که در سال ۱۸۳۰ به‌نام لوئی فیلیپ به‌سلطنت رسید و هیجده سال پادشاهی کرد.

سواره نظام زیباتر می‌نماید. و این امر مایهٔ دردسر فراوانی شد. شهر پاریس گنبد آنوالید را از نو، به‌هزینهٔ شهرداری، رنگ طلایی می‌زد. اشخاص جدّی و باوقار از همدیگر می‌پرسیدند که آقای ترنکُولاگ[۱] در این مورد و در آن مورد چه سیاستهایی اتخّاذ خواهد کرد؟ آقای کلوزل دومونتال، در بسیاری از مسائل خطّ سیاسی خود را از آقای کلوزل دو کوسرگ جدا می‌کرد؛ و آقای سالابری[۲] از اختلافات آن دو دلخور بود. آقای پیکار[۳]، عضو فرهنگستان هنر ـ همان فرهنگستانی که کسی چون مولیر را به‌عضویت نپذیرفت ـ نمایشنامهٔ خود را با عنوان «دو فیلی‌بر» در تئاتر اُدئون، که هنوز کلمات «تآتر امپراتریس» بر سر دَرِ آن به‌وضوح دیده می‌شد، به‌صحنه آورد. عده‌ای به‌طرفداری و گروهی در صف مخالف کونیه دو مونتارلُو[۴] جبهه می‌گرفتند. فابویه[۵] مترصّد وقایع بود. باوو[۶] به‌انقلاب می‌اندیشید. پلیسیه[۷] کتابفروش، چاپ جدیدی از کتابهای ولتر را با عنوان «آثار ولتر عضو آکادمی فرانسه» انتشار داد؛ و ساده‌لوحانه معتقد بود که این عنوان خریداران کتاب را جلب می‌کند. همه اعتقاد داشتند که آقای شارل لوازُن[۸] نابغهٔ دوران خواهد شد، و این حرفها حسادتِ دیگران را برانگیخته بود. و همین حسادتها را علامت پیروزی و افتخار لوازُن می‌دانستند و دربارهٔ او این شعر را ساخته بودند:

«حتی وقتی که لوازُن پرواز می‌کند،

---

۱. Trinquelague، از سیاستمداران دست راست.

۲. Clausel de Montals، Clausel de Coussergues، Salaberry، از سیاستمداران بانفوذ.

۳. Picard، بازیگر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

۴. Cugnet de Montarlot، از سیاستمداران دست چپ.

۵. Fabvier، ژنرال و عضو مجلس سِنای فرانسه.

۶. Bavoux، سیاستمدار انقلابی فرانسه (۱۷۸۴ ـ ۱۸۴۸).

7. Pélicier

8. Charles Loyson

می‌پندارد که روی پنجهٔ پا راه می‌رود!»

کاردینال فِش، حاضر نشد از مقام خود استعفا بدهد. آقای دُوپنس[۱]، اسقف آمازی[۲]، روحانیون ناحیهٔ لیُون را رهبری می‌کرد. بعد از انتشار یادداشتهای کاپیتان دوفور[۳]، که بعدها به‌درجهٔ ژنرالی رسید، جنگ و جدال لفظی بر سَرِ درّهٔ داپ[۴] بین فرانسه و سویس درگرفت. سن‌سیمُون[۵]، که هنوز ناشناخته بود، کتابش را منتشر کرد و از جامعهٔ نمونهٔ تخیّلی خود سخن گفت. دانشمندی به‌نام فوریه[۶]، در آن هنگام در فرهنگستان علوم فرانسه عضویت داشت که مشهور بود و بعدها نام او فراموش شد، امّا نمی‌دانم آن «فوریه» ای که بعدها به‌شهرت رسید، در آن سال در کدام گوشه از پَستوی دنیای گمنامی می‌زیست. لرد بایرون کم‌کم به‌دایرهٔ شهرت قدم می‌گذاشت، و شاعری به‌نام گیلووا[۷] در منظومه‌ای از او به‌عنوان «مردی به‌نام "لُرد بایرون"» یاد کرده بود. داوید دانژه[۸] در تلاش بود که سنگ مرمر را خمیر کند. آبه‌کارُن در گردهمایی روحانیون در تالاری در کوچهٔ فویانتین، از کشیش گمنامی به‌نام فِلِسیت روُبر، که بعدها به‌نام لامنه[۹] مشهور شد، تعریف و تمجید می‌کرد. قایق عجیبی روی آبهای رودِ سِن، دودکنان در حرکت بود که سر و صدایش به‌واق واق سگ شباهت داشت، و در زیر پنجره‌های کاخ تویلری، از پُل روایال تا پُلِ لوئی پانزدهم می‌رفت و می‌آمد؛ و ظاهراً کسی به‌این دستگاه متحرّک توجهی

---

۱. de Pins، روحانی و سیاستمدار فرانسوی.

2. Amasie

3. Capitaine Dufour

۴. Dappes، درّه کوچکی در مرز سویس و فرانسه.

۵. Saaint - Simon، نویسنده و متفکّر فرانسوی (۱۶۷۵ ـ ۱۷۵۵).

۶. Charles Fourier (۱۷۷۲ ـ ۱۸۳۷)، فیلسوف و اقتصاددان فرانسه.

۷. Gillevoye (۱۷۸۲ ـ ۱۸۱۶)، از شاعران نه چندان صاحب‌نام فرانسه.

۸. David d'Angers (۱۷۸۳ ـ ۱۸۵۳)، مجسمه‌ساز فرانسوی.

۹. Lamennais (۱۷۸۲ – ۱۸۵۴)، روحانی و دانشمند فرانسوی.

نداشت و همه آن را چیزی مانند اسباب‌بازی می‌دانستند، یا دستگاهی که بی‌فایده و بی‌منظور ساخته شده بود، و سازنده‌اش تصوّرات محالی در سر می‌پروراند؛ حال آن که این دستگاه چیزی نبود جز کشتی بُخار. ساکنان اطراف سَن ژرمن، و قصر مارسان، آرزو می‌کردند که آقای «دلاوُو»[۱]، که در صداقت و پاکدامنی شهره بود، مسئول امور انتظامی آن منطقه شود. دو پوترن[۲]، و رکامیه[۳]، در تالار بزرگ مدرسهٔ طب با یکدیگر بر سر الوهیت حضرت مسیح اختلاف‌نظر داشتند و به‌همدیگر ناسزا می‌گفتند و با مشت همدیگر را تهدید می‌کردند. آقای کوویه[۴] که چشمی به‌سِفرِ تکوینِ تورات داشت و چشمی به‌طبیعت، تلاش می‌کرد چیزهایی بگوید و بنویسد که خشکه مقدّسها را خوش آید؛ به‌همین منظور، در یکی از آثارش از زبان یک جانور غول‌پیکرِ عصر حَجَر حضرت موسی را ستایش کرد. آقای فرانسوا دُو نوشاتُو[۵]، که به‌خاطرهٔ پارمانتیه[۶] عشق می‌ورزید، با اصرار عجیبی سعی داشت که نام سیب‌زمینی را تغییر بدهد، و معتقد بود که باید آن را پارمانتیه بنامند، امّا تلاش او به‌جایی نرسید. آبه‌گرگوار[۷]، اسقف سابق و عضو کنوانسیون سابق و سناتور سابق را، طرفداران سلطنت در روزنامه‌های جنجالی «گرگوار پست‌فطرت» می‌نامیدند؛ و این اصطلاح را با اندکی تغییر، آقای روایه کُولار[۸] در مجموعه‌ای از اصطلاحات جدید نقل کرده است. هنوز در زیرِ طاق سوم

---

۱. Delaveau، از افسران پلیس.
۲. Dupuytren، پزشک و جرّاح فرانسوی.
۳. Récamies، پزشک فرانسوی.
۴. Cuvier، (۱۷۳۲ ـ ۱۸۶۹)، طبیعی‌دان فرانسوی.
۵. François de Neufchâteau، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی.
۶. Parmentier (۱۷۳۷ ـ ۱۸۱۳)، دانشمند فرانسوی، متخصص کشاورزی و اقتصاد، که کشت سیب‌زمینی را در فرانسه رواج داد.
۷. abbé Grégoire، روحانی و سیاستمدار فرانسوی.
۸. Royer - Collard، دانشمند و سخنران فرانسوی.

پُلِ یِنا، سنگی که سفیدی‌اش آن را از بقیه متمایز می‌ساخت گویای این مطلب بود که بلوخر[۱] دو سال قبل خیال داشت در اینجا مین‌گذاری کند و پل را منفجر سازد. دادگستری مردی را برای محاکمه فراخواند که در هنگام ورود کنت دارتوا[۲] به‌کلیسای نوتردام فریادزنان گفته بود: «مرگ بر تو!... حسرت آن لحظهٔ عزیز را می‌خورم که بُناپارت و تالما[۳] بازو در بازو وارد تالارِ بال سُوارْ شدند.» البته سخنان او تحریک‌آمیز بود و نتیجه‌اش شش ماه زندان، بعضی از پیمان‌شکنان، نقاب از چهره برداشته بودند، و این افراد که یک شبه بعد از شکست واترلو رنگ عوض کرده و به‌مال و مکنت و لقب و عنوان دست یافته بودند، بی‌شرمانه در روز روشن در خیابان قدم می‌زدند و پیروزی خود را به‌رُخِ دیگران می‌کشیدند. فراریان جبههٔ لینیی[۴] وکتربوا[۵]، با آنکه خیانتشانِ آشکار شده بود، بی‌پرده به‌سلطنت ابراز وفاداری می‌کردند، و این نکته را از یاد برده بودند که در انگلستان روی دیوار مستراحها نوشته‌اند: «لطفاً پیش از بیرون رفتن سر و وضعتان را مرتب کنید!»[۶]

این است مجموعه‌ای درهم برهم از حوادث و مسائلی که بر امواج سال ۱۸۱۷ شنا می‌کرد، و اینک فراموش شده است. تاریخ از فرازِ همهٔ

---

۱. Blücher، سردار معروف پروسی، که در جنگ واترلو به‌کمک ولینگتون آمد.

۲. Comte d'Artois، کوچکترین برادر لوئی شانزدهم، که به‌نام شارل دهم بر تخت سلطنت نشست.

۳. Talma، از بازیگران نامدار نمایشنامه‌های تراژدی در فرانسه که ناپلئون به‌او علاقه‌مند بود و هنرش را می‌ستود.

۴. Ligny، جایی در بلژیک که در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۵، در آنجا ناپلئون با بلوخر جنگید و شکست خورد.

۵. Quatre - Bras، جایی در بلژیک که مارشال نِه، در پانزدهم ژوئن ۱۸۱۵، یعنی یک روز پیش از جنگ واترلو، در آنجا با انگلیسیها جنگیده بود.

۶. به‌زبان انگلیسی در متن Please adjust your dress before leaving.

این چیزها بی‌اعتنا می‌گذرد، و جز این نباید انتظار داشت.

امّا این جزئیات، که غالباً آنها راناچیز و بی‌اهمیت می‌شمارند، فایدهٔ بسیار دارند؛ زیرا در جامعهٔ بشری حادثهٔ کوچک وجود ندارد؛ همچنانکه در عالم گیاهان هیچ برگی را نمی‌توان کوچک و ناچیز شمرد. و این سالها هستند که در کنارِ هم قرار می‌گیرند و چهرهٔ قرنها را مصوّر می‌کنند.[۱]

و امّا در همین سال ۱۸۱۷ بود، که چهار جوان پاریسی «شوخی بامزه‌ای» کردند:

---

۱. در این فصل، ویکتور هوگو دورنمای عظیم و جانداری از سال ۱۸۱۷ مصوّر می‌کند. که هر چند عدّه‌ای از منتقدان و تاریخ‌نویسانِ ریزبین در یادداشتهای پرحجمی که منتشر کرده‌اند، روی اشتباهات متعدد ویکتور هوگو در نقل حوادث و وقایع آن سال، به‌حق انگشت گذاشته‌اند، با این وصف این اشتباهات تاریخی، از ارزش کار حیرت‌انگیز و ظریف نویسندهٔ «بینوایان» چیزی نمی‌کاهد. ویکتور هوگو در این فصل دورنمای شگرف و وسیع و باعظمتی را در نهایت ظرافت، و در عین حال آمیخته با طنزی استادانه و پُرشور، در برابر دیدگان ما می‌گسترد و ما را با اوضاع و احوال آن روزگار عمیقاً آشنا می‌سازد (ایو ـ گ.).

۲

چهار زوج

از این چهار جوان پاریسی، یکی اهلِ تولوز بود، دوّمی لیمُوژ، سوّمی کائور، چهارمی مونتوبان[۱]. امّا هر چهار نفر دانشجو بودند. و معمولاً دانشجویی که در پاریس درس می‌خواند، خود را پاریسی می‌خواند، و حتّی متولّد پاریس!

جوانهایی بودند عادی، از همین جوانها که همه‌جا هستند؛ چهار نمونه از مردم عادی، نه خوب، نه بد؛ نه فاضل، نه جاهل، نه نابغه نه ابله؛ امّا بیست و چند ساله بودند و در نوبهارِ عمر، و با همهٔ جذابیت‌های ایّام جوانی. آن چهار جوان، چهار «اُسکار»[۲] بودند. زیرا در آن زمان «آرتور»[۳]ها دیگر وجود نداشتند، و این ترانه بر سر زبانها بود: «عطر همهٔ گلهای عربستان را برای او بیفشانید. اُسکار می‌آید؛ من به‌دیدار اُسکار

---

۱. Limoge، Cahors، Montauban، از شهرهای جنوب غربی فرانسه، و هر سه نزدیک تولوز.

۲. Oscars (۱۷۹۹ - ۱۸۵۹) فرزند برنادُت، در فرانسه متولّد شد، در جوانی به کشورهای اسکاندیناوی سفر کرد و بعد از ماجراهای بسیار پادشاه سوئد و نروژ شد. در فرانسه از آراستگی و طرز لباس پوشیدنش تقلید می‌کردند.

۳. Arthurs، پادشاه افسانه‌ای ناحیه‌ای از انگلستان که دربارهٔ زندگی افسانه‌ای او بسیار گفته و نوشته‌اند.

PersianPDF.com

می‌روم.» اُسیان[۱] نیز از صحنه بیرون رفته بود، و آراستگی ظاهر به‌سبک اسکاندیناوی و اسکاتلندی باب روز بود. لباس پوشیدن به‌شیوهٔ انگلیسی ناب، به‌دوران بعد موکول می‌شود، که در آن هنگام «آرتورِ» دوران، ولینگتون بود، که به‌زحمت، و آن هم تنها در یک صحنه، یعنی در جنگ واترلو پیروز شده بود.

این چهار «اُسکار» عبارت بودند از: «فلیکس تولومیِس»[۲] از شهرِ تولوز؛ «لیستولیه»[۳] از کائور، فامُوی[۴] از لیموژ؛ بلاش‌ول[۵] از مُونتوبان. و طبعاً هر یک از آنها محبوبه‌ای داشت. بلاش‌وِل، فِیوریت[۶] را دوست می‌داشت، که مدّتی در انگلستان مانده بود، و به‌همین علّت چنین نامی برای خود انتخاب کرده بود. لیستولیه به‌دالیا[۷] علاقه داشت که نامِ یک گُل را بر او نهاده بودند. فامُوی خاطرخواه زُزِفین بود که اختصاراً به‌او «زِفین» می‌گفته؛ و محبوبه‌تولومیس، فانتین بود که او را موطلایی می‌نامیدند، زیرا گیسوانی داشت به‌رنگِ آفتاب.

فیوریت، دالیا، زفین و فانتین چهار دختر خوشرو بودند و خوشبو و دلربا. و کم‌وبیش کارگر بودند، که هنوز صحنهٔ کار و زحمت را کاملاً ترک نکرده بودند، و با اکراه به‌عشقهای زودگذر تن در می‌دادند، حتّی بعد از نخستین لغزشهای عاشقانه نیز، صفای کار و زحمت از سیمایشان مشهود بود و بویِ خوشِ شرافت از وجودشان می‌تراوید. این چهار دختر بین خودشان، آن را که از همه کوچکتر بود «دخترک» و آن را که از سه‌تای

---

۱. Ossian، شاعر و پهلوان اسکاتلندی که زندگی‌اش با افسانه‌های بسیار درآمیخته است.

2. Félix Tholomyès

3. Listolier

4. Fameuil

5. Blachevelle

6. Favourite

۷. Dahlia، به‌معنای گُلِ کوکب.

دیگر بزرگتر بود «پیرزن» می‌نامیدند، که البته بزرگترین آنها، یعنی «پیرزن»، بیست‌وسه‌ساله بود. ناگفته نماند که در این میان فانتینِ موطلایی، از همه کوچکتر بود و هنوز در نخستین روزهای جوانی سیر و سیاحت می‌کرد. آن سه‌تای دیگر از او باتجربه‌تر بودند و بی‌قیدتر، و در غوغای زندگی بلندپروازتر.

دالیا، ژُزفین، و بخصوص فیوریت، در این مرحله از فانتین پیش بودند، و از همان آغاز کار، کتاب زندگی و عشق آنها چند فصل پیدا کرده بود؛ در فصل اول نام عاشق ادُلف بود، در فصل دوم آلفُونس، و در فصل سوم گوستاو. فقر و نداری از یک سو، و طنّازی و دلربایی از سوی دیگر مشاورانی هستند شوم و بدیُمن، که یکی از آنها تندخُوست و دیگری شیرین‌زبان. و دختران طبقات بی‌چیز و فقیر، این هر دو مشاور را دارند. هر یک، به‌نوبت در گوش آنها زمزمه می‌کنند، و این گونه دختران، که سرپرست دلسوزی هم ندارند، به‌این زمزمه‌ها گوش می‌سپارند؛ و شروعِ لغزش آنها همین‌جاست. زرق و برقِ ظاهر، هر چه را که بی‌آلایش و دست‌نیافتنی است، از پا در می‌آورد. و افسوس! که اگر مریم مقدّس نیز گرسنه و فقیر بود...؟

فیوریت چندی در انگلستان به‌سر برده بود. ژزفین و دالیا او را به‌این سبب می‌ستودند. چون بسیار زود توانسته بود جای خود را در همه جا باز کند. پدرش معلم ریاضیات بود و بسیار عصبی مزاج، و به‌لهجهٔ مردم گاسکونی[1] سخن می‌گفت. هیچ وقت ازدواج نکرده بود، و با آنکه سنّ و سالش زیاد بود هنوز در خانه‌ها درس خصوصی می‌داد. این آقا معلم در جوانی، یک روز پیراهن زن خدمتکاری را بر سَرِ میلهٔ آهنی پیش بخاری آویخته دید، و عاشق شد. فیوریت محصول همین عشق بود. هنوز گاهی پدرش را در راه می‌دید و به‌او سلام می‌کرد. و یک روز نیز زن سالمندی

---

۱. Gascogne، منطقه‌ای در فرانسه، بین پیرنه و اقیانوس اطلس و رودگارُن.

که ظاهر باتقوایی داشت، وارد خانهٔ فیوریت شد، و به‌او گفت: «دختر خانم! مرا می‌شناسی؟». فیوریت گفت: «نه!» و آن زن گفت: «من مادر توام». و دَرِ قفسه‌ها را باز کرد و چیزهایی در آورد و خورد و نوشید، و تشکی را که همراه آورده بود در گوشه‌ای گسترد و در آنجا ماندگار شد. این مادر غُرغُرو، که ظاهر باتقوایی داشت، به‌اندازهٔ چهار نفر غذا می‌خورد، و هیچ‌وقت با فیوریت حرف نمی‌زد. و گاهی ساعتها در کنار او می‌نشست و یک کلمه نمی‌گفت. امّا در هر فرصت سروقتِ سرایدار می‌رفت و با او می‌نشست و پشت سَرِ دخترش بدگویی می‌کرد.

و امّا آنچه دالیا را وادار کرد به‌سوی لیستولیه، و سپس به‌سوی جوانان دیگر برود، و عاقبت به‌هرزه‌گردی کشیده شود، ناخنهای بسیار قشنگ و خوش‌رنگ او بود. مگر می‌شود با چنین ناخنهای قشنگی به‌کار و زحمت تن در داد؟ کسی که با عفت و پارسا می‌مانَد به‌دستهای ظریف خود رحم نمی‌کند. امّا دربارهٔ زُزفین، یا به‌قول دوستانش زِفین، باید بگوییم که با چنان ظرافت و اطواری کلمات «بله، آقا!» را می‌گفت که فامُوی را دلباختهٔ خود کرده بود.

پسران جوان با هم رفیق بودند، و دختران با هم دوست. و با این عشقها، رفاقت و دوستی آنها چندین برابر شد.

عاقل بودن و فیلسوف بودن دو چیزِ متفاوت است. برای اثبات این مطلب، باید بگوییم که با بررسیهای پراکنده در این جمع، به‌این نتیجه رسیدیم که فیوریت و زفین و دالیا دخترانی بودند فیلسوف، و فانتین دختری بود عاقل.

گفتیم عاقل؟ پس با اینهمه عقل چرا به‌دام عشق تولومیس افتاده بود؟ سلیمان نبی می‌گوید که عشق از عقل است، و فانتین تنها یک بار عاشق شده بود؛ آن هم عشقی توأم با وفاداری.

فانتین در این میان تنها دختری بود که فقط به‌یک مرد، یعنی مرد

محبوبش، «تو» می‌گفت.

فانتین از موجوداتی بود که به‌قولِ معروف، از اعماق اجتماع بیرون آمده؛ و چون از ناشناخته‌ترین اعماق تاریک اجتماع بیرون آمده بود، مُهرِ گمنامی و بی‌نام و نشانی بر پیشانی داشت. در مونتروی سورمر[1] به‌دنیا آمده بود، نه کسی پدرش را می‌شناخت نه مادرش را، و او را فانتین نام داده بودند. و چرا فانتین؟[2] هرگز کسی او را به‌نامِ دیگری نمی‌شناخت هنگام تولّد او «دیرکتوار» بر سَرِ کار بود؛ نه نام خانوادگی داشت نه نامِ تعمیدی؛ زیرا که در آنجا کلیسایی نبود. نخستین رهگذری که او را در کوچه پابرهنه دیده بود، فانتین صدایش زده بود؛ و او این نام را پذیرفته بود، همچنانکه پیشانی او دانه‌های باران را به‌هنگامِ بارندگی می‌پذیرفت. او را فانتین کوچولو صدا می‌زدند. و هیچکس بیش از این چیزی نمی‌دانست. این موجودِ بشری بدینگونه پا به‌عرصهٔ زندگی نهاده بود. فانتین در ده سالگی شهر را ترک گفت و نزد روستاییانِ آن حدود رفت و در خدمت آنها بود. در پانزده سالگی «در جست‌وجوی ثروت» به‌پاریس آمد، و تا آنجا که مقدورش بود پاک باقی ماند. دختری بود با گیسوان طلایی و دندانهای قشنگ. ثروت او طلا بود و مروارید؛ طلای گیسوان و مُروارید دندانها.

فانتین برای زیستن کار می‌کرد، و برای زیستن به‌عشق روی آورد؛ زیرا دلِ آدمی نیز گرسنه می‌شود.

و به‌تولومیِس دل بست.

---

۱. Montreuil - sur - mer، شهری در پادوکاله، شمال فرانسه.

۲. ویکتور هوگو در ابتدا این دختر را مارگریت، و سپس پِرل نام داده بود، امّا در نوامبر ۱۸۴۴ نام او را به‌فانتین تغییر داد، که انعکاسی است از کلمهٔ enfantine، به‌معنای کودکانه، و به‌اعتقاد بعضی از کوه‌نشینان آلپ، فانتین، پری نگاهبان کودکان است (ایو ـ گ.).

این عشق برای آن جوان احساس زودگذری بود و برای او عشقی پُرشور. کوچه‌های کارتیه لاتن[۱]، که همیشه لبریز بود از دانشجویان پُر جنب‌وجوش و زنان دلربا، شاهد آغاز رؤیاهای او بودند، عشق فانتین در سر بالایی پُر پیچ و خم اطراف پانتوُن، که همیشه ناظر و شاهد آشناییها و جداییها بوده است، شروع شد. مدّتی از تولومیِس، که در تعقیبش بود، می‌گریخت، امّا چنان می‌گریخت که باز در سَرِ راه او قرار گیرد؛ نوعی پرهیز و گریز نیز هست که به‌جُستن و به‌هم رسیدن بیشتر شباهت دارد. خلاصه کنیم، آن دو خیلی زود به‌هم جوش خوردند.

بلاش‌وِل، و لیستولیه، و فاموی در این گروه، تولومیِس را به‌سرکردگی قبول داشتند، زیرا از همه فهیم‌تر بود.

تولومیِس از دانشجویان قدیمی و حرفه‌ای بود. سرمایه داشت، و چهار هزار فرانک درآمد. و با این چهار هزار فرانک درآمد شور و شری به‌پا می‌کرد. تولومیِس سی ساله بود و خوشگذران، که توجّهی به‌تندرستی نداشت؛ چنانکه در سی سالگی صورتش پُرچین شده بود و دهانش بی‌دندان و سرش بی‌مو. خود او بی‌آنکه غصّهٔ چیزی را بخورد می‌خندید و می‌گفت: «سرم در سی سالگی مویش ریخته، و زانویم در چهل سالگی از کار می‌افتد.»، از همه بدتر به‌سوءهاضمه دچار شده بود، و یک چشمش آب ریزش داشت. امّا هرچه قوای جوانی‌اش را از دست می‌داد، شور و نشاطش بیشتر می‌شد. بی‌دندانی را با بذله‌گویی جبران می‌کرد، و طاسی سر را با شادی، و از دست دادن تندرستی را با مسخرگی. و آن چشمش که اشکبار بود، مدام می‌خندید. علیل و رنجور شده بود، امّا شاداب و سَرِحال بود. جوانی او زود هنگام بار سفر را بسته بود و کم‌کم از او دور می‌شد، و او قاه‌قاه می‌خندید، و در خندهٔ او جزگرما

---

۱. Quartier Latin، قسمتی از ساحل چپ پاریس، در اطراف پانتوُن و باغ لوگزامبورگ، که از قرن دوازدهم تا امروز مرکز دانشجویی و دانشگاهی بوده است.

و آتشِ شوق چیزی دیده نمی‌شد. گاهی نمایشنامه می‌نوشت. امّا در تئاترهایی که نمایشهای شاد و سرگرم‌کننده به‌صحنه می‌آوردند، کارهای او را نپذیرفتند. به‌هر چیز شک داشت، و شک به‌چشم اشخاصِ ضعیف‌النّفس نوعی قدرت جلوه می‌کند. و چون طاس بود و بذله‌گو، رئیس شده بود. iron کلمه‌ای است انگلیسی به‌معنای آهن، و شاید کلمهٔ ironie[1] به‌معنای طنز و استهزا، را از آن گرفته باشند.

روزی تولومیِس سه رفیق خود را به‌گوشه‌ای برد، و قاطعانه به‌آنها گفت: «در حدود یک سال است که فانتین و دالیا و زفین و فیوریت از ما توقع یک «سورپریز» دارند؛ ما هم رسماً این وعده را به‌دخترها داده‌ایم. و آنها کم‌کم سر و صدایشان در آمده، و خصوصاً به‌من اعتراض می‌کنند. مثل پیرزنهای ناپل، که به‌سَن ژنویو می‌گویند: «فاچیا جیالوتا، فااو میراکولو[2]. ای‌زردچهره! پس معجزه‌ات را نشان بده!»... این خوشگلها به‌من می‌گویند: «ای‌تولومیِس، پس سورپریزت کی از مادر متولد می‌شود؟» از طرف دیگر، خویشان و نزدیکان مرتباً به‌ما نامه می‌نویسند و اصرار دارند که سری بهشان بزنیم؛ و ما از دو طرف زیر فشار هستیم. به‌نظر من، لحظهٔ موعود رسیده، باید ترتیب این کار را بدهیم.

تولومیِس در اینجا صدایش را پایین آورد و آهسته در گوش آنها چیزهایی گفت که همه با هم خندیدند، و بلاش‌وِل گفت: «فکر خوبی است.»

در سَرِ راهشان به‌کافهٔ پُردود و دَم و شلوغی رسیدند و وارد آن شدند، و دنبالهٔ گفت‌وگویشان در ابهام فرورفت.

امّا نتیجهٔ این بحث و گفت‌وگو، گردش مفصّل و شاد و پُرنشاطی بود در روز یکشنبهٔ هفتهٔ بعد، که با دعوت رسمی آن چهار جوان از آن چهار دختر، انجام گرفت.

---

۱. در انگلیسی: irony.

2. *Faccia gialluta, fa o miracolo.*

۳

چهار و چهار

در چهل‌وپنج سال پیش[۱]، گردشگاههای دانشجویان و دختران دلربای پاریسی در مناطقی بود که امروز حتّی تصوّرش برای ما عجیب است. در این نیم قرن، شکل و شیوهٔ تفریحات پاریسیها نیز عوض شده است. در آن زمان، با درشکه به‌گردشگاههای اطراف شهر می‌رفتند و حالا با واگن می‌روند؛ در رودخانه‌ها با قایق به‌سیر و سیاحت می‌رفتند، حالا با کشتی بُخاری می‌روند. و امروز سفر کردن به‌فکِان[۲] همان‌قدر وقت لازم دارد که در آن موقع رفتن به‌سَن کلو[۳] وقت می‌خواست. پاریس امروز، یعنی پاریس ۱۸۶۲، شهری است که فرانسه حومهٔ آن به‌حساب می‌آید.

چهار زوج در آن روز از هر تفریحی که جُنون جوانی مُجاز می‌دانست روی گردان نبودند. نخستین روزِ تعطیلات تابستان بود و روزی گرم و درخشان. شب قبل فیوریت، که مختصر سوادی داشت و می‌توانست بنویسد، از طرف گروه دختران در جواب نامهٔ تولومیِس، نمایندهٔ گروه پسران، چند کلمه‌ای، که پُر از غلط بود، سرهم‌بندی کرده و نوشته بود: «چه وقت خوبی است برای بیرون رفتن از سعادت!»[۴] و آن روز ساعت

---

۱. حدود سال ۱۸۱۷.

۲. Fécamps، بندر ماهیگیری در ساحل دریای مانش.

۳. Saint - Claud، از نقاط اطراف پاریس.

۴. به‌جای آنکه بنویسد: «چه سعادتی است به‌گردش رفتن از صبح زود».

پنج صبح، دخترها از خواب بیدار شدند، و ساعتی بعد با درشکه به‌سَن کلو رفتند، و به‌آبشار بی‌آب وسط میدان نظری انداختند، و با صدای بلند گفتند: «این آبشار وقتی آب داشته باشد چه زیباست!»، و در رستوران مهمانخانهٔ تِت‌نوار[1]، که هنوز ماجرای کاستِنْی[2] در آن روی نداده بود، صبحانه خوردند، در اطراف استخر بزرگ میدانِ جلو مهمانخانه روی یک صفحهٔ شطرنجی حلقه بازی کردند، از بُرجِ دیوژِن بالا رفتند، در پن دو سور[3] در قرعه‌کشی شرکت کردند، و چند دانه نانِ مربّایی برنده شدند. در پوتُو[4] گل چیدند و دسته بستند. در نُویی[5] نی‌لبک خریدند و هر جا که رسیدند چند تا نانِ مُربّایی خریدند و خوردند.

دختران جوان مثل چکاوکهایی بودند که از قفس گریخته باشند؛ شیطنت می‌کردند و هر چه به‌زبانشان می‌آمد می‌گفتند، و همه چیز را وقف شادی و شور کرده بودند؛ گاهی نیز سُقُلمهٔ نوازش‌بخشی می‌زدند به‌آن چهار جوان همراه خود. سرمستیهای بامداد زندگی! چه سالهای در خُورِ پرستشی!... بال سنجاقکهای بهاری در لرزش است!... آه! با شما هستم. هر که می‌خواهید باشید. آن روزها را به‌یاد می‌آورید؟[6] آیا برای شما اتفاق افتاده است که در میانِ درختان، شاخ و برگها را کنار زده باشید تا سر و صورت زیبارویی که از دنبال شما می‌آید خراشیده نشود؟ آیا برای شما اتفاق افتاده است که شاد و خندان از سرازیری خیس و باران‌خورده‌ای در کنار زیبارویی پایین بیایید، و سُر بخورید، و ناگهان او

---

1. Tête noire

۲. مدّتی بعد، در این مهمانخانه پزشکی به‌این نام (Castaing) با زهر دو جوان را کشت.

3. Pont de Sèvres

4. Puteaux

5. Neuilly

۶. ویکتور هوگو همین مضمون را با همین کلمات در «تأمّلات» خود آورده است، و بعضی از جمله‌های دیگرش را در شعر «برگهای خزان» او می‌توان یافت (ابو ـ گ.).

بازوی شما را بچسبد و بگوید: «وای! کفشهای تُو مرا ببین بـه‌چه روزی افتاده!»

این را نیز بگوییم که رگبار، این مُزاحمِ شادی‌بخش، آن روز بـه‌سراغ آنها نیامد؛ هر چند که فیوریت، در ابتدای آن روز دانش هواشناسی خود را به‌رُخ آنها کشیده و مادرانه گفته بود: «بچه‌ها! این حلزونها را ببینید که از لانه بیرون آمده‌اند؟ امروز حتماً باران می‌آید!»

هر چهار دختر خوشگل بودند و دلربا. آقای شوالیه دولابویس[1]، از شاعران کهن‌سال سبک کلاسیک که در آن ایّـام شـهرتی داشت و کـتاب شعری چاپ کرده بود به‌نام «الئـونور»[2]، تـصادفاً آن روز، در آن اطـراف پرسه می‌زد؛ در حدود ساعت ده صبح آن چهار دختر زیبا را دید و به‌یاد افسانه «گراس‌ها»[3] افتاد و گفت: «همان چـهار دخـترند، فـقط یکـی‌شان زیادی است!». فیوریت معشوقهٔ بلاش‌وِل، که بیست‌وسه ساله بـود و از سه‌تای دیگر بزرگتر، و بین خودشان به‌او «پیرزن» می‌گفتند، جلوتر از بقیه می‌دوید و از روی گودالها به‌آن سو می‌پرید، در جنگل بی‌پروا به‌هر سو می‌رفت، و همچون فونس[4] پیشتاز آن جمع شاد و سبکبال بود. زفـین و دالیـا، کـه هـر وقت کـنار هـم مـی‌ایسـتادند، مُکـمّل یکـدیگر بـودند، و زیبایی‌شان دوچندان جلوه می‌کرد، گویی به‌ایـن راز پـی‌برده بـودند، کـه بـه‌حکم غـریزهٔ دلربـایی ـ و نـه بـه‌علّت دوسـتی ـ از هـمدیگر فـاصله نمی‌گرفتند، و همه جا با هم بودند، و ژستهای انگلیسی‌مآب می‌گرفتند؛ تازه دفترچه‌های «کیپسک»[5] از چاپ در آمده بود، و مُد شده بود که زنان

---

1. de Labouïsse 2. Éléonore

۳. Graces، ربه‌النوعهای یونان و روم قدیم، که به‌صورت سه دختر زیبا و برهنهٔ ایستاده در کنار هم، مجسم می‌شوند. ۴. Faunesse، الههٔ مراتع و مزارع.

۵. Keepsakes (کلمهٔ انگلیسی) دفترچه‌های مصوّر خـاطره‌نویسی، کـه در فـرانسـه، در دوران رُمانتیک، چاپ می‌شد.

قیافهٔ غم‌انگیز و حالت اندوه‌زده به‌خود بگیرند؛ همان‌طور که بایرونیسم[۱]، در یک دورهٔ بعد، تظاهر به‌غم و اندوه را برای مردان نیز مُد کرد. در آن موقع، زنان موها را پریشان می‌کردند. زفین و دالیا موها را لوله کرده بودند. لیستولیه و فامُوی دربارهٔ استادان خود در دانشکده با هم بحث می‌کردند، و برای فانتین شرح می‌دادند که دلون‌کور، و بلوندو[۲] چه تفاوتهایی با همدیگر دارند.

در این میان، بلاش‌وِل گویی برای این آفریده شده بود که شال کشمیری فیوریت را، که بافت کارخانهٔ ترنو[۳] بود، روی بازوی خود بیندازد تا چین و چروک نشود.

تولومِیس دنبال آنها می‌آمد و گروه را رهبری می‌کرد؛ ساده لباس پوشیده بود، و احساس ریاست می‌کرد. شوق و شادی او با نوعی استبداد و قدرت‌نمایی آمیخته بود. شلوارش پارچه قیلی بود و از پارچهٔ نانکَن، و رکابی داشت از زنجیر مسی. عصای‌گرانقیمت دوبست فرانکی به‌دست گرفته بود. و او که خود را در هر کار مُجاز می‌دانست، چیز عجیبی به‌نام سیگار بر لب داشت، و چون به‌چیزی اهمیت نمی‌داد، مرتباً به‌سیگار پُک می‌زد.

و دیگران از او تعریف و تمجید می‌کردند و می‌گفتند: «تولومِیس همهٔ کارهایش عجیب است! چه شلوارهایی می‌پوشد! و چقدر خوش و سَرِحال است!»

و دربارهٔ فانتین بگوییم که سراپا شادی بود؛ پنداری دندانهای

---

۱. بایرونیسم شیوه‌ای است که براساس اشعار حُزن‌انگیز بایرون شاعر معروف انگلیسی باب شد.

۲. Delvincourt و Blondeau، از استادان و حقوق‌دانان فرانسه.

۳. Ternaux، صاحب یک کارخانهٔ پارچه‌بافی در فرانسه بود که برای نخستین بار شال کشمیری را در کارخانهٔ او با ماشین بافتند.

قشنگش از خداوند مأموریت گرفته بودند که بخندند. دوست داشت کلاه حصیری قشنگش را که نوارهای سفید درازی داشت، بر سر نگذارد و به‌دست بگیرد. گیسوان پُرپشتِ طلائی‌اش موج می‌زد، و مُدام گرهش باز می‌شد، و او ناچار گره گیسوانش را باز می‌بست. به‌نظر می‌آمد گیسوان او با این وضع برای آن ساخته شده بود که گالاته[۱] به‌جای درخت بید به‌زیر آن پناه جوید. لبانش سرخ‌فام بودند و با شور و شادی به‌سخن گشوده می‌شدند. دو گوشهٔ دهانش به‌صورتی هوس‌انگیز برآمده بود، مثل لبهای مجسمّه‌ای از اِریگون[۲]، و حالتی داشت که بی‌پروایان را برمی‌انگیخت. امّا مژگان بلند و سایه‌دارش، دزدانه مراقب بودند تا جلو این بی‌پروایی را بگیرند. در آرایش این دختر معلوم نبود چه چیز نغمهٔ شوق می‌خواند، و آتش به‌جانها می‌زند، پیراهنش از حریر بود به‌رنگ گُلِ کاسنی، و کفشهایش طلایی‌فام بود با تختِ ضخیم، که نوارهایش «ایکس (X)»هایی روی جورابهای سفید و نازک شبکه‌دارش رسم می‌کردند. بلوز نازکی روی پیراهنش پوشیده بود از موسلین، به‌سبک دخترانِ مارسی. مُدسازان مارسی آن پارچه را «کانزو» می‌گفتند که درهم ریختهٔ «کنزاوت»[۳] بود؛ و کانزو در خیابان کَنوبیر[۴]، به‌معنای هوای گرم و آفتابی جنوب است.

امّا در کنار این سه دختر نیم برهنه، پیراهن کانزوی فانتین، زیباییهای پیکر او را می‌پوشاند، و در عین حال نمایان‌ترشان می‌کرد. و اگر او با این لباس در حضور ویکنتس دُو سِت[۵] در مسابقهٔ «عفت» شرکت می‌کرد،

---

۱. اشاره به‌منظومه‌ای از ویرژیل که چوپانی به‌نام گالاته Galatée در رقابت با داموتاس، سیبی به‌سوی او می‌اندازد و می‌گریزد و زیر شاخه‌های درخت بید پنهان می‌شود.

۲. Érigone، معشوقهٔ باکوس، رب‌النوع شراب.

۳. Quinze Août، به‌معنای پانزدهم اوت که از گرم‌ترین روزهای تابستان است.

۴. Canebière، خیابانی که مانند شانزه‌لیزهٔ پاریس، در مارسی شهرت دارد.

5. Vicomtesse de Cette

قطعاً از نظر «ملاحت و دلربایی» بیشتر نمره می‌آورد. گاهی هر که از همه ساده‌تر باشد، زیرک‌تر از دیگران است. و چنین چیزی سوابق بسیار دارد.

چهرهٔ تابناک، نیمرخ ظریف، چشمانی به‌رنگ آبی تیره، پلکهای پهن، پاهای کوچک، مچهای جمع‌وجور دست و پا، پوست سفیدی که رَگهای لاجوردی و شفّاف از زیرِ آن دیده می‌شد، گونه‌های بچگانهٔ با طراوت، گردنِ استوار مانند ژونُن[۱]، و پس گردن قوی و نرم، شانه‌های خوش‌ترکیبی که گویی کوستو[۲] سازندهٔ آن است، مجموعه‌ای بود به‌نام فانتین. هر که او را می‌دید، احساس می‌کرد که در زیر پیراهن موسلینِ او، پیکر زیبایی نهفته است، و در آن پیکر زیبا روحی ظریف.

فانتین زیبا بود. امّا نه آن قدر که به‌آن ببالد. انگشت‌شماری از صاحب‌نظران، که اسرار زیبایی را می‌دانند، و همه چیز را خاموشانه می‌سنجند و می‌فهمند، اگر این کارگر ریزه‌اندام را می‌دیدند، در اعماق زیبایی پاریسی‌مآب او، زیبایی شفّاف عهد کهن را می‌یافتند. این دختر بی‌نام و نشان زیبایی‌اش بی‌ریشه نبود؛ هم با اسلوب و هم موزون. و اسلوبِ آن در حدّ کمال بود و موزون بودنش در حرکات او مستور بود.

گفتیم که فانتین شاداب بود، امّا فانتین باشرم نیز بود.

و اگر نگرندهٔ دقیقی او را زیر نظر می‌گرفت، متوجّه می‌شد که سرمستی‌های جوانی او، و عشق و عاشقی او، با نوعی خویشتنداری و فروتنی آمیخته است؛ و آن نگرنده در اینجا شگفت‌زده می‌شد، زیرا پسیشه[۳] در اینجا از ونوس جدا می‌شد. فانتین انگشتان بلند و سفید و

---

۱. Junons، همسر ژوپیتر که زنی است زیبا و بلند و نیرومند.

۲. Coustou، گیوم کوستُو از مجسمه‌سازان فرانسه (۱۶۷۷ ـ ۱۷۴۶).

۳. اشاره به‌اساطیر یونان، که در آن پسیشه Psyché، دختری بی‌اندازه زیباست و ونوس به‌او حسد می‌برد، و برای کشتن وی نقشه می‌کشد.

نازکی داشت، مانند راهبه‌های معبد وستال[۱]، که با یک سنجاق طلایی آتش مقدّس را برهم می‌زدند. و هر چند، چنانکه خواهیم دید، هیچ چیزش را از تولومیس دریغ نکرده بود، با این حال، در چهره‌اش آرامشی بود مانند دوشیزگان باکره، و نوعی وقار و نجابت در سیمای او بود. و عجیب این بود که در لحظاتی شور و شادی از چهرهٔ او محو می‌شد و جای آن را تفکّر و تأمّل می‌گرفت. و این وقارِ متفکّرانه، گاهی چنان عمق پیدا می‌کرد که به‌تکبّر یک الهه شباهت پیدا می‌کرد. پیشانی و بینی و چانه‌اش در این حال خطوط متوازنی می‌یافتند و با همدیگر متعادل می‌شدند؛ و این هم‌آهنگی در چهرهٔ او نمایان می‌شد. و امّا در فاصله لب بالا و قاعدهٔ بینی او چین دلربا و ناپیدایی داشت که نشانهٔ اسرارآمیز پاکدامنی او بود. زیبایی او آدمی را به‌یاد فردریک ریش حنایی می‌انداخت که به‌مجسّمهٔ دیان[۲] دل‌باخته بود.

عشق گناه است. باشدا فانتین دختر معصومی بود که در امواج گناه شناور شده بود.

---

۱. Vesta، الههٔ آتش رومیان قدیم؛ راهبه‌های وستال، دختران زیبایی بودند که شب و روز از آتش مقدّس در محراب معبد «وستا» نگهبانی می‌کردند.

۲. فردریک ریش حنایی، امپراتور آلمان پس از فتوحاتی در جنگهای صلیبی، به‌مجسّمهٔ دیان، که در خرابه‌های اطراف یونان به‌دست آمده بود علاقه‌مند شده بود.

۴

تولومیس چنان سرمست است که ترانهٔ اسپانیایی می‌خوانَد

روزی بود پُر از شور و شادی. پنداری طبیعت نیز در حال تعطیل و تفریح بود. گلباغ‌های «سَن کلو» عطرانگیز بود، و نسیمی که از جانبِ رودِ «سِنُ» می‌آمد، نرم نرم برگها را تکان می‌داد، و شاخه‌های درختان گوئی با حرکت دادن سَر و دَست، با همدیگر گفت‌وگو می‌کردند. زنبورهای عسل به‌یاسمن‌ها دستبرد می‌زدند، دسته‌ای از پرندگانِ سرگردان لابه‌لایِ بومادران‌ها و شبدرها و سبزه‌های خودرو به‌این سو و آن سو می‌دویدند. گروهی از ولگردان؛ به‌باغ پُر نقش و نگار پادشاه فرانسه هجوم آورده بودند، ولگردانی به‌نام پرندگان.

چهار زوج شاد، همراه با آفتاب و گلها و سبزه‌زارها می‌درخشیدند. و در این سرزمین بهشتی می‌گفتند و آواز می‌خواندند و می‌دویدند و می‌رقصیدند، و پروانه‌ها را دنبال می‌کردند و نیلوفرها را می‌چیدند، و جوراب‌های توریِ گلی رنگ و نازکشان در میان سبزه‌های بلند و مرطوب خیس می‌شد، و در هر گوشه با شور و اشتیاق، و بی هیچ‌گونه نیّت بد، از همدیگر بوسه می‌ربودند؛ جز فانتین، که رمنده بود، و اسیر رؤیاها و خویشتنداریها.

شادیها این چنینند. شور و شادی زوجهای خوشبخت، ندایی است برای زندگی و طبیعت، که به‌مِهرورزی و روشنایی روی آورند. روزی

روزگاری، یک پَری بود که چمنزارها و درختان سرسبز را برای دلدادگان به‌وجود آورده بود، و از آن پس عشّاق در چنین دبستانی درس می‌خوانند. و این دبستان تا ابد پابرَجاست، و برای هر که صاحب فکر باشد محبوب است. دارا و ندار، دوک و نمایندهٔ مجلس، قاضی و درباری و بورژوا، به‌قول قدیمیها همه شاگرد این دبستانند. در چنین جایی همه شاد و خندانند و سَر در پیِ محبوب می‌گذارند، و در چنین اوقاتی فروغی ملکوتی در هوا به‌چشم می‌آید. راستی که دوست داشتن چگونه آدمی را دگرگون می‌کند؟ کارمند دون پایه خود را در این حال خدا می‌پندارد. و این فریاد کشیدنها، و سر در پی هم گذاشتنها، و دزدانه یکدیگر را در بر کشیدنها، و گیلاس خوش طعم از دهانِ هم ربودنها، از آن دگرگونیهاست، که در این حال هر کلمه و هر تعبیری به‌صورت یک مِلُودی درمی‌آید، و همه چیز رنگ آسمانی به‌خود می‌گیرد؛ دختران زیباتن را به‌این یغمایِ شیرین می‌سپارند، به‌این خیال که آن حال هرگز پایانی نخواهد داشت. فیلسوفان و شاعران و نقّاشان این جذبه‌ها را می‌بینند و نمی‌دانند چه بگویند؛ متحیّر می‌شوند و ندا در می‌دهند که: «پیش به‌سوی سی‌تِر[1]!» وُاتو[2] همه را به‌آن سو می‌خواند. لانکره[3] نقاش مردم فرودست، از آنها دست می‌کشد، و پرواز بورژواهای بی‌خیال را در آبی آسمان نقاشی می‌کند. دیدرو[4] هر نوع عشق زودگذری را مُجاز می‌داند، و اورفه[5] حتّی پای کشیشان را به‌ماجراهای عاشقانه می‌کشد.

---

۱. Cythère یا «سِریگو»، جزیره‌ای است در یونان که می‌گویند آفرودیت خدای عشق در آنجا بوده است.

۲. Watteau نقاش فرانسوی (۱۶۸۴ ـ ۱۷۲۱)، که اثر معروفی دارد به‌نام: «سوار بر کشتی، و سفر به‌سی‌تِر».

۳. Lancret، نقاش فرانسوی (۱۶۹۰ ـ ۱۷۴۳) از پیروان واتو.

۴. Diderot، دانشمند و نویسندهٔ نام‌آور فرانسوی (۱۷۱۳ ـ ۱۷۸۴).

۵. Urfé، رمان نویس فرانسوی (۱۶۲۶ ـ ۱۵۶۸).

بعد از صبحانه چهار زوج به‌باغ نباتات رفتند، کِه در آن ایّام «ژردَن روایـال» نـام داشت، و تـازگی از هـندوستان درختـی آورده، و در آنـجا به‌تماشا گذاشته بودند که نام آن در خاطرها نمانده است. امّا در آن روزها پـاریسیها بـرای دیـدنش مـی‌رفتند. ایـن درخت سـاقه‌ای داشت بـلند، و شاخه‌های بی‌شماری به‌نازکی ریسمان؛ بی‌برگ بود و غـرق در هـزارهـا هزار گل ریز و سفید؛ به‌گیسوی پریشانی می‌ماند که پوشیده از گُل باشد، و همیشه عده‌ای دوروبرِ آن درخت برای تماشا و تحسین ایستاده بودند.

و آن درخت پُرگل را هم دیدند، و تولومِیس گفت: «حال بـیایید، کـه می‌خواهم به‌هر کدام از شما یک خَر پیشکش کنم.»

و رفتند و بعد از گفت و شنود و مشخّص کردن قیمت، چند خَر کرایه کردند، و سواره از مسیر وانو[1] به‌ایسی[2] بازگشتند. در ایسی به‌فکر دیگری افتادند. باغ ملّی آن نـاحیه، در آن هـنگام در اختـیار یـورگَن[3] سـرپرست تدارکات ارتش بود و درش به‌روی همه باز بود. آنها نیز از در آهنی وارد باغ شدند؛ ابتدا از مجسّمهٔ «تارکِ دنیا» دیدن کردند و سپس به‌غُرفهٔ آینه‌ها رفتند، و خود را در آینه‌های بی‌شمار آن غرفه به‌هزار گونه دیدند. آینه‌ها معجزه می‌کردند؛ ولگرد را به‌صورت میلیونر نشان می‌دادند و تورکاره را به‌پریاپ[4] تبدیل می‌کردند. آنگاه چـهار زوج در آن بـاغ تک‌تک در تـابی نشستند که دو سَرِ آن به‌دو درخت بلوط بسته شده بود، و یادگار آبـه‌دو برنی[5] بود. هر دختر خوشگلی که در تاب می‌نشست، دیگران با تمام قوا تاب را تکان می‌دادند، و دامن دختران در حین تاب خوردن بالا می‌رفت و همه می‌خندیدند. قطعاً اگر گروز[6] در آنجا بود، در این میان چـیزی هـم

---

1. Vanves
2. Issy
3. Bourguin
۴. Turcaret، قهرمان نمایشنامه‌ای به‌همین نام، و Priape رب‌النوع باغها در یونان قدیم.
5. abbé de Bernis
۶. Greuse، نقاش فرانسوی که اینگونه چیزها را در بعضی از آثارش نقاشی کرده است.

نصیبِ او می‌شد. و امّا تولومیِس که اهل تولوز بود و تا حدودی اسپانیایی ـ زیرا تولوز دخترعموی تولوسا[1]ست ـ ترانهٔ قدیمی گاله‌گا[2] را که احتمالاً دختری در حال تاب‌بازی الهام‌بخشِ سرایندهٔ آن بوده، با صدایی پُرسوز خواند:

من اهل «باداخوز»[3]م
عشق صدایم می‌زند.
همهٔ جانم
در چشمان من است،
زیرا ساق‌های تو نمایان است.

امّا فانتین در تاب ننشست، و فیوریت اخمهایش را درهم کشید، و گفت: «این جور اداهای ترا دوست ندارم.»

و از باغ بیرون آمدند، و خَرها را رها کردند. تفریحِ تازه‌ای شروع شد؛ از رودِ سن با قایق به‌آن سو رفتند و از پاسی[4]، پای پیاده به‌اِتوال[5] رسیدند. با آنکه از ساعت پنج صبح تا آن وقت سَرِپا بودند، فیوریت می‌گفت: «روز یکشنبه‌است و هیچکس حقّ خسته شدن ندارد.»

در حدود سه ساعت بعدازظهر، چهار زوج سَرِحال و خوش، به‌بُوژُون[6] رفتند، که در آن ایّام در سراشیبی‌های آن جایی برای سُرسُره‌بازی درست کرده بودند، و راههای مارپیچ آن از بالای درختهای شانزه‌لیزه دیده می‌شد؛ و در آنجا ساعتی را با سُرسُره‌بازی گذراندند.

و گاهی در حین سُرسُره‌بازی فیوریت فریاد می‌زد: «پس سورپریز چه

---

۱. Tolosa، شهری در اسپانیا.

2. Gallega
3. Badajoz
4. Passy
5. Étoile
6. Beaujon

شد؟ سورپریز؟»

و تولومیس در جواب او می‌گفت: «صبر کن! نوبت به‌سورپریز هم می‌رسد.»[۱]

---

۱. ویکتور هوگو در شرح ماجراهای این روز تفریحی از خاطرات خود در تابستان ۱۸۱۹ و رفت‌وآمد با خانوادهٔ فوشه، که در «ایسی» منزل داشتند، بهرهٔ بسیار گرفته است؛ و این داستانها را در فصل سی‌وسوم «*آخرین روزهای یک محکوم*» نیز به‌نوعی بازگفته است.

۵

در رستوران بُمباردا[1]

پس از سُر خوردن از پیچ و خمهای سُرسُره، به‌فکر افتادند که غذایی بخورند. این جوانهای شاداب، که کمی هم خسته شده بودند، به‌رستوران بُمباردا در شانزه‌لیزه رفتند. این رستوران شعبه‌ای بود از یک رشته رستورانهایی که بُمباردا، سرمایه‌دارِ معروف دایر کرده، و در آن ایّام تابلوی آن در خیابان ریوُلی[2] در پاساژ دِلِرُم[3] به‌چشم می‌خورد.

آنها را در این رستوران به‌اتاق بزرگ و بدقواره‌ای بردند، که تختخوابی در یک گوشهٔ آن بود، زیرا در آن ساعت روز یکشنبه‌تالارهای رستوران پُر از مشتری بود، و جوانها ناچار بودند همین‌جا را بی‌چون و چرا بپذیرند. این اتاق دو پنجره داشت، و از پشت شیشه‌ها، درختان نارون، و از لابه‌لای درختان، رود سِن و ساحل آن به‌چشم می‌خورد. روشنایی طرب‌انگیز آفتاب ماهِ اوت از پنجره‌ها به‌درون می‌تابید. در آن اتاق غیر از تختخواب، دو میز بزرگ هم جای داده بودند، که روی یکی از میزها پُر بود از دسته‌های گُل و کلاههای زنانه و مردانه. و امّا چهار زوج شاداب و کمی خسته در اطراف میز دوّم نشستند، که روی آن، بشقابهای بزرگ و کوچک، و لیوانها و بطریها و کوزه‌های شراب را، نه چندان منظم چیده بودند. زیر

---

1. Bombarda
2. Rivoli
3. Delorme

میز بی‌نظم بود. و به‌قول مولیر[۱]:

با پاهایشان در زیرِ میز
راه انداخته بودند ترق و تروقهای وحشت‌انگیز.

گشت و گذاری که از ساعت پنج صبح شروع شده بود، در حدود ساعت چهارونیم بعدازظهر به‌اینجا کشید. غروب آفتاب نزدیک شد.

در آن لحظات، شانزه‌لیزه لبریز بود از آفتاب و جمعیت؛ و در سراسر آن گرد و غبار بود و روشنایی، که پیروزی و افتخار از ترکیب آن دو پدید می‌آید. اسبهای مرمرین مارلی[۲]، در ابری از طلا روی دوپا برخاسته بودند. کالسکه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. گروهانی از گارد سلطنتی با آوای طبل و شیپور از سویی به‌سوی دیگر میرفتند. پرچم سفید بالای گنبد تویلری، که آفتاب شامگاهی اندکی قرمزفامش کرده بود، در باد موج می‌زد. میدان کُنکورد، که دوباره لوئی پانزدهم نام یافته بود، پُر بود از جمعیتی شاد و بی‌خیال که به‌گردش آمده بودند، و اکثرشان زنبقی از نقره با یک نوار سفید و موج‌دار به‌جادُکمه‌ایِ روی یقه نصب کرده بودند. در هر گوشه، جمعی دایره‌وار حلقه زده بودند و کف می‌زدند، و در وسط دایره دخترهای کوچک، به‌یک آهنگ دوضرب که در آن روزها باب شده بود، می‌رقصیدند، و همه به‌آواز ترانه‌ای را می‌خواندند که در پایان حکومت صد روزهٔ ناپلئون بر سر زبانها افتاده بود، و برگردانش این بود:

از «گان»[۳] برگردانید نزدِ ما
پدرمان را، پدرمان را

و امّا حومه‌نشینانی که آن روز یکشنبه به‌شانزه‌لیزه آمده بودند، سر و

---

۱. Moliere، نویسنده و نمایشنامه‌نویس بزرگ فرانسه (۱۶۲۲ ـ ۱۶۷۳).

۲. مجسّمه‌هایی از آثار گوستو (Coustou).

۳. Gand، شهری در بلژیک، که لوئی هیجدهم در دوران حکومت صد روزهٔ ناپلئون در آنجا پنهان شده بود.

وضع آراسته‌ای داشتند. و مثل پاریسیها در میان گلزارهای بزرگ و کوچک مارینیی[1] پخش و پراکنده شده بودند. گروهی حلقه‌بازی می‌کردند. عدّه‌ای روی اسبهای چوبی می‌چرخیدند. یک دسته هم باده‌نوشی می‌کردند. چند نفر از کارگران چاپخانه کلاه کاغذی به‌سر گذاشته بودند و با صدای بلند می‌خندیدند.

در همین ایّام بود که کُنت آنگلس[2]، رئیس پلیس، در گزارش محرمانه‌ای دربارهٔ حومه‌نشینانِ پاریس به‌شاه نوشته بود:

اعلیحضرتا! براساس بررسیها و برآوردهای دقیق به‌این نتیجه رسیده‌ایم که به‌هیچ‌وجه از این اشخاص پروایی نباید داشت؛ همه‌شان مثل گربه‌ها بی‌درد و بی‌خیالند. طبقات پایین مردم در شهرستانها اندک جنب‌وجوشی دارند، امّا حومه‌نشینان پاریس اهل جنب‌وجوش نیستند، بلکه افرادی هستند ریزه‌اندام و ناچیز، که باید دوتای آنها را روی هم گذاشت تا قَدِشان با یک سرباز هنگ نارنجک‌انداز اعلیحضرت برابر شود. اصلاً نباید از طبقهٔ عوام ترس داشت. نکته اینجاست که براساس تحقیقات، در پنجاه سال اخیر قد و قامت این اشخاص کوتاهتر شده، و حومه‌نشینان پاریس از دورانِ قبل از انقلاب کوتاهتر شده‌اند. مطمئن باشید که هیچ خطری وجود ندارد، و جمعاً اینها مردمی هستند رذل و بی‌سروپا...»

البته رئیس پلیس باور نمی‌کرد که گُربه‌بتواند روزی شیر شود. رئیس پلیس باور نمی‌کرد، امّا چنین چیزی امکان داشت، و این از معجزات مردم پاریس است. گربه، که آقای کنت آنگلس آنقدر ناچیزش می‌شمرد، در جمهوریهای کُهن مورد احترام بود، و نمادی بود از آزادی. در میدان بزرگ

---

1. Marigny 2. Comte Anglès

بندرِ پیره[۱]، به‌قرینهٔ مجسّمهٔ بی‌بالِ مینرو[۲]، پیکرهٔ مفرغی گربه‌ای را بر متون بزرگی قرار داده بودند. این رئیس پلیس ساده‌لوحِ دوران «بازگشت سلطنت»، پاریسیها را مردمی «بی‌بو و بی‌خاصیت» می‌پنداشت؛ حال آنکه پاریسی در فرانسه مثل آتنی است در یونان. درست است که هیچکس بیش از پاریسی به‌خور و خواب علاقه ندارد، هیچکس به‌اندازهٔ پاریسی جلف و تنبل نیست، هیچکس بیش از پاریسی فراموشکار و بی‌خیال نیست، امّا نباید به‌پاریسی بدگمان بود. درست است که پاریسی برای هرگونه بی‌قیدی و بی‌خیالی و خوشگذرانی آمادگی دارد، امّا وقتی که زمان پیکار و کسبِ افتخار فرامی‌رسد، پاریسی آمادهٔ خشم و خروش است. یک دِشنه به‌دست او بدهید، دهم اوت[۳] را پدید می‌آورد. یک تفنگ در اختیار او بگذارید، اُسترلیتز را به‌وجود می‌آورد. پاریسی نقطهٔ اتّکای ناپلئون بوده است و سرچشمهٔ اقتدارِ دانتُون[۴]. وقتی که وطن در خطر باشد، پاریسی داوطلب رزم است؛ وقتی که سخن از آزادی باشد، دست می‌بَرَد و سنگفرش‌های خیابان را برای نبرد از جا می‌کَنَد. پاریسی را دست‌کم نگیرید! موهای او به‌هنگام غَضَب به‌خار تبدیل می‌شود، و به‌جای لباس کار اونیفُورمِ نظامی می‌پوشد. هشیار باشید که اگر پاریسی پایش به‌کوچهٔ گِرِنتا[۵] برسد، دشمن را به‌خواری و سرافکندگی خواهد کشاند؛ اگر موقعش برسد، همین مردم کوتاه قامت قد می‌کشند و از جای

---

۱. Pirée، پیش بندر آتن در یونان.

2. Minerve

۳. اشاره به‌دهم اوت ۱۷۹۲، روز انقلاب پاریس است که منجر به‌زندانی شدن لوئی شانزدهم و سقوط سلطنت شد.

۴. Danton، ژرژ ـ ژاک دانتُون، از بزرگترین رجال سیاسی دوران انقلاب فرانسه و سخنوری توانا و پُرشور.

۵. Grenéta، بین کوچه‌های سَن مارتن و مُون اُرگوی، در سال ۱۸۳۹ مرکز شورش بزرگی بود به‌رهبری بارِبس و بلانکی.

برمی‌خیزند، و نگاهشان ترس می‌آفریند و نفسشان طوفان به‌پا می‌کند؛ و چنان طوفانی از سینهٔ کوچک آنها برمی‌آید که برای از جاکَندنِ جبال آلپ کفایت می‌کند. به‌یاری همین حومه‌نشینان پاریسی بود که انقلاب و ارتش فرانسه سراسر اروپا را تسخیر کردند. پاریسی به‌هنگامِ شادی ترانه می‌خوانَد، و اگر این نوا با طبع او همساز شود، خواهید دید که چه خواهد کرد؛ و آن وقت است که «کارمانیول»[۱]، ترانهٔ محبوب او خواهد شد، و تاج و تخت لوئی شانزدهم را واژگون خواهد کرد، و سرود «مارسِیّز»[۲] خواهد خواند، و دنیا را از هر نوع اسارت آزاد خواهد کرد.

و حال که در حاشیهٔ گزارشِ کنت آنگلس، این شرح را به‌پایان رساندیم، باز برمی‌گردیم به‌داستان آن چهار زوج، که سَرِ میزِ غذا نشسته بودند.

---

۱. Carmagnole، ترانه‌ای همراه با رقص، که انقلابی بود و در دورانِ «ترور» مشهور شده بود.

۲. Marseillaise، سرودی انقلابی که اینک سرود ملّی کشور فرانسه است.

۶

موسمِ دوست داشتن

گفت‌وگوهای سَرِ میزِ غذا، و گفت و شنودهای عاشقانه به‌همدیگر می‌مانند، هیچکدام قابل درک نیستند. گفت‌وگوهای سَرِ میزِ غذا همچون ابر است و گفت و شنودهای عاشقانه همچون دود.

فاموی و دالیا آهسته با هم حرف می‌زدند. تولومیس باده می‌نوشید. زفین می‌خندید. فانتین لبخند می‌زد. لیستُولیه در نی‌لبکی که در سَن کلو خریده بودند، می‌دمید، و فِیوریت با محبّت به‌بلاش‌وِل نگاه می‌کرد و می‌گفت: «بلاش‌وِل، می‌پرستمت!»

بلاش‌وِل می‌گفت: «فیوریت! اگر بگویم که دیگر دوستت ندارم، چه می‌کنی؟»

فیوریت بر سَرِ او فریاد کشید: «چه می‌کنم؟ حواست را جمع کن که دیگر به‌شوخی و مسخرگی هم این حرف را تکرار نکنی. اگر دوستم نداشته باشی، می‌پَرَم روی سَرَت، پنجه‌هایم را فرو می‌بَرَم توی صورتت، پنجه‌ات می‌زنم، آب می‌پاشم به‌سر تا پات، و می‌دهم بازداشتت کنند!»

بلاش‌وِل که گویی فیوریت با این حرفها، حسّ خودپسندی‌اش را قلقلک داده بود، خندهٔ هوس‌آلودی کرد. امّا فیوریت از اعتراض دست‌بردار نبود: «بله. همانطور که گفتم، پلیس را صدا می‌زنم. هزارجور گرفتاری برای تو و خودم درست می‌کنم. پسرهٔ رذل!»

بلاش‌وِل به‌وَجد آمده بود. در صندلی خود فرو رفت و چشمهایش را با غرور و خودبینی بست. دالیا همچنان که غذا می‌خورد، سرش را نزدیک گوش فیوریت آورد و گفت: «معلوم می‌شود که او را واقعاً دوست داری و او را می‌پرستی.»

فیوریت بی‌آنکه آهنگِ صدایش را تغییر دهد، گفت: «می‌پرستمش؟ نه! ازش متنفرّم. این پسره خسیس است. من جوانک روبه‌روی خانه‌مان را دوست دارم؛ ظاهراً باید هنرپیشه باشد. من هنرپیشه‌ها را دوست دارم. آن جوانک پسر خوبی است؛ هر وقت که به‌خانه برمی‌گردد، دادِ مادرش در می‌آید که «خدایا! به‌فریادم برس! باز این پسره آمد که با داد و بیدادش سر آدم را درد بیاورد!»... جوانک کاری به‌کار هیچکس ندارد، توی خانه مرتباً این طرف و آن طرف می‌دود، حتّی توی انبار پر از موش و زیرزمینِ تاریک خودش را قایم می‌کند، و با صدای بلند داد می‌زند، دکلمه می‌کند، آواز می‌خواند. من از دور صدایش را می‌شنوم. فعلاً روزی بیست «سو» از یک وکیل دادگستری می‌گیرد و لایحه‌های او را می‌نویسد. پدرش سابقاً در کلیسای سن ژاک دُواُپا[1] سرودخوان بوده. این جوانک خیلی خوب است. مرا مثل بت می‌پرستد. یک روز که دیده بود من خمیر کلوچه درست می‌کنم، گفت: «دختر خانم! اگر با دستکش‌هایتان کلوچه درست کنید، همه را قورت می‌دهم.» فقط هنرپیشه‌ها بلدند از این حرفها بزنند. من که دارم دیوانهٔ این جوانک می‌شوم! امّا به‌بلاش‌وِل گفتم که می‌پرستمش. امروز چقدر دروغ به‌هم می‌بافم.»

فیوریت مکثی کرد و گفت: «دالیا!... می‌بینی؟ من خیلی ناراحتم. در این فصل مرتباً باران می‌بارد. باد هم دست بردار نیست. باد اذیتم می‌کند. این بلاش‌وِل خسیس و ناخن خشک است. اصلاً نخود سبز در بازار پیدا

---

1. Saint - Jacques - du - Hant Pas

PersianPDF.com

نمی‌شود. معلوم نیست چه باید خورد؟ به‌قول انگلیسیها «اسپلین»[۱] دارم کره چقدر گران شده! و از همه چیز وحشتناکتر این تختخواب است در گوشهٔ این اتاق، که در آن غذا می‌خوریم. این، از زندگی بیزارم می‌کند.»

---

۱. Spleen، افسردگی، بدخُلقی.

۷

دانش و خِرَد تولومِیس[۱]

در آن حال که بعضی آواز می‌خواندند و بعضی پُرگویی می‌کردند، و غوغایی به‌پا شده بود، تولومیس به‌این وضع پایان داد، و فریادزنان گفت: «دوستان! تندتند و بی‌معنی و نامفهوم پرگویی نکنیم. اگر می‌خواهیم کلام ما جذّاب باشد، باید با تفکّر و از روی حساب حرف بزنیم. بیهوده‌گویی و مهمل‌بافی ذوق و روح آدمی را تهی میکند. آبجو اگر جریان داشته باشد، کَف روی آن جمع نمی‌شود. آقایان! کمی تأمّل کنید، کمی وقار و متانت را با می‌گساری مخلوط کنیم، با فکر و با حوصله غذا بخوریم، ضیافت را با ملایمت توأم کنیم. عجله لازم نیست. بهار را ببینید که اگر شتاب کند، گُر می‌گیرد و خشک می‌شود. آفتاب تند به‌درختان هلو و زردآلو صدمه می‌زند. زیاده‌روی در جوش و خروش هم لذّت غذای خوب را از بین می‌بَرَد. آقایان! این قدر جوش نزنید! آقایان! گریمُو دُو لارینیر[۲] در مورد رعایت اعتدال با تالیران همعقیده بود.»

آشوب در میان جمع افتاد. بلاش‌وِل گفت: «تولومِیس... بگذار خوش باشیم.»

---

۱. این فصل با فصل «فلسفه‌بافی بعد از باده ترشی»، که آقای سناتور نیز در حال مستی چیزهایی به‌هم می‌بافد شباهتهایی دارد. امّا فلسفه‌بافی تولومِیس از سناتور، یک درجه بالاتر است.

۲. Grimad de la Reynière، از استادان صاحب‌نظر در امور غذایی و آشپزی.

فامُوی گفت: «مرگ بر بیدادگر!»

لیستولیه گفت: «در رستوران بُمباردا، باید خوب خورد و خوب نوشید و خوش بود.»

فامُوی گفت: «روز یکشنبه‌است و وقت این حرفها نیست.»

لیستولیه گفت: «وانگهی ما که پُرخوری نمی‌کنیم.»

بلاش‌وِل‌گفت: «سروصدا هم نمی‌کنیم. آرامشِ‌من (mon calme)[1] را ببین.

و تولومیس گفت: «من که دارم مارکی دومُون کَلم (Mont calme)[2] را در وجود تو می‌بینم!»

و همین بازی با کلمات، مانند سنگی بود که در مردابی بیندازند و قیل و قال قورباغه‌ها لحظاتی فرو بنشیند. همه ساکت شدند. تولومیس سکوت حریفان را دید و برای آنکه تسلّط خود را بر جمع حفظ کند، با صدای بلند گفت: «دوستان! توجّه کنید! این گونه بازی با کلمات، چیزی نیست که از آسمان نازل شده باشد. و لزوماً نباید زیاد آن را جدّی گرفت. امّا این متلکها خود به‌خود، به‌جا و بی‌جا، به‌ذهن و زبان ما می‌آید. روح آدمی پروازکنان می‌آید و تخم حماقتی می‌گذارد و به‌آستانهٔ لاجوری خود باز می‌گردد. لکّهٔ سفیدی که روی تخته سنگی بیفتد، عقاب را از پریدن باز نمی‌دارد. در اینجا قصد بدگویی از بازی با کلمات را ندارم، بلکه تا حدّ لازم این عمل را می‌پذیرم. برجسته‌ترین و والاترین انسانها، حتّی کسانی بالاتر از همهٔ افرادِ عالَم، به‌کنایه و اشاره و بازی با کلمات مقصودشان را گفته‌اند، از جمله عیسی مسیح با پطرُس مقدّس، موسی دربارهٔ اسحق، اشیل در مورد پولی‌نیس[3]. کلئوپاترا هم دربارهٔ اُکتاو پیش از جنگ

---

۱ و ۲. نوعی بازی با کلمات: mon calme به معنای «آرامشِ من»، و مارکی دُو مُون کَلم Mont calme که به همان ترتیب تلفظ می‌شود، از طرفداران، معروف سلطنت بود.

۳. مسیح به‌پطرس مقدّس (سن‌پی‌یر) گفته بود که تو پی‌یر هستی و من کلیسای خود را ←

آکسیوم[۱]، و هنگامی که شهر تورین[۲] در محاصره بود، می‌گفت که اُکتاو به‌جایی نمی‌رسد، و در تورین، توی ملاقه می‌افتد؛ چون تورین به‌معنای ملاقه است. اگر کلئوپاترا چنین چیزی نگفته بود، نام تورین و آن جنگ در خاطره‌ها نمی‌ماند. امّا حالا برادران من، به‌بخشِ پند و اندرز بپردازیم. باز هم تکرار می‌کنم: این قدر پرجوش و خروش نباشید! این قدر سر و صدا نکنید! مخالف خوانی نکنید! زیاده‌روی نکنید، حتّی در خوشی و سرمستی! و در بازی با کلمات هم زیاده‌روی نکنید! به‌حرفهای من توجّه کنید! چون دوراندیشی را از آمفیارئوس[۳] به‌ارث برده‌ام و طاسی سر را از سزار. حتّی در لُغز گفتن باید حد نگه داشت، که گفته‌اند: *Est madus in rebus* - یعنی در همه چیز باید حدّ نگه داشت[۴]. در غذا خوردن هم باید اعتدال را رعایت کرد. خانم‌ها! شما همه‌تان کیک سیب را دوست دارید، امّا در خوردن آن زیاده‌روی نکنید! حتّی اگر در تهیّهٔ کیک سیب نهایت سلیقه و مهارت به‌کار رفته باشد، در خوردن آن زیاده‌روی نکنید! وانگهی پُرخوری آدم شکمو را مجازات می‌کند. لقمهٔ بزرگ راه گلو را می‌گیرد. سوءهاضمه از طرف خدای مهربان مأمور شده است تا به‌معدهٔ آدمی

بر این سنگ بنا خواهم کرد (پی‌یر در زبان فرانسه هم به‌معنای سنگ است و هم اسم خاص)؛ و امّا موسی در مورد اسحاق پیامبر، فرزند ابراهیم، گفته بود که خداوند او را اسحاق یا «کسی که می‌خندد» نام داده بود، زیرا وقتی رأی خداوند بر آن تعلق گرفت که صاحب فرزند شود، به‌خنده افتاد؛ چون او صد سال داشت و زنش نود سال. و اشیل در یکی از آثارش پولی‌نیس Polynice را پرخاشگر نامید، که نام او در زبان یونانی به‌همین معنی است.

۱. Cléopâtre، ملکهٔ مصر در جنگ با اکتاو Octave قیصر روم در آکسیوم Actium شکست خورد.

2. Toryne

۳. Amphiaraüs، پیشگوی معروف یونان قدیم.

۴. در این جمله لاتین که از هُوراس نقل شده، بین دو کلمهٔ rebus، و rébus جناس لفظی وجود دارد.

درس اخلاق بدهد. و از این نکته غافل نباشید که هر چیز در دنیا معده‌ای دارد، حتّی عشق. پس معدهٔ عشق را نباید زیاد پُر کرد. باید به‌موقع، کلمهٔ «پایان» را در انتهای هر چیز گذاشت؛ و در موقعی که ضرورتی پیش آید، باید فوراً در را به‌روی اشتها بست و تفریح و تفرّج را کنار گذاشت، و به‌پاسگاه رفت. عاقل کسی است که می‌داند چه موقع خودش را بازداشت کند و به‌پاسگاه تحویل بدهد. به‌من اعتماد داشته باشید؛ چون من تقریباً درس حقوق را تمام کرده‌ام و خوب می‌دانم که فرق بین کارهای جاری و کارهای معوّق چیست، چون پایان‌نامه‌ام را به‌زبان لاتین، دربارهٔ انواع شکنجه در روم قدیم نوشته‌ام ـ یعنی در دورانی که موناسیوس دمانس[1] بازرس تحقیق یک ماجرای پدرکُشی بود ـ با این ترتیب، باید قبول کنید که من آدم کودنی نیستم، چون بزودی دکتر حقوق خواهم شد. پس حرفم را گوش کنید، و در همهٔ کارها و بخصوص در شهوات و هوسهای خودتان میانه‌رو و معتدل باشید. وانگهی نام من فلیکس تولومیس است، و می‌بینید که سخنور خوبی هستم. سعادتمند کسی است که وقتی ساعتش فرا رسد، کنار برود؛ همچون سیلا[2]، و همچون اُریژن[3].»

فیوریت که به‌دقّت گوش به‌سخنان تولومیس سپرده بود، فریادی زد و گفت: «به‌به! فلیکس چه نام قشنگی است. من این نام را دوست دارم. در زبان لاتین فلیکس به‌معنای خوشبخت است.»

تولومیس به‌سخن ادامه داد: «‌«کی‌ریت» ها! «جنتلمن» ها! «کابالیرو» ها[4]!... آقایان!... دوستان من!... اگر می‌خواهید بی‌زجر و عذاب

---

۱. Munatius Demens، بازرس تحقیق بود در امور جنائی؛ در اینجا نیز هوگو به‌جناس لفظی پرداخته است، زیرا در زبان فرانسه Demens به‌معنای دیوانه است و در واقع قاضیان را با این ابهامات دست انداخته است.

۲. Sylla، از مردان شجاع روم قدیم.

۳. Origene، از دانشمندان و روحانیون.

۴. «آقایان» به‌زبانهای ایتالیایی، انگلیسی، اسپانیایی: Quirites؛ Gentemen؛ Caballeros.

از بستر زفاف بیرون بیایید و از عشق پرهیز کنید، نسخه‌ای برایتان می‌نویسم؛ خیلی ساده است؛ لیموناد نخورید، تا می‌توانید ورزش کنید و با کارهای سخت عرق خودتان را در بیاورید، تن را به‌سختی عادت بدهید، تخته سنگهای بزرگ را بر پشت حمل کنید، خواب نروید، شب‌زنده‌داری کنید، مشروبات تند و تیز بخورید، جوشاندهٔ گیاهی بخورید و معجونِ کوکنار و فلفل قرمز. و علاوه بر تمام این کارها از خوردن غذای مقوّی پرهیز کنید تا کم‌کم از گرسنگی رَمَق شما کشیده شود. آن وقت با آب یخ تن خودتان را بشویید و کمربند حصیری ببندید، ورقه‌های سُرب را به‌خودتان ببندید. خوردن سُرب ذوب شده، و تحریک با آبِ سرکه را به‌این نسخه اضافه کنید.»

لیستولیه گفت: «امّا من زن را از همهٔ چیزهایی که می‌گویی بیشتر دوست دارم.»

تولومیس بَر سَرِ او فریاد کشید: «گفتی زن؟ نه!... از زن پرهیز باید کرد. وای به‌حال کسی که خود را به‌دست زن، این موجود دمدمی مزاج و متلوّن، بسپارد. زن خیانت‌پیشه است و هزار تو. زن حتّی از مار بیزار است، چون حرفهٔ زن حسادت است و نمی‌تواند ببیند که مار دکّانی جلو دکّان او باز کند.»

بلاش‌وِل داد زد: «آی تولومیس!... باز مست کرده‌ای؟»

تولومیس گفت: «چه خوب گفتی.»

بلاش‌ول گفت: «پس بیا و خوش باش!»

تولومیس گفت: «به‌جان تو خوشم!»

و جامش را پر کرد و از جا برخاست و گفت: «زنده باد شراب!» "نونک تو، باک، کانام"، یعنی به‌نام تو می‌سرایم ای‌باکوس. ای رب‌النوعِ شراب![1] دخترهای خوشگل!... می‌بخشید که ناچارم به‌زبان اسپانیایی

---

۱. *Nunc te, Bacche, Canam*، شعری است از ویرژیل به‌زبان لاتین.

به‌شما بگویم: سِنیُورا[1]: «خانمها! هر قوم و ملّتی برای خودش خُم و خمرهٔ بخصوصی دارد. سَبوی کاستیل شانزده لیتر، کوزهٔ الیکانت دوازده، خمرهٔ جزایر قناری بیست‌وپنج، و خُمِ جزایر بالئار[2] بیست‌وشش، و مَشکِ اعلیحضرت قیصر روم سی لیتر گنجایش دارد. خانمها! یک نصیحت دوستانه: اگر از پسر همسایه خوشتان آمد، با او کنار بیایید. از خصوصیات عشق سرگردانی است. عشقهای زودگذر برای آن نیست که مثل آن دختر انگلیسی ـ که استخوانش شکسته بود ـ گوشه‌ای بنشیند و عزا بگیرید و سر به‌زانویِ غم بگذارید. عشقهای زودگذر برای شادی و شادمانی است. گفته‌اند که «انسان همیشه در اشتباه است»، و من می‌گویم که «عشق همیشه در اشتباه است»: خانمها! من همه‌تان را می‌پرستم. زفین! یا درست بگویم ژوزفین! در قیافهٔ شما آثار خستگی دیده می‌شود. اگر کمی به‌صورتتان ور بروید، جذّاب می‌شوید. چهرهٔ شما زیباست، امّا باید آثار خستگی را از آن محو کنید. و امّا فیوریت، شما نمادی هستید از پریها و الهه‌های زیبایی. روزی بلاش‌وِل از کنارِ جویباری در کوچهٔ گِرَن بواسو[3] می‌گذشت، دختر زیبایی را دید با جورابی چنان کوتاه، که ساقهایش را به‌خوبی نشان می‌داد. و بلاش‌وِل با یک نظر عاشق شد، و آن دختر شما بودید. فیوریت! لبهای تو به‌لبهای دختران ایوُن[4] می‌ماند. در یونان قدیم نقاشی بود به‌نام افوریون[5]، که به‌او لقب «نقاش لبها» داده بودند. تنها افوریون می‌توانست لبهای ترا بکشد. پیش از تو هیچ آفریده‌ای نیامده، که برازندهٔ نام فیوریت باشد. تو آفریده شده‌ای تا همچون ونوس سیبی

---

1. Señoras

۲. Castille، Alicante، Camaries، Baléres، ارتباط گوناگون اسپانیا.

3. Guérin Boisseau

۴. Ionnes، جزایری در مغرب یونان.

5. Euphorion

به‌دست بگیری، یا مانند حوّا سیبی بخوری، زیبایی از تو آغاز می‌شود. از حوّا نام بردم. حوّا آفریدهٔ توست. آفریدن زنان زیبا سزاوارِ توست... فیوریت! دیگر به‌شما «تُو» نمی‌گویم. زیرا می‌خواهم از دنیای شعر بیرون بروم و به‌نثر بپردازم. شما لحظاتی پیش دربارهٔ نام من چیزی گفتید که متأثرم کرد. شما معنی و مفهوم نام مرا گفتید، امّا زیاد به‌معنی و مفهوم نامها اهمّیت ندهید، که ممکن است باعث گمراهی بشود. نام من فلیکس است، امّا خوشبخت نیستم. نامها دروغ می‌گویند. معنی و مفهوم نامها را بی چون و چرا قبول نکنیم. درست نیست که به‌لی‌یژ[1] برای سفارش چوب پنبه، و به‌پُو[2] برای تهیهٔ دستکش پوست، نامه بنویسیم. امّا دالیا!...اگر من به‌جای شما بودم، نام رُز را انتخاب می‌کردم، که گُل باید بوی خوش داشته باشد. و از فانتین چه بگویم؟ جز آنکه این دختر گیسو طلایی خیال پرور است و در رؤیا سیر می‌کند؛ دائماً توی فکر است، و بسیار حسّاس است. صورت پَریها را دارد و شرمِ راهبه‌ها را. و در عین حال عیش و عشرت را دوست دارد. با این وصف، به‌اوهام پناه می‌بَرَد. هم آواز می‌خواند، هم دعا می‌خواند. به‌آسمان آبی نگاه می‌کند، بی‌آنکه بداند چه می‌خواهد و چه می‌کند. در باغی سرگردان است که بیش از همهٔ باغهای عالَم پرنده دارد. فانتین!...باید بگویم که من، یعنی تولومیس، خیالی هستم واهی؛ و افسوس که هر چه حقیقت را به‌او می‌گویم صدایم را نمی‌شنود. فانتین! این دختر گیسو طلایی دنیای رؤیاها، سراپا طراوت است و حلاوت و جوانی و روشنایی صبحگاهی... فانتین! شما شایستهٔ نام «مارگریت» یا «پِرل» هستید، و برازندهٔ عنوان زیباترین دختر مشرق‌زمین... خانمها! یک نصیحت دیگر هم برای شما دارم؛ هرگز شوهر نکنید، ازدواج مثل پیوند کردنِ درختان است، که گاهی خوب می‌گیرد و گاهی بد. پس نباید خطر

---

۱ و ۲. Liège، شهری در بلژیک، که نام آن به‌معنای چوب‌پنبه‌است. و Pau، شهری در فرانسه، که مانند Peau، به‌معنای پوست، تلفظ می‌شود.

کرد و خود را به‌آب و آتش زد. راستی که چه مهملاتی به‌هم می‌بافم. رشتهٔ سخن را گُم کرده‌ام امّا چه فایده دارد؟ هر چه ما آدمهای عاقل و خردمند را نصیحت کنیم، به‌خرج کسی نمی‌رود، و دختران از درد بی‌درمان ازدواج روی گردان نمی‌شوند. دختران جلیقه‌دوز و کفشدوز هر شب خواب الماسهای درشت، و شوهران پولدار را می‌بینند. و حالا که حرف حساب به‌گوشتان نمی‌رود، شما دخترهای خوشگل مواظب سلامت خودتان باشید. زیاد قند نخورید. عادت شما این است که قند را می‌جوید. خانمها طبعی دارند که جویدن قند را دوست دارند. و همهٔ دندانهای سفید و قشنگ، جویدن را دوست دارند. قند از املاح است. املاح خشک‌کننده‌اند، و قند از همهٔ آنها بیشتر این خاصیت را دارد، و مایعات را از درونِ رگها می‌مکد، و در نتیجه خون غلیظ می‌شود و کم‌کم از حرکت می‌ایستد، و سِل به‌ریه‌ها راه می‌یابد و مرگ به‌دنبال آن می‌رسد. از همینجاست که دیابت به‌سل مُنجر می‌شود. پس قند نخورید تا زنده بمانید! و امّا از اینجا روی سخنم با شما آقایان است. آقایان!... بروید. به‌دنبال فتوحات. بی‌سرزنش وجدان، معشوقه‌های دوستان را از دستشان بیرون بیاورید. هر زنی که سَرِ راهتان باشد، شکارش کنید، او را بقاپید. در صحنهٔ عشق رفاقت معنی ندارد. هر جا که زیبارویی هست، اختلاف و دشمنی هم هست. ملاحظهٔ هیچکس را نکنید و در این میدان مردانه بجنگید. یک زن زیبا می‌تواند کُشت و کُشتار راه بیندازد. یک زن زیبا جُرمی است مشهود. همهٔ جنگ و ستیزهای بزرگ تاریخ از زیر دامن زنان بیرون آمده‌اند. زن حقِّ مرد است. رومولوس[1] زنانِ سابین را ربود، و گیوم[2] زنانِ ساکسون را، و سزار زنانِ روم را. زنی که محبوب مردان نباشد، مانند کرکسی است که در بالای سَرِ محبوبه‌های دیگران در پرواز است. امّا من

---

1. Romulus

۲. Gillaume، گیوم اوّل معروف به‌گیوم فاتح.

به‌تمام مردان تیره‌روز، که همسرشان را از دست داده‌اند، همان چیزی را می‌گویم که ناپلئون بناپارت به‌ارتش ایتالیا گفت: «سربازان! شما هیچ‌چیز ندارید، امّا دشمن همه چیز دارد.»[1]

در اینجا بلاش‌وِل کلام او را قطع کرد و گفت: «تولومیِس! نفسی تازه کن.»

و دیگر به‌او فرصت نداد. و لیستولیه، و فامُوی نیز صدا در صدای او انداختند و به‌اتفاق، با لحنی غم‌انگیز ترانه‌ای خواندند؛ ترانه‌ای که ترکیبی بود از کلماتی که به‌هم ربط ندارند؛ و بی‌آنکه معنایی داشته باشند، تنها به‌کمک قافیه‌ها به‌همدیگر متصّل می‌شوند. ترانه‌ای مانند تکان خوردن برگهای یک درخت و صدای باد، که کلمات همچون دود برمی‌خیزند و بالا می‌روند و ناپدید می‌شوند؛ و این یک‌بند از آن ترانه است که در واقع جواب این گروه بود به‌مهمل‌بافیهای تولومیس:

پدرهای واقعاً نادان
پول دادند به‌یک آقای پاسبان
برای آنکه آقای کِلِرمُون تُورنِر
بشود پاپ در سَن ژان
امّا کشیش نشده، مگر می‌توانست
بشود پاپ، کلرمُونِ نادان
لاجرم آقای پاسبان دوان دوان
آمد و پس داد پولشان

امّا این ترانه‌خوانی نیز نتوانست جلو بدیهه‌گویی تولومیس را بگیرد، و دوباره رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و گفت: «مرگ بر عقل و دانش! هر چه از من شنیدید، فراموش کنید. بیایید نه ریاکار باشیم و نه آینده‌نِگَر و نه خردمند. من جام خود را به‌پایداریِ شادی می‌نوشم، شاد باشیم و

---

۱. منظور آن است که بروید و همه‌چیز را از دستشان در بیاورید.

سبکبار. با شادی و جُنون درسِ حقوق را به‌پایان برسانیم، و کاری کنیم که نه به‌سوءهاضمه دچار شویم و نه قانون و حقوق جلو دست و پای‌مان را بگیرد. به‌من چه که ژوستی‌نَین مُذکّر است ریپای[۱] مؤنّث، باید خوش بود. تا آخرین درجه‌ای که آفریده شده‌ای، زندگی کن، که دنیا یک الماسِ درشت است، و من خوشبختم، و پرندگان شگفت‌انگیزند. همه جا جشن است و سرور. بلبل، «اِله‌ویو»[۲]یِ رایگان است. ای‌تابستان! به‌تو درود می‌فرستم، ای‌لوگزامبورگ! ای‌زنانِ عشوه‌گر کوچهٔ مادام در خیابانِ اُبسرواتوار! ای‌دخترگان رؤیاپرست! ای‌زنان زیبا که در خانه‌های مردم بچه‌ها را نگه می‌دارید، و از دلربایی و خوشگذرانی دست برنمی‌دارید، به‌همهٔ شما درود می‌فرستم. اگر زیر طاقنماهای اُدئون پناهگاهِ من نبود، به‌مزارع سرسبز آمریکا پناه می‌بردم. روح من برفراز جنگلها و چمنزارهای دوردست پرواز می‌کند. همه‌چیز زیباست، همه‌چیز زیباست! مگسها در آفتاب وزوز می‌کنند، آفتاب مرغهای مَگسی[۳] را به‌عطسه انداخته است... فانتین! بگذار ترا ببوسم!

و تولومیس به‌اشتباه فیوریت را بوسید!

---

۱. Justinien، امپراتور روم شرقی؛ Ripaille، به‌معنای افراط در نوشیدن، که در زبان فرانسه این کلمه مؤنث است.

۲. Elleviou، بانوی خوانندهٔ اُپرا کمیک، که مشهور بود، و بلیط کنسرتهای او بسیار گران بود.

۳. مرغ مگسی یا مرغ مگس، پرنده‌ای است که جُثّه‌اش به‌اندازهٔ نصف گنجشک است. و گونه‌های کوچکترش به‌اندازهٔ زنبورعسل‌اند و بیشتر در جنگلهای آمریکای جنوبی دیده می‌شوند.

۸

مرگِ یک اسب[۱]

ژوزفین با صدای بلند گفت: «رستوران اِدُن[۲]، از بُمباردا بهتر است.»

بلاش‌وِل گفت: «من بمباردا را بیشتر می‌پسندم. اینجا مُجلّل‌تر است و آسیایی‌تر. تالار پایینش را دیده‌اید؟ همهٔ دیوارهایش آینه‌کاری است.»

فیوریت گفت: «امّا من بستنی را از آینه بیشتر دوست دارم.»[۳]

بلاش‌وِل سَرِ حرفش ایستاده بود: «کاردهای غذاخوری را نگاه کنید. دسته‌اش از نقره است. کاردهای رستورانِ اِدُن، دسته استخوانی است؛ طبعاً دستهٔ نقره قیمتی‌تر است.»

تولومیس گفت: «قیمتی‌تر است، امّا نه برای دلبرانِ سیمین زنخدان.»

و در این لحظه به‌گنبدهای آنوالید، که از پنجره نمایان بود، نظر انداخت. و دیگر چیزی نگفت. فامُوی با صدای بلند گفت: «تولومیس! من و لیستولیه با هم بحث مفصّلی داشتیم.»

تولومیس گفت: «بحث خوب است، امّا من جَدَل را بیشتر دوست دارم.»

---

۱. ویکتور هوگو در منظومهٔ «تأمّلات» شعری به‌نام «اندوه» دارد، با اشاره به‌همین موضوع.

2. Edon

۳. در زبان فرانسه glace هم به‌معنای آینه، و هم به‌معنای بستنی است.

ــ بحث ما دربارهٔ فلسفه بود.

ــ باشد!

ــ تو دِکارت را بیشتر دوست داری یا اسپینوزا را؟

ــ من دِزوژیه[۱] را از هر دوی آنها بیشتر دوست دارم.

تولومیس باز جرعه‌ای نوشید، و دنبالهٔ سخن را گرفت: «من دلم می‌خواهد زندگی کنم. تا وقتی که بتوان یاوه‌هایی به‌هم بافت، در روی زمین هیچ‌چیز سر و سامان پیدا نمی‌کند. من از خدایانِ بی‌زوال آمرزش می‌طلبم. همه دروغ می‌گویند و می‌خندند؛ با قاطعیت حرف می‌زنند و تردید دارند. از قیاس[۲]، نتایج نامنتظر به‌دست می‌آید، و همین زیباست. هنوز در جهان هستند کسانی که با خنده جعبهٔ اسرار عجایب را باز می‌کنند و می‌بندند. خانمها! آنچه با خیال آسوده می‌نوشید شراب مادِر[۳] است و محصول کورال داس فریراس[۴]، که سیصدوهفده تواز[۵] از سطح دریا بلندتر است. بله. سیصدوهفده تواز! و آقای بُمباردا، رستوران دار عالیمقام، این ارتفاع سیصدوهفده تواز را می‌فروشد به‌قیمت چهار فرانک و پنجاه سانتیم.

فامُوی باز میان حرف او دوید و گفت: «تولومیس! نظر تو برای ما حُکمِ قانون را دارد. به‌من بگو کدامیک از نویسندگان را دوست داری؟»

ــ بِر...

ــ بِرکَن؟[۶]

---

۱. Antoine Désaugiers (۱۷۷۲ ـ ۱۸۲۷) از ترانه‌سازان دوران «بازگشت سلطنت»، که اشعار و ترانه‌های بابِ روز می‌ساخت.

۲. قیاس، گفتاری است مرکّب از دو یا چند قضیه، که تسلیم به‌آن موجب تسلیم و پذیرش قولی دیگر می‌باشد که نتیجهٔ آن است (فرهنگ معین).

۳. Madère، جزایری در اقیانوس اطلس، متعلق به‌پرتغال.

4. Coural das Freiras

۵. toise، از واحدهای قدیم فرانسوی معادل یک مترو ۹۴۹ میلی‌متر.

۶. Berquin (۱۷۴۷ ـ ۱۷۹۱) مؤلف داستانهای عاشقانه و حکایاتی برای کودکان.

ـ نه، بِرشو[۱].

و تولومیس باز به‌سخنرانی پرداخت: «سرافراز و پیروز باد بُمباردا! اگر بتواند برای من یک رقّاصهٔ مشرق زمینی بیاورد، او را به‌مقام پیشوایی رقّاصگان خواهم رساند. و اگر یکی از روسپیان گران‌قیمت یونان را به‌من پیشکش کند، مقام بُمباردا از سرکردهٔ قوّادان کِرونه[۲] کمتر نخواهد بود. بله خانمها، در مصر و یونان قدیم نیز کسانی نظیر بُمباردا بوده‌اند. آپوله[۳] این نکته را شرح داده؛ و افسوس که همیشه همین چیزها بوده. و همین خبرها. و تازه هیچ خبری نیست. در دایرهٔ آفرینش هیچ‌چیز ناگفته وجود ندارد! سلیمان پیامبر می‌گوید: *Nil sub sol novum*: در زیر آفتاب تابان هیچ‌چیز تازه‌ای نیست. ویرژیل می‌گوید: *amor omnibus ideam*: عشق برای همه یکسان است. کارابین، و کاراتن[۴]، دو دلدادهٔ امروزی، در سَن کلو در قایق می‌نشینند، و در قدیم دو دلدادهٔ آن روزگار، آسپازی و پریکلس[۵]، در ساموس[۶] با کشتی به‌سفر دریایی می‌رفتند. و امّا آخرین کلام... خانمها!... می‌دانید که آسپازی که بود؟ آسپازی در عصری زندگی می‌کرد که زنها هنوز روح و احساس نداشتند، و او سراپا احساس بود؛ احساسی به‌رنگ گُلیِ نزدیک به‌ارغوانی؛ احساسی از آتش شعله‌ورتر، و از سپیده‌دم با طراوت‌تر. آسپازی موجودی بود که دو انتهای اخلاق یک زن را به‌هم متصل می‌کرد؛ هم روسپی بود هم الهه؛ سقراط بود به‌اضافهٔ

---

۱. Berchoux (۱۷۶۵ ـ ۱۸۳۹) شاعر فرانسوی که اشعار و تصنیفهایی درباره غذاهای خوب و شکمبارگی دارد.

۲. Chéronée، شهری بوده است در یونان.

۳. Apulée، شاعر لاتین.

۴. Carabine و Carabin، نام یک زن و یک مرد.

۵. Aspasie، از زنان زیبای آتن و همسر پریکلس Périclès، که در خانهٔ او محفلی بود که بزرگان یونان، و از آن جمله سقراط در آن رفت و آمد داشتند.

۶. Samos، از مراکز تجاری دریای اژه در قدیم.

مانون لِسکو[۱].

تولومیس خانه‌اش گرم شده بود، و اگر در این لحظه اسبی در ساحل به‌زمین نمی‌افتاد، همچنان به‌یاوه‌گویی ادامه می‌داد.

و این حادثه هم سخنگو را از پا در انداخت و هم گاری را. و آن اسب مادیانی بود از تیرهٔ بُوس[۲]، که پیر بود و لاغر، و در انتظار کاردِ سلّاخ؛ گاری سنگینی را می‌کشید. امّا همین که جلو رستوران بُمباردا رسید، چنان خسته بود و به‌ستوه آمده، که دیگر نتوانست قدمی به‌جلو بردارد و به‌زمین افتاد. مردم دورِ گاری جمع شدند. گاریچی که از این وضع به‌خشم آمده بود، به‌مادیانِ مفلوک، که هنوز فرصت پیدا نکرده بود کلمهٔ تسلّی‌بخش «آه» را بگوید و برای همیشه آسوده شود، دشنام می‌داد و با تازیانه بر سر او می‌کوفت. امّا مادیانِ درمانده چنان از پا افتاده بود که دیگر قصدِ برخاستن نداشت.

همزمان با هیاهویِ رهگذران، شنوندگان سخنرانی پایان ناپذیر تولومیس روی به‌طرف پنجره گرداندند و اسبِ درمانده و به‌خاک افتاده را دیدند. سخنران از این فرصت استفاده کرد، و خطابه‌اش را با یک بند از شعری اندوهناک به‌پایان رساند:

او به‌دنیایی وابسته بود که در آن درشکه‌ها و کالسکه‌ها به‌سوی یک سرنوشت می‌روند. و آن اسب همان اندازه عمر کرده بود که اسبانِ دیگر. یعنی به‌اندازهٔ یک «آه»[۳].

---

۱. Manon Lescault، زنی در زُمان معروف آبه‌پره‌وو، (نویسندهٔ فرانسوی)، که بسیار زیباست و به‌روسپیگری کشیده می‌شود.

2. Beauce

۳. تحریفِ ماهرانه‌ای است از شعر مالِرب(Malherbe) دربارهٔ مرگ یک دختر جوان،با این مضمون:

آن دختر در دنیایی می‌زیست که بهترین چیزها

فانتین آهی کشید و گفت: «بیچاره اسب!»

دالیا سَر او داد زد: «ببینید، فانتین برای یک اسب غصّه می‌خورد. مگر می‌شود کسی این قدر نفهم باشد!»

در این وقت، فیوریت دستها را روی هم گذاشت و سرش را به‌عقب برد و به‌تولومیس به‌جِدّ نگاهی کرد و گفت: «پس "سورپریز" چه شد؟»

تولومیس در جواب گفت: «حق باشماست، وقتش رسیده. آقایان! وقت آن رسیده که خانمها را متحیر و مبهوت کنیم. خانمها! یک لحظه صبر کنید.»

بلاش وِل گفت: «باید با یک بوسه شروع کنیم.»

تولومیس گفت: «بوسه‌ای برپیشانی.»

و هر یک از آن چهار جوان، از پیشانی معشوقهٔ خود بوسه‌ای برداشت، و سپس هر چهار نفر انگشت روی لبها گذاشتند و دخترها را به‌سکوت فراخواندند و از در بیرون رفتند. فِیوریت دستها را به‌هم کوفت و گفت: «چقدر بامزه و جالب، شروع کردند.»

فانتین با صدای بلند گفت: «آی!...زیاد معطل نکنید. ما منتظر "سورپریز"یم.»

بدترین سرنوشت را دارند.

و رُز به‌اندازهٔ همهٔ گلها زیسته بود

به‌اندازهٔ یک بامداد. (توضیح از ایو ـ گ.).

۹

پایان خوشِ شادمانی

دختران جوان تنها ماندند. دو به‌دو بر لبه‌آن دو پنجره آرنجهایشان را تکیه می‌دادند و سرشان را به‌هم نزدیک می‌کردند و چیزهایی می‌گفتند، و گاهی ازکنارِ این پنجره به‌کنارِ آن پنجره می‌رفتند و در هر حال، با همدیگر پُر می‌گفتند و پُر می‌شنیدند.

دخترها ازکنار پنجره‌ها به‌چشم دیدند که آن چهار جوان دَست در دست همدیگر، از مهمانخانه بیرون رفتند و برای آنها دست تکان دادند؛ سپس شاد و خندان، در غُبارِ ازدحامی که هر هفته در روزهای تعطیل، خیابان شانزه‌لیزه را در بر می‌گیرد، ناپدید شدند.

فانتین پیش از آنکه چهار جوان از نظر ناپدید شوند، با صدای بلند گفت: «آی!...زیاد طول ندهید.»

زفین گفت: «دخترها!...حدس می‌زنید که چه "سورپریز"ی برای ما دارند؟»

دالیا گفت: «حتماً باید چیز قشنگی باشد.»

فِیوریت گفت: «دوست دارم "سورپریز" شان از جنس طلا باشد.»

سپس دخترها سرگرم تماشای رفت و آمدهای ساحل رود شدند، که از میان شاخه‌های درختان بلند به‌چشم می‌آمد. تقریباً همهٔ دلیجانهای پستیِ جنوب و غرب در آن ایّام، خیابان شانزه‌لیزه را طیّ می‌کردند و از

ساحل رودِ سِن می‌گذشتند و از دروازهٔ پاسی بیرون می‌رفتند. دقیقه به‌دقیقه کالسکه‌هایی به‌رنگ زرد و سیاه،که چمدانها و بارهای سنگینی روی سقفشان طناب پیچ کرده بودند،با سر و صدای بسیار از آن حدود می‌گذاشتند، و با چنان سرعتی حرکت می‌کردند که پنداری زمین در زیر پای اسبها تکان می‌خورد، و از زیر چرخهایشان، به‌هنگام عبور از روی سنگفرشها، به‌هر سو جرقّه می‌پرید.

اینهمه شور و غوغا دخترها را به‌وجد آورده بود. فیوریت با شوق می‌گفت: «عجب سر و صدایی! مثل این که زنجیرها دارند به‌هم متصّل می‌شوند و به‌آسمان پرواز می کنند!»

و یک بار که یکی از این دلیجانها، که با زحمت از میان درختهای نارون دیده می‌شد، چند لحظه‌ای در نقطه‌ای از ساحل توقّف کرد و دوباره به‌تاخت به‌راه خود ادامه داد، فانتین گفت: «چیز عجیبی است. خیال می‌کردم که این دلیجانها هیچ وقت بین راه، و خارج از ایستگاههایشان توقف نمی‌کنند.»

فیوریت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فانتین گاهی حرفهای عجیبی می‌زند، و از چیزهای خیلی ساده متعجب می‌شود. توقف چند ثانیه‌ای کالسکه و دلیجان در بین راه، که چیز مهمی نیست. فانتین! این طور فرض کن که من مسافر باشم و به‌کالسکه‌چی بگویم، من زودتر می‌روم و کارم را انجام می‌دهم، وقتی به‌ساحل رسیدید، مکثی بکنید تا سوار شوم. این‌جور چیزها بارها اتفاق می‌افتد. عزیز من! تو اصلاً از زندگی هیچ چیز نمی‌دانی.»

مدتی به‌همین ترتیب گذشت. ناگهان فیوریت مثل این که از خواب پریده باشد، تکانی خورد و گفت: «پس سورپریز چه شد؟»

فانتین گفت: «خیلی دیر کردند.»

و این جمله را گفت و آهی کشید. در این هنگام، همان پیشخدمتی که

غذای آنها را آورده بود، وارد اتاق شد، و پاکتی را که نامه‌ای در آن بود، به‌فِیوریت داد، و گفت: «این نامه را آقایان دادند که به‌شما بدهم.»

چرا زودتر نیاوردید؟

آقایان سفارش کرده بودند که یک ساعت بعد از رفتنشان این کاغذ را به‌شما بدهم. پیشخدمت از اتاق بیرون رفت. فیوریت نگاهی به‌پاکت انداخت و گفت: «عجیب است روی پاکت فقط نوشته‌اند: سورپریز.»

فیوریت پاکت را باز کرد و نامه را در آورد و آن را با صدای بلند خواند:

دخترهای عزیز و محبوب!

حتماً اطلاع دارید که ما والدینی داریم. شما از والدین چیز زیادی نمی‌دانید، امّا در قانون مدنی مشخّص شده، که پدر و مادر را والدین می‌گویند. پدران و مادران سالخوردهٔ ما، مدّتهاست که در غم دوری ما اشک می‌ریزند و از ما می‌خواهند که نزدشان برویم. این مردان خوب و زنان مهربان ما را فرزند دلبندِ خود می‌دانند و آرزوی بازگشت ما را دارند، و می‌خواهند که چندین گوساله پیش پای ما قربانی کنند. ما هم که افراد با تقوایی هستیم امرشان را اطاعت می‌کنیم، و در این لحظه که شما این نامه را می‌خوانید، با یک دلیجان، که پنج اسب باد پا آن را می‌کشند، نزد پدران و مادران خود می‌رویم، و به‌قول بوسوئه[1] از خودمان می‌گریزیم. و می‌رویم، و در واقع رفته‌ایم تا همانند لافیت[2] و کایار[3] به‌کارهای مهم بپردازیم. آری، کوچولوهای خوشگل! ما برمی‌گردیم به‌صحنهٔ اجتماع، و می‌رویم برای انجام وظیفه. با سرعت سه فرسنگ در ساعت. وطن از ما می‌خواهد که مثل دیگران تلاش کنیم، و در آینده

---

۱. Bossuet، روحانی و خطیب و نویسندهٔ فرانسوی.

۲. Laffitte، سیاستمدار فرانسوی که بسیار فعال و کاردان بود (۱۷۶۷ ـ ۱۸۴۴).

۳. Caillard، سیاستمدار فرانسوی که خدمات زیادی به‌کشور کرد (۱۷۳۷ ـ ۱۸۰۷).

از مدیران کشور، و پدران خانواده، و محافظان قانون، و مُشاوران دولت باشیم. ما را تشویق کنید! چون می‌خواهیم فداکاری کنیم! برای ما کمی اشک بریزید، و سپس با سرعت جانشینان ما را پیدا کنید! اگر از نامهٔ ما خوشتان نیامد، آن را ریزریز کنید. خداحافظ! در این دو سال ما برای شما مایهٔ خوشحالی بودیم. پس کینهٔ ما را در دل نگیرید.

امضا: بلاش‌وِل

فامُوی

لیستولیه

فلیکس تولومیس

در حاشیه: پول غذا پرداخت شده است.

چهار دختر به‌همدیگر نگریستند. فیوریت نخستین کسی بود که سکوت را شکست و گفت: «کارشان خیلی بامزه بود.»

ژزفین گفت: «خیلی مضحک بود.»

فیوریت گفت: «خیال می‌کنم کار کار بلاش‌وِل بوده. و حالا که رفته، تازه حس می‌کنم که دوستش داشتم.»

دالیا گفت: «به‌نظر من، این جور کارها از تولومیس برمی‌آید و بس.»

فیوریت گفت: «پس مرگ بر بلاش وِل. زنده باد تولومیس!»

دالیا و ژزفین فریاد زدند: «زنده باد تولومیس!»

و همه قاه قاه خندیدند. فانتین هم با آنها می‌خندید.

یک ساعت بعد، که فانتین به‌خانهٔ خود باز گشت، به‌گریه افتاد. گفته بودیم که این، نخستین عشق او بود. و او همچون زنی که به‌شوهرش تسلیم شود تن خود را به‌تولومیس سپرده بود؛ بینوا یک بچه هم از او داشت.

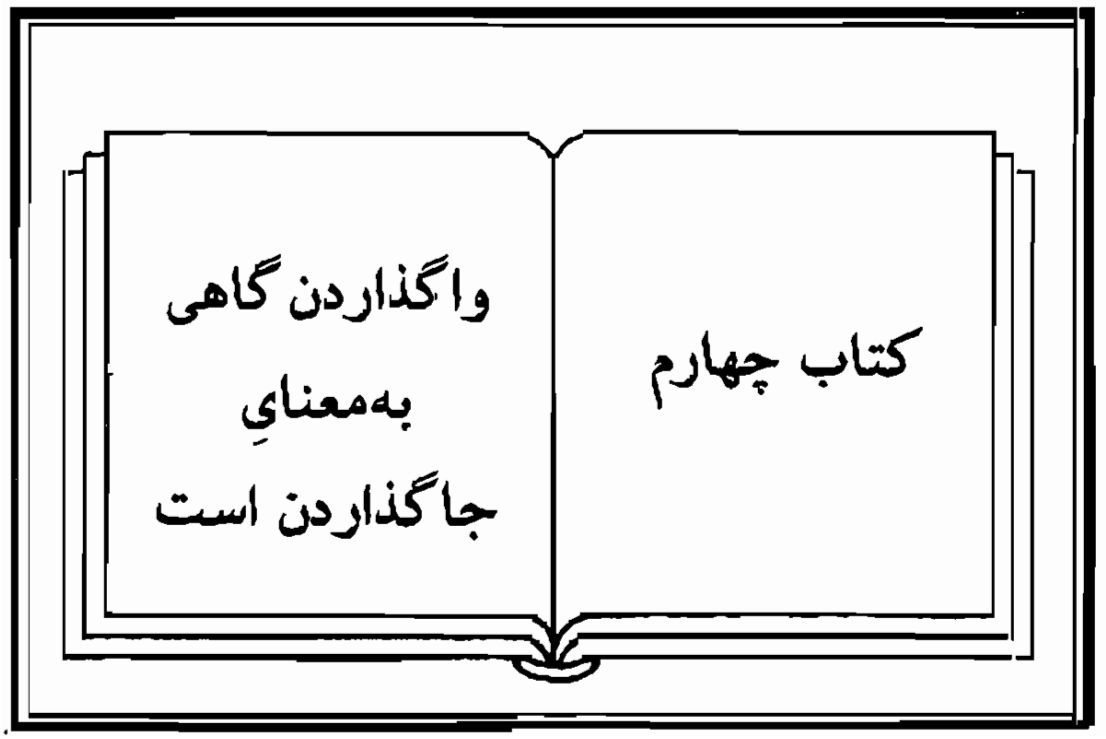
کتاب چهارم
واگذاردن گاهی
به‌معنایِ
جاگذاردن است

۱

مادری که با مادر دیگری روبه‌رو می‌شود

در نخستین ربع این قرن، در دهکدهٔ مُون فِرمی[1] نزدیک پاریس، مسافرخانهٔ فقیرانه‌ای بود، در کوچهٔ بولانژه، که دیگر اثری از آن نمانده است. زن و مردی به‌نام تناردیه[2] صاحب آن بودند. در بالای دَرِ این مسافرخانه با میخ تابلویی به‌دیوار کوفته بودند که روی آن صحنهٔ پر دود و غُبار جنگ، به‌شکل بسیار ناشیانه‌ای نقاشی شده بود. در وسط این صحنه، مردی مرد دیگری را، که سر دوشیهایش به‌ستاره‌های نقره‌گون ژنرالی آراسته بود، بر دوش گرفته بود، و زیر این تابلو نوشته شده بود: «سَر گروهبانِ واترلو»[3].

یک ارابهٔ دو چرخ بارکش که در هم شکسته بود، در کوچهٔ نزدیک دَرِ ورودی مسافرخانه، به‌گوشه‌ای افتاده بود. این ارّابه، یا بهتر بگوییم نیمی از ارّابه، که در این کوچه رها شده و راه را تنگ کرده بود، منظرهٔ خاصّی داشت که اگر نقّاش هنرمندی، در آن بهار سال ۱۸۱۸، از آن حدود می‌گذشت، قطعاً متوجه و مجذوب آن می‌شد.

---

1. mont - Fermeil　　2. Thénardier

۳. ویکتور هوگو در دسامبر ۱۸۴۵، شاید به‌اتفاق لئونی بی‌یار Leonie Biard به‌این دهکده رفته باشد. اما در ترسیمِ فضای این مسافرخانه و اطراف آن از رُمان شیر فروش مُون فرمی، اثر پل دوکوک Paul de Kock، یاری گرفته است (ایوگ).

این ارّابه از آن بارکشهای دو چرخی بود که در مناطق جنگلی، کُنده‌های بزرگ درختان را با آنها حمل‌می‌کنند. میلهٔ قطوری داشت که مالبندهای سنگین به‌آن متکی بودند، و دو چرخ بسیار بزرگ را نگاه می‌داشت. همه چیز این ارابه ضخیم بود و سنگین و بدقواره و بی‌شباهت به‌یک لولهٔ بزرگ توپ نبود. و اما عبور پیاپی گاریها و وسایل نقلیه از آن کوچه پُر گِل و لای، قشری از گرد و خاک روی چرخ‌ها و میلهٔ فلزی و مالبندها نشانده بود، و قسمت‌هایی از آن نیز به‌گونهٔ کراهت آوری زنگ زده بود و به‌رنگی در آمده بود که آن را معمولاً به‌دیوار کلیسا می‌مالند. این نیمه ارّابه در واقع چوب‌هایش زیر گِل مانده بود. و فلزّاتش زیر زنگ ناپیدا شده بود. در زیر میله قطور و زنگ زدهٔ آن زنجیری آویزان بود آن چنان ضخیم که می‌توانست جالوت[۱] را در سیاه‌چال به‌بند بکشد این زنجیر هر بیننده‌ای را به‌فکر فرو می‌برد و به‌یاد شیاطین و جانوران غول پیکر عهد عتیق می‌انداخت، که بستن دست و پای آنها چنین زنجیری می‌طلبید. این زنجیر فضای زندان محکومان به‌اعمال شاقّه را به‌ذهن می‌آورد، و زندانِ سیکلُوپ[۲] و دیگر غولهای افسانه‌ای را. پنداری این زنجیر از دست و پای غولی بازکرده و زیر آن ارّابه در هم شکسته بسته بودند. هُرمِر می‌توانست پولیفم[۳] را با آن زنجیر ببندد و شکسپیر، کالیبان[۴] را.

چرا این نیمه ارّابه را در این کوچه رها کرده بودند؟ شاید برای راه بند، یا برای آنکه بیشتر زنگ بزند و بپوسد. در نظام کهنِ اجتماعی، بنیادهائی هست که آدمی به‌گونه‌ای گذرا به‌آنها برمی‌خورد، و دلیلی برای

---

۱. Galiath جالوت، جبّاری در فلسطین که چون طالوت به‌پادشاهی بنی‌اسرائیل رسید، با جالوت و قوم او جنگید.

۲. Cylopes، غولهای عظیم الجثه‌ای که فقط یک چشم در وسط پیشانی داشتند.

۳. Polypheme، از معروفترین غولهای یک چشم که اولیس یگانه چشم او را کور کرد.

۴. Caliban، دیوی هولناک و افسانه‌ای در نمایشنامهٔ طوفان از شکسپیر.

حفظ و تداوم آنها نمی‌یابد.

آن روز عصر دو دختر کوچک، یکی تقریباً هجده ماهه و دیگری سه ساله، روی تکّه‌ای از آن زنجیر که به‌میله آویزان بود، نشسته بودند. دختر بزرگتر، دختر کوچکتر را بغل کرده بود و آن دو را با پارچهٔ کهنه‌ای به‌هم بسته بودند، و دو سرِ پارچه را به‌دو طرفِ زنجیر گره زده بودند تا بچه‌ها به‌زمین نیفتند. شاید مادرِ این دو دخترِ کوچک روزی این زنجیرهای ترسناک را دیده و با خود گفته بود: «به‌به! چه چیز خوبی است برای تاب بازی بچه‌ها!».

و آن دو بچّه که روی زنجیر نشسته بودند، لباسشان کمی جلف امّا مرتّب بود. با نشاط بودند؛ مثل دو گُل سرخ بودند که از میان آهن بیرون آمده باشند، نگاهشان برق می‌زد، گونه‌های باطراوتشان شاداب بود، یکی موهای بلوطی داشت و دیگری موخرمایی بود. درختی که در آن نزدیکی به‌گُل نشسته بود عطری در فضا می‌پراکند که به‌نظر می‌آمد از وجود آن دو کودک بر می‌آید. دخترک هجده ماهه شکم کوچک و قشنگش را با صفا و بی‌خیالی کودکانه‌اش عریان کرده بود. میلهٔ فلّزی و سیاه و زنگ زدهٔ آن نیمه ارّابه، در بالایِ سر این دو موجود ظریف، که سرشته از سُرور بودند و آغشته به‌نور، به‌سقف یک غار ترس‌آور می‌ماند. در چند قدمی آن دو، در کنار دَرِ ورودی مسافرخانه، مادر آن طفل روی سَکویی نشسته بود و ریسمان درازی را، که یک سرش به‌تاب بچه‌ها بسته شده بود، تکان می‌داد. این مادر قیافهٔ ناخوشایندی داشت، امّا در آن لحظات محبّت مادرانه، به‌او مانند هر انسان یا هر جانوری جلوهٔ ملکوتی می‌داد. نگاهش را از بچه‌ها برنمی‌داشت که مبادا از تاب بیفتند. و آن تاب هر بار که می‌رفت و می‌آمد، صدایی داشت دل خراش که بی‌شباهت به‌یک فریاد خشم‌آلود نبود. دختر بچه‌ها شاد بودند، و آفتاب غروب با شادی آنها می‌آمیخت. چقدر جذّاب بودند، پنداری از زنجیر دیوها برای فرشتگان

PersianPDF.com

تاب درست کرده بودند. و مادر، در آن حال که ریسمان آن تاب را تکان می‌داد، ترانه‌ای را که در آن ایّام بر سر زبانها افتاده بود، به‌غلط زمزمه می‌کرد:

«جنگاوری می‌گفت که می‌خواهد آن را ...»

ترانه می‌خواند و مواظب بچّه‌ها بود و به‌اطراف خود توجهی نداشت. در این حال که نخستین مصراع ترانه را می‌خواند، صدایی نزدیک گوش خود شنید که می‌گفت: «خانم! چه دخترهای قشنگی دارید.»

و او دنبالهٔ ترانه را می‌خواند: «...برای ایموژین زیبا و مهربانم»

و رویش را گرداند و زنی را در دو قدمی خود دید که بچه‌ای در بغل داشت، و کوله پشتی سنگینی بر پشت.

بچّه این زن از ملکوتی‌ترین موجودات عالَم بود، دختری بود دو سه ساله، سر و وضعش به‌خوبی و آراستگی دخترانی بود که در تاب نشسته بودند؛ لباس قشنگ و رکابی به‌تن داشت و کلاه ظریف و کوچک او لبه‌اش با چند ردیف توری زینت یافته بود. چینهای دامنش بالا رفته بود، و رانهای سفید و سفت و تُپُل او نمایان شده بود. سالم بود و سرخ و سفید، آن طور که هر بیننده‌ای را به‌هوس می‌آورد که سیب گونه‌هایش را گاز بگیرد. چشمان درشتی داشت و مژه‌های بلند، و به‌خواب رفته بود. از آن خوابهای سرشار از اطمینان و آسودگی خاطر، که تنها کودکان می‌توانند به‌چنین خوابی فرو روند، آن هم در آغوش مادران که تاروپودشان از مهر و محبّت است.

مادرِ آن بچه، ظاهری داشت فقیرانه و غم‌زده، سر و وضع کارگری را داشت که دوباره به‌کار و زندگی روستایی باز می‌گردد؛ جوان بود، زیبا بود؟ شاید. اما با این حال و روزی که داشت، زیبا نمی‌نمود. یک حلقهٔ طلایی از گیسوانش گریخته و به‌چهره‌اش دویده بود. گیسوانش را که به‌نظر پُرپشت می‌آمد، سفت و محکم زیر یک روسری جمع کرده و

روسری را زیر چانه گره زده بود. اگر می‌خندید، دندانهای قشنگش نمایان می‌شد، اما او نمی‌خندید. چشمانش حکایت از آن داشت که به گریه مُعتاد شده است. رنگ پریده بود و خسته بود و بیمارگون. به‌دخترش که در آغوش او به‌خواب رفته‌بود، با مهر و محبت خاصی نگاه می‌کرد؛ تنها مادرانی که بچه‌شان را شیر می‌دهند، این گونه طفلشان را می‌نگرند. یک دستمال بزرگ آبی روی شانه انداخته بود؛ شبیه دستمالهایی که آدمهای بیچاره و بیمار با آن بینی خود را پاک می‌کنند. دستهایش آفتاب سوخته بود و پُر از لکّه‌های سرخ؛ انگشت سبابه‌اش سفت شده بود و با زخمی از نیش سوزن. پیراهنی کتانی پوشیده بود در زیر شنلی تیره رنگ و ضخیم، و کفشهای گشادی به‌پا داشت.

این زن فانتین بود.

این زن فانتین بود که به‌دشواری شناخته می‌شد. با این وصف، اگر به‌دقت نگاهش می‌کردید، متوجه می‌شدید که زیبایی گذشته‌اش را هنوز حفظ کرده است. چینِ غم‌آلودی که به‌آغاز یک زهرخند می‌ماند، گونهٔ راستش را ناصاف کرده بود. دیگر از آن آرایش جلف و لباس ابریشمش و نوارهای رنگین، که گویی از شادی و جنون و موسیقی ترکیب شده بودند، اثری و خبری نبود، همهٔ آن چیزها همچون قطرات شبنم بود که لحظاتی در نور آفتاب می‌درخشند و سپس از بین می‌روند.

ده ماه از آن روز «شوخ و شنگ» گذشته بود.

و در این ماهها چه گذشته بود؟

بعد از پایان آن ماجرای عاشقانه، گرفتاری او شروع شده بود. فانتین پس از آن روز، دیگر فیوریت و ژزفین و دالیا را ندید؛ مردها رشتهٔ دوستی را گسسته بودند، و زنها نیز پیوند با همدیگر را قطع کرده بودند. پانزده روز بعد از آن قضایا، اگر کسی دربارهٔ دوستی و همدلی آنها با همدیگر چیزی می‌گفت، با تعجب به‌او نگاه می‌کردند. دیگر دلیلی برای ادامه دوستی

وجود نداشت. فانتین تنها مانده بود، پدر دخترکش از نزد او رفته بود. و افسوس که این گونه گسستگیها وصله پذیر نیستند. و چون در این مدت به‌کار کمتر و خوشگذرانی بیشتر عادت کرده بود. با تغییر این وضع گیج شده بود. آشنایی و پیوند با تولومیس باعث شده بود که کار و زحمت را حقیر بشمارد و آنچه را که آموخته بود به‌فراموشی بسپارد، و این در را به‌روی خود ببندد و منبع درآمد خود را از دست بدهد. فانتین به‌زحمت می‌توانست بخواند و از نوشتن، تنها امضا کردن را بلد بود. ناچار نزدِ یک نامه نویس حرفه‌ای رفت، و از او خواست که نامه‌ای از طرف او به‌تولومیس بنویسد، و نامه را فرستاد. پس از آن نامهٔ دوم و نامهٔ سوم را فرستاد، که همه بی‌جواب ماند؛ و یک روز به‌گوش خود شنید که چند زن در کوچه دخترک او را به‌همدیگر نشان می‌دادند و آهسته به‌یکدیگر می‌گفتند: «مردها این جور بچه‌ها را به‌فرزندی نمی‌پذیرند؛ یک دفعه می‌گذارند و می‌روند و مُنکر همه چیز می‌شوند!» و حقیقت نیز جز این نبود. تولومیس بی‌خبر رفته بود و منکر همه چیز شده بود، و حاضر نشده بود که این طفل معصوم را به‌فرزندی بپذیرد. روحش کدر شده بود. امّا چه می‌توانست کرد؟ نمی‌دانست به‌کجا برود و به‌که روی آورد؟

کم و بیش احساس می‌کرد که در کنار پرتگاه نومیدی، و حتی چیزی ترسناک‌تر از نومیدی، ایستاده است. به‌جرأت نیاز داشت، و این جرأت را داشت. به‌سختیها و دشواریها تن داد، و سرانجام به‌فکر افتاد که به‌زادگاهش مونتری سورمر، باز گردد، شاید در آنجا آشنایی بیابد که کاری به‌او بدهد. اما برای این کار، ناچار بود به‌ترتیبی از فرزند خود، یعنی از محصول عشق و گناه خود، دست بشوید. و جدا شدن از فرزند، دردناک تر از جدا شدن از پدرِ فرزندش بود اما تصمیم نهایی‌اش را گرفته بود، جرات روبه‌رو شدن با دشواریها را داشت.

از هر چه زینت و زیور داشت چشم پوشی کرد، لباس کتانی پوشید،

اما لباسهای ابریشمی و توریها و نوارهای رنگین و پارچه‌های نازک و قشنگ را برای دخترش کنار گذاشت؛ چیزهایی که مایهٔ غرور بود، و نمی‌خواست تنها مایهٔ غرورش را از دست بدهد؛ و جز آنها، هر چه داشت فروخت. دویست فرانک به‌دستش آمد. پس از آنکه بدهیهای ناچیز خود را پرداخت، تقریباً هشتاد فرانک برای خودش باقی ماند. در بیست و دو سالگی، و در یک روز بهاری پاریس را ترک کرد. بچه‌اش را در بغل گرفته بود. هرکه از کنار او می‌گذشت، دلش برای او می‌سوخت. این زن در همهٔ عالم کسی جز آن بچه، و آن بچه کسی جز او نداشت. فانتین دخترکش را شیر داده بود. سینه‌اش گاهی درد می‌گرفت، کمی هم سُرفه می‌کرد.

و امّا دیگر فرصتی نخواهیم یافت که از تولومیس حرفی بزنیم. در اینجا به‌اختصار می‌گوییم که بیست سال بعد، در دوران اعلیحضرت لوئی فیلیپ، از وکلای برجستهٔ دادگستری در شهر خودشان شده بود، و بسیار بانفوذ و ثروتمند، و از مشاوران صاحب نظر قضائی. و در کارِ خود بسیار جدّی، و در عین حال مثل گذشته بسیار خوشگذران.

در اواسط روز فانتین، که پای پیاده به‌این سفر می‌رفت، برای رفع خستگی سه چهار «سو»ئی داد و سوار کالسکه‌های کرایه‌ای اطراف پاریس شد، و چند فرسنگ آن طرف‌تر پیاده شد، و پای پیاده به‌راه خود ادامه داد تا به‌مؤن‌فرمی و کوچه بولانژه رسید.

به‌هنگام عبور از آن سوی کوچه بولانژه، آن دو دختر بچه را در آن تاب غول آسا دید و مجذوب شد، و در برابر شادی رؤیا گونهٔ کودکان پایش سست شد و مکث کرد.

چیزهای جذّاب در دنیا بسیارند. و این دو دختر بچه در حال تاب بازی، برای آن مادر چنان جاذبهٔ ساحرانه‌ای داشتند که لحظاتی ایستاد و با تأثر و هیجان به‌تماشای آن دو مشغول شد. فرشتگان هر جا که باشند از

نزدیک بودن بهشت خبر می‌دهند. به‌ذهنش رسید که مشیّت الهی کلمهٔ «اینجا» را بر فراز این مسافرخانهٔ اسرار آمیز نگاشته است. به‌نظر او این دو دختر بچه خوشبخت بودند. با تحسین به‌آنها نگاه می‌کرد. و این سیر و تماشا چنان اثری در او گذاشته بود که پیش از آنکه مادر آن دو کودک نفسی تازه کند، و مصراع دوم ترانهٔ روز را بخواند، جلو رفت و گفت: «خانم! شما چه بچه‌های قشنگی دارید.»

حتّی درنده‌ترین جانوران، اگر دست نوازشی بر سر فرزندشان بکشید، درنده خویی را از دست می‌دهد و نرم می‌شود. مادر آن کودک نیز تشکّر کرد، و او را در کنار خود روی سکو نشاند، و آن دو زن به‌گفت و گو مشغول شدند.

مادر آن دو بچه گفت: «من خانم تناردیه هستم. من و شوهرم صاحب این مسافرخانه‌ایم.»

و سپس دنبالهٔ آن ترانهٔ روز را زمزمه کرد:

«آن را می‌خواهم. من شوالیه‌ام

و می‌روم به‌فلسطین.»

و این خانم تناردیه، زنی بود موحنایی و فربه و بدقواره؛ از آن زنان بی‌ملاحظه و گستاخ، و عجیب آنکه دوستدار مطالعه بود. زنی بود با حرکاتی مردانه و خشن. هنوز جوان بود، در حدود سی سال داشت. و اگر از روی سکو بر می‌خاست و راست می‌ایستاد معلوم می‌شد که چه قامت بلند و اندام ستبری دارد، و قدّ و قواره‌اش به‌زنان فروشندهٔ بازار میوه و سبزی می‌ماند. قطعاً اگر فانتین نخستین بار او را در حال ایستاده دیده بود، توی ذوقش می‌خورد و به‌او اعتماد نمی‌کرد، و داستانی که برای شما نقل می‌کنیم رنگ و شکل دیگری پیدا می‌کرد. اما در آن موقع آن زن نشسته بود، و سرنوشت فانتین، بدانگونه که خواهیم گفت، شکل گرفت.

فانتین که از گردِ راه رسیده بود، داستان خود را با کمی تغییر و

تحریف، برای خانم تناردیه گفت، و چنین وانمود کرد که زنی است کارگر، شوهرش مُرده، و کارش را از دست داده، و در جست و جوی کار به‌زادگاه خود می‌رود؛ و امروز صبح از پاریس بچه به‌بغل راه افتاده، و در طّی راه مسیر کوتاهی را تا ویل ممویل[1] با کالسکهٔ کرایه‌ای، و از آنجا تا مؤن فرمی را پای پیاده آمده است، و احساس خستگی می‌کند. بچه‌اش نیز درین راه، کمی دنبال او راه آمده، ولی بیشتر در بغل او بوده، و حالا به‌خواب رفته است.

پس از نقل این داستان، بوسهٔ گرمی از صورت دخترکش برداشت و او را بیدار کرد. بچه چشمهای درشت آبی‌اش را به‌مادر خود دوخت. به‌مادرش و به‌همه چیز نگاه می‌کرد و به‌هیچ چیز توجه نداشت نگاه پاک و شتاب‌زدهٔ کودکان رازگویِ معصومیت تابناک آنهاست، و شاید به‌افول شرف و پارسایی ما می‌نگرند. پنداری خود را فرشته می‌پندارند و ما را آدمیزاد. کودک پس از چند لحظه به‌خنده لب گشود، و با آنکه مادر دلش می‌خواست او را در آغوش خود نگاه دارد، نیرویی رام نشدنی کودک را وامی‌داشت که خود را رها کند. به‌پایین لغزید و ناگهان آن دو دختر بچه را روی تاب دید. درنگی کرد، و برای آشنایی با آنها زبانش را بیرون آورد. خانم تناردیه دخترانش را از زنجیر باز کرد، و آنها نیز از تاب پایین آمدند، و به‌بچه‌ها گفت: «حالا سه تایی بروید با هم بازی کنید.»

در این سن، بچه‌ها زود با هم انس می‌گیرند؛ بعد از یک دقیقه، هر سه به‌گودال کندن در زمین، این بازی محبوب بچه‌ها، مشغول شدند.

کودکِ تازه وارد بسیار شاداب بود. از شادی او معلوم بود که مادر مهربانی دارد. تکّه چوبی را برداشته بود و مثل بیلچه آن را به‌دست گرفته بود، و با شوق و حرارت گودال می‌کَند؛ گودالی که برای دفنِ یک مگس کافی بود. بچه‌ها حتی اگر گور هم بکَنند، شادی می‌آفرینند.

---

1. V.Memomble

و آن دو زن همچنان پر حرفی می‌کردند. خانم تناردیه می‌پرسید: «اسم دختر کوچولوی شما؟»

ـ کوزت[1].

کُوزت در واقع نامش اُفرازی بود، اما مادرش به‌یاری ذوق دلاویز مادرانه، که ژوزفا را به«پتیا» تبدیل می‌کند و «فرانسواز» را به«سی لِت»، «افرازی» را هم به«کوزت» تغییر شکل داده بود. و این نوعی دست بردن و تغییر شکل کلمات است که همه دانشمندان علم لغت را گیج و گمراه می‌کند. مادر بزرگی را می‌شناسیم، که نام نوه‌اش تئودور بود، و به‌او «گنون»[2] می‌گفت. خانم تناردیه به‌فانتین اشاره کرد و گفت: «چند سال دارد؟»

ـ رفته است توی سه سال.

ـ تقریباً مثل دختر بزرگ من.

و در این هنگام سه دختر کوچولو در کنار هم حیران و مضطرب ایستاده بودند مثل آن که حادثهٔ مهمی روی داده بود. موضوع این بود که کِرم درازی از زمین بیرون آمده و آنها را ترسانده بود. و آنها در عین حال مجذوب آن شده بودند. پیشانیهای نرمشان را به‌همدیگر چسبانده بودند؛

---

۱. Cosette، کوزت انتقالی است از لغت یونانی اُفرازی Euphrasie، به‌لغت لاتین، و برای گویش فرانسویان، کوزت از مفهوم یونانی آن، اُفرازی، چندان دور نیست. دختر فانتین زیاد حرف می‌زند، که در معنا نام او همین مفهوم را دارد. هر چند که او جرأت نمی‌کند در خانهٔ تناردیه‌ها دهانش را باز کند، اما در کنار ژان‌والژان زبانش باز می‌شود و به‌زیبائی سخن می‌گوید، و آخرین آرزوی ژان‌والژان آن است که صدای او را بشنود. ما در فصلی از این داستان می‌خوانیم که صدای کوزت همچون آوای پرندگان بود، و به‌نوای موسیقی می‌ماند. هرچه می‌گفت نافذ بود و صادق. به‌تعبیر دیگر لهجهٔ مردم پیکار Picard، کوزت را «شُوست» می‌گوید، و احتمال دارد که ویکتورهوگو در سال ۱۸۳۸، در مونتروی سورمر توقفی کرده و این نام «شُوست» را شنیده باشد.

2. Gnon

سه صورت بودند در میان هاله‌ای از نور.

خانم تناردیه با تعجب گفت: «بچه‌ها چه زود با هم دوست می‌شوند، مثل سه تا خواهرند.»

و این کلام همچون جرقّه‌ای بود که ذهن فانتین را روشن کرد. و شاید در انتظار شنیدن چنین چیزی بود. دست خانم تناردیه را گرفت و در چشمهای او خیره شد، و گفت: « حاضرید بچه‌ام را نزد خودتان نگه دارید؟»

خانم تناردیه متعجب شد، و نگاهی به‌او کرد که نه به‌معنای موافقت بود و نه مخالفت.

مادر کوزت دنبال کلام خود را گرفت: «ببینید. من نمی‌توانم دخترم را همراه خودم به‌زادگاهم ببرم. اگر همراه من باشد، کسی به‌من کار نمی‌دهد. مردم شهر ما مضحک و مسخره‌اند. این خدای مهربان بود که شما را در سر راه من قرار داد. وقتی بچه‌های قشنگ و تر و تمیز و آرام و خوشحال شما را دیدم، با خودم گفتم که حتماً مادر مهربانی دارند. چه خوب گفتید که آنها سه تا خواهرند. وانگهی زیاد طول نمی‌کشد؛ من زود بر می‌گردم و بچه‌ام را از اینجا می‌برم... خانم! حاضرید بچهٔ مرا نگاه دارید؟»

خانم تناردیه گفت: «باید کمی فکر کنم.»

ــ من برای این کار ماهی شش فرانک به‌شما می‌دهم.

در این هنگام، صدای مردی از توی مسافرخانه شنیده شد، که می‌گفت: «ماهی هفت فرانک کمتر نمی‌شود؛ شش ماهش را هم باید یکجا بدهید.»

خانم تناردیه گفت: «شش هفت تا می‌شود چهل و دو.»

فانتین گفت: «باشد! می‌دهم.»

و باز صدای آن مرد بلند شد: «و پانزده فرانک هم باید بدهید برای هزینه‌های اولیه.»

خانم تناردیه گفت: «جمعاً می‌شود پنجاه و هفت فرانک.»

و در این حال، زیر لب مصراعی از ترانهٔ روز را زمزمه کرد:

«جنگاوری می‌گفت: آن را می‌خواهم ...»

و فانتین گفت: «پنجاه و هفت فرانک می‌دهم. من جمعاً هشتاد فرانک دارم. برایم آن قدر می‌ماند که به‌شهر خودم برگردم. البته پای پیاده. همین که به‌آنجا رسیدم و پولی گیرم آمد، بر می‌گردم و دختر محبوبم را می‌برم.»

و باز هم صدای مرد از توی مسافرخانه بلند شد: «این دختر اسباب و اثاث هم دارد؟»

خانم تناردیه گفت: «این که صدایش را می‌شنوید شوهر من است.»

فانتین گفت: «معلوم است که رخت و اثاث دارد. رخت و لباس خوبی هم دارد؛ مثل همهٔ خانم‌ها، لباس ابریشمی دارد و خیلی چیزها، که همه‌اش توی کوله‌پشتی من است.»

باز صدای مرد شنیده شد که می‌گفت: «هرچه دارد باید اینجا نزد ما بگذارد»

فانتین گفت: «خودم می‌دانستم که باید این کار را بکنم. مگر می‌توانم دخترکم را لخت و بی‌رخت و لباس اینجا بگذارم و بروم؟»

صاحب مسافرخانه، آقای تناردیه، بیرون آمد و گفت: «پس دیگر اشکالی ندارد!»

معامله تمام شد. و فانتین آن شب را در مسافرخانه به‌سر برد و پول را داد و بچه را به‌آنها سپرد. و کوله‌پشتی را که بعد از بیرون آوردن رخت و اثاث کوزت سبک‌تر شده بود به‌پشت بست و صبح زود پای پیاده به‌راه افتاد، به‌آن امید که هر چه زودتر باز گردد. هر چند که مشکل او به‌آسانی حل شده بود، اما زخمی در جانش نشسته بود.

یکی از همسایگان تناردیه‌ها، که این مادر را در بین راه دیده بود، به‌خانم تناردیه گفت: «زنی دیدم که گریه می‌کرد و می‌رفت؛ مثل این که

قلبش شکسته بود.»

و اما تناردیه بعد از رفتن فانتین به‌زنش گفت: «صد و ده فرانک بدهی داشتم که امروز باید می‌پرداختم و پنجاه فرانک کسر داشتم که از این زن گرفتم. اگر امروز این بدهی را پرداخت نمی‌کردم، مأمور اجرا برای وصول آن می‌آمد. چه خوب شد که این گرفتاری رفع شد. تو با بچه‌هات یک تله موش درست کردید و آن را انداختید توی تله.»

زن گفت: «من که از هیچ جا خبر نداشتم.»

۲

طرح نخستین از دو چهره مشکوک

موشی که در این تله افتاد بود بسیار کوچک بود. اما گربه‌حتی وقتی که موش کوچکی می‌گیرد خوشحال می‌شود. تناردیه‌ها که بودند؟ فعلاً چند کلمه‌ای در این باره می‌گوئیم و بعداً این طرح را در جای خود کامل خواهیم کرد.

این موجودات، از طبقه‌ای بودند فاسد؛ طبقه‌ای که ترکیب شده بود از افراد خشن و بی‌فرهنگ و بی‌ریشه، و اشخاص زیرک و بی‌چیز؛ جای آنها بین طبقهٔ میانه حال بود و طبقهٔ فقیر و محروم، که بعضی از معایب طبقهٔ میانه حال را دارند و همهٔ مفاسد طبقهٔ فقیر و محروم را؛ بی‌آنکه غیرت و جوانمردی کارگران را داشته باشند، و صداقت و شرافت طبقهٔ میانه حال را.

این افراد سرشت بدی دارند، و اگر بخت و اقبال به‌یاری آنها بشتابد، به‌غول مهیبی تبدیل می‌شوند. و در این خانوادهٔ تناردیه، زن ریشه‌ای از شرارت داشت، و مرد خمیره‌ای از رذالت و از هر حیث آمادگی داشتند که در جادهٔ پلیدی و پستی پیش بروند. در عالم کسانی هستند که خرچنگ صفت به‌سوی تاریکی در حرکتند، و در زندگی به‌جای آنکه پیش بروند، به‌عقب برمی‌گردند، و از آزموده‌ها و تجربه‌های خود در راه زشت خویی و بدکرداری یاری می‌گیرند. این زن و مرد از این دسته بودند؛ خصوصاً

مرد که هر قیافه‌شناسی را به‌وحشت می‌انداخت. هستند افرادی که تنها با یک نگاه می‌توانید بفهمید که به‌هیچ روی قابل اعتماد نیستند، و از هر دو سو به‌تیرگی روی دارند؛ از پس ترس آورند و از پیش پرخاشگر. سایه‌ای در نگاهشان هست که انعکاسی از درون آنهاست. یک کلمه که از آنها بشنوید و یک حرکت که از آنها ببینید، می‌توانید اسرار سیاه زندگی گذشته‌شان را دریابید، و از افکار تیرهٔ آنها برای آینده سر در بیاورید.

این مرد آنچنان که خودش مدعی بود ـ و هر چند کمتر راست می‌گفت ـ در گذشته در خدمت ارتش بوده و درجهٔ گروهبانی داشته، و در جنگ ۱۸۱۵ نیز شجاعانه جنگیده، که بعداً خواهیم گفت که اصل قضیه چه بوده است. تابلوی بالای سر در مسافرخانه‌اش را، خود او نقاشی کرده بود، که از هر چیز مختصر سر رشته‌ای داشت: مختصر و بد.

عصری که از آن سخن می‌گوییم، از نظر ادبی عصری بود که رُمان کهن کلاسیک، از کِلِه‌لی[1] به‌لودُویسکا[2]، تبدیل شد، و کم‌کم ادبیات به‌صورت مبتذل و عوام پسند درآمد، و نویسندگانی چون خانم «بارتلمی‌هادو»[3] جای دوشیزه دوسکودری را گرفتند. و امثال خانم «بورنُن مالارم»[4] جایگزین خانم لافایت[5] و نویسندگانی همانند او شدند. و زنان سرایدار پاریسی این نوع رمانها را با ذوق خود سازگار یافتند. و با مطالعه آنها به‌شور و شوق می‌آمدند، و این اشتیاق در جان همقطاران حومه‌نشین و شهرستانی آنها نیز شعله‌ور شد. خانم تناردیه نیز از مشتاقان اینگونه رمانها بود، و روح خود را با همین داستانها غذا می‌داد. و فکرش را در ماجراهای چنان داستانهایی غوطه‌ور می‌ساخت. این مطالعات، تا وقتی که جوان بود و حتی در سالهای بعد، در مقابل شوهرش، که مرد

---

۱. Clelie، رُمانی است از دوشیزه دوسکودری de Scuderi

2. Lodoiska
3. Barthelemy Hadot
4. Bournon Malarm
5. Lafayette

فرومایه‌ای بود، به‌او نوعی امتیاز می‌بخشید، و او خود را صاحب فکر می‌پنداشت. شوهر او هم مردی بود هوشمند، و در عین حال بدذات. با سواد بود، امّا نه آنقدر که از قواعد زبان سر در بیاورد؛ خشن بود و در عین حال در شرارتهایش ریزه کاریها و ظرافتهایی داشت. و گاهی احساساتی می‌شد. کتابهای پیگولبرون[1] را می‌خواند، و به‌اصطلاح خودش، در مورد چیزهایی که «باسِکس ارتباط داشت» کودن و بی‌اطلاع بود. زنش که ده پانزده سال از او کوچکتر بود، بعد از آنکه جوانی را پشت سر گذاشت، و به‌تعبیر این نوع رمانها، «گیسوانش ژولیده شد و رنگ خاکستری می‌گرفت، و مه‌ژر[2]، پاملا[3] را از میدان بیرون کرد»، به‌صورت زنی درآمد خپله و بدجنس، که لذّت رمانهای ابلهانه را هنوز احساس می‌کرد[4]. و آن رمانها در زندگی او بی‌تأثیر نماند، زیرا به‌تقلید، نام اپونین[5] را برای دختر بزرگش انتخاب کرد. و در نظر داشت دختر کوچکش را «گُلنار» بنامد، ولی منصرف شد، و نمی‌دانم به‌تأثیر کدامیک از رمانهای دوکری ـ دومنی[6]، او را آزلما[7] نامید.

---

1. Pigault - Lebrun

۲. Megere، ربّه‌النوع رومی با موهای ژولیده و طرّه‌های مار مانند.

۳. Pamela، رُمانی از ریچاردسون نویسندهٔ انگلیسی، که قهرمان آن خدمتکار جوانی است به‌نام پاملا.

۴. ویکتور هوگو در ده دوازده سالگی همان نوع رمانهایی را می‌خواند که تناردیه‌ها می‌خواندند (ایو ـ گ.).

۵. Eponine، نام اپونین علاوه بر آنچه ویکتور هوگو می‌نویسد در تاریخ و ادب سوابق دیگری نیز داشته است. از جمله نام یکی از زنان مشهور قومِ «گُل» بوده است که با شوهرش ژولیوس سابلینوس، از دست دشمنان گریخت و در غاری پنهان شد. همچنین اپونین نام یکی از زنان درباری بوده است در منظومهٔ مشهور «سازهای کوچک» اثر بوُلر، که در سال ۱۸۵۱ آن را به‌ویکتورهوگو پیشکش کرد. علاوه بر تمام این قضایا، ویکتورهوگو شاعر بود، و فانتین و اپونین، و بعدها لئوپلدین، هم قافیه بودند! (ایو ـ گ.).

6. Ducray Dumenil 7. Azelma

این نکته را هم در ضمن بگوییم که هر چند آن عصر را دوران هرج و مرج نام داده‌اند، اما همه چیز آن دوران مضحک و مسخره نبود؛ در کنار ابتذال‌گرائی‌های خیال پرستانه، تغییرات و تحولاتی نیز در جامعه احساس می‌شد. و ما امروز می‌بینیم چه بسا فرزندان گاو چرانها که نامهای اشرافی دارند مانند آرتور و آلفرد و آلفرونس؛ و بر عکس اشرافی با القاب کُنت و ویکُنت ـ البته اگر کنت ویکنتی باقی مانده باشد ـ که نامهای مردم عادی، مثل توماس، وپی‌یر، وژاک را برای خود و فرزندانشان انتخاب کرده‌اند. و این تغییر و تحول اجتماعی که مردم عادی نامهای «دهن پرکن و اشرافی» داشته باشند، و اشراف نامهای روستایی و عوام پسند، در آن عصر نیز مرسوم شده بود، و خانم تناردیه هم به‌دنبال همین تحول، برای دخترانش نامهای ظریف و دلپسند انتخاب کرده بود، و در هر حال این گونه دگرگونیها نوعی تلاطم است. و حرکتی است به‌سوی برابری طبقات. و همهٔ این زیر و رو شدنها، نسیم تازه‌ای بود که از هر سو می‌وزید، و در عمق این تلاطم دلخواه، تاثیرات شگرف انقلاب فرانسه احساس می‌شد.

۳
چکاوک[۱]

برای ترقی و پیشرفت، تنها شرارت کفایت نمی‌کند. مسافرخانهٔ تناردیه‌ها وضع بد و دشواری داشت. تناردیه با آن پنجاه و هفت فرانکی که از آن مسافر گرفته بود، توانسته بود از واخواست شدن سند بدهی‌اش جلوگیری کند، و اعتبار امضای خود را نگاه دارد. در ماههای بعد نیز برای پرداخت بدهیهایش در مضیقه بود، و زنش رخت و اثاث کوزت را در یک بنگاه کارگشایی به‌گرو گذاشت و مبلغ شصت فرانک گرفت. و بعد از پرداخت بدهیها از این مبلغ هم چیزی باقی ماند. تناردیه‌ها کوزت را به‌چشم بچه‌ای نگاه می‌کردند که از راه صدقه و نوع دوستی نزد خود نگاه داشته‌اند. در نتیجه کم‌کم رفتارشان با او عوض شد. و چون دیگر رخت و لباس نداشت، دامنها و پیراهنهای کهنهٔ دو دختر کوچکشان را به‌او می‌پوشاندند و او ناگزیر ژنده پوش شد. پس مانده‌های غذایشان را به‌او می‌دادند که از غذای سگ بهتر و از غذای گربه‌بدتر بود. وانگهی سگ و گربه‌با او هم سفره بودند. کوزت در زیر میز با سگ و گربه‌غذا می‌خورد، و در کاسهٔ چوبینی مانند ظرف غذای آنها.

---

۱. ویکتور هوگو در جایی دیگر نیز به‌کلمهٔ Alouette، (چکاوک) روی می‌آورد، و در فصلی از مادری به‌نام لوئه Louet، سخن می‌گوید که دختری دارد به‌نام آنّا ـ آناگوئه ـ که او را آلوئت (چکاوک) می‌نامند (ایو ـ گ.).

مادر کوزت، که در فصلهای بعد وضع و حالش را شرح خواهیم داد، در مونتروی سورمر ماندگار شده بود و هر ماه برای آنکه از حال و روز فرزندش خبری پیدا کند نامه‌ای می‌نوشت ـ یا بهتر بگوییم برای او می‌نوشتند ـ و تناردیه مرتباً در جواب می‌نوشت که «وضع او عالی است!»

وقتی که شش ماه اول به‌پایان رسید، فانتین هفت فرانک بابت ماه هفتم فرستاد. و از آن پس هر ماه این مبلغ را می‌فرستاد. هنوز یک سال تمام نشده بود که غُرولند تناردیه شروع شد که «خانم، چه لطفی در حق ما می‌فرمایند! با این هفت فرانک ناقابل چه کار می‌شود کرد؟» و نامه‌ای نوشت و ماهی دوازده فرانک مطالبه کرد. مادر کوزت که گمان می‌کرد دخترش در جای خوب و آبرومندی است و «وضعش عالی است»، قبول کرد و دوازده فرانک فرستاد.

و امّا هستند کسانی که در یک جا کینه توزی می‌کنند و در جای دیگر مهرورزی. زن تناردیه از اینگونه افراد بود؛ از یک طرف دخترانش را تا حد پرستش دوست می‌داشت، و از طرف دیگر با دختر غریب تا سر حدّ امکان دشمنی می‌کرد. و تصّور چنین چیزی غم‌انگیز است که چرا باید یک مادر این قدر پلید و بد سرشت باشد. با آنکه کوزت در این خانه جایی نمی‌گرفت، آن زن می‌پنداشت که جای بچه‌هایش را تنگ کرده است، و هوایی را که بچه‌هایش در آن نفس می‌کشند کاهش داده است. این زن مانند بسیاری از همجنسهایش مقداری بوسه و نوازش و مقداری دشنام و کُتک در چنته داشت، که باید آنها را هر روز به‌ترتیبی به‌مصرف می‌رساند. شاید اگر کوزت در آن خانه نبود، همه را خرج دختران دلبند خویش می‌کرد، اما وجود این دختر غریب باعث شده بود که هر چه دشنام و کتک در چنته دارد نثار او کند، و بوسه و نوازش را برای جگر گوشگان خود بگذارد. کوزت هر چه می‌کرد رگبارِ تنبیه و مجازات بر سرش فرو می‌بارید. این موجود دوست داشتنی و ناتوان، که هنوز از آفریدگار و آفریده‌های او چیزی نمی‌دانست، در این خانه نصیبی جز تنبیه

و بد خلقی و دشنام شنیدن و کتک خوردن نداشت، و در کنار خود دو مخلوق کوچک دیگر را می‌دید که همانند او بودند، اما در فروغ نوازش بار سپیده دم می‌زیستند.

زن تناردیه در رفتار با کوزت ذاتِ بد خود را نشان می‌داد. اپونین و آزلما، دختران او نیز، بد ذات شده بودند؛ بچه‌ها در این سن، رونوشتی هستند از مادرشان با قطع و اندازهٔ کوچکتر.

یک سال گذشت. و پس از آن سالی دیگر.

مردم دهکده به‌همدیگر می‌گفتند: «تناردیه‌ها چه آدمهای خوب و مهربانی هستند. با آنکه خودشان از مالِ دنیا چیزی ندارند، دختر فقیری را که در خانه‌شان جا مانده، نگهداری می‌کنند».

دهکده نشینان گمان می‌کردند که مادری آن بچه را در خانهٔ آنها جا گذاشته و گریخته است. از سوی دیگر تناردیه، معلوم نبود از چه راهی متوجه شده بود که این بچه از ازدواج مشروع و قانونی به‌وجود نیامده، و شاید به‌همین دلیل مادرش اصرار دارد که او را از نظر دیگران پنهان نگاه دارد، و همین اطلاعات باعث شد که نامه‌ای به‌فانتین بنویسد و از او ماهی پانزده فرانک مطالبه کند؛ و بهانه‌اش این بود که این «مخلوق» بزرگ شده و پُر می‌خورد. و در این نامه تهدید کرده بود که بچه را از خانهٔ خود بیرون خواهد کرد، و مداوم می‌گفت: «اگر این زن حوصله‌ام را سر ببرد، توله‌اش را می‌اندازم بیرون، تا همه کس سندِ رسوایی‌اش را ببینند. این زَنَک باید ماهانه را بالا برد!» و مادر کوزت پانزده فرانک را قبول کرد و فرستاد. و سال به‌سال کوزت بزرگتر می‌شد و تیره روزی‌اش بیشتر.

تا وقتی که کوزت کوچکتر بود. سپر بلای دو بچه دیگر بود. اما همین که کمی بزرگتر شد، یعنی پیش از آنکه پنج ساله شود، خدمتکار خانه شد.

پنج ساله و خدمتکار! شاید بگویید که محال است؛ اما محال نبود و متأسفانه حقیقت داشت. رنج آدمی از هر سن و سالی می‌تواند آغاز شود. مگر ماجرای محاکمهٔ «دومولار» را در همین روزها نشنیده‌ایم که یتیم بود

و جنایتکار شده بود. و مدارک و شواهد رسمی نشان می‌داد که از پنج سالگی بی‌سرپرست شده بود، و از همان موقع نان خودش را در می‌آورد و دزدی می‌کرد.

کارهای سختی را به‌عهده کوزت گذاشته بودند، جارو کردن اتاقها و حیاط و کوچه، شستن ظرفها، و حتی جا به‌جا کردن بارهای سنگین از وظایف او بود. تناردیه‌ها به‌خود حق می‌دادند که با کوزت چنان رفتاری داشته باشند «زیرا مادر او که همچنان در مونتری سورمر بود، دیگر ماهانه را مرتب نمی‌پرداخت، و گاهی ماهانه چندین ماه به‌تأخیر می‌افتاد.

بعد از سه سال، اگر این مادر به‌مُون فرمی، می‌آمد، دیگر نمی‌توانست بچه‌اش را بشناسد. آن کوزت زیبا و شاداب و باطراوت سه سال پیش، لاغر شده بود و رنگ پریده، و نمی‌دانم چرا همیشه مضطرب بود و دل‌واپس، تناردیه‌ها می‌گفتند: موذی و آب زیرِ کاه است!

ظلم او را بد خلق و فقر او را زشت کرده بود. از زیبایی چیزی در او نمانده بود، جز چشمهای درشت و قشنگ، که آن هم پر از غم بود؛ زیرا چشمهای درشت جای بیشتری برای غم دارند.

در زمستان، این طفل معصوم که هنوز بیش از شش سال نداشت، لباس کرباسی کهنه و سوراخ سوراخ می‌پوشید. پیش از طلوع آفتاب، جاروی بزرگ به‌دست می‌گرفت و کوچه را رفت و روب می‌کرد. و در آن حال قطره‌های اشک در چشمهای درشتش برق می‌زدند.

در آن دهکده او را چکاوک نام داده بودند. مردم که دوست دارند با رمز و کنایه حرفشان را بزنند، این دختر کوچولو را، که از یک پرنده چندان بزرگتر نبود و ترسان و لرزان هر روز صبح زودتر از همهٔ اهل خانه و دهکده از خواب بیدار می‌شد، و پیش از سپیده دم در کوچه بود یا در دشت و کشتزار، چکاوک نام داده بودند.

اما این چکاوک بینوا، نغمه سرایی نمی‌کرد.

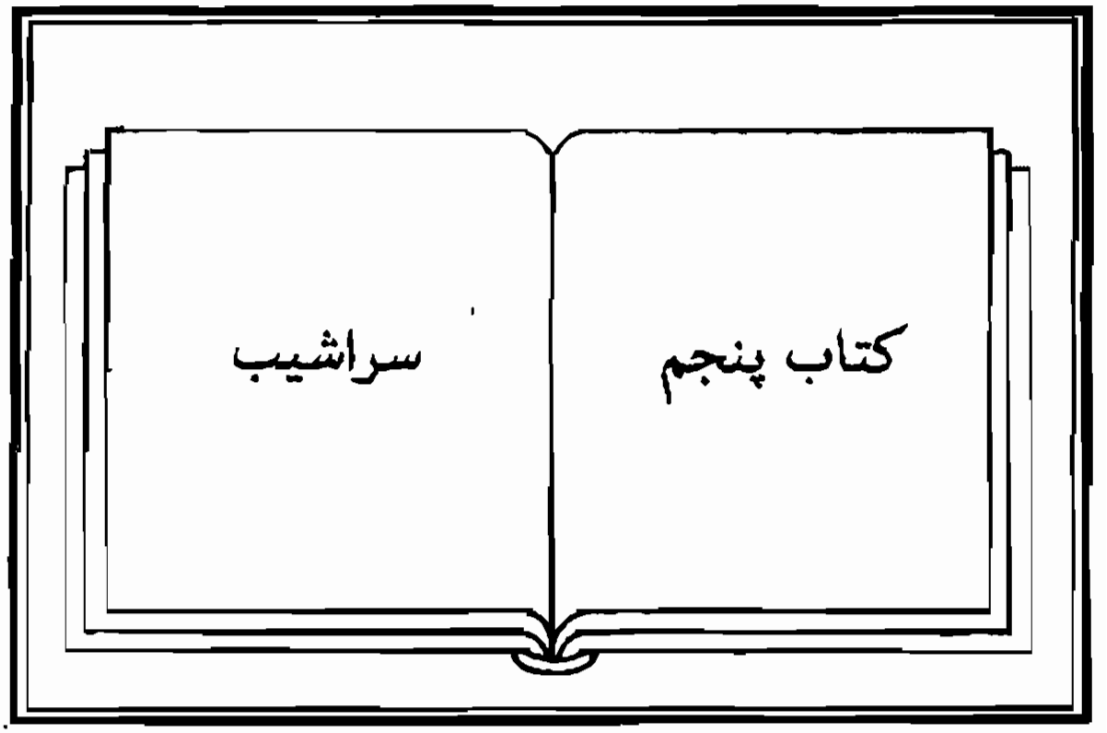
کتاب پنجم
سراشیب

۱

داستان پیشرفت در ساختن مهره‌های سیاه

راستی آن مادری که مردم در مُون فرمی دربارهٔ او می‌گفتند: فرزندش را رها کرده و رفته است، کجا بود و چه می‌کرد؟

فانتین بعد از آنکه کوزت کوچولو را نزد تناردیه‌ها گذاشت، راهِ مُونتروی سورمر[1] را در پیش گرفت.

و به‌یاد بیاوریم که این ماجرا در سال ۱۸۱۸ روی داد.

ده سال پیش، از آن شهر به‌پاریس رفته بود. در این ده سال چهرهٔ مونتروی سورمر تغییر یافته بود، و در این مدت که فانتین در یک سراشیبی تند از آغوش این گرفتاری به‌آغوش آن گرفتاری می‌دوید، زادگاه او به‌سوی ترقی رفته بود.

تقریباً از دو سال پیش، نوعی صنعت در این شهر رونق یافته بود؛ معمولاً اینگونه چیزها در یک شهر کوچک حادثهٔ بزرگی به‌حساب می‌آید.

شرح این جزئیات اهمیّت دارد، و به‌گمان ما بسط این مطلب بی‌فایده نیست. ما تا آنجا که لازم باشد، به‌شرح آن خواهیم پرداخت.

---

۱. انتخاب این شهر به‌عنوان زادگاه فانتین، و جایگاه کار و فعالیّتِ ژان والژان، تصادفی نبوده است. ویکتور هوگو در چهاردهم سپتامبر ۱۸۳۷ از آن حدود گذری کرده، و با ویژگیهای این شهر آشنایی داشته است (ایو ـ گ).

در مونتروی سورمر از دیرباز صنعتی مرسوم بود، به‌تقلید از ساخت کهربا[1] در انگلستان، و مهره‌های سیاه در آلمان. و این صنعت به‌علت گرانی مواد خام، که درکارکرد اثر می‌گذاشت، چندان رونق نداشت. امّا در آن موقع که فانتین به‌مونتروی سورمر بازگشت، صنعت ساختِ مُهره‌های سیاه در این شهر تغییر عمده‌ای یافته بود.

در اواخر سال ۱۸۱۵، یک مرد ناشناس به‌این شهر آمده و به‌فکر افتاده بود که از صمغ لاک به‌جای اَنگُم[2] در این صنعت استفاده کند، و در ساخت دست‌بند و النگوهای زنانه، حلقه‌های متحرّکِ نیمه‌باز را جایگزین لحیم شدهٔ فلزی سازد، و همین ابتکار کوچک، درحقیقت به‌گونه‌ای اعجازآور در این صنعت اثر گذاشت، و سه فایده داشت: اوّل، قیمت موادِّ خام پایین آمد، و دستمزدها را بالا برد، که به‌نفع کارگران و مردم آن منطقه بود؛ دوّم، جنس مرغوبتری با قیمت ارزانتر دراختیار خریداران گذاشت، که به‌نفع مشتری‌ها بود؛ سوّم، فروش بیشتر شد و درآمد سه برابر، که به‌نفع کارخانه‌دار بود.

در کمتر از سه سال، صاحب این ابتکار ثروتمند شد، و عدّه‌ای در سایهٔ نوآوری و تلاش او به‌رفاه و ثروت رسیدند. امّا این مرد در این منطقه غریب بود و کسی از اصل و نَسَبِ او خبر نداشت، و کسی نمی‌دانست که پیش از آمدنِ به‌این شهر چه می‌کرده است.

می‌گفتند که این مرد به‌هنگام ورود به‌این شهر اندوختهٔ کمی، در حدود چند فرانک داشته است. و آن اندوختهٔ مختصر را برای عملی کردن

---

۱. کهربا، صمغ درختی است که متحجر شده و به‌صورت سنگ درآمده است، و از آن زیورآلات و بعضی وسایل دیگر می‌ساختند، و در قدیم بسیار گرانبها بود (نقل از کتاب گوهرها، نوشتهٔ یحیی ذکاء).

۲. صمغ و مادّهٔ چسبنده و لزجی که از درختان به‌بیرون می‌تراود و در برابر هوا به‌صورت جامد درمی‌آید.

فکر و ابتکار خود به‌کار انداخته، و در نتیجه هم خود به‌ثروت رسیده، و هم در ترقی و رفاه آن منطقه تأثیر گذاشته است.

و می‌گفتند که در موقع ورود به‌مونتروی سورمر، سر و لباس و طرز رفتار و گفتارش به‌یک کارگر شباهت داشته است.

و می‌گفتند که مرد ناشناس در یک شامگاه ماه دسامبر، با کوله‌باری بر دوش و عصای گره‌داری در دست، قدم به‌این شهر گذاشته، و از قضا در همان وقت ساختمان ژاندارمری در آتش می‌سوخته، و شعلهٔ آتش تا آسمان سرمی‌کشیده است. مرد تازه‌وارد خود را در میان آتش انداخته، و دو فرزند رئیس ژاندارمری را از مرگ نجات داده بود؛ و این ماجرا باعث شده بود که ژاندارم‌ها ورقهٔ شناسایی‌اش را مطالبه‌نکنند.

از آن هنگام همه او را بابا مادلِن[1]، یا آقای مادلِن می‌نامیدند و او را به‌این نام می‌شناختند.

1. Madcleine

۲
مادلِن

مردی بود تقریباً پنجاه ساله. مهربان بود و چنین می‌نمود که مُدام با افکار خود مشغول است. بیش از این چیزی از او نمی‌دانستند.

به‌همّت و ابتکار او، صنعت در مونتروی سورمر رونق بسیار یافته بود، و این شهر به‌صورت مرکز مهّمِ تجارتی درآمده بود. اسپانیا، که به‌کهربا نیاز داشت، هر سال مقدار زیادی از آن مهره‌ها را به‌اینجا سفارش می‌داد، و مونتروی سورمر در این محدوده تقریباً با لندن و برلن به‌رقابت برخاسته بود. درآمد بابا مادلن آنقدر زیاد بود که در سال دوّم توانست کارخانه‌ای با دو کارگاهِ جداگانه بسازد؛ یکی برای مردان و دیگری برای زنان. و هرکس که گرسنه بود و بی‌کار، به‌این کارخانه روی می‌آورد و اطمینان داشت که به‌کار و نان دست خواهد یافت. بابا مادلن از کارگرانِ مرد، اخلاق و رفتارِ خوب توقع داشت و از کارگرانِ زن عفت و نجابت؛ و از همهٔ آنها درستکاری و صداقت. کارگاههای زن و مرد را از همدیگر جدا کرده بودند تا هیچ‌کدام زمامِ عقل را از دست ندهند. آقای مادلن تنها در این مورد انعطاف‌ناپذیر بود، و این، تنها چیزی بود که در آن اغماض نمی‌کرد و تعصّب به‌خرج می‌داد. سخت‌گیری او به‌آن علّت بود که مونتروی سورمر دارای یک پادگانِ نظامی بود، و برای فساد و گمراهی آمادگی فراوان داشت. جمعاً آمدن او به‌این شهر مایهٔ سعادت بود و حضورش سرچشمهٔ

PersianPDF.com

برکت. پیش از ورود بابا مادلن، همه چیز در این شهر رو به‌زوال می‌رفت، و حالا همه چیز رونق یافته، و محیط سالمی برای کار فراهم شده بود. بازار داد و ستد گرم شده بود، و در همه حال شهر پُر از شور و حرارت بود. بیکاری و بدبختی دیگر وجود نداشت، و جیبی نبود که اندک پولی در آن نباشد، و خانه‌ای نبود که کمی شادی در آن راه نیافته باشد.

بابا مادلن هرکسی را برای کار در کارخانه‌اش می‌پذیرفت، امّا در شروع کار به‌آنها توصیه می‌کرد: سعی کنید مرد باشرفی باشید! سعی کنید زن باشرفی باشید!

و همچنانکه گفتیم، بابا مادلن مرکز و محور کار و تلاش در آن شهر بود، و خود نیز به‌ثروت رسیده بود. امّا عجیب بود که این مرد که به‌هر حال بازرگان بود و صاحبِ کارخانه، چنین می‌نمود که هدف و منظور نهایی‌اش جمع‌آوری مال نیست؛ و به‌نظر می‌آمد که بیش از آنکه در بندِ کسب ثروت باشد، در فکر رفاه و سعادت دیگران است. در سال ۱۸۲۰ مبلغی در حدود ششصد و سی هزار فرانک موجودی او بود در بانک لافیت. امّا پیش از آنکه چنین مبلغی را در حساب خود بگذارد، بیش از یک میلیون فرانک برای رفاه مردم شهر و کمک به‌نیازمندان خرج کرده بود.

بیمارستان شهر چهار تخت بیشتر نداشت، و او شش تخت برآنها افزود، و هزینهٔ بیمارانش را به‌عهده گرفت. در آن هنگام مونتروی سورمر به‌دو قسمت بالا دست و پایین دست تقسیم می‌شد؛ و او در قسمت پایین دست منزل داشت. این بخش تنها یک مدرسه داشت که ساختمان آن فلاکت‌بار و نیمه ویران بود. او دو مدرسه در این قسمت از شهر ساخت؛ یکی برای دختران و دیگری برای پسران، و به‌معلّمان این مدرسه‌ها دو برابر حقوق دولتی‌شان از جیب خود کمک معاش می‌پرداخت. روزی در جواب کسی که از کار او تعجب کرده بود، گفت: «در مملکت بیش از هر

چیز به‌مُربّی و معلّم باید توجه داشت». و به‌هزینهٔ خود برای یتیمان پرورشگاهی درست کرده بود که تا آن وقت در فرانسه بی‌سابقه بود، و صندوقی نیز برای حمایت از کارگران پیر و معلول به‌وجود آورد. و چون کارخانهٔ او در مرکز شهر بود، در پیرامون آن کوی جدیدی ساخته شد که عدهٔ زیادی از زحمتکشان فقیر در خانه‌های آن جایی برای زندگی یافتند، و او یک داروخانهٔ رایگان در این کوی بنیاد نهاد.

در ابتدا بعضی از ساده‌دلان به‌کارهای او شک داشتند؛ می‌گفتند: «آدم جسوری است که می‌خواهد جیبش را پر کند.»، و هنگامی که دیدند او بیش از هر چیز در فکر رفاهِ مردم و ترقّی آن منطقه است، می‌گفتند: «بلندپرواز است و جاه‌طلب.» و عدّهٔ دیگری نیز به‌این گمان که جاه‌طلب است و در پیِ عنوان و مقام، بیمناک شدند و در برابر او موضع گرفتند. بابا مادلن مردی بود مذهبی، و آداب و مراسم دینی را به‌جا می‌آورد؛ کاری که در آن ایّام چندان مرسوم نبود. او هر یکشنبه‌در مراسم دعاخوانی و شکرگزاری کلیسا شرکت می‌کرد. و امّا نمایندهٔ آن شهر، که هیچ رقیبی را تحمّل نمی‌کرد، کم‌کم از مذهب‌گرایی آقای مادلن به‌وحشت افتاد. او که عضو مجلس قانونگذاری امپراتوری بود و از نظر مذهبی مُرید و پیروِ فوشه[1]، و از هر حیث با او همراه و هم عقیده بود، در اتاق در بسته نام خدا را با مسخرگی به‌زبان می‌آورد و در انظار خود را متعصب در مذهب نشان می‌داد. در این وقت که می‌دید کارخانه‌دار ثروتمند شهر آداب مذهبی را به‌جا می‌آورد و ساعت هفت صبح به‌مراسم دعاخوانی می‌رود، او را رقیبِ احتمالی خود به‌حساب می‌آورد و سعی می‌کرد در این راه از او

---

۱. Fouché ژزف فوشه، سیاستمدار فرانسوی (۱۷۵۹ ـ ۱۸۲۰) به‌علت کشتاری که در شهر لیون به‌راه انداخت، به‌نام «قصاب لیون» معروف شده است. در دوران ناپلئون وزیر پلیس بود، در دوران حکومت صد روزهٔ ناپلئون به‌او خیانت کرد؛ در دوران «بازگشت سلطنت» نیز به‌وزارت رسید.

سبقت بگیرد. از این‌رو یک کشیش یسوعی را یافت، و هر هفته نه تنها در کلیسا نزد او به‌مراسم دعاخوانی می‌رفت، بلکه در مراسم دعای عصرگاهی نیز شرکت می‌کرد. جاه‌طلبی در این ایّام به‌معنای درست آن نوعی مسابقهٔ دو بود که عدّهٔ زیادی در آن شرکت می‌کردند و تا پای گنبد ناقوس کلیسا می‌دویدند. امّا به‌هر روی، این مسابقهٔ دو به‌نفع فقیران و نیازمندان تمام شد. زیرا این نمایندهٔ محترم در این رقابت، دو تختِ دیگر به‌تخت‌های بیمارستان شهر افزود، که جمع تختها به‌دوازده رسید.

در این گیر و دار در ۱۸۱۹، یک روز صبح در تمام شهر این شایعه بر سر زبانها افتاد که با معرفی فرماندار، پادشاه در حکمی آقای مادلن را، به‌پاس خدماتش به‌سِمَتِ شهردار مونتروی سورمر منصوب کرده است. کسانی که او را جاه‌طلب می‌نامیدند، این شایعه را شنیدند و با ذوق و شوق گفتند: «آی! ... دیدید که درست می‌گفتیم!». و همهٔ مردم شهر با این شایعه به‌شور و هیجان آمدند. و این شایعه حقیقت داشت. چند روز بعد این خبر را در روزنامهٔ رسمی مؤنیتور به‌چاپ رساندند. و روز بعد آقای مادلن از قبول این مقام سر باز زد.

در همین سال ۱۸۱۹، مصنوعات کارخانهٔ مادلن را در نمایشگاه صنعتی به‌نمایش گذاشتند. و هیأت داوران، ابتکار و کشف صنعتی آقای مادلن را طیّ گزارشی به‌اطلاع پادشاه رساندند، و پادشاه حکم داد که نشان مشهور لژیون دونور[1] به‌او اعطاء کنند. امّا مادلن نشانِ افتخار را نیز نپذیرفت.

قطعاً راز ناگفته‌ای در زندگی او بود. و امّا اشخاصِ ساده‌دل که از کارهای او سر درنمی‌آوردند، این‌بار گفتند: «هرچه باشد، مرد ماجراجویی است.»

---

۱. Légion d'honneur نشانی است که در نوزدهم مِه سال ۱۸۰۲ به‌فرمان ناپلئون بناپارت برای تشویق خدمتگذاران برقرار شد، و هنوز معمول است.

و هرچه بود، مردم آن منطقه مدیون او بودند. آن همه پیشرفت بر اثر همّت و ابتکار او به‌دست آمده بود. حضور او در آن سامان چنان مؤثر بود که هرکس در قضاوت نهایی به‌تجلیل از او می‌پرداخت؛ و آنقدر خوب و مهربان بود که در آخرین تحلیل هرکس به‌او دل می‌بست. کارگرانش او را ستایش می‌کردند، و او این ستایش را با نوعی وقار اندوهناک می‌پذیرفت. و امّا بعد از آنکه به‌ثروت و مکنت رسید، افراد سرشناس و صاحب‌نام جامعه نیز با احترام از او نام می‌بردند. در شهر به‌نام آقای مادلن مشهور شده بود، و کارگرانش او را بابا مادلن می‌نامیدند، و او این نام را بیشتر می‌پسندید. ثروتمندی‌اش باعث شده بود که همهٔ بزرگان او را به‌مجلس و محفل خود دعوت کنند؛ و درهای محافل اشرافی که در نخستین روزها به‌روی صنعتگرانی چون او بسته بود، پس از ثروتمند شدن، همهٔ آن درها به‌روی او گشوده شد. زمامداران هزارگونه عنوان و امتیاز به‌او می‌دادند، و او به‌اینگونه چیزها بی‌اعتنا بود.

این بار نیز ساده‌دلان خاموش نماندند و گفتند: «مردی است عامی و بی‌فرهنگ، کسی نمی‌داند از کجا آمده، از آداب معاشرت با بزرگان چیزی نمی‌داند، و اصلاً معلوم نیست که خواندن و نوشتن بلد باشد.»

یاوه‌گویان وقتی که دیدند پول درمی‌آورد، گفتند که تاجر است؛ وقتی که دیدند که پولش را برای رفاه مردم خرج می‌کند، گفتند که جاه‌طلب است؛ وقتی که دیدند به‌افتخارات پشت می‌کند، گفتند که ماجراجوست؛ وقتی که دیدند حاضر نیست به‌محافل بزرگان برود، گفتند بی‌ادب و وحشی است.

در سال ۱۸۲۰، پنج سال بعد از ورود او به‌مونتروی سورمر، خدماتش به‌کشور چنان برجسته و نمایان بود، که همه به‌اتفاق از پادشاه درخواست کردند که او را باردیگر به‌سِمَت شهردار مونتروی سورمر منصوب کند. و شاه این حکم را امضاء کرد، و بار دیگر آقای مادلن زیر بار نرفت. امّا همه

دست به‌دستِ هم دادند تا او را به‌قبول این مقام راضی کنند. فرماندار از او خواهش کرد. بزرگان شهر نزد او رفتند و خواهش و تمنّا کردند. مردم کوچه و بازار با اصرار از او خواستند که این کار را بپذیرد، و سرانجام او در مقابل اینهمه اصرار ناچار به‌تسلیم شد. و امّا چیزی که پیش از همه در تغییر رأی او تأثیر گذاشت، اعتراضِ خشم‌آلود یک پیرزن فقیر بود، که در کوچه، نزدیک دَرِ خانهٔ محقرش ایستاده بود، و فریادزنان می‌گفت: «شهردار اگر خوب و باشرف باشد به‌دردِ دلِ مردم می‌رسد. حالا که همه خواهش می‌کنند، آدم خوبی مثل شما حق ندارد از خدمتِ به‌مردم کنار بکشد!»

و این سوّمین مرحلهٔ صعود او بود. بابا مادلن، آقای مادلن شده بود، و آقای مادلن، شهردار.

۳

سپردهٔ او در بانک لافیت

بابا مادلن، همچون روزهای اوّل، زندگی ساده‌ای داشت؛ موهایش خاکستری شده بود، نگاهش جدّی بود، دستهایش پینه بسته بود مثل کارگران، و چهره‌اش متفکّر مانند اندیشمندان. معمولاً کلاهی لبه‌پهن بر سر می‌گذاشت و رِدَنگتی[1] می‌پوشید از ماهوتِ ضخیم، و دکمه‌هایش را تا زیر گلو می‌بست. وظایف یک شهردار را تمام و کمال انجام می‌داد، و هر وقت از کار فارغ می‌شد به‌تنهایی و گوشه‌گیری پناه می‌برد. با کمتر کسی همکلام می‌شد. از تکلّفات پرهیز می‌کرد. در راه به‌هر که می‌رسید سلامی می‌گفت و به‌شتاب از او دور می‌شد. برای آنکه ناچار نباشد چیزی بگوید لبخند می‌زد. و برای آنکه ناچار نباشد لبخند بزند، بذل و بخشش می‌کرد. زنها دربارهٔ او می‌گفتند: «مردم گریز است.» تنها تفریحش قدم زدن و گردش در دشت و کشتزارهای اطراف بود.

تنها غذا می‌خورد، و در آن حال کتابی در کنارِ سفره‌اش باز می‌کرد و می‌خواند. کتابخانهٔ خوب و کوچکی داشت. مطالعه را دوست می‌داشت، زیرا کتاب دوستی است خاموش و مطمئن. هرچه بر ثروتش افزوده می‌شد، وقت بیشتری برای فراغت پیدا می‌کرد. از وقتی که به‌مونتروی سورمر آمده بود، سال به‌سال بر اثر مطالعه بهتر و گزیده‌تر و دلچسب‌تر

---

۱. redingote قسمی جامهٔ مردانه مثل پالتو، از کُت بلندتر و گَل و گشادتر.

سخن می‌گفت.

به‌هنگام گردش گاهی تفنگی با خود می‌بُرد، امّا کمتر تیر می‌انداخت و اگر تصادفاً تیری می‌انداخت، چنان دقیق به‌هدف می‌زد که بینندگان را می‌ترساند. هرگز جانور بی‌آزاری را شکار نمی‌کرد و هرگز به‌سوی پرندگان کوچک تیر نمی‌انداخت.

هرچند که دیگر جوان نبود، بسیار زورمند بود، و گاهی که ناگزیر برای کمک به‌دیگران زور بازویش را به‌کار می‌گرفت، همه را شگفت‌زده می‌کرد. مردم به‌چشم می‌دیدند که اسبی را که به‌زمین افتاده، از جا بلند می‌کند، چرخ کالسکه‌ای را که در گل فرو رفته، بیرون می‌کشد. و شاخ‌های گاو گریزپایی را با دو دست می‌گیرد و او را از حرکت باز می‌دارد. وقتی که از خانه بیرون می‌رفت، جیب‌هایش پُر از پول بود، و در بازگشت حتّی یک سکّه در جیب‌هایش پیدا نمی‌شد. وقتی که به‌روستایی می‌رسید، بچه‌های فقیر، خُرّم و خندان، مانند ابری از مگس‌ها، دُورِ او جمع می‌شدند.

مردم با مشاهدهٔ رفتار و کردارش حدس می‌زدند که در گذشته در روستا زندگی می‌کرده، زیرا از همهٔ رموز کشاورزی اطلاع داشت، و چیزهای زیادی به‌دهقانان می‌آموخت، به‌آنها یاد می‌داد که برای نابود کردن زنگِ گندم، کف انبار را کمی آب بپاشند، و در شکاف تخته‌های انبار آب‌نمک بریزند. و به‌آنها یاد می‌داد که با آویزان کردن نوعی گُلِ سیر به‌در و دیوار و سقف خانه‌های روستایی می‌توان شپشهٔ گندم را ازبین برد. برای مبارزه با آفاتی چون تلخک و سیاهه و سفیدک و گیاهان هرز و گندم‌خوار، دستورهایی داشت، و به‌دهقانان یاد می‌داد که اگر روزی چند ساعت بچّه خوکی را در لانهٔ خرگوشها جای بدهند، بوی آن باعث می‌شود که موش‌ها دیگر به‌این لانه‌ها نزدیک نشوند.

یک روز گروهی از روستاییان را دید که به‌اتفاق گزنه[1]ها را از ریشه

---

۱. Ortie، گزنه، گیاهی است از رستهٔ دولپه‌ای‌های بی‌گلبرگ و با اقسام گوناگون. برگهای

می‌کَندند و روی هم می‌انباشتند. بابا مادلن به‌تودهٔ گزنه‌های روی هم انباشته نگاهی کرد و به‌روستاییان گفت: «اگر می‌دانستید که این گزنه‌ها چه فایده‌هایی دارند، آنها را ریشه‌کن نمی‌کردید.[1] گزنه‌ها وقتی که ساقه‌های سبز و تازه‌ای دارند، برگشان از سبزی‌های خوردنی است و چیز خوبی است. و امّا ساقه‌های پیرِ گزنه‌ها مانند شاهدانه و کتان الیافی دارد، و می‌توان از الیاف آن منسوجاتی درست کرد که از بافته‌های کتانی دست‌کم ندارد. دانهٔ گزنه خوراک خوبی است برای مُرغانِ خانگی. ساییده‌اش خوراک حیوانات شاخ‌دار است. از دانهٔ گزنه وقتی که با علوفه مخلوط شود معجونی به‌دست می‌آید که هر حیوانی آن را بخورد پشمش جلا پیدا می‌کند. ریشهٔ گزنه را که با نمک مخلوط کنید، رنگ زرد و قشنگی درست می‌شود. وانگهی این گیاه علوفهٔ خوبی است که سالی دوبار می‌توان آن را درو کرد. و امّا گزنه، با تمام این امتیازات بی‌زحمت و بی‌گرفتاری می‌روید و فقط کمی زمین می‌خواهد و مواظبت لازم ندارد؛ می‌روید و رُشد می‌کند و دانه‌اش همین که رسید، می‌افتد. فقط برداشت محصولش سخت است. همین و همین! گزنه با کمی زحمت قابل استفاده می‌شود. امّا اگر به‌آن توجه نکنید زیان می‌رساند. انسان هم مثل گزنه است.»

و کمی مکث کرد و گفت: «دوستان! این نکته را به‌یاد داشته باشید، نه آدم بد وجود دارد و نه گزنهٔ بد. امّا برزگرِ بد وجود دارد.»

بچه‌ها او را دوست می‌داشتند؛ چون برای آنها با چوب نی و نارگیل

بعضی از گزنه‌ها پوشیده از خارهای گزنده است.

۱. ویکتور هوگو در اینجا دربارهٔ گیاهان با ظرافت و کنجکاوی عجیبی سخن می‌گوید. و چنانکه دیدیم، اسقف میریل نیز در باغچه‌اش به‌عنکبوت سیاه با تعجب و تحسین نگاه می‌کرد، و در چند جای دیگر این کتاب با چنین چیزهایی مواجه می‌شدیم، تا آنجا که به‌نظر می‌آید که مؤلف به‌نوعی تناسُخ، و حُلول روح آدمی در گیاهان و جانوران بی‌اعتقاد نبوده است (ابو. گ.).

چیزهای کوچک و قشنگی درست می‌کرد.

هر وقت که پارچهٔ سیاهی بر سَر دَرِ کلیسایی می‌دید، وارد کلیسا می‌شد، و برعکس دیگران که به‌شرکت در مراسمِ جشنِ تعمید علاقه داشتند، مجذوب مراسم عزای تدفین بود. بیوگی و بیچارگی ذهن او را مشغول می‌کرد. بسیار مهربان بود و غمخوار دیگران. با عزاداران، و خانواده‌های سیاهپوش، و با کشیشانی که مرثیه می‌خواندند، همدردی می‌کرد و به‌نوحه‌های سوگواری، که از عالم دیگری سخن می‌گفتند، گوش می‌داد و در تفکرّات خود فرو می‌رفت، و به‌آسمان چشم می‌دوخت، و با نوعی آرزومندی دربیِ کشفِ اسرار ازلی و ابدی بود.

مردم سعی می‌کنند کارهای بدِ خود را پنهان کنند، و او برعکس، نیکی می‌کرد و نمی‌گذاشت کسی باخبر شود. شبها گاهی دزدانه و دور از انظار، وارد خانهٔ دیگران می‌شد، و ساعاتی بعد که صاحب فقیر آن خانه بازمی‌گشت، و دَرِ خانه‌اش را باز می‌دید، گمان می‌کرد که دزدی به‌خانهٔ او دستبرد زده است، امّا همین‌که وارد اتاق محقّر خود می‌شد، سکّهٔ طلایی را درگوشه‌ای پیدا می‌کرد، و حدس می‌زد که دزدی که وارد خانهٔ او شده، کسی جز بابا مادلن نبوده است!

خوب بود و مهربان، امّا غمگین. مردم می‌گفتند: «آدم ثروتمندی است که به‌کسی فَخر نمی‌فروشد، خوشبخت است، امّا خشنود نیست.»

بعضیها می‌گفتند که آدم مرموزی است، و مدّعی بودند که «این مرد اتاق و محل زندگی‌اش را به‌کسی نشان نمی‌دهد، چون آنجا را با ساعتهای شنی و وسایل رَمل و اصطرلاب، و صلیبهای استخوانی، و کلّه‌های مردگان زینت و زیور داده، و در خلوت مانند جادوگران زندگی می‌کنند.» و این موضوع چنان بر سر زبانها افتاده بود که عاقبت روزی چند زن جوان و زیبا و زیرک، که به‌مونتروی سورمر آمده بودند، نزد او رفتند و گفتند: «آقای شهردار! لطفاً اتاق و محل زندگی‌تان را به‌ما نشان بدهید. شنیده‌ایم

که مثل یک انسان غارنشین زندگی می‌کنید!»

آقای مادلن لبخندی زد، و آنها را به«غار» خود برد، زنهای جوان از کنجکاوی خود شرمسار شدند؛ زیرا دیدند که آن اتاق بسیار ساده، با چند صندلی سیاه‌رنگ مُبله شده، و کاغذدیواری‌هایش بسیار ارزان‌قیمت است، و هیچ چیز قیمتی در آن نیافتند، جز دو شمعدان نقره. و زن‌های جوان از نزدیک شمعدان را نگاه کردند و متوجه شدند که از جنس نقره است، و معمولاً اینگونه کنجکاویها در شهرهای کوچک مرسوم است.

با اینهمه، مردم چیزهایی را که از آن زنان زبرک و جوان شنیده بودند به‌فراموشی سپردند، و به‌همدیگر می‌گفتند که «شهردار کلبهٔ مخصوصی دارد، که مانند کلبهٔ مرتاضان است، و شباهت دارد به‌یک سوراخ، یا گودال قبر!»

مردم در گوش همدیگر می‌گفتند که شهردارشان پول بی‌حسابی به‌بانک لافیت سپُرده است، و این پول همیشه دراختیار اوست. و اگر یک روز صبح اراده کند و به‌لافیت برود، با یک امضاء و در ظرف ده دقیقه می‌تواند دو سه میلیون فرانکی را که در حساب خود دارد دریافت کند و به‌هر جای دنیا که دلش می‌خواست برود. و در حقیقت دو سه میلیون فرانکی که می‌گفتند، بیش از ششصد و سی یا چهل هزار فرانک نبود.

۴

آقای مادلن در لباسِ عَزا

در آغاز سال ۱۸۲۱، روزنامه‌ها درگذشتِ عالیجناب میریل اسقف دینی را خبر دادند، و نوشتند که در هشتاد و دو سالگی در فضای معطّرِ تقدس چشم از جهان فرو بسته است.

امّا هیچکدام از روزنامه‌ها به‌این مطلب اشاره نکرده بودند که اسقف دینی در چند سالِ آخر عمر نابینا شده بود، و با این وصف خُرسند بود؛ زیرا خواهرش درکنارِ او بود.

درضمن این نکته را بگوییم که در این جهان، که هیچ چیزش در حدِّ کمال نیست، نابینا بودن و درعین حال محبوب بودن، از عجیب‌ترین اقسامِ سعادت است. سعادت بزرگی است یک زن، یک دختر، یا یک خواهر را به‌هنگام نابینایی درکنارِ خود داشتن. او در همه حال نزدیک شماست؛ به‌او در همهٔ ساعات نیاز دارید، و او شما را به‌حال خود رها نمی‌کند. محبّت او را با ساعاتِ حضورش درکنارِ خود اندازه می‌گیرید، و با خود می‌گویید: «حالا که همهٔ اوقاتش را به‌من اختصاص داده، پس به‌فکر من است.» فکر او را در چهرهٔ ناپیدای او می‌خوانید، وفاداری او را درکُسوف روشنایی خود می‌سنجید، خش خش لباس او را مثل آوای بال پرنده‌ای می‌شنوید، رفتن و آمدن و دور شدن و باز آمدن و سخن گفتن و زمزمه کردنش فکر و خیال شما را مشغول می‌کند؛ و چنین می‌پندارید که خود

محور آن رفت و آمدها و حرفها و زمزمه‌ها هستید، و هر دقیقه به‌جاذبهٔ شخصی خود می‌اندیشید، و در کمالِ ناتوانی خود را در اوج قدرت می‌بینید، و در تاریکی خود را ستاره‌ای می‌بیند که این فرشته در اطرافش می‌چرخد. بالاترین سعادت در زندگی آن است که از محبوبیت خود مطمئن باشیم؛ محبوب بودن به‌خاطر خودمان، یا بهتر بگوییم محبوب بودن به‌رغم میل و ارادهٔ خودمان. و نابینا با چنین اطمینانی به‌خرسندی می‌رسد. وقتی که ما در نهایت نومیدی باشیم، هر محبتّی روح ما را نوازش می‌دهد، و کمیها و کاستیها را از میان برمی‌دارد. وقتی که عشق باشد، نبودن روشنایی اهمیت ندارد؛ آن هم چگونه عشقی! عشقی که سراسر ساخته و پرداختهٔ تقوا و فضیلت است. وقتی که اعتماد و اطمینان باشد، نابینایی مفهومی ندارد؛ آدمی کورکورانه آدمی را می‌جوید و آن را می‌یابد، و کسی را پیدا می‌کند که یک زن است، و دست‌های این زن نگاهدار شماست، و لبهای اوست که بر پیشانی شما تماس می‌یابد. گرمای نفسِ او را حس می‌کنید، و همه چیزتان را از او دارید، و همه چیز او را دراختیار دارید، از کیش و آیین گرفته تا رحم و دلسوزی او. و آن زن هرگز رهایتان می‌کند، و با آن ضعف و ظرافت دوست داشتنی به‌یاری شما می‌شتابد. برآن تکیه‌گاه ظرف مُتّکی بودن، با دستهای خود لطف حق را لمس کردن، و آن را همیشه در کنار داشتن، در واقع چنان است که خدای محسوس را لمس می‌کنید. و چه لذّتی دارد این حال، و چه سعادت بزرگی است. دل آدمی، این گُلِ تیره‌فامِ آسمانی، در این حال شکفتگی اسرارآمیزی می‌یابد، و در این سیاهی و تیرگی چنین محبتّی را با همهٔ عالم عوض نمی‌کند. در چنین روزهای سختی، یک فرشته درکنار شماست که اگر لحظاتی از شما دور شود، باز خواهد آمد. مثل یک رؤیا دور می‌شود و مثل حقیقت باز می‌آید. حرارت نزدیک شدن و حضورش را حس می‌کنیم، و سراپا شور و شادی و جذبه‌می‌شویم، و به‌صورت نوری

درمی‌آییم که در تاریکی می‌درخشد. و این پرستاریها و بیمارداریهای به‌ظاهر بسیار ناچیز، هیچ است و همه چیز، و بسیار بزرگ است در این دنیای تهی و تاریک. وصف نمی‌توان کرد آهنگِ صدای زنانه‌ای را که گهواره جنبان شما بوده و جایگزین دنیایی شده است که آن را نمی‌بینید. دست او نوازشتان می‌دهد. چیزی نمی‌بینید، امّا احساس می‌کنید که کسی غمخوار شماست؛ و این، بهشتی است در تاریکی.

و عالیجناب میریل از راهِ همین بهشت، در بهشت دیگری قدم گذاشت.

خبر درگذشتِ او در روزنامه‌های محلّی مونتروی سورمر نیز نوشته شد، و آقای مادلن از صبح روز بعد سراپا سیاه پوشید و نوار سیاهی به‌کلاهش زد.

این سوگواری نگاه مردم کنجکاو را متوجّه او کرد؛ هرکس در این باره چیزی می‌گفت، و در واقع نوری در تاریکی اصل و نسب و گذشتهٔ او تابیده شده بود، و همه به‌این نتیجه رسیده بودند که به‌هر شکل پیوندی بین او و عالیجناب میریل وجود داشته است. در محافل بالانشین می‌گفتند: «برای اسقف میریل سیاهپوش شده»، و این موضوع مقام و موقع او را در نظرشان بالا می‌برد، و در میانِ اشراف احترام بیشتری یافت. و امّا حومه‌نشینان سَن‌ژِرمن که می‌پنداشتند او از خویشاوندان نزدیک اسقف بوده، از شک و شبهه‌های خود دست برداشتند، و آقای مادلن در تواضع پیرزنان و لبخند جوانان، بالا رفتن مقام و درجهٔ خود را به‌چشم می‌دید. یک روز پیرزنی که به‌علّتِ سنِّ زیاد موردِ احترام بود، و به‌همین سبب از دیگران کنجکاوتر و بی‌پرواتر، از او پرسید: «آقای شهردار! شما عموزادهٔ اسقف مرحوم هستید؟» و او جواب منفی داد. و پیرزن دست برنداشت و گفت: «پس به‌چه مناسبت در مرگ او عزادار شدید؟»

و او در جواب گفت: «در جوانی، در خانوادهٔ یکی از خویشاوندان

اسقف پیشخدمت بودم.»

موضوع دیگری که کنجکاوی مردم شهر را برانگیخته بود، این بود که هر وقت یک جوان دوره‌گرد ساووایی به‌شهر می‌آمد و در جست و جوی کار به‌خانه‌ها می‌رفت، تا لوله‌های بخاری را پاک کند، آقای شهردار او را نزد خود می‌خواند، و نام او را می‌پرسید و به‌او پول می‌داد. و این پسران ساووایی قضیه را به‌همدیگر می‌گفتند، و بسیاری از آنها برای آنکه مورد لطف آقای شهردار واقع شوند به‌این شهر می‌آمدند.

۵

نورِ ابهام‌انگیزی در افق

رفته رفته، و با گذشت ایّام، همهٔ مخالفتها و دشمنیها ازبین رفت؛ براساس یک قاعدهٔ کُلّی، هرکس به‌جاه و مقامی برسد، مخالفتها و دشمنیها را برمی‌انگیزد، و آقای مادلن هم در آغاز گرفتار همین قاعده بود که به‌او تهمت‌هایی می‌زدند، و کم‌کم کار به‌بدخواهی و شرارت کشید. و سرانجام همهٔ این چیزها ازبین رفت، و از آن پس همه از صمیم قلب به‌او احترام می‌گذاشتند. در سال ۱۸۲۱، مردم در موتتروی سورمر و نواحی اطراف آن با همان احترام و تقدّس نام «آقای شهردار» را بر زبان می‌آوردند، که در سال ۱۸۱۵ نام عالیجناب اسقف را در دینْی. مردم از ده‌فرسخی به‌شهر می‌آمدند تا با آقای مادلن مشورت کنند، و او اختلافات را رفع می‌کرد. و جلوِ دعوا و مرافعه را می‌گرفت و دشمنان را با هم آشتی می‌داد. همه او را به‌عنوان قاضی و ریش‌سفید قبول داشتند، پنداری کتاب طبیعی قانون را در سینه دارد. و این احساس احترام تقدّس‌آمیز به‌همهٔ مردم آن اطراف سرایت کرده بود. شش هفت سال این وضع دوام داشت.

تنها یک نفر بود که در آن شهر و نواحی اطراف آن، از این قاعده مستثنی بود، و این احساس احترام تقدس‌آمیز به‌او سرایت نکرده بود؛ سرد و خاموش خود را از این حالت برکنار نگاه می‌داشت، و آقای مادلن هرچه کرد، نتوانست او را رام کند؛ مثل اینکه نوعی احساس غریزی

آزارش می‌داد، و اضطرابی به‌جان او انداخته بود. در حقیقت، شاید در بعضی از افراد نوعی غریزهٔ حیوانی وجود داشته باشد که مانند همهٔ غرایز بی‌پیرایه است و صادق، و مایهٔ مِهر و کین می‌شود و جاذبه‌و دافعه. و این غریزه وقتی که بر کسی مسلّط شد، دچار آشوب و تردید نمی‌شود، خاموش می‌ماند، و حاضر به‌انکارِ خویش نیست و نوری است که در ظلمت خود ازبین نمی‌رود، و در هر حال پایدار می‌ماند. و در برابر نصایح و راهنمائیهای عقل و هوش سرکشی می‌کند، که سرنوشت آدمی به‌هر شکل که باشد، مردِ سگ‌صفت را از حضور مردِ گربه‌خصلت، و مردِ روباه سرشت را از حضور مرد شیر اوژن در پنهان آگاه می‌سازد.

بیشتر اوقات، وقتی که آقای مادلن، آرام و مهربان از کوچه‌ای می‌گذشت و دعای خیر مردم همراه او بود، مردی قدبلند، که ردنگُتِ بلند خاکستری‌فام پوشیده بود و عصایی در دست داشت و کلاهی لبه پهن بر سر، که لبه‌اش را پایین کشیده بود، از دور مراقب او بود؛ و آن‌قدر در جای خود می‌ایستاد تا آقای مادلن از نظر ناپدید شود. آنگاه دست به‌پیشانی می‌فشرد و آهسته سرش را تکان می‌داد، و اَخم می‌کرد؛ گوئی با خود می‌گفت: «این مرد کیست؟ مطمئنم که او را در جایی دیده‌ام. هیچکس نمی‌تواند مرا فریب دهد.»

و این مرد با چهرهٔ عبوس و وقار ترسناکش، از کسانی بود که حتّی اگر یک لحظه او را در جایی می‌دیدید، فکرتان را تا مدّتی به‌خود مشغول می‌کرد.

نام او ژاور[1] بود، و از کارمندان پلیس. در مونتروی سورمر بازرسِ پلیس بود. و مأموریتهای دشوار را به‌عهدهٔ او می‌گذاشتند. او این مقام را با توصیهٔ آقای شابویه[2]، منشی وزیر کشور وقت، کُنت آنگلس[3]، که در این

---

1. Javer
2. Chabouiller
3. Anglès

هنگام رئیس پلیس پاریس شده بود، به‌دست آورده بود. وقتی که ژاور به‌مونتروی سورمر آمد، آقای مادلن سالهای اوّل اقامتش را پشت سر گذاشته و کارخانه‌دار معروفی شده بود.

بعضی از افسران پلیس قیافهٔ خاصّی دارند، که ترکیبی است از فرومایگی و قدرت نمایی. و او چنین قیافه‌ای داشت، امّا فرومایه نبود.

به‌اعتقاد ما اگر روح و درون آدمی به‌چشم دیده می‌شد، هرکس متوجّه این مسألهٔ عجیب می‌شد که هر یک از افراد بشر، در باطن به‌یکی از جانوران شباهت دارد. و این رازی است که همهٔ متفکرّان عالَم از آن خبر دارند؛ از صدف گرفته تا عقاب، و از خوک گرفته تا ببر را می‌توان در نهاد آدمی پیدا کرد. در نهاد هر انسان یکی از جانوران را می‌توان یافت؛ و گاهی در درون یک نفر چند جانور متفقاً حضور دارند.

و این جانوران در واقع صورتهای گوناگون محاسن و معایب ما هستند که در برابر چشم ما سرگردانند، و اشباحی هستند در درون ما، که خداوند آنها را به‌ما نشان می‌دهد تا ما را به‌تفکر و تأمّل وادارد. امّا این جانوران جز سایه‌های ابهام‌انگیزی نیستند، و خداوند هیچکدام از آن اشباح را به‌معنای کامل کلمه، تربیت‌پذیر نیافریده، و برعکس اندیشه و روح ما از حقایق آفریده شده‌اند، و تربیت‌پذیرند و دارای قوهٔ ادراک؛ پرورش درست اجتماعی می‌تواند در درون هرکس خوبیها و زیبایی را کشف کند و بیرون بیاورد.

البته این مسأله شگرف را ما در محدودهٔ زندگی ظاهری و دنیوی می‌بینیم و می‌گوییم، و با عمق مسأله در مورد مشخصات قبلی و بعدی موجوداتی که از جنس بشر نیستند داوری می‌کنیم، و همین‌قدر می‌گوییم و می‌گذریم که مرد متفکر مشخصات مرئی و مشهود آدمی را می‌بیند، ولی مُنکر مشخصات درونی و نادیدنی او نمی‌شود. پس از یادآوری این نکته، بر سرِ داستان خود باز می‌گردیم.

و حالا اگر با ما در این موضوع هم‌عقیده باشید که در نهاد هر انسان یک قسم حیوان کمین کرده، آسان‌تر می‌توانیم چهرهٔ واقعی ژاور، بازرس پلیس، را به‌شما نشان بدهیم.

روستاییان منطقهٔ آستوری[۱]، اعتقاد دارند که ماده گرگ هر بار که می‌زاید، یک توله سگ هم با توله‌های خود به‌دنیا می‌آورد که آن را می‌کشد؛ زیرا می‌داند که اگر آن توله سگ زنده بماند و بزرگ شود، همهٔ گرگ بچه‌ها را پاره پاره می‌کند.

و حالا بیایید و به‌چنین سگی که زادهٔ ماده گرگ است، چهرهٔ آدمی بدهید. قطعاً ژاور را در او به‌چشم خواهید دید. ژاور در زندان به‌دنیا آمد. مادرش زنی بود که فالِ ورق می‌گرفت، و پدرش از محکومان به‌اعمالِ شاقّه؛ و چون بزرگ شد، تصور می‌کرد که از مطرودان اجتماع است. و از هیچ راهی نمی‌تواند به‌جامعه بازگردد؛ احساس می‌کرد که جامعه دو دسته از آدمیان را عفو نمی‌کند و آنها را بیرون از دنیای خود نگاه می‌دارد: دستهٔ اوّل کسانی هستند که دشمن جامعه هستند و قوانین و مقررات را زیر پا می‌گذارند، و دستهٔ دوم کسانی که نگاهبان نظم جامعه، و قوانین و مقرّرات هستند. او خود را ناگزیر می‌دانست که بین این دو دسته، یکی را انتخاب کند. و نمی‌دانم از کجا و چگونه این احساس در او ریشه دوانده بود که به‌ایجاد نظم و احترام به‌قوانین و مقرّرات، و درعین حال به‌درستکاری و صداقت، اعتقاد پیدا کرده بود، و به‌کولیها و ولگردان، که خود از میان آنها بیرون آمده بود، به‌چشم کینه و نفرت می‌نگریست. و با این احساس وارد ادارهٔ پلیس شد.

و در کار خود موفق بود، و در چهل سالگی بازرس پلیس شد، در ایام جوانی، مدتی در زندانهای محکومان به‌اعمال شاقه خدمت کرده بود.

پیش از آنکه بیشتر دربارهٔ او بگوییم، بهتر است سیمای ظاهری‌اش را

---

۱. Asturies، شهرستانی در شمال اسپانیا.

به‌شما نشان بدهیم:

در صورت او آنچه بیشتر به‌چشم می‌آمد بینی پهن او بود با دو سوراخ گشاد. پایه‌های انبوه زلف او دو طرفِ صورت تا نزدیک بینی‌اش را پوشانده بود. هرکس برای نخستین‌بار این جنگل انبوه را با آن دو سوراخِ غار مانند می‌دید از او بدش می‌آمد. هر وقت که ژاور می‌خندید ـ و البته کمتر اتفاق می‌افتاد که بخندد ـ بیننده را می‌ترساند. در این حالت لبان نازکش چنان از هم باز می‌شدند که نه تنها دندانهایش، بلکه لثه‌هایش نیز نمایان می‌شدند، و در اطرافِ بینی‌اش چین و چروکهایی می‌افتاد همانند پوزهٔ جانوران. هر وقت که ژاور جدّی و عبوس بود، به‌سگ شباهت پیدا می‌کرد، هر وقت که می‌خندید به‌بَبر. جمجمهٔ کوچکی داشت و فکّی بزرگ. موهایش تا روی پیشانی او را می‌پوشاند و تا نزدیک ابروهایش پایین می‌آمد. در میان دو چشمش چینی افتاده بود مانند یک ستارهٔ خشم، نگاهی داشت تند، دهانی فشرده و هولناک، و حالتی آمرانه و وحشیانه.

در این مرد دو حسّ بسیار ساده و نسبتاً خوب باهم ترکیب شده بودند، امّا این دو حس که در شکل عادی خوب و ساده‌اند، در حالت افراط بسیار زشت و کریه می‌شوند؛ و ژاور هر دو را به‌حدّ افراط در خود داشت. آن دو حسّ خوب و ساده، یکی احترام به‌مقامات بالاست و دیگری ضدّیت با افراد متمرّد و سرکش. در قاموس او دزدی و قتل و تمام جنایات، اشکال مختلف تمرّد و عصیان به‌حساب می‌آمدند. نسبت به‌تمام کسانی که در دستگاه دولتی شغل و مقامی داشتند، از نخست‌وزیر گرفته تا پاسبان معمولی، ایمانی بی‌چون و چرا و اعتقادی دربست داشت؛ برعکس نسبت به‌کسانی که حتّی یک‌بار حُرمتِ قانون را شکسته و مرتکب جرمی شده بودند، به‌چشم حقارت و نفرت می‌نگریست، و در این زمینه استثنائی قائل نبود. از یک طرف، معتقد بود که هرکس شغل و مقامی داشته باشد هرگز مرتکب اشتباه و خطا نمی‌شود، و از طرف دیگر

اعتقاد داشت که خطاکاران قابل اصلاح نیستند؛ هر که یک‌بار مرتکبِ جُرم شود، برای همیشه باید او را خطاکار شمرد، و امکان ندارد که چنین کسی روزی اصلاح شود و قدم خیری بردارد. و جمعاً با افراطیونی هم‌عقیده بود که به‌گناهکاران مانند دوزخیان نگاه می‌کنند و معتقدند که باید در زیر پای جامعهٔ بشری رودهای دست نیافتنیِ دوزخ[۱] را به‌وجود آورد، که از ترسشان کسی به‌گناه دست نیالاید. ژاور در کار خود جدّی بود و پرهیزکار، و در زندگی عادی عبوس و متفکّر و غمگین. درعین تواضع، خودبین و مغرور بود، مانند همهٔ متعصبّان عالم. نگاه او همچون مَتّه بود، سرد و خشک و نافذ؛ و همهٔ زندگی او در دو کلمه خلاصه می‌شد: بیداری و هوشیاری. پُر پیچ و خم‌ترین جادّه‌های دنیا را می‌خواست در خط مستقیم بپیماید. به‌مفید بودن کار خود اعتقاد داشت. شغل او در واقع دین و آیین او بود. همچنانکه یک کشیش به‌کار خود ایمان دارد، او به‌جاسوسی و جنگ با قانون‌شکنان ایمان داشت. وای به‌حال کسی که به‌چنگ او می‌افتاد. اگر پدرش از زندان می‌گریخت، دستگیرش می‌کرد، و اگر مادرش یک قدم کج برمی‌داشت، رسوایش می‌کرد، و این کارها را با میل و رضای درونی پی می‌گرفت و به‌نوعی در کار خود با تقوا بود و با فضیلت؛ و به‌این ترتیب زندگی او سراسر محرومیت بود و عُزلت و خویشتنداری و پارسایی، و بی‌هیچ‌گونه تفریح و سرگرمی. در انجام وظیفه نرمش‌ناپذیر بود. در کار خود همانگونه بود که جنگاوران اسپارتی[۲]: و مُدام بیرحمانه در کمین نشسته بود. در حفظ شرافت و درستکاری وحشت‌انگیز بود و در کار جاسوسی پاک بود و درخشان. بروتوس[۳] بود

---

۱. Styx، رودهای دوزخ، که دوزخیان هرچه می‌دوند، به‌آنها دست نمی‌یابند.

۲. Sparte، شهر قدیم یونان که در ناحیه پلو پونز واقع و پایتخت آن لاکونیه بوده است. جنگهای آتن و اسپارت در تاریخ معروف است (فرهنگ معین).

۳. Brutus، از پدیدآورندگان جمهوریت روم و نمادی از وظیفه‌شناسی و وطن‌دوستی.

آمیخته با ویدوک[۱].

همهٔ وجودش را به‌کار می‌گرفت تا هشیار باشد، و درعین حال در تاریکی بماند و خود را از چشم دیگران پنهان نگاه دارد. در آن زمان، آثار ژزف دُو مِستر[۲]، که نوعی تصرّف افراطی را تبلیغ می‌کرد، در روزنامه‌های افراطی چاپ می‌شد و طرفداران زیادی داشت. پیروان این مکتب اگر ژاور را پیدا می‌کردند، قطعاً در وجود او نمادی از کیش و آیین افراطی خود پیدا می‌کردند، کسی پیشانی او را که زیر کلاهش پنهان شده بود نمی‌دید؛ کسی چشمان او را که زیر ابروانش فرو رفته بود نمی‌دید؛ کسی چانهٔ او را که پشت کراواتش مخفی شده بود نمی‌دید؛ کسی دستهای او را که در آستین فرو برده بود نمی‌دید؛ کسی عصای او را که در زیر رِدَنگُتِ بلندش پنهان می‌کرد نمی‌دید. امّا همین که کسی به‌چنگ او می‌افتاد، همهٔ این چیزها یک باره از مخفی‌گاه بیرون می‌دُویدند، و پیشانی نامتناسب، نگاه شوم و چانهٔ خوف‌آور، دستهای پهن و عصای چماق‌گون او نمایان می‌شدند.

در ساعات فراغت، که کم بود و کوتاه، با آنکه با کتاب دشمنی داشت، به‌مطالعه مشغول می‌شد؛ و به‌همین دلیل، آدم بی‌اطلاعی نبود و آنچه می‌کرد از روی نادانی و حماقت نبود؛ و گاهی درضمن صحبت کلمات قلمبه‌ای به‌کار می‌برد که نشان می‌داد اهلِ مطالعه است.

و امّا به‌هیچ چیز معتاد نبود؛ تنها وقتی که کارهایش به‌نتیجه می‌رسید و احساس رضایت می‌کرد، کمی انفیه می‌کشید و از این راه با عالم انسانی

---

۱. Vidocq (۱۷۷۵ ـ ۱۸۵۸) ماجراجوی فرانسوی شهره در دزدی و کلاهبرداری و جعل اسناد و مکر و تزویر ـ که مدتی در خدمت پلیس بود، و تجربه‌های خود را در خدمت پلیس، به‌یاری می‌گرفت.

۲. Joseph de Maistre (۱۷۶۳ ـ ۱۸۲۱) نویسنده و فیلسوف فرانسوی که در آثارش انقلاب فرانسه را وصف کرده است.

ارتباط برقرار می‌کرد.

ناگفته پیداست، ژاور برای تمام کسانی که در فهرست سالانهٔ دادگستری نامشان جزو «ولگردان» ثبت می‌شد، مایهٔ ترس بود؛ و همهٔ آنها وقتی که نام ژاور را می‌شنیدند، پشتشان می‌لرزید؛ و هرگاه که او را از دور می‌دیدند، مثل سنگ در جای خود خشک می‌شدند.

و آن مرد هراس‌انگیز این چنین بود.

ژاور مانند نگاهی بود که همیشه به‌آقای مادلن دوخته شده بود؛ نگاهی پُر از تردید و بدگمانی. و آقای مادلن سرانجام متوجّه این نگاه شد، امّا ظاهراً این نگاه برای او معنی و مفهومی نداشت. حتّی در این مورد از ژاور چیزی نپرسید، نه به‌کار او کاری داشت و نه از او پرهیز می‌کرد؛ به‌نگاه آزاردهندهٔ او اعتنایی نداشت، و با ژاور هم مانند دیگران با خوبی و خوشرویی برخورد می‌کرد.

امّا روزی چند کلمه‌ای از دهان ژاور بیرون پرید که آقای مادلن متوجه شد این شخص، مخفیانه و از روی کنجکاوی و ذاتِ پلیسی خود، به‌دنبال ردّ پای او در گذشته می‌گردد. به‌نظر می‌رسید که ژاور چیزهایی می‌داند و نمی‌داند؛ و گاه سربسته و با اشاره و کنایه، از مردی سخن به‌میان می‌آورد که خود را در گوشه‌ای مخفی کرده، و سالهاست که کسی از او خبر ندارد؛ یک روز ناگهان گفت: «او را یافتم!». و بعد از آن در فکر فرو رفت و چیزی نگفت. و چنین می‌نمود که رشته‌ای از معمّا را یافته، امّا آن رشته ناگهان گسسته بود و از دستش بیرون لغزیده بود.

وانگهی برای آنکه مفهوم بعضی از کلمات را که به‌گونهٔ مطلق به‌کار می‌رود اصلاح کنیم، باید این توضیح را بدهیم که در دایرهٔ خلقت، مخلوقی نیست که بی‌عیب باشد. امّا از ویژگیهای غریزه، آن است که در معرض اختلال و آشوب و گمراهی است؛ اگر غیر از این بود، غریزهٔ حیوانی از هوش و ادراک آدمی فراتر می‌رفت، و نور دانایی حیوانات از

آدمیان پُرفروغ‌تر بود.

امّا در این نکته تردیدی نیست که ژاور در برابر سرشت گـرانـمایه و آرامش خاطر آقای مادلن گاهی منقلب می‌شد و تمرکز حواس خود را از دست می‌داد.

با این وصف، روزی حادثه‌ای پیش آمد که ژاور خلقیات عجیب خود را بروز داد و در آقای مادلن اثر گذاشت.

و این است شرح حادثه:

۶

بابا فُوشلوان[1]

آقای مادلن یک روز صبح از مونتروی سورمر، از کوچهٔ سنگفرش نشده‌ای می‌گذشت. سر و صدایی شنید، و جمعی را در فاصله‌ای نه‌چندان دور، دید و به‌آن‌سو رفت. پیرمردی به‌نام بابا فُوشلوان را دید که زیر چرخهای گاری واژگون شده‌اش افتاده بود.

این بابا فُوشلوان یکی از دشمنان انگشت‌شمار او بود. وقتی که آقای مادلن به‌این شهر آمد، بابا فُوشلوان که دهقان‌زادهٔ باسوادی بود و مدتی دفتردار بود، به‌داد و ستد و تجارت روی آورده بود، و در این کار موفق نبود. او که به‌چشم می‌دید کارگر ساده‌ای مانند مادلن در مدّت کوتاهی به‌مال و مکنت بسیار دست یافته، و خود او با چنان سوابقی رو به‌افلاس می‌رود، با حسادت به‌این مرد موفق می‌نگریست و در هر فرصت از دشنام دادن به‌مادلن کوتاهی نمی‌کرد. تا آنکه ورشکست شد و جز یک گاری و یک اسب چیزی برایش باقی نماند. و چون نه خانواده‌ای داشت و نه فرزندی، با گاری خود بارکشی می‌کرد.

و امّا امروز گاری‌اش واژگون شده و پاهای اسبش چنان شکسته بود که دیگر نمی‌توانست از جا برخیزد. پیرمرد در زیر چرخها گیر افتاده بود و گاری و بارِ سنگینش به‌شکلی روی سینهٔ او افتاده بود که بابا فُوشلوان

---

1. Fauchelevent

هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست از زیر این بار بیرون بیاید، و با ناله و فریاد کمک می‌طلبید. یک حرکت دور از احتیاط، یک جابه‌جایی ناشیانه و یک تکان بی‌جا ممکن بود به‌قیمت جان او تمام شود. رهایی او از این وضع فقط یک راه داشت: چرخهای سنگین گاری را از روی زمین بلند کنند تا او بتواند خود را بیرون بیاورد. و ژاور که به‌محل حادثه رسیده بود، یک نفر را فرستاده بود تا جرثقیل بیاورند.

وقتی که آقای مادلن به‌آنجا رسید، همه به‌احترام او کنار رفتند.

بابا فُوشلوان فریاد می‌زد: «آی! ... کمک!... یک بچهٔ خوب اینجا نیست که به‌مَنِ پیرمرد کمک کند؟»

آقای مادلن رو به‌کسانی کرد که در آنجا جمع شده بودند، و گفت: «کسی در اینجا جرثقیل دارد؟»

دهقانی گفت: «رفته‌اند بیاورند.»

آقای مادلن پرسید: «چقدر طول می‌کشد تا دستگاه را بیاورند؟»

ــ رفته‌اند به‌فلاشو[1]. در آنجا یک آهنگر هست؛ امّا دست‌کم یک ربع ساعت طول می‌کشد.

مادلن ناراحت شد، و گفت: «یک ربع ساعت؟»

شب پیش باران آمده بود. زمین خیس بود، و گاری هر لحظه بیشتر در گِل فرو می‌رفت و بیشتر روی سینهٔ پیرمرد فشار می‌آورد. با این ترتیب، تا پنج دقیقهٔ بعد دنده‌های او زیر فشار می‌شکست.

مادلن به‌دهقانی که نزدیک او ایستاده بود گفت: «نمی‌شود دست روی دست گذاشت و یک ربع ساعت منتظر ماند.»

ــ چاره‌ای غیر از این نیست.

ــ امّا نمی‌شود صبر کرد. مگر نمی‌بینید که گاری مرتباً در گِل فرو می‌رود؟

---

1. Flachot

PersianPDF.com

چندنفر با وحشت گفتند: «ای وای! بیچاره فُوشلوان!»

مادلن رو به‌جمع کرد و گفت: «هنوز در زیر گاری جا برای یک نفر هست که برود و گاری را با پشتش بلند کند. کسی اینجا هست که چنین دل و جرأتی داشته باشد؟ پنج لوئی طلا جایزه می‌دهم.»

همه سرهایشان را زیر انداختند؛ یکی از آنها آهسته گفت: «چنین کسی باید زورِ گاو داشته باشد.»

مادلن دوباره گفت: «ده لوئی می‌دهم.»

هیچ کس چیزی نگفت. مادلن گفت: «بیست لوئی می‌دهم.»

و باز هم کسی چیزی نگفت. امّا صدایی از پشت سر گفت: «همه حُسنِ نیّت دارند و دلشان می‌خواهد که کاری بکنند، امّا حُسنِ نیّت کافی نیست.»

مادلن روی گرداند و صاحبِ صدا را شناخت، که ژاور بود. مادلن تا این موقع متوجه حضور او نشده بود؛ ژاور به‌او خیره شد، و گفت: «این کار فقط زور می‌خواهد. باید یک نفر زور خارق‌العاده داشته باشد که بتواند گاریِ به‌این سنگینی را با گُردهٔ خود بلند کند.»

و بعد از کمی مکث، شمرده و با تکیه روی تک تک کلمات، گفت: «آقای مادلن! من تا حال فقط یک نفر را دیده‌ام که چنین زوری داشت و می‌توانست چنین کاری بکند.»

مادلن سراپا لرزید؛ و ژاور که چشم از او برنمی‌داشت، دنبالهٔ کلامش را گرفت: «او یک محکوم به‌اعمال شاقّه بود.»

مادلن گفت: «آه!»

ـ بله، محکوم به‌اعمالِ شاقّه در زندان تولُن.

رنگ از روی مادلن پرید. و در این لحظات گاری همچنان در گِل فرو می‌رفت. بابا فُوشلوان ناله می‌کرد و فریاد می‌کشید: «دارم خفه می‌شوم، دنده‌هایم خُرد می‌شوند، جرثقیل بیاورید. آخ!»

ژاور گفت: «من هیچ کس را تا حال ندیده‌ام، جز آن مرد که می‌توانست جای جرثقیل را بگیرد؛ آن زندانی در تولُن.»

پیرمرد فریاد می‌کشید: «دارم زیر این بار له می‌شوم!»

مادلن سرش را بلند کرد و در ژاور که همچون عقاب به‌او می‌نگریست، خیره شد؛ سپس به‌روستاییان بی‌حرکت نگاهی کرد و اندوهگین لبخندی زد و به‌زانو افتاد، و پیش از آنکه آن جمع فریادی برآورند، زیرِ گاری خزید.

لحظاتی هولناک بود که به‌انتظار و سکوت گذشت. همه مادلن را می‌دیدند که تقریباً روی شکم خوابیده بود. دوبار سعی کرد تا آرنجهایش را به‌زانوانش برساند و بر پُشتِ خود گاری را از جا بلند کند، امّا موفق نشد. عدّه‌ای فریاد می‌کشیدند و اصرار می‌کردند که آقای مادلن از زیرِ گاری بیرون بیاید. بابا فُوشلوان نیز می‌گفت: «آقای مادلن! از اینجا بروید. من باید در اینجا بمیرم، مرا به‌حالِ خودم بگذارید. شما خودتان را نابود نکنید.»

مادلن چیزی نگفت. آنها که در اطراف گاری جمع شده بودند، نفسشان را حبس کرده بودند. چرخهای گاری همچنان در گل فرو می‌رفتند و کم‌کم آن‌قدر به‌گِل نشسته بودند که آقای مادلن نمی‌توانست از زیرِ گاری بیرون بیاید.

و ناگهان همه به‌چشم دیدند که این جسمِ عظیم به‌حرکت درآمد، و گاری به‌آهستگی از جا بلند شد. چرخها کم‌کم از توی گودال بیرون آمدند، و مادلن آخرین کوشش خود را به‌کار برد و فریاد زد: «بیایید کمک کنید.»

همه پیش دویدند. فداکاری مادلن به‌همه جرأت و جسارت بخشیده بود. همه به‌کمک شتافتند. و گاری با تلاشِ بیست نفر از جا بلند شد و فُوشلوان پیر نجات یافت.

مادلن از جا برخاست. رنگش پریده بود و عرق چون جویباری از سر

و رویش جاری بود. لباسش پاره شده بود و سراپایش گِل‌آلود. همه اشک می‌ریختند؛ و پیرمرد که از مرگ حتمی نجات یافته بود، زانوان مادلن را می‌بوسید و او را خدای مهربان می‌نامید. نمی‌دانم بر چهرهٔ آقای مادلن چگونه رنجی نقش بسته بود؛ شاید رنجی آسمانی و سعادت‌آمیز. و در این حال نگاهی به‌ژاور انداخت که همچنان به‌او خیره شده بود.

۷

بابا فُوشلوان در پاریس باغبان می‌شود

در این ماجرا کاسهٔ زانوی بابا فُوشلوان از جا درآمده بود. به‌توصیهٔ آقای مادلن، او را به‌درمانگاهی بردند که برای کارگران، در گوشه‌ای از ساختمان کارخانه بنا شده بود و خواهران راهبه‌آن را اداره می‌کردند. فردای آن روز، پیرمرد یک چک هزار فرانکی در کنارِ تخت خود دید، با دست نوشتهٔ آقای مادلن، به‌این مضمون: «من گاری و اسب شما را به‌این قیمت خریده‌ام.» حال آن که گاری شکسته بود و اسب آن مرده بود. بابا فُوشلوان حالش خوب شد، امّا مفصلهای زانوانش به‌زحمت حرکت می‌کردند. و آقای مادلن به‌کمک خواهران راهبه‌و کشیش آن محل، موفق شد ترتیبی بدهد که او را در صومعهٔ زنان کوی سنت آنتوان در پاریس به‌کار باغبانی بگمارند.

و امّا چندی بعد از این ماجرا آقای مادلن شهردار شد، و ژاور نخستین‌بار که آقای مادلن را با لباس و حمایل شهردار دید به‌خود لرزید، درست مثل آن بود که سگِ گَله، گرگی را در کسوت صاحب خود ببیند. و از آن به‌بعد تا می‌توانست از دیدن او پرهیز می‌کرد. و تنها برای انجام کارهای اداری نزد شهردار می‌رفت، و در کمال احترام با او سخن می‌گفت.

سعادتی که به‌کوشش و همّت آقای مادلن در مونتروی سورمر برای

همه به‌وجود آمده بود، هرچند که به‌خوبی آشکار بود و آثاری نمایان داشت، امّا نتایج دیگری هم داشت که آشکار نبود، و اهمیتشان قابل انکار نبود. معمولاً وقتی که مردم در رنج و عذابند، و کار پیدا نمی‌شود و تجارت رو به‌نابودی می‌رود، مردم به‌علّت تنگدستی از پرداخت مالیات خودداری می‌کنند، و وضع بدی پیش می‌آید. زیرا مهلتِ پرداخت مالیات منقضی می‌شود، و دولت برای بازداشت بدهکارانِ مالیاتی مبالغ زیادی خرج می‌کند. امّا وقتی که کار فراوان باشد و منطقه‌ای در رفاه باشد، مردم مالیات خود را به‌آسانی می‌پردازند، و دولت برای این منظور هزینهٔ کمتری دارد. می‌توان گفت که دارا و ندار بودن، دماسنج دقیقی دارد، و آن کمی و زیادی هزینهٔ وصول مالیات است. در مدّت هفت سال: هزینهٔ وصول مالیات در مونتروی سورمر به‌سه چهارم کاهش یافته بود؛ و آقای دُوویلل[1]، وزیر دارایی وقت، از این ناحیه همیشه به‌نیکی یاد می‌کرد.

چنین بود اوضاع مونتروی سورمر، در آن روزها که فانتین به‌آن شهر بازگشت، و هیچکس او را به‌خاطر نمی‌آورد. خوشبختانه درهای کارخانهٔ آقای مادلن با لبخند به‌روی نیازمندان گشوده می‌شد، و فانتین نیز به‌آنجا رفت و در کارگاه زنان مشغول شد. امّا فانتین تازه‌کار بود و نمی‌توانست مهارت و کارائی خود را نشان دهد. به‌همین علّت دستمزد او چندان زیاد نبود. امّا همین برای او بس بود. مشکل او حل شده بود، و می‌توانست از دسترنج خود زندگی کند.

---

1. deVillèle

۸

خانم ویکتورنیَن[1] سی و پنج فرانک برای حفظ عفّتِ عمومی خرج می‌کند

چه لحظهٔ سعادت‌آمیزی بود وقتی که فانتین حس کرد که می‌تواند چرخ زندگی خود را بچرخاند. زندگی شرافتمندانه با دسترنج خویش، برای او موهبتی بود آسمانی! شوق کار کردن دوباره در او زنده شده بود. آینه‌ای خرید و به‌خانه برد، و از تماشای طراوتِ جوانی و گیسوانِ طلایی و دندانهای قشنگ خود بر سر شوق آمد و بسی چیزها را به‌فراموشی سپرد. و دیگر به‌چیزی جز کوزت و آیندهٔ او فکر نمی‌کرد. تقریباً خوشبخت بود. اتاق کوچکی اجاره کرده بود و اثاث و مُبل آن را به‌اعتبار دستمزد ماهانه‌اش، به‌اقساط خریده بود. آراستن خانه و محلّ زندگی، بازماندهٔ عادتهای دورانِ خوشگذرانی او بود.

و چون نمی‌توانست به‌کسی بگوید که شوهر داشته، چنانکه گفتیم، از دخترکش حرف نمی‌زد.

در ابتدای زندگی تازه‌اش، چنانکه دیدیم، مرتباً ماهانهٔ تناردیه‌ها را می‌فرستاد؛ و چون نمی‌توانست چیز بنویسد، یک نامه‌نویس حرفه‌ای، آنچه را او می‌گفت، می‌نوشت. و این نامه‌ها را با ماهانهٔ تناردیه‌ها با پست می‌فرستاد. زنان کارگاه او، که به‌نامه‌نویسی گاه به‌گاه او پی برده بودند، در

---

1. Victurnien

گوش همدیگر می‌گفتند: «فانتن برای یک نفر نامه می‌فرستد؛ باید رمزی در کارش باشد».

معمولاً کسانی که جاسوسی می‌کنند و دوست دارند از کار دیگران سردربیاورند، برایشان مهم نیست که اصل قضیه به‌آنها ربط ندارد. آنها دست‌بردار نیستند، می‌خواهند سردربیاورند که چرا این آقا شبها دیر به‌خانه می‌رود؟ چرا آن آقا روزهای پنجشنبه کلید خانه‌اش را همراه می‌برد؟ چرا آن شخص در کوچه‌های تنگ و تاریک رفت و آمد می‌کند؟ چرا آن خانم پیش از آنکه به‌خانه‌اش برسد از درشکه پیاده می‌شود؟ چرا آن خانم با آنکه یک جعبه‌پر از کاغذ و پاکت دارد باز می‌خواهد یک بسته کاغذ و پاکت بخرد؟ و غیره و غیره ... هستند موجوداتی در عالم که برای کشف این گونه معمّاها، که در زندگی خودشان یک ذرّه تأثیر ندارد، حاضرند وقت و پول خودشان را تلف کنند و به‌هر زحمتی تن بدهند؛ بی‌آنکه از این کنجکاوی‌ها منظوری داشته باشند جُز سردرآوردن از کارِ دیگران. آنها در این راه از هیچ کاری روی‌گردان نیستند. این خانم یا آن آقا را شب و روز زیرنظر می‌گیرند، و به‌تعقیبش می‌روند. ساعتها درپسِ دیوارها یا سه‌کُنجِ کوچه‌ها، در شبهای سرد، و زیر باران کمین می‌کنند، خدمتکاران را با زبان‌بازی فریب می‌دهند، به‌درشکه‌چیها و پیشخدمتها وعدهٔ انعام و شیرینی می‌دهند، مَحرمانِ اسرار خانواده‌ها را با پول می‌خرند، زیرِ زبانِ سرایدارها را می‌کشند ... برای چه منظور؟ برای هیچ؛ فقط برای آنکه عشقشان دانستن و فهمیدن است و از کارِ دیگران سردرآوردن. و غالباً بعد از آنکه به‌رازی پی بردند، در کوی و برزن جار می‌زنند و رسوایی به‌پا می‌کنند و موجبِ جنگهای تن به‌تن می‌شوند، و عدّه‌ای را به‌افلاس و ورشکستگی می‌کشند و دودمانها را برباد می‌دهند، و هستی و زندگی چندین نفر را پایمال می‌کنند. آنان، بی‌آنکه در این میان نفعی ببرند، شادی می‌کنند و لذّت می‌برند، و خوشحالند که سرانجام

موفق شده‌اند «همه چیز را کشف کنند». که به‌راستی غم‌انگیز است.

هستند کسانی که از این‌گونه شرارتها می‌کنند، فقط برای آنکه دوست دارند و حریصانه نیاز دارند که دربارهٔ موضوع بِکر و جالبی حرف بزنند؛ دوست دارند در محافل، در اتاقهای انتظار، و در هر جای دیگر حرف بزنند و وِرّاجی کنند. به‌بخاریهای بزرگ می‌مانند که مصرف سوختشان زیاد است و هیزمِ فراوان لازم دارند. این هیزمِ فراوانی که باید سوزانده شود، چیزی نیست جز زندگی و آیندهٔ دیگران.

فانتین نیز قربانی همین کار شد.

از آن گذشته، در کارگاه زنانی بودند که به‌گیسوانِ طلایی و دندانهای سفید او حسادت می‌کردند.

و بارها اتفاق افتاده بود که فانتین درحینِ کار رویش را برمی‌گرداند تا قطره اشکی را که چشمهایش را مرطوب کرده بود پاک کند. در این لحظات به‌یاد دخترکش بود، و شاید به‌یادِ مردی که روزگاری دوستش می‌داشت؛ که گسستن رشته‌های مِهر و محبّتی که آدمی را به‌گذشته‌اش پیوند می‌دهد، چندان آسان نیست.

زنان کارگاه متوجّه شده بودند که او دست‌کم در هر ماه دو نامه می‌فرستد، و همه را به‌یک مقصد و یک نشانی؛ با کنجکاوی موضوع را تعقیب کردند و گیرندهٔ نامه‌ها را پیدا کردند، که «آقای تناردیه، صاحب مسافرخانه‌ای، در مُونفرمی بود. چندنفر با هم دنبال کار را گرفتند و نامه‌نویس حرفه‌ای را که پیرمرد ساده‌دلی بود، و حاضر بود برای پُر کردن شکم خود با شراب سرخ، چنته‌اش را از اسرار مردم خالی کند؛ به‌میخانه بردند و سرش را گرم کردند و به‌حرفش آوردند، و دریافتند که فانتین بچّه‌ای دارد. و آنها از همان ابتدا حدس زده بودند که چرا دخترکش را از انظار پنهان می‌کند.

برای کشف بقیهٔ قضایا، زن یاوه‌گو و بی‌شرمی پیدا شد که مسافرتی

کرد به‌مُون‌فرمی و با تناردیه‌ها گفت و گو کرد، و در بازگشت، پیروزمندانه گفت که «سی و پنج فرانک خرج این سفر کردم، امّا خیالم آسوده شد، بچّه را دیدم.»

و این زنِ یاوه‌گو، از آن دریده‌ها بود به‌نام خانم ویکتورنیَن که خود را نگهبان و سرایدار عفت و اخلاقِ همهٔ خلق خدا می‌دانست. در بحبوحهٔ وقایع سال ۹۳، با یک راهب، که انقلابی شده بود و با کلاهِ قرمز از صومعه گریخته بود و از بِرناردَن[۱]ها گسسته و به‌ژاکُوبَن[۲]ها پیوسته بود، ازدواج کرده بود. این زن خشکه مقدّس و زِبر و زُمّخت و بدقواره و پرگو و بدزبان، به‌هر که دستش می‌رسید، زهرش را می‌ریخت؛ و گاهی از شوهر مرحومش یاد می‌کرد، که در واقع آن راهبِ به‌کلیسا پشت کرده بود. چنین زنی در «دوران بازگشت سلطنت» به‌خشکه مقدّسی تظاهر می‌کرد و در این کار چنان افراطی بود که اصحاب کلیسا شوهر مرحومش را پیش از مرگ، به‌خاطر زنِ مؤمن و عفیفش، عفو کرده بودند. خانم ویکتورنین قسمتی از دارایی‌اش را با هیاهوی بسیار به‌یک انجمن مذهبی بخشیده بود، و در اسقف‌نشین آراس[۳] احترام و اعتباری داشت.

خانم ویکتورنیَن چنین کسی بود، و او وقتی که از مُون فرمی برمی‌گشت، با صدای بلند گفت که «بچّه را دیدم».

این ماجرا و کشف حقیقت مدّتی طول کشید، و فانتین یک سال بود در کارگاه زنانه کار می‌کرد. یک روز صبح خانمی که از طرف آقای شهردار، به‌سرپرستی کارگاه منصوب شده‌بود، اورانزد خود خواند و پنجاه فرانک به‌او داد و قاطعانه گفت که از آن پس دیگر جزو کارگرانِ آن کارگاه نیست؛ و از طرف آقای شهردار از او تعهّد گرفت که از آن شهر برود.

---

۱. Bernardins، پیروان فرقهٔ مذهبی سن‌پی‌یر.

۲. Jacobins، طرفداران انقلابی روبسپیر.

3. Arras

این قضیه مصادف بود با زمانی که تناردیه در نامه‌ای، از او به‌جای دوازده فرانک، ماهی پانزده فرانک مطالبه کرده بود.

فانتین درمانده شده بود؛ نمی‌توانست از آن شهر برود، زیرا بابت کرایهٔ خانه و اقساط مبل و اثاث مبلغی بدهکار بود، و پنجاه فرانک برای پرداخت این بدهی‌ها کفایت نمی‌کرد. با آنکه خواهش و التماس کرده بود که او را از کارگاه بیرون نکنند، سرپرست کارگاه زنانه، به‌او فهمانده بود که چاره‌ای جز قبول این تصمیم ندارد.

فانتین کارگر ماهری نبود، و در آن حال که شرمِ او بر تومیدی‌اش می‌چربید، از کارگاه بیرون رفت و به‌اتاق خود پناه برد. دریافته بود که رسوا شده، و همه از لغزش گذشتهٔ او باخبر شده‌اند.

یارای آنکه کلمه‌ای با کسی بگوید نداشت. بعضی از خیراندیشان توصیه کردند که برود و آقای شهردار را ببیند. امّا او جرأت نکرد. آقای شهردار پنجاه فرانک به‌او داده بود، زیرا مهربان و خیرخواه بود؛ و او را از کارگاه بیرون کرده بود، زیرا که طرفدار عدالت و انصاف بود. و او ناگزیر تسلیم این حُکم شد.

۹
کامیابیِ خانمِ ویکتورنیَن

بیوهٔ آن راهب، بدین‌گونه در کار خود موفق شد.

و امّا آقای مادلن از این قضیه خبر نداشت. زندگی آدمی ترکیبی است از همین وقایع. آقای مادلن عادت نداشت که به‌کارگاهِ زنانه سری بزند؛ و سرپرستی آن را به‌عهدهٔ زن سالخورده‌ای گذاشته بود که از آشنایان کشیش محل بود. او به‌این زن اعتماد دربست داشت که واقعاً محترم بود و ثابت قدم و با انصاف و درستکار؛ و درعین حال اهل انفاق و ایثار. امّا در سطحی نبود که بتواند حقایق را دریابد و خطاکاری را ببخشاید. آقای مادلن کارگاه زنانه را به‌او سپرده بود. بهترین افراد هم غالباً ناچار می‌شوند که قسمتی از مسئولیتهایشان را به‌دیگران واگذار کنند. خانم سرپرست نیز براساس همین اختیارات، و به‌این گمان که کارِ خوبی می‌کند، فانتین را، به‌گناهِ چیزهایی که دربارهٔ او گفته بودند، محکوم کرد و حُکم را دربارهٔ اِو اجرا کرد.

امّا پنجاه فرانکی که به‌فانتین داده بود، قسمتی از وجوهی بود که آقای مادلن به‌منظور کمک به‌کارگران، و صدقه دادن به‌نیازمندان، به‌او سپرده، و در انفاق آن دست او را باز گذاشته بود.

فانتین که بی‌کار شده بود، به‌فکر افتاد که در خانه‌ها خدمتکاری کند؛ و از این خانه به‌آن خانه رفت، امّا در هیچ کجا او را نپذیرفتند. نمی‌توانست

از این شهر به‌جای دیگری برود. سمساری که به‌اقساط مُبل و اثاث ـ و آن هم چه مُبل و اثاثی! ـ به‌او فروخته بود، تهدیدش کرده بود که اگر، بی‌خبر برود به‌پلیس شکایت خواهد کرد. صاحبخانه‌ای که اتاقی به‌او اجاره داده بود، گفته بود که «شما خوشگل هستید و جوان، می‌توانید پول دربیاورید و اجاره خانه را بدهید!». و او ناچار پنجاه فرانکش را دو قسمت کرد؛ نیمی را به‌سمسار داد و نیم دیگر را به‌صاحبخانه. و در ضمن، سه چهارمِ اثاث و مُبلی را که از سمسار خریده بود به‌او پس داد، و جز لوازم ضروری چیزی را نگاه نداشت. بیکار بود و درآمدی نداشت، تنها چیزهایی که برایش مانده بود یک تختخواب بود و صدفرانک قرض.

به‌دوختن لباسهای ضخیم برای سربازان مشغول شد. از این راه روزی دوازده «سو» درمی‌آورد که ده «سو»ی آن را برای ماهانهٔ دخترکش کنار می‌گذاشت؛ و از آن پس دیگر نمی‌توانست برای تناردیه‌ها مرتباً پول بفرستد.

پیرزنی که شبها می‌آمد و شمع اتاق او را روشن می‌کرد، به‌او یاد می‌داد که چگونه با فقر و مذلّت بسازد و زندگی کند. و او که یاد گرفته بود با کم بسازد، حالا باید با هیچ می‌ساخت، که آن، اتاقی بود تیره‌فام و این، اتاقی تاریک.

یاد می‌گرفت که چگونه باید زمستان را بی‌آتش گذراند، و چگونه می‌توان از پرنده‌ای که هر روز فقط یک مُشت ارزن می‌خواست دل کَند؛ و چگونه از دامن، رونداز درست کرد، و از رونداز، دامن. و چگونه می‌توان به‌جای غذاخوردن در روشنایی شمع، از فروغ کمرنگی که از پنجرهٔ روبه‌رو می‌تابد استفاده کرد. کمتر کسی می‌داند که بعضی از موجودات بی‌چیز و مفلوک چگونه با فقر و شرف عمر گذرانده‌اند، و با یک «سو» چه کارها که کرده‌اند، و هنرِ این‌گونه زیستن را با چه زجری آموخته‌اند. وفانتین این‌هنرشگفت‌آور رایادگرفت، وکم‌کم‌جرأت پیدا کرد.

در همین ایّام بود که به‌پیرزن همسایه‌اش گفت: «گاهی به‌خود می‌گویم که اگر در شبانه‌روز فقط پنج ساعت بخوابم و باقی ساعتها را به‌دوخت و دوز بگذرانم، می‌توانم نانِ خودم را دربیاورم. وانگهی وقتی که آدم غصّه‌دار باشد، کمتر غذا می‌خورد، رنج و دل‌واپسی با چند تکّه نان که قاطی شود آدم را سیر می‌کند.»

در این بینوایی اگر دخترکش درکنارِ او بود، سعادت بزرگی بود. به‌این فکر افتاده بود که کُوزت را نزد خود بیاورد. امّا چگونه؟ او را بیاورد و در تیره‌روزی خود سهیم کند؟ از آن گذشته، به‌تناردیه‌ها مقروض بود. قرضش را چگونه پس می‌داد؟ برای رفتنِ به‌مُون‌فرمی و آوردن کوزت نیز به‌پول نیاز داشت.

پیرزنی که به‌او اسرار زندگی فقیرانه را درس می‌داد، موجودی بود مقدّس به‌نام مارگریت. با تقوا و پرهیزکار بود، فقیر بود و درعین حال سخاوتمند. به‌فقرا می‌بخشید، حتّی به‌ثروتمندان می‌بخشید، و تنها می‌توانست نام خود را بنویسد. امّا به‌خدا ایمان داشت، که همین، برای خود دانایی و دانشی است.

از این‌گونه پارسایی‌ها در عالَم پایین بسیار است؛ روزی همه چیز به‌عالَمِ بالا منتقل خواهد شد، و این زندگی به‌هر شکل که باشد، فردایی درپی خواهد داشت.

در ابتدا فانتین چنان شرمگین بود و خود را باخته بود که جرأتِ نمی‌کرد از خانه بیرون برود. و هر وقت که ناچار به‌کوچه و خیابان می‌رفت، خیال می‌کرد که همه سر در پیِ او گذاشته، و با انگشت به‌همدیگر نشانش می‌دهند. و در واقع همه به‌او نگاه می‌کردند؛ کسی به‌او سلامی نمی‌کرد. تحقیر و بی‌اعتنایی رهگذران مثل سوز سرما در جانش فرو می‌رفت.

در شهرهای کوچک، زن تیره‌روزی چون او، برهنه در زیر ضربات

نیشخندها و نگاههای کنجکاو قرار می‌گیرد. در پاریس هیچ‌کس شما را نمی‌شناسد؛ و همین ظلمت ناشناس بودن، لباسی است که آدمی را از برهنگی نجات می‌دهد. چقدر دلش می‌خواست که به‌پاریس برود، امّا محال بود.

ناچار بود به‌اینهمه بی‌اعتنایی عادت کند. همان‌طور که با نداری و فقر عادت کرده بود، کم‌کم تصمیم خود را گرفت و بعد از دو سه ماه، شرم را از خود دور کرد. هر وقت که به‌کوچه و خیابان می‌رفت، به‌همه چیز بی‌اعتنا بود، به‌هیچ چیز اهمیّت نمی‌داد، و با خود می‌گفت: «هرچه می‌خواهند بگویند، برای من فرق نمی‌کند.»

و می‌رفت و می‌آمد و سرش را بالا می‌گرفت، با لبخندی تلخ؛ و احساس می‌کرد که بی‌شرم شده است.

خانم ویکتورنین گاهی او را در پای پنجرهٔ اتاقش می‌دید، و فلاکت و تیره‌روزی او را می‌دید، و خوشحال بود که بر اثر تلاش و کوشش او «این دختر به‌سزای خود رسیده»، و احساس خوشی داشت، که بدکاران سعادتی دارند تیره‌فام.

کار زیاد فانتین را خسته می‌کرد. سُرفه‌های خشک او بیشتر شده بود؛ به‌مارگریت، پیرزن همسایه، می‌گفت: «دستم را بگیرید، ببینید چقدر داغ شده».

با این وصف، هر روز صبح که با یک شانهٔ شکسته موهای خود را، که همچون آبشاری از ابریشم بر شانه‌هایش فرو می‌ریخت، شانه می‌زد، لحظاتی احساس طنّازی و خوشبختی می‌کرد.

۱۰

ادامهٔ کامیابی[۱]

فانتین را در اواخر زمستان از کارخانه بیرون کردند. فصلها بعد از آن زمستان آمدند و رفتند، و دوباره زمستان آمد. روزها کوتاه بود و کار کمیاب، در زمستان گرما نیست، روشنایی نیست، نیمروز نیست، صبح و شب به‌همدیگر می‌پیوندند، مِه همه‌جا را می‌گیرد و فضا نه تاریک است نه روشن. پنجره‌ها خاکستری‌فام است و چشم خوب نمی‌بیند. آسمان بادگیر می‌شود و زمین در سراسر روز همچون سرداب. آفتاب سیمای فقیرانه‌ای دارد. چه فصل هراس‌انگیزی! زمستان آبِ آسمان و قلبِ انسان را به‌سنگ تبدیل می‌کند. طلبکاران فانتین او را به‌ستوه آورده بودند.

درآمد فانتین بسیار کم بود. و قرضهایش بیشتر شده بود. تناردیه‌ها که ماهانه‌شان مرتب نمی‌رسید، نامه از پیِ نامه می‌نوشتند، و غمی بر غمهایش می‌افزودند. در نامه‌ای به‌او نوشتند که دخترکش، کوزت، لختِ است و از سرما می‌لرزد، و به‌یک دامن پشمی نیاز دارد. و از او خواستند که دست کم ده فرانک بفرستد. و او نامه را در دست خود مچاله کرد، و همان شب نزد آرایشگری رفت که دکانش در نبش کوچه بود،و شانه را از

---

۱. سقوط فانتین به‌گونه‌ای که در این فصل روایت می‌شود، به‌داستانی از ژول ژانن Jules Janin با عنوان «زنی که اعضای بدن خود را می‌فروشد»، شباهت بسیار دارد؛ بخصوص که در آن داستان نیز علّت فروشِ اعضا چیزی جز فقر و بینوایی نیست.

سر برداشت و گیسوان طلائی و دلآویزش را چون موجی تا کمر فرو ریخت.

آرایشگر شگفت‌زده شد، و به‌شور و شوق گفت: «چه گیسوان زیبایی!»

فانتین گفت: «گیسوان مرا به‌چند می‌خرید؟»

ـ ده فرانک.

ـ پس آن را قیچی کنید.

فانتین با این ده فرانک یک دامن کشباف برای کوزت خرید، و به‌نشانی تناردیه‌ها فرستاد.

تناردیه‌ها به‌خشم آمدند؛ آنها پول می‌خواستند نه دامن. و آن دامن را به‌اپونین دادند و فانتین، آن چکاوک بینوا، همچنان از سرما می‌لرزید.

و فانتین با خود می‌گفت: «بچه‌ام دیگر از سرما آزار نمی‌بیند. با گیسویم او را لباس پوشاندم.»، ـ و کلاهِ گِردی به‌سر می‌گذاشت تا سَرِ بی‌مویش پیدا نباشد؛ و بازهم زیبا بود.

سایهٔ تاریکی قلب فانتین را پوشانده بود. و چون دیگر نمی‌توانست گیسوان طلایی‌اش را بیاراید، از هرچه در اطرافش بود کینه به‌دل گرفت. مدّتها در تعریف و تمجید از بابا مادلن با دیگران همراهی کرده بود، و حالا فکر می‌کرد که از کارگاهِ او رانده شده، و او را عامل بدبختی خود می‌دانست؛ و با او نیز دشمن شد. به‌هنگامِ مرخّص شدن کارگران، هر وقت که گذارش از جلو دَرِ کارخانه می‌افتاد، با صدای بلند آواز می‌خواند و می‌خندید.

کارگر سالخورده‌ای که او را یک روز در حال خندیدن و آواز خواندن دیده بود، گفته بود: «من عاقبت این دختر را بد می‌بینم.»

فانتین در این ایّام به‌فکر افتاد که با مردی دوست شود. و اولین داوطلب را، نه از روی عِلاقه، بلکه با نفرت، قبول کرد. مردی بود بینوا،

نوازنده‌ای دوره‌گرد و گداصفت، که او را کتک می‌زد، و فانتین زود او را از خود راند. و این بارهم با نفرت.

فانتین تنها دخترکش را می‌پرستید.

هرچه بیشتر سقوط می‌کرد، دنیای اطرافش را بیشتر تیره و تار می‌دید، امّا تصویر این فرشتهٔ کوچک در اعماق جانش فروزانتر می‌درخشید، و می‌گفت: «اگر روزی به‌مال و مکنت دست یافتم، کوزت را پیش خودم می‌آورم». و این کلمات را به‌زبان می‌آورد و می‌خندید. سُرفه رهایش نمی‌کرد، و مُدام مُهره‌های پشتش غرقِ عرق بود.

روزی از تناردیه‌ها نامه‌ای رسید که چنین نوشته بودند:

کوزت به‌نوعی بیماری که در این حدود شایع است مبتلا شده، که آن را عرق‌گز[1] می‌گویند. و به‌داروهای گران‌قیمت نیاز دارد، که ما از عهدهٔ خریدن آن برنمی‌آییم. اگر تا هشت روز دیگر چهل فرانک برای ما نفرستید دخترتان خواهد مرد.

فانتین نامه را خواند و قاه قاه خندید، و به‌پیرزن گفت: «راستی که چقدر آنها خوبند! چهل فرانک می‌خواهند! چهل فرانک می‌شود دو ناپلئون![2] توقع دارند از کجا این پول را دربیاورم؟ راستی که این بددهاتیها چه جانورهایی هستند!»

با این وصف، در روشنایی کنار پنجره یک بار دیگر نامه را خواند، و سپس از پله‌ها پایین رفت، و در کوچه و خیابان دیوانه‌وار به‌هر سو می‌دوید و می‌خندید.

یکی از آشنایان او را دید، و پرسید: «چه خبر شده که این‌قدر

---

۱. تب‌گز - عرق‌گز - یا عَرقِ انگلیسی، از بیماریهای خطرناک و رایج در بعضی از نواحی انگلستان و فرانسه.

۲. سکّهٔ طلای فرانسوی، معادل بیست فرانک.

خوشحالید؟»

در جواب گفت: «چرا خوش نباشم؟ این دهاتیهای بی‌شعور نامه نوشته‌اند و از من چهل فرانک پول خواسته‌اند!»

و در این حال به‌میدان شهر رسید. و عدّه‌ای را دید که دُورِ کالسکه‌ای، که شکل و قوارهٔ عجیبی داشت، جمع شده بودند، و مردی سرخ‌پوش روی سقف کالسکه ایستاده بود و یک‌ریز حرفهایی می‌زد برای جلب عوام. و او معرکه‌گیر بود و درعین حال دندانسازِ دوره‌گرد. که همه چیز برای فروش در چنته داشت، از خمیردندان و داروهای گوناگون گرفته تا چند نوع معجون.

فانتین وارد جمع شد، و مانند دیگران به‌حرفهای شیرین و بامزهٔ دندانسازِ همه‌کاره، گوش می‌داد و می‌خندید، بخصوص که سخنران با هرکس به‌زبان خودش حرف می‌زد. برای شنوندگان لات و جاهل با لهجه و اصطلاحات مخصوص آنها چیزهایی به‌هم می‌بافت، و برای شنوندگان دیگری که در میان جمع بودند و سرو پُزِ مرتبی داشتند، کلمات و تعبیرات ادیبانه در سخنانش به‌کار می‌گرفت، و در این میان چشمش به‌چهرهٔ خندان فانتین افتاد، و ناگهان صدایش را بلندتر کرد و گفت: «و شما، دختر خانم خوشگلی که می‌خندید، می‌دانید که دندانهایتان چقدر قشنگ است؟ اگر حاضر باشید دوتا دندان نیشخندکِ خودتان را به‌من بفروشید، برای هر کدام یک ناپلئون طلا می‌دهم.»

فانتین گفت: «دندان‌های نیشخندک کدامند؟»

دندانساز معرکه‌گیر گفت: «منظورم آن دو دندان جلوی شماست، در بالا.»

فانتین فریاد زد: «چه وحشتناک است!»

پیرزن بی‌دندانی که درمیانِ جمع بود، گفت: «دو ناپلئون طلا برای دوتا دندان؟ خوش به‌حال کسی که حتّی یک دندان در دهانش باشد.»

فانتین از میان جمع بیرون دوید، و گوشهایش را با دست گرفت تا دیگر صدایی نشنود، امّا ایستاد. دندانساز با فریاد گفت: «خوشگل‌خانم! فکر کنید و تصمیم بگیرید. دو ناپلئون طلا برای دوتا دندان پول کمی نیست. اگر راضی به‌معامله شدید، امروز عصر بیایید به‌مسافرخانه تیاک دَرژان[1]. من آنجا هستم.»

فانتین به‌خانه بازگشت، به‌خشم آمده بود. داستان را برای مارگریت، همسایهٔ مهربانش، بازگفت: «مارگریت! چه مرد پست‌فطرتی بود. چرا می‌گذارند که این‌جور آدمها به‌شهر بیایند؟ این مرد بدذات می‌خواهد دو دندان جلوی مرا بکشد. فکرش را بکنید که آن‌وقت چه قیافهٔ وحشتناکی پیدا می‌کنم!» موهایم دوباره درمی‌آیند، امّا دندانهایم ...! آن مرد دیوانه است. حاضرم خودم را از بالای یک ساختمانِ پنج طبقه پایین بیندازم، امّا نمی‌گذارم این دو دندانم را بکشند. آن مرد دیوصفت می‌گفت که امروز عصر در مسافرخانهٔ تیاک دَرژان منتظر من است.»

مارگریت پرسید: «چقدر برای دوتا دندان می‌دهد؟»

ــ دو ناپلئون.

ــ دو ناپلئون، یعنی چهل فرانک.

فانتین گفت: «بله. چهل فرانک.»

و به‌فکر فرو رفت. و مشغول دوخت و دوز شد. یک ربع ساعت بعد از کار دست برداشت. رفت و دوباره نامهٔ تناردیه را برداشت و خواند.

و این بار از مارگریت که در کنار او مشغول کار خودش بود، پرسید: «راستی این بیماری عرق‌گز چه نوع چیزی است؟»

پیرزن گفت: «یک جور بیماری است.»

ــ دوا و درمانش سخت است؟

ــ بله. دوا و درمانش آسان نیست. خیلی وحشتناک است.

---

1. Tillac d'argent

ـ شما از کجا می‌دانید؟

ـ از آن‌جور بیماریهاست که هرکس چیزهایی از آن می‌داند.

ـ بچه‌ها هم مُبتلا می‌شوند؟

ـ بچه‌ها بیشتر از بزرگترها مُبتلا می‌شوند.

ـ این بیماری بچه‌ها را می‌کشد؟

مارگریت گفت: «بسیار اتفاق می‌افتد.»

فانتین دوباره رفت و نامه را خواند.

و آن روز عصر از خانه بیرون رفت. و یک راست به‌سوی کوچهٔ «پاریس» شتافت، که مسافرخانه‌ها در آن حدود بود.

فردا صبح مارگریت پیش از طلوع آفتاب وارد اتاق فانتین شد، زیرا آن دو با هم، و در یک اتاق کار می‌کردند، که به‌صرفهٔ هردو بود؛ چون یک شمع روشن می‌کردند. مارگریت، فانتین را رنگ‌پریده و بی‌حال در بستر خود دید. شمع در تمام شب سوخته بود و چیزی از آن نمانده بود.

مارگریت، از این آشفتگی و درهم ریختن نظم و ترتیب همیشگی شگفت‌زده شد؛ فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟ شمع که سوخته و تمام شده.»

سپس چشمش به‌فانتین افتاد که سَرِ بی‌مویش را به‌طرف او چرخاند، و چیزی نگفت. مارگریت متأثر و نگران پیش دوید.

ـ یا عیسی مسیح! ... بگویید که چی شده؟

فانتین در جواب گفت: «چیزی نیست، برعکس، خوشحالم که دخترکم را از مرگ نجات داده‌ام. کُوزت زنده می‌ماند. خوشحالم. راضی‌ام.»

و در این حال دو ناپلئون طلا را، که روی میز برق می‌زد، با انگشت به‌مارگریت نشان داد. مارگریت گفت: «خدایا! چه می‌بینم؟ اینهمه پول را از کجا آوردید؟»

ــ هرجور که بود به‌دستش آوردم.

و لبخندی زد. آخرین سوسوی شمع صورت او را روشن می‌کرد. لبخندش خون‌آلود بود. یک لخته خون در گوشهٔ لبانش جمع شده بود، و در میان دندانهایش سوراخ سیاهی دیده می‌شد.

دو دندان او کنده شده بود.

فانتین همان روز چهل فرانک را به‌مُون‌فرمی فرستاد.

و امّا تناردیه‌ها به‌او دروغ گفته بودند تا این پول را برایشان بفرستند. کُوزت بیمار نبود.

فانتین آینه‌اش را از پنجره بیرون انداخت، و چندی بعد اتاقش را رها کرد و اتاقکی در زیر شیروانی، در جای دیگری کرایه کرد که دَرِ آن با یک چفت کوچک بسته می‌شد؛ و در واقع سوراخی بود که سقفش با کف اتاق زاویهٔ کجی تشکیل می‌داد؛ با کوچکترین حرکتِ دور از احتیاط سَرِ آدمی به‌سقف می‌خورد. زن بینوا برای این که به‌انتهای این اتاقک برود، باید سَرِ خود را خم می‌کرد. و این، درست مثل سرنوشت او بود که با سَرِ خمیده و جسم و جانی درهم شکسته تا انتهای آن پیش می‌رفت. همهٔ اثاثِ این اتاقک تُشکی بود که روی زمین انداخته بود، و در گوشه‌ای نیز کوزهٔ آبی بود که در زمستان آبِ آن یخ می‌بست، و همیشه چند ردیف حلقه‌های یخ در اطراف دهانهٔ آن به‌چشم می‌خورد. فانتین که شرم را کنار گذاشته بود، ظرافت و زیبایی را نیز فراموش کرد؛ با کلاهی که از تمیزی نشانی نداشت، از خانه بیرون می‌رفت؛ فرصتِ وصله کردنِ زیرپوش‌هایش را نداشت، شاید هم بی‌قید شده بود. هرچه پاشنهٔ جورابش بیشتر پاره می‌شد، ساقهٔ آن را بیشتر در کفش فرو می‌برد، و از چین‌خوردگیهای جورابش این وضع معلوم می‌شد. کمربند کهنه‌اش را با یک تکّه پارچه وصله کرده بود که با یک حرکت تند پاره می‌شد. طلبکاران آسوده‌اش نمی‌گذاشتند، و هر کدام به‌شکلی آزارش می‌دادند. گاهی در کوچه، و

حتّی گاهی در پلکان خانه به‌کمین او می‌نشستند. بسیاری از شبها را با گریستن به‌صبح می‌رساند، برق چشمانش را حفظ کرده بود. گاهی درد شدیدی در کتفهایش حس می‌کرد. سُرفه‌اش زیادتر شده بود. از بابا مادلن بسیار نفرت داشت، امّا شکایت خود را به‌زبان نمی‌آورد. در شبانه‌روز هفده ساعت بیدار می‌ماند و دوخت و دوز می‌کرد. امّا یکی از معامله‌گران، که زندانیان را با مبلغ کمی به‌کار گرفته بود، ناگهان سطح دستمزدها را پایین آورد؛ و این قضیه باعث شد که دستمزد زنان کارگر، که آزادانه به‌کار مشغول بودند، به‌نُه «سو» در هر روز کاهش یابد. هفده ساعت کار در شبانه روز، و نُه «سو» دستمزد! طلبکاران نیز بی‌رحم شده بودند؛ سمساری که تقریباً همهٔ مبل و اثاث او را پس گرفته بود، دست بردار نبود، و خودش را طلبکار می‌دانست، و مرتباً به‌او نیش می‌زد که: «پس کی می‌خواهی بدهی‌ات را بپردازی؟». خدایا! خداوندا! از جانِ این بینوا چه می‌خواستند؟ از همه طرف به‌او حمله‌ور شده بودند، و او نیز که خود را در معرض این حمله‌ها می‌دید، خوی جانوران وحشی را پیدا کرده بود، و روز به‌روز وحشی‌تر می‌شد. در همین گیر و دار بود که تناردیه‌ها به‌او نوشتند که تا حال آنچه توانسته‌اند در حقِّ او نجابت و بزرگواری کرده‌اند، امّا دیگر کاسهٔ صبرشان لبریز شده، و او باید بی‌معطلی صدفرانک برای آنها بفرستد، وگرنه کوزت را از خانه بیرون خواهند انداخت، و برای آنها اهمیّت ندارد که چه بلایی بر سرش خواهد آمد. و فانتین در این فکر بود که صد فرانک از کجا بیاورد؟ و با چه کاری می‌تواند روزی دست‌کم ده فرانک به‌دست بیاورد؟

و با خود گفت: دیگر نباید منتظر بود، باید همه چیز را بفروشم.

و همه چیزش را فروخت و رفت هرجایی شد.

۱۱

مسیح از ما انسانهای آزاد به‌وجود آورده[۱]

داستان فانتین را چگونه باید تعبیر کرد؟ جز این است که جامعهٔ بشری انسانها را به‌بردگی می‌کشد؟ ـ چگونه و از چه راه؟ ـ از راهِ بینوایی.

آدمی به‌علّت گرسنگی، سرما، دربدری، بی‌کسی و درماندگی، به‌بردگی کشیده می‌شود، و او را همچون برده‌ای به‌کار می‌گیرند. چه معاملهٔ دردناکی! زندگی برای یک تکّه نان. موجود بینوا همهٔ هستی خود را عرضه می‌کند، و اجتماع خریدار آن است.

آیین مقدّس مسیح بر تمدّن ما حکومت می‌کند، امّا در اخلاق و روح ما نفوذ ندارد. می‌گویند که بردگی در تمدّن اروپایی ازبین رفته است. این اشتباه محض است؛ بردگی همچنان وجود دارد، بخصوص در جامعهٔ زنان، و نام آن روسپیگری است.

بارِ سنگینی بر دوش زنان است، یعنی بر نازک‌طبعی، مِهرورزی، زیبایی، و احساس مادری آنها. و مردان اجتماع از این وضع شرم نمی‌کنند.

تا اینجای داستان، که فانتین در چنین مسیری قدم می‌گذارد، می‌بینیم که دیگر در او، از مزایای گذشته‌اش اثری نمانده است، در گِل فرو رفته و

---

۱. در اصل به‌لاتین CHRISTUS NOS LIERAVIT. در سال ۱۸۲۳ (سالی که هوگو دنبالهٔ بینوایان را تا ورود ژان والژان به‌صومعهٔ پُتی پیکپوس نوشت)، این جملهٔ معروف پطرُس مقدّس را در سرلوحهٔ منظومه‌ای به‌نام «برای آزادی» جای داد. «ایو. گ.».

سنگ شده است. هر که به‌تن او دست بزند، احساس سرما می‌کند. می‌آید و می‌رود و خود را به‌شما تسلیم می‌کند، و با شما هیچگونه آشنایی حس نمی‌کند. چهره‌یی دارد عبوس و عاری از نجابت و شرافت. زندگی و نظام اجتماعی کلامِ آخرشان را به‌او گفته‌اند، و هر بلایی بر سَرِ او آورده‌اند. بلادیده است و رنج کشیده. همه چیزش را از کف داده و بسیار اشک ریخته است، خود را تسلیم کرده. و تسلیم او به‌نوعی بی‌اعتنایی و بی‌قیدی شباهت دارد، همچنانکه مرگ به‌خواب شباهت دارد. دیگر از هیچ کاری روی گردان نیست؛ دیگر از چیزی نمی‌ترسد. ای ابرِ تیره بر او فرو بارا و ای اقیانوس هولناک، او را دربَر گیر! برای او تفاوت نمی‌کند؛ اسفنجی است آغشته به‌آب.

می‌پنداشت که به‌پایان خود رسیده است، امّا خطا همین‌جاست که کسی تصور کند که از سرنوشت خود باخبر است، و پایان آن را می‌داند.

افسوس! کسی نمی‌داند که سرنوشت ما آدمیان، که این چنین آشفته و درهم برهم در مسیر خاصی پیش می‌رود، چه خصوصیاتی دارد. ما را به‌کجا می‌برند؟ و چرا راه و رسمِ سرنوشت چنین است؟

چه کسی از همهٔ رازها خبر دارد و می‌داند که پشت پرده چیست؟

تنها کسی که همه چیز را می‌داند، خدا نام دارد.

۱۲

هرزه‌گردی آقای باماتابوا[1]

در همهٔ شهرهای کوچک، و بخصوص در مونتروی سورمر بودند گروهی از جوانان که هزار و پانصد لیور درآمدشان را به‌همان ترتیب خرج می‌کردند که در پاریس جوانهایی از قماش آنان، دویست هزار فرانک درآمدشان را برباد می‌دادند. این قسم جوانها بی‌فکرند و بی‌خاصیّت و بی‌ارزش و انگل صفت؛ یک تکّه ملک موروثی دارند و کمی حماقت و کمی ذوق. وقتی که قدم به‌محفلی می‌گذارند، به‌روستاییان می‌مانند، امّا در میخانه‌ها وانمود می‌کنند که از اشراف و اعیانند، و مُدام از «مرتع‌های من، و جنگلهای من، و رعیتهای من»، حرف می‌زنند. و برای زنان هنرپیشه در صحنه تئاتر سوت می‌زنند تا نشان دهند که صاحبِ ذوقند. با افسرانِ پادگان درمی‌افتند و زد و خورد می‌کنند تا ثابت کنند که شجاع و بی‌باکند. به‌شکار می‌روند، به‌دود و دَم علاقه نشان می‌دهند، خمیازه می‌کشند، می‌گساری می‌کنند، بوی توتون و انفیه می‌دهند، بیلیارد بازی می‌کنند، به‌تماشای پیاده شدن مسافران از دلیجان می‌روند، در کافه‌ها وقت می‌گذرانند، در رستوران غذا می‌خورند، سگی دارند که در زیر میز استخوان می‌جود، و معشوقه‌ای دارند که بشقابها را روی میز می‌گذارد. حتّی یک «سو» را آسان خرج نمی‌کنند، در پیروی از مُد افراطی هستند،

---

1. Bamatabois

PersianPDF.com

نمایشنامه‌های غم‌انگیز را می‌ستایند، زنان را حقیر می‌شمارند، چکمه‌های کهنه‌شان را به‌پا می‌کنند، آداب و رسوم لندن را از راهِ پاریس، و آداب و رسوم پاریس را از راهِ پونت ـ آ ـ موسن[1] یاد می‌گیرند؛ با جهالت و بی‌اطلاعی به‌پیری می‌رسند، کار نمی‌کنند، به‌هیچ دردی نمی‌خورند، و ضرر عمده‌ای هم به‌مسائل کُلّی جامعه نمی‌زنند.

آقای فلیکس دوتولومیس، اگر در شهرستان مانده بود و اصلاً به‌پاریس نمی‌آمد، یکی از همین قُماش جوانها می‌شد.

این دسته از جوانان، اگر مال و مکنتی داشته باشند، شیک‌پوش و آراسته‌اند؛ و اگر وضع مالی آنها چندان رضایت‌بخش نباشد، بی‌خیال و بی‌بندوبارند. و همهٔ آنها بی‌کم‌کاست بیکاره و هرزه‌گردند. در میان این هرزه‌گردان دسته‌ای غم‌آورند و دسته‌ای غم‌زده، گروهی خیالبافند و گروهی مضحک و مسخره.

در آن ایّام، مرد آراسته و خوش‌پوش کسی بود که یخه‌اش پهن باشد و کراواتش بزرگ، و ساعتش جواهرنشان؛ و سه جلیقه روی هم بپوشد با رنگهای گوناگون قرمز و آبی؛ و رِدنگُت او کوتاه باشد به‌رنگ زیتونی روشن و به‌شکلِ دُم ماهی با دو ردیف دکمهٔ نقرهٔ نزدیک به‌همدیگر تا نزدیک شانه، و شلوارش نیز به‌رنگ زیتونی روشن باشد، و هر طرفِ آن مزیّن باشد به‌چندین قیطان، به‌تعدادِ یک تا یازده، و در هر حال تعداد آن باید به‌عدد فَرد باشد، و نه بیشتر از یازده، و به‌این چیزها باید اضافه کرد یک جفت چکمهٔ کوتاه را با پاشنه‌های نعل‌دار، یک کلاه بلند با لبهٔ باریک، موهای انبوه، یک عصای بزرگ، و طرز سخن گفتنِ ادیبانه و متکلّف به‌تقلید از پوتیه[2]؛ و البته مهمیزها و سبیل را باید وارد این مجموعه کرد. در آن زمان بعضی از بورژواها سبیل داشتند، و بعضی از پیاده‌روندگان مهمیزِ

---

۱. Pont-à-Mousson، شهری در ناحیهٔ لُورِن.

۲. Charles Potier، هنرپیشهٔ فرانسوی.

سوارکاران را.

جوانان آراستهٔ شهرستانی مهمیزشان درازتر بود و سبیلشان پهن‌تر.

در آن عصر، جمهوریهای آمریکای جنوبی با سرباژان پادشاه اسپانیا می‌جنگیدند، و جنگاوران بُولیوار[1] با ارتش موریلو[2] درافتاده بودند. طرفداران سلطنت کلاه لبه باریکی به‌سر می‌گذاشتند که به‌نام کلاهِ «مُوریلو» معروف شده بود، و کلاهِ لبه‌پهن را «بُولیوار» نام داده بودند و مخصوص آزادیخواهان بود.

هشت یا ده ماه بعداز بیرون کردن فانتین از کارخانه، در اوایل ژانویهٔ ۱۸۲۳، در شبی که برف به‌زمین نشسته بود، یکی از این جوانان آراسته، یکی از همین هرزه‌گردان، یکی از همین «روشنفکرمآبانِ» طرفدارِ سلطنت، که کلاهِ مُوریلو بر سر داشت، و لباس گرم و نرمی به‌مُد روز پوشیده بود، با آزار دادن زنی تفریح می‌کرد، که لباس جلفی پوشیده و سینه و شانه‌هایش را عریان گذاشته، و در پیاده‌روی جلو کافهٔ افسران پرسه می‌زد. و این مرد آراسته و خوش‌پوش سیگار هم می‌کشید، که در آن زمان تازگی داشت.

و آن شب هربار که این زن از کنارِ آن جوان آراسته می‌گذشت، او دهانش را می‌گشود و دود سیگارش را در صورت او پف می‌کرد، و با ناسزاها و متلکهایی که به‌گمان خود او شیرین و با ظرافت بود، آزارش می‌داد. متلک‌هایی از این دست: «وای که تو چقدر بدترکیبی، بهتر نیست صورت زشتت را بپوشانی؟ ... دندانهایت را کی دزدیده و برده؟ ...»، و این آقای بسیار آراسته باماتابوا نام داشت، و آن زن که لباس جلفی پوشیده بود، بی‌آنکه در جواب او چیزی گوید، در پیاده‌رو می‌رفت و می‌آمد، و

---

۱. Simon de Bolivar، مُبارز و آزادیخواه مشهور آمریکای جنوبی.

۲. Morillo، از ژنرالهای اسپانیا که با بُولیوار و دیگر آزادیخواهان آمریکای جنوبی می‌جنگید.

حتّی یک نگاه هم به‌آن مرد نمی‌انداخت، و بی‌اعتنا به‌همه چیز، مثل سربازی که ناچار ضربه‌های تازیانهٔ فرمانده خود را تحمّل می‌کند، بی سر و صدا بود، و هر پنج دقیقه یک بار، که از کنارِ این جوان می‌گذشت، باران دشنام‌ها و متلک‌های او را می‌پذیرفت، و به‌روی خود نمی‌آورد. بی‌اثر بودن این شیرین‌زبانیها، و بی‌اعتناییهای آن زن سرانجام مرد آراسته را به‌خشم آورد؛ و این بار وقتی که آن زن از کنار او گذشت، در پشتِ سر او بی‌صدا و آهسته جلو رفت، و خم شد، و یک مشت برف را از روی سنگفرش پیاده‌رو برداشت و آن را در میان دوشانهٔ برهنهٔ او فرو برد. زن دیگر تاب نیاورد، برگشت و همچون ماده پلنگ از جا پرید و خود را روی آن مرد انداخت، و ناخنهایش را در صورت او فرو برد، و در آن حال با صدایی که از فرط باده‌خواری گرفته بود، پست‌ترین دشنامها را، با دهانی که دو دندان جلو را نداشت، بر سر تا پای آن مرد آراسته، استفراغ می‌کرد ... و آن زن فانتین بود.

براثر این سر و صدا افسرانی که در کافه نشسته بودند بیرون دویدند، و رهگذران نیز به‌این جمع افزوده شدند، و خندان و هیاهوکُنان حلقه زدند در اطراف آن زن، و مردی که کتک می‌خورد و کلاهش روی زمین افتاده بود، و سعی می‌کرد خود را از زیر مشت و لگد آن زن بیرون بیاورد. آن زن بی‌دندان و بی‌مو، از خشم رنگ به‌چهره نداشت و بی‌نهایت ترسناک شده بود.

و امّا ناگهان مردی بلند قامت آن حلقه را شکافت و جلو رفت و دست برد و نیم‌تنهٔ ابریشمی آن زن را گرفت، و گفت: «دنبال من بیا.»

زن روی گرداند و به‌چهرهٔ این مرد خیره شد و فریادهای خشم‌آلودش در گلو خشکید. درخشش چشمانش ازمیان رفت، رنگش پرید، و از ترس سراپا لرزید؛ زیرا ژاور را شناخته بود.

و آن مرد آراسته و کتک خورده، از این فرصت استفاده کرد و از معرکه گریخت.

۱۳
حلّ بعضی از مسائل انتظامات شهرداری

ژاور تماشاگران حادثه را کنار زد و حلقهٔ آن جمع را درهم ریخت و با قدمهای بلند به‌سوی ادارهٔ پلیس که در انتهای میدان بود، به‌راه افتاد؛ و در آن حال، زن بینوا را دنبال خود می‌کشید. آن زن بی‌خودانه از پی او می‌رفت، و انبوهی از تماشاگران دنبال آنها می‌رفتند. خُرّم و خندان بودند و هر کدام متلکی می‌گفتند؛ بینوایی در مقابل چشم آنها به‌غایتِ خود رسیده بود، و آنها فرصتی یافته بودند برای نمایش وقاحت.

ادارهٔ پلیس در تالاری بود، در طبقهٔ زیرین ساختمانی، که با آتش یک بخاری گرم شده بود، و پاسبانی در جلوی دَرِ آن نگهبانی می‌داد؛ و دری داشت شیشه‌دار با نرده‌هایِ محافظ، ژاور از همین دَر به‌اتفاقِ فانتین وارد تالار شد، و عدّه‌ای از مردم کنجکاو، که پشتِ در مانده بودند، از هر طرف سرمی‌کشیدند، بلکه بتوانند از پشت شیشه‌ها چیزی ببینند. پاسبان نگهبان سعی می‌کرد آنها را از آن محل دور کند. کنجکاوی نوعی شکمبارگی است، و سَرَک کشیدن گاهی به‌معنای حمله بردن است و دریدن.

فانتین در آن تالار مانندِ سگِ کتک‌خورده‌ای، خاموش و بی‌حرکت، در گوشه‌ای منتظر ایستاد.

گروهبان کشیک شمعدانی آورد و روی میز گذاشت. ژاور پشت میز نشست و از جیبش یک برگ کاغذ تمبردار درآورد و چیزهایی روی آن

نوشت.

اختیارِ این دسته از زنان را قانون، تمام و کمال به‌دست پلیس سپرده است. پلیس هرطور که بخواهد، می‌تواند دربارهٔ آنها تصمیم بگیرد. و هرطور که میلش باشد، آنها را به‌مجازات می‌رساند؛ و دو چیز غم‌انگیز را، یعنی حرفه‌شان و آزادیشان را، در هر ساعت که اراده کند، از آنها باز گیرد. ژاور سنگدل بود. در چهرهٔ عبوس او اثری از تأثر و ترحّم دیده نمی‌شد. جدّی و دقیق به‌کار خود مشغول بود. و این یکی از مواردی بود که می‌توانست بی‌هیچ‌گونه نظارت و بازرسی، از همهٔ اختیارات خود استفاده کند. وجدان سختگیر او در این لحظه احساس می‌کرد که بر مسند یک قاضی نشسته است. می‌توانست قضاوت کند، رأی دهد و حکم را به‌اجرا درآورد. برای این کار همهٔ افکار خود را به‌یاری گرفته بود، و هرچه بیشتر در کار این زن عمیق می‌شد، ناراحتی‌اش فزونی می‌یافت. به‌چشم خود جُرمِ این دختر را دیده بود. به‌چشم خود دیده بود که در خیابان، و در میان جمع، مرد سرشناسی که صاحب ملک و ثروت بود، از موجودی که در اجتماع جایی نداشت، فحش شنیده و کتک خورده بود. یک زن هرجایی، جوانِ بورژوائی را کتک زده بود؛ و او این ماجرا را به‌چشم دیده بود. ژاور ساکت بود و چیز می‌نوشت.

بعد از آنکه همهٔ مشاهداتش را روی کاغذ تمبردار نوشت و صورت مجلس را امضا کرد، کاغذ را تا زد و به‌گروهبان کشیک گفت: «آن سه نفر مرد را با این زنک ببرید و تحویل بازداشتگاه بدهید.»

و سپس رو به‌فانتین کرد و گفت: «باید شش ماه در زندان بمانی.»

آن زن بینوا سرا پا لرزید و گفت: «شش ماه! ... شش ماه در زندان! شش ماه با درآمدِ روزی هفت «سو»؟ امّا چه بر سر دخترکم، کوزت می‌آید؟ دخترکم! دخترکم! ... باید صد فرانک برای تناردیه‌ها بفرستم، آقای بازرس! شما از این چیزها خبر ندارید!»

خود را روی سنگفرش کف آن‌تالار که با چکمه‌های گل‌آلود مردان خیس شده بود، انداخته، با زانو به‌جلو می‌خزید، و لبهٔ لباس ژاور را گرفته بود و التماس می‌کرد: «آقای ژاور! از شما تقاضای عفو دارم. باور کنید که تقصیر من نبود. همان‌طور که خودتان دیدید، در این کار بی‌تقصیر بودم. به‌خدای مهربان قسم می‌خورم که تقصیر من نبود. آن آقا، که نمی‌شناختمش، یک مشت برف را توی لباس و تنِ من ریخت. وقتی که ما آرام و بی سر و صدا در خیابان قدم می‌زنیم و به‌کسی کاری نداریم، کسی حق ندارد برف توی سر و لباس ما بریزد. وقتی که آن آقا این کار را کرد، دیگر چیزی نفهمیدم، از جا در رفتم. وانگهی حالم خوش نیست، مریضم و بی‌حوصله. آن آقا دست از سرم برنمی‌داشت، مرتباً متلک می‌گفت و حرفهای بد می‌زد. می‌گفت که من زشتم و بی‌دندان. با این حال جوابش را نمی‌دادم. خودم می‌دانم که دیگر زیبا نیستم و دندان ندارم. با خودم می‌گفتم اهمیّت ندارد، هرچه باشد آقاست و دلش می‌خواهد متلک بپراند و تفریح کند. با ادب بودم و هیچ چیز نمی‌گفتم، تا آنکه برفها را توی تن من ریخت و کفرم را درآورد. آقای بازرس خوب و عزیز من! از آنها که آنجا بودند، بپرسید. همه‌شان گواهی می‌دهند که راست می‌گویم. شاید کار من خوب نبوده، شاید بهتر بود جلو خودم را می‌گرفتم و چیزی نمی‌گفتم. امّا خودتان بهتر می‌دانید که آدم همیشه نمی‌تواند اختیار خودش را داشته باشد. توی این سرما، وقتی که یک مشت برف، ناگهان توی تنِ آدم بریزند، معلوم است که نمی‌شود آرام و خونسرد بود. تقصیر من بود که کلاه آن آقا را له کردم. امّا چرا آن آقا در رفت؟ اگر اینجا آمده بود، از او عذرخواهی می‌کردم. حاضرم هر وقت و هر طور که شما بگوئید، از او عذربخواهم. آقای ژاور! مرا ببخشید. گوش کنید. شاید خبر ندارید که در زندان فقط روزی هفت «سو» در مقابل کار به‌آدم می‌دهند. امّا من باید صدفرانک به‌تناردیه‌ها بدهم، وگرنه بچّه‌ام را می‌اندازند توی

کوچه. بچه‌ام را برایم پس می‌فرستند. خدایا! من با این وضع چطوری می‌توانم بچه‌ام را پیش خودم نگه دارم؟ آن هم با کارِ پستی که من دارم. وای! کوزت من چه خواهد شد؟ فرشتهٔ من چه خواهد کرد؟ بگذارید همه چیز را بگویم. تناردیه‌ها بچه‌ام را نگاه می‌دارند. تناردیه‌ها مسافرخانه‌دارند. دهاتی و پستند. حرف سرشان نمی‌شود. پول می‌خواهند. زندانی‌ام نکنید!... اگر به‌زندان بروم، تناردیه‌ها بچه‌ام را می‌گذارند کنارِ جادّه، آن هم در این زمستان سیاه. به‌من رحم کنید آقای ژاور! اگر دخترکم کمی بزرگتر بود، می‌توانست کار کند و خرجش را دربیاورد، امّا خیلی بچه است. به‌ظاهرم نگاه نکنید! زن بدی نیستم، از روی بیعاری و شکم‌پرستی به‌این کار کشیده نشده‌ام، اگر عرق‌خور شده‌ام، از زورِ بینوایی است. عرق را دوست ندارم. امّا حُسنش این است که آدم را گیج و مَنگ می‌کند. پیش از آنکه به‌این کار کشیده شوم، زنِ مُرتّبی بودم، از این‌جور لباسهای بدن‌نما و اطواری نمی‌پوشیدم، گنجه‌ام پر بود از لباس‌های قشنگ و نجیبانه، آقای ژاور! به‌من رحم کنید.»

فانتین هرچه به‌زبانش می‌آمد، می‌گفت. کوفته و درهم شکسته بود، هق هق می‌گریست، به‌خود می‌پیچید و سُرفه‌های خشک و کوتاه می‌کرد، به‌لکنت افتاده بود. صدایش همچون مُحتضران ضعیف شده بود. درد و رنج اگر از حدّ بگذرد، همچون فروغی خوفناک و درعین حال آسمانی در چهره بازمی‌تابد، و سیمای بینوایان را دگرگون می‌کند. از این لحظه فانتین باز زیبا شده بود. گاه به‌گاه خاموش می‌شد، و بر لبهٔ لباس بازرسِ شهربانی بوسه می‌زد. زاری و التماس شاید می‌توانست دل سنگ را نرم کند، امّا قادر نبود قلبی را که از چوب ساخته شده بود، به‌رقّت آورد.

ژاور بی‌آنکه به‌زاری و خواریِ او اعتنایی کند، گفت: «دیگر بس است! همهٔ حرفهایت را شنیدم، حالا که همه چیز را گفتی، بلند شو و راه بیفت! شش ماه باید در زندان باشی. اگر خدا هم شخصاً به‌اینجا بیاید،

حکم من عوض نمی‌شود.»

و فانتین وقتی که این جملهٔ با ابهّت را شنید،که «اگر خدا هم شخصاً به‌اینجا بیاید حکم من عوض نمی‌شود»، فهمید که زاری و التماس فایده ندارد؛ در خود فرو رفت و گفت: «خدایا! خداوندا! خودت رحم کن!»

ژاور پشت به‌او کرد.

پاسبانان بازوان فانتین را گرفتند.

و امّا چند دقیقه‌ای بود که مردی، بی‌آنکه کسی متوجه او باشد، وارد تالار شده بود و در گوشه‌ای ایستاده بود و به‌حرفهای فانتین گوش می‌داد.

در آن لحظه که پاسبانان می‌خواستند به‌زور از سرجایش بلند کنند و او مقاومت می‌کرد، آن مرد قدمی به‌جلو گذاشت و با صدای بلند گفت: «لطفاً دست نگه دارید.»

ژاور روی گرداند و آقای مادلن را در برابر خود دید. به‌احترام او کلاه از سر برداشت. گیج شده بود. تکلیف خود را نمی‌دانست، گفت: «ببخشید آقای شهردار ... این.»

کلمات «آقای شهردار» در فانتین اثر عجیبی کرد. از جا بلند شد. همچون روحی بود که از قبر بیرون می‌آید. پاسبانان را با دو دست کنار زد و یک راست به‌طرف آقای مادلن رفت، و پیش از آنکه بتوانند جلو او را بگیرند، بر سر او فریاد کشید: «پس آن آقای شهرداری که می‌گویند تو هستی؟»

و قاه قاه خندید و جلوتر رفت و در نهایتِ خشم، به‌صورت او تُف انداخت.

آقای مادلن صورت خود را پاک کرد و گفت: «آقای ژاور! این زن را آزاد کنید.»

ژاور نزدیک بود در این لحظه عقلش را از دست بدهد. در تمام عمرش چنین چیزی ندیده بود، به‌چشم خود می‌دید که یک زن هرجایی

به‌صورت یک شهردار تُف می‌اندازد. این عمل باورنکردنی، در تصورّات او چنان زشت و هولناک بود که آن را چیزی همردیف کُفر و الحاد به‌حساب می‌آورد. از طرف دیگر در اعماق ذهن خود به‌گونهٔ مرموزی بین این زن، به‌همان صورت که بود، و شهردار، با آنچه احتمال داشت باشد، نزدیکی و ارتباط عجیب و مرموزی می‌یافت؛ و در این میان در لابه‌لای این مشهوداتِ باورنکردنی، نمی‌دانم چه چیزهایی را به‌هم ربط می‌داد که همه چیز به‌نظرش ساده و طبیعی می‌آمد. و همین که به‌چشم دید که شهردار، این مأمور بلندپایهٔ دولت، به‌آرامی صورتش را پاک کرد و گفت: «این زن را آزاد کنید»، چنان حیران و مبهوت شده بود که قدرت ذکر کردن و سخن گفتن را از دست داده بود. حیرت او از مرزهای معمول فراتر رفته بود، گُنگ شده بود.

تأثیر کلام شهردار در فانتین نیز کمتر از ژاور نبود. بازوی برهنه‌اش را بلند کرد و مثل کسی که می‌ترسد تعادلش برهم بخورد دستگیرهٔ بخاری را گرفت، و آشفته‌وار به‌هر سو می‌نگریست. فکرش درهم ریخته بود. گویا با خود حرف می‌زد. صدایش بسیار ضعیف بود: «چی؟ گفتید که آزادم کنند؟ که بروم؟ که شش ماه به‌زندان نروم؟ من که نفهمیدم چه کسی این حرف را زد. حتماً گوشهایم عوضی شنیده. این شهردار که از دیو هم بدتر است؛ از این‌جور حرفها نمی‌زند. آقای ژاور عزیز و مهربان من! ... حتماً شما بودید که دستور دادید آزادم کنند. می‌دانستم که دلتان به‌رحم می‌آید و آزادم می‌کنید. این شهردار دیوصفت، این جنایتکار بدکردار ممکن نیست یک قدم خیر بردارد. آقای ژاور! برای شما که دلتان برای من سوخته، می‌گویم که بدبختی من زیرِ سرِ این شهردار است. به‌دستور او بود که از کارخانه بیرونم کردند. چون یک مُشت زنهای رذل و پست‌فطرت، پُشتِ سر من پچ‌پچ می‌کردند و راست و دروغ به‌هم می‌بافتند. آقای ژاور! من حرف شما را قبول دارم. شما قضاوت کنید که آیا

کار خوبی است که یک زن بینوا را که کار می‌کند و شرافتمندانه نانش را درمی‌آورد، از کارخانه بیرون کنند؟ بعداز آنکه بیکار شدم و دیگر درآمدی نداشتم، به‌این روز افتادم. اگر مأموران و رؤسای پلیس کارشان را درست انجام می‌دادند و نمی‌گذاشتند که معامله‌گران حق زندانیهای زحمتکش را پایمال کنند و یکباره دستمزدشان را پایین بیاورند، این اتفاق نمی‌افتاد. چون بعداز پایین آمدن دستمزد زندانیها، دستمزد من هم که برای سربازها لباس می‌دوختم کمتر شد. بگذارید همه چیز را شرح بدهم. بله، فکرش را بکنید که شما روزی دوازده «سو» از پیراهن‌دوزی درمی‌آورید، و یک دفعه این دستمزد بشود نُه «سو». در این صورت دیگر زندگی شما با این پول نمی‌گذرد. فهمیدن این چیزها خیلی ساده است. من باید برای نگهداری کوزت کوچولویم هرماه پولی می‌فرستادم، و با این وضع دیگر نمی‌توانستم. چاره‌ای نداشتم جز این‌که هرجایی شوم. حالا حرفم را قبول می‌کنید که این شهردار گداصفت مرا به‌این روز انداخته؟ امشب من کلاه آن آقا را زیر پا له کردم، و او پیراهن ابریشمی مرا با یک مشت برف از ریخت انداخت، امثال ما فقط این یک دست لباس ابریشمی را دارند. آقای ژاورا باور کنید که من عمداً این کار را نکردم. آقای ژاورا من زنهایی را در این شهر می‌بینم که از من خیلی بدترند، امّا همه‌شان خوشبختند. آقای ژاورا از شما ممنونم، که دلتان به‌رحم آمد و حُکم آزادی‌ام را دادید. از صاحبخانه‌ام بپرسید. از هر که دلتان می‌خواهد بپرسید، همه به‌شما خواهند گفت که من زن بدی نیستم. از شما آقای ژاور، عذر می‌خواهم که از روی بی‌احتیاطی دستگیره بخاری را چرخاندم، و دود بیرون زد.»

آقای مادلن با دقّتِ عجیبی به‌حرفهای او گوش می‌داد. و در آن حال که فانتین حرف می‌زد، از جیب جلیقه‌اش کیف پول خود را بیرون آورد. خالی بود. آن را در جیب گذاشت. و به‌فانتین گفت: «گفتید که چقدر قرض

دارید؟»

فانتین که تنها به‌ژاور خیره شده بود، رو به‌شهردار کرد و گفت: «مگر من به‌تو چیزی گفتم؟»

و سپس به‌پاسبانان که نزدیک او ایستاده بودند، گفت: «شما همه‌تان دیدید که من به‌صورت این شهردارِ پست‌فطرت تُف انداختم. آی! شهردار جنایتکار! حتماً اینجا آمده‌ای که مرا بترسانی؟ من از تو نمی‌ترسم. از آقای ژاور می‌ترسم. از آقای ژاور خوب و عزیز خودم می‌ترسم.»

و سپس رو به‌ژاور کرد، و گفت: «می‌بینید آقای بازرس؟ آدم باید مثل شما عادل و باانصاف باشد. موضوع خیلی ساده است. آقایان افسران و آن آقایان خُوش‌سَر و پُز باید تفریح کنند و بخندند. یک زنِ بینوایی را گیر می‌آورند و توی لباس و تنش برف می‌ریزند. من و زن‌هایی مانند من باید آنهارا سرگرم کنیم. شما سرمی‌رسید و برای این که سر و صداها را بخوابانید، مرا همراه خودتان به‌اینجا می‌آورید. امّا کمی پیش خودتان فکر می‌کنید و می‌بینید که من گناهی ندارم. چون آدم خوبی هستید دستور می‌دهید که آزادم کنند. می‌دانم که به‌خاطر بچه‌ام مرا بخشیده‌اید؛ حساب کرده‌اید که اگر من شش ماه در زندان بمانم، بچه‌ام بدبخت می‌شود. قول می‌دهم که دیگر از این کارها نکنم. هر بلایی سرم بیاورند، قول می‌دهم صدایم درنیاید. امشب هم اگر از جا در رفتم و با آن آقا گلاویز شدم، برای آن بود که خیلی اذیتم کرد. حالم هم خوب نبود، مرتباً سرفه می‌کنم، اینجا، در گلویم چیزی هست که مثل گلولهٔ آتش می‌سوزاندم. دکتر گفته که مواظب خودم باشم. ببینید، دستتان را بدهید به‌من، نترسید، همینجاست.

دیگر گریه نمی‌کرد. صدایش ملایم شده بود. دستِ زبر و زمخت ژاور را گرفته بود و روی گردن سفید خود فشار می‌داد. و در چشم‌های او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

و ناگهان به‌خود آمد. چین و چروک لباسش را مرتب کرد و به‌طرف در رفت و دوستانه سری تکان داد، و به‌پاسبانها گفت: «بچه‌ها! آقای بازرس دستور آزادی‌ام را دادند، پس من هم می‌روم.»

و دستش را روی دستگیرهٔ در گذاشت. اگر یک قدم دیگر برمی‌داشت، از آنجا بیرون رفته بود. امّا ژاور، که تا این لحظه بی‌حرکت بود و مانند یک مجسمهٔ زیادی که کنارش گذاشته باشند تا در سر فرصت آن را در گوشه‌ای جای بدهند، با صدای دستگیرهٔ در خروجی به‌خود آمد، و به‌طرزی آمرانه و سلطه‌جویانه سرش را بلند کرد، چهرهٔ ترسناکی داشت؛ قدرت اگر به‌دست فرومایگان بیفتد وحشت‌انگیزتر است؛ اگر حیوانات وحشی قدرت یابند، درنده می‌شوند؛ اگر مردم سفله به‌قدرت برسند، بی‌رحم‌تر از دیگران خواهند شد.

ژاور فریاد کشید: «گروهبان! مگر نمی‌بینید که این لُکاته دارد می‌رود؟ چه کسی به‌شما گفته که آزادش کنید؟»

آقای مادلن گفت: «من.»

فانتین با شنیدن صدای ژاور به‌لرزه افتاد و دستگیرهٔ در را رها کرد. و چون صدای شهردار را نیز شنیده بود، روی گرداند و بی‌آنکه کلمه‌ای به‌زبان بیاورد و حتی جرأت داشته باشد نفس بکشد، نگاهش را از ژاور به‌مادلن، و از مادلن به‌ژاور جابه‌جا کرد، تا هر کدام از آن دو که اگر چیزی می‌گفتند، متوجه شود.

بی‌تردید ژاور مانند دَری بود که از پاشنه درآمده باشد. بعداز دستور شهردار، یعنی مقامِ بالاتر، که گفته بود فانتین را آزاد کنند، ژاور، یعنی مقامِ پایین‌تر، به‌گروهبان اعتراض کرده بود و از او خواسته بود که مانع از بیرون رفتن آن زن شود. آیا ژاور آنچنان به‌خشم آمده بود که حضور آقای شهردار را فراموش کرده بود؟ آیا نمی‌توانست باور کند که مقامِ رسمی و مسئولی چنان حکمی داده باشد؟ و آیا چنان گیج و آشفته شده بود که

بی‌اعتنا به‌سلسله مراتب اداری، با حُکم مقامِ بالاتر مخالفت کرده بود؟ در چنین وضعی همه چیز درهم ریخته بود، کهتر مهتر شده بود، خبرچین پلیس حکمران، و مأمور پلیس قاضی و داور نهایی. و پنداری، نظم و قانون و اخلاق و دولت و جامعه، همه و همه، در شخص ژاور گرد آمده بودند.

و امّا حقیقت هرچه بود، همین که آقای مادلن کلمهٔ «من» را به‌زبان آورد، و همه شنیدند، بازرس ژاور، با رنگ پریده و لبهای کبود و نگاهِ یأس‌آلود، ناگهان تکان خورد و سرافکنده، امّا قُرص و محکم، گفت: «آقای شهردار! این، ممکن نیست.»

مادلن گفت: «چرا؟»

ـ این زن بینوا به‌یک آدم متشخّص فحش داده و او را کتک زده.

مادلن با لحنی آرام و آشتی‌جویانه گفت: «بازرس ژاور! شما آدم شریفی هستید؛ و من خیلی راحت می‌توانم قضیه را برای شما شرح بدهم. حقیقت این است که وقتی شما این زن را کشان کشان به‌مرکز پلیس می‌آوردید، تصادفاً گذارم به‌این حدود افتاده بود، و هنوز عدّه‌ای در آن دور و بر جمع بودند. من از چندنفر پرس و جو و تحقیق کردم و متوجّه شدم که آن مردِ به‌قول شما متشخص تقصیرکار بوده و قانوناً او می‌بایست بازداشت شده باشد، نه این زن بیچاره.»

ژاور گفت: «امّا این زن بیچاره به‌شما هم اهانت کرد، یعنی به‌شخصِ شهردار.»

ـ این دیگر به‌خودم مربوط است. این زن دشنامهایی به‌من داد، و من باید جوابش را بدهم.

ـ می‌بخشید آقای شهردار. دشنامی که به‌یک شهردار داده می‌شود، یک مسألهٔ شخصی نیست. مقامات قضائی و دادگستری باید به‌این موضوع رسیدگی کنند و حکم بدهند.

مادلن در جواب او گفت: «بازرس ژاور! نخستین دادگُستری وجدانِ

آدمی است. من حرفهای این زن را شنیدم. و می‌دانم که با او چه باید کرد.»

ــ امّا آقای شهردار! من نمی‌دانم چه باید کرد؟

ــ شما مثل گذشته تابع قوانین و مقررات باشید.

ــ من مطیع وظایف خودم هستم، وظیفه به‌من حُکم می‌کند که این زن را شش ماه در زندان نگاه دارم.

آقای مادلن به‌آرامی گفت: «گوش کنید که چه می‌گویم. این زن حتّی یک روز هم زندانی نخواهد شد.»

بازرس ژاور وقتی کلام قاطع شهردار را شنید، بر جرأتش افزوده شد، در چشم‌های او نگاه کرد و با لحنی احترام‌آمیز گفت: «آقای شهردار! متأسفم که در مقابل شما روی حرف خودم پافشاری می‌کنم. اولین دفعه است که چنین کاری می‌کنم. امّا اجازه بدهید توجّهتان را به‌این نکته جلب کنم که من از حدود وظایفم تجاوز نمی‌کنم. من به‌چشم خودم درگیری این زن را با آن آقا دیدم، و دیدم که این زن خودش را روی آقای باماتابوا انداخت، و او را کتک زد. این آقای متشخّص صاحبِ یک ساختمان سه طبقه است که نمای سنگی دارد، و چندین بالکن دارد به‌طرف خیابان، و در نبش میدان است، به‌هر حال این حادثه در وسط خیابان اتفاق افتاده، و رسیدگی به‌آن مربوط می‌شود به‌پلیس؛ و من به‌همین دلیل این زن را بازداشت می‌کنم.»

در این لحظه، آقای مادلن با لحنی بسیار جدّی و محکم، و حتی بی‌سابقه، به‌ژاور گفت: «این چیزی که می‌گویید جزو وظایف مأموران انتظامی شهرداری است، و به‌موجب مادّه‌های نُه، و یازده،و پانزده، و شصت و شش قانون دادرسی جزا، من، یعنی شهردار، به‌عنوان قاضی در چنین مواردی می‌توانم حُکم بدهم. حُکم من این است که این زن باید آزاد شود.»

ژاور بازهم ازمقاومت دست‌بردارنبود: «آقای شهردار!اجازه‌بدهید...»

ـ دیگر بس است.

ـ امّا من ...

ـ به‌جای این که چیزی بگویید، از اینجا بروید بیرون.

و ژاور مانند سرباز جنگاوری که زخم یک ضربهٔ کاری را درست در وسط سینهٔ خود احساس کند، در برابر شهردار سَری به‌احترام فرود آورد و از تالار بیرون رفت.

فانتین از جلو دَر کنار رفت و راه را برایش باز کرده و حیرت زده به‌او خیره شد.

او نیز در این دقایق گرفتار انقلاب درونی عجیبی شده بود، زیرا دو قدرت متضاد را می‌دید که به‌خاطرش به‌جنگ و جدال پرداخته بودند. به‌چشم خود می‌دید که دو مرد، که آزادی او و آیندهٔ دخترکش را در دست خود داشتند، با همدیگر می‌جنگیدند؛ یکی او را به‌سوی تاریکی می‌برد و دیگری به‌سوی روشنایی. و در این نبرد، که فانتین با وحشت تماشاگرِ آن بود، دو مرد جلوه‌ای غیرانسانی یافته بودند؛ یکی چون دیو بود و دیگری چون فرشته. سرانجام فرشته بر دیو پیروز شده بود؛ و عجیب این که فرشته در این میان کسی بود که تا ساعتی پیش فانتین او را دشمن خود می‌دانست، و گمان می‌کرد که مسبّب همهٔ بدبختیهای اوست. با آنکه به‌او دشنام داده و به‌صورتش تُف انداخته بود، به‌آزادی و رهایی او رأی داده بود. و همین، بیشتر منقلبش می‌کرد؛ از خود می‌پرسید: آیا در این مدّت در اشتباه بوده است؟ آیا از این پس باید نظرش را دربارهٔ او تغییر دهد؟ سرگشته بود، چیزی نمی‌دانست، بهت زده بود. با وحشت به‌آقای شهردار نگاه می‌کرد. و هر کلمه‌ای که از زبان آقای مادلن بیرون می‌آمد، در او تأثیر عجیبی داشت. احساس می‌کرد که ظُلماتِ ترس‌آور کینه و دشمنی از روح او می‌گریزد، و نمی‌دانم قلبش با چه احساسی گرم شده بود که شادی و اطمینان وجودش را دربر می‌گرفت.

بعد از رفتن ژاور، آقای مادلن رو به‌فانتین کرد و با تأثر و دلسوزی گفت: «حرفهایتان را شنیدم. چیزهایی گفتید که از آن خبر نداشتم. شما صادقانه همه چیز را گفتید، و من همهٔ حرفهایتان را باور می‌کنم. من که نمی‌دانستم شما را از کارگاه بیرون کرده‌اند. چرا نزد خود من نیامدید؟... حالا به‌حرفهایم توجّه کنید. من قرضهای شما را تمام و کمال می‌پردازم. ترتیبی می‌دهم که بچهٔ شما را بیاورند به‌این شهر یا شما را نزد او می‌فرستم. در اینجا یا پاریس، یا هر جای دیگر که دلتان بخواهد می‌توانید با بچّه‌تان زندگی کنید. همهٔ خرجتان به‌عهدهٔ من. اگر دلتان بخواهد، می‌توانید دست به‌سیاه و سفید نزنید و کار نکنید، هراندازه پول لازم داشته باشید، می‌دهم. مطمئنم که اگر شما نیازی نداشته باشید، خوشبخت زندگی می‌کنید و درعین حال شرافتمندانه. و از حالا به‌شما می‌گویم که هیچ شکّ و شبهه‌ای به‌صداقت شما ندارم و می‌دانم که راست می‌گویید و از روی ناچاری و فقر به‌این کار کشیده شده‌اید. وگرنه روح شما پاک است، و در پیشگاه آفریدگار جهان زنی هستید پرهیزکار و مقدّس ... ای زن بیچاره!

باور کردنش مشکل بود. سعادتی به‌او روی آورده بود که حتّی در تصورّش نمی‌گنجید. در کنارِ کوزت بودن، از این زندگی ننگین نجات یافتن، آزاد و بی‌نیاز و شاد و شرافتمندانه زیستن! ... ناگهان در منتهای نومیدی و بیچارگی، همهٔ زیباییها و طراوتهای بهشتی به‌سراغ او آمده بود. بهت‌زده به‌مردی که با او سخن می‌گفت نگاه می‌کرد، و کاری از دستش برنمی‌آمد، گاهی هق هقی از سینهٔ او بیرون می‌جَست. دیگر نتوانست راست بایستد، زانوانش خم شد، در مقابل آقای مادلن به‌زانو افتاد، و دست او را گرفت و بر آن بوسه زد.

و سپس از هوش رفت.

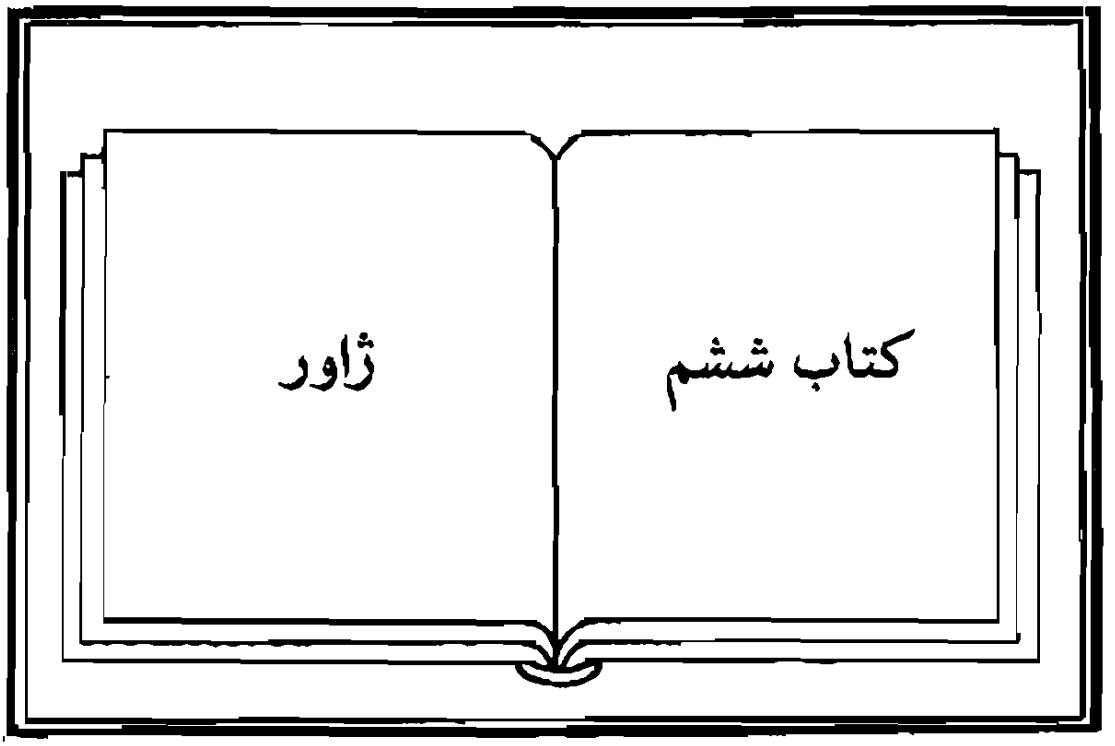
کتاب ششم
ژاور

۱
آغازِ آسایش

به‌سفارش آقای مادلن، فانتین را به‌درمانگاهی بردند که نزدیک خانهٔ او بود، و در آنجا او را به‌خواهران راهبه سپرد تا بستری‌اش کنند و مراقبِ حالش باشند. تب سوزانی به‌جان فانتین افتاده بود، و در ساعاتی از شب هذیان می‌گفت و با صدای بلند حرف می‌زد؛ سرانجام آرام شد و به‌خواب رفت.

فردای آن شب، نزدیک ظهر چشم گشود، و در نزدیک خود صدای نفس کسی را شنید. پرده‌ای را، که کنار تختش بود، پس زد و آقای مادلن را دید که ایستاده است و به‌نقطه‌ای در بالای سر او نگاه می‌کند. نگاه او پُر بود از اندوه و مهربانی، و درعین حال التماس‌آمیز. فانتین مسیر نگاه او را دنبال کرد، و به‌مجسّمهٔ مسیح مصلوب رسید که به‌دیوار میخکوب کرده بودند.

آقای مادلن از نظر او شکل و قیافهٔ تازه‌ای داشت، پنداری پوششی داشت از نور، و مجذوب دعا و نیایش بود. فانتین لحظاتی درهمین حال ماند؛ بی‌آنکه جرأت کند چیزی بگوید. امّا سرانجام آهسته و شرمگین گفت: «اینجا چه می‌کنید؟»

آقای مادلن ساعتی بود که در این اتاق انتظار می‌کشید تا مادلن بیدار شود. وقتی که صدای فانتین را شنید، دست او راگرفت و نبضش را آزمود

و گفت: «حالتان چطور است؟»

ـ خوبم. دیشب خوب خوابیدم، و حالا حس می‌کنم که بهتر شده‌ام. اصلاً چیزیم نیست.

سپس آقای مادلن، که در دنیای خودش بود، به‌مجسمهٔ مسیح مصلوب اشاره کرد و آهسته گفت: «به‌نیایش آن شهید بزرگوار مشغول بودم.»

و در ذهنش چنین می‌گذشت: «از شهیدی که در آن بالاست، برای شهیدی که در این پایین، در بستر بیماری افتاده، طلب مساعدت و رحمت می‌کردم.»

آقای مادلن شبِ پیش و امروز صبح، دربارهٔ این زن پرس‌جو و تحقیق کرده بود، و حالا به‌خوبی می‌دانست که این بینوا چه روزهای سخت و جان‌خراشی پشت سرگذاشته است.

به‌فانتین، که چشم به‌او دوخته بود، گفت: «می‌دانم که چه رنجی برده‌اید، امّا گله و شکایت نکنید که از حالا سعادتمند هستید و موجب خیر و برکت برای ما. ما انسانها راه و رسم رفتار با فرشتگان را بلد نیستیم. تقصیر هم نداریم، چون این کار را یاد نگرفته‌ایم، شما فعلاً از دوزخ بیرون آمده‌اید و شاید حکمت خداوندی این بوده است.

آقای مادلن از تَهِ دل آهی کشید، و فانتین به‌او لبخند شیرینی زد؛ لبخندی که دو دندان کم داشت.

و امّا ژاور همان شب نامه‌ای نوشت و آن را به‌پستخانهٔ مونتروی سورمر برد. نامه به‌مقصد پاریس بود و برای آقای شابویه، رئیس پلیس. و این خبر در شهر شایع شد. و خانمی که رئیس پستخانه بود، و چند نفر دیگر که نشانی روی پاکت را دیده بودند، می‌گفتند که بی‌تردید ژاور استعفانامهٔ خود را برای رئیس پلیس فرستاده است.

آقای مادلن نیز نامه‌ای به‌تناردیه‌ها نوشت. فانتین صد و بیست فرانک

به‌آن‌ها بدهکار بود. آقای مادلن سیصد فرانک همراه این نامه فرستاد و از آنها خواست که با این مبلغ وسیلهٔ سفرِ کوزت را فراهم کنند، و او را بی‌معطلی نزد مادر بیمارش به‌مونتروی سورمر بفرستند.

تناردیه، که انتظار دریافت چنین مبلغی را نداشت، حیرت کرد وزنش گفت: «شیطان به‌کمک ما آمده! این بچه را به‌هیچ قیمتی نباید پس بدهیم، چون دیگر چکاوک و پرنده و از این جور چیزها نیست؛ یک گاوِ شیردهِ درست و حسابی است. خیال می‌کنم یک احمق پولدار خاطرخواهِ آن زَنَک شده است.

آنگاه درگوشه‌ای نشست و با مهارت صورت حسابی درست کرد که سَر به‌پانصد و چند فرانک می‌زد. و دو برگهٔ رسید را، یکی با امضای یک پزشک، و دیگری با امضای یک داروفروش، ضمیمهٔ این صورت حساب کرد، که ظاهراً هیچ عیب و نقصی نداشت، و نشان می‌داد که پول زیادی برای دوا و درمان کوزت به‌پزشک و داروفروش پرداخت شده است. و در واقع، این دو برگه مربوط به‌بیماری اپونین و آزلما، دختران تناردیه‌ها، بود که مدّتی پیش سخت ناخوش شده بودند، و تناردیه ماهرانه و با یک تغییر جزئی، حقیقت را به‌صورت تازه‌ای درآورده بود و زیرِ این برگه‌ها نوشته بود.

«سیصدفرانک از این مبلغ علی‌الحساب دریافت شده است!»

آقای مادلن بعد از دریافت این نامه، بدون فوتِ وقت، سیصد فرانک دیگر فرستاد، و طیّ نامه‌ای نوشت که «هرچه زودتر کُوزت را بفرستید.»

و تناردیه به‌زنش گفت: «به‌حضرت عیسی قسم، اگر سَرم برود، دست از این بچّه برنمی‌دارم.»

و امّا در این روزها فانتین همچنان بیمار بود و بستری در درمانگاه. خواهران راهبه در روزهای اوّل چندان به‌او نمی‌رسیدند و اکراه

داشتند که از او پرستاری کنند. آنها که نقشهای برجستهٔ رنس[1] را دیده‌اند، به‌خاطر می‌آورند که چگونه در این نقشها دوشیزگانِ فرزانه با لبهای متورّم به‌دوشیزگان دیوانه می‌نگرند. درعهد باستان نیز راهبه‌های وِستال، «آمبوبائی»[2]ها را تحقیر می‌کردند، که به‌هر روی این نمونه‌ها از گرایش غریزی زنان به‌پاکدامنی حکایت دارند. خواهران راهبه اعتقادات مذهبی را به‌این گرایش غریزی افزوده‌اند. امّا چندروز بعد از بستری شدن فانتین، این زن با صفا و صداقت نظر خواهرانِ راهبه را تغییر داد، و با فروتنی و مِهرِ مادرانه و کلمات نغز و شیرین دل آنها را نرم کرد؛ یک شب، که خواهران راهبه در بالای سَرِ او بودند، شنیدند که فانتین در آن حال که از تب می‌سوخت، چنین می‌گفت: «من زنی بودم گناهکار، امّا حالا که همه چیز درست شده و بچّه‌ام پیش من می‌آید، من هم عوض شده‌ام، و خداوند مرا بخشیده، وقتی که بدکاره بودم، نمی‌خواستم دخترکم پیش من باشد، نمی‌توانستم نگاه غمگین و حیرت‌زده‌اش را ببینم. من به‌خاطر آنکه دخترکم راحت باشد، به‌آن کار کشیده شدم. امّا حالا که خداوند مرا غرق محبّت و رحمت خودش کرده، دیگر از دخترکم خجالت نمی‌کشم. اگر پیش من بیاید، معصومیت او در من اثر می‌گذارد. او معصوم است. هیچ چیز را نمی‌داند، یک فرشته است و بالهای فرشتگان را دارد.»

آقای مادلن روزی دوبار به‌دیدنش می‌آمد؛ و هر بار فانتین از او می‌پرسید: «کوزت کی می‌آید؟»

و او در جواب می‌گفت: «شاید فردا صبح. هر لحظه ممکن است از راه برسد.»

---

۱. Reims، شهری در فرانسه.

۲. «وستال»، دختران راهبهٔ معبد «وستا» را می‌گویند. «آمبوبائی»ها Ambubaies، زنان نی‌نواز هرجایی در روم قدیم. ویکتور هوگو این نام را از قالب لاتینی خود، که هُوراس به‌آن اشاره دارد، درآورده و تلفّظ فرانسوی آن را نوشته است.

و چهرهٔ رنگ پریدهٔ فانتین شکفته می‌شد، و می‌گفت: «چه سعادتی! باورم نمی‌شود.»

حال فانتین بهتر نمی‌شد، و برعکس، هر روز بیشتر رو به‌بدی می‌رفت. همان یک مشت برف، که آن مرد در وسط کتف‌های او و روی پوستش گذاشته بود، باعث قطع ناگهانی ترشحاتِ جلدی او شده بود، و در نتیجه بیماری هولناکی که مدّتها در وجود او کمین کرده بود، آشکار شده بود. در آن زمان، تازه رَوِش لانِک[1]، یعنی معاینهٔ سینه و گوش دادن به‌تپش قلب، رسم شده بود؛ و پزشک درمانگاه به‌تپش قلب فانتین گوش می‌داد.

روزی آقای مادلن از او پرسید: «نظرتان چیست؟»

پزشک گفت: «از تپش قلب و هیجانات او این طور معلوم می‌شود که در انتظار کسی است، خیلی مضطرب است.»

ــ بله. منتظر است که دخترش را ببیند.

ــ آقای مادلن! هرچه زودتر بگویید بچه را بیاورند.

پس از رفتن پزشک، فانتین از آقای مادلن قضیه را پرسید. او گفت: «پزشک اصرار داشت که هرچه زودتر بچه را بیاوریم. می‌گفت که اگر بچه بیاید، شما آرام می‌شوید و حالتان خوب می‌شود.»

فانتین گفت: «پزشک درست می‌گوید. امّا چرا تناردیه‌ها بچه را پیش خودشان نگاه داشته‌اند؟ من صدای پای دخترکم را می‌شنوم. وقتی کوزت بیاید، سعادت هم پیش من می‌آید.»

امّا تناردیه حاضر نبود از بچّه دست بردارد، و هربار بهانه‌ای می‌آورد و می‌گفت که کوزت حالش خوب نیست، سرما خورده، در زمستان مسافرت برایش خوب نیست ... و گاهی می‌گفت که هنوز خُرده

---

۱. Laennec (۱۷۸۱ ـ ۱۸۲۶) پزشک فرانسوی که رَوش گوش کردن تپش قلب و معاینهٔ ریه را کشف کرد.

بدهکاری‌هایی هست که باید همه را روی کاغذ بیاورد تا حاصل جمع آنها معلوم شود. و هربار از این‌گونه چیزها می‌گفت.

و آقای مادلن می‌گفت: «فایده ندارد. باید یک نفر بفرستم که برود و او را بیاورد. و اگر لازم باشد، خودم می‌روم و او را می‌آورم.»

و نامه‌ای، آن‌طور که فانتین دیکته کرده بود، نوشت و آن را به‌امضای او رساند. نامه‌ای با این مضمون:

آقای تناردیه:

کوزت را به‌آورندهٔ این نامه بسپارید.

همهٔ بدهیها را حساب کنید. مطمئن باشید که تمام وکمال پرداخت خواهد شد.

«با تقدیم احترام ـ فانتین»

امّا در این هنگام واقعهٔ مهمی روی داد. ما تا آنجا که توانسته‌ایم، تنهٔ درخت اسرارآمیز زندگی را تراش داده‌ایم. امّا چه کنیم که مُدام رگه‌های سیاه تقدیر بر این تنه نمایان می‌شود.

۲

چگونه «ژان»، «شان» می‌شود؟

یک روز صبح آقای مادلن در دفترِ کار خود مشغول بود تا به‌بعضی از امور جاری شهرداری رسیدگی کند و کاری را مُعوّق نگذارد، که اگر ناچار شود به‌مُون‌فرمی برود، به‌کسی لطمه نخورد. در این ضمن، بـه‌او اطـلاع دادند که بازرس ژاور تقاضای دیدار او را دارد. آقای مادلن همین که نام ژاور را شنید، نتوانست خویشتن‌دار باشد، و اَخمْهایش را درهـم کشـید. بعد از آن شب که بر سَرِ فانتین درگیر شده بودند، ژاور از دیدار با او پرهیز می‌کرد، و در این مدّت حتّی یک بار هم به‌شهرداری نیامده بود.

آقای مادلن، با این حال گفت: «بگویید بیایند.»

ژاور وارد شد.

آقای مادلن نزدیک بخاری، پشت میزی، قلم به‌دست نشسته بـود و به‌پرونده‌ای چشم دوخته بـود و آن را ورق مـی‌زد، و از روی اوراق، کـه صـورت جلسه‌هایی بـود از امـور خـلافی و انـتظامی، یـادداشت‌هـائی برمی‌داشت و به‌ژاور توجهی نمی‌کرد؛ هنوز نمی‌توانست خاطرهٔ آن شب، و رفتار او را با فانتین بینوا از ذهن خود پاک کند. سردی و بی‌اعتنایی او بی‌علّت نبود.

ژاور به‌شهردار که به‌او توجّهی نـداشت، سـلام احـترام‌آمـیزی کـرد. شهردار همچنان مشغول کار خود بود و چیزهایی یادداشت می‌کرد.

PersianPDF.com

یکی از قیافه‌شناسان، که ژاور را می‌شناخت و از مدّتی پیش در اوضاع و احوال ژاور مطالعه می‌کرد، به‌این نتیجه رسیده بود که او مردی است وحشی در خدمت تمدّن. مخلوط عجیبی است از خُلقیات رومیان و اسپارتیها، و آمیخته‌ای است از راهبان و نظامیان؛ جاسوسی است با صداقت، و خبرچینی است با شرافت، قطعاً اگر این قیافه‌شناسِ صاحب‌نظر در این لحظات حضور داشت و ژاور را در این حال می‌دید، حیرت می‌کرد و از خود می‌پرسید: «چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟» بی‌تردید، هرکس این موجود بی‌پیرایه و صریح و صادق و درستکار و خشن و درنده‌خو را تا حدودی می‌شناخت، با دیدن او در این لحظات درمی‌یافت که در اندرون ژاور طوفانی برپا شده است؛ زیرا ژاور از آن کسانی بود که هرآنچه در روح و افکارش می‌گذشت در چهره‌اش منعکس می‌شد؛ و اینک به‌گناهکاری می‌ماند که با یک اتفاق ناگهانی همه چیز در او زیر و رو شده باشد. قیافهٔ او هرگز این قدر عجیب و دور از انتظار نبود. ژاور در هنگام ورود سری فرود آورده و در چندقدمی میز شهردار، به‌حال خبردار، ایستاده بود. در نگاهش اثری از کینه و دشمنی نبود. این مرد خشن در نهایت نرمی و بردباری، خاموش و منتظر بود که آقای شهردار نگاهی به‌او بیندازد. آرام بود و موقّر، و کلاه به‌دست و سر به‌زیر، مانند سربازی که در مقابل فرمانده خود ایستاده، یا گناهکاری در برابر قاضی، یا چیزی مابین این دو. در چهرهٔ او اندوه و نگرانی مبهمی پخش شده بود. در وجود او خواری و استواری به‌هم جوش خورده بود. و نمی‌دانم چگونه فلاکتی با چگونه تهوّر و جسارتی در او به‌هم آمیخته بود.

عاقبت آقای شهردار قلمش را روی میز گذاشت و به‌او نگاه کرد و گفت: «خوب! ژاور! بگویید ببینم چه خبری آورده‌اید؟»

ژاور لحظاتی ساکت ماند و خودش را جمع کرد؛ سپس با نوعی ابّهتِ غم‌انگیز، که درعین حال از سادگی و صداقت دور نبود، گفت: «آقای

شهردار! آمده‌ام خبر بدهم که یک نفر عملی مرتکب شده که بی‌تردید جُرم بوده، جُرمِ محض.»

ـ کدام عمل؟ کدام جُرم؟

ـ یکی از کارمندان دولت دربارهٔ یکی از کارمندان بلندپایهٔ دولت اقدامی کرده که بی‌نهایت دور از ادب و احترام است. وظیفه به‌من حکم می‌کرد که بیایم و گزارش بدهم.

مادلن پرسید: «این کارمند دولت که مرتکب چنین کاری شده، کیست؟»

ـ من.

ـ شما؟

ـ بله، من.

ـ و آن کارمند بلندپایه‌ای که به‌او بد کرده‌اید، چه کسی است؟

ـ شما، جناب آقای شهردار.

آقای مادلن روی صندلی خود صاف نشست، و ژاور همچنان سرزیر و با همان حالت باوقار و جدّی، گفت: «آقای شهردار! آمده‌ام خواهش کنم که از مقامات بالا بخواهید که مرا اخراج کنند.»

آقای مادلن دهانش از تعجب بازمانده بود. می‌خواست چیزی بگوید، امّا ژاور به‌او فرصت نداد، و گفت: «شاید بگویید که من می‌توانم استعفا بدهم، امّا برای تنبیه من استعفا کافی نیست. استعفا لفظ محترمانه‌ای دارد، درصورتی که من مستحّق تنبیه هستم، باید اخراج شوم.»

و بعد از کمی مکث گفت: «آقای شهردار! آن شب در ادارهٔ پلیس با من رفتار تند و خشنی داشتید، آن هم به‌ناحق. امّا در این مورد به‌شما حق می‌دهم که به‌هر شکل که می‌خواهید مجازاتم کنید.»

ـ من که نمی‌فهمم! چرا باید شما را مجازات کنم؟ این حرفهای

بی‌ربط چه معنایی دارد؟ شما در کجا و در چه مورد نسبت به‌من مرتکب خلاف شده‌اید؟ درحقّ من چه کار بدی کرده‌اید؟ خودتان را بی‌خود متهّم نکنید. چرا باید شغلتان را عوض بکنم؟

ـ از شما می‌خواهم که اخراجم کنید.

ـ بسیار خوب، به‌قول خودتان اخراج؛ ولی من باید بدانم که چه اتفاقی افتاده تا بعد تصمیم بگیرم.

ـ السّاعه همه چیز را شرح می‌دهم.

ژاور از تَهِ دل آهی کشید و سرد و غمگین به‌سخن ادامه داد: «آقای شهردار! تقریباً شش هفته پیش بود، که بعد از قضیهٔ آن زن در ادارهٔ پلیس، از دست شما عصبانی شدم و به‌فکر افتادم که افشاگری کنم و بگویم که شما چه‌جور آدمی هستید.»

ـ افشاگری؟ منظورتان را نمی‌فهمم. برای چه کسی می‌خواستید مرا افشا کنید؟

ـ برای رئیس پلیس پاریس.

مادلن که کمتر لبش به‌خنده باز می‌شد، با صدای بلند خندید و گفت: «حتماً به‌رئیس پلیس نوشتید که شهردار در کارهای ادارهٔ پلیس دخالت می‌کند.»

ـ نه! من به‌رئیس پلیس پاریس نوشتم که شهردار ما یک جنایتکار سابقه‌دار است و از محکومانِ به‌اعمال شاقّه.

رنگ از روی مادلن پرید.

ژاور که همچنان سر به‌زیر بود، گفت: «تصوّر من این بود. از مدّتی پیش این تصوّر برایم پیدا شده بود. دلایلی هم برای خودم داشتم؛ یکی شباهت شما بود با آن مرد، دیگر آن که شما دربارهٔ اوضاع و احوال خانواده‌ای در «فاورُل» تحقیقات می‌کردید. و در آن روز که قدرت جسمی خودتان را نشان دادید و چرخهای سنگین آن گاری را با پشتِ خود بلند

کردید و فُوشلوان را نجات دادید، تقریباً مطمئن شدم که حدسیاتم درست بوده. مهارت شما در تیراندازی هم دلیل دیگری بود. درضمن، دیده بودم که موقع راه رفتن پایتان را به‌شکل مخصوصی روی زمین می‌کشید؛ این هم بر آن دلایل اضافه شده بود. این‌گونه چیزهای ابلهانه شب و روز فکرم را مشغول کرده بود، و همهٔ این چیزها باعث شده بود که فکر کنم شما ژان والژان هستید.

ـ عجب! ... یک بار دیگر اسمش را بگویید ببینم چطور تلفّظ می‌شود.

ـ ژان والژان ... از محکومانِ به‌اعمال شاقّه بود. من بیست سال پیش که در زندان تولُن، معاون قسمت نگهبانی بودم، او را دیده بودم. این شخص بعد از بیرون آمدن از زندان چند جرم دیگر مرتکب شده بود، از خانهٔ اسقف دزدی کرده بود، و بعداً از یک پسربچهٔ ساوویی، آن هم درجایی دور از شهر، سکّه‌ای دزدیده بود. در این هشت سال اخیر هیچ کس از ژان والژان خبر نداشت، و کسی نمی‌دانست کجا پنهان شده. پلیس در جست و جوی او بود. و من پیش خود حدسیاتی زده بودم، و عاقبت از روی کینه و بدخُلقی مرتکب این عمل شدم و شما را به‌پلیس معرّفی کردم.

آقای مادلن به‌پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «آنها چه جوابی دادند؟»

ـ جواب دادند که من باید دیوانه باشم.

ـ عجب!

ـ و حق داشتند که چنین چیزی بگویند.

مادلن گفت: «باز هم خوب است که حرف حق را قبول می‌کنید.»

ـ بله، آنها درست می‌گفتند؛ چون ژان والژان واقعی پیدا شده.

مادلن که کاغذی در دست داشت و از خود بی‌خود شده بود، کاغذ از دستش رها شد؛ به‌چشمهای ژاور نگریست و با لحنی که توصیفش دشوار است، گفت: «آه!»

و ژاور به‌سخن ادامه داد: «آقای شهردار، بگذارید جزئیات را شرح بدهم. این‌طور که شنیده‌ام در منطقه‌ای نزدیک به‌آیی ـ‌لوتو ـ‌کلوشه[1] مرد بیچاره‌ای زندگی می‌کرده به‌نام شان‌ماتیو[2] که بسیار مفلوک بوده و هیچ‌کس به‌او اهمیّت نمی‌داده. این مرد بینوا چندی پیش به‌اتّهام دزدی سیبهایی که از آن سیدر[3] درست می‌کردند بازداشت شد. شان‌ماتیو از دیوار یک باغ بالا رفته بود و سیب‌ها را چیده و چند شاخهٔ درخت سیب را شکسته بود. موقعی که شان‌ماتیو را بازداشت می‌کردند، هنوز شاخهٔ شکسته‌ای در دستش بوده. آن مرد مفلوک را به‌زندان انداخته‌اند. تا اینجای قضیه بسیار ساده و بی‌اهمیّت است، و چیزی نیست جز یک مسألهٔ جزئی، امّا خواست خداوند چیز دیگری بوده، و قضایای بعدی از آنجا شروع شد که زندان آن محل وضع مناسبی نداشت، و آقای قاضی مصلحت دید که شان‌ماتیو را بفرستند به‌زندان آراس، یعنی زندان مرکزی آن شهرستان. در این زندان، نمی‌دانم به‌چه دلیل یک زندانی قدیمی و محکومان به‌اعمال شاقّه را، به‌نام بروه[4]، در زندان نگاه داشته بودند، و چون مقامات زندان از اخلاق و رفتار بروه راضی بودند، دریچه‌بانی زندان را به‌عهدهٔ او گذاشته بودند. بله آقای شهردار! ... همین که شان‌ماتیو پایش به‌زندان آراس می‌رسد، بروه او را می‌شناسد، و جلو می‌رود و به‌او می‌گوید: «آی، ژان والژان! ... رفیق قدیمی‌ات را فراموش کرده‌ای؟ ... امّا من هیچ‌وقت فراموشت نمی‌کنم. تو همان ژان والژانی هستی که بیست سال پیش در زندان تولُن با هم بودیم.» شان‌ماتیو اِنکار می‌کند. این آدم متقلّب، به‌بروه می‌گوید که «من ژان والژان نیستم.»، مقامات زندان

---

۱. Ailly-leHout-Clocher، در منطقهٔ پیکاردی.

2. Champmathieu

۳. Cidre، مشروبی شُکرآور که از عُصارهٔ تخمیر شدهٔ سیب به‌دست می‌آید.

4. Brevet

موضوع را به‌پلیس اطلاع می‌دهند، و مأموران دنبال این قضیه را می‌گیرند، و بعداز مدّتی پرس و جو و تحقیق متوجّه می‌شوند که این مرد، یعنی شان‌ماتیو، در حدود سی سال پیش، در اطراف فاورُل کارگر بوده، و درختها را هرس می‌کرده، و بعدها به‌اُورنی[1] می‌رود و مدّتی در پاریس بوده؛ و این‌طور که خود او می‌گوید، در این اواخر در یک گاری‌سازی مشغول کار بوده و دختری داشته که کارش رختشویی بوده؛ و این ادّعای او هنوز تأیید نشده. امّا در این موضوع تردیدی نیست که ژان والژان قبل از رفتن به‌زندان در فاورُل شغلش عمدتاً هرس کردن درختها بوده، و همین، ثابت می‌کند که شان ماتیو همان ژان والژان است. نام تعمیدی ژان والژان «ژان» بوده، و نام خانوادگی مادرش «ماتیو» ظاهراً ژان والژان بعد از آزادی از زندان، نام تعمیدی خودش را با نام خانوادگی مادرش در کنار هم گذاشته، و «ژان ماتیو» شده، و بعد از رفتن به‌اُورنی، چون، در آن ناحیه «ژان» را «شان» تلفظ می‌کنند، نام او به«شان ماتیو» تبدیل شده؛ و به‌این ترتیب، «ژان والژان» می‌شود «شان ماتیو» ... در فاورُل پرس و جوهای زیادی کرده‌اند بلکه بتوانند از افراد خانوادهٔ ژان والژان کسی را پیدا کنند، امّا موفق نشده‌اند. دیگر کسی از آن خانواده در آنجا نیست. معلوم نیست کجا رفته‌اند. در این جور طبقات جابه‌جا شدن و سر به‌نیست شدن افراد خانواده امری است طبیعی و ساده. این‌جور افراد اگر جایی پیدا کنند که در آن رسوب کنند و جایگیر شوند، مثل گرد و غبار به‌هوا می‌روند. و امّا مأموران تحقیق چون در فاورُل کسی را پیدا نکرده‌اند که ژان والژان را به‌یاد بیاورد و بشناسد، ناچار می‌روند به‌زندان تولُن. و از آنجا «کوشپای[2] و شنیلدیو[3]، دو زندانی محکوم به‌حبس ابد را می‌آورند به‌زندان «آراس»، و با شان ماتیو مواجهه می‌دهند، آن دو نفر، مثل بروه، این شخص را

---

1. Auvergne
2. Cochepaille
3. Chenildieu

می‌شناسند و می‌گویند که «ژان والژان» است. شان ماتیو همهٔ خصوصیات ژان والژان را دارد؛ پنجاه و چهار ساله است، همان قد و قامت و شکل و قیافه را دارد، و اصلاً خود اوست. و در همین روزها بود که من گزارشم را برای رئیس پلیس فرستادم، و ادّعا کردم که ژان والژان را پیدا کرده‌ام، و او کسی نیست غیر از شهردار مونتروی سورمر. و در جوابم نوشتند که عقلم را از دست داده‌ام، چون ژان والژان را پیدا کرده‌اند، و این شخص در آراس دراختیار دادگستری آنجاست. بله آقای شهردار! بعداز دریافت این نامه، به‌بازپرس این پرونده نامه‌ای نوشتم، و برای اطمینان خاطر و شناسایی این مرد به«آراس» رفتم. در آنجا شان ماتیو را از نزدیک به‌چشم دیدم.

مادلن سخن او را قطع کرد و گفت: «خوب، پس او را از نزدیک دیدید؟»

ژاور که همچنان ناراحت و غم‌زده بود، گفت: «آقای شهردار! حقیقت را نمی‌شود اِنکار کرد. شان ماتیو همان ژان والژان است. من هم او را از نزدیک دیدم، و تردیدی ندارم که خودِ ژان والژان است.»

آقای مادلن، آهسته گفت: «مطمئنید؟»

ژاور خندید، خنده‌اش دردآلود بود: «بله، بله، مطمئنم.»

و لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت و بی‌خودانه جلو رفت و دست برد و از روی میز کمی از خاکه‌های چوب را، که مخصوص خشک کردن مرکب بود، برداشت و گفت: «و حالا که ژان والژان واقعی را دیدم و شناختم، باید از شما عذرخواهی کنم.»

ژاور، این مرد متکبّر و خودخواه، با زاری و خواری این کلمات را به‌زبان می‌آورد، و از کسی که در برابر مأموران پلیس، و در دفتر کار خود او تحقیرش کرده و بیرونش رانده بود، عذرخواهی می‌کرد. ژاور در این حال به‌رغم تمایلات خود، تکبّر و خودخواهی را زیر پا گذاشته، ساده و با وقار شده بود. امّا آقای مادلن به‌جای آنکه در جواب عذرخواهی او چیزی

بگوید، گفت: «خود این مرد، یعنی شان ماتیو، چه می‌گوید؟»

ژاور گفت: «آقای شهردار! قضیه خیلی ساده است. دلیل اقرار نکردنش معلوم است. چون اگر او ژان والژان باشد، وضع او فرق می‌کند، و موضوع تکرار جرم پیش می‌آید. بالا رفتن از دیوار و شکستن شاخهٔ درخت و دزدیدن چندتا سیب، اگر کار یک پسربچه باشد، نامش شرارت و شیطنت است. اگر کار یک فرد عادی باشد، جُنحه[1] به‌حساب می‌آید. امّا اگر یک فرد سابقه‌دار چنین کاری بکند، جنایت است. بنابراین، اگر ژان والژان از دیوار بالا رفته باشد و شاخهٔ درخت را شکسته باشد و سیبها را دزدیده باشد، نه در دادگاه تأدیبی پلیس بلکه در دادگاه جنایی محاکمه می‌شود، و قطعاً محکوم می‌شود به‌زندان ابد. وانگهی اتّهام دزدی از خانهٔ اسقف، و دزدی سکّه از آن جوانک ساووایی هم به‌این جُرم اضافه می‌شود، و شاید کارهای دیگر. با این ترتیب، واضح است که این مرد، یعنی شان ماتیو، به‌هیچ قیمتی زیر بار نمی‌رود که حقیقت را بگوید. فکر می‌کنم با این توضیحات موضوع روشن شده باشد امّا من به‌محض دیدن او متوجّه شدم که کسی نیست جز ژان والژان. چون ژان والژان آدمی است حقه‌باز و آب زیرکاه؛ می‌داند که در این‌جور مواقع چه حقه‌هایی بزند. اگر شان ماتیو، کسی بود جز ژان والژان، توی سر و مغزش می‌کوفت، داد و بیداد می‌کرد، و زمین و زمان را به‌هم می‌دوخت. امّا این مرد ژان والژان است؛ به‌همین دلیل، از این‌جور کارها نمی‌کند، وانمود می‌کند که از هیچ جا خبر ندارد، خودش را به‌حماقت می‌زند، خیلی ساده و آرام می‌گوید که من ژان والژان نیستم. یک گوشه می‌نشیند و بهت‌زده اطرافش را نگاه می‌کند. می‌خواهد همه را گول بزند و نشان بدهد که آدمی است بی‌شعور و ابله. نمی‌دانید چه پست‌فطرتی است. امّا حقه‌بازی‌های او بی‌فایده است، آن قدر دلیل و مدرک علیه او هست که انکار او فایده ندارد. چهار

---

۱. جُنحه: گناه، بزه.

نفر او را شناسایی کرده‌اند. این حرامزادهٔ کهنه‌کار قطعاً به‌حبس ابد محکوم می‌شود. دادگاه جنایی آراس قرار است در این مورد نظر بدهد. من هم به‌عنوان شاهد احضار شده‌ام.»

آقای مادلن در اوراق پرونده‌ای که روی میزش بود دقیق شده بود. اوراق را ورق می‌زد و یادداشت برمی‌داشت. وانمود می‌کرد که سخت به‌کار مشغول است. امّا در این هنگام رو به‌ژاور کرد و گفت: «ژاورا دیگر بس است. این چیزها که می‌گویید برای من اهمیت ندارد. وقتمان را با این‌جور حرفها تلف نکنیم. من کارهای زیادی دارم که فوریت دارد. ... ژاورا همین حالا بروید نزد خانم بوزوپیه[1]، که در کوچهٔ سَن ـ سُولو[2] دُکّانی دارد و گیاهان دارویی می‌فروشد، و بگویید که شکایت‌نامه‌اش را علیه پی‌یرشنلونگ[3] گاربچی تنظیم کند و بیاورد. این گاربچی آدم خشن و بی‌احتیاطی است؛ نزدیک بوده این زن را با بچه‌اش زیرِ گاری له کند. باید این مرد تنبیه شود. بعد از آن بروید به‌خانهٔ آقای شارسله[4] در کوچهٔ مونتر دوشامپینی[5]. این آقا شکایت دارد که همسایه ناودان بامش را رو به‌خانهٔ او کار گذاشته، و در نتیجه پیهای خانه‌اش خیس و خراب شده؛ ضمناً چند مورد خلاف هم به‌من گزارش داده‌اند که به‌پلیس مربوط است. شما بروید به‌خانهٔ خانم دوریس[6] در کوچه گیبورگ[7]، و بعداً سری بزنید به‌خانهٔ خانم رُنه لُوبُوس[8]، و کوچه گَروبلان[9]؛ و بعد از رسیدگی، صورت جلسه‌اش را تنظیم کنید. مثل این که کارهای زیادی به‌عهدهٔ شما گذاشتم. به‌این زودی که نمی‌خواهید به‌آراس بروید؟ گفتید که چند روز دیگر می‌روید؟ مثل این

---

1. Buseaupied
2. Saint-Saulve
3. Pierre Chesnelong
4. Charcellay
5. Mentre-de-Champigny
6. Doris
7. Guibourg
8. Renée Le Bosse
9. Garraud - Blanc

که گفتید هفت هشت روز دیگر؟

ـ آقای شهردار! ... زودتر باید بروم.

ـ مثلاً چند روز دیگر؟

آقای مادلن ناگهان تکانی خورد و گفت: «و این کار چند روز طول می‌کشد؟»

ـ حدّاکثر یک روز ... خیال می‌کنم دادگاه تا فرداشب حُکمش را صادر کند. امّا من منتظر حُکمِ دادگاه نمی‌شوم. چون از همین حالا معلوم است که دادگاه رأی به‌محکومیت این شخص می‌دهد. من بعداز آنکه در دادگاه شهادت دادم، فُوری برمی‌گردم.

مادلن گفت: «بسیار خوب.»

و با دست اشاره کرد که ژاور دنبال کارِ خود برود. امّا ژاور در جای خود ایستاد و گفت: «ببخشید آقای شهردار!»

ـ باز هم مطلبی هست؟

ـ بله آقای شهردار ... مطلب اصلی همان است که گفتم.

ـ منظورتان چیست؟

ـ باید از کار برکنارم کنید.

آقای مادلن از جا بلند شد، و گفت: «ژاور! شما آدمی هستید باشرف، و من شما را تحسین می‌کنم. به‌نظر من، شما قضایا را زیاد بزرگ می‌کنید. شما به‌من توهین کرده‌اید، و من این موضوع را نادیده می‌گیرم، همین! ... ژاور! ... من با اخراج شما موافق نیستم. بلکه معتقدم که باید بمانید و به‌مقام بالاتری برسید. نظر من این است که بمانید و کار کنید.

ژاور با نگاهی که گویی در اعماق آن وجدان کم فروغ امّا سختگیر و صادق او نمایان بود، به‌مادلن خیره شد و گفت: «امّا من قضیه را زیاد بزرگ نمی‌کنم. از روی عقل و منطق حرف می‌زنم. بی‌خود و بی‌جهت به‌شما بدگمان شده بودم. البته پلیس حق دارد که نسبت به‌هرکس بدگمان شود؛

هرچند که این بدگمانی نسبت به‌مافوق باشد. امّا پلیس حق ندارد از روی خشم و انتقامجویی به‌دیگران، و به‌خصوص به‌مافوق خود، تهمت بزند. من به‌رئیس پلیس پاریس نامه‌ای نوشتم و ادّعا کردم که شما یک زندانی محکوم به‌اعمال شاقّه‌اید. شما، یعنی شهردار محترم این شهر را دزد و جنایتکار خواندم. این کار ساده‌ای نیست. در واقع، من به‌دولت توهین کرده‌ام. درصورتی که خود من کارمند و نمایندهٔ همین دولت هستم. اگر یکی از زیردستان من چنین کاری دربارهٔ من کرده بود، بی‌هیچ تردید او را اخراج می‌کردم. آقای شهردارا! به‌این مطلبی که می‌گویم دقیقاً توجه کنید. من در شغل و مقام خودم به‌همه سخت می‌گیرم و به‌اصطلاح مو را از ماست می‌کشم، و حالا اگر در مورد خودم سختگیر نباشم، همهٔ کارهای گذشته‌ام عیب و ایراد پیدا می‌کند. وقتی که من دیگران را به‌سختی مجازات می‌کنم ولی خطای خودم را نادیده می‌گیرم، معلوم می‌شود که فردی هستم پست و فرومایه و اگر مردم بگویند که ژاور آدم پست و رذلی است، درست گفته‌اند. آقای شهردارا! من از شما توقع گذشت و اغماض ندارم. آن شب که شما برای آن زن هرجایی دلسوزی کردید و جُرمش را نادیده گرفتید، من واقعاً متأسف و ناراحت شدم. و حالا هم نمی‌خواهم که نسبت به‌من نرم و ملایم باشید، به‌یک زن هرجایی که آقای آراسته‌ای را کتک زده، نباید رحم کرد. با یک مأمور پلیس که به‌یک شهردار محترم تهمت می‌زند، و بی‌دلیل می‌خواهد او را رسوا کند، نباید گذشت داشت. آقای شهردارا این‌جور دلسوزیها و گذشتها نظم اجتماع را برهم می‌زند. خوب بودن و مهربان بودن آسان است، امّا از روی انصاف و عدالت حُکم کردن کاری است دشوار. مطمئناً من، اگر شما ژان والژان بودید، ذرّه‌ای به‌شما رحم نمی‌کردم. آقای شهردارا! با من هم باید همان‌طور رفتار شود. در این سالها، هر وقت که گناهکاری به‌چنگ من می‌افتاد، با او سخت و بی‌رحمانه رفتار می‌کردم، و همیشه با خودم می‌گفتم: «اگر روزی تو هم

یک قدم کج برداری، چنان تنبیهت خواهم کرد که پیشمان شوی!»، و حالا من این قدم کج را برداشته‌ام، و شک و شبهه‌ای در جُرم من نیست. پس باید شما اخراجم کنید، رسوایم کنید. تا بروم و از این به‌بعد، مثل یک روستایی در مزرعه کار کنم. برای من تفاوت نمی‌کند، آقای شهردار! من باید از گناهی که کرده‌ام عبرت بگیرم. از شما تقاضا دارم که بازرس ژاور را از کار برکنار کنید.

ژاور با فروتنی و نومیدی و در نهایت بی‌نیازی و بلندنظری، این چیزها را می‌گفت، و چهرهٔ او، شکوه عجیب و با عظمتی یافته بود.

آقای مادلن گفت: «فرصت بدهید تا وقتش برسد. در این مورد فکری خواهم کرد.»

و دستش را جلو برد تا دستش را بفشارد. ژاور قدمی به‌عقب گذاشت، و پریشان و آشفته شد و گفت: «ببخشید آقای شهردار! شما نباید با من دست بدهید. شهردار محترمی مثل شما نباید دست یک جاسوس را بفشارد.»

و آهسته با خود گفت: «بله، من یک جاسوسم. از لحظه‌ای که آن کار را کردم و قدم کج برداشتم، دیگر پلیس نیستم، جاسوسم.»

سپس به‌احترام سر فرود آورد و سلام نظامی داد و به‌سوی در رفت، و در آنجا لحظه‌ای مکث کرد، و سر به‌زیر و آهسته گفت: «آقای شهردار! من فعلاً به‌کار خود ادامه می‌دهم تا وقتی که دیگری را به‌جای من بفرستند.»

آقای مادلن بعداز رفتن او در افکار خود غرق شد؛ و در این حال صدای گامهای محکم و منظم ژاور را روی سنگفرشهای راهرو گوش می‌داد.

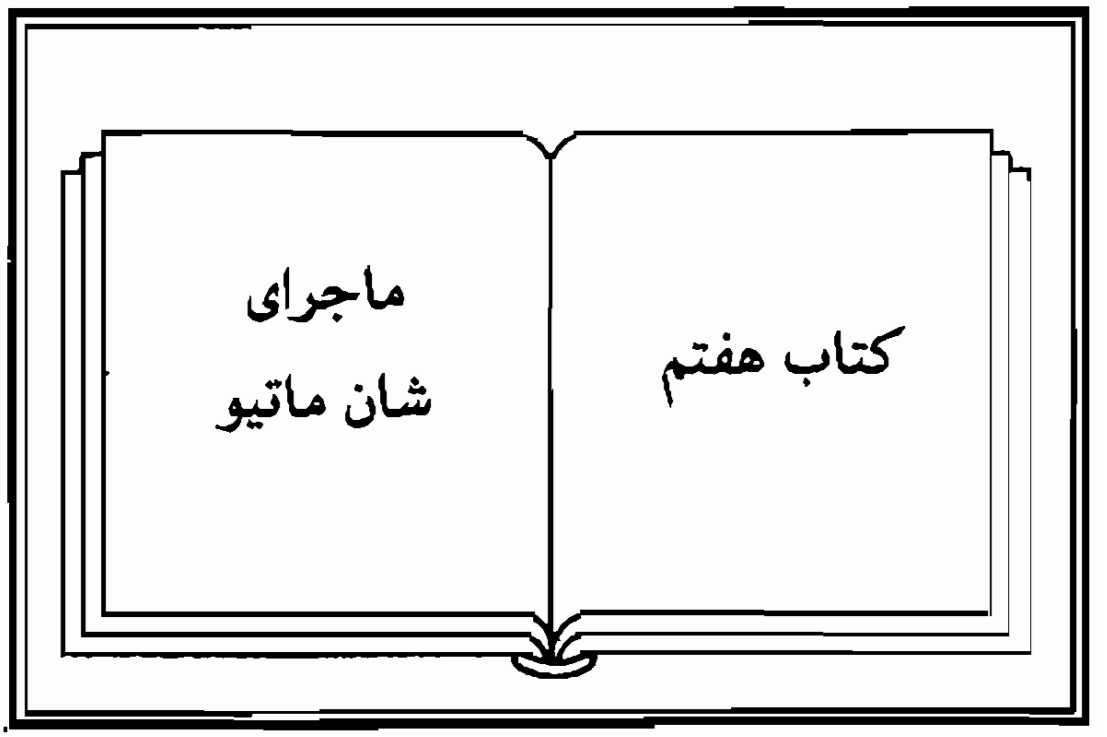
کتاب هفتم
ماجرای
شان ماتیو

۱

خواهر سَمپلیس[1]

در مونتروی سورمر، از جزئیات حوادثی که در اینجا شرح خواهیم داد، کسی خبردار نشد؛ همان مُختصری که از این قضایا به‌گوش مردم این شهر رسید، در خاطره‌ها باقی ماند. امّا اگر ما جزئیات را در این‌باره نگوییم، کتاب ما نقص بزرگی خواهد داشت.

در نقل این جزئیات، خواننده با دو سه مورد عجیب و باورنکردنی برخورد خواهد کرد، که ما در واقعی بودنشان تردیدی نداریم.

بعدازظهر آن روز، که آقای مادلن با ژاور گفت وگو کرده بود، مثل هر روز برای دیدار فانتین به‌درمانگاه رفت.

امّا پیش از رفتن به‌درمانگاه، از خواهر سمپلیس خواهش کرد که نزد او برود. دو خواهر روحانی، خواهر سمپلیس و خواهر پِرپِتو[2]، که سرپرستی درمانگاه را به‌عهده داشتند، از «لازاریست»[3]ها بودند، و مانند همهٔ زنانی که خود را وقف امور خیریه و خدمت به‌خلق می‌کنند، «خواهر» نامیده می‌شدند.

خواهر پِرپِتو زنی بود روستایی، با رفتار و سلوکی خشونت‌آمیز، که

---

1. Simplice
2. Pérpetue

۳. لازاریستها، اعضا و مبلّغان مذهبی فرقه‌ای بودند که سَن‌ونسان دوپُل S. Vincent de Paul در سال ۱۶۲۵ آن را بنیاد نهاد.

هرچند به‌امور مذهبی و الهی مشغول بود، گمان می‌کرد که به‌شغل و مقامی رسیده است. او در انجام این‌گونه وظایف مذهبی، همان رفتاری را داشت که یک آشپز در کار و حرفهٔ خویش. نظایر او درمیان «خواهران» بسیارند. مقامات کلیسا با رضای خاطر این خمیره‌های دهقانی را می‌پذیرند؛ زیرا به‌آسانی به‌صورت کاپوسین، و اورسولین[1] درمی‌آیند. این زنان روستایی در انجام کارهای سخت طاقت و تحمّل بیشتری دارند. یک گاوچران را آسان می‌توان به‌یک راهب کرمِل[2] تبدیل کرد؛ این دو با همدیگر تضادی ندارند. برای این تبدیل و تغییر زحمت زیادی نباید کشید. که دهستان و صومعه پایه و اساس مشترکی دارند، و آن هم جهالت است. به‌همین علّت، راهب و روستایی آمادگی کامل دارند که در یک گروه قرار گیرند. لباس کارر روستایی را کمی گشادتر بدوزید، رَدایِ کشیش می‌شود. خواهر پرپتو، زنی بود زورمند، از اهالی مارین، نزدیک پُونتواز، با لهجهٔ غلیظ دهاتی حرف می‌زد مرتباً سرودهای مذهبی می‌خواند و غُرّ و لند می‌کرد. و هر چه بیماران درمانگاه خشکه مقدّس‌تر بودند و در امور مذهبی بیشتر تظاهر می‌کردند، شیرینی و شکر بیشتری در شربت و جوشاندهٔ آنها می‌ریخت. رفتار خشونت‌آمیزی با بیماران داشت؛ با آنها که در آستانهٔ مرگ بودند، کج خلقی می‌کرد و به‌آنها عیب و ایراد می‌گرفت، و با غضب برایشان دعای آمرزش می‌خواند. خودرأی بود و شرافتمند و سرخ روی.

خواهر سمپلیس، زنی بود، سفید، به‌سفیدی و نرمیِ موم، و در مقایسه با خواهر پرپتو، مانند شمع مومی بود در کنار شمعی از پیه و

---

۱. فرقه‌هایی از زنان مذهبی، و پیرو سَن فرانسوا و سنت اورسول.

۲. Carmel، فرقه‌ای از راهبان مسیحی، که در ۱۳۴۵ به‌ابتکار سن ژان لاکروا بنیاد نهاده شد. او غالباً از راه صدقات زندگی خود را می‌گذراند.

چربی. ونسان دُوپُل[1] در کلامِ خداگونه‌اش، آزادگی و بندگی را با هم می‌آمیزد و چهرهٔ ملکوتی «خواهر»ی را که از روی اخلاص و ایمان به‌خدمت خلق می‌پردازد، چنین توصیف می‌کند: «این خواهران صومعه‌ای جز بیمارستان، خانه‌ای جز یک اتاق اجاره‌ای، معبدی جز نزدیکترین کلیسا، گردشگاهی جز کوچه‌های شهر و خوابگاه بیماران، حصاری جز اطاعت، حفاظی جز ترس از خدا، و لباسی جز فروتنی ندارند.». و این ایده‌آل‌ها، در وجود خواهر «سمپلیس» خلاصه شده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که خواهر سمپلیس چه سنّ و سالی دارد؛ گویی هیچ‌وقت جوان نبوده، و هرگز پیر نخواهد شد. موجودی بود ـ جرأت نمی‌کنم بگویم زنی بود ـ آرام و باوقار و خوش‌خلق و استوار که هرگز دروغ نگفته بود. آن‌قدر ملایم و مهربان بود که به‌نظر شکننده می‌آمد؛ و آن‌قدر محکم و ثابت‌قدم بود که به‌سنگ خارا می‌ماند. سیاه‌بختان را با سرانگشتان دلاویزش نوازش می‌کرد. در کلامش سکوتی نهفته بود. پیش از آنچه لازم بود سخن نمی‌گفت. آهنگ صدایش به‌گونه‌ای بود که می‌توانست گروهی را به‌اعتراف به‌گناه وادارد، و درعین حال گروه دیگری را به‌وجد و شوق آورد. با اینهمه ظرافت و نازک‌اندیشی، لباسِ زِبر و پشمینی می‌پوشید، و در وجود او این نرمی و درشتی با هم سازگار می‌شدند. در تماسِ با زبری و زمختی لباسِ پشمین، از خود بیرون می‌آمد و خدا را یاد می‌کرد. پای می‌فشاریم روی این جزئیات؛ هرگز دروغ نگفتن، هرگز به‌خاطر مصلحت کلمهٔ خلافِ واقعی بر زبان نیاوردن، از ویژگیهای خواهر سمپلیس بود، و از نشانه‌های پارسایی او، در محافل روحانی، به‌علت همین صداقت و راستگویی‌اش مشهور بود. آبه‌سیکار[2]،

---

1. Vincent de Paul

۲. abbé Sicard، از روحانیون، و آموزگاران ناشنوایان.

در نامه‌ای که به‌ماسیو[1]ی کر و لال می‌نویسد، از خواهر سمپلیس نام می‌برد. ما هرقدر که راستگو باشیم، گاهی راستی را با دروغ کوچک معصومانه‌ای می‌آمیزیم. امّا او هرگز دروغ نمی‌گفت. دروغ کوچک و کم اثر، و دروغ معصومانه، به‌هر صورت، از انواع دروغند. و دروغ گفتن به‌هر صورت بَدِ مطلق است. کم دروغ گفتن معنی ندارد، که آن کم نیز دروغ است. دروغ دیو است. شیطان دو نام دارد؛ اوّل شیطان، دوّم دروغ. خواهر سمپلیس افکاری از این دست داشت، و نه تنها اینگونه فکر می‌کرد، بلکه در عمل نیز همین روش را داشت. به‌علّت این راستگویی، آن سفیدی تابناک، که از آن یاد کردیم، در چهرهٔ او انعکاس می‌یافت، و فروغ این سفیدی در لبها و چشمان او نیز اثر می‌گذاشت؛ لبخند او سفید بود، نگاهش سفید بود، و بر شیشهٔ وجدان او نه عنکبوتی تار تنیده بود نه ذرّه‌ای غبار نشسته بود. و چون وارد طریقهٔ وَنسان دُوپُل شد، نام سمپلیس را به‌او دادند. داستان سمپلیس دوسیسیل[2] را همه شنیده‌اند. دو پستان این زن مقدّس را زیر شکنجه بریدند، و او که در سیراکوز[3] متولد شده بود، حاضر نشد به‌دروغ بگوید که در سِژِست[4] به‌دنیا آمده است؛ حال آنکه چنین دروغی، او را از این وضع نجات می‌داد. و خواهر سمپلیس چنان نمونه‌ای درپیش رو داشت، و به‌همین مناسبت نام آن زن را، پس از ورود به‌دنیای احسان و ایثار، بر او نهادند.

خواهر سمپلیس در ابتدای ورود به‌این طریقه دو عیب داشت که رفته رفته آن دو را از خود دور کرد؛ عیب اوّل آن بود که به‌غذاهای لذیذ علاقه داشت، و عیب دوّم آنکه دوست می‌داشت مرتباً از دوستدارانش نامه‌هایی دریافت کند. از آن پس دیگر کتابی نمی‌خواند و جز دعانامه‌ها، که با حروف بزرگ و لاتین نوشته شده بود. لاتین نمی‌فهمید، امّا دعا را

---

1. Massieu
2. Simpliece de Sicile
3. Siracuse
4. Segeste

درک می‌کرد.

این خواهر پارسای روحانی به‌فانتین علاقه‌مند شده بود، و شاید تقوای پنهانی را در او به‌چشم می‌دید، و به‌همین علّت پرستاری از او را تقریباً به‌تنهایی به‌عهده گرفته بود.

آقای مادلن، آن روز خواهر سمپلیس را به‌گوشه‌ای برد، و با لحن عجیبی سفارش فانتین را به‌او کرد، که بعدها این خواهر روحانی به‌علّت اینهمه سفارش و اصرار او پی برد.

و سپس آقای مادلن به‌بالین فانتین رفت.

فانتین مثل کسی که در انتظار روشنایی گرمابخش و شادی‌آفرینی باشد، تمام روز چشم به‌راه او بود و به‌خواهر «سمپلیس» می‌گفت: هر وقت که آقای شهردار اینجا باشد، احساس می‌کنم که زنده‌ام.

آن‌روز فانتین تب شدیدی داشت، و همین که آقای مادلن را دید، پرسید: «کوزت چه شد؟»

مادلن لبخندی زد و گفت: «به‌زودی کوزت را می‌بینید.»

آقای مادلن آن روز هم با فانتین مثل روزهای دیگر گرم و مهربان بود؛ با این تفاوت که به‌جای نیم ساعت، یک ساعت تمام در کنارِ او ماند، فانتین از این نظر، از همیشه خوشحال‌تر می‌نمود. آن روز مادلن به‌هرکس چندین بار و به‌چندین گونه، سفارش می‌کرد که مراقب این بیمار باشند. امّا در یکی از این لحظات چهره‌اش درهم رفت، زیرا پزشک در گوش او گفت: «حالش بدتر شده.»

سپس به‌شهرداری بازگشت، و پیشخدمت اداره، او را دید که نقشهٔ راههای فرانسه را، که به‌دیوار اتاقش آویخته بود، به‌دقّت نگاه می‌کند و چیزهایی با مِداد روی کاغذ می‌نویسد.

۲

زیرَکی استاد اِسکوفِلر

آقـای مـادلن از شـهرداری بـه‌آن سَرِ شـهر رفت، بـه‌دُکّـانِ اسـتاد اِسکوفلائر[1]، که فلامان[2] زبان بود، و نام او در تلفّظ فرانسوی به‌اِسکوفلر[3] تبدیل شده بود. او اسب و درشکه کرایه می‌داد.

کوتاهترین راه را برای رسیدن به‌دکّان اسکوفلر انتخاب کـرد، کـه از کوچهٔ خلوت و کم رفت و آمدی می‌گذشت، و خانهٔ کشیش آن محلّه در آن کوچه بود. همه معتقد بودند که این کشیش مرد شـریف و مـحترم، و مشاور و راهنمای خوبی است. وقتی که آقای مادلن به‌چند قـدمی خـانهٔ کشیش رسید، پایش سست شد، جلو رفت و دَست روی کوبهٔ فلزی در گذاشت. تنها رهگذری که در آن موقع از کوچه عبور می‌کرد، دیده بود که آقای مادلن چندلحظه‌ای با تردید ایستاده بود، و سرانجام از کـوبیدن در چشم پوشیده بود و با شتاب بیشتری به‌راه ادامه داده بود.

وقتی که آقای شهردار به‌دکان اسکوفلر رسید، او مشغول تعمیر ساز و برگ یک زین بود. آقای مادلن از او پرسید: «استاد اسکُوفلر! ... یک اسب خوب می‌خواهم.»

---

1. Scauflaër

۲. Flamand، مجموعهٔ نیم زبانهای جنوب هلند و قسمتی از بلژیک.

3. Scaufflaire

استاد اسکوفلر گفت: «آقای شهردار! همهٔ اسبهای من خوبند. شما چه‌جور اسبی لازم دارید؟»

ــ اسبی می‌خواهم که بتواند در یک روز بیست فرسخ راه برود.

ــ بیست فرسخ؟

ــ بله.

ــ اسبی می‌خواهید که به‌درشکه بسته شود؟

ــ بله.

ــ و بعد از این بیست فرسخ، چند روز به‌این اسب استراحت می‌دهید؟

ــ شاید مجبور باشد که روز بعد راه بیفتد و برگردد.

ــ منظورتان این است که راهِ رفته را برگردد؟

ــ بله.

ــ خیلی زیاد است. بیست فرسخ رفتن و بیست فرسخ برگشتن.

آقای مادلن کاغذی از جیب درآورد، که روی آن عددهای ۵ و ۶ و ۸/۵ نوشته شده بود، و کاغذ را به‌استاد اسکوفلر نشان داد و گفت: «همان‌طور که می‌بینید جمعاً می‌شود نوزده و نیم فرسخ، و تقریباً همان بیست فرسخ.»

استاد اسکُوفلر گفت: «آقای شهردار! اسبی به‌شما می‌دهم که به‌کارتان بخورد. اسب کوچک و سفید من خوب از عهده برمی‌آید. شاید تا به‌حال آن را از دور دیده باشید؛ اسبی است از ناحیهٔ بولُونیِ سفلی. نمی‌دانید چه آتشی است. اوّل که می‌خواستند زین به‌پشتش بگذارند، جفتک می‌پراند و لگد می‌انداخت. هرکس می‌خواست سوارش شود، به‌زمینش می‌زد. تا مدّتی همه گمان می‌کردند که اسب شروری است و رام شدنی نیست. کسی از پس او برنمی‌آمد. امّا من خریدمش، و آن را بستم به‌درشکهٔ تک‌اسبه، آقای شهردار! مثل این که اصلاً آرزویی غیر از این

نداشت. حالا مثل یک دختر ملایم است و رام. مثل باد می‌رود، امّا نمی‌گذارد کسی به‌پشتش زین بگذارد و سوارش شود. هر موجودی یک نوع غرور دارد. این اسب حاضر است درشکه را بکشد، امّا نمی‌خواهد سواری بدهد. بله، حرفش این است.»

ـ اسبی که می‌گویید به‌درد کار من می‌خورد؟

ـ بله که می‌خورد. مطمئن باشید که همهٔ راه را یورتمه می‌رود. کمتر از هشت ساعت این بیست فرسخ را می‌رود، امّا به‌چند شرط.

ـ چند شرط؟

ـ شرط اوّل، بین راه یک ساعت استراحت به‌او بدهید و در این یک ساعت خوراک خوبی به‌او بدهید، و بالای سرش بایستید تا ستوربان مسافرخانه کاه و جُو او را کش نرود چون خود من تجربه کرده‌ام، که معمولاً در مسافرخانه‌های بین راه، مهتر و سُتوربان کاه و جُو اسبها را می‌دزدند و می‌فروشند و وجه می را از این راه درمی‌آورند.

ـ قول می‌دهم که مواظب باشم.

ـ و امّا شرط دوّم ... بگویید ببینم این درشکه را برای خودتان می‌خواهید؟

ـ بله.

ـ ممکن است بپرسم که آقای شهردار درشکه‌رانی بلدند؟

ـ بلدم، استاد اسکوفلر.

ـ معلوم می‌شود که آقای شهردار تنها به‌سفر می‌روند و بار و بنهٔ سنگینی هم ندارند.

ـ دقیقاً همین‌طور است.

ـ آقای شهردار! حالا که کسی همراه شما نیست، شما باید قول بدهید که شخصاً مواظب خورد و خوراک اسب کوچک من باشید.

ـ قول می‌دهم.

ـ شرط‌های من تمام شد. روزی سی‌فرانک از شما می‌گیرم. یک سانتیم هم از این کمتر نمی‌دهم. خورد و خوراک اسب هم به‌عهدهٔ خودتان است.

آقای مادلن سه سکّهٔ طلای ناپلئون درآورد و به‌استاد اسکُوفلر داد و گفت: «همه چیز را قبول می‌کنم. و این هم کرایهٔ دو روز.»

ـ و امّا شرط دیگری هم دارم؛ برای چنین سفری درشکهٔ چهارچرخ خیلی سنگین است، آقای شهردارا درشکهٔ دوچرخی دارم که سَبُک است و اسب را خسته نمی‌کند، و شما را زودتر به‌مقصد می‌رساند.

ـ این شرط را هم قبول می‌کنم.

ـ این درشکهٔ دوچرخ سبک است و روباز.

ـ برای من تفاوت نمی‌کند.

ـ ولی زمستان است و هوا سرد است و در درشکهٔ روباز ...

آقای مادلن چیزی نگفت، و استاد اِسکوفلر گفت: «بله. هوا سرد است، و ممکن است باران بیاید.»

آقای مادلن که با افکار خود مشغول بود، گفت: «فردا ساعت چهار و نیم بعداز نیمه‌شب، این درشکهٔ تک اسبه با همان اسبی که می‌گویید، باید جلوی خانهٔ من باشد.»

آقای اِسکوفلر گفت: «به‌چشم! آقای شهردارا»

سپس با ناخن شستش لکّه‌ای را که روی چوبِ میز بود تراشید، و به‌سبکِ مخصوصی که فلامانها بلدند، و معصومیت را با حیله‌گری می‌آمیزند، گفت: «آقای شهردارا یک دفعه چیزی به‌فکرم رسید. آقای شهردار هنوز نگفته‌اند مقصدشان کجا است؟»

و در واقع استاد اسکوفلر از ابتدا منظورش همین بود. و می‌خواست بداند که شهردار به‌کجا می‌رود. امّا آقای مادلن، جوابی به‌سؤال او نداد و گفت: «بگویید ببینم، دو ساق جلو اسب عیبی ندارد؟»

ـ آقای شهردار! سعی کنید در سرازیری کمی آهسته‌تر بروید. از اینجا تا مقصد سرازیری زیاد است؟

آقای مادلن گفت: «یادتان نرود که فردا درست سر ساعت چهار و نیم بعداز نیمه‌شب جلو خانهٔ من باشید.»

و سپس از در بیرون رفت.

استاد حیله‌گر پس از رفتن شهردار چنانکه بعدها تعریف می‌کرد، مانند خر در گِل مانده بود و از کار شهردار سر درنیاورده بود. امّا دو سه دقیقه بعد، دوباره دَرِ دُکان باز شد؛ شهردار برگشته بود.

آقای مادلن که همچنان در عالم خودش بود، به‌استاد اِسکوفلِر گفت:

ـ قیمت اسب وَ درشکه‌ای که قرار است برای من بیاورید، روی هم چقدر می‌شود؟

استاد اسکوفلر قاه قاه خندید و گفت:

ـ بگویید «باهم» آقای شهردار! چون این اسب نمی‌گذارد که چیزی رویش بگذارند.

ـ بسیار خوب، «با هم» چقدر است؟

استاد اسکوفلر گفت: «مگر خیال دارید آنها را بخرید؟»

آقای مادلن گفت: «نه! قصدم خرید نیست، امّا می‌خواهم خیالم از هر جهت آسوده باشد. فعلاً من قیمت آن را به‌شما می‌پردازم. وقتی که برگشتم، بقیهٔ پول را به‌من پس بدهید. حالا بگویید که قیمت چقدر است؟

ـ پانصد فرانک آقای شهردار.

ـ این هم پانصد فرانک.

آقای مادلن یک اسکناس پانصدفرانکی روی میز گذاشت. و از دکان بیرون رفت و دیگر بازنگشت.

استاد اسکوفلر بعد از رفتن شهردار پشیمان شد که چرا به‌جای پانصد فرانک، قیمت را هزار فرانک نگفته است. و امّا در واقع قیمت آن اسب و

PersianPDF.com

درشکه جمعاً حدود صد اکو[1] بود.

استاد که از این معامله سرمست شده بود، زنش را که درخانه‌ای پشت دکان منزل داشت صدا زد و قضیه را برایش شرح داد. آنها عقلشان را روی هم گذاشتند تا بفهمند که شهردار به‌کجا می‌خواهد برود؟ زن معتقد بود که شهردار به‌پاریس می‌رود، و شوهرش با نظر او موافق نبود. آقای مادلن کاغذی را که روی آن اعدادی نوشته بود، در دُکان جاگذاشته بود. استاد کاغذ را برداشت و آن اعداد را چندبار خواند: ۵ و ۶ و ۸/۵؟ این اعداد باید فاصلهٔ چاپارخانه‌های بین راه باشد. ... و روی گرداند و به‌زنش گفت:

ــ پیدا کردم.

زنش گفت:

ــ چطور پیدا کردی؟

ــ از اینجا تا اِدن[2] پنج فرسخ است. از اِدَن تا سَن‌پُل شش فرسخ، از سن‌پل تا آراس هشت و نیم فرسخ، پس او می‌رود به‌آراس.

و آقای مادلن غافل از این‌گونه مسائل، راهِ خانه را درپیش گرفت.

این بار آقای شهردار در بازگشت، دورترین راه را انتخاب کرد؛ چون نمی‌خواست گذارش به‌کوچه‌ای بیفتد که خانهٔ کشیش در آن بود. گویا بیم داشت که وسوسه شود، و به‌دیدار او برود. بعد از آنکه به‌خانه رسید، به‌اتاق خود رفت و در را بست. معمولاً او شبها زود می‌خوابید. زن سرایدار کارخانه، که تنها خدمتکار خانهٔ او بود، آن شب متوجه شد که در ساعت هشت و نیم چراغ اتاق او خاموش شد. و این موضوع را به‌صندوقدار کارخانه گفت، و توضیح داد: «می‌ترسم آقای شهردار بیمار شده باشد. هیچ‌وقت به‌این زودی نمی‌خوابید. وقتی دیدمش، حال عجیبی داشت.»

---

۱. Ecu، هر اِکو معادل سه فرانک.

2. Hesdin

و این صندوقدار در اتاقی، که دقیقاً زیر اتاق آقای مادلن بود، می‌خوابید. موضوعی را که از زن سرایدار شنیده بود، زیاد جدّی نگرفت، نزدیک نیمه‌شب ناگهان از خواب پرید، زیرا سر و صدایی از اتاق بالا شنیده بود. به‌دقت گوش فراداد. احساس می‌کرد که آقای مادلن در اتاق خود راه می‌رود؛ و این نکته برایش عجیب بود، زیرا معمولاً آقای شهردار شبها آرام می‌خوابید، و نیمه شب در اتاق خود راه نمی‌رفت. دقایقی بعد، صندوقدار سر و صداهای دیگری شنید؛ پنداری آقای مادلن دَرِ گنجه یا صندوقچه‌ای را می‌گشاید و می‌بندد. و چند دقیقه بعد صدای جابه‌جا کردن مُبلی را در آن بالا تشخیص داد. سپس سکوت حکمفرما شد. دوباره آقای مادلن به‌راه رفتن مشغول شد. صندوقدار که نگران شده بود، برخاست و روی تختش نشست. خواب از سرش پریده بود. بر دیوار روبه‌رو انعکاس روشنایی قرمزفامی را دید که بی‌تردید این روشنایی از پنجرهٔ اتاق آقای مادلن برآن تابیده بود. انعکاسی از شعله‌های آتش بود، و سایهٔ قاب و چارچوب پنجره بر دیوار نبود. معلوم بود که پنجره باز است؛ و در هوای سرد شب باز گذاشتن پنجره از عجایب بود. صندوقدار مدّتی بیدار ماند و دوباره خوابید. یکی دو ساعت بعد بیدار شد و از اتاق طبقهٔ بالا، باز صدای پا می‌شنید. آقای مادلن همچنان در اتاقش راه می‌رفت.

انعکاس روشنایی هنوز بر دیوار مقابل دیده می‌شد، امّا این‌بار روشنایی کم فروغتر و ملایمتر بود. مثل روشنایی یک چراغ یا یک شمع. پنجره هنوز باز بود.

و این بود آنچه که در اتاق آقای مادلن می‌گذشت.

۳

طوفان در کاسهٔ سَر

خوانندگان بی‌تردید حدس زده‌اند که آقای مادلن کسی جز ژان والژان نیست.

ما پیش از این به‌چشم تحقیق در ضمیر این شخص نگریسته‌ایم، و حالا وقت آن است که بار دیگر در اعماق روح او سیر و سیاحتی بکنیم. این کار را بی‌تأثر و اضطراب نمی‌توان کرد، که هیچ‌کاری ترسناک‌تر از این نیست. چشم عقل نمی‌تواند اینهمه روشنایی و اینهمه تاریکی را که در روح آدمی است، درجای دیگری بیابد، و نمی‌تواند جایی از آن هراس‌انگیزتر و تودرتوتر و مرموزتر و بی‌انتهاتر بیابد. روح آدمی از پهنهٔ دریا وسیعتر است و از صحنهٔ آسمان عظیم‌تر.

سرودنِ شعری دربارهٔ ضمیر و باطن آدمی، حتی ضمیر فرومایه‌ترین انسان‌ها، چنان دشوار است که باید همهٔ قصاید و چکامه‌های والا و بی‌همتا را برای این منظور در یک‌جا گرد آورد. ضمیر آدمی جایی است که اوهام و شهوات و وسوسه‌ها را درهم می‌آمیزد؛ کورهٔ تصوّرات است و لانهٔ اندیشه‌های شرم‌آور و دوزخ سفسطه‌ها و صحنهٔ کارزارِ خواهشها و هوسها. در لحظاتی که یک انسان در افکار و تأملات خود فرو رفته، از ورای چهرهٔ کبودفامش در او نفوذ کنید و پشتِ چهرهٔ او را بنگرید، در روح او، در تاریکی اندیشه و جان او فرو روید تا ببینید که در پسِ این سکوت

ظاهری چه چیزهاست. گویا در آنجا غولان افسانه‌های هُومِر به‌جنگ و جدال پرداخته‌اند. مارانِ هفت‌سر در گریز و ستیزند، و پیکار اشباح و ارواح را به‌همان شکل می‌بینید که در آثارِ میلتُون[1] خوانده‌اید، و پیچ و تابهای خیال را، به‌همان‌گونه می‌یابید که در تألیفات دانته. این ضمیر نامتناهی که همهٔ آدمیان درخود دارند چه ظلمتی دارد، و هرکس با چه یأسی تمایلات روحی و اعمال حیاتی خود را در کشاکش آن به‌سنجش می‌گذارد.

دانته روزی و در روزگاری، دَری در برابر خود دید، که شوم و بد یُمن بود، و دچار تردید شد. در اینجا دَری مانند آن، و با تمام آن خصوصیات، پیش روی ماست، که در آستانهٔ آن ایستاده‌ایم، و در تردیدیم که چه باید کرد؟ تردید نکنیم! وارد آن شویم!

داستان ژان والژان، پس از ماجرای پُتی‌ژروه، کم و بیش همان است که خواننده می‌داند، تنها چند سطر برآن می‌افزاییم که ژان والژان از آن هنگام دگرگون شد، و همان‌گونه شد که اسقف دینْی گفته بود، و از او خواسته بود. و این دگرگونی تنها در ضمیر و باطن او نبود، صورت ظاهر او نیز تغییر یافت.

در این تغییر و تحوّل، موفق شد که ژان والژان را از صفحهٔ جهان محو کند. ظروف نقرهٔ اسقف را فروخت و تنها شمعدانها را به‌یادگار نگاه داشت. از شهری به‌شهر دیگر رفت، سراسر فرانسه را زیر پا گذاشت و سرانجام به‌مونتروی سورمر رسید و افکاری را که در مورد صنعت خُرده مهره‌های سیاه در سر داشت به‌مرحلهٔ عمل رساند. بعداز آن، چنان شد و چنان کرد که شرح دادیم؛ و توانست نقشی بازی کند که دیگر کسی به‌فکر شناسایی او نباشد. از آن پس، خاطری آسوده داشت، زیرا وجدانش هرچند که از کارهای گذشتهٔ او رنج می‌برد، به‌علّت افکار و اعمال نیک

---

۱. Milton، شاعر انگلیسی.

نیمهٔ دوم عمر او، آرام و سرفراز بود. زندگی او در این سالها خوب بود و بی‌دغدغه و پُر از امید، تنها دوچیز فکرش را مشغول می‌کرد؛ اوّل آنکه نام واقعی خود را پنهان کند، و دوّم، نیک نفس و پارسا باشد و زندگی را با پاکی و پاکیزگی بگذراند، از آدمی بگریزد و با آفریدگار درآمیزد.

و این دو اندیشه چنان در او باهم جوش خورده بودند که در واقع به‌یک اندیشه تبدیل شده بودند؛ و این دو، چنان مجذوبش ساخته بودند که جزئی‌ترین کارهای او را زیر سیطره داشتند. غالباً هر دو اندیشه برای تعیین شیوهٔ او در زندگی متفق می‌شدند و بی‌پیرایه و خیراندیشش می‌ساختند، و در هر کار ناصح و مشاور او بودند، و در هر مورد، راهی به‌او نشان می‌دادند؛ امّا گاه به‌گاه بین آن دو اختلاف می‌افتاد. در این حال، مردی که در سراسر منطقهٔ مونتروی سورمر، او را به‌نام آقای مادلن می‌شناختند، همیشه اندیشهٔ اوّل، یعنی پنهان کردن نام اصلی و امنیّت خود را، فدای اندیشهٔ دوم، یعنی تقوا و پارسایی می‌کرد. چنانکه گفتیم، شمعدان‌های نقرهٔ اسقف را به‌یادگار نگاه داشته بود، و با همهٔ دوراندیشی‌ها و احتیاطها، در سوکِ اسقف دینْی جامهٔ سیاه پوشید، و از سوی دیگر همهٔ کودکان ساووایی را، که از آن شهر گذری داشتند، نزد خود می‌خواند و از آنها چیزهایی می‌پرسید. تحقیقاتی هم می‌کرد دربارهٔ اوضاع و احوال خانواده‌هایی که در فاورُل بودند، بلکه بتواند بازمانده‌ای از خانوادهٔ خود را پیدا کند، و گاهی اگر خطری پیش می‌آمد، از افشای هویّت خود هراسی نداشت؛ چنانکه دیدیم. بی‌اعتنا به‌گوشه‌کنایه‌های بازرس ژاور، چرخهای سنگین گاری را به‌یاریِ زورِ بازو و استواری پُشت خود، از روی تنِ فُوشلوان بلند کرد و او را نجات داد. مانند همهٔ پارسایانِ عالَم دریافته بود که باید به‌فکر دیگران بود، و نخستین وظیفهٔ آدمی آن نیست که خود را از گردابِ بلا برهاند.

با این وصف، باید گفت که در این مدّت هنوز چیزی پیش نیامده بود

که این دو اندیشه در ذهن او بیش از حدّ از همدیگر فاصله بگیرند. امّا این‌بار اتفاقی افتاده بود که این دو اندیشه رودرروی هم ایستاده، به‌جدالی بزرگ پرداخته بودند و این قضیه با قضایای قبلی تفاوت کلّی داشت. از همان لحظه‌ای که بازرس ژاور به‌دفتر کار او آمد و نامِ ژان والژان را بر زبان راند، این کشمکش در روح او آغاز شد. زیرا این نام، که به‌صراحت از زبانِ بازرس ژاور به‌گوش او می‌رسید، همان چیزی بود که سالها آن را در پشتِ یک پردهٔ ضخیم پنهانش کرده بود، و از همان ابتدا منقلب شد و آسایش فکری‌اش را از دست داد، و لرزشِ بهت‌انگیزی سراپایش را دربرگرفت، که احساس می‌کرد مقدّمه‌ای است برای یک لرزش و ریزش عظیم. و همچون بلوطی در برابر تندباد، و سربازی در هجومِ دشمن، خم شد. احساس می‌کرد که صاعقه‌ای به‌جانش افتاده است. در آن حال که به‌سخنان ژاور گوش می‌داد، این فکر به‌ذهنش آمده بود که بشتابد و پرده از راز خود بردارد و شان ماتیوی بینوا را از بند رها کند، و خود به‌جای او به‌زندان برود. امّا این فکر چون دشنه‌ای که در گوشت موجود زنده‌ای فرو برند دردناک بود، و در این ضمن با خود می‌گفت: حالا ببینیم که چه می‌شود، ... و ناگهان این شور و جوششِ جوانمردی و شجاعت در او فروکش کرد.

بی‌تردید، کاری بس بزرگ و زیبا بود، که این مرد پس از آنهمه دگرگونی براثر کلام مقدّس اسقف، و پس از سالها پشیمانی و خویشتنداری، و پس از مأنوس شدن با تقوا و پارسایی، در برابر این پیش آمد عجیب نیز پا پس نمی‌کشید و لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد و شجاعانه به‌سوی پرتگاهی می‌رفت که آسمانِ عظمت و شکوه در قعر آن بود. آری، این زیبا بود. امّا چنین نشد. و در وهلهٔ اوّل، دچار تردید شد. برای فهم این مطلب باید بررسی کنیم که در صحنهٔ تردید و اِنکار او چه می‌گذشت. حقیقت این بود که در ابتدا غریزهٔ محافظت از خویشتن براندیشهٔ او چیره

شد، و فکر نجاتِ شان مائیو را به‌استهزا گرفت، و احساسات درونی‌اش را خفه کرد. حضور ژاور را خطرناک می‌شمرد، و با وحشت هر نوع تصمیم‌گیری را برای وقت دیگری گذاشت، و از هر اقدامِ شتاب‌زده‌ای چشم پوشید و آرامش خود را بازیافت؛ همچون جنگاوری که سپر از دست رفته‌اش را بیابد و برگیرد.

باقی روز را در آن حال بود. اندرونش را گردبادی به‌هم ریخته بود. در ظاهر بسیار آرام می‌نمود، و جز به‌احتیاط و دورنگری نمی‌اندیشید. در ذهنش همه چیز مبهم بود، و همهٔ چیزها باهم درگیر شده بودند. این آشفتگی چنان بود که برای خود نیز ناشناس شده بود، و تنها حس می‌کرد که ضربهٔ سختی خورده است. آن روز، مثل روزهای دیگر، به‌بالین فانتین رفت و بیش از هر روز در بالین او ماند، و به‌خواهر روحانی گفت که احتمال دارد چندروزی به‌سفر برود، و سفارش کرد که بیشتر مواظب حال او باشد. و با آنکه هنوز برای رفتن به‌این سفر تصمیم نگرفته بود، در این فکر بود که شاید بهتر باشد که به«آراس» برود و در دادگاه ناظر ماجرا باشد. پیش خود حساب می‌کرد که حضور او در آن دادگاه، اگر در گوشه‌ای بنشیند و ساکت بماند، موجب بدگمانی نخواهد شد، و بر اثرِ همین افکار پُر از ابهام بود که نزد اسکوفلر رفته و اسب و درشکه را از او خریده بود تا برای هر نوع اقدام احتمالی آماده باشد.

و آن روز با اشتها غذا خورد.

چون به‌اتاق خود بازگشت، به‌فکر و تأمّل مشغول شد.

همه چیز در نظرش غریب و نامعلوم می‌آمد. درگیر و دار تفکراتش، نمی‌دانم چه نوع اضطرابی به‌جان او افتاده بود که از جا برخاست و چفت و بست در را از داخل بست؛ گویی می‌ترسید که کسی وارد شود و مانعی بر سرِ راه افکارش به‌وجود آورد.

لحظاتی بعد شمع را خاموش کرد، روشنایی آزارش می‌داد.

می‌ترسید که کسی در آن حال او را ببیند.

چه کسی ممکن بود او را ببیند؟

افسوس! کسی که ژان والژان در را به‌روی او بسته بود به‌درون آمده بود، کسی که می‌خواست از چشم او پنهان شود، به‌درون آمده و به‌او خیره شده بود. وجدان او بود.

وجدان او بود، خداوند بود.

با این وصف، در لحظهٔ نخست خود را فریب می‌داد. خیال می‌کرد که تنهاست و در جای امن. چون در را از داخل قفل کرده بود، گمان می‌کرد که کسی به‌او دسترسی ندارد. چون شمع را خاموش کرده بود، می‌پنداشت که در تاریکی نشسته، و کسی او را نمی‌بیند. آرنجهایش را روی میز نهاده و سر را به‌دستها تکیه داده بود و در تاریکی و تنهایی با خیالات خود گرم گفت وگو بود: «در کجا هستم؟ خواب نمی‌بینم؟ چه چیزها که شنیدم! این ژاور بود که نزد من آمد و آن چیزها را گفت؟ ... اصلاً شان ماتیو وجود خارجی دارد؟ یعنی این قدر به‌من شباهت دارد؟ ... چنین چیزی واقعیت دارد؟ راستی که تا دیروز چه خاطر آسوده‌ای داشتم. اصلاً فکر چنین پیش آمدی را نمی‌کردم. دیروز در چنین ساعتی کجا بودم؟ چه می‌کردم؟ این دیگر چه ماجرایی بود؟ عاقبت کار چه می‌شود؟ چه باید کرد؟»

در ذهن او، چه آشوبی بود! مغزش دیگر قادر نبود که افکارش را نظم بدهد. افکار و خیالات عجیب چون امواج به‌سوی او هجوم می‌آوردند و دور می‌شدند. پیشانی خود را با دو دست فشار می‌داد بلکه بتواند جریان افکارش را متوقف کند.

پریشان حالی، عقل و اراده‌اش را از کار انداخته بود. سعی می‌کرد بلکه بتواند بر خود مسلّط شود و تصمیم عاقلانه‌ای بگیرد. امّا سعی او حاصلی جز اندوه نداشت.

احساس می‌کرد که در سرش آتشی شعله‌ور است. کنار پنجره رفت و آن را گشود. ستاره‌ای در آسمان نبود. باز آمد و پشت میز نشست.

ساعت اوّل چنین گذشت.

رفته رفته، افکار و تأملات پریشان و ابهام‌آمیز در مغزش شکل گرفت، و توانست، نه تمام و کمال، بلکه قسمتهایی از حقایق را درک کند.

درک می‌کرد که در چه وضع و موقع خطیر و عجیبی گرفتار شده است، و کم‌کم احساس می‌کرد که برهمهٔ آشفتگی‌ها تسلّط یافته است.

و این حال نیز بر بهت و حیرتش افزوده بود.

هرچند که تا آن روز در گفتار و کردار خویش هدف پاک و پاکیزه و خداپسندانه‌ای را دنبال می‌کرد، امّا در هر حال منظور دیگری هم داشت؛ می‌خواست که نام اصلی‌اش را در گودال فراموشی دَفن کند، و همواره در تفکرّات و تأمّلات و بیدارخوابیها، تنها ترسش آن بود که روزی نام ژان والژان را از زبان کسی بشنود. با خود می‌گفت که اگر چنین اتفاقی بیفتد، برای او پایان همه چیز خواهد بود. حتّی گمان می‌کرد که اگر چنین روزی برسد، نه تنها آن شرف و شخصیتی که در طیّ سالها کوشش به‌دست آورده برباد می‌رود، بلکه آراستگی و پیراستگی باطن را نیز از دست می‌دهد. تصوّر چنین پیش‌آمدی او را مُدام پریشان می‌کرد، و از این تصوّر، که چنین روزی پیش آید، به‌خود می‌لرزید و اگر کسی پیدا می‌شد و به‌او می‌گفت که ترس او بی‌خود و بی‌جهت است، و برعکس، اگر چنان ساعتی فرا رسد و این نام را به‌گوش خود بشنود، و نام نفرت‌انگیز ژان والژان ناگهان از میان تاریکی بیرون بیاید و صاف و کشیده جلو روی او بایستد و نقاب از چهرهٔ او بردارد و رازش را آشکار کند، به‌هیچ‌وجه به‌او لطمه نخواهد زد، و حتّی این زمین‌لرزه بنای باشکوه تقوای او را مستحکم خواهد کرد، این حرفها را بی‌معنی و مسخره می‌پنداشت، و با خود می‌گفت که هرگز چنین چیزی پیش نخواهد آمد. و اینک چنین ساعتی فرا

رسیده بود، و آن فرض ناممکن، ممکن شده بود؛ و خداوند مُقرّر کرده بود که چنین فرضیهٔ ابلهانه‌ای به‌صورت واقعی درآید.

کم‌کم افکار و تخیّلاتش روشن شده بود، و او بهتر می‌توانست وضع و موقع خود را بررسی کند و بسنجد.

حس می‌کرد از خوابی که نمی‌دانم چگونه خوابی بود، بیدار شده، و در نهایت تاریکی در سراشیبی لغزانی ایستاده، و ترسان و لرزان، بیهوده سعی می‌کند که خود را کنار بکشد تا در پرتگاه نیفتد. در لابه‌لای تاریکی، مرد بیگانه‌ای را می‌دید که دست تقدیر، او را به‌اشتباه، و به‌جای او گرفته است و می‌خواهد او را در اعماق پرتگاه فردا فکند. در اینجا گودال عمیقی وجود داشت که ناگزیر یک نفر باید در قعر آن می‌افتاد، او یا دیگری؛ و تفاوت نمی‌کرد که چه کسی در ته آن گودال سرازیر شود.

افکارش روشن‌تر و روشن‌تر شدند، و به‌خود می‌گفت که معلوم می‌شود این پرتگاه هولناک همیشه در انتظارش بوده است، و حتّی بعداز دزدی سکّهٔ پُتی‌ژروه، این پرتگاه، لحظاتی زیر پای او باز شده است. به‌هر روی، این مسأله چیزی است ناگزیر و مقدّر. سپس به‌خود گفت، که در این موقع یک جایگزین دارد به‌نام شان ماتیو، که به‌این طالع شوم گرفتار شده، و اگر این مرد را به‌نام ژان والژان، برای ابد به‌زندان بفرستند، او دیگر غمی و ترسی نخواهد داشت، و از آن پس می‌تواند با خیال آسوده تا پایان عمر آقای مادلن باشد و عزّت و احترام ببیند. امّا شرطش این است که او چشمهایش را فرو بندد و بگذارد که سنگ عظیم رسوایی را، که مانند سنگ گور تنها یک‌بار فرو می‌افتد، بر سَرِ این شان‌ماتیوی بیچاره بکوبد.

این افکار چنان عجیب و خشونت‌آمیز بود که ناگهان او را به‌سختی تکان داد؛ چنان حالتی پیدا کرده بود که هرکس در تمامِ عمر، تنها دو سه بار به‌این وضع دچار می‌شود؛ نوعی تشویش و تشنّج وجدانی که آدمی را به‌جنبش و هیجان می‌آورد. و همهٔ تردیدها را ازبین می‌بَرَد. و این حالت

ترکیبی است از کنایه و طعنه و شادی و نومیدی، که می‌توان آن را زهرخند درونی نام داد.

و ناگهان دوباره شمعش را روشن کرد.

و با خود گفت:

ـ امّا من از چه می‌ترسم؟ چرا باید به‌چنین افکاری تن بدهم؟ من که مشکلی ندارم و از گرفتاریها دور شده‌ام. همه چیز تمام شده؛ دَرِ نیمه‌بازی که در برابر من بود و احتمال داشت که گذشتهٔ تاریکم از لایِ آن خود را به‌این طرف برساند، با گرفتار شدن شان ماتیو، دیواری در جلو آن کشیده شده است؛ دیگر می‌توانم با خیال آسوده تا آخر عمر زندگی کنم. این زاور هم که مدّتها با کنجکاویهایش آزارم می‌داد، و با غریزهٔ پلیسی‌اش بوئی برده بود و در همه جا مرا زیر نظر داشت و حدسهایی می‌زد، خوشبختانه با این پیش‌آمد گمراه شده، و از این پس آسوده‌ام می‌گذارد و پیِ کار خود می‌رود؛ چون خیال می‌کند که ژان والژان را بازداشت کرده‌اند. و شاید همان‌طور که می‌گوید، از این شهر برود. این حوادث، بی‌آنکه من در آنها دخالتی داشته باشم، اتفاق افتاده، و من در تمام این ماجراها هیچ‌کاره بوده‌ام. هرچه اتفاق افتاده، به‌خواست خداوند بوده؛ ظاهراً خداوند چنین می‌خواهد. آیا من حق دارم در آن چیزی که آفریدگار می‌خواهد دست ببرم و آن را تغییر بدهم؟ چرا باید خودم را وارد این جریان بکنم؟ مگر این وضعی که پیش آمده، به‌نفع من نیست؟ پس دیگر چه توقعی دارم؟ در این سالهای طولانی مگر غیر از این آرزویی داشتم؟ مگر از خداوند امنیّت و خاطر آسوده نمی‌خواستم؟ پس حالا که خداوند خواسته و آرزوهای مرا برآورده، چرا برخلاف ارادهٔ خداوند قدمی بردارم؟ امّا چرا خداوند این‌طور می‌خواهد؟ حتماً برای آنکه من کاری را که شروع کرده‌ام دنبال کنم؛ برای اینکه دست دیگران را بگیرم، خوبی کنم؛ برای این که مشوّق و سرمشق دیگران باشم؛ برای اینکه تقوا و

پاکدلی من با آرامش خاطر توأم باشد. نمی‌دانم چرا امروز ترسیدم و نزد آن کشیش محترم و نیکوکار نرفتم تا از او راهنمایی بخواهم؟ قطعاً اگر نزد او می‌رفتم و داستانم را برایش می‌گفتم، توصیه می‌کرد که با خواست خداوند در نیفتم. دیگر بس است. بیش از این نباید خود را عذاب بدهم. باید بگذارم که قضایا همانطور که تا اینجا پیش رفته، مسیرش را طیّ کند؛ بگذارم که خدای مهربان مسائل را آنطور که دلخواه اوست حل کند.

و او با وجدان خود چنین گفت و گوهایی داشت، و به‌یکی از حُفره‌های روح خود رسیده بود. از جا برخاست و مدّتی در اتاق به‌این سو و آن سو رفت؛ با خود می‌گفت: دیگر فکرش را نکنم! تصمیم نهایی من این است، و دیگر حرفی نیست! امّا احساسِ شادی نمی‌کرد.

بلکه برعکس ...

نمی‌توان مانع بازگشت فکری به‌ذهن خویش شد، همچنانکه جلو پایین رفتن و بالا آمدن امواج دریا را به‌ساحل نمی‌توان گرفت. ملوانان این بازگشت را مَدّ می‌گویند، و گناهکاران آن را پشیمانی؛ خداوند روح آدمی را نیز مانند اقیانوس به‌آشوبِ طوفان می‌کشد.

پس از چند لحظه، گفت و گوی غم‌انگیز دیگری را از سر گرفت، که گوینده‌اش او بود و شنونده هم او. آنچه را که می‌خواست در لابه‌لای سکوت پنهان کند به‌زبان می‌آورد؛ و آنچه را که می‌خواست ناشنیده بگذارد به‌گوش می‌شنید. تسلیمِ نیروی اسرارآمیزی شد که به‌او نهیب می‌زد: خوب فکر کن! می‌گویند، دو هزار سال پیش، کسی به‌مرد خسته‌ای گفت: برخیز از اینجا برو! و به‌عذاب جاودانی محکوم شد.[1]

---

۱. اشاره به‌داستان یهودی سرگردان؛ عیسی مسیح به‌هنگام فرار از دست تعقیب‌کنندگان خسته شد و بر سکویِ جلو خانهٔ مردی یهودی نشست، آن مرد پرخاش‌کنان گفت: «از اینجا برخیز و دور شو!» از آن پس، آن مرد یهودی برای همیشه در جهان سرگردان شد، و هرجا که می‌خواست بنشیند، صدایی در گوشش می‌گفت: «برخیز و از اینجا دور شو!»

و در اینجا مکثی می‌کنیم تا نکته‌ای دقیق‌تر بگوییم، که گفتن آن ضرورت دارد:

در این موضوع تردیدی نیست که آدمی گاهی با خود حرف می‌زند. در جهان اندیشمندی را نمی‌یابید که چنین کاری نکرده باشد. وانگهی سخن هنگامی عظمت می‌یابد و رازگونه می‌شود که از ذهن به‌ضمیر می‌رود و از ضمیر به‌فکر باز می‌آید. و در این معنی است که می‌گوییم: «با خود گفت»، و «بانگ برخود زد». در چنین حالی آدمی با خود حرف می‌زند و بانگ برخود می‌زند، و سکوت او شکسته می‌شود؛ و درعین سکوت در اندرون او طوفان درمی‌گیرد. در این حال، همه‌چیزها سخن می‌گویند جز زبانمان. پس وقایع اندرون آدمی را، به‌آن دلیل که محسوس و مشهود نیست، نمی‌توان انکار کرد.

در این گفت وگوی دوباره با خویشتن، آقای مادلن با خود گفت، و «بانگ بر خود زد»، که آن تصمیم نامعقول و نادرست است. و این که «جریان را به‌حال خویش رها کند، و بگذارد که خدای مهربان هرطور که دلش می‌خواهد ترتیب کارها را بدهد»، نوعی بهانه‌جویی است و فرار از مسئولیت؛ و حتّی کاری است زشت و پلید. اگر ما با سکوت خطای سرنوشت را نادیده بگیریم و قدمی برای رفع مشکل برنداریم، خطای بزرگی مرتکب شده‌ایم، و در واقع ریا کرده‌ایم، و ریاکاری نهایت فرومایگی است، و جنایتی است پست و حیله‌گرانه و نفرت‌انگیز.

پس از هشت سال، برای نخستین‌بار، این مرد طعم تلخ اندیشه بد و کارِ بد را می‌چشید.

با نفرت، این طعم تلخ را همچون آب دهان، به‌بیرون پرتاب کرد.

باز خود را به‌بازجویی کشید؛ به‌جِدّ، از خود پرسید: چه معنی دارد این کلمات که می‌گویی: «حالا که به‌مقصود رسیده‌ام، نباید این سعادت را از دست بدهم»؟ و از خود پرسید که در زندگی مقصود او چه بوده است؟

آیا هدف او این بوده است که نام خود را از همه پنهان کند، و پلیس را فریب بدهد؟ آیا همهٔ تلاش و کوشش او برای رسیدن به‌چنین هدفِ کوچک و بی‌ارزشی بوده است؟ آیا جز این هدف مقصودی نداشته است؟ آیا هدف بزرگ و منظور واقعی او، این نبوده است که جز خود دیگران را نیز نجات دهد؟ دست آنها را بگیرد؟ با شرف باشد؟ نیکوکار باشد؟ و مردی باشد با انصاف و عدالت پیشه؟ مگر اسقف از او نخواسته بود که با خدا باشد و با عدل و انصاف زندگی کند؟ و درها را به‌رویِ گذشته ببندد؛ امّا ـ خدایا ـ او این در را نبسته بود. آیا با خدا بودن و عدالت پیشه بودن، راهش این است؟ نه! این نیست. اگر سکوت کند، دوباره به‌مسیرِ گذشته باز می‌گردد، دوباره دزد می‌شود؛ آن هم دزد بزرگ. و حتّی قاتل می‌شود، زیرا سکوت او موجود بینوایی را به‌دیار مرگ می‌فرستد، و تا پایان عمر زنده به‌گورش می‌کند؛ زنده به‌گور در وحشتکده‌ای که نامش زندان با اعمال شاقّه است. برعکس، سکوت را شکستن، و خود را تسلیم کردن، و این مرد مفلوکِ بیگناه را از چنین سرنوشتی رهاندن، و دوباره با نام اصلی خود به‌زندگی ادامه دادن، و ژان والژان شدن، نوعی حیاتِ دوباره است، و برای همیشه از دوزخ ترس و تردید بیرون آمدن. به‌ظاهر، در چنین پرتگاهی افتادن، در واقع از پرتگاه بیرون آمدن و رها شدن است، و باید چنین کرد؛ اگر به‌راهی غیر از این می‌رفت، همهٔ سعی‌اش در این سالها بی‌حاصل و باطل می‌شد، و هرچه کرده و به‌دست آورده بود بر باد می‌رفت؛ و پشیمانی و توبه‌نیز فایده‌ای نداشت.

احساس می‌کرد که اسقف در کنارِ اوست. بعداز مرگ اسقف، او را بیش از پیش در کنار خود احساس می‌کرد، و با خود می‌گفت که اگر به‌داد این مرد مفلوک، شان ماتیو، نرسم و حقایق را کتمان کنم، قطعاً روح اسقف به‌من خیره خواهد شد و خواهد گفت: «شهردار محترم مونتروی سورمر، از ژان والژان محکوم به‌اعمال شاقّه هزاربار شرورتر است.» دیگران

صورت او را با نقاب شهردار نیکوکار می‌دیدند، امّا اسقف او را بی‌نقاب می‌دید. مردم ظاهر حال او را می‌دیدند، و اسقف باطن او را می‌دید. و وجدان او را. پس باید تردید را کنار گذاشت و به‌آراس رفت، و ژان والژانِ دروغین را نجات داد، و نقاب از صورت ژان والژان واقعی برداشت. این کار هرچند دردناک بود، امّا بزرگترین فداکاری بود و مؤثرترین پیروزی، و آخرین گام برای آزادی و رهایی؛ و لازم بود که این کار بشود. خداوند کار او را تحسین می‌کرد؛ هرچند که مردم دوباره او را به‌چشم یک دزد رسوا می‌نگریستند؛ با خود گفت: پس برویم! حالا که تصمیم این چنین شد، باید رفت و آن مرد را از خطر رهاند!»

و این کلمات را با صدای بلند بر زبان آورد، بی‌آنکه متوجّه باشد که بلند حرف می‌زند.

کتابهایش را پس و پیش کرد و با نظم کنار هم چید. همهٔ اسناد و مدارکی را که نشان می‌داد از یک عدّه از پیشه‌وورانِ خرده‌پا مطالباتی دارد، در آتش انداخت. نامه‌ای نوشت و لاک و مُهر کرد، و روی پاکت آن نام و نشانی گیرنده را چنین نوشت: «آقای لافیت، رئیس بانک، کوچهٔ آرتوا ـ پاریس».

از کشوی میز یک کیف بغلی درآورد. در این کیف چندتا اسکناس بود، و ورقهٔ هویّتش، که همان سال با این شناسنامه در انتخابات رأی داده بود.

اگر کسی او را در این لحظات، و به‌هنگام انجام این کارها می‌دید، متوجّه نمی‌شد که در اندرون او چه آشوبی برپاست. امّا گاهی لبانش به‌هم می‌خورد، گاهی سرش را بلند می‌کرد و به‌یک نقطهٔ نامعلومِ دیوار چشم می‌دوخت. گویی در آن نقطه چیزی هست که برای او ناشناخته است، و می‌خواهد از چند و چونش سر دربیاورد.

بعداز آنکه نامه را به‌پایان رساند، کیف بغلی‌اش را در جیب جای داد،

و باز مدتی در اتاق از این سو به‌آن سو رفت.

خیالاتش باز در همان مسیر بود، پنداری شرح وظیفهٔ او را در چنین هنگامی، با حروفی از نور و آتش نوشته بودند، و این حروف مرتباً شعله می‌کشیدند، و با چرخش نگاهِ او پس و پیش می‌رفتند و به‌او یادآوری می‌کردند: «برو! بگو کیستی، بگو که ژان والژانی!»

و درعین حال دو چیز، دو اندیشه، که در این سالها هدف و مقصود او در زندگی بودند ـ نخست پنهان کردن نام، و دوّم پاک و پاکیزه نگاه داشتنِ نفس خویش ـ این بار برخلاف گذشته، به‌گونه‌ای مشخّص از هم فاصله می‌گرفتند. برای نخستین‌بار، این دو اندیشه و هدف نهایی از هم جدا می‌شدند؛ و او درمی‌یافت که این دو با هم متفاوتند؛ یکی از آن دو، یعنی پنهان کردنِ نام، هرچند در جای خود خوب و لازم بوده، اینک به‌زشتی می‌گرایید. امّا اندیشهٔ دوّم، یعنی تزکیهٔ نفس، زیبایی و جلای بیشتری یافته بود. به‌هر روی، یکی از این دو نفس‌پرستی بود و دیگری ایثار؛ یکی می‌گفت که در فکر من باش، و دیگری می‌گفت که آینده را فراموش مکن؛ یکی ریشه در تاریکی داشت، دیگری در روشنایی.

این‌دو با هم در پیکار بودند. هرچه او بیشتر در عالم خیال فرو می‌رفت، این دو عظمت بیشتری می‌یافتند، و هر یک به‌کوهی تبدیل می‌شدند. چنان می‌نمود که در ضمیر او، که مرز و نهایتی نداشت، در نوعی تاریک و روشنی شگفت‌آور، یک دیو و یک فرشته به‌جان هم افتاده بودند و با هم در جنگ و جدال بودند.

وحشت کرده بود، امّا ظاهراً به‌نیکی پای‌بند بود.

احساس می‌کرد که به‌یکی دیگر از مراحلِ سرنوشت‌ساز زندگی خود نزدیک شده است. در مرحلهٔ اوّل، دیدار با اسقف باعث شده بود که در دوران جدیدی از زندگی خود گام بگذارد، و حالا با شان ماتیو، مرحلهٔ دیگری را آغاز می‌کرد. بعد از آن بحران بزرگ، اینک آزمایشی بزرگ در

برابر او بود.

بار دیگر، تبِ هیجان، که لحظاتی آرامش گذاشته بود، بر جانش نشست. هزارگونه فکر از ذهنش می‌گذشت. امّا این افکار او را در انجام وظایفش استوارتر می‌کردند.

یک دَم با خود می‌گفت که شاید بیش از اندازه به‌خود سخت می‌گیرد. شان ماتیو موجودِ ارزشمندی نیست. وانگهی این مرد دزدی کرده است.

و در پاسخ به‌خود می‌گفت: «بر فرض که این بینوا چندتا سیب دزدیده باشد، مجازاتش حدّاکثر یک ماه زندان است. یک ماه زندان کجا و سالهای سال زندان با اعمال شاقّه کجا؟ تازه از کجا معلوم که این مرد گناهی کرده باشد؟ کسی چه می‌داند؟ هنوز که جُرمش ثابت نشده. امّا وقتی که بگویند این مرد ژان والژان است، دیگر مدرک و دلیل لازم نیست، و محکومیتش قطعی است. مگر دادستان‌های شاه عادتشان این نیست که بی‌دلیل و مدرک جُرم بیگناهی را مُحرز می‌شمارند؟ همین که بگویند شان ماتیو، همان ژان والژان است و زندانی سابقه‌دار، دیگر به‌ارائه دلایل و مدارک نیازی نیست.

در این دقایق، فکری به‌ذهنش رسید که اگر برود و خود را معرفی کند، شاید قضات دادگاه صداقت و فداکاری او را درنظر بگیرند و به‌پاس خدمات ارزندهٔ او در این هفت سال به‌ملّت و مملکت، از مجازات معافش کنند.

امّا این فرض زود از نظرش محو شد. به‌تلخی لبخند زد، و به‌یقین با خود گفت که قضات به‌سبب دزدیدن سکّهٔ چهل «سو»ی پُتی ژِروه، به‌تکرار جرم متهمش می‌کنند، و با صراحتی که قانون در این مورد دارد، او را به‌زندان ابد با اعمال شاقّه محکوم خواهند کرد.

نرم نرم، اینگونه توهمّات را از سر بیرون کرد. از جهان خاکی دل برگرفت و خود را با امید دست یافتن به‌روشنایی در جهانِ دیگر تسلّی

داد، و با خود گفت که به‌هر قیمت باید به‌وظیفه‌اش عمل کند. اگر جز این کُند، و به‌راه دیگری برود، بدبخت‌تر خواهد شد. زیرا هرچند که در این حال در مونتروی سورمر روز به‌روز به‌عزّت و احترامش افزوده خواهد شد، امّا نوع‌دوستی و عزّت و احترام و محبوبیت و پرهیزگاری و پارسایی او از این پس طعم و بوی جنایت و ناجوانمردی خواهد داد؛ و این چیزهای خوب و مقدّس، وقتی که چنین طعم و بوی نفرت‌انگیزی داشته باشند چه فایده‌ای خواهند داشت؟ حال آنکه اگر به‌زندان ابد با کار محکوم می‌شد، در زندان، با دست و پای در زنجیر و با کلاهک سبز، و با کار و زحمت شبانه‌روزی، و در زیر ضربات بیرحمانهٔ شلّاق نگهبانان، وجدانی آسوده داشت و می‌توانست به‌رحمت و عنایات پروردگار امیدوار باشد.

و عاقبت، با خود گفت: قطعاً حکمتی و ضرورتی بوده است که سرنوشتش بدینگونه باشد؛ و اختیار با او نیست که نظام امورِ در آسمان نوشته را برهم بزند. به‌هر صورت، باید یکی از این دو راه را انتخاب کند: زیبایی ظاهر و پلیدی باطن، یا پلیدی ظاهر و زیبایی باطن.

کم‌کم مغزش از درگیری با افکار و تخیّلات متضاد خسته شد، و به‌رغم میل خود، مسیر تفکراتش را تغییر داد و فکرش را متوجّه مسائلی کرد که خوب و بدشان برای او تفاوت نمی‌کرد.

رگهای شقیقه‌اش به‌تندی می‌زد، و همچنان در اتاق می‌رفت و می‌آمد. زنگ نیمه شب را از ساعت کلیسا شنید، و سپس از ساعت بزرگ شهرداری. دوازده ضربهٔ هر دو ساعت را شمرد، و صدای ضربه‌های هر یک را با دیگری مقایسه کرد و بیخودانه به‌یاد آورد که چند روز پیش در دکان یک آهن‌فروش ناقوس کهنه‌ای دیده بود، که این نام را روی آن حَک کرده بودند: «آنتوان البَن دُو رُومَن ویل[1]».

---

1. Antoine Albin de Romainville

سردش شده بود؛ آتش روشن کرد، به‌فکر بستن پنجره نیفتاد.

مدّتی به‌خود فشار آورد تا به‌یاد بیاورد که پیش از آنکه ساعتهای کلیسا و شهرداری نیمه شب را اعلام کنند، به‌چه چیز فکر می‌کرده است؛ و سرانجام به‌یاد آورد و با خود گفت: «به‌یادم آمد؛ تصمیم گرفته بودم که بروم و بگویم که کیستم.

و سپس ناگهان به‌فکر فانتین افتاد: «امّا تکلیف این زن بیچاره چه می‌شود؟»

و با بحران تازه‌ای درگیر شد.

فانتین ناگهان مانند شعاعی از یک روشنایی نامنتظر، در افکار و خیالات او تابید، و همه چیز در اطراف او رنگ تازه‌ای گرفت. با خود گفت: «تا اینجا من فقط به‌فکر خودم بودم؛ در این فکر بودم که نام خودم را پنهان کنم یا روح و وجدان خودم را نجات بدهم؟ مصلحت در این است که خاموش باشم یا آنکه خود را رسوا کنم؟ یک شهردار محترم و درعین حال سرافکنده باشم یا یک زندانی بد نام و در واقع پارسا و مقدّس؟ و جز خودم در فکر هیچ چیز و هیچ کس دیگر نبودم. خدایا اینها همه خودپرستی است! و انواع گوناگونِ خودپرستی! چرا من در فکر دیگران نباشم؟ اولین نشانهٔ پارسایی و تقدّس در فکرِ دیگران بودن است. حالا ببینیم و بسنجیم که اگر من در این میان نباشم و بروم، و همه فراموشم کنند، بر سرِ دیگران چه خواهد آمد؟ اگر من بروم و بگویم که چه کسی هستم، شان ماتیو را آزاد می‌کنند، و یقهٔ مرا می‌چسبند و می‌برندم به‌زندان. خوب. بعد از آن چه می‌شود؟ در این شهر چه اتفاقاتی می‌افتد؟ اینجا یک منطقه است، یک شهر است، و کارخانه‌ای دارد و صنعتی. و کارگرانی و زنان و مردان و پدربزرگها و کودکانی که سعادت و سلامتشان به‌من بستگی دارد. این کارخانه و این صنعت ساخته و پرداختهٔ من است. وسایل خورد و خواب و زندگی مردم این شهر را من فراهم کرده‌ام. هرجا

که اجاقی هست و دیگی هست، من هیزم در آن اجاق و در زیر آن دیگ گذاشته‌ام، و توی آن دیگ گوشت ریخته‌ام. من در اینجا آسایش به‌وجود آورده‌ام، کارها را به‌جریان انداخته‌ام، برای این شهر آبرو و اعتبار کسب کرده‌ام. پیش از من در اینجا هیچ چیز نبود. من وضع این ناحیه را تغییر دادم، به‌این منطقه حیات و حرکت بخشیدم، کار و کسب و سرمایه در اینجا رونقش را از من دارد. اینجا بدون من یعنی بدون روح. اگر من از اینجا بروم، شهر می‌میرد. این زن را چه کنم؟ من بی‌آنکه بخواهم و بدانم، باعث بدبختی او شده‌ام. و آن بچه چه بلایی به‌سرش می‌آید؟ اگر من از اینجا بروم و خودم را تسلیم کنم، بر سرِ این زن چه می‌آید؟ چه می‌شود؟ این مادر می‌میرد، و آن بچه درمانده و بدبخت می‌شود. امّا اگر من به‌دادگاه نروم و خودم را تسلیم نکنم ...؟ راستی چه می‌شود و اگر من کاری به‌کار آن دادگاه نداشته باشم؟

در این دَم مکثی کرد. سراپا لرزید، و با خود گفت: «این شان ماتیو آدم پست فطرتی است. تردیدی نیست که دزدی کرده، حتماً این کار را کرده، پس چه مانعی دارد که او را به‌زندان با کار محکوم کنند؟ این مرد می‌رود به‌زندان، و من در اینجا دنبال کارهایم را می‌گیرم. ده سال که بگذرد، سرمایه‌ام به‌ده میلیون می‌رسد. همه را در اینجا بین مردم تقسیم می‌کنم. برای خودم چیزی نمی‌خواهم. من که برای پُر کردن جیب خودم زحمت نمی‌کشم. با کار و زحمت من مردم اینجا به‌سعادت می‌رسند. صنایع فعّال‌تر می‌شود، کارگاههای بیشتری به‌وجود می‌آیند، کارخانه‌های بیشتری به‌کار می‌افتند. صدها خانواده، هزاران خانواده، می‌آیند و در اینجا ساکن می‌شوند و با خوشبختی زندگی می‌کنند، و سَرریزِ جمعیت در اطراف شهر، ده و دهکده می‌سازند، عدّهٔ بیشتری برای تأمین خورد و خوراک آنها به‌کشت و زرع مشغول می‌شوند؛ فقر ازبین می‌رود. فقر که ازبین برود، فساد و هرزگی و فحشا و دزدی و جنایت و زشتی و پلیدی

نابود می‌شود. مادران، فرزندان شایسته به‌جامعه تحویل می‌دهند، و سرزمینی به‌وجود می‌آید ثروتمند و فضایی شریف و نجیب. راستی که چه افکار جنون‌آمیزی به‌ذهن من آمده بود. مگر من دیوانه‌ام که بروم و خودم را تسلیم کنم؟ باید با فکر و حوصله تصمیم گرفت. اصلاً در این کار نباید عجله کرد. بروم و خودم را معرفی کنم که چه بشود؟ که ادا در بیاورم و به‌همه بگویم که آدم بزرگوار و شریفی هستم؟ ـ این کار نوعی بازیگری و نمایش است! ـ و در واقع کاری است برای نجات روح و وجدان خودم. و آیا برای نجات یک نفر، و بهتر بگویم یک دزد، باید سراسرِ یک منطقهٔ بزرگ را به‌نیستی و نابودی بسپارم؟ بگذارم که یک زن بینوا و معصوم در بیمارستان هلاک شود؟ و دختر مفلوک و کوچولوی او را بیندازند گوشهٔ خیابان؟ مثل یک سگ! آه! که چنین کاریِ شوم است و نفرت‌آور! همه چیز را نابود کنم و آتش بزنم به‌خاطر یک دزدِ سیب؟ که به‌هر شکل محکومیتش چون و چرا ندارد! و اصلاً این دزدِ سیب، این ولگردِ نادرست بی‌همه‌چیز، مگر چند سال دیگر زنده می‌ماند؟ من مطمئنم که در یک زاغه، در یک سوراخ زندگی می‌کرده، و هیچ معلوم نیست که در زندان وضعی بدتر از زندگی عادی خود داشته باشد! آیا باید صدها نفر، هزاران نفر افرادِ نجیب و فعّال، مادران، کودکان، و همهٔ اینها را فدای همچو کسی بکنم؟ آن کوزت کوچولو که غیر از من کسی ندارد، می‌ترسم همین حالا در دخمهٔ کثیف این تناردیه‌ها از سرما کبود شده باشد. و کاملاً پیداست که این تناردیه‌ها چه موجودات رذلی هستند. آیا باید وظایف خود را در برابر این موجودات فقیر فراموش کنم و بروم خودم را به‌دام بیندازم؟ آیا باید با این کار احمقانه همه‌چیز را به‌آتش بکشم؟ حالا بیاییم و جنبه‌های بدِ قضیه را مرور کنیم. فرض کنیم که من به‌آن دادگاه نروم و آن دزدِ سیب را نجات ندهم، و روزی روزگای عذاب وجدان سراغ من بیاید و دست از سرم برندارد. این عذاب، هرقدر سخت باشد، در هر صورت مُنحصر است

به‌خودِ من، و تنها روح و وجدان من است که باید عذاب بکشد. و آلوده شود. و پارسایی و تقوای واقعی در همینجاست؛ در تحمّل چنین عذابی!

از جا برخاست، و باز به‌قدم زدن در اتاق مشغول شد. این‌بار خاطری آسوده داشت.

الماس را جز در قعر زمین نمی‌توان یافت، و حقایق را جز در اعماقِ اندیشه. می‌پنداشت که سرانجام بعداز مدّتها کند و کاو و فرو رفتن در اعماق، و کورکورانه در آن تاریکی ژرف به‌هر سو روی آوردن، الماسِ حقیقت را به‌دست آورده است. و حالا به‌این الماس می‌نگریست و با خود می‌گفت: «راه‌حل را پیدا کرده‌ام. پس بگذارم که همه چیز سیر طبیعی خود را طی کند. و دیگر جای تردید نیست که صلاح در همین است. و این کار به‌نفعِ مردم است و نه به‌نفعِ من. آن دزد سیب را من نمی‌شناسم، نمی‌دانم کیست. حالا که می‌گویند ژان والژان است، بگذاریم که ژان والژان باشد! پس به‌من ربط ندارد! وقتی که بخت و اقبال به‌کسی پشت کُند، کاری نمی‌شود کرد. ضربهٔ شوم تقدیر فرود می‌آید، و وای به‌حال سری که باید زیر این ضربه‌از گردن جدا شود!»

به‌آینه‌ای که روی پیش بخاری بود، نگاه کرد و گفت: «چه خوب شد! تصمیم درست همین است. نباید بیش از این فکر خودم را پریشان کنم.»

و چند قدمی برداشت، مکث کرد. و با خود گفت: «همه چیز تمام شد. تردید نباید کرد. امّا هنوز رشته‌هایی هست که مرا با ژان والژان پیوند می‌دهد. باید همهٔ آنها را نابود کنم. در این اتاق چیزهایی هست که مرا با گذشته ربط می‌دهد و احتمال دارد که روزی با زبان بی‌زبانی بر ضد من گواهی بدهند و مرا متهّم کنند. باید همهٔ این چیزها را در آتش بریزم.

در جیب خود دست برد و کیف بغلی‌اش را درآورد و کلید کوچکی از آن بیرون کشید و کلید را در سوراخی روی دیوار، که در میان تیره‌ترین رنگهای کاغذ دیواری جای داشت و به‌زحمت دیده می‌شد، فرو برد. با

چرخش کلید، دَرِ این گنجه مخفی، که بین سه‌کنجِ دیوار و پیش بخاری بود، گشوده شد. در این گنجهٔ مخفی چیزی نبود جز چند تکّه لباس کهنه، نیم تنه‌ای از کرباس، شلواری پاره، یک ساک سربازی و یک چوبدستی گره‌دارِ دو سر فلز، که ژان والژان را عدّه‌ای با این لباسها و وسایل در دینْی، در اکتبر ۱۸۱۵ دیده بودند؛ و شاید بعضی از آنها می‌توانستند با دیدن این چیزها، او را در آن هنگام به‌یاد بیاورند.

ژان والژان این چیزها را نگاه داشته بود. دو شمعدان نقره را هم نگاه داشته بود تا در هر موقع بتواند خاطرهٔ آن ایّام را به‌یاد بیاورد، و دوران فقر و گرفتاری را فراموش نکند. امّا آن لباسها و وسایل را در این گنجه پنهان کرده بود، و دو شمعدان نقره را، آشکارا روی پیش‌بخاری گذاشته بود.

و در این لحظه، به‌دَرِ اتاق بیمناک نگاهی کرد. با آنکه در را از داخل قفل کرده بود، گویی واهمه داشت که ناگهان در باز شود و کسی بیاید و او را در آن حال ببیند. امّا وقتی که از بسته بودن در اطمینان یافت، همهٔ آن لباسها و وسایل را، که سالها حفظشان کرده بود، بغل کرد و یکجا در آتش انداخت.

و دَرِ گنجه را با احتیاط ـ با احتیاطی که دیگر موردی نداشت ـ بست و یک صندلی راحتی بزرگ را جلوی دَرِ مخفی آن گذاشت. که این احتیاط نیز، با توجّه به‌خالی بودن گنجه، مفهومی نداشت.

و آتش زبانه کشید. و شعله‌ور شد، و پرتو سرخ رنگ و لرزانی از میان پنجرهٔ گشوده، روی دیوار روبه‌روی ساختمان افتاد. چوبدستی گره‌دار، ترق تروق، در آتش می‌سوخت و جرقّه‌ها به‌هر سو پخش می‌شدند.

کوله‌پشتی سربازی ذرّه ذرّه در آتش سوخت و خاکستر شد، و در میان خاکسترها، چیزی برق می‌زد، که همان سکّهٔ نقرهٔ چهل «سو»ی آن جوانک ساووایی بود.

ژان‌والژان به‌آتش نگاه می‌کرد، دراتاق قدم‌می‌زد، ومی‌رفت ومی‌آمد.

ناگهان چشمش به‌دو شمعدان نقره افتاد، که برق شعله‌های آتش در آنها منعکس شده بود. با خود گفت: «ژان والژان، تمام و کمال، در این دو شمعدان نقره است. آنها بهتر از هر چیز دیگر به‌وجود ژان والژان گواهی می‌دهند. باید آنها را هم ازبین ببرم.

دو شمعدان را برداشت.

شعله‌های آتش آن‌قدر تیز بود که می‌توانست این دو شمعدان نقره را تغییر شکل بدهد و به‌صورت شمش درآورد، تا دیگر شناسایی آنها ممکن نباشد. به‌آتش نزدیک شد، خود را گرم کرد، آرام‌تر شده بود. با خود گفت: چه گرمای خوبی!

آتش را با یکی از شمعدانها به‌هم زد.

دیگر چیزی نمانده بود که هر دو را در آتش اندازد.

امّا ناگهان ندایی از اعماق جان خود شنید، که او را به‌نام صدا می‌زد: «ژان والژان! ژان والژان!»

موهایش راست ایستاد. احساس کرد که صدای هولناکی می‌شنود.

صدا در گوش او می‌گفت: «چرا معطلی؟ کار را تمام کن! کاری را که شروع کرده‌ای تمام کن! این دو شمعدان را در آتش بینداز! این یادگارها را نابود کن! اسقف را فراموش کن! همه چیز را فراموش کن! شان ماتیو را به‌آغوش مرگ بینداز! بهترین کار همین است! بعد از تمام این کارها به‌خودت آفرین بگو! با این ترتیب، دیگر همهٔ کارها آنطور که می‌خواهی پیش می‌رود. شان ماتیو، پیرمردی است فلک زده و گیج و ابله. اصلاً نمی‌داند که از او چه می‌خواهند و به‌او چه می‌گویند. شاید گناهی نکرده باشد، شاید معصوم و مظلوم باشد. نام تو تنها علّت بدبختی و گرفتاری اوست. نام تو مثل یک جنایت روی او سایه انداخته، و چقدر خوب و لذّت‌بخش است که او را به‌جای تو محاکمه کنند، به‌جای تو محکومش کنند. آن‌وقت، فدای تو می‌شود، و تو با عزّت و احترام زندگی می‌کنی.

بله، اینطور خیلی بهتر است. تو همچنان شهردار باش و عمری را با احترام و افتخار بگذران، شهر را پُر از ثروت و رفاه کن، دست فقیران را بگیر، یار و یاور یتیمان باش، پارسا و پرهیزکار باش و خوشبخت و محبوب مردم. و در آن ساعات که تو در نور و سرور زندگی می‌کنی، یک نفر در زندان، نیم تنهٔ قرمز ترا پوشیده است، و نام ترا با سرافکندگی با خود دارد، و کُند زنجیر ترا به‌دست و پا خواهد بست. آری! چه خوب است، از این بهتر نمی‌شود، ای موجود ناچیز بینوا!»

پیشانی او غرقِ عرق شد. با بیم و هراس به‌شمعدانها چشم دوخت. و هنوز آن ندای درونی خاموش نشده بود، و همچنان او را ملامت می‌کرد: «ژان والژان! اگر شان ماتیو را فدای خود کنی و همچنان شهردار باشی و با عزّت و احترام زندگی کنی، بانگ تأیید و تحسین را در اطراف خود می‌شنوی، و همه با صدای بلند در حقّ تو دعا می‌کنند. امّا در این میان صدایی هم هست که هیچکس آن را نمی‌شنود، و آن ناله‌ای است از درون تاریکی که به‌تو نفرین می‌کند. بسیار خوب! ای مرد رسوای بی‌حیثیت! گوش کن که چه می‌گویم! بانگ بلند تأیید و تحسین را تنها تو می‌شنوی، امّا این ناله و نفرین، تا آسمانها فرا می‌رود و به‌گوش خداوند می‌رسد.»

این آوا که در ابتدا بسیار ضعیف بود و از تاریکترین نقطهٔ ضمیر او برمی‌خاست، درجه به‌درجه بلندتر می‌شد، و او آن را به‌وضوح می‌شنید و احساس می‌کرد که آوای درونی او، به‌بیرون راه یافته و رو در رو با او سخن می‌گوید. او آخرین کلمات را چنان آشکارا شنیده بود که دور و بر خود را با وحشت نگریست و نگران و پریشان گفت: «کیست؟ چه کسی در این اتاق است؟»

و سپس خندید. خنده‌اش ابلهانه بود. با خود گفت: «چه احمقی شده‌ام. ممکن نیست که یک نفر غیر از من در این اتاق باشد.»

امّا کسی آنجا بود؛ کسی که او را با چشم نمی‌توان دید.

PersianPDF.com

آن دو شمعدان را روی پیش‌بخاری گذاشت.

آنگاه قدم زدن یکنواخت و نحوست‌بار خود را از سر گرفت. و همین سر و صداها، مردی را که در طبقهٔ زیرین خفته بود، از خواب پراند، و او را به‌عالَم تفکر و حدسیات برد.

این قدم زدن یکنواخت، ژان والژان را آرام می‌کرد، و درعین حال پریشان می‌ساخت. شاید چنین باشد که آدمی در لحظات بحرانی، که قرار و آرامش را از دست می‌دهد، به‌این سو و آن سو می‌رود تا با هرچیز که به‌آن برمی‌خورد و می‌بیند شور و مشورتی بکند و چیزی بیاموزد. ژان والژان نیز بعداز مدتی قدم زدن، بسیاری از قضایا را به‌فراموشی سپرده بود.

و باز بر سَرِ دو راهی مانده بود، و پا پس می‌کشید؛ و هیچکدام از آن دو کار، یعنی رفتن و به‌خواری تسلیم شدن یا نرفتن و سرفراز زیستن، او را جذب نمی‌کردند. هر دو در نظرش به‌یک نسبت شوم و نادرست جلوه می‌کردند. و راستی چه تصادف عجیبی بود که شان ماتیو را به‌جای او گرفته بودند؛ و معلوم نبود که دست سرنوشت با این اتفاق خواسته بود او را در پرتگاه اندازد یا وضع و موقع او را محکمتر سازد.

یک بار دیگر دقیق‌تر به‌آینده نظری انداخت. خدایا! چه باید کرد؟ آیا مصلحت در تسلیم شدن و نقاب از چهره برداشتن بود؟ نومیدانه در این فکر بود که اگر تسلیم شود چه چیزهایی را از دست خواهد داد. روشن بود که در این صورت چاره‌ای نداشت جز آنکه از همه چیز دست بکشد و با وضع و موقعی چنین خوب و برازنده و پاک و پاکیزه و تابناک خداحافظی کند، محبوبیت و آزادی و افتخار را بدرود گوید! دیگر نخواهد توانست اوقات فراغتش را با راه‌پیمایی در کشتزارهای اطراف بگذراند، و به‌نغمهٔ پرندگان در فصل بهار گوش بدهد، دیگر نخواهد توانست کودکان را دور خود جمع کند و به‌آنها صدقه بدهد. دیگر نخواهد

توانست حق‌شناسی و سپاسگزاری را در نگاه بچّه‌ها ببیند. ناچار خواهد شد این خانه را، که خود او ساخته بود، و این اتاق کوچک را که با آن انس گرفته بود، و در این ساعت همه چیزش به‌نظر او زیبا و دلپسند می‌آمد، ترک گوید. دیگر نخواهد توانست کتابهایش را مطالعه کند. نخواهد توانست پشت این میز سفید و کوچک در اتاق خود بنشیند و هرچه دلش می‌خواست بنویسد. دیگر آن زن مهربان، که سرایدار خانهٔ اوست، هر روز صبح فنجان قهوهٔ او را به‌اتاقش نمی‌آورد. آن‌وقت به‌جای همهٔ این چیزها باید با زندگی در زندان بسازد، با نیمتنهٔ قرمز و غل و زنجیر، خستگی و سیاه‌چال، تختخواب چوبین و شلاق نگهبانان، و شب و روز سر کردن با وحشت! آن هم در این سنّ و سال ... که در جوانی تحمل این چیزها آسان‌تر بود. در این سنّ دشوارتر است تحمّل توهین و تحقیر، تن دادن به‌بازبینی و بازرسی نگهبانان، چوب خوردن از دست زندانیانان، راه رفتن با پای بی‌جوراب و با کفشهای پاشنه آهنین ... و راستی چه هراس‌آور است که هر صبح و شب ناچار باشد پاهای زنجیر شده را به‌مأموران کشیک نشان بدهد، تا از بسته بودن سَرِ حلقه‌ها مطمئن شوند. و چه هراس‌آور است تحمّل کنجکاویهای زهرآلود آشنا و بیگانه، که او را به‌همدیگر نشان می‌دهند و می‌گویند: «آن مردک ژان والژان است، همان ژان والژان معروف، که روزی شهردار مونتروی سورمر بود»، و چه هراس‌آور است هر شامگاه خسته و عرق‌ریزان، با کلاهک سبز تا روی چشم‌ها، دو به‌دو، از زیر شلّاق‌های نگهبانان، بالا رفتن از پلکان متحرک زندان. و راستی که چه هراس‌آور است! و چه سرنوشت دردآلودی! سرنوشت هم می‌تواند مانند انسان شرور و پست‌فطرت باشد، و در عین حال پلید و دیوصفت.

و هرچه با خود می‌گفت، و با رؤیاها و افکار خود مشغول می‌شد و به‌اعماق فرو می‌رفت، باز به‌جایی نمی‌رسید و سرگشته می‌ماند. بر سَرِ

دوراهی بود: در بهشت باقی ماندن امّا دیوسیرت، یا به‌دوزخ رفتن امّا فرشته صفت؟

خدایا! خدای بزرگ! بگو که از کدام راه باید رفت!

افکار عذاب‌آور، که دقایقی پیش رهایش کرده بودند، دوباره به‌سوی او هجوم آوردند. افکار و تصورات او بار دیگر درهم ریختند و نومیدانه به‌بهت و حیرت پناه بردند. نامِ رُومَنویل[1] بی‌وقفه، با دو بیت از یک ترانه به‌ذهن او باز می‌آمد. می‌پنداشت که رُومَنویل بیشهٔ کوچکی است نزدیک پاریس، که دلدادگان در آغاز بهار برای چیدن گل یاس به‌آنجا می‌روند.

نه تنها در باطن، که در ظاهر نیز پریشان بود؛ مثل کودکی بود که در خانه تنهایش گذاشته باشند. بی‌تاب به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفت.

گاهی سعی می‌کرد بر خستگی غلبه کند تا بتواند عقل و هوش خود را به‌کمک بطلبد. می‌خواست بار دیگر دنبالهٔ افکار و تصوّرات خود را بگیرد بلکه از درماندگی خلاص شود. مُدام از خود می‌پرسید که آیا باید برود و تسلیم شود یا خاموش بماند؟ هرچه فکر می‌کرد به‌جایی نمی‌رسید. همه چیز در جلو چشم او درمیان دود و مِه ابهام فرو رفته بود. همهٔ دلایلی که برای انتخاب یکی از این دو راه به‌نظر او رسیده بودند سست و لرزان می‌نمودند. این نکته را دریافته بود که با انتخاب هر راهی، چیزهایی را از دست خواهد داد؛ که برای رفتن به‌گور، از هر طرف که باشد، از راست یا چپ، ناگزیر باید به‌عذابِ احتضار تسلیم شد. و او از هر راهی که می‌رفت چیزی را به‌خاک می‌سپرد؛ از یک راه، خوشبختی را از دست می‌داد؛ از راه دیگر، پارسایی را.

بی‌تصمیم مانده بود و سرگشته. هنوز در آغاز راه بود و قدمی برنداشته بود.

روح و فکر او با عذاب دست به‌گریبان بودند. هزار و هشتصد سال

---

1. Romainville

پیش از او نیز کسی که سراپا رمز و راز بود[۱]، و همهٔ پارساییها و همهٔ رنجهای بشری در وجود او خلاصه می‌شد، در آن هنگام که درختان زیتون در بادِ رَمندهٔ جاودانگی پیچ و تاب می‌خوردند، جام هراس‌انگیز سرنوشت را، که از تیرگی و تاریکی لبالب بود، در اعماق ستارگان آسمان می‌دید، و تا مدّتهای طولانی آن را با دست پس می‌زد.

---

۱. اشاره به‌عیسی مسیح.

۴

رنجِ آدمی در خواب به‌چه صورتی درمی‌آید؟

زنگ ساعت سه بعداز نیمه شب به‌صدا درآمد، و او پس از پنج ساعت سرگشتگی و تفکّر و از این‌سو به‌آن‌سو رفتنِ تقریباً بی‌وقفه، روی صندلی افتاد.

به‌خواب رفت، و رؤیایی به‌سراغش آمد.

این رؤیا مانند بیشتر رؤیاهایی که در عالم خواب به‌سراغ آدمی می‌آید، با وضع و حال او ربطی نداشت، جز آنکه شوم بود و گزنده، و بر او اثر گذاشت. این کابوس چنان بر او اثر کرده بود که بعدها جزئیاتش را نوشت؛ و این نوشته جزو اوراقی بود که از او به‌جای ماند. به‌گمان ما باید متن این نوشته را در اینجا آورد، که اگر این رؤیا ناگفته بماند، داستان آن شب ناقص خواهد بود. و این رؤیا ماجرای غم‌انگیز روحی است معذّب و بیمار.

روی پاکت کاغذی که شرح این رؤیا را برآن نوشته، این جمله دیده می‌شود:

«خوابی که آن شب دیدم.»

و در آن کاغذ رؤیای آن شب را چنین شرح داده است:

در میان دشت و صحرایی بودم که سر و ته نداشت و غم‌انگیز بود و بی‌آب و علف؛ نه روز بود نه شب. با برادرم در آن صحرا می‌رفتم؛

برادری که در زمان بچگی داشتم و بعدها او را ندیدم، و تقریباً هیچ چیز از او به‌خاطر نمی‌آورم.

من و او با هم حرف می‌زدیم. رهگذران می‌آمدند و می‌رفتند. من و برادرم دربارهٔ زنی حرف می‌زدیم که سابقاً همسایهٔ ما بود و تا وقتی که در آن کوچه منزل داشت، پنجرهٔ اتاقش همیشه باز بود، و ما او را همیشه در حال کار و زحمت می‌دیدیم و احساس می‌کردیم که سردمان شده؛ شاید بر اثرِ پنجرهٔ همیشه بازِ همسایه!

در آن دشت و صحرا حتّی یک درخت نبود.

سواری را دیدیم که به‌تاخت آمد و از کنار ما گذشت؛ سراپا برهنه بود، به‌رنگ خاکستر، و سوار اسبی شده بود به‌رنگ خاک. این مرد سرش مو نداشت؛ کاسهٔ سرش دیده می‌شد که رگهای زیادی داشت. چوبی به‌دست گرفته بود که همچون ساقهٔ مُو نرم بود و همچون میلهٔ آهن سنگین. این سوار عجیب از کنار ما گذشت و با ما حرف نزد.

برادرم گفت که بهتر است از طرف دیگر برویم.

و رفتیم به‌راهی که درگودی بود، و حتّی یک بوتهٔ خار در اطرافش نبود، و همه چیز به‌رنگ خاک بود، حتّی آسمان هم خاکی رنگ بود. چند قدم که در آن راه رفتیم، هرچه می‌پرسیدم برادرم به‌من جواب نمی‌داد. یک وقت متوجه شدم که او دیگر با من نیست.

و آن قدر رفتم و رفتم تا به‌دهکده‌ای رسیدم که زادگاهم بود. در این فکر بودم که آنجا باید رُومن‌ویل باشد.

و چرا رُومن‌ویل؟[1]

---

۱. ژان والژان از خود می‌پرسد: «چرا رُومن‌ویل؟» ـ امّا در واقع، این مطلب در زندگی خود ویکتور هوگو ریشه‌هایی دارد، و رؤیای ژان والژان و بسیاری از رؤیاهای دیگر در این رُمان، با وقایع زندگی ویکتور هوگو به‌همدیگر گره خورده است. ظاهراً «رُومن‌ویل» ←

به‌اولین کوچه‌ای که قدم گذاشتم، هیچکس را ندیدم؛ به‌کوچهٔ دوّم رفتم، مردی را دیدم که به‌دیواری، که حایلِ بین دو کوچه بود، تکیه داده بود. رفتم و از او پرسیدم: اینجا کجاست؟ من به‌کجا آمده‌ام؟ آن مرد جواب نداد. دَرِ خانه‌ای باز بود، وارد خانه شدم.

در اتاقِ اوّل هیچ‌کس نبود. به‌اتاق دوّم رفتم، مردی را دیدم و از او پرسیدم: این خانه مال کیست؟ جوابم را نداد. باغی در کنارِ خانه بود.

به‌باغ رفتم؛ در باغ نیز کسی نبود. امّا در پشت درختی یک نفر را پیدا کردم و از او پرسیدم که این باغ مال کیست؟ اینجا کجاست؟ ـ و آن مرد جوابم را نداد.

در آن دهکده سرگردان شدم، و به‌هر سو می‌رفتم؛ دهکده نبود، بزرگ بود، برای خودش شهر بود. در کوچه و خیابان هیچکس نبود؛ همهٔ درها باز بودند، موجود زنده‌ای در شهر دیده نمی‌شد، کسی در خانه‌ها نبود، کسی در باغهای این شهر نبود؛ امّا پشتِ هر دیوار، در پشتِ هر درخت، و در پشتِ هر دَر، مردی تنها ایستاده بود که حرف

تجدید خاطرهٔ کلماتی است که در روی یک ناقوس به‌این شکل حَک شده بود: «آنتون آلبَن رُومَن‌ویل». و امّا در ذهن ویکتور هوگو ترکیبی است از چند نام. او از جنگلِ «رُومن‌ویل» نزدیک پاریس نام می‌برد که «دلدادگان در آن گلِ یاس می‌چینند»، و در شهری به‌نام «بُتون‌ویل» پدر مؤلف، ژنرال هوگو در سالهای ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ با دشمن می‌جنگید، و در سال ۱۸۲۵ پدرش خانه و مزرعه‌ای در «رُومورانتَن» Romorantin خرید، که ویکتور هوگو از آنجا خاطراتی داشت. و اینگونه نامها در «رومَن‌ویل» با همدیگر جفت شده‌اند و مُدام به‌ذهن او می‌آیند. وانگهی در رؤیای ژان والژان، برادری که در زمان کودکی داشت، مدّتی در کنار او راه می‌رود و سپس ناپدید می‌شود، که اشاره‌ای دارد به‌برادر خود مؤلف، به‌نام اُوژِن، که دیوانه شد و در تیمارستان درگذشت. در اینجا نیز ژان والژان و شان ماتیو در واقع چون دو برادرند و دشمن همدیگر؛ چون هر یک با بدبخت کردنِ دیگری به‌خوشبختی می‌رسند. ویکتور هوگو نیز با برادرش اُوژن، به‌هنگام عروسی با آدِل، درگیریهایی داشتند؛ و اُوژن که ناگهان دچار جنون شده بود، در روز عروسی به‌او دشنام گفت و هیاهویی به‌پا کرد و او را از آنجا به‌تیمارستان بردند.

نمی‌زد؛ و در هیچ کجا دو نفر با هم نبودند، دو نفر نبودند که نزدیک هم ایستاده باشند.

و این مردان تک و تنها با نگاه مرا دنبال می‌کردند.

دیری نگذشت که در این حال روی گرداندم و جمعی را دیدم که به‌دنبال من می‌آیند، و همه را شناختم. همان مردانی بودند که در شهر، آنها را تک و تنها دیده بودم. قیافه‌های عجیبی داشتند. تندتر از من قدم برمی‌داشتند و بی‌سر و صدا می‌آمدند؛ تا یک وقت دیدم که به‌من رسیدند و دور و برم را گرفتند. صورتشان خاکی رنگ بود.

یکی از آنها پیش آمد، او را شناختم؛ اولین کسی بود که در شهر دیده بودمش. به‌من گفت: کجا می‌روید؟ مگر نمی‌دانید که مُرده‌اید؟ مدّتهاست که مُرده‌اید و خبر ندارید!

می‌خواستم چیزی بگویم. که دیدم هیچکس در اطراف من نیست.

وقتی که از خواب بیدار شد، بدنش یخ کرده بود. باد سردِ سحرگاهی پنجره را که بازمانده بود تکان می‌داد. آتش در بخاری خاموش شده بود، و شمع تقریباً تا ته سوخته بود. هنوز هوا روشن نشده بود.

از جا بلند شد، نزدیک پنجره رفت؛ در آسمان ستاره‌ای به‌چشم نمی‌آمد.

از پنجره به‌حیاط خانه و کوچه نظری انداخت. صدایی خشک و خشن به‌گوشش رسید. چشم به‌کوچه دوخت تا بداند که این صدا از کجاست.

در آن پایین، در زیر پنجره، فروغِ قرمزرنگ دو فانوس را دید که مانند دو ستاره می‌درخشیدند، و نورِ قرمزفامشان در تاریکی دراز و باریک می‌شد و چون هنوز از تاریکی رؤیا کاملاً بیرون نیامده بود، با خود می‌اندیشید که چرا ستاره‌ها از آسمان به‌زمین آمده‌اند؟

امّا کم کم از رؤیای پریشان خود بیرون آمد. سر و صداهای دیگری شنید و بیدارتر شد. بیشتر دقت کرد و دریافت که آن دو ستاره، دو فانوس روشن درشکه‌اند، و در روشنایی فانوسها شکل یک درشکه را تشخیص داد که تک اسبه بود و دو چرخ، و اسب سفیدی به‌آن بسته بودند.

و صدایی که پیش از آن شنیده بود، صدای سُمهای اسب بود روی سنگفرشهای کوچه.

آقای مادلن هنوز گیج بود و از خود می‌پرسید که این درشکه چرا وقت سحر به‌اینجا آمده است؟

و در آن دم کسی آهسته به‌دَرِ اتاق او کوبید، مادلن ترسان و لرزان پرسید: «کیست؟»

و صدایی شنید، که می‌گفت: «من هستم آقای شهردار.»

و او صدای پیرزن سرایدار را شناخت و گفت: «با من چه کار دارید؟»

ــ آقای شهردار! ساعت پنج است.

ــ باشد! ساعت پنج باشد.

ــ درشکه را آورده‌اند.

ــ کدام درشکه را؟

ــ درشکهٔ تک اسبه را.

ــ تک اسبه؟

ــ مگر آقای شهردار نگفته بودند که یک درشکهٔ تک اسبه ساعت پنج صبح به‌اینجا بیاید؟

ــ نه.

ــ درشکه‌چی این‌طور می‌گوید. درشکه‌چی می‌گوید که با شما کار دارد؟

ــ درشکه‌چی؟

ــ بله، استاد اِسکُوفلر.

استاد اِسکُوفلر آمده بود. و این نام ناگهان مثل صاعقه در جان او نشست و او را از جا پراند. لحظه‌ای ساکت ماند و گفت: «حالا یادم آمد. به‌استاد اسکوفلر گفته بودم که با درشکه بیاید.»

پیرزن سرایدار پشت در بود. امّا اگر در باز بود و آقای شهردار را می‌دید، وحشت می‌کرد. مادلن مدّتی ساکت ماند و با حیرت به‌آخرین سوسوی شمع چشم دوخت و شعلهٔ لرزان آن را با انگشتهایش لمس کرد.

پیرزن سرایدار که از سکوت او تعجب کرده بود، به‌خود جرأت داد و گفت: «آقای شهردار! به‌استاد اِسکوفلِر چه بگویم؟»

ـ بگویید، السّاعه می‌آیم.

۵
چوب لای چرخ

نامه‌ها و بسته‌های پستی را از مونتروی سورمر تا آراس، هنوز مانند دوران امپراتوری، با دلیجان‌های کوچک تک‌اسبه حمل می‌کردند. اتاقک این دلیجان‌های کوچک به‌فنرهای متحرّکی مُتّکی بود، و داخل آن پوششی داشت از چرم حنایی رنگ، و تنها دو جا برای نشستن داشت؛ یکی برای چاپار[۱]، دیگری برای مسافر. چرخ‌ها به‌سپرهای محافظی مجهز بودند که دلیجان را در برابر تصادم با دیگر وسایل نقلیه محافظت می‌کرد، و هنوز این سپرهای محافظ را روی چرخ کالسکه‌ها و ارّابه‌ها در جاده‌های آلمان می‌توان دید. صندوقی که نامه‌ها و بسته‌های پستی را در آن جای می‌دادند مستطیل شکل بود که آن را به‌پشت دلیجان می‌بستند. این صندوق سیاه رنگ بود، و دلیجان زرد رنگ.

این دلیجانها که امروز نظایرشان را در جایی نمی‌شود دید، نمی‌دانم چرا آنقدر بدقواره بودند و کج و مُعوج؟ هر وقت از جاده‌ای عبور می‌کردند، از دور به‌موریانه‌هایی شباهت داشتند که روی زمین می‌خزیدند و جلو می‌رفتند، و بالاتنهٔ کوچک، پایین تنهٔ بزرگ را به‌دنبال می‌کشید. با این وصف، دلیجانهای پستی با سرعت زیاد راه می‌پیمودند. دلیجان پستی از آراس معمولاً یک ساعت بعد از نیمه شب، به‌راه

---

۱. چاپار: پیک، نامه‌بَر.

می‌افتاد، و کمی پیش از ساعت پنج صبح به‌مونتروی سورمر می‌رسید.

آن شب یک دلیجان پستی که از طریق اِدَن[1] به‌مونتروی سورمر می‌آمد، نزدیک صبح در موقع ورود به‌شهر، در سَرِ یک پیچ به‌یک درشکهٔ تک اسبه، که تنها یک سرنشین داشت، تصادف مختصری کرد و یک چرخ درشکه از این برخورد صدمهٔ زیادی دید. چاپار پست هرچه فریاد زد تا تنها سرنشین درشکه را از این ماجرا خبردار کند فایده نداشت؛ و آن مرد همچنان به‌سرعت پیش می‌تاخت. چاپار به‌دوستانش گفته بود که آن شخص به‌قدری عجله داشت که متوجّه هیچ چیز نبود.

آن مرد که با درشکهٔ تک‌اسبه، این‌چنین به‌سرعت می‌رفت، همان کسی بود که در فصل پیش او را گرفتار عذاب و تشنّج دیده بودیم؛ و به‌یقین مستحّق دلسوزی بود.

به‌کجا می‌رفت؟ خود نیز به‌درستی نمی‌دانست. چرا این‌قدر عجله داشت؟ نمی‌دانست. و حتّی هنوز نمی‌دانست مقصدش کجاست. ظاهراً به‌آراس می‌رفت. امّا احتمال داشت که از جای دیگری سر دربیاورد. و گاه به‌گاه به‌آراس فکر می‌کرد و بدنش به‌لرزه می‌افتاد. و چنان در تاریکی فرو می‌رفت که می‌خواست خود را به‌گودال عمیقی بیندازد. چیزی او را به‌آن‌سو می‌راند، چیزی او را به‌آن‌سو می‌کشاند، و راستی چه بر او می‌گذشت؟ کسی خبر نداشت. امّا فهم آن دشوار نبود؛ زیرا هرکس دست‌کم یک بار در عمر خود وارد این گودال ظلمانی ناشناخته می‌شود.

و هنوز مسأله‌اش را حل نکرده بود، تصمیم نگرفته بود، با خود قراری نگذاشته بود، و ضمیر او حُکم نهایی را صادر نکرده بود. و او در همانجا بود که در ابتدای کار بود.

پس چرا به‌آراس می‌رفت؟

آنچه را که بعداز کرایه کردن و حتّی خریدن درشکهٔ اِسکوفلر، با خود

---

1. Hesdin

گفته بود، در ذهن تکرار می‌کرد؛ به‌هر حال، بهتر آن است که برود و ناظر وقایع باشد و دربارهٔ خود داوری کند، که جز با مشاهده و تفکّر نمی‌توان به‌نتیجهٔ مطلوب رسید. زیرا آدمی از دور کاهی را کوهی می‌کند، و شاید وقتی که شان ماتیو را از نزدیک ببیند و بفهمد که چه آدم رذل و بی‌سروپایی است، از عذاب وجدان آسوده شود، و رضایت بدهد که او را به‌زندان ببرند، و هر بلایی که می‌خواهند سَرِ او بیاورند! امّا احتمال داشت که بازرس ژاور، و همچنین بروه، و شنیلدیو، و کوشپای، زندانیان قدیمی، در آنجا باشند و او را در دادگاه ببینند، که برای او خطری نداشت. زیرا آن زندانیان قدیمی قطعاً او را با این شکل و قیافه و با این سَر و وضع عالی نخواهند شناخت. بازرس ژاور نیز، با وجود شان ماتیو چنان گمراه شده، که به‌او شک نخواهد برد. که همهٔ حدس و گمانها بر ضدِّ شان ماتیو است. و حدس و گمان از هر چیز دوام بیشتری دارد. بنابراین، هیچ خطری در این کار نیست.

و جمعاً به‌این نتیجه رسیده بود که احتمال دارد در این سفر لحظات شومی درپیش داشته باشد، امّا این لحظات را با خاطری آسوده پشت سر خواهد گذاشت؛ که به‌هر روی زمامِ سرنوشت، خوب یابد، به‌دست اوست. و اوست که تصمیم می‌گیرد، و جز او در این میان کسی صاحب اختیار نیست.

و با سماجت، این افکار را در ذهن خود پرورش می‌داد.

امّا ناگفته نباید گذاشت که گاهی پشیمان می‌شد و با خود می‌گفت که ای کاش به‌چنین سفری نیامده بود. با این وصف، گویی اختیار با او نبود، و همچنان به‌سوی آراس می‌رفت.

هرچه درشکهٔ تک اسبه به‌سوی آراس پیش می‌رفت، بیشتر احساس می‌کرد که تردید در وجودش جان می‌گیرد.

وقتی آفتاب درآمد، به‌دشت و صحرا رسیده بود. شهر مونتروی

سورمر با فاصلهٔ زیادی پُشتِ سر او بود. به‌افق نگاه می‌کرد که به‌سپیدی می‌گرایید. به‌چهرهٔ یک سپیده‌دم زمستانی نگاه می‌کرد، و شاید با آن حواس پریشان چیزی نمی‌دید. صبحدم نیز مانندِ غروب، اشباحِ وهم‌انگیز خودش را دارد، و او آنها را نمی‌دید. امّا بی‌آنکه بخواهد و بفهمد، صبحدم با اشباحِ تیره و پُرابهام درختان و تپه‌ها، نمی‌دانم چگونه، در روح و فکر و جسم او نفوذ می‌کرد و بر درد و اندوه او می‌افزود.

و هر بار که از کنارِ خانه‌های پرت و تک افتاده می‌گذشت، با خود می‌گفت: «ساکنان این خانه‌ها هنوز باید در خواب باشند.»

یورتمه رفتن اسب، به‌هم ساییدن یَراقها، چرخش چرخها روی سنگفرش جادّه، سر و صدایی یکنواخت و خوش‌آمدنی داشتند. و همهٔ این چیزها وقتی که آدمی شاد باشد لذت‌بخش است، و هنگامی که غمگین باشد شوم و محنت‌افزاست.

وقتی که به‌اِدَن رسید، آفتاب همه‌جا را گرفته بود. جلو مسافرخانه‌ای توقف کرد تا اسبِ سفید نفسی تازه کند و کاه و جُوی بخورد.

اسب سفید همانگونه که اِسکُوفلِر گفته بود، از نژاد اسبهای ریزه اندامِ منطقه بولُونی بود. سر و شکم او زیادی بزرگ بود و کمر و شانه‌اش زیادی کوچک؛ امّا سینه‌اش فراخ بود و کفلهایش پهن. ساقهای جلوی او باریک، و ساقهای عقبی‌اش محکم و استوار بود. این تیره از اسبها زشت و بدقواره‌اند، امّا تنومند و تندرست. این اسب کوچک و بادپا، پنج فرسخ را در دو ساعت آمده بود. و یک قطره عرق بر پشتش ننشسته بود.

آقای مادلن از درشکه پایین نیامد. جوانک سُتوریان برای اسب کاه و جو آورد، و در آن حال نگاهی به‌چرخ طرف چپ انداخت، و از آقای مادلن پرسید: «با این وضع، می‌خواهید به‌جای دوری بروید؟»

و او بی‌آنکه از رؤیا و افکارش بیرون آید، جواب داد: «چرا این سؤال را می‌کنید؟ مگر چه شده؟»

جوانک دوباره گفت: «تا اینجا چند فرسخ آمده‌اید؟»

ـ از پنج فرسخی به‌اینجا آمده‌ام.

ـ آه!

ـ چرا می‌گویید: آه!

جوانک دوباره خم شد، به‌چرخ طرف چپ به‌دقّت نگاه کرد و گفت:

ـ آقا! عجیب است که با این چرخ معیوب پنج فرسخ راه آمده‌اید. امّا مطمئناً از این‌جا به‌بعد یک ربع فرسخ هم نمی‌شود با این چرخ رفت.

آقای مادلن از درشکه پایین جَست و گفت: «دوست من! چی شده؟»

ـ می‌گویم که معجزه شده است که شما تا اینجا صحیح و سالم آمده‌اید. حتماً دربین راه درشکه در یک گودال افتاده. آقا! اینجا را نگاه کنید.

چرخ لطمهٔ زیادی دیده بود. همان برخورد مختصر با دلیجانِ پُست، پَرّهٔ چرخ را شکسته و میلهٔ آن را از محور جدا کرده بود.

مادلن از جوانک پرسید: «در اینجا تعمیرکار درشکه ندارید؟»

ـ البته که تعمیرکار داریم.

ـ لطفاً بروید تعمیرکار را بیاورید اینجا.

ـ السّاعه می‌روم و او را می‌آورم. دکان استاد بورگایار[1] در چند قدمی اینجاست.

استاد بورگایار در دکان خود بود. جوانک رفت و او را آورد. استاد چرخ را به‌دقّت معاینه کرد و زیر و رویش را دید. درست مثل جرّاحی بود که پای شکستهٔ بیماری را معاینه می‌کند. سپس اخم‌هایش را درهم کشید.

آقای مادلن پرسید: «می‌توانید درجا آن را تعمیر کنید؟»

ـ بله آقا.

ـ کی آماده می‌شود؟

---

1. Bourgaillard

ـ فردا.

ـ فردا؟

ـ بله آقا، یک روز تمام کار دارد. شما که عجله ندارید؟

ـ خیلی عجله دارم. باید تا یک ساعت دیگر حرکت کنم.

ـ ممکن نیست، آقا.

ـ بسیار خوب. دو ساعت به‌شما وقت می‌دهم.

ـ برای امروز حاضر نمی‌شود، باید دوپرّه و میلهٔ چرخ را تعمیر کرد، آقا! زودتر از فردا این کار تمام نمی‌شود.

ـ کاری دارم که نمی‌توانم تا فردا معطل بمانم. نمی‌شود به‌جای تعمیر این چیزها، یک چرخ نو جای آن بگذارید؟

ـ یعنی چرخ را عوض کنم؟

ـ بله، این کار امکان دارد؟

ـ البته که امکان دارد.

ـ بسیار خوب. پس چرخ را عوض کنید و یک چرخ نو جای آن بگذارید. باید فوراً حرکت کنم.

ـ امّا من برای درشکهٔ شما چرخ ندارم. دو چرخ باید یک جور باشند. اگر به‌اندازهٔ هم و مثل هم نباشند، که فایده ندارند.

ـ در این صورت هر دو چرخ را عوض کنید.

ـ آقا! هر چرخی که به‌میله و محور هر درشکه‌ای نمی‌خورد.

ـ با این حال، شما سعی خودتان را بکنید.

ـ بی‌فایده است. آقا! من فقط چرخهایی دارم که به‌درد گاری می‌خورند. اینجا آبادی کوچکی است.

ـ پس یک درشکهٔ تک اسبه به‌من کرایه بدهید.

استاد بورگایار که در نگاه اوّل حدس زده بود این درشکه کرایه‌ای است، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «با این ترتیبی که شما درشکه

می‌رانید، من حاضر نیستم حتّی یک گاری هم به‌شما کرایه بدهم.»

ــ بسیار خوب. درشکه‌تان را به‌من بفروشید.

ــ درشکه ندارم.

ــ چطور؟ اینجا حتّی یک درشکهٔ تک اسبه‌پیدا نمی‌شود؟ هر قیمتی که باشد حرفی ندارم.

ــ اینجا همان‌طور که گفتم آبادی کوچکی است، در درشکه‌خانهٔ خود من یک کالسکهٔ کهنه هست، که یکی از آقایان شهرنشین آن را نزد من گذاشته، و بیست و ششم هر ماه، می‌آید و آن را می‌برد. به‌شما کرایه‌اش می‌دهم. خیال نمی‌کنم اشکالی پیش بیاید. امّا نباید کارفرمای من متوجه قضیه بشود. فقط مشکل اینجاست که دوتا اسب لازم دارد.

ــ دوتا اسب از چاپارخانه کرایه می‌کنم.

ــ مقصدتان کجاست؟

ــ آراس.

ــ و می‌خواهید که همین امروز به‌آراس برسید؟

ــ بله.

ــ با اسبهای چاپارخانه؟

ــ مگر اشکالی دارد؟

ــ شما خیال دارید به‌موقع برسید؟

ــ بله.

ــ برای گرفتن اسب از چاپارخانه باید شناسنامه همراهتان باشد.

ــ شناسنامه‌ام را آورده‌ام.

ــ به‌هر حال اگر اسبهای چاپارخانه را بگیرید، زودتر از فردا به‌آراس نمی‌رسید. این آبادی از جادهٔ اصلی دورافتاده؛ زیاد به‌اسبها رسیدگی نمی‌شود. اسبها حالا توی صحرا هستند. فصل خیش‌زدن است، مال بند اسبها را هم لازم دارند. هرجا که اسب باشد، مال‌بندش را موقتاً

برمی‌دارند. و اگر شما با این اسبها بروید، در هر چاپارخانه برای عوض کردن اسب سه چهارساعت معطلتان می‌کنند. وانگهی با این اسبها باید خیلی آهسته بروید. تا آراس چند تا سربالایی هست که نفسِ اسب را می‌گیرد.

ـ بسیار خوب، در این صورت، با اسب می‌روم. اسب را از درشکه باز کنید. در این آبادی زین که پیدا می‌شود.

ـ بله، زین پیدا می‌شود، امّا روی این اسب می‌شود زین گذاشت؟

ـ حق با شماست، این اسب سواری نیست. اصلاً متوجه این موضوع نبودم. روی این اسب نمی‌شود زین گذاشت.

ـ پس چه می‌کنید؟

ـ شاید در آبادی اسبی پیدا کنم که کرایه بدهند.

ـ اسبی که یکسره شما را ببرد تا آراس؟

ـ بله.

ـ اسبی که شما لازم دارید در این آبادی پیدا نمی‌شود. البته اگر چنین اسبی پیدا بشود باید آن را بخرید. چون کسی در اینجا شما را نمی‌شناسد و اسبش را به‌شما کرایه نمی‌دهد. و از این مُهمتر در این آبادی هیچکس همچو اسبی که به‌درد شما بخورد ندارد؛ چه صدفرانک بدهید چه هزار فرانک.

ـ پس تکلیف من چیست؟

ـ بهترین راه این که اجازه بدهید چرخ را تعمیر کنم، فردا راه بیفتید و به‌سلامت بروید.

ـ نه فایده ندارد. فردا خیلی دیر است.

ـ دیگر چیزی به‌عقل من نمی‌رسد.

ـ مگر دلیجان پست از اینجا به‌آراس نمی‌رود؟ دلیجان پست چه ساعتی به‌اینجا می‌رسد؟

ـ تا شب باید صبر کنید. دلیجان‌های پُست از هر دو طرف شب به‌اینجا می‌رسند.

ـ تعمیر چرخ هم که یک روز معطلی دارد.

ـ بله، یک روز تمام.

ـ حتّی اگر دو نفر کار کنند؟

ـ اگه ده نفر هم کار کنند زودتر آماده نمی‌شود.

ـ نمی‌شود پَرّه‌های چرخ را با طناب ببندیم؟

ـ پرّه‌ها را می‌شود، امّا میله را نمی‌شود با طناب بست، طوقه‌های چرخ عیب پیدا کرده.

ـ دراینجا کسی نیست که کالسکهٔ کرایه‌ای داشته باشد؟

ـ نه.

ـ غیر از شما تعمیرکاری نیست؟

سُتوربان و استاد بورگایار هردو با هم گفتند: «نه.»

احساس خوشی به‌آقای مادلن دست داده بود.

تردیدی نداشت که مشیّت الهی چنین وضعی را به‌وجود آورده بود. خواست خداوند بود که چرخ درشکه بشکند، و او دربین راه معطل بماند؛ و او در این میان مقصّر نبود. چون درشکه‌ای خریده و به‌سوی آراس حرکت کرده و به‌تاخت تا اینجا آمده بود. با این ترتیب، به‌هیچ علّت و دلیل، نمی‌توانست خود را ملامت کند. و اگر وسیله‌ای فراهم نمی‌شد و نمی‌توانست از اینجا برود و خود را به‌موقع به‌آراس برساند، گناه از او نبود، بلکه خواست خداوند این بود و بس.

نفس عمیقی کشید. پس از آخرین دیدار با بازرس ژاور، این نخستین‌بار بود که به‌آسودگی و نیرومندی نفس می‌کشید. حس می‌کرد پنجهٔ آهنینی که در این بیست ساعت قلبش را با تمام قدرت درمیان می‌فشرد، رهایش کرده است.

و چنین می‌پنداشت که خداوند در این قضیه جانب او را گرفته و مشیّت خود را به‌او نشان داده بود.

با خود می‌گفت که در این مورد هرچه از دستش برمی‌آمده، انجام داده، و با این حساب دیگر کاری جز آن ندارد که به‌مونتروی سورمر باز گردد.

اگر او با استاد بورگایار در یک اتاق مسافرخانه این گفت و شنودها را داشتند، طبعاً کسی از قضایا خبردار نمی‌شد، امّا او و استاد در میان کوچه با همدیگر گفت و گو می‌کردند، و معمولاً این گفت و شنودها، آن هم در یک آبادی، عدّه‌ای از افراد کنجکاو را گرد می‌آورد، که می‌خواهند از همه چیز سر دربیاورند، در آن دقایق نیز علاوه بر سُتوربان، که در آنجا حاضر بود، از رهگذران، چندنفری آمده بودند و به‌گفت و شنود آنها گوش می‌دادند. در این فاصله پسربچه‌ای که جزء تماشاگران بود، از این جمع جدا شد، و بی‌آنکه کسی متوجّه او باشد، دوان دوان به‌سویی رفت.

و در همان لحظاتی که آقای مادلن گمان می‌کرد از دادگاه وجدان خود سربلند بیرون آمده و قصد بازگشت به‌مونتروی سورمر را داشت، آن پسربچه باز آمد، و پیرزنی را نیز با خود آورد.

آن پیرزن جلو رفت و به‌آقای مادلن گفت: «آقا! پسرم به‌من خبر داد که شما به‌یک درشکهٔ کرایه‌ای احتیاج دارید.»

این جملهٔ ساده، که از دهان آن پیرزن بیرون آمد، در آقای مادلن چنان تأثیر گذاشت، که احساس کرد عرق به‌سر و روی او نشسته است. گویی پنجهٔ آهنینی که از فشردن قلب او دست برداشته بود، دوباره باز آمده بود و قلبش را می‌فشرد. ناچار در جواب زن سالمند گفت: «بله، خانم عزیز! همانطور که پسرتان گفته، یک درشکهٔ کرایه‌ای لازم دارم. امّا این‌طور که می‌گویند چنین چیزی در این آبادی پیدا نمی‌شود.»

زن سالمند گفت: «امّا چنین درشکه‌ای هست.»

تعمیرکار درشکه پرسید: «کجا هست؟»

زن گفت: «در خانهٔ من!»

مادلن سراپا لرزید. پنجهٔ آهنین سرنوشت بار دیگر گریبان او را گرفته بود.

درشکه‌ای که این زن از آن حرف می‌زد چگونه چیزی بود؟ شاید گاری دوچرخی در انبارِ کاه خود داشت. استاد بورگایار و جوانک ستوربان که می‌ترسیدند این مشتری پولدار و سخاوتمند را از دست بدهند، به‌دست و پا افتادند. استاد گفت: «درشکه‌ای که این خانم می‌گوید، گاری شکسته‌ای است که به‌زور روی یک میله بند شده، جای نشستن درست و حسابی ندارد. جلو باران و برف حفاظ ندارد چرخهایش زنگ زده، و تقریباً پوسیده، با این گاری شکسته، نمی‌شود به‌سفر رفت.

و آنچه استاد بورگایار می‌گفت، کم و بیش درست بود. این گاری دو چرخِ زنگ‌زده و پوسیده داشت، با این وصف وسیله‌ای بود که می‌توانست آن مسافر شتاب‌زده را به‌آراس برساند.

آقای مادلن مبلغی را که آن زن سالمند برای کرایه مطالبه می‌کرد پرداخت. درشکهٔ تک اسبهٔ استاد اسکُوفلِر را در همانجا گذاشت که تعمیرش کنند، و در بازگشت به‌او تحویل بدهند. و اسب سفید را به‌آن گاری بست، و سوار شد و راهِ آراس را درپیش گرفت.

مادلن در آن موقع احساس عجیبی داشت. لحظاتی پیش که گمان می‌کرد ادامهٔ سفر محال به‌نظر می‌آید و چاره‌ای جز بازگشت به‌مونتروی سورمر ندارد، احساس خوشی داشت؛ و حالا که آن احساس خوش را به‌یاد می‌آورد، از دست خود به‌خشم می‌آمد؛ و آن احساس را دور از عقل و منطق می‌یافت. چرا از بازگشت به‌مونتروی سورمر خوشحال شده بود؟ مگر به‌اختیار خود به‌این سفر نیامده بود؟ مگر کسی به‌این کار مجبورش کرده بود؟

وانگهی در آراس نیز اختیار با اوست، و هرکاری که دلخواهش باشد خواهد کرد. امّا از اِدَن، چندان دور نشده بود که صدایی از پشتِ سر شنید، که می‌گفت: «آی! ... صبر کنید! ... نگاه دارید!»

دهانهٔ اسب را کشید و گاری را نگاه داشت. شاید در آن لحظه بار دیگر، نور امیدی در دل او تابیده بود، نمی‌دانم چرا، با نوعی هیجان، گمان می‌کرد که باز مانعی برای رفتن او پیدا شده است.

کسی که او را از حرکت بازداشته بود، پسرِ آن زن سالمند بود، که دوان دوان پیش آمد و گفت: «آقا! من این وسیله را برای سفر شما پیدا کردم.»

ـ خوب؟

ـ به‌من انعام ندادید!

مادلن که توقّع هرکس را برمی‌آورد، و هرکس هرچه می‌خواست بی‌دریغ به‌او می‌داد، درخواست پسرک به‌نظرش غیرمنطقی و نادرست آمد و گفت: «پسرهٔ بدذات! به‌تو یک سکّه هم نمی‌دهم.»

و به‌اسب شلّاق زد و به‌سرعت از او دور شد.

در اِدَن وقت زیادی تلف کرده بود، و می‌خواست به‌جبران آن سریع‌تر برود. اسب سفید و کوچک نیرومند و بی‌پروا بود و با نیرویی برابر دو اسب گاری را می‌کشید. امّا جادّه خراب بود، باران جادّه را خیس کرده بود، راه وضع مناسبی نداشت؛ و این گاری، برعکسِ درشکهٔ استاد اسکُوفلر سنگین بود، و کشیدنش چندان آسان نبود. سربالایی هم مشکل دیگری بود.

چهار ساعت طول کشید تا به‌شهر بعدی، سَن‌پُل، رسید. پنج فرسخ در هر ساعت راه آمده بود.

در سَن‌پُل، اولین مسافرخانه توقف کرد و اسب را به‌اصطبل برد، و به‌توصیه استاد اسکُوفلِر بالای سَرِ اسب ایستاد و مراقب بود که سُتوربان کاه و جو را کِش نرود! و در آن حال که اسب سفید کاه و جُو می‌خورد،

افکار و تصورّات اندوهناکی به‌او هجوم آورد.

امّا در این موقع، زنی که مسافرخانه را اداره می‌کرد وارد اصطبل شد و گفت: «آقا! میل ندارید چیزی بخورید؟»

آقای مادلن گفت: «از اتفاق، خیلی گرسنه‌ام.»

و همراه آن زن، که صورتی شاد و باطراوت داشت، از اصطبل بیرون آمد. زن او را به‌تالاری برد که روی میزها به‌جای سفره، رومیزی مُشمّع انداخته بودند. آقای مادلن گفت: «لطفاً زودتر غذا را بیاورید، عجله دارم.»

زن درشت اندامِ فلامانی، که خدمتکار مسافرخانه بود، ظرفهای غذا را روی میز چید. مادلن این زن را با آرامش خاطر می‌نگریست ودر دل می‌گفت: «چه زن مهربانی! واقعاً گرسنه بودم، چیزی نخورده بودم.»

غذا را آوردند. مادلن نان را برداشت و با ولع یک تکّه از آن را با دندان کَند؛ سپس آرنج را به‌میز تکیه داد و بی‌حرکت ماند.

نزدیک او، یک گاریچی، پشت میزی نشسته بود و غذا می‌خورد. مادلن از او پرسید: «چرا نانهای اینجا اینقدر تلخ است؟

گاریچی آلمانی بود و جواب او را نداد.

مادلن با شتاب غذا را خورد و به‌اصطبل رفت، و ساعتی بعداز سَن‌پُل بیرون آمد، و از آنجا به‌تینک[1] می‌رفت که تا آراس تنها پنج فرسخ فاصله داشت.

دربین راه، مانند صبحگاهان، به‌اطراف می‌نگریست؛ به‌درختان که از دو سوی او می‌گریختند، به‌بام کلبه‌ها و مزارع نگاه می‌کرد. مناظر زیبایی که بر سَرِ هر پیچ جادّه نمایان می‌شد، نگاهش را جذب می‌کرد. سیر و سیاحت مناظرگاهی روح آدمی را سیراب می‌کند و او را از هرگونه تفکّر و تأمّل باز می‌دارد.

و گاهی آدمی حس می‌کند که اینگونه مناظر را دیگر در تمامِ عمر

---

1. Tinques

نخواهد دید، و آخرین دیدار چه غم‌انگیز است و درعین حال پُر از جذبه‌و شور. سفر هر لحظه مُردن است و دوباره متولّد شدن. و شاید او در ذهنِ آشفته‌اش این مناظر گذرا و گریزان را با زندگی آدمی مقایسه می‌کرد، که همهٔ وقایع زندگی نیز همچون این مناظر، مُدام پیشِ چشم ما در گذرند. روشنایی‌ها و تاریکی‌ها به‌هم می‌آمیزند. پس از هر روشنایی پُرفروغ، خسوفی پیش می‌آید و راه را بر آن روشنایی می‌بندد. آدمی به‌همهٔ حوادث و اتفاقات نگاه می‌کند، به‌هر سو می‌رود، پیش می‌رود که شاید بتواند این وقایع گذرا را با دست بگیرد و نگاهشان دارد و از گریختنشان جلوگیری کند، امّا نمی‌تواند؛ و ناگهان می‌بیند که به‌دوران پیری رسیده است، و همه چیز در او زیر و رو شده؛ و همه چیز به‌نظرش سیاه می‌آید. دروازهٔ تیره‌فامی در برابر خود می‌بیند؛ و اسب تیره‌فامی که ارّابه‌زندگی‌اش را به‌دنبال می‌کشد، ناگهان از حرکت باز می‌ایستد. و موجود ناشناسی که نقاب بر چهره دارد پیش می‌آید و آن اسب را در ظلمات از ارّابه‌باز می‌کند.

آفتاب غروب می‌کرد که به‌تینک رسید. کودکانی که از مدرسه بیرون می‌آمدند، ورود این مسافر را به‌آبادی خود دیدند. در آن فصل سال روزها کوتاه بودند، و او در تینک توقف نکرد.

از تینک که بیرون رفت، به‌سنگ‌چینی در جادّه رسید که مأمور راهداری در کنار آن ایستاده بود. در آنجا توقف کرد. مأمور به‌او گفت: «این اسب خیلی خسته است.»

و حیوان بینوا چنان خسته بود که به‌زحمت راه می‌رفت. مادلن حرفی نزد. مأمور گفت: «شما می‌روید به‌آراس؟»

ــ بله.

ــ با این گاری به‌این زودی به‌آنجا نمی‌رسید.

مادلن پرسید: «تا آراس چند فرسخ است؟»

ـ تقریباً هفت فرسخ، و شاید هم بیشتر.

ـ چرا هفت فرسخ؟ در نقشهٔ پست، این راه پنج فرسخ بیشتر نیست.

ـ پس شما خبر ندارید که جادّه خراب است، و در چند جا کارگران راه را بسته‌اند. یک ربع ساعت که بروید، به‌جایی می‌رسید که جادّه کاملاً خراب شده، و ناچار باید از بی‌راهه بروید.

ـ عجب!

ـ بله آقا، از آنجا باید به‌سمت چپ پیچید، و بروید به‌طرف کارنسی[1]، و از کنار رودخانه باید بروید تا برسید به کامبلن[2]. بعداز آن بپیچید به‌راست و از مسیر جادّهٔ مون ـ سنت ـ اِلوا[3] بروید تا برسید به‌آراس.

ـ امّا شب نزدیک است و من در این راههای پُر پیچ و خم گم و گور می‌شوم.

ـ معلوم می‌شود که اهل این حدود نیستید.

ـ نه.

ـ پس نمی‌توانید در تاریکی راه را پیدا کنید. اجازه می‌دهید توصیه‌ای به‌شما بکنم؟ اسب شما خسته شده، برگردید به‌تینک. آنجا مسافرخانهٔ خوبی دارد. امشب را در آنجا بمانید، فردا صبح زود به‌آراس بروید.

ـ امّا من امشب باید در آنجا باشم.

ـ در این صورت قضیه فرق می‌کند. یک اسب یدکی کرایه کنید و یک سُتوربان برای راهنمایی، همراه خودتان ببرید.

مادلن توصیهٔ راهدار را پذیرفت و به‌تینک بازگشت؛ و نیم ساعت بعد با یک اسب یدکی و ستوربانِ راهنما در این راه پیش می‌تاخت.

با این ترتیب، مادلن احساس می‌کرد که با اینهمه وقتِ تلف شده، امکان ندارد به‌موقع برسد.

---

1. Carency
2. Camblin
3. Mont-Saint-Éloy

PersianPDF.com

شب شده بود، همه‌جا تاریک بود.

جادّهٔ فرعی بسیار ناهموار بود و پُر دست‌انداز. به‌سُتوریان که اسب یدکی را در کنار اسب سفید به‌مال‌بند بسته بود، گفت: «اگر به‌موقع برسیم، انعام تو دو برابر خواهد بود.»

و در این موقع، گاری در دست‌انداز افتاد و مال‌بند شکست. سُتوربان گفت: «مال‌بند شکست. اسبم را به کجا ببندم، آقا؟ هوا تاریک و این راه پُر از دست‌انداز است. بهتر است برگردیم به‌تینک. در طلوع آفتاب حرکت می‌کنیم و خیلی زود می‌رسیم به‌آراس.

مادلن، به‌جای آنکه جواب او را بدهد، گفت:

ــ چاقو می‌خواهم و یک تکّه طناب.

ــ هم چاقو دارم و هم طناب.

مادلن چاقو را گرفت، شاخهٔ درختی را برید و مال‌بند را درست کرد.

این کار بیست دقیقه طول کشید. دوباره در جادّهٔ ناهموار به‌حرکت ادامه دادند و چهارنعل به‌پیش می‌تاختند.

همه‌جا تاریک بود، مِه غلیظ و تیره‌فامی به‌زمین نزدیک می‌شد و روی تپه‌ها می‌خزید و همچون دود بالا می‌رفت. فروغ سفیدرنگی در ابرها هویدا بود. از طرف دریا بادِ تندی به‌این سو می‌وزید و همه‌چیز را برهم می‌زد، و سر و صدایی به‌راه انداخته بود، که چنانکه گویی مُبل و اثاث خانه‌ای را جابه‌جا می‌کنند. و این، او را به‌یاد شبی انداخت که در دینْی او را از همه جا رانده بودند، و به‌صحرایی در حومهٔ آن شهر پناه برده بود. هشت سال از آن هنگام گذشته بود؛ پنداری دیروز بود.

ناقوس کلیسای دوردست چندین‌بار زنگ زد. مادلن از جوانک پرسید: «چه ساعتی است؟ چندبار زنگ زد؟»

ــ ساعت هفت است آقا. سه فرسخ تا آراس مانده. هرچند جادّه ناهموار است، ساعت هشت در آنجا هستیم.

مادلن برای اولین‌بار، متوجّه این نکته شد که ساعت شروع جلسهٔ دادگاه را نمی‌داند. و با این ترتیب امکان دارد که همهٔ زحمات او بی‌فایده باشد. اصلاً نمی‌دانست که چرا قبلاً به‌این فکر نیفتاده، و در این مورد پرس و جویی نکرده است. سپس در ذهن خود قضایا را پس و پیش کرد، و به‌این نتیجه رسید که معمولاً اینگونه دادرسی‌ها در حدود ساعت نُهِ صبح شروع می‌شود؛ و رسیدگی به‌اتهّام بی‌اهمیّتی چون دزدی سیب چندان طول و تفصیل ندارد. قاعدتاً چند سؤال از متهم می‌کنند، چندنفری می‌آیند و گواهی می‌دهند، و وکیل مدافع نیز چندکلمه‌ای می‌گوید و کار تمام می‌شود. با این حساب، احتمال دارد که او بعداز پایان جلسه و صدور حکم به‌دادگستری برسد.

سُتوربان که گاری را می‌راند، بر اسبها شلّاق می‌زد. از رودخانه به‌این سو آمده، و «مون ـ سنت ـ اِلوا» را پشت سر گذاشته بودند.

و شب همچنان تاریک‌تر می‌شد.

۶

خواهر سمپلیس در مرحلهٔ آزمایش

در این هنگام فانتین حالش بدتر شده بود.

شب بسیار بدی را گذرانده بود؛ سُرفه‌های بدی می‌کرد، تبش بالاتر رفته بود، خیالاتی شده بود. آن روز صبح، در موقع سرکشیِ پزشک بیمارستان، هذیان می‌گفت. پزشک نگران شده و گفته بود، به‌محض آنکه آقای مادلن آمد، به‌او خبر بدهند.

آن روز، فانتین غمگین بود، کم حرف می‌زد؛ ملّافه‌اش را با دست چین می‌داد و آهسته حرفهایی می‌زد و پیشِ خود چیزهایی را می‌شمرد و حساب می‌کرد؛ ظاهراً حساب فاصله‌ها بود تا مُون فرمی. چشمانش گود افتاده بود. نگاهش به‌گوشه‌ای خیره مانده بود. در چشمانش تقریباً فروغی نبود، امّا گاهی نوری در آنها می‌تابید، که مثل دوستاره برق می‌زدند. گویی، کسانی که از روشناییهای زمین دل برکنده‌اند، در لحظاتی از آسمان نوری می‌بارد و آنها را دربرمی‌گیرد.

هربار که خواهر سمپلیس حال او را می‌پرسید، در جواب این جمله را تکرار می‌کرد: «من می‌خواهم آقای مادلن را ببینم.»

چند ماهِ پیش فانتین آخرین شرم، آخرین حَیا، و آخرین شادی‌اش را از دست داده بود، و تنها سایه‌ای از او باقی مانده بود، و حالا از او جز شَبحی برجای نبود. دردِ جسم و عذابِ روح دست به‌دست هم داده، او را

به‌حال و روز تأسف‌باری انداخته بودند. این موجود بیست و پنج ساله، پیشانی چین‌خورده داشت، و گونه‌های گودافتاده، و چهرهٔ کبود، و لثه‌های بی‌دندان، و گردن استخوانی و سینهٔ لاغر و پوستِ خاکی‌رنگ. و در میان گیسوان طلایی‌اش موهای خاکستری بسیاری درآمده بود. و افسوس که بیماری، پیری را چه بی‌هنگام می‌آورد.

به‌هنگامِ ظهر، پزشک به‌بالین او باز آمد و دستورهایی داد و سراغ آقای مادلن را گرفت؛ و سری تکان داد و رفت.

آقای مادلن همه روز در ساعت سه بعدازظهر به‌عبادت این بیمار می‌آمد؛ که وقت‌شناسی از نشانه‌های طینت پاک است، و او پاک‌طینت بود و وقت‌شناس.

نزدیک ساعت دو و نیم بعدازظهر فانتین آرامش خود را از دست داد. در بیست دقیقه بیش از ده بار از خواهر سمپلیس پرسید: «خواهر روحانی! ... چه ساعتی است؟»

ساعت سه بار زنگ زد. ساعت سه بعدازظهر بود. فانتین در بستر خود نیم‌خیز شد، و او که تا لحظاتی پیش حتّی نمی‌توانست از جای خود حرکت کند، تکانی خورد و در بستر خود نشست، و دستهای لاغر و زردفامش را با تشنّج به‌هم فشار می‌داد. خواهر سمپلیس نگرانِ حال او بود، و به‌چشم می‌دید که فانتین در کمال درماندگی آه می‌کشد، و گاهی روی می‌گرداند و به‌دَر نگاه می‌کند.

در همچنان بسته بود، و انتظار او بی‌فایده بود.

یک ربع ساعت به‌آن حال ماند، چشم به‌در دوخته بود و نفسش را حبس کرده بود. خواهر روحانی می‌ترسید که چیزی به‌او بگوید. ساعت کلیسا زنگ سه و ربع بعدازظهر را زد. فانتین بی‌قرار روی بالش فرو افتاد.

چیزی نمی‌گفت. ملّافه‌اش را میان دو دست گرفته بود آن را تا می‌زد.

نیم ساعت گذشت، یک ساعت گذشت، و از آمدن آقای مادلن خبری

نبود. هربار که ساعت زنگ می‌زد، فانتین نیم‌خیز می‌شد، به‌دَر نگاهی می‌کرد و دوباره سر روی بالش می‌گذاشت.

معلوم بود که در فکر او چه می‌گذرد، امّا نام کسی را بر زبان نمی‌آورد، گِله و شکایتی نمی‌کرد، کسی را مقصّر نمی‌دانست، تنها سُرفه‌های دلخراشی می‌کرد؛ پنداری که چیزی ترس‌آور و تاریک روی سینه‌اش فشار می‌آورد. سُربی‌فام شده بود، لبانش کبود بود، و گاهی لبخند می‌زد.

ساعت پنج بار زنگ زد. در آن دَم خواهر سمپلیس صدای آرام و آهسته او را شنید که با خود می‌گفت: «تا فردا بیشتر مهلت ندارم، چرا امروز به‌دیدن من نمی‌آید؟»

خواهر سمپلیس نیز از نیامدن آقای مادلن حیرت کرده بود.

فانتین از پنجرهٔ روبه‌رو به‌آسمان می‌نگریست. گویی در جست و جوی چیزی بود. و ناگهان با صدایی ضعیف، که به‌آهِ ممتدّی می‌ماند، شعری زیر لب زمزمه کرد. خواهر سمپلیس صدای او را می‌شنید. و این بود شعری که فانتین با خود زمزمه می‌کرد:

گردش‌کنان در بازارهای اطرافِ شهر
چه چیزهای قشنگی خواهیم خرید.
گُلهای گندم‌زار آبی‌اند و گلهای رُز سرخ‌فام،
گلهای گندم‌زار آبی‌اند، و من به‌عشقها یم دل بسته‌ام.

مریمِ مقدّس با شنل ملیله‌دوزی
امروز کنارِ تابوتم آمد،
و به‌من گفت: آن کودکی را
که روزی از من خواسته بودی،
زیر شنلم پنهان کرده‌ام.

بروید به‌شهر، پارچهٔ کتانی بخرید،
ریسمان بخرید، انگشتانه بخرید.

گردش‌کنان در بازارهای اطرافِ شهر
چه چیزهای قشنگی خواهیم خرید.

ای مریمِ مقدّس و مهربان! من در کنارِ بخاری‌ام
گهواره‌ای گذاشته‌ام، آراسته با نوارهای رنگین
اگر خدا زیباترین ستاره‌اش را به‌من بدهد
کودکی را که تو به‌من می‌دهی، از آن بیشتر دوست خواهم داشت.
ـ خانم! چه باید دوخت با این پارچه؟
ـ لباس بدوزید برای یک نوزاد.

گُلهای گندم‌زار آبی‌اند، و گلهای رُز سرخ فام
گُلهای گندم‌زار آبی‌اند، و من به‌عشقها یم دل بسته‌ام.
ـ این پارچهٔ کتانی را بشویید! ـ کجا؟ ـ در آبِ رودخانه.
امّا آنطور که نه چروک بخورد نه آلوده شود.
که می‌خواهم از آن پیراهنی بدوزید،
که روی آن گُل بدوزم، و غرقِ گُلشن کنم.
ـ خانم! دیگر آن کودک اینجا نیست، با آن پارچهٔ کتانی چه کنیم؟
ـ پیراهنی بدوزید برای من، تا کفنِ من شود.

گردش‌کنان در بازارهای اطرافِ شهر
چه چیزهای قشنگی خواهیم خرید.
گلهای گندم‌زار آبی‌اند، و گلهای رُز سرخ فام

گلهای گندم‌زار آبی‌اند، و من به‌عشقها یم دل بسته‌ام.

این ترانه از لالاییهای قدیمی بود که فانتین گاهی برای خواباندن کوزتِ کوچولویش زمزمه می‌کرد؛ و از پنج سال پیش که طفلش را ندیده بود، حتّی یک‌بار این لالایی به‌ذهن او نیامده بود. و این لالایی را آنقدر دلنشین و آنقدر جانسوز می‌خواند که خواهر روحانی به‌گریه افتاده بود. خواهر سمپلیس که با حوادث ناگوار و غم‌انگیز اُنس گرفته بود، احساس می‌کرد که اشکش سرازیر شده است.

ساعت شش بار زنگ زد. فانتین ظاهراً صدای زنگها را نشنیده بود؛ چنین می‌نمود که با آنچه در اطراف او می‌گذرد ارتباط ندارد.

خواهر سمپلیس یکی از دختران خدمتکار را نزد زنی فرستاد که سرایدار کارخانه بود تا دربارهٔ شهردار از او خبری به‌دست بیاورد؛ و آن دختر چند دقیقه بعد بازگشت.

فانتین همچنان بی‌حرکت بود، و ظاهراً در افکار و رؤیاهای خود فرو رفته بود.

دختر خدمتکار آهسته برای خواهر سمپلیس شرح داد که آقای شهردار صبح امروز پیش از ساعت شش با یک درشکهٔ تک‌اسبه از شهر بیرون رفته، و خود او آن درشکه را می‌رانده، و هیچکس خبر ندارد که از کدام طرف و به‌کجا رفته است. چندنفر گفته‌اند که در جادّهٔ آراس او را دیده‌اند، و چندنفر دیگر گفته بودند که به‌پاریس رفته؛ و زن سرایدار بیش از این چیزی نمی‌دانسته جز آنکه در موقع رفتن به‌او گفته است که امشب درانتظار او نباشد.

در این هنگام که آن دو، آهسته و با احتیاط و پُشت به‌تختخواب بیمار، با همدیگر دربارهٔ آقای شهردار حرف می‌زدند، فانتین با حالتی تب‌آلود، که آمیخته‌ای از هیجان زندگی و اندوه مرگ بود، در بسترش روی زانو

نشسته و دستهای لرزانش را به‌بالش تکیه داده، سرش را پیش آورده، و به‌گفت و گوی آن دو گوش می‌داد؛ و ناگهان به‌فریاد آمد: «از آقای مادلن خبر تازه‌ای دارید؟ چرا آهسته حرف می‌زنید؟ چه بر سَرِ او آمده؟»

و آنچنان با خشونت حرف می‌زد که آن دو زن گمان کردند صدای مردانه‌ای می‌شنوند. با ترس روی گرداندند.

فانتین فریاد کشید: «جواب بدهید!»

دختر خدمتکار با لکنت گفت: «این طور که زن سرایدار می‌گفت آقای شهردار امروز کارهای مهمّی دارند.»

و خواهر سمپلیس به‌آرامی گفت: «فرزندم! دخترم! آرام باشید؛ سعی کنید بخوابید!»

فانتین با همان لحنِ خشن و دل‌خراش گفت: «چرا از شهر بیرون رفته؟ چرا حقیقت را کتمان می‌کنید؟، به‌جای دَرگوشی حرف زدن، به‌من بگویید که چه اتفاقی افتاده.»

دختر خدمتکار سَر در گوش خواهر سمپلیس گذاشت و گفت: «به‌او بگویید که آقای شهردار با اعضای انجمن شهر جلسه دارد.»

خواهر سمپلیس سرخ شد، زیرا دختر خدمتکار از او توقع داشت که دروغ بگوید؛ و از سوی دیگر می‌دانست که اگر حقیقت را به‌فانتین بگوید، با این وضع بحرانی که دارد، حالش بدتر می‌شود. امّا تردید او دیری نپایید. آرام و غمگین به‌فانتین نگاهی کرد و گفت: «آقای شهردار! از شهر بیرون رفته‌اند.»

فانتین نیم‌خیز شد و روی پاشنهٔ پا نشست، چشمانش از شادی برق زد؛ احساس خوشی چهرهٔ دردناکش را شکفته کرد، و با هیجان گفت: «از شهر بیرون رفته؟ حتماً رفته است که کوزت عزیزم را بیاورد.»

سپس دو دست را به‌سوی آسمان فرا برد و با حالتی که به‌وصف درنمی‌آید، لبانش تکان می‌خورد؛ گویی دعا می‌خواند؛ و آنگاه که دعایش

را تمام کرد، گفت: «خواهر روحانی! می‌خواهم دوباره بخوابم. هرچه شما بگویید می‌کنم. مرا ببخشید که یک‌دفعه آن‌طور عقلم را از دست دادم و حرفهای بدی زدم و داد کشیدم. بلند بلند حرف زدن و داد کشیدن کارِ بسیار بدی است، خواهر مهربانم. من همه چیز را می‌دانم. خدای مهربان، به‌من لطف دارد. آقای مادلن با من خیلی مهربان است. رفته است به‌مُون‌فرمی تا کوزت عزیزم را از آنها بگیرد و بیاورد.»

فانتین دوباره در تختش دراز کشید و به‌خواهر روحانی در مرتّب کردن ملّافه و بالش کمک کرد.

و صلیب کوچک نقره‌ای را که خواهر سمپلیس به‌او داده بود بوسید.

خواهر روحانی به‌او گفت: «فرزندم! سعی کن بخوابی و ساکت باشی.»

فانتین با دستهای نمناک و عرق کرده‌اش، دستِ خواهر روحانی را گرفت و گفت: «امروز صبح آقای شهردار به‌طرف پاریس رفته. مُون‌فرمی نزدیک پاریس است، در سمت چپِ جاده. یادتان هست که دیروز با او از دخترکم حرف می‌زدم؟ آقای شهردار می‌گفت که به‌زودی او را می‌بینی. حتماً می‌خواهد غافلگیرم کند. از طرف من نامه‌ای به‌تناردیه نوشت. من نامه را امضا کردم. با این نامه تناردیه‌ها نمی‌توانند ایراد بگیرند. ناچارند کوزت را به‌آقای شهردار بسپارند. اگر طلبشان پرداخت بشود دیگر بهانه‌ای ندارند. قانون اجازه نمی‌دهد که باز هم بچّه را نگاه دارند. خواهرم! شما می‌گویید که ساکت باشم و حرف نزنم، امّا من خیلی خوشحالم. حالم خیلی خوب است. اصلاً درد ندارم. به‌زودی کوزت عزیزم را می‌بینم. خیلی هم گرسنه‌ام. پنج سال است که دخترکم را ندیده‌ام. بچهٔ من، پارهٔ جگر من، کوزت من، خیلی دوست داشتنی است. وقتی که او را ببینید، منظورم را می‌فهمید. انگشتهاش کوچولوست و به‌رنگِ گُل. دستهاش حالا خیلی قشنگ شده‌اند. وقتی که یک ساله بود دستهاش خیلی خنده‌دار و بامزه بود. این‌طوری! ... امّا حالا دیگر دستش

آنقدر کوچولو نیست. حالا هفت سال دارد. برای خودش دخترخانمی شده. امروز صبح به‌گرد و خاکی که روی پیش‌بخاری نشسته نگاه می‌کردم. به‌من الهام شده که دخترکم همین امروز از راه می‌رسد. خدایا! خداوندا! می‌دانم چقدر گناه دارد که آدم سالها از فرزندش بی‌خبر باشد. مگر آدم چندسال عمر می‌کند؟ چه خوب شد که آقای مادلن به‌این سفر رفت. هوا باید خیلی سرد باشد. خدا کند آقای شهردار پالتوش را پوشیده باشد. وگرنه ممکن است سرما بخورد. فردا برمی‌گردد. فردا عید است. فردا صبح به‌من یادآوری کنید که کلاه توری‌ام را به‌سر بگذارم. مُون‌فرمی جایی است نزدیک پاریس. من از مُون‌فرمی تا اینجا را پیاده آمدم. خیلی طول کشید تا به‌اینجا رسیدم. امّا دلیجانها خیلی سریع می‌آیند و زود به‌اینجا می‌رسند. فردا آقای شهردار با کوزت به‌اینجا می‌آید. اینجا با مون‌فرمی چندفرسخ فاصله دارد؟

خواهر سمپلیس که از فاصله‌ها چندان اطلاعاتی نداشت، گفت: «فردا حتماً آقای شهردار برمی‌گردند.»

فانتین گفت: «بله. فردا ... فردا من کوزت را می‌بینم. خواهر روحانی! می‌بینید که من دیگر بیمار نیستم. حالم خوب است. مثل دیوانه‌ها شده‌ام. اگر اجازه بدهید السّاعه بلند می‌شوم و می‌رقصم.»

اگر کسی یک ساعت پیش او را دیده بود، و به‌اتاق می‌آمد و او را در این حال می‌دید، نمی‌توانست باور کند، و بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. فانتین دیگر زردفام نبود، سرخ و برافروخته بود؛ با هیجان و پُرشور حرف می‌زد، گویی با تمام صورتش می‌خندید.

گاه به‌گاه آهسته با خود حرف می‌زد و می‌خندید، که شادیِ مادر به‌شادی کودکان می‌ماند.

خواهر سمپلیس گفت: «بسیار خوب. حالا که شاد و سَرِ حالید، حرفم را گوش کنید و ساکت باشید.»

فانتین سر به‌بالش نهاد، آهسته با خودش حرف می‌زد: «دیگه بسه. عاقل باش! خواهر سمپلیس حرفشان درسته. همهٔ کسانی که اینجا هستند حرفشان درسته، باید به‌حرفشان گوش داد.»

و سپس، بی‌آنکه حرکتی بکند، همهٔ اطرافش را زیرنظر گرفت. شاد بود و حرفی نمی‌زد.

خواهر سمپلیس پردهٔ کنار تخت او را کشید؛ به‌این امید که آرام بگیرد.

پزشک بین ساعت هفت و هشت بعدازظهر به‌بالین او آمد. و چون صدایی نشنید، گمان کرد که فانتین به‌خواب رفته است. با نُوکِ پا، آهسته، جلو رفت و پرده را پس زد، در روشنایی شمع فانتین را دید که چشم گشوده، به‌او می‌نگرد.

فانتین پیش از آنکه پزشک چیزی بگوید، گفت: «می‌گذارند که بچّه را در کنار خودم، در یک تختِ کوچک بخوابانم؟»

پزشک گمان کرد که او هذیان می‌گوید. فانتین مکثی کرد، و گفت: «اینجا را ببینید. دُرست به‌اندازهٔ او جا هست.»

پزشک خواهر سمپلیس را به‌گوشه‌ای برد و چیزهایی از او پرسید. خواهر روحانی برای او شرح داد که آقای مادلن یکی دو روز از شهر بیرون رفته، و با آنکه کسی از مقصد و منظور او اطلاعی ندارد، فانتین به‌تصوّر آنکه شهردار به‌مُون‌فرمی رفته تا کوزت را بیاورد، شاد است و امیدوار. و او نیز صلاح ندانسته است که فانتین را از اشتباه بیرون بیاورد. البته امکان دارد که حدس و گمان فانتین درست باشد.

پزشک نظر خواهر سمپلیس را تأیید کرد، و دوباره به‌بالین فانتین رفت. او به‌محض آنکه پزشک را دید، گفت: «هر روز صبح وقتی که دخترک عزیزم از خواب بیدار بشود، به‌او صبح‌بخیر می‌گویم، و هر شب تا دیروقت بیدار می‌مانم تا او برایم حرف بزند. و هر شب که او در کنار من به‌خواب برود، به‌صدای نفس‌هایش گوش می‌دهم.»

پزشک گفت: «دستتان را به‌من بدهید.»

دستش را پیش برد و با خنده گفت: «نبضم را بگیرید تا ببینند که حالم خوب شده. دیگر من مریض نیستم. کوزت فردا اینجاست، در کنارِ من.»

پزشک حیرت کرده بود؛ حال او بهتر شده بود؛ راحت‌تر نفس می‌کشید، ضربان قلبش منظم شده بود. نوعی شور و حرارت در او بیدار شده و به‌او جان بخشیده بود.

فانتین گفت: «آقای دکترا خواهر روحانی به‌شما گفت که آقای شهردار رفته‌اند کوزت را بیاورند؟»

پزشک توصیه کرد که نگذارند زیاد حرف بزند و دچار هیجان شود؛ و جوشانده‌ای از گنه‌گنه تجویز کرد و دستور داد که در طول شب اگر تبش بالا برود به‌او شربت مُسکّن بدهند.

و پیش از رفتن به‌خواهر سمپلیس گفت: «حالش خیلی بهتر است. اگر بخت یاری کند و فردا آقای شهردار با کوزت نزد او بیاید، شاید از این بحران نجات پیدا کند. بارها اتفاق افتاده که یک حادثهٔ خوب و شادی‌بخش وضع روحی و جسمی یک بیمار را به‌کُلّی عوض کرده. تا آنجا که من می‌دانم، علّت بیماری این زن در جسم اوست، و بیماری او بسیار وخیم شده. با این حال در هر چیز اسرار پیچیده‌ای هست که نباید از آن غافل بود. شاید این زن بینوا فرزندش را ببیند و سلامتش را بازیابد.»

۷

از گردِ راه رسیدن و در اندیشهٔ بازگشت‌بودن

نزدیک ساعت هشت بعدازظهر آن گاری دو چرخ، که در راه آراس آن را به‌حال خود گذاشته بودیم، از دروازهٔ بزرگ شهر وارد آراس شد و در مقابل مسافرخانهٔ پست توقف کرد. مردی که تا اینجا او را دنبال کرده‌ایم، از آن پیاده شد و به‌سؤالات کارکنان مسافرخانه، گیج و بی‌توجه، جوابهایی داد و اسب یدکی را به‌جوانک سُتوربان سپرد که به‌تینک بازگرداند، و اسب سفید را خود به‌اصطبل برد؛ سپس از دَری که به‌تالار بیلیارد، در طبقهٔ همکف باز می‌شد، به‌رستوران مسافرخانه رفت و پشت میزی نشست و آرنجها را برآن تکیه داد. راهِ شش ساعته را در چهارده ساعت پیموده بود، امّا خود را مقصّر نمی‌دانست، و از این تأخیر چندان ناراضی به‌نظر نمی‌رسید.

زنی که مدیر مسافرخانه بود. نزد او آمد و گفت:

ــ آقا! اتاق لازم دارید؟ غذا میل دارید؟

با تکان دادنِ سر به‌او جواب منفی داد. زن گفت: «جوانکی که در اصطبل کار می‌کند، می‌گفت که اسب شما خیلی خسته است.»

و او سکوت را شکست و گفت: «به‌نظر شما با این اسب می‌توانم فردا صبح از اینجا بروم؟»

ــ خیر آقا! خیال می‌کنم این اسب دو روز استراحت لازم دارد.

و او پرسید: «دفتر پست در اینجاست؟»

ــ بله آقا.

زن او را به‌دفترِ پست برد؛ و او شناسنامه‌اش را نشان داد. در آنجا به‌او اطلاع دادند که دلیجان پست امشب از اینجا به‌موتروی سورمر می‌رود، و جای مسافر در کنارِ چاپار خالی است، و او این‌جا را گرفت و کرایه‌اش را پرداخت. کارمند دفتر پست گفت: «آقا! دقیقاً در ساعت یک بعداز نیمه‌شب اینجا باشید، که دلیجان پُست حرکت می‌کند.»

آقای مادلن از دفتر پست بیرون آمد. و به کوچه‌ها و خیابانهای شهر قدم گذاشت، و هنوز نمی‌دانست به‌کجا می‌رود.

آراس برای او ناشناخته بود؛ همه‌جا تاریک بود؛ بی‌آنکه هدفی داشته باشد، از این‌سو به‌آن‌سو می‌رفت. نمی‌خواست، از رهگذران چیزی بپرسد و از آنها کمک بگیرد. از پلی بر رود کوچک کِرَنشُون[1] گذشت و به‌آن‌سوی شهر رفت و وارد کوچهٔ تنگ و پیچ در پیچی شد و راهش را گُم کرد. مرد آراستهٔ فانوس به‌دستی از کوچه می‌گذشت. بعداز کمی تردید، و با احتیاط بسیار پیش رفت و با صدایی آهسته، که مبادا کسی بشنود، گفت: «آقا! لطفاً ممکن است بگویید کاخ دادگستری کجاست؟»

مرد فانوس به‌دست که سالخورده می‌نمود، گفت: «معلوم می‌شود که اهل این شهر نیستید. دنبال من بیایید. تا نزدیک کاخ دادگستری با شما هستم. من هم به‌همان حدود می‌روم. امّا بهتر است که به‌جای کاخ دادگستری بگوییم ساختمان فرمانداری.»

ــ جرائم جنایی در آنجا رسیدگی می‌شود؟ منظورم دادگاه جنایی است.

ــ بله آقا! ساختمانی که فعلاً فرمانداری شده، پیش از انقلاب خانهٔ اسقف بود. به‌دستور عالیجناب کُونزیه[2]، که در آن موقع اسقف این ناحیه

---

1. Crinchon 2. Conzié

بود، در سال ۸۲ در این ساختمان تالار بزرگی ساختند و فعلاً جلسات دادگاه در این تالار تشکیل می‌شود.

آقای مادلن چیزی نگفت. مرد فانوس به‌دست، مکثی کرد و گفت: «اگر می‌خواهید به‌جلسهٔ دادگاه برسید، خیال می‌کنم دیر شده باشد؛ معمولاً این‌جور جلسه‌ها در ساعت شش تمام می‌شود.»

با این حال، وقتی که به‌میدان بزرگ رسیدند، آن مرد چهار پنجرهٔ بزرگ و روشن را در ساختمان سیاه و تاریک فرمانداری به‌آقای مادلن نشان داد و گفت: «آقا! شانس آوردید. آن چهارتا پنجره را می‌بینید؟ دادگاه جنایی در آنجاست. چراغهای تالار روشن است و پیداست که هنوز دادرسی تمام نشده. حتماً قضیهٔ مهمّی بوده که تا حالا طول کشیده. شاید همان محاکمه‌ای باشد که شما به‌آن علاقه دارید. شاید شما را به‌عنوان شاهد احضار کرده‌اند.»

در جواب گفت: «نه! ... من برای محاکمهٔ بخصوصی به‌اینجا نیامده‌ام، فقط می‌خواهم یکی از وکلای دادگستری را ببینم.»

ــ در این صورت، قضیه فرق می‌کند. آن در را می‌بینید که نگهبان جلوی آن ایستاده؟ از آن در که وارد ساختمان شدید، از پلکان بروید بالا، هرکه را بخواهید در آنجا پیدا می‌کنید.

آقای مادلن از مرد فانوس به‌دست تشکر کرد و از همان راه رفت که او نشان داده بود. پس از چند دقیقه به‌سرسرایی رسید که گروهی در آن جمع شده بودند، و در هر گوشه چند نفری دُورِ یکی از وکلای دادگستری حلقه زده با او مشغول گفت و شنود بودند.

حتّی دیدن این وکلای سیاهپوش، که در پشت دَرِ اتاق‌های بازپرسی و تالار دادگاه ایستاده‌اند، قلب آدمی را می‌فشارد؛ معمولاً این گفت و شنودها کمتر به‌خیر و صلاح می‌انجامد، و غالباً نتیجهٔ آن محکومیتِ پیش از دادرسی است. نگرندهٔ واقع‌بین، این جمع پُر سر و صدا را به‌صورت

کندویی تیره‌فام می‌بیند که ارواح و اشباح در آن مانند زنبوران وزوز می‌کنند و مشترکاً محصولی فراهم می‌آورند تلخ و کدر.

این سرسرای بزرگ، که تنها با یک چراغ روشن شده بود، گوشه‌ای بود از قصر اسقف، که حالا به‌صورت تالارِ انتظار دادگاهها درآمده بود. دَرِ بزرگی، که در آن موقع بسته بود، این قسمت را از تالار دیگری، که مخصوص دادگاه بود، جدا می‌کرد.

این قسمت، که با آنهمه وسعت با یک چراغ روشن شده بود، چنان وهم‌انگیز و نیمه‌تاریک بود که آقای مادلن بدون ترس و واهمه به‌یکی از وکلای دادگستری نزدیک شد، و پرسید: «آقا! ...کار دادگاه به‌کجا کشید؟»

ـ تمام شد.

ـ تمام شد؟

و این دو کلمه را با چنان تعجب و تأثّری به‌زبان آورد، که آن وکیل دادگستری رو به‌او کرد و گفت: «خیال می‌کنم شما از خویشاوندان شخصی باشید که محکوم شد؟»

ـ نه آقا! من هیچکس را در اینجا نمی‌شناسم. امّا می‌خواستم بدانم که آن مرد محکوم شد؟

ـ بله، چون هیچ راهی جز محکومیّت متهّم وجود نداشت.

ـ به‌زندان با اعمال شاقّه محکوم شد؟

ـ به‌زندانِ ابد.

مادلن با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد، گفت: «پس هویّت متهّم را تأیید کردند؟»

ـ کدام هویّت؟ مسألهٔ تأیید هویّت نبود، قضیه خیلی ساده بود؛ آن زن بچه‌اش را کشته بود، و جرمش هم ثابت شده بود. هیأت منصفه نظر داد که بدون قصد قبلی بچه‌اش را کشته، و به‌همین دلیل به‌جای اعدام، به‌زندانِ ابد محکوم شد.»

ـ پس متهّم زن بوده؟

ـ بله! زن بود، و معروف به آبجی لیمُوزَن[1]. شاید منظور شما شخص دیگری باشد.

ـ خیر آقا! ... امّا حالا که دادگاه تمام شده، چرا هنوز چراغ دادگاه روشن است؟

ـ برای دادرسی متهّم دیگری است. این دادگاه حدود دو ساعت پیش شروع شده.

ـ چه جور قضیه‌ای است؟

ـ این هم قضیه‌ای است بسیار ساده؛ متهّم آدمی است ولگرد و بی‌سروپا، قبلاً در زندان بوده، و با تکرار جرم معلوم است که چه حکمی برایش صادر می‌کنند. اسمش را درست نمی‌دانم، امّا از قیافه‌اش جرم و جنایت می‌بارد. اگر من قاضی بودم، به‌خاطر قیافه‌اش هم که بود، به‌زندان با اعمال شاقّه محکومش می‌کردم.

مادلن گفت: «آقا! می‌شود به‌تالار دادگاه رفت و تماشاگر این دادرسی بود؟»

ـ گمان نمی‌کنم؛ می‌بینید که چه جمعیتی در اینجاست. فعلاً که دادگاه چنددقیقه‌ای اعلام تنفس کرده، و قضات مشغول شُور و مشورت‌اند. تا چند دقیقهٔ دیگر که دنبالهٔ دادرسی شروع می‌شود، می‌توانید همراه جمعیت به‌دادگاه بروید.

ـ از کجا باید رفت؟

ـ از آن دَرِ بزرگ.

وکیل دادگستری دیگر چیزی نگفت و پیِ کار خود رفت. مادلن از لحظاتی پیش نگرانی و هیجان عجیبی احساس می‌کرد؛ هر کلمه از سخنان این وکیل دادگستری، که در کمال بی‌قیدی و خون‌سردی به‌زبان

---

1. Limozin

می‌آورد، مانند دشنه‌ای از یخ، و تیغه‌ای از آتش در قلب او فرو می‌رفت. و امّا وقتی پی برد که هنوز دادرسی به‌پایان نرسیده، و رأی دادگاه اعلام نشده، نفسی کشید که معلوم نبود نشانه‌ای از نگرانی و پریشانی بود یا اندوه و درد؟

مردم دسته دسته پُشتِ دَرِ دادگاه جمع شده بودند و دربارهٔ دادرسی چیزهایی می‌گفتند، و او هر بار به‌یکی از این دسته‌ها نزدیک می‌شد و به‌حرفهایشان گوش می‌داد. می‌گفتند: دادگاه در این روزها کارهای زیادی دارد و به‌همین علت، در آن ساعات دو قضیهٔ ساده را، که پیچ و خم زیادی نداشته، برای دادرسی در پیِ همدیگر گذاشته‌اند؛ اوّل ماجرای زنی که فرزندش را کشته بود، که به‌آن رأی داده بودند؛ دوّم قضیهٔ دزد سیب، که اینک به‌آن رسیدگی می‌کردند و هنوز جُرم این مرد به‌اثبات نرسیده بود. ولی ظاهراً همه چیز دربارهٔ او، که قبلاً در زندان بوده و مرتکب جرم شده، مشخص و معلوم بود. و آنطور که می‌گفتند، این متهّم سابقاً در زندانِ تولُن بوده، و همین امر به‌ضرر او تمام شده بود. این دادرسی تا نیمه شب طول می‌کشید و تقریباً محکومیتِ دزد سیب قطعی بود؛ چون چندنفر او را شناسایی کرده بودند، و از همه مهمتر آنکه نمایندهٔ دادستان درکار خود خبره بود، و متهمّان را با مهارت به‌سوی آشدِّ مجازات پیش می‌برد؛ در عین حال، جوانی بود با ذوق، و شعر هم می‌گفت!

یکی از مأموران انتظامی جلو دَرِ بزرگی، که به‌دادگاه راه داشت، ایستاده بود. مادلن از مأمور پرسید: «آقا! این در را کَی باز می‌کنند؟»

ـ این در وا نمی‌شود.

ـ مگر قرار نیست بعداز تنفّس، این در باز بشود؟

ـ تنفّس خیلی‌وقت است که تمام شده و دادگاه مشغول ادامهٔ دادرسی است؛ و در، هم قرار نیست که باز بشود.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه دادگاه پُر از جمعیت است، و جای خالی نیست.

ـ حتی برای یک نفر هم جای خالی نیست؟

مأمور انتظامات چندلحظه‌ای ساکت ماند، سپس گفت: «فقط دو سه جای خالی پشتِ سَرِ رئیس دادگاه هست، که آن هم مخصوص کارمندان عالی رتبه است.»

مأمور این چند کلمه را گفت و از او دور شد.

مادلن سرافکنده، از میان جمع بیرون آمد، از سرسرا گذشت، آهسته از پلّه‌ها پایین رفت و گویی روی هر پلّه با خود گفت و گویی داشت. لحظه‌ای تردید و دودلی از او دور نمی‌شد؛ جنگ و جدال عجیبی که از شب پیش با نفس خود داشت، هنوز به‌پایان نرسیده بود. و هر دَم به‌مرحلهٔ تازه‌ای نزدیک می‌شد. هنگامی که در پای پلّه‌ها به‌یک ردیف نردهٔ فلزی رسید، به‌آن تکیه داد و ناگهان فکری به‌ذهنش دوید؛ دکمه‌های کتش را باز کرد، کیف بغلی‌اش را درآورد و کاغذ و مدادی در آن پیدا کرد. در روشنایی فانوس روی صفحهٔ کاغذ نوشت: «مادلن، شهردار مونتروی سورمر». و با سرعت از پلّه‌ها بالا رفت. در سرسرا مأمور انتظامی را پیدا کرد، و با لحنی آمرانه گفت: «این کاغذ را بدهید به‌آقای رئیس دادگاه».

مأمور کاغذ را گرفت؛ آن چند کلمه را خواند، و راه افتاد که برود و کاغذ را به‌رئیس بدهد.

۸

ورود، با عزّت و احترام

شهردار مونتروی سورمر، بی‌آنکه خود بداند، در همه‌جا مشهور شده بود. در این هفت سال، وصف پاکدامنی و پارسایی او در سراسر منطقهٔ بولونهٔ سفلی[1] بر سَرِ زبانها افتاده بود؛ حتّی شهرت او از آن حدود نیز فراتر رفته و به‌شهرستانها و استانهای مجاور رسیده بود. او با ابتکاراتش در صنعت مهره‌های سیاه و شیشه‌گری، خدمات بزرگی کرده بود که نه تنها مونتروی سورمر، که مرکزِ شهرستان بود، صد و چهل پارچه آبادی اطراف نیز از خدماتش بهره‌ور شده و پیشرفت کرده بودند؛ و این پیشرفتها به‌ترقّی صنایع در شهرستانهای دیگر یاری رسانده بود. به‌کمک او کارخانه‌هایی در مناطق اطراف به‌وجود آمده بود. و با اعطای وام و اعتبار، موفق شده بود کارخانهٔ توری‌بافی بولونی[2] و کارگاه بافندگیِ فِروان[3] و کارخانهٔ هیدرولیک پارچه‌بافی بوبر-سور-کانش[4] را از ورشکستگی و از هم پاشیدگی نجات دهد. در همه جا نام آقای مادلن را با عزّت و احترام به‌زبان می‌آوردند؛ و شهرهایی مانند آراس و دوئه[5]، به‌مونتروی سورمر حسد می‌بردند که چنان شهرداری دارد.

---

1. bas Boulonnais
2. Boulogne
3. Frévent
4. Boubers-Sur-Canche
5. Douai

مستشار دیوان سلطنتی دوئه، که ریاست این دادگاه را در آراس به‌عهده داشت، مانند دیگران، نام آقای مادلن را شنیده بود، و در همه‌جا با احترام از او یاد می‌کرد؛ به‌همین دلیل، وقتی که مأمور انتظامی به‌آرامی نزد او رفت و خم شد و کاغذ را به‌دستش داد و آهسته گفت که این آقا می‌خواهند به‌جلسهٔ دادگاه بیایند، رئیس بی‌آنکه چیزی بگوید قلم برگرفت و روی کاغذ چند کلمهٔ احترام‌آمیز نوشت و آن را به‌مأمور انتظامی داد و گفت: «از ایشان خواهش کنید که تشریف بیاورند.»

آن مرد شوم‌بخت، که داستانش را تا اینجا نقل کرده‌ایم، در این وقت پُشتِ دَرِ دادگاه، بی‌حرکت ایستاده بود و غرق در افکار و تصوّراتِ خویش بود، که صدای مأمور را شنید: «حضرت آقا! لطفاً همراه من تشریف بیاورید». و این همان مأموری بود که چنددقیقهٔ پیش، بی‌اعتنا به‌سؤالات او جواب می‌داد، و حالا چنان در مقابلش تعظیم می‌کرد که نزدیک بود سرش به‌خاک بساید. در این حال، مأمور انتظامی نوشتهٔ رئیس دادگاه را به‌دست او داد، و او در زیر نور چراغ این کلمات را خواند: «رئیس دادگاه جنائی احترامات فائقهٔ خود را به‌جناب آقای مادلن تقدیم می‌دارد.»

مادلن آن کاغذ را طوری در دست مچاله کرد که گویی کلمات احترام‌آمیز رئیس دادگاه بر او اثر ناگواری داشته است.

و به‌دنبال مأمور انتظامات به‌راه افتاد.

چنددقیقه بعد، در اتاقی بود که گچکاریهای زیبایی داشت، و فضایش عبوس و باوقار بود، و با نور دو شمع که روی میز سبزپوشی بود، روشن می‌شد. مأمور انتظامی پیش از بیرون رفتن با احترام در گوش او گفت: «حضرت آقا! اینجا اتاق مشاورهٔ قضات است. با چرخاندن آن دستگیرهٔ مسی، که رو به‌روی شماست، وارد تالار دادگاه می‌شوید. پشت سَرِ آقای رئیس برای حضرتعالی یک صندلی خالی هست.»

هنوز طنین این کلمات در گوش آقای مادلن بود، که مأمور انتظامی او

را تنها گذاشت و رفت. لحظهٔ سرنوشت‌ساز فرا رسیده بود. سعی می‌کرد حواس و افکار خود را جمع کند، امّا نمی‌توانست. معمولاً هر وقت آدمی نیاز بیشتری دارد که حواسش جمع باشد، و رشته‌های افکارش به‌همدیگر پیوسته باشند و او را یاری دهند، این رشته‌ها بیشتر از هم می‌گسلند. در آن اتاق بود که قضات به‌مشاوره می‌پرداختند و رأی نهائی خود را صادر می‌کردند. این اتاق با همهٔ آرامش و وقار شگفت‌آورش، شاهد چه چیزهای موحشی بوده است. در اینجا چه‌بسا زندگیها که برباد رفته بود، و شاید ساعاتی دیگر نام او نیز در این اتاق بر سر زبانِ قضات باشد، و دربارهٔ سرنوشت و آیندهٔ او تصمیم بگیرند. به‌دیوارها نگاه می‌کرد و سپس سراپای خود را می‌نگریست، و حیرت می‌کرد که چرا باید از کسانی باشد که در این اتاق سرنوشتش معلوم شود.

ساعتها بود که چیزی نخورده بود. تکانهای شدید درشکه و گاری نیز، در این سفر خسته و شکسته‌اش کرده بود. امّا نه احساس گرسنگی می‌کرد و نه احساس خستگی.

قاب سیاهی به‌دیوار آویخته بودند. نزدیکِ آن رفت. در این قاب دست‌نوشته‌ای بود به‌خطِّ ژان نیکُلا پاش[1]، شهردار پاریس و وزیر؛ او نام وزیرانی را که در تاریخ نهم ژوئن سال دوّم انقلاب، بازداشت شده بودند، طیّ گزارشی به‌اطلاع مجلس شورای ملّی رسانده بود. در این لحظات، اگر کسی مادلن را می‌دید، گمان می‌کرد که متن این نامه او را مجذوب ساخته است؛ چون این متن را سه بار از اوّل تا آخر خوانده بود، امّا در واقع، فکرش در جای دیگری بود؛ در فکر فانتین بود و کوزت.

در آن حال که با رؤیاهای خود مشغول بود، روی گرداند و به‌دستگیرهٔ مسیِ دَری که او را از تالار دادگاه جدا می‌کرد، خیره شد. لحظاتی این در را از یاد برده بود. ابتدا به‌آرامی به‌این دستگیرهٔ مسی نگاه می‌کرد، امّا

---

1. Jean - Nicolas Pache

کم‌کم آرامش خود را از دست داد، هراسان شد، به‌وحشت افتاد؛ قطره‌های عرق از لابه‌لای موهایش بیرون خزید و بر شقیقه‌هایش نشست.

چند لحظه‌ای چنان پریشان شده بود که ناگهان به‌خود گفت: «چرا باید این کار را بکنم؟»، و روی گرداند و به‌در ورودی اتاق مشاورهٔ قضات نگریست. به‌سوی آن قدم برداشت، در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. دیگر در آن اتاق نبود. در یک راهرو بود، راهرویی دراز و تنگ، که از هر طرف دریچه‌هایی به‌آن باز می‌شد، و پلکانی آن را به‌قسمتهای دیگر ساختمان متّصل می‌کرد، و فانوس‌هایی که به‌شمعدان‌های بالای سَر بیماران در بیمارستانها شباهت داشت، به‌سقف آویزان بود. نفس راحتی کشید، به‌اطراف چشم دوخت. هیچکس در آن حدود نبود. پا به‌فرار گذاشت. چنان تند می‌دوید که پنداری در تعقیب او هستند.

از چند پیچ این راهرو گذشت، و ایستاد و گوش داد؛ همه‌جا سکوت بود و تاریکی. به‌زحمت نفس می‌کشید، نمی‌توانست راحت راه برود، به‌دیوار تکیه داد؛ دیوار سرد بود. عرق روی پیشانی‌اش یخ بسته بود، می‌لرزید.

در آنجا تنها بود. در این تاریکی، از سرما و شاید از چیز دیگری، می‌لرزید و فکر می‌کرد.

شب پیش را با تفکّر گذرانده بود. همهٔ آن روز را با تفکّر گذرانده بود، و حالا تنها یک صدا را می‌شنید که یک کلمه را در گوش او می‌گفت: «افسوس!»

یک ربع ساعت به‌همین ترتیب گذشت؛ عاقبت سرش را خم کرد، و با اندوه آهی کشید و راهی را که آمده بود بازگشت. آهسته قدم برمی‌داشت، درمانده بود. مثل این بود که کسی دنبالش آمده دستش را گرفته، و به‌زور او را بازگردانده بود.

به‌اتاق مشاورهٔ قضات بازگشت، به‌آن دستگیرهٔ مسی چشم دوخت،

که درنظر او همچون ستاره‌ای هول‌آور می‌درخشید. به‌آن دستگیره چنان می‌نگریست که گویی گوسفندی به‌یک بَبر نگاه می‌کند.

نمی‌توانست چشم از آن دستگیره بردارد.

گاه قدمی به‌جلو برمی‌داشت و به‌آن در نزدیک می‌شد.

اگر پیشتر می‌رفت و به‌دقّت گوش می‌داد، زمزمهٔ مبهم سر و صدای تالار دادگاه را می‌شنید. امّا او نه به‌چیزی گوش می‌داد و نه چیزی را می‌شنید.

ناگهان بی‌آنکه بفهمد و بداند که چه اتفاقی افتاده است، قدمی به‌جلو برداشت؛ با دستهای لرزان دستگیره را گرفت و چرخاند. در باز شد.

در تالارِ دادگاه بود.

۹

جایی که در آن عقاید و آرا شکل می‌گیرند

قدمی برداشت و بی‌خودانه در را پشت سَرِ خود بست و ایستاد، و به‌آنچه در مقابلش می‌دید به‌دقّت نگریست.

تالاری بود بزرگ، نه چندان روشن؛ گاه پُر از زمزمه و غوغا بود و گاه در سکوت فرو می‌رفت. اُبّهتِ شوم دادگاه جنائی، همه‌جا را، و همهٔ جمعی را که در آنجا بودند، دربر گرفته بود.

در یک سوی تالار، یعنی همان طرفی که او ایستاده بود، قضات نشسته بودند، گیج و بی‌حوصله، با لباسِ رسمیِ برق‌افتاده، بعضی با چشمان فرویسته و بعضی درحال جویدن ناخن؛ و در سوی دیگر تالار، جمعی نشسته بودند، ژنده‌پوش، و در کنارشان وکلای مدافع، با اداها و حرکات گوناگون، چند سرباز مسلّح با چهره‌های بی‌پیرایه و قامتی استوار. بر در و دیوار قاب‌عکس‌های کهنه و غبارگرفته و قابهای چند دستخط را آویخته بودند. سقف پر از لکّه بود و چِرک. میزها با پوششی سبزفام، که از فرط کهنگی و فرسودگی به‌زردی گراییده بودند؛ درها همه از پلشتی و چرکی سیاه شده بود؛ چراغهای پیه‌سوز در گوشهٔ هر دیوار دود می‌کرد، و روی هر میز شمعهایی می‌سوخت در شمعدانهای مِسین، و همه جا نیمه‌تاریک بود و زشت؛ و از مجموع اینهمه زشتی و فرسودگی فضایی به‌وجود آمده بود شکوهمند و ترسناک. زیرا وجودِ قانون، این مصنوع با

PersianPDF.com

عظمتِ انسان، و حضورِ عدالت، این عطیهٔ باشکوه خداوند، در چنین فضایی احساس می‌شد.

همهٔ نگاهها به‌یک نقطه دوخته شده بود، به‌یک نیمکت چوبی که کنار دیواری بود در طرف چپ رئیس دادگاه، و روی این نیمکت مردی نشسته بود در میانِ دو ژاندارم.

این، همان مرد بود.[1]

مادلن، بی‌آنکه در جست و جویش باشد، او را دید، و نگاهش طبعاً به‌سوی او دوید؛ مثل اینکه از پیش جای او را می‌دانست.

در یک لحظه تصوّر کرد که خود را می‌بیند، کمی پیرتر و شکسته‌تر؛ البته نه کاملاً شبیه به‌او، امّا تقریباً همان شکل و قیافه و حرکات را داشت، و همان موهای سیخ شده، و همان نگاه مضطرب و رَمنده، و همان رخت و لباس، و همان سر و وضع را، که او نیز به‌هنگام ورود به‌دیْنی داشت، و همانگونه کینه‌توز و انتقامجو بود. و همان افکار و تصورّات وحشت‌آوری را داشت که او در آن سالها در سر می‌پروراند.

سراپا لرزید و با خود گفت: «خدایا! خداوندا! آیا من دوباره به‌این صورت درمی‌آیم؟»

این موجود به‌نظر می‌آمد که در حدود شصت سال دارد؛ و نمی‌دانم، چه نوع خشونت و توّحش و بُهت و حیرتی را یک جا در خود جمع کرده بود.

با صدای در، کسانی که در اطراف رئیس دادگاه بودند جایی برای مادلن باز کردند. رئیس نیز روی گرداند و شهردار معروف و معتبر

---

۱. به‌لاتین ecce hommo و این جمله خواننده را به‌یاد محاکمهٔ حضرت مسیح می‌اندازد، که پُونسه پیلاتس، حکمران رومی یهودیه، مسیح را که تاجی از خار بر سر داشت و عصایی خیزران در دست، با انگشت نشان داد و گفت: این همان مرد است. و ظاهراً ویکتور هوگو به‌آن واقعه نظر داشته است.

مونتروی سورمر را شناخت و با تکان دادن سر به‌او سلام کرد. نمایندهٔ دادستان هم، که چندبار برای انجام مأموریت اداری به‌مونتروی سورمر رفته و او را دیده بود، از دور به‌او سلام کرد. او به‌عرض ادب و احترام آنان توجهی نداشت، چون در تصورّات و اوهام خود فرو رفته بود و بیخودانه به‌هر سو نگاه می‌کرد.

در این تالار چند قاضی را می‌دید، و منشی دادگاه، و ژاندارمها را، و جمعی را که به‌تماشا آمده، و کنجکاو و منتظر، در جای خود نشسته بودند. او همهٔ این چیزها را یک‌بار دیگر دیده بود. در بیست و هفت سال پیش همهٔ این چیزهای شوم و بدیُمن را دیده بود، و اینک دوباره همهٔ آن چیزها را می‌دید، که در اینجا جمع شده بودند و همان حالات و حرکات را داشتند؛ و آنچه می‌دید بازگشت تصورّات و اوهام او نبود. همهٔ این چیزها واقعی بودند؛ ژاندارمها واقعی بودند، قضات واقعی بودند، تماشاگران واقعی بودند؛ همه دارای جسم و روح بودند، و آنچه نبایستی رخ دهد رخ داده بود. در اطراف خود واقعیات هراس‌آوری را می‌دید. حوادث هولناک زندگی گذشته‌اش دوباره آشکار شده بودند، جان گرفته بودند.

و همهٔ این واقعیات در مقابل او دهان گشوده بودند.

از آنچه می‌دید به‌وحشت افتاده بود. چشمهایش را فرو بست و از اعماق جان خود فریاد زد: «هرگز! ...» و فریادش را کسی جز خود او نشنید.

در این بازی تأثرانگیز سرنوشت، که افکار و تصورّاتش را درهم می‌ریخت و او را تا مرز جنون پیش می‌برد، کسی بازیگر شده بود که کم و بیش مثل خود او بود؛ اصلاً خود او بود و نام او را داشت، مردی بود که او را ژان والژان می‌نامیدند.

در برابر چشمانش رؤیائی می‌دید، با وهم و خیالی رو در رو شده

بود؛ و نمایشی می‌دید در هولناکترین لحظهٔ زندگی خود، که بازیگر آن نمایش وهم‌انگیز، شبحِ او بود.

در این نمایش، همه چیز جمع شده بود؛ همان دستگاه قضائی بود، دادگاه در همان ساعات شبانه تشکیل شده بود، و کم و بیش همان چهره‌ها در مقابلش بودند؛ قضات و نمایندهٔ دادستان و ژاندارمها و تماشاگران. تنها چیزی که در اینجا متفاوت بود، مجسمهٔ مصلوب حضرت مسیح بود بر دیوارِ بالای سر رئیس دادگاه. در دادگاهی که او را محکوم کردند، چنین مجسمه‌ای بالای سر رئیس نبود؛ و در آن هنگام که او را محاکمه می‌کردند، خداوند حضور نداشت.

در صندلی پُشتِ سر رئیس دادگاه فرو رفته بود و می‌ترسید که او را در آنجا ببینند؛ جلدِ پرونده‌ای را که روی میز نزدیک او جا مانده بود، برداشت جلو صورتش گرفت تا خود را پشتِ آن پنهان کند. به‌این ترتیب، با خیال آسوده می‌توانست آنچه را که می‌خواست ببیند. رفته رفته آرام شد و احساس واقعی خود را یافت، و توانست آرام بنشیند و همه چیز را ببیند و بشنود.

آقای باماتابوا[1] یکی از قضات بود.

مادلن سعی کرد که بازرس ژاور را در تالار پیدا کند، امّا او را نیافت؛ زیرا نیمکتی که گواهان این دادرسی روی آن نشسته بودند، پُشتِ میزِ منشی دادگاه پنهان شده بود. و چنانکه گفتیم، تالار چندان روشن نبود.

وقتی که مادلن وارد تالار شد، وکیل متهّم دفاعیاتش را به‌پایان رسانده بود، و همهٔ تماشاگران بعداز شنیدن سخنرانی او برای فهم مطلب کنجکاوتر شده بودند. سه ساعت از شروع دادگاه می‌گذشت، و در این سه ساعت جمعی که در تالار نشسته بودند، مرد بینوای ناشناسی را می‌دیدند که زیر فشار خردکنندهٔ شباهتی هُول‌انگیز درهم می‌شکست.

---

1. Bamatabois

هیچ‌کس نمی‌دانست که این مرد احمق و کُودن است یا زرنگ و حیله‌گر. تماشاگران تا اینجا فهمیده بودند که این مرد مفلوک و بی‌سر و پا در مزرعه‌ای و در کنارِ دیوارِ باغی، شاخهٔ شکستهٔ درخت سیبی در دست، دستگیر شده است، و آن باغ به‌نام پی‌یرون[1] معروف بوده، و همه شواهد و قرائن نشان می‌داده که این شاخهٔ پرمیوه و شکسته، از درختان آن باغ کنده شده است. این مرد که بود؟ در این باره تحقیقاتی کرده، و گواهان چیزهایی گفته بودند. در ادّعانامهٔ نمایندهٔ دادستان آمده بود: «این مرد که خود را شان ماتیو می‌نامد، یک دزد سیب و یک ولگرد بی‌نام و نشان و عادی نیست، بلکه جنایتکاری است سابقه‌دار و کهنه‌کار و بسیار خطرناک، که محکوم به‌اعمال شاقّه بوده، و نوزده سال در زندان به‌سر برده، و نام حقیقی او ژان والژان است؛ و مدتهاست که مأموران پلیس و دادگستری در جست و جوی او هستند، زیرا بعداز رهایی از زندانِ تولُن، در یک رهگذر به‌زور اسلحه، اندوختهٔ یک جوانک ساووائی به‌نام پُتی ژروه را رُبوده است، که بر طبق ماده ۳۸۳ قانون جزا، این عمل او تکرار جُرمِ سرقت به‌حساب می‌آید، و پس از اثباتِ هویّتِ متهّم، باید براساس مفاد این مادّه به‌اشدّ مجازات محکوم شود. امّا فعلاً جُرمِ دزدی سیب در مورد او مُحرز است، و بعد از اثبات هویت باید حکم مجددّی دربارهٔ او صادر شود.» متّهم مبهوت و حیران بود و نمی‌دانست که آن چند نفر چگونه گواهی داده‌اند که می‌شناسندش؛ و او کسی جز ژان والژان نیست. و اصلاً نمی‌دانست که باید چه کند و چه بگوید. گاهی به‌سقف نگاه می‌کرد، سپس به‌خود می‌آمد و چند کلمه‌ای به‌زبان می‌آورد، و به‌زحمت چیزهای نامفهومی می‌گفت؛ و هرچه از او می‌پرسیدند، با نگرانی و پریشانی جواب می‌داد و همه چیز را انکار می‌کرد. به‌آدم احمق و کودنی می‌ماند که در مقابل صفی از افراد کاردان و هوشمند نشسته باشد و خود

---

1. Pierron

را باخته باشد. در میان کسانی که دور و برش را گرفته بودند، خود را بی‌کس و غریبه احساس می‌کرد. جریان دادگاه نیز به‌گونه‌ای پیش می‌رفت که هر دَم آیندهٔ او بیشتر به‌خطر می‌افتاد، و هر دقیقه دلیل و مدرکی پیدا می‌شد که ثابت می‌کرد این مرد همان ژان والژان است. تماشاگران شاید بیش از خود او، که مات و متحیّر به‌اطرافش می‌نگریست، نگران شده بودند و نزدیک شدن خطر را احساس می‌کردند، حتّی بعید نبود که در این دادگاه به‌اعدام محکومش کنند. البته برای صدور چنین حکمی لازم بود که هویّت او تأیید شود، و دلایل کافی در مورد رُبودن اندوختهٔ پُتی‌ژروه، آن هم به‌زور اسلحه، به‌دست آید. که بود این مرد؟ چرا این قدر بی‌حس و بی‌قید بود و از خود دفاع نمی‌کرد؟ آیا واقعاً احمق وُکودن بود یا زیرک و حیله‌گر؟ آیا به‌مفهوم چیزهایی که می‌گفتند پی نمی‌برد، یا پی می‌برد و عمداً این نقش را بازی می‌کرد؟ نه تنها تماشاگران، بلکه هیأت منصفه نیز همین چیزها را از خود می‌پرسیدند، و جواب درستی نداشتند. در جریان این دادگاه، مسائلی طرح می‌شد که هم هراس‌انگیز بود و هم آدمی را به‌تفکّر و تأمل وامی‌داشت؛ درامی بود نه تنها تیره و تار، بلکه سیاه و ظلمانی.

وکیل مدافع دفاعیاتش بسیار خوب و جذّاب بود؛ با زبانی فصیح و رسمی و متکلّف سخن می‌گفت، که در آن روزگار، خواه در پاریس، خواه در رُومُورانتَن[۱]، خواه در مُون‌بریزُون[۲]، به‌این طرز سخن می‌گفتند، که امروز آن طرز را «کلاسیک» می‌گویند؛ و تنها سخنگویان رسمی دادسراها چنین زبانی را حفظ کرده‌اند، که به‌هر حال وقارِ بخصوصی دارد و طنینِ باشکوهی. در این زبان، شوهر را «زوج» می‌گویند، زن را «زوجه»، شاه را «شهریار»، پاریس را «مهد هنر و تمدّن»، عالیجناب اسقف را «مقام

---

۱. Romorantin، شهر کوچکی در منطقهٔ لوارِ فرانسه.

۲. Montbrison، شهر کوچکی در منطقهٔ لوار فرانسه.

مقدّس»، دادستان را «مُفسّر برجستهٔ قوانین»، خطابهٔ دفاعیهٔ وکلا را «الحانی که اینک به‌سمع شما رسید»، قرن لوئی چهاردهم را «عصر کبیر»، تئاتر را معبد مِلپُومِن[1]، خاندان سلطنتی را «دودمانِ والاگهر شهریار ما»، کنسرت را «مراسم پُرشکوهِ موسیقایی»، فرماندار نظامی هر اُستان را «سردار جنگاور»، طُلّابِ علوم دینی را «لِوی[2]های نازک‌اندیش»، اتّهامات منتسب به‌روزنامه‌ها را «تزریق زهرِ افترا در رگهای جراید»، و غیره، و غیره. و با این زبانِ باوقار و پُرابّهت، وکیلِ مدافع آغاز سخن کرد؛ نخست به‌فصلی پرداخت دربارهٔ دزدیِ سیب، که البته موضوع با طرز بیانِ فاخرِ او چندان تناسبی نداشت، هرچند که بُوسوئه[3]، در یکی از خطابه‌هایش ناچار شده بود دربارهٔ مرغ خانگی سخن بگوید، و حتّی در این مورد نیز بیانی فصیح و شکوهمند داشت، و به‌سطح والای کلام او لطمه‌ای وارد نیامد. وکیل مدافع دلایلی آورد و گفت که دزدیِ سیب نیز در این پرونده قطعی نیست، و به‌اثبات نرسیده است؛ هرچند مُوکّل او، شان ماتیو ـ که البته وکیل مدافع اصرار داشت او را اینگونه بنامد ـ شاخهٔ شکسته سیبی در دست داشته، امّا هیچ‌کس او را ندیده که از دیوارِ باغ بالا برود؛ و بر طبق اظهار موکّل او، شان ماتیو، شاخهٔ شکستهٔ سیب را روی زمین دیده و برداشته؛ و دلایلی برخلافِ ادّعای او وجود ندارد. و قطعاً قضیه از این قرار بوده است که دزدی از دیوار بالا رفته و آن شاخه را شکسته است، و در همین موقع چندنفر رسیده‌اند، و دزدِ سیب شاخه را با وحشت روی زمین انداخته و فرار کرده است. با این ترتیب، می‌توان گفت که دزدی در آنجا بوده و شاخهٔ درخت سیبی را شکسته، امّا هیچ دلیلی در دست نیست که آن شخص «شان ماتیو» باشد. امّا موضوع دیگر، سابقهٔ مُوکّل او،

---

۱. Melpomène، الههٔ تراژدی در یونان قدیم.

۲. Levites، لاویان یا روحانیون بنی اسرائیل.

۳. Bénigne Bossuet، روحانی و خطیب فرانسوی.

یعنی محکومیت قبلی او بود به‌زندان با اعمال شاقّه، که در این مورد وکیل مدافع از دفاع تا حدودی عاجز بود و نمی‌توانست سابقهٔ او را اِنکار کند؛ زیرا طبق دلایل موجود، او همان ژان والژانِ معروف بوده، که نام خود را به‌شان ماتیو تغییر داده است. سوابق او نیز نشان می‌داد که مدّتی در فاورُل بوده و به‌کار هَرَسِ درختان اشتغال داشته، و با این ترتیب همه چیز از آن حکایت می‌کرد که او کسی جز ژان والژان نیست؛ بخصوص که چهار نفر او را شناخته بودند و گواهی داده بودند که این مرد همان ژان والژان، زندانی قدیمیِ تولُن است. تنها دلیلی که بر ضدّ شواهد و مدارکِ قطعی موجود بود اِنکار خود شان ماتیو بود، که آن هم چندان اهمیتی نداشت. و ظاهراً به‌اقتضای مصلحت اِنکار می‌کرد، و معمولاً هر گناهکاری بعد از دستگیری، نخستین کارش اِنکار است. وکیل مدافع می‌گفت: برفرض که شان ماتیو همان ژان والژان سابقه‌دار باشد، او را به‌دزدیِ سیب نمی‌توان متهّم کرد؛ زیرا در این مورد هیچ دلیل قاطعی در دست نیست، و نباید او را به‌این گناه محکوم کرد. بدین‌گونه، وکیل مُدافع در «نهایتِ حُسنِ نیّت»، برای دفاع از موکّل خود، شیوهٔ مناسبی پیش گرفته بود؛ و متهّم نیز غیر از انکارکاری نمی‌کرد. هم دزدیِ سیب را انکار می‌کرد و هم بودن در زندانِ تولُن را. و شاید اگر به‌راست یا دروغ، می‌گفت که در زندانِ تولُن بوده، و چنان سوابقی داشته، قضات نسبت به‌او دلسوزی و ترحّم بیشتری احساس می‌کردند و در مجازاتش اندک تخفیفی می‌دادند؛ امّا وکیل مدافع به‌او یاد داده بود که همه چیز را اِنکار کند، و او نیز با لجاجت همه چیز را اِنکار می‌کرد. بی‌تردید، تصورّش آن بود که اگر بنا را بر اِنکار بگذارد، نجات خواهد یافت. البته در این مورد کوتاه فکری و نادانی او را نیز باید به‌حساب آورد. این مرد، احمق به‌تمام معنی بود، سالها جز زجر و زحمت چیزی ندیده بود. و آیا اگر چنین مرد بینوایی نتواند از خود دفاع کند و شیوهٔ دفاع از خود را بلد نباشد، باید او را محکوم کرد؟ امّا موضوع ربودنِ

سکّه‌ای از پتی‌ژروه در این مرحله مطرح نبود، و وکیل مُدافع نیز دراین باره چیزی نگفت. وکیل مُدافع در پایان سخن، از هیأت منصفه و قضاتِ دادگاه تقاضای عفو و استرحام کرد، و از آنها خواست، بر فرض که هویّت او را محقّق می‌دانند و معتقدند که او همان ژان والژان است، موضوع تکرار جُرم را کنار بگذارند و او را به‌جزای جنحه محکوم کنند، نه آنکه مستوجب اعدام بدانند.

نمایندهٔ دادستان به‌دفاعیات وکیل متهّم جواب داد؛ و به‌سبک و شیوهٔ همهٔ دادیاران، جواب او بسیار تُند و گزنده و درعین حال شیوا و ادیبانه بود. دادیار با زرنگی و مهارت، از «حُسنِ‌نیّت» وکیل مدافع تعریف و تمجید کرد، و از مواضِعی که وکیل مدافع عقب‌نشینی کرده و ارتکاب جُرم را محرز و مسلّم دانسته و در واقع تسلیم شده بود، استفاده برد، و از چند طرف گریبان متهّم بینوا را گرفت. وکیل مدافع کم و بیش در دفاعیات خرد این نکته را پذیرفته بود که شان ماتیو همان ژان والژان است، و دادیار گفتهٔ او را به‌عنوان یک دلیل و مدرک قطعی و بی‌چون و چرا مطرح کرد و گفت: «پس در ژان والژان بودن او تردیدی نباید داشت، و در این مسأله هیچ‌گونه اختلافی نیست، و قولی است که جملگی برآنند»؛ سپس مُجرم را به‌حال خود گذاشت و دامنه بحث را به‌اصل جُرم، و سرچشمهٔ جرایم کشاند و در ابتدای بحث، از مکتب رُمانتیک یاد کرد، و ظهور این «مکتب شیطانی» را در ادبیات خطرناک شمرد. او که از راه مطالعهٔ مقالات انتقادی در روزنامه‌های اُری فلام[1]، و کوتی‌دیَن[2]، مکتب رُمانتیک را شناخته بود، شدیداً به‌آن حمله برد، و طلوع این‌گونه مکتبهای شیطانی و مفسده‌انگیز را در ادبیات، با ظهور افراد خطرناک و جنایت‌پیشه در جامعه مقایسه کرد و آن دو را در یک ردیف گذاشت؛ سپس این بحث را به‌پایان رساند و دوباره به‌ژان والژان پرداخت، و معتقد بود که او غولی است بی شاخ و دُم

1. Oriflamme
2. Cuotidienne

و نفرت‌انگیز ... که معمولاً این‌گونه شرح و بسطها به‌درد تراژدیهای ادبی می‌خورد. با این وصف، سخنرانی شکوهمند آقای دادیار چنان مؤثر بود که پشت تماشاگران و هیأت منصفه را لرزاند. و برای آنکه سخنانش صبح روز بعد در صفحهٔ اول روزنامه‌ها چاپ شود، ناگهان این نمایندهٔ محترم دادستان فریاد کشید، و با لحنی ادیبانه گفت: «درست سر تا پای او را نگاه کنید! او ژان والژان است، یک ولگردِ گدا طبع پست فطرت که با پستی و رذالت انس گرفته، و سالها ماندگار شدن در زندان در تأدیب و تهذیب اخلاق او تأثیری نداشته است، و بزرگترین دلیل برای این ادّعا دزدی اوست از پتی‌ژروه. ژان والژان چنین کسی است که چند روز بعد از آزادی از زندان، مثل یک راهزن، در جادّه‌های اطراف شهر کمین می‌کند، و با زور اسلحه پول جوانک بیچاره‌ای را از او می‌گیرد. ژان والژان چنین کسی است که از دیوار باغ مردم بالا می‌رود، و در همان موقع با مدرک جُرم، یعنی شاخهٔ شکستهٔ سیب، دستگیر می‌شود. این دزد نابکار، حتّی این جُرم مشهود را، این سرقت را که آشکارا و در روز روشن صورت گرفته، و در ارتکاب آن هیچ شکّ و شبهه‌ای نیست مُنکر می‌شود. از دیوار بالا رفتن را اِنکار می‌کند؛ دزدیدن سیب را اِنکار می‌کند، و همه‌چیز را انکار می‌کند؛ و از همه مهمتر نام خود و هویّت واقعی‌اش را اِنکار می‌کند. امّا بر ضدّ او صدها دلیل و مدرک موجود است، که از شرح همهٔ آنها خودداری می‌کنم، و تنها از گواهی این چهار نفر سخن می‌گویم که او را شناخته‌اند، و بدون هیچ‌گونه قصد و غرض شهادت داده‌اند که او کسی نیست جز ژان والژان. از این چهار شاهد، یکی ژاور بازرسِ فعّال و درستکار پلیس است، و سه نفر دیگر، بروه[1]، شنیلدیو[2]، و کوشپای[3] هستند که سالها در زندان تولُن بوده‌اند و در کنارِ او، کیست که بتواند اینهمه شواهد و دلایل قطعی و

---

1. Brevet
2. Chenildien
3. Cochepaille

مسلّم را اِنکار کند؟ امّا ژان والژان باز هم انکار می‌کند؛ چون یک دنده و لجباز است. بله آقایان قضات، و اعضای هیأت منصفه! آنچه لازم بود در مورد این متهّم به‌عرض رساندم، و حالا قضاوت را به‌عهدهٔ شما می‌گذارم.»

هنگامی که دادیار با آن لحن فصیح و شیوا سخن می‌گفت، متّهم دهانش باز مانده بود، و با حیرت و در عین حال با تحسین به‌او خیره شده بود؛ و قطعاً حیرت کرده بود که چگونه یک انسان می‌تواند این‌قدر شیوا و زیبا حرف بزند. امّا گاه به‌گاه، در اوج فصاحت و بلاغت نمایندهٔ دادستان، متهّم ناگهان آشفته می‌شد، آهسته سرش را به‌راست و چپ تکان می‌داد، و پنداری به‌نوعی اعتراض بی‌سر و صدا و خموشانه اکتفا می‌کرد؛ و از آغاز دادرسی تا این لحظه اعتراضات او از این فراتر نمی‌رفت. دو سه نفر از تماشاگران که نزدیک نیمکتِ متهم نشسته بودند، چندبار این جمله را از زبان او شنیدند، که آهسته می‌گفت: «اگر آقای بالوپ[1] اینجا بود، این گرفتاری پیش نمی‌آمد». امّا دادیار بُهت‌زدگی متّهم را نیز دلیل دیگری بر محکومیت او می‌دانست، و بخصوص توجّه اعضای هیأت منصفه را به‌این نکته جلب کرد که «... آقایان! درست به‌او نگاه کنید! ... ادا و اطوارهای احمقانه‌ای که این مرد از خودش درمی‌آورد نباید شما را فریب بدهد. این کارهای مضحک از شِگِردهای حیله‌گرانهٔ اوست، و همهٔ این حقّه‌بازیها جنبه‌های گوناگون روح ناپاکش را نشان می‌دهند.» دادیار سخنانش را با شرح مطالبی در مورد سرقت از پتی‌ژروه، به‌پایان رساند و اعلام کرد که او را به‌اشدّ مجازات محکوم باید کرد.

و این مجازات، چنانکه قبلاً نیز گفته‌ام، در آن روزگار محکومیّت به‌حبس اَبَد بود با اعمالِ شاقّه.

بعد از پایان سخنان نمایندهٔ دادستان، وکیل مدافع از جا برخاست و از

---

1. Baloup

الطاف و حُسنِ نظر آقای دادیار سپاسگزاری کرد و دیگر چیزی نگفت. چون دادیار همهٔ دلایل و شواهد او را مردود دانسته بود، و او نیز دیگر مطلب تازه‌ای برای دفاع از متّهم نداشت.

۱۵
شیوهٔ اِنکار

بحث و جدلها به‌پایان رسید. رئیس دادگاه به‌متّهم گفت که از جا برخیزد، و اگر چیزهای ناگفته‌ای برای دفاع خود دارد، بگوید.

و آن مرد در جای خود ایستاد، کلاهِ چرک و چروک خورده‌اش را در دست می‌چرخاند، و به‌نظر می‌آمد که منظور رئیس دادگاه را نفهمیده است.

رئیس بار دیگر از او خواست که آخرین دفاعیه‌اش را بگوید.

و این‌بار شان ماتیو صدای او را شنید؛ چنین می‌نمود که منظور او را فهمیده است، تکانی به‌خود داد؛ مثل کسی بود که از خواب بیدار شده باشد. نگاهش را به‌اطراف چرخاند، به‌تماشاگران نگاه کرد، و به‌ژاندارمها و وکیل مُدافع و هیأت منصفه و قضاتِ دادگاه؛ و سپس مُشتهای درشت و بدهیبتش را بر لبهٔ نرده‌هایی که جلو تیمکت متّهم بود گذاشت، و باز به‌همه سو نظر انداخت؛ سرانجام نگاهش روی صورت دادیار ثابت ماند، و به‌زبان آمد. سخن گفتنش به‌آتشفشان می‌ماند. کلمات به‌شکل عجیبی از دهانش بیرون می‌پریدند، چیزهایی می‌گفت که چندان به‌هم ربط نداشتند، ضدّ و نقیض بودند، پُر جوش و خروش بودند و درهم و برهم. و کلمات به‌همدیگر فشار می‌آوردند، و هر کدام می‌خواستند زودتر از بقیه از دهانش بیرون بریزند. آن مرد با چنین وضع و حالی حرفش را می‌زد:

«چه دفاعی دارم، غیر از اینکه بگویم که در پاریس تعمیرکار گاری و درشکه بودم. ارباب و کارفرمای من آقای بالوپ بود. کارم خیلی سخت بود، در هوای آزاد کار می‌کردم و توی حیاط، توی انبارهای بی‌سقف، و زیر دَست اربابهای خوب و مهربان. کار ما طوری است که نمی‌شود توی کارگاه و زیر سقف کار کرد؛ برای اینکه جای وسیع لازم دارد. منظورم را که می‌فهمید؟ زمستان آن‌قدر سرد می‌شود که آدم باید مرتّب دستهایش را به‌هم بمالد تا گرم شود. امّا اربابهای مهربان اجازه نمی‌دهند که کارگر دستش را گرم کند. می‌گویند با این‌جور کارها وقت تلف می‌شود. وقتی که همه جا یخ می‌بندد، دست زدن به‌آهن آسان نیست، این کارها آدم را فرسوده می‌کند. در بحبوحهٔ جوانی آدم را پیر می‌کند. در چهل سالگی کلَکِ کارگر را می‌کَند. من پنجاه و سه ساله بودم. حالم خیلی بد بود. این کارگرها آدمهای بدذاتی هستند! وقتی که شما پیر و فرسوده باشید، بهتان می‌گویند پیر خِرِف، و پیرِ خَرا من روزی سی «سو» مزد می‌گرفتم. اربابها به‌خاطرِ پیری‌ام کمترین مزد را به‌من می‌دادند. دختری هم داشتم که در کنارِ رودخانه رخت می‌شست. او هم دستمزدِ کمی می‌گرفت. با این پول، هر جور بود، دوتایی زندگیمان را می‌گذراندیم. آن دختر هم کارش سخت بود و پُرزحمت. همه روز از صبح تا غروب، کنارِ رودخانه، توی باد و باران و برف و سرما و گرما نشستن و روی طشت دولّا و راست شدن، کار راحتی نیست؛ بخصوص وقتی که یخبندان است و سرما مثل شمشیر صورت شما را می‌بُرد. امّا چه می‌شود کرد؟ دخترم ناچار بود رختهایی را که برای شستن به‌او می‌دادند بشوید و تحویل بدهد. اگر یک روز غیبت می‌کرد، کارش را از دست می‌داد. بعضی وقتها هم در رختشوی‌خانهٔ لانفان‌روژ[1] کار می‌کرد. در آنجا مجبور نبود که توی طشت رخت بشوید. آب از شیر می‌آمد و رختها را توی حوضچه‌ای می‌شست و زیرِ آبِ شیر

1. L'enfents-Rouges

می‌گرفت و آب می‌کشید. آنجا چون سرپوشیده بود، سرما کمتر اذیتش می‌کرد؛ امّا در عوض، آب چنان داغ و پُربخار بود که چشم رختشوها را کور می‌کرد. دخترم ساعت هفت از سَرِ کار برمی‌گشت؛ آن‌قدر خسته بود که زود خوابش می‌بُرد. شوهری هم داشت که مرتّب کتکش می‌زد. دخترم طاقت نیاورد و زود مُرد. هرچه بود، دختر نجیبی بود. هیچ‌وقت با دوستانش برای رقص و تفریح نمی‌رفت. یادم می‌آید که حتّی در روز جشن کارناوال ساعت هشت شب، رفت و خوابید. همه‌اش همین بود. من راستش را می‌گویم. بروید پرس و جو کنید. بله، پرس و جو کنید. همه به‌شما می‌گویند که من چه آدم بی‌شعوری هستم، چه حیوانی هستم! پاریس یک‌جور گودال بی‌سر و ته است، چه کسی بابا شان‌ماتیو را می‌شناسد؟ امّا بروید از آقای بالوپ، ارباب و صاحب‌کارم بپرسید. بروید از او بپرسید. نمی‌دانم از من چه می‌خواهید؟»

مرد ساکت شد، همچنان ایستاده بود؛ این کلمات را تند و تیز و با خشونت و با صدایی بلند به‌زبان آورد، که ساده‌دلی و درعین حال خشم و رَمندگی او را نشان می‌داد. و تنها یک‌بار، برای آنکه به‌سلام کسی در میانِ جمع پاسخ گوید، کلامش را قطع کرد. گویی این کلمات بی‌اراده و تصادفی از دهان او بیرون می‌آمد؛ مانند سکسکه‌ای که به‌آدمی دست می‌دهد، و او نمی‌تواند جلو آن را بگیرد. در میان هر جمله تکانی به‌خود می‌داد، مثل حرکاتِ هیزم‌شکنی که با تبر چوبی را شکاف می‌دهد. وقتی کلام او به‌اینجا رسید، تماشاگران به‌خنده افتادند. متهّم به‌اطرافش نگریست، و چون دید که همه می‌خندند، او نیز بی‌آنکه از جایی خبر داشته باشد به‌خنده افتاد.

و چه خندهٔ شومی بود.[1]

---

۱. در نهم ژوئیه ۱۸۴۹، وقتی که ویکتور هوگو در مجلس نمایندگان دربارهٔ فقر و بینوایی ←

رئیس دادگاه که مردی خیراندیش و در قضایا موشکاف بود، با صدای بلند برای اعضای هیأت منصفه شرح داد که آقای بالوپ کارفرمای متّهم و صاحب کارگاه تعمیرات درشکه و گاری را به‌دادگاه احضار کرده‌اند، امّا چون این کارگاه کارش به‌افلاس کشیده و تعطیل کرده، و هیچ‌کس جا و مکان آقای بالوپ را نمی‌داند، نتوانسته‌اند او را پیدا کنند. سپس آقای رئیس رو به‌متّهم کرد و به‌او هشدار داد که در آخرین دفاع خود مطالبی بگوید که با ردّ اتهام ارتباط داشته باشد.

ـ شما در وضع و موقع بدی هستید. باید درست فکر کنید و حرف بزنید. اتّهاماتی که به‌شما نسبت داده‌اند بسیار سنگین است. شواهد و قراینی که بر ضدّ شما گواهی می‌دهد بسیار زیاد است، و احتمال دارد که عاقبت بدی در انتظارتان باشد. امّا من برای آنکه به‌شما در رفعِ اتّهام کمک کنم، دو چیز از شما می‌پرسم، که اگر درست و دقیق جواب بدهید، به‌نفع خودتان است. سؤال اول، آیا شما از دیوار باغ بالا رفته‌اید و شاخهٔ سیب را کنده‌اید، و به‌عبارت دیگر، مرتکب این دزدی شده‌اید یا نه؟ سؤال دوم، آیا شما همان زندانی سابقه‌دار، یعنی ژان والژان هستید یا نه؟

متّهم سرش را به‌گونه‌ای تکان داد که می‌خواست بگوید موضوع آن دو سؤال را فهمیده، و خوب می‌داند که چه جوابی باید بدهد؛ و دهان گشود، و رو به‌سوی رئیس دادگاه کرد، و گفت: «اوّل باید بگویم که ...»

و سپس به‌کلاه خود که در دست داشت نگاهی انداخت، و سپس به‌سقف خیره شد، و خاموش ماند.

و در اینجا دادیار رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت، و گفت: «متّهم! ... به‌سؤالات آقای رئیس دادگاه توجّه کنید. شما تا حالا به‌هیچ‌کدام از سؤالات جواب نداده‌اید. این حالت پریشانی و اضطرابی که دارید شما را

سخنرانی کرد، نمایندگان به‌او خندیدند، و این خندهٔ شوم نیز به‌آن خنده‌ها می‌مانست. (ایو ـ گ.).

مقصّر جلوه می‌دهد. ظاهراً نام شما شان ماتیوست، امّا در واقع شما همان ژان والژان هستید، که در اُورنی نام خانوادگیِ مادر را انتخاب کرده‌اید و شده‌اید ژان ماتیو، و کم‌کم نام شما به‌شان ماتیو تبدیل شده، وانگهی شما در فاورُل کارتان هَرَس کردن درختان بوده. در این نکته هم تردیدی نیست که شما از دیوار باغ پی‌یرون بالا رفته‌اید و سیبهای رسیده را دزدیده‌اید؛ و من نظر اعضای هیأت منصفه را به‌این دو نکتهٔ قطعی و مسلّم جلب می‌کنم.»

متهّم ناگهان از روی نیمکت برخاست، و به‌محض آنکه سخنان دادیار به‌پایان رسید، بر سر او فریاد کشید: «شما خیلی بدذاتید! بله، شما را می‌گویم! همین را می‌خواستم بگویم. می‌خواستم اوّل همین را بگویم. امّا من چیزی ندزدیده‌ام. بعضی از روزها چیزی نمی‌خورم و گرسنه می‌مانم. آن روز از آیی[1] می‌آمدم. باران می‌آمد، رگبار بود، در دشت و صحرا راه می‌رفتم. از آن رگبارهایی بود که برگها و شاخه‌ها را به‌زمین می‌ریخت، و در همه جا سیل راه افتاده بود. حتّی علفهای کنارِ جادّه زیرِ آب رفته بودند. نمی‌دانم کجا بود که روی زمین یک شاخه پیدا کردم که شکسته بود و چندتا سیب رسیده هم وسط برگهایش بود. شاخه را از زمین برداشتم. هیچ‌کس با من کاری نداشت. امّا حالا برای این شاخهٔ سیب سه ماهِ تمام است زندانی هستم، و مرتّب از این طرف به‌آن طرف می‌کشانندم. از بس از من پرس و جو کرده‌اند، دیگر نمی‌دانم چه کنم و چه بگویم. همه با هم دَست به‌یکی کرده‌اند و بر ضدّ من حرف می‌زنند، مرتّب از من سؤال می‌کنند، و مرتّب می‌گویند جواب بده، جواب بده! این ژاندارمی که پُشت سَرِ من ایستاده، جوان خوب و سر به‌راهی است؛ مرتّب بازویم را فشار می‌دهد و می‌گوید: «ساکت نباش، حرف بزن!». چه باید بگویم؟ چه جور باید حرف بزنم؟ من که سواد ندارم. آدمی هستم فقیر و بینوا. چرا

---

1. Ailly

هیچ‌کس به‌حرف من گوش نمی‌دهد؟ چندبار بگویم که دزدی نکرده‌ام؟ چیزی افتاده بود روی زمین، آن را برداشتم. من که از حرفهای شما چیزی سردرنمی‌آرم. همه‌اش می‌گوئید ژان والژان؛ می‌گویند که شان ماتیو همان ژان والژان است. من کسی را به‌اسم ژان والژان نمی‌شناسم. این‌جور که می‌گویید، ژان والژان دهاتی بوده و درختها را هَرَس می‌کرده، من او را نمی‌شناسم. بروید بپرسید؛ من کارگر بودم، نزد آقای بالوپ کار می‌کردم، در تعمیرگاه درشکه، در خیابان دولُوبیتال[1]. اسم من شان ماتیوست. شما آدم بدجنسی هستید. همه‌اش از من می‌پرسید کجا به‌دنیا آمده‌ام. من از این چیزها خبر ندارم. همهٔ مردم که خانه و زندگی ندارند تا بدانند کجا به‌دنیا آمده‌اند. البته اگر آدم خانه و زندگی داشته باشد، خیلی بهتر و راحت‌تر است. من نمی‌دانم. امّا خیال می‌کنم پدر و مادرم اصلاً جا و مکانی نداشته‌اند. کنار جادّه، یا گوشهٔ کوچه و خیابان زندگی می‌کرده‌اند. بیش از این چیزی نمی‌دانم. وقتی که بچه بودم به‌من می‌گفتند: «پسره»، و حالا می‌گویند «پیرمرد». غیر از این دو، اسم دیگری ندارم. نام تعمیدی من همین‌هاست. حالا هر طور که عشقتان کشید صدایم بزنید. پیرمرد، شان ماتیو، یا هر اسم دیگر ... می‌گویند در «اُورنی»[2] بوده‌ام، حالا می‌گویند در فاوُرل بوده‌ام. بله! من به‌اُورنی رفته‌ام در فاوُرل بوده‌ام، امّا این چیزها چه ربطی دارد به‌زندان تولُن؟ من در آن زندان نبوده‌ام. باز هم می‌گویم که دزدی نکرده‌ام. و اسم من شان ماتیوست. کارگر تعمیرگاه آقای بالوپ بودم. از بس که شما نفهم و نادانید و سؤالات بی‌ربط می‌کنید خسته شده‌ام. حوصله‌ام را سر برده‌اید. کاش می‌دانستم چه کرده‌ام که همه‌تان با من دشمن شده‌اید؟»

دادیار که همچنان سَرِ پا ایستاده بود، گفت: «آقای رئیس دادگاه! حرفهای بی‌ربط و درهم برهم این مرد را شنیدید؟ متهّم درعین حقّه‌بازی

---

1. Bouleuard de l'Hôpital 2. Auvergne

و حیله‌گری می‌خواهد خودش را ابله و کودن نشان بدهد، امّا موفق نمی‌شود. من از محضر دادگاه استدعا می‌کنم که یک بار دیگر سه نفر زندانی سابقه‌دار، بروه، کوپشای، و شیلدبو، و همچنین بازرس ژاور، دربارهٔ هویّت واقعی متهّم گواهی بدهند؛ و اگر اعضای محترم دادگاه مصلحت می‌دانند، سؤالاتی از آنها بشود.»

رئیس دادگاه گفت: «از این چهارنفر شاهد که نام بردید، یک نفرشان، یعنی آقای ژاور بازرس پلیس، برای انجام کار اداری بسیار لازمی به‌یکی از شهرستانهای نزدیک رفته، و البته برای این منظور از دادگاه اجازه گرفته. شما آقای دادیار، و شما آقای وکیل مُدافع، هر دو با خروج موقّت آقای ژاور از حوزهٔ قضائی موافقت کردید.»

دادیار گفت: «بله آقای رئیس، همان‌طور که اشاره کردید، آقای ژاور فعلاً در اینجا نیست، امّا یک ساعت پیش یعنی قبل از رفتن، بازرس ژاور مطالبی به‌عرض دادگاه محترم رساند، که استدعا می‌کنم اجازه بدهید یک بار دیگر اظهارات او را که عیناً نوشته شده، بخوانم؛ بخصوص که ژاور در شرافت و درستکاری معروف است، و در نهایت دقّت و متانت حرفش را می‌زند.»

دادیار چون با اعتراض و مخالفتی رو به‌رو نشد، اظهارات ژاور را که عیناً ثبت شده بود، چنین قرائت کرد: «برای آنکه روشن شود که متهّم به‌دروغ هویتّش را انکار می‌کند نیازی به‌بررسی و تحقیق نیست. زیرا این شخص را خوب می‌شناسم. نام واقعی او شان ماتیو نیست، ژان والژان است. و جنایتکاری است شرور و خطرناک، که به‌جرم سرقت به‌زندانِ با اعمال شاقّه محکوم شده بود، و به‌علّت فرارهای مکرّر نوزده سال در زندان ماند. در این مدّت، پنج یا شش بار از زندان گریخت، و هر بار دستگیر می‌شد و دوباره به‌زندان می‌افتاد. این شخص نه تنها در مورد دزدی از پُتی‌ژِروه، آن هم به‌زور اسلحه، و دزدی از باغ پی‌یرون متهم

است، بلکه به‌عقیدهٔ من از خانهٔ عالیجناب اسقف دینْی هم چیزهایی به‌سرقت برده است. من در سالهایی که در زندان تولُن مشغول انجام وظیفه بودم، بارها او را در میان زندانیان دیده‌ام، و این شخص را می‌شناسم، و در تشخیص هویّت او کوچکترین تردیدی ندارم. و در نهایتِ اطمینان می‌گویم که او ژان والژان است.»

این گواهی صریح و مطمئن در هیأت منصفه و همهٔ تماشاگران تأثیر عمیقی به‌جای گذاشت، و دادیار پس از خواندن این مطلب، از رئیس دادگاه تقاضا کرد که بروه، شنیلیو، و کوشپای به‌جایگاه گواهان خوانده شوند.

رئیس دادگاه به‌یکی از مأموران انتظامی دستورهایی داد، و لحظاتی بعد در اتاق مخصوص گواهان باز شد. مأمور، به‌اتفاق یک ژاندارم، که دست به‌اسلحه داشت و آمادهٔ تیراندازی بود، بروه، زندانی سابقه‌دار را به‌دادگاه آورد، و جلسهٔ دادگاه لحظاتی وقار و رسمیّت خود را از دست داد. با ورودِ این زندانی، همه با هیجان چشم به‌او دوخته بودند.

بروه، زندانی سابقه‌دار، لباس سفید و سیاهی پوشیده بود و شصت ساله می‌نمود؛ به‌معامله‌گران زرنگ، و اشخاص حقّه‌باز و حیله‌گر شباهت داشت، که گاهی زرنگی و حیله‌گری در یک جا جمع می‌شوند. به‌چند جُرم زندانی شده بود، و آن‌قدر در زندان مانده بود، که کم‌کم به‌صفِ زندانبانان پیوسته بود. سرپرستان زندان می‌گفتند که دیگر از تبهکاری خسته شده، و دوست دارد به‌جبران جنایات گذشته، کارهایی بکند که او را وجود مفیدی بدانند. کشیشهای زندان هم معتقد بودند که توبه‌کار است و دیندار، و در نوع خود نمونه است. نباید فراموش کرد که این قضایا در دوران «بازگشت سلطنت» اتفاق می‌افتاد.

رئیس رو به‌او کرد و گفت: «بروه! شما چون محکومیت جنایی داشته‌اید نمی‌توانید قسم بخورید.»

بروه سر به‌زیر ایستاده بود.

رئیس گفت: «با این حال، در افراد محکوم که به‌موجب قانون از حقوق اجتماعی محروم می‌شوند، به‌لطفِ رحمت و عنایت خداوند، قطعاً شرافت و احترام به‌عدالت موجود است. حالا اگر حس می‌کنید که چنین شرافتی در شما وجود دارد، می‌توانید شهادت دهید. امّا پیش از آنکه جواب بدهید، خوب فکر کنید؛ چون گواهی شما تأثیر زیادی در سرنوشت یک انسان دارد. حتّی امکان دارد که شهادتِ شما باعث مرگ و نابودی کسی بشود. به‌هر حال، گواهی شما در این دادرسی لازم است، و احتمال دارد که نقطه‌های تاریکی را برای ما روشن کند. شما قطعاً در گذشته اشتباهاتی کرده‌اید و به‌همین دلیل محکوم شده‌اید. امّا حالا که می‌خواهید گذشته خودتان را جبران کنید، از شما می‌خواهم که حقیقت را بگویید ... حالا از متهّم می‌خواهم که از جا بلند شود و بایستد ... بروه! ... جلوتر بروید. و از نزدیک و به‌طور دقیق به‌متهّم نگاه کنید! ... حواستان را جمع کنید و از روی وجدان و انصاف حرف بزنید. شما قبلاً گفته‌اید که این شخص را می‌شناسید. حالا یک بار دیگر به‌او نگاه کنید و به‌ما بگویید که ژان والژان دوست قدیمی شما همین مرد است یا آنکه عقیده و نظر دیگری در مورد او دارید؟»

بروه، به‌متهّم خیره شد، و روی گرداند و به‌رئیس دادگاه گفت: «آقای رئیس! من زودتر از همه او را شناختم، و از حرف خودم برنمی‌گردم. این شخص ژان والژان است. در سال ۱۷۹۶ وارد زندان تولُن شد و در ۱۸۱۵ از زندان آزاد شد. من هم سال ۱۸۱۶ از زندان آزاد شدم. امّا حالا می‌بینم که ژان والژان پاک عوض شده؛ مثل یک حیوان بی‌شعور و مَنگ شده. شاید سنّ و سالش بالا رفته و عقل و شعورش را از دست داده. وقتی که توی زندان بود، خیلی حقّه‌باز و آب زیرکاه بود. خوب می‌شناسمش.»

رئیس گفت: «شما بروید در جایگاه گواهان بنشینید، امّا متهّم

همین‌طور سَرِ جای خود بایستد.»

بعد از بروه، شنیلدیو را به‌دادگاه آوردند؛ نیمتنهٔ سرخ داشت و کلاه سبز، محکوم به‌زندانِ ابد بود. در زندانِ تولُن محکومیتش را می‌گذراند، و برای ادای شهادت او را به‌اینجا آورده بودند. ریزه اندام بود، در حدود پنجاه سال داشت، چالاک بود و لاغر اندام و زردرنگ؛ و حالتی داشت عصبی و بیمارگونه، امّا نگاهش پُرجوش و زنده بود. همزنجیرانش او را «مُنکر خدا» لقب داده بودند.

رئیس دادگاه تقریباً همان چیزهایی را به‌او گفت که به‌بروه گفته بود، و در هنگامی که رئیس برای او شرح می‌داد که به‌علّت محکومیت جنائی نمی‌تواند قسم بخورد، سرش را بلند کرد و به‌تماشاگران خیره شد. سپس از او خواسته شد که پیش برود و دوباره شان ماتیو را از نزدیک ببیند و نظر خود را بگوید. شنیلدیو قاه قاه خندید و گفت: «مگر ممکن است که من ژان والژان، رفیق قدیمی‌ام، را نشناسم؟ پنج سال تمام، من و ژان والژان را به‌یک زنجیر بسته بودند. آهای حقّه‌باز! مگه با ما قهری؟ چطور ما را به‌جا نمی‌آری؟»

رئیس دادگاه گفت: «بسیار خوب، بروید بنشینید.»

مأمور انتظامات پس از شنیلدیو، کوشپای را به‌دادگاه آورد. او نیز محکوم به‌زندان ابد بود، و لباس سرخ داشت و کلاه سبز. از روستاییان ناحیهٔ لورد[1] بود و از کوه‌نشینان پیرِنه[2]. مدّتها در کوهستان گاو و گوسفند می‌چراند، و بعد راهزن شد. کوشپای همانند متهّم رمنده بود و مردم‌گریز؛ و همچون او عقل درست و حسابی نداشت. از تیره‌روزانی بود که طبیعت آنها را چون حیوانی به‌کار وامی‌دارد، و اجتماع تا ابد به‌زندانشان می‌فرستد و جانشان را می‌گیرد.

---

۱. Lourde در جنوب فرانسه.

۲. Pirénée سلسله کوههایی بین فرانسه و اسپانیا.

رئیس سعی می‌کرد با کلامی مؤثر و گیرا، او را وادارد که در شناسایی متهّم بیشتر دقت کند، و اگر شک و شبهه‌ای در این مورد دارد بگوید. امّا کوشپای نیز گفت: «این همان ژان والژان رفیق قدیمی ماست. از بس که زور داشت، به‌او می‌گفتیم: جرّثقیل.»

گواهی این سه مرد، که هیچ‌گونه شک و تردیدی در شناسایی او نداشتند، و هرچه می‌دانستند در کمال صداقت به‌زبان می‌آوردند، در آن فضا تأثیر عجیبی داشت. تماشاگران بعداز خاتمهٔ کارِ گواهان، زمزمه‌هایی آغاز کردند، که حاکی از پیش‌بینی‌های شومی برای متهّم بود. متهّم همهٔ این چیزها را با بهت و حیرت نگاه می‌کرد، و چهرهٔ بهت‌آلودش، که به‌قول دادستان، گواهِ بلاهت و تنها مُدافع او بود، همچنان بی‌تغییر مانده بود. ژاندارمهایی که درکنارِ او ایستاده بودند، می‌شنیدند که متهّم بعداز شنیدن حرفهای اوّلین گواه، آهسته با خود گفت: «خوب! این هم از اوّلی!» و بعداز گواهی دوّمین گواه، گفت: «حالا بهتر شد!»، و پس از آنکه سوّمین نفر هم همان گواهی را داد، گفت: «عالی شد!»

رئیس دادگاه بعداز خاتمهٔ کارِ گواهان رو به‌متهم کرد و گفت: «گواهی آن سه نفر را شنیدید. حالا چه می‌گویید؟»

متهّم گفت: «می‌گویم که عالی بود.»

تماشاگران به‌پچ‌پچ افتادند؛ و این پچ‌پچ به‌هیأت منصفه نیز سرایت کرد. تقریباً همه به‌این نتیجه رسیده بودند که دیگر هیچ امیدی برای متهّم وجود ندارد.

رئیس به‌ناظم جلسهٔ دادگاه اشاره کرد و گفت: «تماشاگران را ساکت کنید. می‌خواهم ختم دادرسی را اعلام کنم.»

امّا در آن لحظه، درست درکنار جایگاه رئیس دادگاه صدای بلندِ یک فریاد شنیده شد: «بروه! شنیلدیو! کوشپای! به‌این طرف نگاه کنید!»

این فریاد چنان تأثرآور و هول‌انگیز بود که همه را در جای خود

میخکوب کرد، و همهٔ نگاهها به‌آن سو خیره شد. در آن دَم، مردی که در ردیف تماشاگران سرشناس، و پُشتِ سَرِ قضات دادگاه نشسته بود، از جا برخاست و دریچهٔ نرده‌ای را که حایل بین قضات دادگاه و جایگاه تماشاگران بود، گشود، و چند قدم به‌جلو برداشت، و در میان تالار برجای ایستاد.

رئیس دادگاه، دادیار، آقای باماتابوا، و چندین نفر دیگر او را شناختند، و یک صدا گفتند: «آقای مادلن!»

۱۱

شان ماتیو در بُهت و حیرت

آقای مادلن بود، خود او بود. چراغِ رویِ میزِ منشی دادگاه صورتش را روشن می‌کرد. کلاهش را به‌دست گرفته بود، سر و وضعش آراسته و مرتّب بود، دکمه‌های رِدَنگُتش را تا بالا بسته بود. رنگش پریده بود و کمی می‌لرزید. موهای خاکستری‌فامش را لحظهٔ ورود به‌آراس به‌سفیدی گراییده بود.

همه به‌سوی او روی گرداندند. در همه اثری شگفت‌آور گذاشته بود، امّا هنوز همه در تردید بودند. فریادی که شنیده بودند جانسوز و هراس‌آور بود؛ امّا مردی که در میان تالار ایستاده بود، آرام بود و با وقار. همه از خود می‌پرسیدند که آن فریاد از گلوی چه کسی بیرون آمده بود؟ کسی باور نمی‌کرد که چنین مرد باوقار و آرامی چنان فریاد هراس‌آوری کشیده باشد.

امّا این تردید بیش از چندثانیه نپایید. و حتّی پیش از آنکه رئیس دادگاه و دادیار کلمه‌ای به‌زبان بیاورند، و پیش از آنکه ژاندارمها و مأموران انتظامی تکان بخورند و قدمی بردارند، آن مرد که تا آن لحظه او را به‌نام آقای مادلن می‌شناختند، به‌طرف جایگاه گواهان، کوشپای، و بروه و شنیلدیو پیش رفت و گفت: «رفقا! مرا نمی‌شناسید؟»

آن سه نفر چیزی نگفتند. امّا با تکان دادن سر به‌او فهماندند که او را

هرگز ندیده و نمی‌شناسند. کوشپای که از او ترسیده بود، دستش را بالا برد و به‌او سلام نظامی داد. آقای مادلن گواهان را به‌حال خود گذاشت و رو به‌قضات دادگاه و اعضای هیأت منصفه کرد و گفت: «آقایان اعضای هیأت منصفه! متهّم را آزاد کنید. آقای رئیس دادگاه! بگویید مرا بازداشت کنند. کسی که شما دنبالش هستید، او نیست، من هستم. ژان والژان مَنَم.»

نفسها در سینه حبس شده بود. در میان تماشاگران، هیجان جای خود را به‌بهت و حیرت داده بود. سکوت گورستان دادگاه را فراگرفته بود. نوعی ترس و شگفتی مقدّس بر همه چیره شده بود.

با این حال، رئیس دادگاه، که با اندوه و همدردی به‌این صحنه می‌نگریست، به‌دادیار اشاره‌هایی کرد، و چند کلمه در گوش مشاوران خود گفت و رو به‌تماشاگران کرد و با لحنی که همه مقصودش را دریافتند، گفت: «پزشک در میان شما نیست؟»

و دادیار دنبالهٔ کلام او را گرفت: «آقایان اعضای هیأت منصفه! آنچه به‌چشم می‌بینید و بسیار عجیب و دور از انتظار است، نه تنها شما را بلکه ما را هم متأثر و متعجب کرده و چیزی نیست جز ابراز دلسوزی و ترحّم یک مرد بسیار محترم نسبت به‌یک موجود فقیر و بینوا! بسیاری از شما آقای مادلن، شهردار مشهور و محترم مونتروی سورمر، را می‌شناسید. ما هم با رئیس محترمِ دادگاه همصدا هستیم و خواهش می‌کنم که اگر پزشکی در میان اعضای هیأت منصفه یا تماشاگران هست، آقای مادلن را، که بی‌نهایت متأثر شده‌اند، تا محلّ سکونتشان همراهی کند، و مراقب حال ایشان هم باشد.»

آقای مادلن در اینجا سخن دادیار را قطع کرد و با لحنی قاطع و درعین حال دوستانه، کلماتی به‌زبان آورد، و یکی از تماشاگران دادگاه سخنان او را کلمه به‌کلمه یادداشت کرد، و ما نوشتهٔ او را عیناً نقل می‌کنیم، که چنین است: «آقای دادیار! از لطف شما متشکرم، امّا من دیوانه نشده‌ام؛ و حالا

PersianPDF.com

خواهید دید که بی‌خود و بی‌جهت حرف نمی‌زنم. قضیه این است که نزدیک بود اشتباه بزرگی مرتکب شوید. این مرد را آزاد کنید، من باید به‌وظیفهٔ انسانی خود عمل کنم. آن محکوم بدبختی که دنبالش هستید من هستم. در اینجا غیر از من هیچکس این حقیقت را نمی‌داند. خدایی که در آن بالاست، ناظر کارِ من است؛ و همین برای من بس است. من دراختیار شما هستم. هر وقت که بخواهید می‌توانید بازداشتم کنید. امّا من در این سالها همهٔ سعی خودم را کردم که کسی هویّت واقعی‌ام را نداند. با نام دیگری زندگی کردم. ثروت و مکنت زیادی به‌دست آوردم، شهردار شدم، قصدم این بود که در میانِ اشخاص نجیب و شرافتمند جایی برای خود باز کنم و گذشته را به‌فراموشی بسپارم. و ظاهراً چنین چیزی در نهایت به‌بُن‌بست برخورده است. چیزهای زیادی هست که نمی‌خواهم شرح بدهم، شاید لازم نباشد. نمی‌خواهم سرگذشتم را برای شما بگویم چون به‌زودی همه از آن خبردار می‌شوند. بله، این حقیقت دارد که چیزهایی از عالیجناب اسقف دینْی دزدیدم. این حقیقت دارد که از پُتی‌ژروه یک سکهٔ چهل «سو»یی دزدیدم. در اینجا صحبت از آن بود که ژان والژان مردی بوده است شرور و خطرناک؛ و این هم حقیقت دارد. من همهٔ تقصیرات را به‌گردن می‌گیرم. آقایان قضات! به‌حرفم توجّه کنید. شخصی مثل من که در این اجتماع به‌پستی و رذالت کشیده شده، حق ندارد در لطف و عنایات الهی به‌نظر تردید بنگرد، و بگوید که خواست خداوند این بوده. چنین کسی حق ندارد به‌اجتماع پند و اندرز بدهد. پیش از آنکه به‌زندانهای آنچنانی بروم، دهاتی بینوایی بودم، عقل و هوش زیادی نداشتم، کم و بیش آدم ابلهی بودم. امّا زندان همه چیزم را عوض کرد. آدمی بودم گیج و ابله، در زندان شرور و کینه‌توز شدم. ترکهٔ درختی بودم، در آنجا چوب نیمسوز شدم. خشونت زندان همه چیزم را نیست و نابود کرد. امّا بعداز آزادی، بخشش و مهربانی و نیک‌خواهی را اسقف دینْی به‌من یاد داد که بُردبار باشم. مرا خواهید بخشید که ناچارم حقیقت را بگویم. شما این مطالب را درست درک نمی‌کنید. اگر به‌اتاق من بروید،

آن سکّهٔ چهل «سو»یی را که هفت سال پیش از پُتی‌ژروه دزدیدم، در میان خاکسترهای بخاری خواهید یافت. دیگر بیش از این چیزی نمی‌گویم. خدایا! خداوندا! می‌بینم که دادیار محترم سر خود را تکان می‌دهد و با خود می‌گوید که آقای مادلن دیوانه شده. می‌دانم که هیچکس حرفم را باور نمی‌کند، و همین آزارم می‌دهد. خواهش می‌کنم این مرد بدبخت را که بر کرسی اتهّام نشسته، محکوم نکنید. ظاهراً این سه نفر که از محکومانِ سابقه‌دارِ زندان تولُن هستند مرا نمی‌شناسند. ای کاش بازرس ژاور اینجا بود، که اگر بود مرا می‌شناخت.»

شاید با هیچ زبانی نتوان بزرگواری تأثرآوری را که در کلمات او بود، بازگو کرد. آقای مادلن بعداز پایان این سخنان رو به‌آن سه زندانی سابقه‌دار کرد و گفت: «بروه! ... من شما را خیلی خوب به‌خاطر دارم. یادتان هست که ...»

و لحظه‌ای با تردید سخن را قطع کرد، و سپس دنبالهٔ کلام را گرفت: «یادت هست رفیق؟ بند شلوار کشباف چهارخانه‌ات را هنوز به‌خاطر دارم. یادت هست؟»

«بروه» تکانی خورد و با تعجب و وحشت سراپای این مرد آراسته را نگریست. و او سپس به‌طرف «شینلدیو» رفت و گفت: «یادم هست که در زندان به‌تو می‌گفتند: مُنکرِ خدا. شانهٔ راست تو به‌کُلّی سوخته؛ چون یک روز خوابیدی روی یک کُپهٔ آتش؛ چون می‌خواستی سه حرف «ت. ف. پ.» را که روی شانه‌ات خالکوبی شده بود ازبین ببری.»

شنیلدیو گفت: «درست می‌گویی، رفیق.»

مادلن سپس به‌طرف کوشپای رفت، و گفت: «کوشپای! تو روی بازوی چپت، نزدیک آرنج، روز و ماه و سالِ یک واقعهٔ بزرگ تاریخ را خالکوبی کرده‌ای؛ و این، تاریخ پیاده شدن امپراتور است در کن[1]. در اوّل مارس ۱۸۱۵. آستینت را بالا بزن، تا همه ببینند.»

---

۱. Cannes، بندر معروفی در فرانسه، در ساحل مدیترانه.

کوشپای آستینش را بالا زد، همه به‌بازوی او خیره شدند. یکی از ژاندارمها چراغ را برداشت و نزدیک شد. و آن تاریخ را روی بازوی او با صدای بلند خواند.

و آنگاه مادلن، به‌آن مرد بینوا روی گرداند و لبخند زد؛ لبخندی که هرکس آن را به‌یاد می‌آورد دلش از شدّت تأثر به‌درد می‌آمد. و این، لبخند پیروزی بود و لبخند نومیدی.

سپس با صدای بلند گفت: «حالا باورتان شد که من ژان والژانم؟»

و در آن دم، در آن تالار، دیگر هیچ چیز وجود نداشت جز نگاههای غم‌زده، دلهای گرفته و سیمای بهت‌آلود. هیچکس نمی‌دانست که چه تکلیفی دارد. دادیار وظیفهٔ خود، یعنی دفاع از حقوق جامعه، را فراموش کرده بود. رئیس دیگر در فکر ریاست و ادارهٔ دادگاه و ختم دادرسی نبود. وکیل متهّم درپیِ دفاع از متهّم نبود. و عجیب‌تر آنکه هیچکس چیزی نمی‌گفت. هیچکس با ژان والژان کاری نداشت. معمولاً وقتی که واقعهٔ بزرگی روی می‌دهد، همه حیرت می‌کنند، و گواهان تماشاگر می‌شوند. در آن هنگام نیز هیچکس از درخشیدن این نور تابناک چیزی نمی‌گفت، امّا همه مبهوت و مجذوب این روشنایی خیره کننده بودند.

به‌یقین حس می‌کردند که ژان والژان جلو چشم آنهاست. این واقعیت از آفتاب روشن‌تر بود. حضور این مرد، پرده‌های ابهام را کنار زده بود و، بی‌آنکه حاجت به‌شرح و بسط باشد، همهٔ کسانی که در آن تالار بودند، پنداری در برابر خود کلماتی را که با نور نوشته شده بود، می‌دیدند، و همه دریافته بودند که مردی والا و شرافتمند، خود را تسلیم عدالت می‌کند تا بیگناهی به‌جای او محکوم نشود. در پرتو این روشنایی تابناک، همهٔ جزئیات و بگومگوها و شک و تردیدها، چنان ناچیز می‌نمودند که به‌کلّی محو شده بودند.

این وضع هر چند زودگذر بود، امّا عمق داشت.

ژان والژان در میان این سکوت ژرف، بار دیگر به‌سخن آمد: «قصد ندارم بیش از این وقت دادگاه را بگیرم و جریان دادرسی را به‌تأخیر بیندازم. اگر فعلاً قصد بازداشتم را ندارید، از اینجا می‌روم. چون فعلاً کارهای ناتمامی دارم که باید انجامشان بدهم نمایندهٔ دادستان می‌دانند که من که هستم و کجا می‌روم و جا و مکانم در کجاست. بنابراین، هر وقت که تصمیم بگیرند، می‌توانند بازداشتم کنند.»

بی‌آنکه دیگر چیزی بگوید، به‌طرف در خروجی دادگاه رفت، و هیچکس مانع او نشد، و هیچکس سر راهش را نگرفت. همه برای او راه باز می‌کردند، و در آن لحظات، همه نوعی هالهٔ ملکوتی را در گرداگرد صورت او می‌دیدند، و با احترام به‌او خیره شده بودند. او آهسته از میان جمع می‌گذشت، و کسی ندانست و نفهمید که چه کسی در را برای او باز کرد. چون به‌آستانهٔ در رسید، روی گرداند، و به‌نمایندهٔ دادستان گفت: «آقای دادیار! هر وقت که بخواهید دراختیار شما هستم.»

و سپس رو به‌جمع تماشاگران کرد و گفت: «همهٔ شما برای من دلسوزی می‌کنید، و شاید مرا مستحق ترحّم می‌دانید. امّا من در راه حق قدم گذاشته‌ام. اگر درست فکر کنید، به‌من رشک می‌برید و غبطه می‌خورید. با این حال، ای کاش که چنین وضعی پیش نمی‌آمد.»

از تالار دادگاه بیرون رفت، و دَر به‌همان‌گونه‌ای که برای او باز شده بود، پشت سرش بسته شد. زیرا هرکس در راه حق قدم بگذارد، به‌یقین عدّه‌ای در میان جمع یار و یاور او می‌شوند.

پس از رفتن ژان والژان، ساعتی طول کشید تا هیأت منصفه نظر خود، و دادگاه رأی خود را اعلام کند، شان ماتیو از همهٔ اتهامات تبرئه شد، و در همانجا از بند رها شد، و سرگشته و شگفت‌زده، از تالار دادگاه بیرون رفت، بی‌آنکه بداند و بفهمد که چه اتفاقی افتاده است؛ و گمان می‌کرد که همه دیوانه شده‌اند.

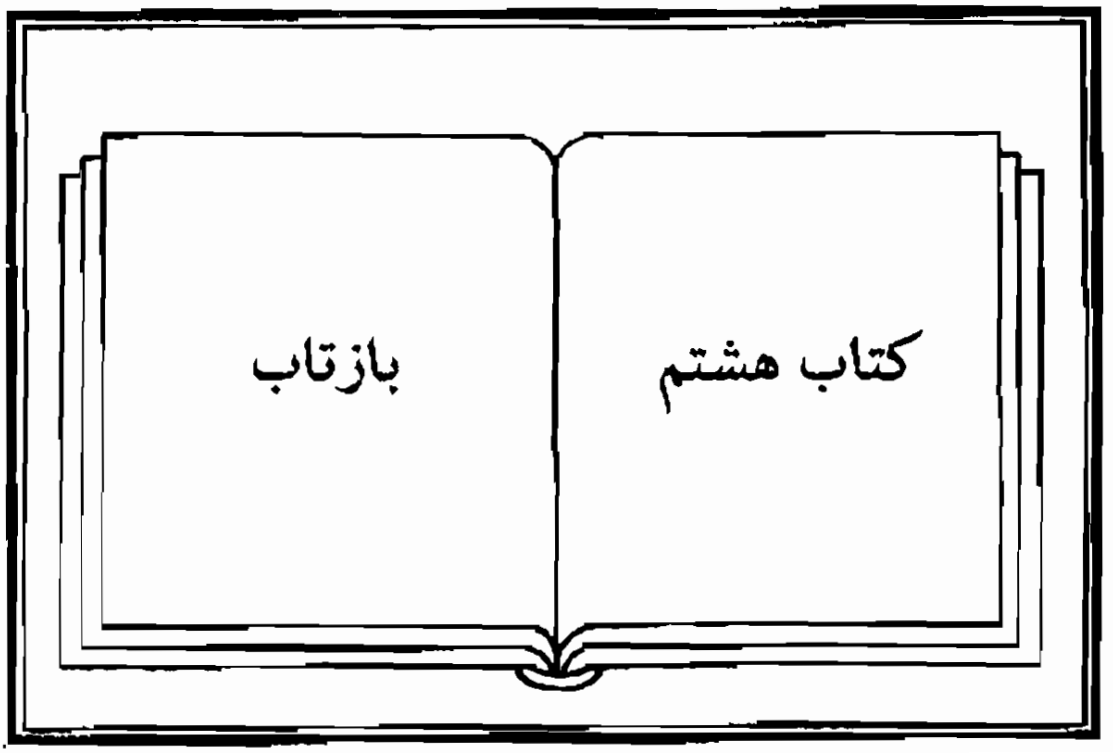
کتاب هشتم
بازتاب

۱

آقای مادلن در کدام آینه به‌موی خود می‌نگرد

روز فرا می‌رسید. فانتین که شب را با تب و بی‌خوابی، امّا با تصوّرات خوب و خوش گذرانده بود، دَمِ صبح به‌خواب رفت. خواهر سمپلیس، که پرستار و مراقبِ حال او بود، فرصتی یافت که برود و برای او گِنه‌گِنه[۱] بیاورد. این خواهر روحانی، در آن لحظات که در داروخانهٔ درمانگاه روی شیشه‌های دارو خم شده بود تا داروی موردنظر را پیدا کند، احساس کرد که کسی نزدیک اوست.

روی گرداند و آقای مادلن را دید که بی‌صدا وارد داروخانه شده بود. شادمانه گفت: «آقای مادلن! شمایید؟»

و او، آهسته پرسید: «آن زن بیچاره در چه وضعی است؟»

ــ فعلاً چندان بد نیست. برای او خیلی نگران شده بودیم.

خواهر سمپلیس برای آقای مادلن شرح داد که شب پیش فانتین بدحال بوده و حالا کمی بهتر شده، زیرا خیال می‌کند که آقای شهردار برای آوردن دخترش به‌مُون‌فِرمی رفته است. خواهر سمپلیس نه خواست از آقای مادلن چیزی بپرسد، ولی از ظاهر او دریافت که از جای دیگری جز مُون‌فرمی باز آمده است.

---

۱. گیاهی است به صورت درختان کوچک که به خصوص در بعضی از مناطق آمریکای جنوبی به فراوانی می‌روید، و بعضی از گونه‌های آن مصرف دارویی دارد.

آقای شهردار گفت: «خوب کردید که فانتین را از اشتباه بیرون نیاوردید.»

ـ امّا آقای شهردار، حالا که شما را می‌بیند و می‌فهمد که بچه‌اش را نیاورده‌اید، به‌او چه بگوییم؟

مادلن لحظاتی به‌فکر فرو رفت، و گفت: «خداوند مُشکل گُشاست؛ به‌ما یاد خواهد داد که چه بکنیم و چه بگوئیم.»

خواهر روحانی، آهسته گفت: «امّا به‌هر حال، نباید دروغ گفت.»

آفتاب در اتاق می‌تابید و از رو به‌زو صورت آقای مادلن را روشن می‌کرد. خواهر سمپلیس ناگهان نگاهی به‌او کرد و حیرت زده فریاد کشید: «خدای من!... چه بر سر شما آمده؟ آقای شهردار! موهای شما چرا این‌طور سفید شده؟»

ـ موهای من سفید شده؟

خواهر سمپلیس آینه‌ای با خود داشت. دست بُرد در کیف کوچکی، و در آن کاوید، و آئینهٔ کوچکی درآورد. که معمولاً وقتی پزشک بیمارستان می‌خواست از مرگ بیماری مطمئن شود، آن را جلو دهان او می‌گرفت. آقای مادلن آینه را گرفت و موهایش را در آن دید و گفت: «عجیب است!»

امّا این کلمات را بی‌اعتنا به‌زبان آورد. فکرش در جای دیگری بود.

خواهر سمپلیس، نمی‌دانم چه چیز عجیب و مرموزی حس کرده بود که بی‌حرکت و ساکت مانده بود.

آقای مادلن پرسید: «می‌توانم او را ببینیم؟»

خواهر روحانی که نمی‌خواست ماجرای سفر را از او بپرسد، در پرده گفت: «آقای شهردار! خیال ندارید بچّه‌اش را نزدِ او بیاورید؟»

ـ حتماً بچه را می‌آورم، امّا برای این کار دو سه روز صبر باید کرد.

ـ اگر آقای شهردار فعلاً از دیدن فانتین چشم بپوشند بهتراست، تا مجبور نشویم به‌او دروغ بگوییم. در این مدّت منتظر می‌ماند، و دو سه

روز بعد که بچّه را آوردید، طبعاً خوشحال می‌شود.

آقای مادلن چند لحظه به‌فکر فرو رفت و سپس با ملایمت، و در عین حال با قاطعیت، گفت: «خواهر! او را هرچه زودتر باید ببینم. شاید بعداً فرصت نداشته باشم.»

خواهر روحانی به‌کلمهٔ «شاید» که ابهام بیشتری به‌قضایا می‌داد، توجّهی نکرد و سرش را زیر انداخت و گفت: «فعلاً فانتین استراحت می‌کند، امّا مانعی ندارد. بروید اورا ببینید.»

مادلن هنگام ورود به‌اتاق، دربارهٔ دَرِ آنجا که با سر و صدا باز و بسته می‌شد و بیماران را از خواب بر می‌انگیخت، دستورهایی داد؛ سپس آهسته نزدیک تختخواب فانتین رفت و پرده را کنار زد. بیمار به‌خواب رفته بود، و سخت و نامنظّم نفس می‌کشید. معمولاً مادرانی که بالایِ سرِ فرزندان خفته و بدحال خود بیدار می‌نشینند، با این‌گونه نفس کشیدن طفلشان که مایهٔ آزارِ آنها می‌شود، آشنا هستند. امّا این نفس کشیدن بی‌نظم و دشوار نیز نمی‌توانست از صفای وصف‌ناپذیری که بر چهرهٔ او نشسته بود، بکاهد. پریدگی رنگ او به‌سفیدی گراییده بود. مژگانهای بلند و زرد فامش، که تنها بازماندهٔ زیبایی او بودند، درهم فرورفته و اندک لرزشی داشتند. در سراپایش ارتعاش و تشنّجی بود. نمی‌دانم چگونه حالتی بود. پنداری همه چیز دست به‌دست هم داده بودند و می‌خواستند او را برای همیشه رفتن و پرواز کردن آماده سازند. این تشنّج به‌چشم نمی‌آمد، و هر که او را می‌دید، گمان نمی‌برد که این بیمار بینوا و نومید به‌واپسین دَمِ عمر خود رسیده است، بلکه احساس می‌کرد که موجودی است آمادهٔ پرواز.

شاخهٔ گل، وقتی که دستی برای چیدنش دراز می‌شود، به‌خود می‌لرزد؛ پنداری در آن دَم، با لرزشی، خود را برای چیده شدن آماده می‌کند. جسم آدمی نیز، وقتی که دست مرگ پیش می‌آید تا او را همچون

شاخه‌ای از درخت زندگی بچیند، همین حال را دارد.

آقای مادلن لحظاتی در کنار بستر او بی‌حرکت ماند. گاهی به‌او نظر می‌انداخت و گاهی به‌مجسمهٔ مسیح مصلوب که بر بالای سَرَش بود. دو ماه پیش نیز که برای اولین بار در این بیمارستان به‌دیدن او آمد، همین شیوه را داشت، و بار دیگر هر دو در همان جا و همان وضع بودند. فانتین خوابیده بود و او برایش دعا می‌کرد. امّا در این دو ماه موهای فانتین خاکستری‌فام شده بود و موهای مادلن سفید یک‌دست.

خواهر سمپلیس همراهِ آقای مادلن به‌اتاق نیامده بود. امّا آقای مادلن با آنکه در اتاق تنها بود انگشت روی لبها گذاشته بود؛ گویی می‌خواست به‌تمام اشیای آنجا اشاره کند که ساکت باشند و بگذارند که بیمار آسوده بخوابد.

در این لحظات، ناگهان فانتین چشم‌هایش را گشوده لبخندی زد. و به‌آرامی گفت: «پس کوزت کجاست؟»

۲

فانتین خوشبخت

نه شاد بود و نه شگفت‌زده و همین سئوال کوتاه و سادهٔ او، که: «پس کوزت کجاست؟»، با ایمان و اطمینان کامل او درآمیخته بود. نه تردیدی در او بود و نه دل‌واپسی و اضطرابی. دَمی خاموش ماند و سپس گفت: «می‌دانستم که شما به‌آنجا رفته‌اید. در خواب شما را می‌دیدم. در عالمِ رؤیا چندین ساعت همراه شما بودم. همهٔ شب درکنار شما راه می‌رفتم. و شما را می‌دیدم که چه جلال و عظمتی داشتید. فرشتگان آسمان بالایِ سرتان در پرواز بودند.»

آقای مادلن به‌مجسمهٔ مسیح مصلوب چشم دوخت. فانتین دوباره گفت: «نگفتید که کوزت کجاست؟ چرا کوزت را نیاوردید که ببینمش؟»

آقای مادلن در جواب او چیزهایی گفت که بعدها نیز هرچه سعی کرد نتوانست به‌یادشان بیاورد. و بخت با او بود که پزشک وارد اتاق شد، و به‌یاری آقای مادلن شتافت، و به‌فانتین گفت: «دخترم! آرام باشید. بچّه همینجاست.»

چشمان فانتین برق زد، همهٔ صورتش شکفته شد، دستهایش را چنان روی هم گذاشت و به‌هم فشرد که پنداری می‌خواهد زیباترین و دلنشین‌ترین دعاهای عالم را به‌زبان بیاورد.

و در این حال به‌فریاد آمد: «پس بیاریدش پیش من.»

مادر همیشه توهّمات تأثرانگیزی دارد. فانتین گمان می‌کرد که کوزت همان کودک پنج سال پیش است که باید او را بغل کنند و نزدش بیاورند. پزشک به‌او گفت: «کمی باید صبر کنید باید طاقت بیارید. شما هنوز کمی تب دارید. اگر بچه‌تان را بعد از این همه سال ببینید، هیجان‌زده می‌شوید. برای حالتان خوب نیست. اوّل باید صبر کرد تا حالتان خوب شود...»

فانتین میان حرف او دوید و گفت: «امّا من حالم خوب شده. خوبِ خوب شده‌ام. این آقای دکتر اصلاً عقل ندارد. اصلاً شعور و فهم ندارد. من می‌خواهم بچه‌ام را ببینم.»

پزشک گفت: «می‌بینید که چطور از جا درمی‌روید؟ تا وقتی که به‌آرامش جسمی و روحی نرسیده‌اید، نباید بچه‌تان را ببینید. دیدنش فایده‌ای ندارد. باید به‌خاطر او زنده بمانید و سالم باشید. وقتی سر عقل آمدید، خودم بچه را به‌اینجا می‌آورم.»

مادر بینوا سرش را زیر انداخت و گفت: «آقای دکتر! مرا ببخشید. خواهش می‌کنم مرا ببخشید. سابقاً این طور نبودم. از بس زجر کشیده‌ام، اصلاً نمی‌دانم چه می‌گویم و چه می‌کنم. حالا منظورتان را می‌فهمم. می‌ترسید که ذوق‌زده شوم. بسیار خوب، تا هر وقت که بگویید صبر می‌کنم. امّا قسم می‌خورم که با دیدن دخترکم حال من بدتر نمی‌شود. از دیروز تا حالا چشم از در بر نداشته‌ام؛ به‌این امید که دخترکم را ببینم. دلم می‌خواهد دخترکم بیاید و من آرام آرام با او حرف بزنم. غیراز این هیچ چیز نمی‌خواهم. حالا که او را از مؤنِفِر می‌آورده‌اند، طبیعی است که آرزوی دیدنش را داشته باشم. ناراحت نیستم.

می‌دانم که به‌زودی به‌آرزویم می‌رسم. دیشب در خواب همه چیز را سفید می‌دیدم. هرکسی را می‌دیدم به‌من لبخند می‌زد. بسیار خوب هر وقت که آقای دکتر اجازه بدهند، کوزت را نزد من بیارید. امّا من که دیگر تب ندارم. خوبِ خوب شده‌ام. حس می‌کنم دیگر بیمار نیستم. امّا برای

اینکه پرستاران و خواهران روحانی از من راضی باشند، از جایم تکان نمی‌خورم. وقتی آنها ببینند که آرام شده‌ام و بی‌تابی نمی‌کنم، به‌شما خبر می‌دهند و شما هم اجازه می‌دهید که بچه‌ام را بیارند.»

آقای مادلن روی یک صندلی در کنار بستر او نشسته بود. فانتین رو به‌سوی او گرداند. به‌خوبی پیدا بود که سعی می‌کند خویشتندار باشد، و خود را آرام و «بسیار عاقل» نشان بدهد تا به‌همه بفهماند که خوددار و سالم است، و به‌این ترتیب ثابت کند که روحاً شایستگی دیدار دخترکش را دارد. با این وصف، نمی‌توانست جلو خود را بگیرد، و پرسش‌های بی‌شمار را که در ذهن داشت با آقای مادلن درمیان نگذارد:

ـ آقای شهردار! سفرتان خوب و راحت بود؟ کوزت حالش چطوره؟ خوبه؟ سالمه؟ در راه که خسته نشد؟... می‌ترسم کوزت مادرش را نشناسد. در این همه سال آن نازنین فراموشم کرده. بچه‌ها همه چیز را فراموش می‌کنند. راستی بچه‌ام سر و لباسش تر و تمیز بود؟ این تناردیه‌ها چه رفتاری با او داشتند؟ به‌خورد و خوراکش می‌رسیدند؟ چقدر به‌خاطر این بچه رنج برده‌ام! کاش می‌فهمیدند. در آن روزهای بدبختی و بینوایی شب و روز همین چیزها را از خودم می‌پرسیدم. حالا همه چیز گذشته و تمام شده. خوشحالم که همه چیز گذشته. چه اشتیاقی دارم برای دیدنش. آقای شهردار! دخترم به‌نظر شما خوشگل است؟... دختر من خیلی قشنگ است و گمان می‌کنم توی دلیجان خیلی سرد بوده، و به‌شما خیلی سخت گذشته؛ نمی‌شود دخترم را یک لحظه بیارید دَمِ در تا از دور ببینمش؟... فقط یک لحظه! آقای شهردار! همه به‌حرف شما گوش می‌دهند. شما آقا و صاحب اختیار همه هستید...

آقای مادلن دست او را گرفت و گفت: «کوزت دختر قشنگی است. حالش خوب است. یک ذره صبر داشته باشید، خیلی زود او را می‌بینید، شما اصلاً مواظب حال خودتان نیستید. مرتّب حرف می‌زنید. دستهایتان

را از زیر رواندازتان بیرون آورده‌اید. این جور کارها باعث می‌شود که سُرفه شما شدیدتر بشود.»

و در واقع، سرفهٔ او شدیدتر شده بود، و گاهی هر کلمهٔ او با سرفه‌ای قطع می‌شد.

فانتین کمی آرام گرفت. می‌ترسید که چیزهایی بگوید و گله و شکایتی بکند، دیگران تصوّر کنند که حالش وخیم‌تر شده، و مانع شوند که دخترکش را به‌این زودی ببیند.

حرف‌هایی می‌زد که به‌همدیگر ربط نداشت: «مُونفرمی جای خوبی است. تابستان‌ها مردم برای تفریح و استراحت به‌آنجا سفر می‌کنند. امّا مسافرخانهٔ تناردیه‌ها جای تنگ و تاریک و کثیفی است. مسافرها رغبت نمی‌کنند به‌این مسافرخانه قدم بگذارند.»

آقای مادلن همچنان دست او را به‌دست گرفته بود و با دل‌واپسی نگاهش می‌کرد. ظاهراً می‌خواست چیزی به‌فانتین بگوید، امّا تردید داشت. پزشک فانتین را معاینه کرد و از اتاق بیرون رفت. خواهر سمپلیس به‌اتاق باز آمد.

در این سکوت، ناگهان فانتین فریاد زد: «صداش را می‌شنوم. خدایا! خداوندا!... صداش را می‌شنوم».

و دستهایش را به‌گونه‌ای پیش آورد که گویی می‌خواهد کودکش را در آغوش بگیرد. نفسش را در سینه حبس کرده بود تا بهتر بشنود.

بچه‌ای در حیاط بیمارستان بازی می‌کرد. بچهٔ سرایدار بود، یا بچهٔ یکی از کارگرانِ آنجا. این نوع حوادث گاهی در لحظات خاصّی اتفاق می‌افتند؛ گویی می‌خواهند در صحنه‌پردازی وقایع شوم سهمی به‌عهده بگیرند. این کودک بازیگوش دخترکی بود که در حیاط می‌دوید و از این سو به‌آن سو می‌رفت و می‌خندید و با صدای بلند اشعار کودکانه‌ای می‌خواند، که معمولاً بچه‌ها هنگام بازی همه چیز را در کنار همدیگر قرار

می‌دهند و به‌هم می‌آمیزند. فانتین، که آوای این دخترک را می‌شنید و می‌گفت: «این کوزتِ من است، صدایش را خوب می‌شناسم!»

دخترک که تا زیر پنجرهٔ اتاق آمده بود، کم‌کم دور شد، و دیگر کسی صدایش را نشنید. فانتین مدّتی منتظر نشست و گوش فرا داد؛ و چون دیگر صدای او را نشنید، غُبارِ اندوه بر چهره‌اش نشست و آهسته با خود چیزهایی می‌گفت؛ تنها آقای مادلن که در کنارش نشسته بود، می‌شنید که می‌گوید: «این دکتر آدم بدجنسی است. نمی‌گذارد دخترکم را ببینم. اصلاً این مردک چه قیافهٔ بدترکیبی دارد!»

با این حال، شادی در اعماق جان او جای گرفته بود. سرش را روی بالش گذاشت و با خود گفت: «چقدر با هم خوشبخت می‌شویم. آقای مادلن قول داده باغ کوچکی به‌ما بدهد. دخترم توی آن باغ بازی می‌کند. حالا باید حروف الفبا را یاد گرفته باشد. من برای او هجی می‌کنم. توی باغ دخترم دنبال پروانه می‌دود، و من گوشه‌ای می‌نشینم و نگاهش می‌کنم. او را با خودم به‌اولین مراسم مذهبی‌اش می‌برم.»

و با انگشت خود حساب کرد و گفت: «یک... دو... سه... چهار... حالا هفت سال دارد. پنج سال دیگر دوازده سالش تمام می‌شود آن روز روسری سفید سرش می‌کنم. جوراب شبکه‌دار بهش می‌پوشانم. برای خودش یک خانم کوچولو می‌شود... خواهر روحانی! می‌بینید که من چقدر احمقم! از حالا به‌آن روزها فکر می‌کنم.»

به‌خنده افتاد.

آقای مادلن دست فانتین را رها کرده بود. طوری به‌حرف‌های او گوش می‌داد که گویی به‌زمزمهٔ نسیم گوش سپرده است. به‌کف اتاق نگاه می‌کرد، و در افکار خود غرق شده بود، که ناگهان فانتین خاموش شد. آقای مادلن بی‌اراده سر برداشت و به‌او خیره شد. چهرهٔ فانتین ترسناک شده بود.

دیگر چیزی نمی‌گفت، نفسش درنمی‌آمد. در بستر خود نیم‌خیز شده بود. شانه‌های لاغرش از پیراهنش بیرون افتاده بود. دیگر چهره‌اش درخششی نداشت، رنگش پریده بود. و به‌چیز هراس‌آوری در آن سوی اتاق چشم دوخته بود. آقای مادلن که به‌هراس افتاده بود، گفت: «فانتین! چه خبر شده؟... خداوندا!... چرا این طور شدید؟ حرف بزنید! به‌کجا نگاه می‌کنید؟»

فانتین چیزی نگفت، و چشم را از نقطه‌ای که به‌آن خیره شده بود برنداشت، با یک دست بازوی آقای مادلن را گرفت و با دست دیگر به‌او فهماند که پشت سرش را نگاه کند.

مادلن روی گرداند و ژاور را دید.

۳
ژاور، خوش و خُرّم

و امّا جریان حوادث چنین بود:

آن شب وقتی که آقای مادلن از تالار دادگاه آراس بیرون آمد، نیم‌ساعت از نیمه‌شب می‌گذشت. به‌مرکز پستخانه رفت. در آنجا به‌او گفتند که دلیجان پستی به‌سوی مونتروی سورمر در حال حرکت است، و می‌تواند در کنار چاپار بنشیند و رهسپار مقصد شود. دلیجان ساعت شش صبح به‌مونتروی سورمر رسید، و او نامه‌ای را که به‌آقای لافیت نوشته بود در صندوق پست انداخت، و سپس برای دیدن فانتین به‌بیمارستان رفت.

از سوی دیگر، بعد از آنکه آقای مادلن تالار دادگاه را ترک گفت، چند دقیقه‌ای نگذشت که نمایندهٔ دادستان از بهت و حیرت بیرون آمد و سکوت را شکست و رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت، و در ابتدا واکنشِ شهردار مونتروی سورمر را در مورد متّهم این پرونده، در نتیجهٔ تأثرات آنی دانست، و آن را نوعی جنون زودگذر خواند. در خاتمهٔ این بحث، اعلام کرد که به‌زودی حقایق آشکار خواهد شد که علّت رفتار و گفتار آقای مادلن چه بوده است و فعلاً باید دنبالهٔ جریان دادرسی را گرفت، و تکلیف شان‌ماتیو را، که همان ژان‌والژان است، معیّن کرد. امّا ابراز احساسات تماشاگران و اعتراضات اعضای هیأت منصفه و قضات دادگاه، دادیار را ناچار کرد که از عقاید خود دست بردارد، و بخصوص وکیل

مدافع شان‌ماتیو با سخنرانی کوتاهی موفق شد دادیار را وادار به‌عقب‌نشینی کند. آقای وکیل در مدافعات خود گفت که بعد از اعتراف صریح و بی‌پردهٔ آقای مادلن دیگر جای انکار باقی نمی‌ماند، و موضوع دادرسی با این ترتیب در واقع زیر و رو شده، و هیأت منصفه و قضات دادگاه بیگناهی را به‌نام شان‌ماتیو، در مقابل خود می‌بینند، که بی‌خود و بی‌جهت بر نیمکت مخصوص متّهمان نشسته است. در پایان سخن، دربارهٔ بیگناهانی که بارها اشتباهاً بر کرسیِ اتهام نشسته‌اند سخنرانی مفصّلی کرد، که به‌هر روی موضوعی بود کهنه و تکراری. و رئیس دادگاه نظر وکیل مدافع را تأیید کرد. هیأت منصفه نیز چند دقیقه بعد به‌بیگناهی شان‌ماتیو رأی داد.

امّا دادیار که نمی‌خواست با دست خالی از دادگاه بیرون برود، و به‌یک ژان‌والژان نیاز داشت. دنبال قضیه را گرفت تا حکم بازداشت آقای مادلن را رسمیّت بخشد.

و برای این منظور، بی‌درنگ پس از آزاد شدن شان‌ماتیو، با رئیس دادگاه به‌شور نشست، و به‌اتفاق، لزوم «بازداشت شخص آقای مادلن شهردار شان‌ماتیو» را تأیید کردند. آقای دادیار بعد از پایان مشاورهٔ قضائی، این مطلب را طیّ گزارش مستقیم خود مشروحاً به‌دادستان کل نوشت. رئیس دادگاه با این نظر چندان موافق نبود، امّا چه می‌توان کرد که دستگاه عدالت باید طبق مقررات و قوانین عمل کند. در ضمن، این نکته را ناگفته نگذاریم که رئیس دادگاه، از قضات خوب و هوشمند بود، و از طرفداران پُر شور سلطنت و سلسلهٔ بوربُن و به‌همین سبب از شهردار مونتروی سورمر آزرده شده بود، که وقتی به‌بازگشت ناپلئون و پیاده شدنش در بندر کَن، اشاره می‌کرد، او را امپراطور خواند و نه بناپارت.

حکم بازداشت مادلن صادر شد، و دادیار این حکم را با پیک سریع‌السیر به‌مونتروی سورمر فرستاد، و بازرس ژاور را مأمور اجرای این

حکم کرد.

پیش از این گفته‌ایم که ژاور بعد از آنکه در دادگاه آراس گواهی داده بود که شان‌ماتیو را می‌شناسد، و او کسی جز ژان‌والژان نیست، در آنجا معطل نشده، به‌مونتروی سورمر بازگشته بود. و آن روز صبح پیک سریع‌السیر حکم بازداشت آقای مادلن را به‌دست او داد.

این پیک، که خود از کارمندان پلیس و در کار خود خبره بود، در چند کلمه برای ژاور شرح داد که در دادگاه آراس چه گذشته است. در این حکم، که نمایندهٔ دادستان شخصاً آن را امضاء کرده بود، چنین قید شده بود: «... بازرس ژاور مأموریت دارد آقای مادلن شهردار مونتروی سورمر را که در جلسهٔ دادگاه هویّت واقعی‌اش شناخته شد و به‌اثبات رسید که همان ژان‌والژان محکوم سابقه‌دار است، بازداشت کند.»

اگر کسی ژاور را نمی‌شناخت، و او را به‌هنگام ورود به‌سرسرای بیمارستان می‌دید، نمی‌توانست از ظاهر حال او وقوع حوادث تازه‌ای را حدس بزند، زیرا او بسیار عادی می‌نمود. خونسرد بود و آرام و با وقار. موهای خاکستری‌اش تا پایین شقیقه‌هایش را پوشانده بود، و با متانت همیشگی از پله‌ها پایین رفت.

امّا اگر کسی عمیقاً با روحیات او آشنا بود و او را در این حال می‌دید، از وحشت تنش می‌لرزید؛ زیرا قُلّابهای کمربند حمایلی‌اش را جا به‌جا بسته بود. و چنین چیزی از مأمور دقیق و مرتّبی چون او بعید بود و نشان می‌داد که به‌هیجان عجیبی دچار شده است.

ژاور در نوع خود نمونه‌ای بود در حدّ کمال. بی‌نظمی نه در محدودهٔ وظایف پلیسی او راه می‌یافت و نه در ظاهر حال و سَر و لباس او. و همان طور که با خطاکاران طبق مقررات و قوانین رفتار می‌کرد؛ در بستن دکمه‌های لباسش سختگیر بود.

ساده و بی‌سر و صدا برای بازداشت ژان‌والژان آمده بود. یک

سرجوخه و چهار سرباز را از پاسگاه همراه خود آورده، و بی‌آنکه توجّه کسی را جلب کند، آنها را در حیاط بیمارستان گذاشته بود تا از دور مراقب باشند، و خود نشانی اتاق فانتین را از سرایدار گرفته بود. سرایدار هم بی‌آنکه گمانِ بد ببرد، نشانی اتاق را داده بود و چون بسیار سابقه داشت که عدّه‌ای در ساعات روز بیایند و سراغ شهردار را بگیرند و برای دیدن او به‌اتاق فانتین بروند.

بازرس ژاور، وقتی که به‌اتاق فانتین رسید، دستگیرهٔ در را چرخاند، و به‌شیوهٔ پرستاران، یا همانند خبرچین‌های پلیس، در را بی‌آنکه آوایی برآوَرَد، آهسته و ملایم باز کرد.

و دقیقه‌ای بی‌آنکه چیزی بگوید، و کسی از وجودش باخبر شود، در همان حال ایستاد. ناگهان فانتین سرش را بلند کرد و او را دید، و به‌آقای مادلن اشاره کرد که پشتِ سرش را نگاه کند.

در آن لحظه‌ای که نگاه آقای مادلن با نگاه ژاور تلاقی کرد، ژاور بی‌آنکه جا به‌جا شود، یا تکانی بخورد، یا قدمی به‌جلو بردارد قیافهٔ ترسناکی به‌خود گرفت. او از کسانی بود که از عذاب دادنِ دیگران لذّت می‌برد، و احساسی هولناک‌تر از آن را در آدمی نمی‌توان یافت.

به‌یکی از دیوهای دوزخ می‌ماند که به‌هنگام یافتن یکی از دوزخیان فراری به‌اوج شادی رسیده باشند.

ژاور از مدّت‌ها قبل به‌این مرد شک برده بود، و حال شک او به‌مرحلهٔ یقین رسیده بود؛ و ژان‌والژان را در اختیار خود می‌دید، همهٔ لذتها و شادی‌های جهان از اعماق جانش بیرون آمده و بر چهره‌اش نشسته بود. از اشتباهی که در شناسایی شان‌ماتیو کرده بود احساس شرمساری نمی‌کرد، بلکه به‌شامهٔ پلیسی خود بیشتر امیدوار شده بود، زیرا از مدّتها پیش حقیقت را به‌حدس دریافته و به‌شهردار مونتروی سورمر بدگمان شده بود. ژاور خُرّم و خوشحال بود، و معمولاً در این گونه مواقع رفتار او

آمرانه‌تر می‌شد. در پیشانی کوتاه او به‌علامت پیروزی چین‌های بیشتری افتاده و آن را بدشکل‌تر کرده بود. و این شادی هولناک در چهرهٔ او نیز نقش‌های عجیبی پدید آورده بود.

ژاور از شادی، در آسمان سیر می‌کرد؛ خود را فردی مفید و مؤثر می‌دانست. و این کامیابی چنان بر او اثر گذاشته بود که تصوّر می‌کرد فروغ عدالت و روشنایی حقیقت تنها در حرفه و شغل او نهفته است، و نیرویی آسمانی به‌او جرأت و جسارت می‌بخشد، تا بدی‌ها و تبهکاری‌ها را از صفحهٔ زمین بردارد؛ و احساس می‌کرد که قدرت و عقل و وجدان و قوهٔ قضائیه و تمام ستاره‌های آسمان در پیرامون او چرخ می‌زنند و پشت سَرَش ایستاده‌اند، و نظام جامعه با نظر او شکل می‌گیرد، و دست‌های توانمندش از اعماق قانون صاعقه‌ها بَرمی‌آورد و جامعهٔ بشری انتقام گرفتن از همهٔ بدکاران عالم را به‌دست‌های باکفایت او سپرده است و برای این منظور، قادر مطلق را به‌کمک می‌طلبید و با افتخار احساسِ سرافرازی می‌کرد و آرزومند بود که با تلاش و پیکار پیروزی‌های بیشتری در این صحنه به‌دست آورد، و با اجرای این مأموریت بزرگ توحّش فوق بشری عذاب آسمانی را برصفحهٔ لاجوردی فضا گسترش دهد. برای تأدیب و تنبیه اعضای جامعه شمشیری به‌دست او داده بودند که سایهٔ هراس‌انگیزش از همه سو دیده می‌شد. خوشبخت بود و نفرت‌آلود. پاشنهٔ پای خود را بر سَرِ جنایت و شرارت و عصیان نهاده بود، و دنیا را با نور عدالت روشن می‌کرد. بدی‌ها را به‌آتش می‌کشید و لبخند می‌زد. و این میکائیل[1] شیطان صفت عظمتی داشت وصف‌ناپذیر.

ژاور وحشت‌انگیز بود، امّا از پستی و رذالت در او اثری نبود.

راستی و درستی و پاکدامنی و ایمان به‌انجام وظیفه، از صفاتی هستند که اگر به‌بیراهه بروند، زشت و کراهت‌آور می‌شوند. امّا این صفات حتّی

---

۱. میکائیل، یکی از چهار فرشتهٔ مقرّب خداوند.

در زشتی و کراهت باعظمتند، و در هول و وحشت نیز صلابت و حشمت‌شان محفوظ می‌ماند. در این حال، چنین صفات پسندیده‌ای، به‌یک عیب کُلی، یعنی گمراهی دچار شده‌اند. شور و شادی یک فردِ متعصّب، حتّی در نهایت سنگدلی و بیرحمی، فروغ تابناکی دارد که در عین زشتی و پلیدی شایستهٔ تحسین است. ژاور، بی‌آنکه خود بداند، و یا آنکه خود را در اوج سعادت و کامیابی می‌دید، مانند هر انسان بی‌عقل که به‌پیروزی برسد، در خُورِ ترحّم بود. در دنیا هیچ چیز به‌اندازهٔ چهره‌ای که همهٔ «معایب حُسن» را در خود داشته باشد کریه و نفرت‌آور نیست.

۴

ژاور به‌وظایف خود عمل می‌کند

فانتین، ژاور را بعد از آن شب برفی، که به‌لُطفِ آقای شهردار از چنگش رها شده بود، ندیده بود.

ذهن بیمار فانتین در این لحظه چیزی را درک نمی‌کرد، جز آن که ژاور برای بازداشت او به‌بیمارستان آمده است.

و چنان پریشان و وحشت‌زده شده بود، که پنداری مرگ را رودر روی خود می‌دید، و ناچار صورتش را در میان دو دست پنهان کرد و فریاد کشید: «آقای مادلن! نجاتم بدهید!»

ژان‌والژان ـ که از این پس با این نام از او سخن خواهیم گفت ـ از جا برخاست و آهسته و آرام به‌فانتین گفت: «نگران نباشید. ژاور با شما کاری ندارد.»

و سپس به‌ژاور رو کرد و گفت: «می‌دانم برای چه کاری آمده‌اید.»

ژاور گفت: «برویم. و زود!»

و همین چند کلمه را با لحنی توحّش‌آمیز و خشم‌آلود، و به‌گونه‌ای بیان کرد که با هیچ حروف الفبایی نمی‌توان آن را نوشت و روی کاغذ آورد. امّا می‌توان گفت که این «برویم، و زودِ» او به‌لحن و زبان معمول یک انسان شباهت نداشت، بلکه همچون غرّشی بود که از حُلقومِ جانوری بیرون بیاید.

ژاور شیوهٔ مرسوم خود را کنار گذاشته بود. اصلاً به‌ژان‌والژان نگفت که به‌چه جرمی می‌خواهد او را همراه خود ببرد، و حکمِ بازداشت را به‌او نشان نداد. برای او ژان‌والژان نوعی حریف اسرارآمیز و دست‌نیافتنی بود؛ کشتی‌گیری بود که پنج‌سال تمام با او درافتاده بود و نتوانسته بود پشتش را به‌خاک برساند. بازداشت ژان‌والژان آغاز این درگیری نبود، بلکه پایان آن بود.

پس دیگر لازم نبود توضیحی بدهد. و همین بس بود که به‌او بگوید: «برویم، و زود!»

و برای گفتن این چند کلمه، نیازی نداشت که قدمی به‌جلو بردارد، تنها به‌یک نگاه اکتفا کرد؛ نگاهی که همچون قُلّاب بود و تیره‌بختان را همیشه با آن به‌اسارت می‌گرفت. و همین نگاه بود که فانتین نیز به‌قُلّاب آن افتاده بود و تا مغز استخوان سوزش آن را احساس می‌کرد.

با فریاد ژاور، چشم‌های فانتین از ترس نزدیک بود از حدقه درآید، امّا به‌خود می‌گفت که چرا باید بترسد، آقای شهردار در کنارِ اوست.

ژاور چند قدم جلوتر آمد، در وسط اتاق ایستاد، و فریاد زد: «راه بیفت!»

فانتین بینوا با نگاه دور اتاق را کاوید. در اتاق غیراز خواهر سمپلیس و آقای شهردار، هیچ کس نبود. پس روی سخن ژاور با که بود؟ با چه کسی این طور وقیحانه حرف می‌زد؟ بر سر چه کسی فریاد می‌کشید؟

و چون در این میان دیواری کوتاهتر از خود نیافت، سراپا لرزید.

ولی در آن دَم چیزی به‌چشم دید که باورکردنی نبود؛ آن قدر باور نکردنی، که حتّی در تاریکترین لحظاتِ بُحران بیماری‌اش با چنین چیزی رودررو نشده بود.

فانتین به‌چشم خود دید که ژاور، یعنی بازرس پلیس، دستبُرد و یقهٔ آقای شهردار را گرفت، و آقای شهردار بی‌آنکه مقاومتی بکند و حرفی

بزند، سر به‌زیر انداخت؛ گویی دنیا به‌آخر رسیده بود.

آنچه به‌چشم می‌دید حقیقت داشت. و در حقیقت ژاور یقهٔ آقای شهردار را گرفته بود.

فانتین فریاد زد: «آقای شهردار!»

ژاور قاه‌قاه خندید؛ خنده‌ای هولناک که همهٔ دندان‌هایش را نمایان می‌کرد، و با لحنِ نیشداری گفت: «آقای شهردار! من که آقای شهرداری در اینجا نمی‌بینم!»

ژان‌والژان تقلّایی نکرد تا دست ژاور را، که محکم یقه‌اش را چسبیده بود، از خود دور کند، و تنها گفت: «ژاور...»

ژاور نگذاشت که حرفش را بزند، و بر سر او فریاد کشید: «بگو، آقای بازرس!»

ژان‌والژان گفت: «آقا! حرف محرمانه‌ای با شما دارم.»

ژاور گفت: «صدایت را نشنیدم، بلند حرف بزن. با من باید با صدای بلند حرف بزنی.»

ژان‌والژان آهسته گفت: «خواهشی از شما دارم.»

ـ مثل این که نشنیدی؟ به‌تو گفتم که بلند حرف بزن!

ـ این موضوع محرمانه است، غیراز شما کسی نباید بشنود.

ـ من با کسی صحبتِ محرمانه ندارم؛ حاضر نیستم به‌مهملات تو گوش بدهم.

ژان‌والژان سرش را جلو برد و آهسته‌تر گفت: «به‌من سه روز مهلت بدهید، فقط سه روز که بروم و فرزند این زن بینوا را بیاورم. هرچه بخواهید، تضمین می‌دهم. می‌توانید خودتان همراه من بیایید.»

ژاور فریاد زد: «می‌خواهی دستم بیندازی؟ مثل اینکه نمی‌دانی با چه کسی طرف هستی! خیال نمی‌کردم که این قدر احمق باشی. سه روز مهلت می‌خواهی که از دست من فرار کنی؟ می‌خواهی بروی بچهٔ این زنک را

PersianPDF.com

بیاوری؟ کی این حرف‌های مسخره را باور می‌کند؟»

فانتین به‌زاری افتاد و گفت: «می‌خواهید بچه‌ام را بیاورید؟ پس بچهٔ من اینجا نیست؟ خواهر روحانی! راستش را بگویید. کوزت من کجاست؟... من بچه‌ام را می‌خواهم. آقای شهردار! آقای شهردار!»

ژاور با خشم پایش را به‌زمین کوفت: «او دیگر آقای شهردار نیست. حالا باید مهملات این زَنَکِ مسخره را شنید. زنک بی‌حیا! ساکت شو! واقعاً اینجا شهر عجیبی است. در این شهر، جنایتکار سابقه‌دار می‌شود شهردار؛ و از یک زن هر جایی مثل یک شاهزاده خانم پرستاری و پذیرایی می‌کنند. امّا خوشبختانه همه چیز روشن شد، و از حالا به‌بعد همه چیز درست می‌شود.»

و در همان حال یقه ژان‌والژان را چسبیده بود، نگاهی به‌فانتین انداخت و گفت: «به‌تو می‌گویم که دیگر کسی به‌نام آقای مادلن وجود ندارد؛ دیگر شهرداری در اینجا نیست. این مردک را که می‌بینی یک دزد است، یک جنایتکار سابقه‌دار است، یک محکوم به‌اعمال شاقّه است به‌نامِ ژان‌والژان؛ من هم آمده‌ام که او را ببرم به‌زندان... حالا فهمیدی که در دنیا چه خبر است؟»

فانتین از جا پرید، روی آرنجهای لاغرش تکیه داد، به‌ژان‌والژان نگاه کرد، به‌ژاور نگاه کرد، به‌خواهر روحانی سمپلیس نگاه کرد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، امّا نتوانست. نالهٔ جانسوزی از درونش برآمد، دندانهایش به‌هم فشرده شد، دستهایش را با زحمت به‌جلو برد، دستهای لرزانش را به‌اطراف خود حرکت داد. مانند کسی بود که در حال غرق شدن است و با دست و پا زدن سعی می‌کند از غرق شدن رهایی یابد. این حرکات او چند لحظه بیش نپایید، ناگهان روی بالش افتاد، سرش به‌بالای تختخواب خورد و برگشت و روی سینه‌اش خم شد، و دهانش باز ماند و چشمانش نیمه‌باز؛ و برای همیشه خاموش شد.

فانتین جان سپرده بود.

ژان‌والژان دست روی دست ژاور، که همچنان یقه‌اش را گرفته بود و رهایش نمی‌کرد، گذاشت و آن را به‌آسانی همچون دست کودکی، گشود و خود را از چنگ او رها کرد و گفت: «شما این زن را کشتید.»

ژاور خشمگین‌تر شد و گفت: «مهمل گویی بس است. من اینجا نیامده‌ام که کسی برایم از این جور مهملات ببافد. وظیفهٔ من معلوم است. سربازها در حیاط مراقب هستند، اگر باز هم بخواهی معطلم کنی، صدا می‌زنم تا بیایند و دستبندت بزنند.»

در گوشه‌ای از اتاق، تختخواب فلزّی کهنه‌ای را جای داده بودند که نیمه شکسته و زهوار دررفته بود، و شبها دختران راهبه، که پرستار بیماران بودند، روی آن استراحت مختصری می‌کردند.

ژان‌والژان بعد از آنکه یقه خود را از چنگ ژاور بیرون آورد، به‌آن گوشهٔ اتاق رفت و در یک چشم‌به‌هم زدن با دستهای پرقدرتش تختخواب را شکست و یک میلهٔ بزرگ آن را بیرون آورد، و آن را بالای سر خود بُرد. ژاور قدمی به‌عقب گذاشت.

ژان‌والژان همچنانکه میلهٔ آهنی را در دست داشت، به‌طرف تختِ فانتین رفت و با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد، به‌ژاور گفت: «توصیه می‌کنم که در این دقایق کنار بایستید و مزاحم من نشوید.»

ژاور به‌فکر افتاد که برود و سربازان را همراه بیاورد، امّا از آن بیم داشت که در این فاصله ژان‌والژان از چنگ او بگریزد. ناچار در جای خود ایستاد، و بی‌آنکه چشم از ژان‌والژان بردارد به‌دَر تکیه داد.

ژان‌والژان میلهٔ آهنی را در کنار خود گذاشت و آرنجش را بر لبهٔ تخت تکیه داد، و دست بر پیشانی نهاد و چشم به‌فانتین دوخت، که بی‌جان در بستر افتاده بود؛ و همچنان مدّتی بی‌حرکت ماند. غرق در تفکر و تأمل و خاموش بود. سراپای وجودش دلسوزی و ترحّم شده بود. پس از چند

لحظه از این حال رؤیایی بیرون آمد، و خم شد و آهسته با فانتین خاموش چیزهایی گفت:

به‌او چه چیزهایی گفت؟ این مرد که این چنین مبهوت شده بود، به‌این زنِ بی‌جان چه چیزهایی می‌گفت؟ چه کلماتی به‌زبان می‌آورد؟ هیچ کس در روی زمین نشنید که او چه می‌گوید.

آیا آن زن بی‌جان صدای او را شنید و به‌مفهومِ کلماتش پی برد؟ در جهان، اوهام و خیالاتی هستند که به‌اعماق جان آدمی آتش می‌زنند، و شاید از حقایق والای این عالم باشند. تنها خواهر سمپلیس، یگانه شاهدِ این لحظات، از آن پس بارها این نکته را شرح داده بود که وقتی ژان‌والژان در گوش فانتین چیزهایی می‌گفت، شادی وصف‌ناپذیری بر گونه‌های بی‌رنگ و چشمان بی‌فروغ آن زن بینوا، که دیگر جسم بی‌جانی بیش نبود، نقش بست.

ژان‌والژان همچون مادری که از فرزند خردسالش نگهداری می‌کند، سَرِ فانتین را با دو دست گرفت، و آهسته و با احتیاط روی بالش نهاد، یقهٔ پیراهن او را مرتّب کرد. موهای کوتاه او را زیر کلاهش جای داد، و سپس چشم‌های او را فروبست.

چهرهٔ فانتین در آن لحظات شاداب و شکفته بود.

زیرا که مرگ ورودِ آدمی است به‌دنیای پُر وسعتِ روشنایی.

دست فانتین از تخت به‌پایین آویخته بود. ژان‌والژان به‌زانو نشست و آهسته و با احترام بر دست او بوسه زد.

سپس برخاست و به‌سوی ژاور روی گرداند و گفت: «در اختیار شما هستم.»

۵

آرامگاهِ مُناسب

ژاور، ژان‌والژان را به‌زندان شهر برد.

بازداشت ژان‌والژان در مونتروی سورمر تأثیر عجیبی داشت، و بهتر بگوییم غوغایی برپا کرد.

امّا با نهایت تأثر، باید بگوئیم که همه در دو سه کلمه می‌گفتند: «او زندانی محکوم به‌اعمال شاقّه بوده»، و به‌همین علّت کم و بیش از حمایتش دست برمی‌داشتند. در زمانی کمتر از دو سه ساعت، همهٔ مردم شهر خوبی‌های او را فراموش کردند، و او را جز به‌نام «زندانی سابقه‌دار» نمی‌شناختند. البته به‌این نکته باید اشاره کنیم که در شهر هیچکس از جزئیات واقعهٔ دادگاهِ آراس اطلاعی نداشت؛ و مردم در هر گوشهٔ شهر براساس شنیده‌های خود دربارهٔ او قضاوت می‌کردند، و چیزهایی می‌گفتند از این ردیف: «مگر خبر ندارید؟» می‌گویند زندانی بوده ـ کی؟ شهردار را می‌گویم. ـ به‌به!... آقای مادلن را می‌گویید؟ شنیده‌ام اسم عجیب و غریبی داشته. چیزی مثل بِه‌ژان، بُوژان، یا بوژان.

ـ آه! خدایا! خداوندا! چه می‌شنوم! ـ می‌گویند بازداشتش کرده‌اند. ـ بازداشت؟

ـ فعلاً او را تحویل زندان شهر داده‌اند، تا بعد ببرندش به‌یک زندانِ دیگر. ـ به‌زندان کجا؟ کجایش می‌برند؟

ـ گویا قرار است به‌اتّهام دزدی و راهزنی، آن هم در روز روشن، در دادگاه جنائی محاکمه شود. ـ از مدّتها پیش این حدس را زده بودم. حس کرده بودم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست! این آدم همه چیزش عجیب بود. ظاهراً خوب و درستکار بود، اصلاً عیب و نقص در کارش نبود، حتی حاضر نشد نشانِ «لژیون دُونور» را قبول کند.

بچه‌های ولگرد دورش جمع می‌شدند و هرچه در جیبش بود به‌آنها می‌داد، به‌همه کمک می‌کرد، امّا من از مدّتها پیش می‌دانستم که حقّه‌ای در کار این مرد هست، و پشت این ظاهر آراسته و باوقار چیزهایی پنهان شده که هیچکس از آن خبر ندارد.»

و به‌خصوص بورژواها و افراد مرفّه بی‌درد بیشتر از دیگران از این گونه چیزها می‌گفتند. و یک بانوی سالخورده که از خوانندگان دائمی روزنامهٔ «دراپوبلان»[1] بود، در این باره می‌گفت: «از این قضیه زیاد متأثر نشدم، امّا به‌نظر من بازداشت او هشداری است به‌طرفداران بُناپارت.»

و من هرچه سعی کردم، معنی و مفهوم کلام آن بانوی سالخورده را نفهمیدم!

و بدین گونه بود که شبحی به‌نام آقای مادلن، در مونتروی سورمر، ناپدید شد. تنها در این شهر سه یا چهار نفر به‌او وفادار مانده بودند، و خاطره‌اش را در ذهن خود نگاه داشتند.

یکی از آن وفاداران، پیرزنی بود که سرایدار کارخانه بود، و به‌کارهای خانهٔ او نیز می‌رسید.

در شبِ آن روز، این پیرزن صادق و مهربان در اتاق خود متفکّر و غمگین نشسته بود. آن روز کارخانه را بسته بودند. و دَرِ بزرگِ آن را قفل کرده بودند. کوچهٔ جلو کارخانه خلوت بود، و در آن خانه نیز جز دو

---

۱. Drapeau blanc

خواهر روحانی، یعنی خواهر پرپتو[1] و خواهر سمپلیس، در کنار پیکر بی‌جان فانتین، کسی نمانده بود.

نزدیک ساعتی که هر شب آقای مادلن به‌خانه باز می‌آمد، بانوی سرایدار بیخودانه از جا برخاست، و کلید اتاق آقای مادلن را از توی کشوی میز برداشت، و آن را به‌میخی آویخت، که هر شب آقای مادلن کلید را از آنجا برمی داشت، و از پلّه‌ها بالا می‌رفت تا به‌اتاق خود برسد. بانوی سرایدار بی‌آنکه خود بداند، شمعدان و کلید را آماده کرده بود. چنین می‌نمود که منتظر آقای مادلن است، و به‌وقایعی که می‌گفتند روی داده، اعتنا نداشت.

دو ساعتی گذشت، و بانوی سرایدار از دنیای فکر و خیال بیرون آمد و با خود گفت: «نمی‌دانم، چرا کلید را مثل هرشب به‌میخ آویخته‌ام.»

در این لحظه دریچهٔ شیشه‌دار اتاق او باز شد، و دستی به‌درون آمد، و کلید و شمعدان را برداشت و شمعی راکه در شمعدان بود روشن کرد.

بانوی سرایدار شگفت‌زده از جا پرید. چشمهایش گشاد شده بود. می‌خواست فریاد بزند، امّا بر خود چیره شد و فریادش را در گلو حبس کرد.

تنها دستی از دریچه به‌درون آمده بود، و او آن دست و آن آستین را می‌شناخت. صاحب آن دست کسی جز آقای مادلن نبود.

آن زن سالخورده، بعدها این داستان را با شور و هیجان نقل می‌کرد و می‌گفت که تا چندین لحظه پس از دیدن آن دست و آن آستین، زبانش بند آمده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید، تا آنکه به‌خود آمد، و گفت: «خدا را شکر!... آقای شهردار! شما هستید. گمان کردم که شما...»

امّا جمله‌اش را ناتمام گذاشت؛ زیرا می‌ترسید چیزی بگوید که از ادب و احترام دور باشد، زیرا آقای شهردار در نظر او همیشه آقای

---

۱. Perpeteue

شهردار بود.

و ژان‌والژان جملهٔ ناتمام او را تمام کرد: «گمان می‌کردید که من در زندان هستم اتفاقاً همین طور بود، من در زندان بودم، میلهٔ آهنین یک پنجره را شکستم و خود را به‌بام زندان رساندم و از آنجا پایین پریدم و حالا اینجا هستم، می‌خواهم به‌اتاقم بروم. زودتر بروید و خواهر سمپلیس را خبر کنید که بیاید نزد من. گمان می‌کنم خواهر سمپلیس در کنارِ جسد بی‌جان آن زن تیره‌بخت باشد.»

بانوی سرایدار با شتاب به‌راه افتاد که برود و خواهر سمپلیس را خبر کند.

مادلن حتّی کلمه‌ای به‌او نگفت که رازدار باشد؛ چون می‌دانست که بانوی سرایدار خود می‌داند که این راز را نباید با کسی درمیان بگذارد.

هرگز کسی نتوانست به‌اسرار گریختنِ ژان‌والژان از زندان پی ببرد، و هرگز کسی نتوانست بفهمد که چگونه ژان‌والژان دَرِ بزرگ خانه را گشوده و وارد حیاط شده بود. هرچند او همیشه کلیدی با خود داشت که با آن می‌توانست هر دَری را بگشاید، امّا نگهبانان زندان در بازرسیِ بدنی این کلید همهٔ قفل‌ها را از او گرفته بودند؛ و به‌هر روی، موضوع باز کردن دَرِ بزرگ برای همیشه نامعلوم ماند.

ژان‌والژان بعد از آنکه بانوی سرایدار را برای آوردنِ خواهر سمپلیس فرستاد، از پلّه‌ها بالا رفت و پنجرهٔ اتاق و کرکره‌ها را بست، و سپس باز آمد و شمعدان را برداشت و به‌اتاق برد.

احتیاط لازم بود. می‌دانست که اگر پنجره‌ها باز باشد، از کوچه درون اتاق دیده می‌شود.

نگاهی به‌اطراف خود انداخت. به‌میز و صندلی نگاه کرد، به‌رختخوابش که از سه روز پیش دست‌نخورده بود، نگاه کرد. همه چیز مرتب و منظم بود. پیدا بود که سرایدار پیر همه جا را مرتب کرده، دو سَرِ

فلزّی عصا، و سکّهٔ چهل «سو» را، که در آتش سیاه شده بود، از توی خاکسترهای بخاری درآورده، روی میز گذاشته بود.

ژان‌والژان کاغذی برداشت و روی آن نوشت: «این دو سَرِ فلزّی عصای من، و این هم سکّه‌ای است که از پُتی ژِروه دزدیده‌ام، و آنها را برای بررسی و تحقیق بیشتر به‌دادگاه جنائی می‌سپارم.» و این سکّه و دو سَرِ فلزّی عصا را طوری روی آن کاغذ و بر روی میز گذاشت که هرکس در اولین نظر، بعد از ورود به‌اتاق آنها را ببیند. سپس از توی گنجه پیراهن کهنه‌ای را درآورد، و آن را پاره کرد و تکّه‌های پارچه را دور شمعدان‌ها پیچید. دل‌واپس چیزی نبود. شتاب‌زده هم نبود. و در آن حال که شمعدان‌ها را در پارچه می‌پیچید، تکّه نانی را که شاید از زندان با خود آورده بود، آهسته‌آهسته زیرِ دندان لِه می‌کرد و می‌خورد.

و بعدها که ماموران دادسرای محلی برای تحقیق به‌این اتاق آمدند، از خُرده‌های نانی که در کفِ اتاق ریخته بود به‌این راز پی بردند.

دو ضربهٔ ملایم به‌در زده شد.

ژان‌والژان گفت: «بیا تو!»

خواهر سمپلیس در را گشود و به‌اتاق آمد.

رنگش پریده بود، چشمانش قرمز شده بود، شمعدانی در دست داشت، دستش می‌لرزید.

خشونت سرنوشت گاهی چنان در اعماق جان ما اثر می‌گذارد که هرقدر با وقار و با کمال باشیم، نمی‌توانیم آن را نادیده بگیریم، و نشانه‌هایی در رفتار و در چهرهٔ ما آشکار می‌شود. وقایع آن روز به‌قدری خشونت‌آمیز و تکان‌دهنده بود که حتّی آن خواهر روحانی، مانند زنان عادی، اشک ریخته بود و اینک می‌لرزید.

ژان‌والژان نامهٔ دیگری را که در همان لحظات نوشته بود به‌دست او داد و گفت: «خواهر روحانی! خواهش می‌کنم این نامه را به‌کشیش

بدهید.»

خواهر سمپلیس به‌آن نامه نگاهی کرد. ژان‌والژان گفت: «خواهش می‌کنم آن را با صدای بلند بخوانید.»

و خواهر سمپلیس نامه را چنین خواند: «از آقای کشیش تقاضا می‌کنم آنچه را که در این اتاق وجود دارد، هر طور که مصلحت می‌داند، به‌فروش برساند و هزینهٔ کفن و دَفنِ زنی را که امروز در درمانگاه جان سپرده، بپردازد و بقیه را به‌نیازمندان و مستمندان بدهد.»

خواهر روحانی می‌خواست چیزی بگوید، امّا چنان منقلب بود که کلمات نامفهوم و بریده بریده از دهانش بیرون آمد، و ژان‌والژان منظور او را فهمید. خواهر سمپلیس از «آقای شهردار» خواهش می‌کرد که یک بار دیگر به‌دیدن جسدِ بی‌جان فانتین برود، و ژان‌والژان گفت: «نه! نمی‌توانم! در تعقیبم هستند. اگر در اتاق او بگیرندم آرامش ملکوتی‌اش به‌هم می‌خورد.»

در این دَم در پای پلکان غوغایی برپا شد. از توی اتاق به‌خوبی شنیده می‌شد که زنِ سرایدار فریاد می‌زند: «آقای عزیز!... به‌خدای مهربان قسم می‌خورم که هیچکس اینجا نیامده؛ نه امروز و نه حالا. من در تمام این مدت در اتاقم بودم و هیچکس را ندیدم.»

و صدای دیگری شنیده شد که می‌گفت: «امّا چراغ اتاق او روشن است.»

و این، صدای ژاور بود.

اتاق ژان‌والژان در جایی بود که وقتی درش باز می‌شد، گوشهٔ سمت راست آن از نظر پنهان می‌ماند، و ژان‌والژان، به‌محض آنکه صدای ژاور را شنید، شمع را خاموش کرد و به‌آن گوشه پناه برد.

و خواهر سمپلیس در جلو میز به‌زانو نشست.

در باز شد. ژاور قدم به‌جلو گذاشت.

هنوز سر و صدای چند نفر از پایین پلّه‌ها، و فریاد اعتراض زنِ سرایدار شنیده می‌شد.

خواهر روحانی همچنان‌که به‌زانو افتاده بود، دعا می‌خواند.

شمعدان روی بخاری بود و شمع تازه خاموش شده بود، و هنوز فتیلهٔ آن کمی روشن بود.

ژاور وقتی که خواهر روحانی را دید، شگفت‌زده در جای خود ایستاد.

به‌خاطر داریم که سرنوشت و باطن و فضای فکری ژاور به‌شکلی بود که هر صاحب مقامی را تحسین و تقدیس می‌کرد؛ و در این رسم و قاعده هیچگونه تخلّف و استثنائی را نمی‌پذیرفت. در نظر او مقامات رسمی کلیسا حتّی از مقامات دولتی بالاتر بودند؛ و در این مورد نیز مانند هر چیز دیگر معتقد و مؤمن و درستکار، و در عین حال سطحی و قشری بود.

کشیش را موجودی می‌پنداشت که هرگز در راه خطا قدم نمی‌گذارد، و خواهران روحانی کسانی بودند که هرگز دامنشان به‌گناه آلوده نمی‌شود. به‌گمان او، این ارواح مقدّس در این دنیا در پشت دیواری صف کشیده بودند، و این دیوار تنها یک در داشت که به‌روی حقیقت و عدالت باز می‌شد.

ژاور به‌محض آنکه خواهر سمپلیس را در آنجا دید، به‌فکر افتاد که باز گردد. امّا فکر انجام وظیفه او را در جای خود نگاه داشت، و جرأت یافت که از خواهر سمپلیس چیزی بپرسد.

به‌خصوص که می‌دانست این وجود مقدّس در همهٔ عمر خود حتی یک بار دروغ نگفته است، و ژاور از این جهت او را ستایش می‌کرد. به‌هر حال، در جای خود ماند و پرسید: «خواهر روحانی! شما در اینجا تنها هستید؟»

لحظهٔ هولناکی بود. زن سرایدار که خود را به‌بالای پلّه‌ها رسانده بود و

شاهد این صحنه بود، نزدیک بود از ترس بیهوش شود. خواهر روحانی سر برداشت و گفت: «بله.»

ژاور گفت: «مرا عفو کنید. وظیفه به‌من حکم می‌کند که خواهش کنم به‌یک سؤال دیگر من جواب بدهید. امشب کسی به‌این جا نیامده؟ آن مرد، یعنی ژان‌والژان فرار کرده و ما دنبالش می‌گردیم. شما امشب او را ندیدید؟»

خواهر روحانی جواب داد: «نه!»

خواهر سمپلیس دروغ گفت، و دوبار دروغ گفت؛ و در دروغ‌گفتن حتّی لحظه‌ای تردید نکرد. امّا با چنان شتابی این دروغ‌ها را می‌گفت که پیدا بود می‌ترسد و، در عین حال، می‌خواهد به‌نوعی فداکاری تن دردهد.

ژاور عذرخواهی کرد و در مقابل خواهر سمپلیس سری به‌احترام فرود آورد و از اتاق بیرون رفت.

و امّا ای خواهر مقدّس! هرچند که سالهاست که از جهان ما به‌جهان دیگر رفته‌ای و به‌خواهران باکره و برادران فرشته سیرت خود پیوسته‌ای، آرزو می‌کنم که خداوند در بهشت برین، دروغ تو را به‌نیکویی پاداش دهد.

خواهر روحانی آن چنان محکم و مطمئن به‌ژاور جواب گفته بود که آن بازرس کهنه‌کار، حتّی به‌شمعی که روی میز بود و تازه خاموش شده بود و هنوز دود می‌کرد، اعتنایی نداشت.

ساعتی بعد، مردی از میان درخت‌ها و انبوهی از مِه، به‌شتاب می‌رفت و از مونتروی سورمر دور می‌شد، و مسیر پاریس را در پیش گرفته بود. این مرد کسی جز ژان‌والژان نبود. دو سه نفر از فروشندگان دوره‌گرد، که او را در راه دیده بودند، می‌گفتند که ژان‌والژان یک کوله‌پشتی با خود داشت و لباس مخصوص کارگران را پوشیده بود؛ کسی نمی‌دانست این لباس را از کجا آورده بود. امّا چند روز پیش، یکی از کارگران کارخانه در درمانگاه جان سپرده بود، و این لباس از او به‌جای

مانده بود. شاید ژان‌والژان همان لباس را بر تن داشت.

و دربارهٔ فانتین آخرینِ کلام را بگوییم:

همهٔ ما مادری داریم که آن مادر جز خاک نیست. فانتین نیز به‌آغوش چنین مادری بازگشته بود.

کشیش معتقد بود که بهترین راه را برای تقسیم مالی که ژان‌والژان به‌او سپرده بود، انتخاب کرده، و شاید حق با او بود؛ زیرا که بیشترین سهم از این مال را برای فقرا نگاه داشته بود. وانگهی چه کسی آن مال را به‌دست کشیش سپرده بود؟ یک زندانی با اعمال شاقّه. و هزینهٔ کفن و دفن چگونه زنی باید تأمین می‌شد؟ یک زنِ هرجایی. با این حساب مراسم خاک‌سپاری فانتین بسیار ساده برگزار شد، و او را در یک گورِ عمومی به‌خاک سپردند.

فانتین در چنین گوری، به‌رایگان، در گوشه‌ای از گورستان که به‌همه تعلق دارد و از آنِ شخص یا شخصیت بخصوصی نیست، به‌خاک سپرده شد معمولاً بینوایان را در چنین گورهایی دفن می‌کنند، و دیگر کسی نشانی از آنها نمی‌یابد. تنها خداوند است که از جایِ هر موجود بی‌نام و نشان، حتّی اگر در اعماق خاک باشد، خبر دارد. فانتین در اعماق تاریکی‌ها، در میان نخستین استخوان‌هایی که گورکنها به‌آن دست یافتند، جای گرفت، و خاک وجود او با خاک هزاران بینوای دیگر آمیخته شد. او را در گور عمومی انداختند، و گور بستر دائمی او شد.

پایان قسمت اول

قسمت دوم
کوزِت

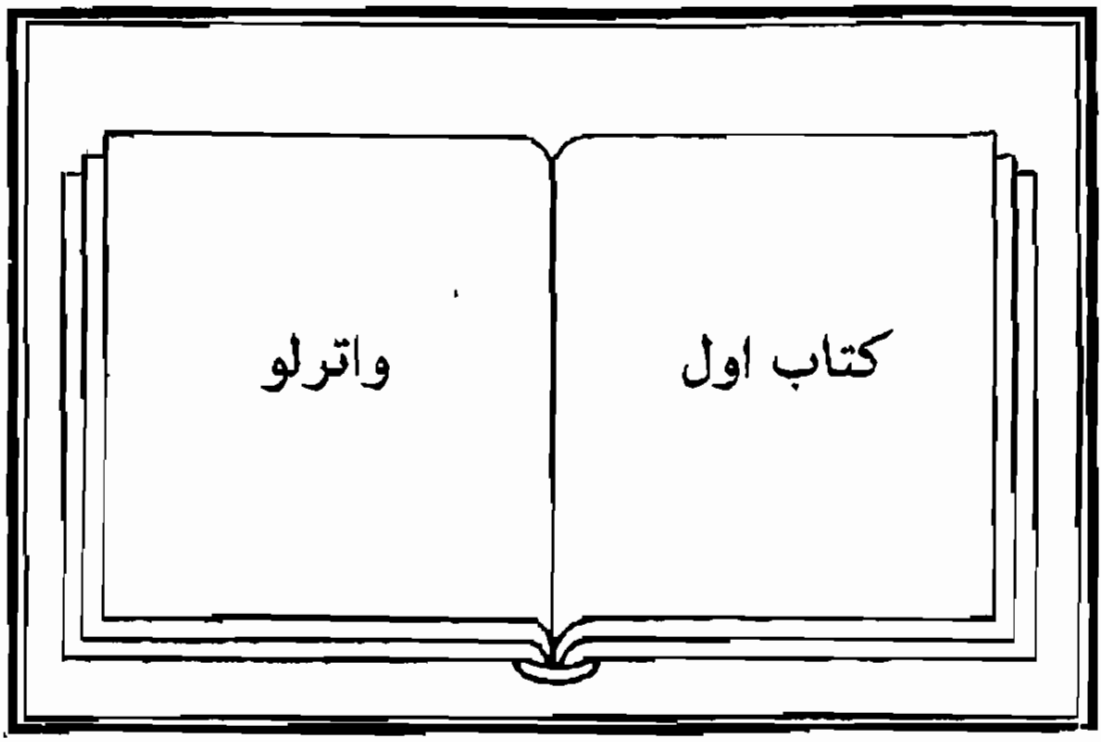
کتاب اول
واترلو

۱

مردی که از نی‌وِل می‌آمد در راه چه دیده بود[۱]

سال گذشته، یعنی ۱۸۶۱[۲]، در یک صبح زیبای مِه، رهگذری از نی‌ول می‌آمد و به‌سوی هولپ[۳] می‌رفت. این رهگذر کسی نبود جز راوی این داستان، که پای پیاده بود و در جاده‌ای سنگفرش شده، در میان دو ردیف درخت، راه می‌پیمود. این جادّه از فراز و نشیب چند تپّه و درّه می‌گذشت، و رهگذر نیز گاهی از دامنهٔ تپه‌ای بالا می‌رفت و گاهی به‌درّه‌ها سرازیر می‌شد. از دور، این پستیها و بلندیها به‌امواج دریا می‌مانست. جادّه از لیلوا به‌سوی جنگل سینورایساک می‌رفت، و در سَمتِ غربی ناقوس سنگیِ دهستانِ برن‌لالو[۴]، به‌شکل کاسهٔ واژگون،

---

۱. هوگو در نامه‌ای به‌تاریخ بیستم مِه، از دهستان «بِرِن لالُو» در بلژیک به‌یکی از دوستانش نوشته بود: «من به‌واترلو آمده‌ام. هر چند نمی‌خواهم در کتابم مطالب زیادی دربارهٔ واترلو بنویسم، امّا می‌خواهم همان مختصری که در این زمینه می‌نویسم درست باشد؛ و به‌همین سبب آمده‌ام تا از نزدیک میدان جنگ واترلو را ببینم و افسانه را با واقعیات رودررو سازم. پس آنچه خواهم گفت واقعی خواهد بود، و بی‌تردید واقعی از نظر من. چون هر کس حقایق را آنگونه می‌داند که خود می‌بیند؛ و ظاهراً کاری جز این نمی‌توان کرد (ایو - گ.).

۲. ویکتور هوگو، این قسمت را در سال ۱۸۶۲ نوشته است.

۳. Nivelles، hulpe، مناطقی در بلژیک.

۴. Lillois، Seigneur Issac، Braine - l'Aleud، آبادیها و دهستانهایی در بلژیک.

به‌چشم می‌آمد. از آنجا به‌بعد، به‌جنگل کوچک دیگری در بالای یک بلندی نزدیک می‌شد، در سَرِ پیچِ همین جادّه، روی تابلویی که بر سَرِ تیرکِ نیم شکسته‌ای آویخته بودند، نوشته شده بود: «راه‌بندِ شماره چهار». و رهگذر بعد از طیّ این همه راه، به‌میخانهٔ اُکتروان[1] رسید، و سپس به‌قهوه‌خانهٔ اشابو.[2] و ربع فرسخ دورتر از این قهوه‌خانه، جادّه به‌ته درّه‌ای سرازیر می‌شد که در گوشه‌ای از آن جویباری از زیر پُلی می‌گذشت، و درختان بی‌شمار سرسبز، امّا با فاصله و دور از یکدیگر، از یک سو تا کنار جادّه پیش می‌آمدند و از سوی دیگر به‌یک چمنزار وسیع می‌پیوستند و تا برن‌لالو همچنان ادامه می‌یافتند.

و آنجا، در سمت راستِ جادّه مسافرخانه‌ای بود که یک گاری چهار چرخ جلو دَرِ آن به‌حال خود رها شده بود، و بافهٔ بزرگی از گیاهان، و گاؤ آهنی و توده‌ای از علفهای خشک، نزدیک پرچینی به‌چشم می‌آمدند، و در یک گودال نیز آهک ریخته بودند که دود و بخار از آن برمی‌خاست. کمی آن سوتر، نردبانی دیده می‌شد در کنار یک انبارِ کاه، و دختر جوانی علفهای هرز را در کشتزار وجین می‌کرد، و یک ورقه کاغذ زرد رنگ، که روی آن تصویری از هنرمندان سیرک چاپ شده بود، در وسط کشتزار افتاده بود، و همراه باد به‌این سو و آن سو می‌رفت. در پشت مسافرخانه، مُردابی بود که چند مرغابی در آن شنا می‌کردند، و کوره راهی پُر گرد و غبار، از کنار این مُرداب می‌گذشت.

رهگذر قدم در این کوره راه گذاشت.

صدمتر آن طرف‌تر، بعد از گذشتن از پای دیواری، از یادگارهای قرن پانزدهم که کنگره‌هایش آجرهای نوک‌تیز و ناهمرنگ داشت، به‌دروازه‌ای رسید هلالی شکل که پایه‌های آن نقش برجسته‌ای داشت، به‌سبک دوران لوئی چهاردهم. صحن جلو این دروازه، شکوه خاصّی داشت، و در کنار

---

1. Au quatre vents 2. Echabeau

این صحن، دیواری بود که تا نزدیک چمنزاری پیش می‌رفت. روی چمنزار، سه قیچیِ بزرگ باغبانی درکناری افتاده بود. در لابه‌لای سبزه‌ها، گلهای رنگارنگ در هر سو خودنمایی می‌کردند. دروازه بسته بود، و هر لنگهٔ از درهای آن، با کوبهٔ قدیمی زنگ‌زده‌ای زینت یافته بود.

آفتاب جانبخشی بود. شاخه‌های درختان لرزش خفیفی داشتند؛ گویی این لرزش خفیف بیشتر بر اثر جنب‌وجوش پرندگان بود تا وزیدن باد. پرنده‌ای کوچک، و شاید عاشق، در بالای درخت بلندی با نغمه‌های پُرشورش غوغا می‌کرد.

رهگذر به‌اینجا رسید و خم شد و در سمت چپ پایهٔ نقش‌دار دروازه، فرورفتگی دایره شکلی دید که پیدا بود جسم مُدوّری در آن فرو رفته، و این حفره را به‌وجود آورده است. در این دَم، دو لنگه دَرِ این دروازه هم گشوده شد و زنی روستایی بیرون آمد و گفت: «جای گلولهٔ توپ فرانسویهاست.»

و مکثی کرد و گفت: «در آن بالا، روی در، آن فرورفتگی را می‌بینید؟ نزدیک آن میخ، جای گلولهٔ تفنگ است، امّا گلوله چوب را سوراخ نکرده.»

ــ اینجا کجاست؟

ــ هوگومُون[1].

رهگذر چند قدمی جلو رفت، از بالای پرچینها اطراف را نگاه کرد؛ نزدیک خطّ افق، از میان درختان تپه‌ای را دید که از دور به‌شیر شباهت داشت.

رهگذر به‌میدانِ جنگ واترلو رسیده بود.

---

1. Hougomont

۲

هوگُومُون

هوگُومُون، این جای شوم، ابتدای برخورد با مانع بود؛ و هیزم‌شکنِ کبیر اروپا، که ناپلئون نام داشت، در واترلو با همین مقاومت نخستین، رو در رو شد، که نخستین گِره بود در زیر ضربهٔ تبر او.

در اینجا قصری بود که حالا روستایی بیش نیست. هوگُومُون را قدیمیها به‌نام هوگومونس[1] می‌شناختند. این قصر را هوگو[2]، مالکِ اراضی سومرل[3]، بنانهاد؛ و او کسی بود که قسمتی از املاک خود را وقف صومعهٔ ویلر[4] کرد.

رهگذر از دالانی که گاری چهار چرخ کهنه‌ای در گوشهٔ آن رها کرده بودند، گذشت و وارد حیاط شد.

در این محوطّه، نخستین چیزی که بر او اثر گذاشت دری بود از یادگارهای قرن شانزدهم که به‌صورت طاقنمایی دیده می‌شد با نیمهٔ سقف فرو ریخته، که معمولاً یادگارهای تاریخی از ویرانه‌ها سر بر می‌کشند. نزدیک این طاقنما، دیواری بود با دری به‌سبک دوران هانری چهارم که به‌باغ سرسبزی باز می‌شد. در کنار این دَر، گودالی بود انباشته از کود و چندین بیل و تیشه و چند چرخ‌دستی و یک چاه قدیمی با چرخهٔ

---

1. Hugomons 2. Hugo 3. Somerel
4. Villers

آهنین، و کُرّه اسبی که جست و خیز می‌کرد، و بوقلمونی که می‌خرامید، و نماز خانه‌ای که ناقوس کوچکی بر بام خود داشت، و یک درخت گلابی که پُر از شکوفه بود و شاخه‌هایش را روی دیوار نماز خانه گسترده بود. این محوطّه، جایی بود که ناپلئون آرزوی تسخیرش را داشت. اگر ناپلئون به‌این گوشه دست یافته بود، شاید دنیا را تصرّف می‌کرد. مرغان خانگی در چنین محوطه‌ای، در خاک به‌جست‌وجوی دانه بودند، و غُرّشی گوش را آزار می‌داد؛ غرش سگ بزرگی که دندانهایش را نشان می‌داد و جانشین انگلیسیها شده بود.

در اینجا بود که انگلیسیها شجاعانه جنگیدند؛ چهار گروهان، به‌فرماندهی کوک[1]، در برابر حملهٔ یک سپاه، هفت ساعت تمام مقاومت کردند.

هوگومُون در نقشهٔ مهندسی، اگر ساختمانها و محوطه‌های اطرافش را بر آن بیفزاییم، به‌شکل مربع‌مستطیلی است که یک زاویهٔ آن شکاف خورده باشد؛ و دروازهٔ جنوبی‌اش در همین زاویهٔ شکاف خورده قرار دارد. محافظ آن، دیواری است که برای موضع گرفتن و نشانه رفتن به‌سوی دشمن، جای مناسبی بوده است. هوگومُون دو دروازه دارد؛ دروازهٔ جنوبی که به‌قصر راه داشته و دروازهٔ شمالی که به‌سوی مِلک و آبادی باز می‌شده است. ناپلئون، برادرش ژِرُم[2] را به‌هوگومُون فرستاد، و لشکرهای سردارانی چون گیُومینُو[3]، فوا[4]، باشلو[5]، به‌این نقطه هجوم بردند. مارشال رِی[6] تقریباً همهٔ سپاهیانش را در این نبرد به‌کار گرفت و به‌جایی نرسید. و جنگاوران ژنرال کلرمَن[7] هر چه توانستند، گلوله‌های

---

۱. Cooke، از فرماندهان انگلیسی در جنگ واترلو.

2. Jérôme 3. Guilleminot 4. Foy

5. Bachelu

۶. Reille، اونوره کنت‌ری، از سرداران فرانسوی (۱۷۷۵ - ۱۸۶۰).

۷. Kellermann، از سرداران فرانسوی (۱۷۷۰ - ۱۸۲۵).

توپ را بر سر این دیوار پایدار و استوار فرو ریختند و کاری از پیش نبردند. سپاهیان بُودوئن[1] از طرف شمال به‌این نقطه حمله بردند و نتیجه نگرفتند، لشکریانِ سوای[2] نیز از سمت جنوب هجوم آوردند و چندان موفق نبودند.

ساختمانهای آبادی در سمت جنوب این محوطه واقع شده است. تکّه پاره‌هایی از دروازهٔ شمالی، که بر اثر هجوم فرانسویان در هم شکسته است، به‌دیوار آویزان شده است و در فضا مانده، و یا به‌صورت چهار تختهٔ میخکوب بر دو تیرکِ دروازه در آمده است. و جای سوراخ گلوله‌ها را می‌توان در آن دید.

دروازهٔ شمالی را که بر اثر هجوم فرانسویان تکه تکه شده و در هم شکسته است، تا حدودی بازسازی کرده‌اند. این دروازه را در دیواری کار گذاشته‌اند که پایه‌هایش سنگی است و قسمت بالای آن آجری؛ و به‌هر روی، این دروازه، دری است بزرگ و کالسکه‌رو، که نظیرش را در همهٔ املاک مزروعی می‌توان یافت. دو لنگهٔ در این دروازه، از چوبهای محکم و مقاوم جنگلی ساخته شده، و از میان این دروازهٔ نیمه‌باز چمنزاری به‌چشم می‌آید که صحنهٔ جنگ و ستیزهای بسیار هلاکت بار بوده است، و تا مدتها پس از پایان جنگ، جای دست‌های خون آلود بر بالای در باقی بود. در همین‌جا بود که بُودوئن کشته شد.

طوفان جنگ هنوز در این محوطه احساس می‌شود؛ هنوز وحشت در آن حکمفرماست، پنداری غوغای نبرد در فضای آن متبلور شده است، مثل این‌که این گیرودار همین دیروز بوده است. در این جنگ و ستیزها یکی زنده می‌مانَد، دیگری جان می‌بازَد، دیوارها فرو می‌ریزند، سنگ‌ها از هم جدا می‌شوند، روزنه‌ها فریاد برمی‌آورند، فرورفتگی‌ها جای زخمِ گلوله‌ها را حفظ می‌کنند، درخت‌ها خمیده و هراسانند، و گویی

---

1. Bauduin 2. Soye

می‌خواهند از غوغای نبرد بگریزند.

این محوطه در ۱۸۱۵، بناهایی بیش از امروز داشت، که بیشتر آنها در این جنگ ویران شده‌اند، و با ویرانه‌هایشان، فراز و نشیبها و زوایا و پیچ و خم‌هایی به‌وجود آورده‌اند.

انگلیسیها در آنجا سنگر گرفتند؛ فرانسویان تا آنجا که توانستند، پیش آمدند و در چند نقطهٔ آن نفوذ کردند، امّا نتوانستند به‌تصرّفش در آورند. نمازخانهٔ قصر، در گوشه‌ای نیم ویران باقی مانده، به‌شکلی که گویی شکمش را دریده باشند. قصر در آن جنگ برجی شده بود برای مُدافعان انگلیسی، و نمازخانه را به‌سنگر تبدیل کرده بودند. در اینجا گروهی به‌خاک و خون افتادند، امّا مُدافعان از پشت دیوارها، از زیر شیروانی، از میان گودالها، از روزنه‌ها، از بادگیرها، از شکاف سنگ‌ها، و هر جای دیگر بر سَرِ مهاجمان فرانسوی آتش و گلوله می‌باریدند، و فرانسویان که از هیچ طرف راهی برای ورود به‌هوگُومُون نمی‌یافتند، هر قدر که توانستند، چوب خشک فراهم کردند و همه جا را آتش زدند و آتش گلوله را با آتش چوب پاسخ گفتند.

در این گوشهٔ بر جای مانده و ویران قصر، از پشت پنجره‌های نرده‌دار، اتاق‌های در هم ریخته و ویران به‌چشم می‌آید که سربازان انگلیسی در آنها کمین کرده بودند، و پلکان مارپیچی این بنا، که طبقهٔ زیرین را به‌بام متّصل می‌کرده، همانند صدفی است که از درون درهم شکسته و ذره ذره شده باشد. این پلکان، دو طبقهٔ قصر را به‌هم ربط می‌داد، و انگلیسی‌ها، که در این پلکان به‌محاصره افتاده بودند، در قسمت بالای آن جمع شده و پلّه‌های زیرین را در هم شکسته بودند تا دشمن نتواند از آنجا به‌طبقهٔ بالا راه پیدا کند. و اینک پلّه‌ها چیزی نیستند جز تخته سنگ‌های کبود که زیر انبوهی از خار بوته‌ها پنهان شده‌اند. ده پلّه از این پلکان، هنوز سَرِ جای خود مانده است. بر پلّه اَوَّل، نقش چنگگ سه دندانه‌ای حک کرده‌اند. این

پلّه‌ها دور از دسترس، و در جای خود استوار مانده‌اند، و باقی پلّه‌ها به‌فک‌های بی‌دندان شباهت دارند. دو درخت از میان ویرانه‌های قصر در آمده‌اند که یکی از آنها خشک شده، و دیگری، هر چند که لطمهٔ بسیار دیده، با این وصف در ماه آوریل سبز شده است. بعد از پایان جنگ، گیاهان خودروی زیادی در پای پلّه‌ها وروی پلّه‌ها سبز شده‌اند.

در نمازخانه، کُشت و کشتار زیادی شد. درون آن، یا آنکه اینک آرامش خود را باز یافته، عجیب به‌نظر می‌رسد. پس از آن همه خونریزی، دیگر مراسم دعا و نیایش در آنجا برگزار نشده است. با این حال، محراب نمازخانه، که از چوب مقاوم و گره‌داری ساخته شده و پایه‌ای دارد از سنگ صیقل نخورده، هنوز باقی است. دیوارهای نمازخانه لعاب آهکی دارد. رودر روی محراب، دَری است و دو دریچهٔ کوچک هلالی، و بالای دَر مجسمهٔ چوبین مسیح مصلوب، و در بالای آن بادگیر چهارگوشی است که علف‌های خودرو اطرافش را فرا گرفته است. در گوشه‌ای، قاب عکس شکسته‌ای روی زمین افتاده، و نزدیک محراب که مجسمهٔ چوبین سنت‌آن[1]، از یادگارهای قرن پانزدهم، به‌دیوار میخکوب شده است، تیر تمثال «مسیح در دوران کودکی» را گلوله‌ای بُرده است. فرانسویان یک بار این نمازخانه را گرفتند، امّا نتوانستند نگاهش دارند، و پیش از عقب‌نشینی آن را آتش زدند. شعله‌های آتش این ویرانه را فرا گرفت، و نمازخانه همچون تنوری شد پُر از آتش. نمازخانه در آتش سوخت، تخته‌های کف‌پوش در آتش سوختند، امّا مجسمهٔ چوبین مسیح نسوخت، تنها پاهایش نیمسوز شده، که به‌اعتقاد اهالی محل از معجزات عیسیٰ مسیح بود. با این حساب، «تمثال مسیح در دوران کودکی»، که سرش بریده شده بود، از مجسمهٔ چوبین خود، اقبال کمتری داشت.

روی دیوارهای نمازخانه، هر کس آمده، چیزی به‌یادگار نوشته است.

---

1. sainte Anne

PersianPDF.com

نزدیک پاهای مجسمهٔ عیسیٰ‌مسیح، نام هنکینز[1] را می‌توان خواند، و در گوشه‌های دیگر نام‌هایی از این دست: کنده دُوریو مأیور[2]، مارکز آلماگرو (هابانا)[3]، و نام چند فرانسوی هم روی دیوارها هست که جلو نام خود علامت تعجب گذاشته‌اند، که شاید نشانه‌ای از خشم آنها باشد. در سال ۱۸۴۹، این دیوار را سفید کردند، و هر کس از هر قوم و ملتی به‌اینجا آمد، روی دیوار سفید چیزی نوشت؛ در این نوشته‌ها ملّت‌ها به‌همدیگر دشنام داده بودند.

از جلو دَرِ این نمازخانهٔ کوچک، نعش استوار لگرو[4] را از میان برداشتند، که تَبری در دست داشت.

از نمازخانه که بیرون بیائیم در سمت چپ، یک چاه هست. در این محوطه چاه دیگری هم هست، امّا این یکی چرخه و دَلو ندارد؛ و بیننده از خود می‌پرسد که چرا این چاه بی‌چرخه و دَلو مانده است؟ جواب ساده است؛ برای آن که دیگر کسی از این چاه آب نمی‌کشد. چرا آب از آن نمی‌کشند؟ چون پُر از اسکلت آدمیزاد است.

آخرین کسی که از این چاه آب کشید، گیُوم وان کیلسُوم[5] نام داشت، که روستایی بود و در آنجا باغبانی می‌کرد. روز هجدهم ژوئن ۱۸۱۵ که جنگ آغاز شد، جز او همهٔ اعضای خانواده‌اش گریخته و در جنگل پنهان شدند.

جنگلی در اطراف صومعهٔ ویلر، چندین شبانه‌روز پناهگاه این افراد تیره‌روز و سرگشته بود، و هنوز در آن جنگل می‌توان گوشه‌هایی پیدا کرد که خانواده‌های سرگردان، در آنجا آتش روشن کرده، اتاقک‌هایی ساخته، و در آن روزهای خوفناک ترسان و لرزان می‌زیسته‌اند.

---

1. Henquinez
2. conde deRio Maïor
3. Marquesade Almagro (Habana)
4. Legros
5. Guillaume Van Kylsom

امّـا گـیوم وان کـیلسّوم در قـصر بـرای سـرایـداری بـاقی مـاند و در سردابه‌ای پنهان شد. انگلیسی‌ها او را یافتند و از سردابه‌بیرون آوردند و به‌زور شمشیر وادارش کردند که به‌آنها خدمت کند. و «گـیوم» نـاچار از همین چاه، که امروز بی‌چرخه و دلو مانده آب می‌کشید، و سربازان تشنه از آن آب می‌نوشیدند. این چاه که روزی تشنگان را سیراب می‌کرد و مایهٔ حیات بود، اینک لبریز است از مُردگان، و خود مُرده است.

پس از پایان جنگ، به‌شتاب می‌خواستند مردگان را به‌خاک بسپارند؛ زیرا مرگ به‌گونه‌ای است که پیروزی را کم‌رنگ می‌سازد و افتخار را بـا طاعون می‌آمیزد. تیفوس نیز از وابستگان پیروزی است. این چاه که عمق زیادی داشت، دخمهٔ مردگان شد. سیصد مُرده را در آن انداختند، و شاید بسیار شتاب‌زده. آیا همهٔ آنها مرده بودند؟ افسانه سرایان می‌گویند: نـه! ظاهراً شب بعد از این ماجرا، صدای ضعیف ناله‌هایی از ته چاه به‌گوش می‌رسید که کمک می‌خواستند.

این چاه در وسط محوّطه، در انزوا مانده است. این چاه به‌یک بـرج چهار گوش می‌ماند، سه ضلعش دیوارهـایی دارد از سـنگ و آجـر، کـه همچون پاراوان[1] تا شده‌ای به‌نظر می‌آیند. و امّا ضلع چهارم دیوار ندارد و باز است، که از آن سو آب می‌کشیده‌اند. روی یکـی از ایـن سـه دیـوار فرورفتگی عمیقی هست که ظاهراً جای گلولهٔ خمپاره است، و روی این سه دیوار سقفی هم بوده که اینک چیزی از آن نمانده است. اگر کسی خم شود و تَهِ چاه را ببیند، جز تاریکی انبوه چیزی نخواهد دید. در اطراف چاه خار بوته‌ها روییده و همه جا را پُر کرده است.

این چاه لبهٔ عریض سنگی و کبود فامی که معمولاً در بلژیک برای چاه می‌سازند، ندارد. به‌جای این لبه، پنج شش تکّه چوبِ گره‌دار و باریک را

---

۱. پاراوان paravant (کلمه‌ای فرانسوی): دیوار متحرّک از تخته و پارچه، که بـا آن یک قسمت از اتاق یا دُکان از قسمت دیگر جدا می‌شود.

که به‌پاره‌های بزرگ استخوان می‌مانند، به‌یک میلهٔ عرضی تکیه داده‌اند. این چاه دیگر نه قرقره دارد، نه طناب و نه دَلو. امّا طشت سنگی بزرگی، که قبلاً حوضچه‌ای بوده، در کنار آن باقی مانده است. آب باران در این حوضچه جمع می‌شود، و گاه به‌گاه پرنده‌ای از جنگل نزدیک می‌آید و از آن آب می‌خورد و پرواز می‌کند.

در این ویرانه، هنوز خانه‌ای هست که چند نفری در آن زندگی می‌کنند. دَرِ این خانه به‌حیاط باز می‌شود. این دَر دستگیره‌ای دارد به‌شکل خالِ گشنیز، و بسیار زیبا با نقش‌های گُوتیک. روزی که در غوغای جنگ ستوان ویلدا[1]، از اهالی هانُوور، این دستگیره را گرفت تا در را باز کند و به‌قصر پناهنده شود، یک سرباز فرانسوی، از دستهٔ مهندسی، دست او را با ضربهٔ تبر قطع کرد. گیوم وان کیلسُوم باغبان، که مدّتهاست چشم از جهان فرو بسته، پدر بزرگ ساکنان امروزی این خانه است. زنی با موهای خاکستری، از ساکنان این خانه، برای ما حکایت کرد: «من در آن وقت سه سال داشتم. خواهرم از من بزرگتر بود. می‌ترسید و هق‌هق گریه می‌کرد. وقتی که جنگ شروع شد ما را به‌جنگل بردند. مادرم مرا بغل کرده بود. در جنگل همه با ترس گوشهایشان را به‌زمین می‌چسباندند تا صدای تیر و تفنگ را بشنوند. من به‌تقلید از غرّش توپ، می‌گفتم: بوم! بوم!»

یکی از دروازه‌های این محوّطه به‌سوی فضای سبز باز می‌شود.

این فضای سبز جای ترسناکی است که سه قسمت دارد؛ و تقریباً می‌توان گفت که سه صحن دارد: قسمت اوّل باغ است، و قسمت دوّم بوستان، و قسمت سوّم یک جنگل کوچک. حدود این فضای سبز، در داخل، ساختمان‌های قصر و روستاست؛ در سمت راست یک دیوارهٔ طولانی، و چند دیوار دیگر در دنبال آن، حدود این فضا را مشخص می‌کنند. دیوار سمت راست آجری است. و دیوارهای بعدی از سنگ.

---

1. Wilda

برای ورود به‌اینجا ابتدا باید وارد باغ شد، که شیب دارد، و پُر است از درختان تمشک و گیاهان وحشی، و حاشیهٔ برجسته‌ای دارد از سنگ، و محصور است در میان نرده‌هایی که از هر دو طرف مُحدّب‌اند، سابقاً این باغ به‌اسلوبی که بیش از لُونُتر[1] در فرانسه مرسوم بود، ساخته و آراسته بود. امّا امروز خارستان ویرانه‌ای بیش نیست. بسیاری از نرده‌های باغ را گلوله‌های توپ از جا کنده‌اند، و در این میان چهل‌وسه نردهٔ فروافتاده را می‌توان شمرد. روی بعضی از این نرده‌های فرو افتاده، جای فرورفتگی گلوله‌های تفنگ محسوس است. یکی از این نرده‌های داغان شده را مانند ساق پای شکسته‌ای، به‌یک درخت تکیه داده‌اند.

شش نفر از سربازان دستهٔ اوّل رستهٔ پیاده، توانستند خود را به‌این باغ، در قسمتی نزدیکِ بوستان برسانند، امّا ناگهان متوجّه شدند که در تلهٔ محاصره افتاده‌اند، و تاچار با دو گروهان از سربازانِ هانُوِر، که یکی از آنها مجهّز به‌تفنگ‌های شکاری بود، به‌جنگ و ستیز پرداختند. سربازان هانُوِر در حاشیهٔ برجستهٔ باغ و در کنار نرده‌ها ایستاده بودند و از بالا تیر می‌انداختند، و جنگاوران فرانسوی که در گودی افتاده بودند، ناگزیر از پایین، به‌آنها پاسخ می‌دادند. این شش نفر با دویست نفر می‌جنگیدند، بی‌پروا می‌جنگیدند، و جز درختان تمشک پناهگاهی نداشتند. در یک ربع ساعت، هر شش نفر به‌خاک و خون افتادند.

امّا اگر کمی جلوتر برویم، از باغ به‌بوستان می‌رسیم. در این چند جریب، هزاروپانصد سرباز در مدّتی کمتر از یک ربع ساعت جان باختند. دیوار بوستان، به‌شکلی است که گویی خود را برای جنگی دوباره آماده کرده است. انگلیسیها در این دیوار سی‌وهشت روزنه، در فاصله‌های نامنظم، برای تیراندازی به‌وجود آورده بودند که هنوز روزنه‌ها به‌همان حال باقی هستند؛ و از روزنهٔ شانزدهم، دو گور سنگی را در بیرون می‌توان

---

1. Lenôtre

دید که دو جنگاور انگلیسی در آنها خفته‌اند. این روزنه‌ها را فقط در دیوارهای جنوبی می‌توان یافت، که حملهٔ اصلی از آن سو آغاز شده بود. این دیوار، از بیرون، پُشتِ یک پرچین پنهان شده است. فرانسویها وقتی به‌پَرچین نزدیک شدند، به‌این نکته پی نبردند که در پشت پرچین دیواری است پنهان از نظر. از پرچین به‌آن سو رفتند؛ ناگهان از سی‌وهشت روزنه آتش و گلوله بر سَرِشان فرو بارید، جنگاوران سپاه سوای[1] در اینجا به‌خاک افتادند، و نبرد واترلو از همینجا آغاز شد.

با این وصف، فرانسویان در اینجا متوقف نشدند. نردبانی نبود تا از دیوار بالا روند، با چنگ و ناخن از دیوار بالا رفتند و در میان درختان، با حریفان به‌جنگ تن به‌تن پرداختند. علفها پُر از خون شده بود. یک گُردان از جنگاوران ناسُو[2]، یعنی هفتصد مرد، در صاعقهٔ گلوله‌ها نابود شدند، و دیوار در زیرِ گلوله‌های توپِ دو آتشبار، به‌فرماندهی کِلِرمَن، آسیب فراوان دید.

این بوستان، در ماه مِه مثل هر بوستان دیگر غرق گل و شکوفه می‌شود. در اینجا نیز در ماه مِه، گلهای اشرفی و مینا از هر گوشه سر می‌کشند، گیاهان سرسبز می‌شوند، اسبها در هر گوشه می‌چرند و زنان روستایی طنابهایی به‌درختان می‌بندند و رختها را برای خشک شدن روی آنها می‌گسترند، و رهگذران را وادار می‌کنند که برای عبور، سرشان را خم کنند. هر که از این علفزار گذری داشته باشد، احتمال دارد که پایش در سوراخ لانهٔ موش‌کورها فرو رود، و در آن حال درختی را می‌بیند که ریشه‌کن شده و همچنان سرسبز در میان علفها فرو افتاده است. این درختی است که سرگرد بلکمن[3] پیش از جان باختن به‌آن تکیه داده بود.

---

1. Soye

۲. Nassau، از فرماندهان آلمانی

کمی آن سوی‌تر، در زیر درختی، ژنرال آلمانی، دوپلا[1]، که در اصل پرتستان مذهب و فرانسوی بود، و از مهاجرانِ دوران نقضِ قانون «نانت»[2]، به‌خاک افتاد و جان داد. و در اینجا درخت سیب کهن‌سالی هست که بیمار حال است و روی زمین خم شده، و با خاک و ماسه او را زخم‌بندی کرده‌اند. بسیاری از درختهای این قسمت از کهن‌سالی رنج می‌برند، و درختی نیست که جای گلولهٔ تفنگی را بر آن نتوان یافت. در این بوستان، نعش درختان مُرده فراوان است که کلاغها بر شاخه‌هایشان نشسته‌اند، و همه جا پُر از بنفشه است.

بودوئن کشته شد، فوا[3] زخم برداشت، و آنهمه کشت و کشتار و جویبارهای لبالب از خون انگلیسیها و فرانسویها، و آنهمه خشم و خروش و چاه انباشته از کشتگان، و نابودی گروهان «ناسو» و گروهان برنشویک[4]، و کشته شدن دوپلا، و بلکمن، و تکّه تکّه شدن سربازان انگلیسی، و جنگ خونین بیست گردان فرانسوی و چهل ستون از جنگاورانِ ری[5]، و جان باختن سه هزار مرد در این ویرانهٔ ناچیزِ هوگُومُون با ضربهٔ شمشیر و آتش و گلولهٔ توپ و تفنگ، و آنهمه به‌خاک و خون افتادنها، و تیر خوردنها، و آتش زدنها، و همه و همه برای آن بوده است که امروز یک مرد روستایی جلو جهانگردی یا رهگذری را بگیرد و بگوید: «آقا! سه فرانک به‌من بدهید، تا برایتان شرح بدهم که در واترلو چه اتفاقاتی افتاده!».

---

1. Duplat

۲. قانون نانت Nantes را هانری چهارم برای حمایت از پرتستانها در ۱۵۹۸ وضع کرد، و در ۱۶۸۵ در دوران لوئی چهاردهم این قانون نقض شد و در نتیجه بسیاری از پرتستانها از ترس جان به‌خارج از فرانسه مهاجرت کردند.

3. Foy 4. Brunswick 5. Reille

۳

۱۸ ژوئن ۱۸۱۵

به‌عقب بازگردیم! راوی داستان حق دارد که به‌سال ۱۸۱۵، و کمی پیش از ایّامی که در قسمت اوّل این کتاب داستان آن را باز گفتیم بازگردد.

اگر در شبهای هفدهم و هیجدهم ژوئن باران نیامده بود، اروپا سرنوشت دیگری داشت. چند قطره باران، چند قطره آب، ناپلئون را به‌زانو درآورد؛ و مشیّت الهی برای آنکه واترلو، به‌افسانهٔ پیروزی اُسترلیتز پایان بخشد، به‌چیزی جز چند قطره باران نیاز نداشت. ابری نابهنگام از آسمان گذر کرد، و عالمی را زبر و رو ساخت.

شروع جنگ واترلو، تا ساعت یازده ونیم صبح ممکن نشد، و همین تأخیر باعث شد که بلوخر[1] از راه برسد. و علّت این تأخیر خیس بودن زمین بود، چون شب پیش باران آمده بود. ناچار، صبر کردند تا زمین کمی خشک و سفت شود تا توپخانه بتواند تحرّک داشته باشد.

ناپلئون افسر توپخانه بود، و سرانجام نیز توپخانه سرنوشت او را تغییر داد. این سردار اعجاب‌انگیز، اصولاً همان کسی بود که در گزارش خود

---

۱. Blücher (۱۷۴۳ - ۱۸۱۹)، ژنرال پروس، که در جنگ واترلو به‌شهرت رسید. او در لینی Ligny، از ناپلئون شکست خورد، ولی در واترلو توانست به‌موقع برای کمک به‌ولینگتن برسد.

به‌دیرکتوار[۱]، دربارهٔ پیروزیِ جنگ ابوقیر[۲] نوشته بود: «یکی از گلوله‌های توپ ما شش نفر را از پا درانداخت». و همهٔ نقشه‌های جنگی او براساس پرتاب گلوله‌های توپ تنظیم می‌شد. کلید پیروزی او آن بود که توپخانه را در جایگاه مناسبی مستقر کند و حریف را زیر آتش دقیق و مرگبار توپها منهدم سازد. دشمن را همیشه به‌صورت دژِ استواری می‌دید که باید با گلوله‌های توپ در آن رخنه کند، و همیشه نقطه‌های ضعف طرف مقابل را پیدا می‌کرد و آن نقاط را زیر آتش‌بار توپها می‌گرفت. در همهٔ جنگهای او آغاز کار با توپخانه بود، و پایان نیز با توپخانه. از پا درافکندن دشمن به‌یاری توپخانه، قسمت بزرگی از نبوغ نظامی او بود. در جنگها همیشه سعی او برآن بود که کمینگاههای دشمن را درهم بکوبد و سپاهیان رو در رو را نابود کند، خطوط جنگی آنها را درهم بشکند، و قوای نظامی‌شان را تکّه تکّه و پراکنده سازد. برای رسیدن به‌منظور، بهترین راه را، زدن و کوبیدن و پی‌درپی زدن و کوبیدن می‌دانست؛ و این مأموریت را به‌عهدهٔ توپخانه می‌گذاشت، و با همین طرز و شیوه، درطیّ پانزده سال، قهرمان بی‌رقیب و شکست‌ناپذیر میدان رزم بود.

در هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵ نیز ناپلئون بیش از هر چیز به‌توپخانه توجه داشت و به‌کوبندگی آن امید بسته بود. ولینگتُن[۳] در این جنگ هفتاد عرّادهٔ توپ جنگی دراختیار داشت، و ناپلئون دویست و چهل.

در نظر بیاورید که اگر باران نیامده بود و زمین خشک بود، و توپخانه

---

۱. حکومت فرانسه از ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹.

۲. اَبوقیر Aboukir، جایی در مصر، که ناپلئون در آنجا سپاهیان تُرک را شکست داد.

۳. Wellington، آرتور ولینگتُن (۱۷۶۹-۱۸۵۲) سردار و سیاستمدار انگلیسی، که در هندوستان فتوحاتی داشت، و در بیرون راندن فرانسویان از اسپانیا فرماندهی جنگ را به‌عهده داشت، و در نبرد واترلو در ۱۸۱۵ ناپلئون را شکست داد. در ۱۸۳۰ به‌نخست‌وزیری انگلستان رسید و از ۱۸۴۲ برای تمام عمر مقام فرماندهی کل قوا را به‌دست آورد.

می‌توانست پیش برود، قطعاً نبرد از ساعت شش صبح آغاز می‌شد و دو ساعته به‌پایان می‌رسید؛ یعنی چندین ساعت پیش از آنکه جنگاوران پروس از راه برسند و در این صحنه ناگهان همه چیز را تغییر بدهند.

آیا اشتباهات ناپلئون باعث این شکست بود؟ آیا در غرق شدن این کشتی، ناخدا را باید گناهکار شمرد؟ آیا ضعیف شدن قوای جسمی ناپلئون در این سالها فکر و روح او را نیز خسته و ناتوان کرده بود؟ آیا بیست سال جنگ تیغ را چون نیام، وجان را چون تن فرسوده بود؟ آیا در اصول فرماندهی به‌درجهٔ پایین‌تری سقوط کرده بود؟ و در چند کلمه، بدانگونه که مُورّخان صاحب‌نام گفته‌اند، آیا باید گفت که آفتاب نبوغ او درحال کُسوف بود؟ و آیا با جوش و خروش ظاهری می‌خواست ضعف جسمی و روحی خود را در پس پرده نگاه دارد؟ و آیا در تندباد حوادث روح حادثه‌جوی او به‌لرزش افتاده بود؟ و آیا سردار بزرگ و کارکشته‌ای چون او، برای نجات از مهلکه دانایی لازم را نداشت؟ و آیا این گروه از مردان بزرگ، که در سعی و عمل هیچ‌کس حریفشان نمی‌شود، وقتی که پا به‌سن می‌گذارند، کوتاه‌بین می‌شوند؟ امّا سالخوردگی در بسیاری از نوابغی که به‌اوج کمال رسیده‌اند اثر منفی نمی‌گذارد، که برای دانته‌ها و میکل‌آنژها، کهن سالی به‌معنای باز روییدن و درخشان‌تر شدن بود. و آیا پیری برای آنیبال[1]ها و بُناپارت‌ها دوران انحطاط و سقوط بوده است؟ آیا ناپلئون جادهٔ مستقیم پیروزی را گم کرده بود؟ آیا چنان تغییر کرده بود که در دل طوفان، ساحل نجات را نمی‌شناخت و در بحبوحهٔ جنگ نمی‌فهمید که دشمن چه دام‌هایی بر سَرِ راه او گسترده است؟ و نمی‌توانست حاشیه‌های لغزندهٔ گرداب‌ها را ببیند و بشناسد؟ آیا بوی خطرات و فجایع به‌شامّهٔ او نمی‌رسید؟ و این مرد که پیش از این، همهٔ راههای پیروزی را می‌شناخت و از فراز ارّابه‌اش با نورافکن نبوغ خود این

---

۱. Anibal یا Hanibal (آنیبال، یا هانیبال)، سردار معروف قرطاجنه (کارتار)

راهها را با سرانگشتِ شاهوارش نشان می‌داد، در این هنگام چنان دچار گیجی و آشفتگی نحوست‌باری شده بود که راه را گم کرده بود، و به‌سوی پرتگاه‌ها اسب می‌راند؟ و آیا در چهل و شش سالگی به‌مرحلهٔ بالایی از جنون رسیده بود؟ و آیا این سوارِ اعجازگرِ توسَنِ سرنوشت، در این ایّام به‌ماجراجویی تبدیل شده بود که بی‌خبر در جادّه‌های پُرخطر اسب می‌تاخت؟

ما چنین اعتقادی نداریم.

نقشهٔ جنگی او در نبرد واترلو، به‌تصدیق همگان، شاهکار بود. مستقیماً به‌قلب خطوط متفقین پیش تاختن، در میانشان شکاف انداختن، به‌دو نیمه تقسیمشان کردن، نیمهٔ انگلیسی را به‌سوی هال[1]، و نیمهٔ پروسی را به‌تُونگر[2] راندن، ولینگتن و بلوخر را دوباره ساختن، مُون‌سَن‌ژان[3] را تصرّف کردن، بروکسل را زیر سلطه آوردن، بلوخر آلمانی را به‌رود راین و ولینگتن انگلیسی را به‌دریا افکندن، از جزئیات نقشهٔ او بود، که ناپلئون می‌خواست به‌همهٔ این مقاصد دست یابد. و خواهیم دید که کار به‌کجا کشید.

ناگفته نماند که قصد نداریم در اینجا تاریخچه‌ای از جنگ واترلو بازگو کنیم. در داستان ما فصلی هست که با این جنگ پیوندهایی دارد، و به‌همین روی گوشه‌هایی از این جنگ را می‌نویسیم، که آن فصل روشن‌تر جلوه کند. وگرنه منظور ما روایت این جنگ نیست؛ بخصوص که خود ناپلئون، و گروهی از مُورّخان معتبر[4] جزئیات رویدادهای این جنگ را نوشته‌اند. و

---

1. Hal　　2. Tongres　　3. Mont Saint jean

۴. منظور او نویسندگان و مورّخانی چون والتر اسکات، لامارتین، وُلابل Vaulabelle، شارا charras، کی‌نه Quinet، تی‌یر Thiers است، که ویکتور هوگو خود در حاشیهٔ به‌آنها اشاره کرده است. اما در نسخه اصلی «بینوایان»، که بعداً تغییراتی در آن داد، در متن فقط ←

مارا با نویسندگان تاریخ کاری نیست، ما ناظری هستیم که از دور دست آن واقعه را می‌نگریم. رهگذری هستیم دوره‌گرد و کنجکاو. کار ما جست و جوست، و به‌همین منظور براین خاک آغشته به‌خون و گوشت انسان خم شده‌ایم، و شاید ظواهر را به‌جای حقایق می‌گیریم. پس ما حق نداریم که خود را عالم به‌تمام قضایا بدانیم، و با واقعیاتی که احتمال دارد با خیالات واهی نیز آمیخته باشد درگیر شویم. که ما نه در امور نظامی تخصص داریم، و نه از فنون رزم و لشکرکشی چیزی می‌دانیم، به‌نظر ما یک رشته تصادفات، دو فرمانده را در واترلو رودرروی یکدیگر قرار داد. و ما نیز چاره‌ای جز آن نداریم، که قضاوتی مانند تودهٔ مردمِ ساده و صادق این دوران، داشته باشیم، و سرنوشت را متهم اصلی بشماریم.

← از «شارا» نام برد. در سال ۱۸۶۱، نام «شارا» دیگران را به‌حاشیه برد، و در سال ۱۸۶۲، که این قسمت را می‌نوشت بیشتر به‌نوشته‌های «شارا» توجه داشت. سرهنگ شارا (۱۸۱۰ - ۱۸۶۵)، در سال ۱۸۴۸ نمایندهٔ مجلس، و بعد وزیر شد، و در سال ۱۸۵۲ او را به‌بروکسل تبعید کردند. «شارا» در سال ۱۸۱۵ تاریخ این لشکرکشی را نوشت، و در سال ۱۸۵۷، در کتابی به‌نام «واترلو» نکته‌های تازه‌ای از این جنگ روایت کرد. تألیفات سرهنگ «شارا» در این زمینه، مطمئن‌ترین و اصلی‌ترین منبع اطلاعات ویکتورهوگو برای نوشتن این بخش از کتاب اوست. ویکتورهوگو در تاریخ ۱۸۵۸/۹/۱۰، در نامه‌ای به‌سرهنگ «شارا» نوشت: «این جنگ بدفرجام واترلو مُدام فکر مرا مشغول می‌دارد. و هر بار که روایات شما را از این جنگ می‌خوانم، به‌تب و تاب می‌افتم و نمی‌توانم اشکی نیفشانم». حماسه‌ای که ویکتورهوگو در این کتاب از جنگ واترلو آفریده، دور از واقعیات نیست. و هرچند که در مواردی از واقعیات منحرف شده، با این حال دور از ذهن نخواهد بود که ما نیز مانند ویکتور هوگو، این جنگ را، ساده و صادقانه، از بازیهای سرنوشت بشماریم (ابو.گ).

۴
A

آنها که می‌خواهند تصویر دقیقی از جنگ واترلو در ذهن خود داشته باشند، باید یک A بزرگ را در تصور خود روی زمین بخوابانند. ساق چپ A جادهٔ نی‌وِل[1] است، و ساق راست جادهٔ ژناپ[2] و خطِّ اتّصال A دربین دو ساقِ جادهٔ پُرشیب اُهَن[3]، به‌بِرِن‌لالُو[4]. نقطهٔ رأس A «مُون‌سن‌ژان» است. و در این نقطه و لینگتُن اردو زده است. نوک پایین ساقِ چپ هوگومُون است. و در آنجا رِی با ژِرُم‌بُناپارت، برادرِ ناپلئون، موضع گرفته‌اند. درنوک پایین ساقِ راست، یعنی لابل‌آلیانس[5]، جایگاه ناپلئون است. کمی پایین‌تر از خطِّ اتّصال A، در طرف راست لاهه‌سنت[6]، است. در وسط خطِّ اتّصال دو ساق A جایی است که نقطهٔ پایان نبرد واترلو را در آن قسمت باید جست. و در آن نقطه است که مجسمهٔ یک شیر خودنمایی می‌کند، مجسمه‌ای که نمادِ دلاوریِ گارد سلطنتی است.

مثلّثی که در نیمهٔ بالای حرف A می‌بینید، و رأس آن همان رأس A، و اضلاعش دو ساق A، و خطِّ اتصال دو ساق، فلات مون‌سن‌ژان[7] است. جنگ و ستیزی که در این مثلث، یعنی در این فلات، درگرفت، در واقع

---

1. Nivelles
2. Genappe
3. Ohain
4. Braine L'Alleud
5. LaBelle Alliance
6. LaHaie - Sainto
7. Mont-Saint-Jean

همهٔ حکایت این نبرد بود.

در دو ساق این مثلث ستونهای این دو ارتش به‌دو طرفِ دو جادّه ژناپ و نی‌ول کشیده می‌شوند، و جنگاوران رودرروی همدیگر قرار می‌گیرند.

در پشت نقطهٔ رأس A، یعنی در پشت فلاتِ مُون‌سن‌ژان، به‌جنگل سوانی[1] می‌رسیم. و امّا صحنهٔ کارزار جایی است پر فراز و نشیب، که پیچ و خمها به‌یکدیگر می‌پیوندند، و در طرف مُون‌سن‌ژان به‌سوی جنگل سوانی کشیده می‌شوند.

دو ارتش دشمن، که رودرروی همدیگر ایستاده‌اند، به‌دو پهلوان کشتی‌گیر می‌مانند که در یک جدال بی‌امان، به‌همدیگر می‌آویزند، و درهم می‌پیچند، و هر یک سعی می‌کند تا پشتِ دیگری را به‌خاک برساند؛ و برای این منظور، به‌هر چیز که در دسترس اوست چنگ می‌زند. حتی گاهی یک بوتهٔ خار برای این دو کشتی‌گیر به‌صورت یک نقطهٔ اِتّکا درمی‌آید؛ و کُنج یک دیوار می‌تواند سنگری و جان‌پناهی باشد. گاهی یک ستون از ارتشی، چون آبادی و دهستانی را در سر راه نمی‌یابد که در آنجا پناه جوید، ناگزیر جنگ را دنبال می‌کند و مقاومتش درهم می‌شکند. یک شکاف، یک حُفره، یک پیچ و خم، یک کوره‌راه، در یک جا و یک موقع مُناسب، می‌تواند هَنگی را از شکست حتمی نجات دهد. و گاهی یک برآمدگی یا یک فرورفتگی ستونی از نظامیان را از عقب‌نشینی باز می‌دارد. در این نبرد هرکس که از صحنه بیرون رود شکست خورده است. پس فرماندهان جنگ باید مراقب همه چیز باشند، و حتّی چند درخت را که در سَرِ راه خود می‌بینند، و یا کوچکترین پُشته و تل را نادیده نگیرند.

این دو سردار، ناپلئون و ولینگتُن، دشت مُون‌سن‌ژان را که امروز به‌نام دشت واترلو در جهان شهرت دارد، وجب به‌وجب می‌شناختند و زیرنظر

---

1. Soignes

داشتند. ولینگتُن از چندسال پیش، با دوراندیشی شگفت‌انگیزش، این دشت را برای یک نبرد بزرگ انتخاب کرده بود، ودر مورد آن مطالعات دقیق داشت. در این رزم، روز هجدهم ژوئن، ولینگتُن در جهتِ خوب میدان جای گرفته بود و ناپلئون در جهتِ بد. ارتش انگلستان در بالا بود و ارتش فرانسه در پائین.

شاید بی‌مورد باشد که جزئیات تصویر ناپلئون را در صبحگاه روز هجدهم ژوئن ۱۸۱۵، که روی تپهٔ رُوسوم[1] بر اسب نشسته بود و دوربینی به‌دست داشت، شرح بدهیم؛ جهان با این تصویر آشناست. همین‌قدر می‌گوییم که مردی با نیم‌رخ آرام، با کلاه کوچک مدرسهٔ نظام بری‌ین[2]، با لباس نظامی سبزرنگ یخه برگشته، که نشان افتخاری را لابه‌لای خود پنهان می‌کند، و جلیقهٔ خاکستری، و نمائی از حمایل سرخ در زیر آن، نیم‌شلوار پوستی، اسب سفید با زین پوش مخمل ارغوانی مزیّن به‌علامت N، و نقش عقاب امپراتوری، چکمه‌های سواری روی جورابهای ابریشمین، مهمیزهای نقره‌گون و شمشیر مارنگو[3]، مجموعاً تصویری است از این آخرین قیصر، که در ذهن جهانیان پایدار مانده، و سالهاست که گروهی از او با ستایش و تجلیل نام می‌برند، وگروهی دیگر با ملامت و خشم به‌این تصویر می‌نگرند.

سیمای این مرد سالها از همه سو در روشنایی بود؛ سپس در ابهامِ تیره‌فامِ افسانه‌ای فرو رفت که بیشتر قهرمانانِ نامور جهان، کم و بیش، در پسِ این پرده پنهان می‌شوند، امّا امروز تاریخ و روشناییِ آن، پرده را از چهرهٔ او برانداخته‌اند.

---

1. Rossomme

۲. Brienne، مدرسهٔ نظامی شهر «بری‌ین»، که ناپلئون در آنجا درس خوانده است.

۳. Marrengo، دهکده‌ای در ایتالیا، که فرانسویها به‌فرماندهی ناپلئون در اینجا اتریشیها را شکست دادند.

این روشنایی، که تاریخ نام دارد، به‌کسی رحم نمی‌کند؛ و عجایبی دارد، و ملکوتی است، و با همهٔ فروغ تابناکی که دارد، گاهی یک نقطه را چنان روشن می‌کند که سایه‌ای در کنار روشنایی پدید می‌آورد و از یک مرد دو شبح متفاوت می‌سازد. یکی از این دو شبح با دیگری درگیر می‌شود، و داوری دربارهٔ او را به‌عهده می‌گیرد. تاریکیِ استبدادِ شاه با روشنایی پرفروغِ فرماندهی او به‌جنگ و ستیز می‌پردازد. در اینجاست که باید در انتظار داوری نهایی مردم نشست. فتح بابل، که با ستمگری همراه بود، از عزّت و احترام اسکندر کاست. رومِ در زنجیر، مقام معنویِ سزار را تنزّل داد. ویران کردن بیت‌المقدس، تیتوس[1] را بدنام کرد. ظلم از ظالم دست‌بردار نیست، و در همه‌جا با اوست. بدبختی بزرگی است برای یک انسان که پس از خود ظلمتی باقی بگذارد که به‌خود او شباهت داشته باشد.

---

۱. Titus، از امپراتوران روم.

۵

رویدادی ابهام‌آمیز[1]، در هر جنگ

از نخستین مرحلهٔ این نبرد همهٔ جهانیان باخبرند، که برای هر دو ارتش، و بخصوص برای انگلیسیها، آغازی داشت پُر از ابهام و آشفتگی و پُر از تردید و تهدید.

شب پیش از جنگ تا صبح باران آمده بود. رگبار زمین را زیر و رو کرده بود. همهٔ فرورفتگیهای دشت، مانند طشتهایی بودند پُر از آب. گردونه‌ها و ارّابه‌های جنگی تا کمر در آب فرو رفته بودند. از تسمهٔ مالبندها گِل و آب فرو می‌ریخت، و اگر ساقه‌های گندم و جو، براثر حرکت و جابه‌جایی تندروهای ارتش روی زمین نخوابیده و شیارها و جای چرخ‌ها را پُر نکرده بودند، در بعضی از گوشه‌ها، و بخصوص در اطراف پاپلوت[2]، رفت و آمد بسیار دشوار می‌شد.

درگیری جنگ دیر آغاز شد. ناپلئون، بدان‌گونه که شرح دادیم، عادت داشت که همهٔ توپخانه‌اش را مانند یک تپانچه در دست داشته باشد، و گاه این گوشه و گاه آن گوشه را زیر آتش بگیرد. و آن روز منتظر مانده بود تا هوا بهتر شود، و توپخانه بتواند آسان حرکت کند، و از این سو به‌آن سو برود. پس لازم بود که آفتاب درآید و زمین خشک شود. امّا آن روز آفتاب

---

۱. به‌لاتین: Quid obscurum

2. Papelotte

از پشتِ ابرها بیرون نیامد، و با این حساب، واترلو نمی‌توانست که بار دیگر خاطرهٔ اُسترلیتز[۱] را در ذهن جهانیان زنده کند. و در این هوای ابرآلود، وقتی که نخستین گلولهٔ توپ در فضا ترکید، و جنگ آغاز شد، کلوویل[۲]، ژنرال انگلیسی، ساعت خود را نگاه کرد و دید که ساعت یازده و سی و پنج دقیقه است.

جنگ با خشم و غوغای عجیبی آغاز شد، که شاید بیش از خشم و غوغایی بود که ناپلئون انتظار داشت. از جناح چپ، فرانسویها بر هوگومون آتش گشودند، و یک تیپ به‌فرماندهی کی‌یو[۳]، به‌فرمان ناپلئون، به‌قلب لشکریان حریف حمله‌ور شدند و تا لاهه سنت پیش رفتند، و مارشال «نِه»[۴]، که در جناح راست ارتش ناپلئون جای داشت، به‌جناح چپ انگلیسیها، که در پاپلوت موضع گرفته بود، هجوم آورد.

زیرِ آتش گرفتن و هجوم به‌هوگومُون، از حیله‌های جنگی بود. با این نقشه، ناپلئون می‌خواست که ولینگتُن را به‌آن‌سو، یعنی به‌سمت چپ بکشد، و اگر چهار گروهان از گارد انگلیسی و بلژیکی از تیپ پِرپُونچر[۵]، که در آنجا موضع گرفته بودند شجاعانه از مواضع خود دفاع نمی‌کردند ناپلئون به‌منظور خود می‌رسید، امّا ولینگتُن به‌جای آنکه فریب بخورد، و همهٔ نیروی خود را در آن‌سو به‌کار اندازد، تنها چهار گروهان دیگر از گارد انگلیسی، و یک گردان از لشکر برونسویک را به‌کمک آنها فرستاد.

حملهٔ جناح راست فرانسویان به‌نیروهای مستقر در پاپلوت، برای

---

۱. Austerlits شهری در اتریش. رزمگاه جنگاوران ناپلئون با سپاهیان اتریش و روسیه، که از بزرگترین پیروزیهای نظامی ناپلئون به‌حساب می‌آمد. معروف است که روز جنگ آفتابی بود، و ناپلئون به‌سربازانش می‌گفت: «نگاه کنید! این آفتاب اُسترلیتز است!»

2. Clovil 3. Quiot

۴. Ney مارشال فرانسوی، که ناپلئون او را سردار شجاعان می‌نامید.

5. Perponcher

ناپلئون ارزش حیاتی داشت، زیرا درهم شکستن جناح چپ انگلیسیها، قطع کردن جادّهٔ بروکسل، و سد کردن راهِ پروسیها، مسلّط شدن بر مُون‌سن‌ژان، ولینگتُن را ناچار می‌ساخت تا به‌هوگومون، و از آنجا به‌بِرِن‌لالُو، و سپس به‌هال عقب‌نشینی کند؛ و این نقشه دقیق و بجا بود، و جز در چند مورد جزئی، فرانسویان را به‌کامیابی رساند. پاپلوت به‌دست آنها افتاد. لاهه سنت تسخیر شد.

این نکته را نیز باید به‌یادداشت که در پیاده نظام انگلیس، و بخصوص در تیپ کِنت[1]، عدّهٔ زیادی از سربازان بسیجی و بی‌تجربه بودند، که در مقابل حملات فرانسویان شجاعانه جنگیدند و بی‌تجربه بودن را با بی‌پروایی و بی‌باکی جبران می‌کردند. آنها در تیراندازی مهارت عجیبی داشتند. اگر سربازان تیرانداز را تا حدودی به‌حال خود بگذارند، و اجازه بدهند که فرمانده خودشان باشند، نتیجهٔ مطلوبی خواهد داشت. این سربازان بسیجی درچند مورد ابتکار عمل را به‌دست گرفتند و با شجاعت و بی‌پروایی خشم فرانسویان را برانگیختند. با این وصف، ولینگتن این‌گونه کارهای خودسرانه را نمی‌پسندید.

پس از تسخیر لاهه سنت، تردیدی در میان انگلیسیها پدید آمد.

در طیّ ماجراهای آن روز، از نیمروز تا چهار ساعت بعدازظهر، فاصله‌ای است پُر از ابهام. ماجراهایی که در اواسط این ساعات اتفاق افتاده، تقریباً نامعلوم و تاحدودی با تاریکی آمیخته است؛ گویی تیرگی شامگاهان براین ساعات روز سایه انداخته، و در میان این مِهِ وهم‌انگیز، نوسانات عجیبی به‌چشم می‌آید. ساز و برگ جنگی در آن روزگار به‌نظر ما غیرعادی می‌آید؛ کلاههای نواردار و نوک‌پهن، کوله‌پشتی‌های بزرگ، فانُوسقه‌های چرمی، کیسه‌های پوستی برای نارنجک، جلیقه‌های یراق دوختهٔ رستهٔ سوار، چکمه‌های قرمزرنگ و پر از چین و چروک، کلاه‌های

---

1. Kempt

سنگینِ لبه‌دار با حاشیه‌های قیطان دوخته. پیاده نظام تقریباً سیاه پوش برنسویک، درکنار پیاده نظام ارغوانی‌پوش انگلستان، نوارهای سفید و پهن بر سَرِ آستین‌های سربازان انگلیسی، کلاه‌خودهای چرمی چابک‌سواران هانُوور، قد و قامت بلند جنگاوران اسکاتلندی با زانوهای برهنه و دامن‌های شطرنجی، پاپیچ‌های سفید نارنجک‌اندازان فرانسوی، همه وهمه بیشتر به‌درد تابلوی نقاشی می‌خورد تا میدان جنگ؛ و بی‌تردید، سالواتور روزا[۱] را بیش از گریبووال[۲] به‌هیجان می‌آوردند.

و همیشه رویدادی عجیب و ابهام‌آمیز با رویدادهای واقعی جنگ درمی‌آمیزد؛ «رویدادی ابهام‌آمیز و درعین حال خدایی[۳].» هر یک از تاریخ‌نویسان، به‌ذوق و دلخواه خود، طرحی از این جنگ می‌کشند؛ در جنگ فرماندهان از هر سو نقشه‌هائی دارند. امّا این نقشه‌ها به‌هر ترتیب که باشند، جنگاوران را از دوسو به‌جان یکدیگر می‌اندازند؛ و آنها درحین درگیری، با حوادث و مسائلی روبه‌رو می‌شوند که بیشتر آنها در نقشه‌های جنگی پیش‌بینی نشده‌اند وبه‌حساب نیامده‌اند. درنتیجه، نقشه‌های دو فرمانده حریف با همدیگر مخلوط می‌شود، و یکی دیگری را از شکل و قواره می‌اندازد. گوشه‌ای از میدان نبرد بیش از گوشهٔ دیگر، جنگاوران را در کام خود فرو می‌برد و می‌بلعد. پنداری خاک میدان نبرد خاصیّت اسفنجی دارد؛ و آبی که در سراسر آن می‌ریزند، در یک گوشه بیشتر جمع می‌شود، و در جای دیگری زودتر فرو می‌رود. گاهی فرمانده بیش از حدّ لزوم سربازان خود را به‌گوشه‌ای می‌فرستد؛ و جوی خون، بی‌هیچ منطق و دلیل، از هر طرف جاری می‌شود. سپاهیان چون دریا موج برمی‌دارند و هر لحظه به‌جانبی روی می‌آورند. هنگ‌ها به‌هنگام رفت و آمد، به‌دماغه‌ها

---

۱. Salvator Rosa (۱۶۱۵-۱۶۷۲) نقاش ایتالیایی.

۲. Gribeauval (۱۷۱۵-۱۷۹۱) مارشال فرانسوی و فرمانده توپخانه.

۳. به‌لاتین: Quid obscurm, Quid divinum

یا خلیج‌هایی تبدیل می‌شوند و همچون تخته‌سنگهای مُتحرّکی، از جایی به‌جای دیگر می‌روند. جایی که در دقایق پیش پیادگان موضع گرفته بودند، اینک محلِّ استقرار توپخانه شده است؛ و جایی که توپخانه در میانش گرفته بود، اینک سواره نظام در اطرافش تاخت و تاز می‌کند. گردانهای نظامی همچون دود از این سمت به‌آن سمت درحرکتند. در آن طرف چیزی بود که دیگر نیست. به‌جست و جویش نروید، که شاید از دست رفته باشد. در میان تاریکی، پاره‌های روشنایی شتابان از این سو به‌آن سو می‌روند. چین‌خوردگیهای تاریک بی‌محابا پیش می‌آیند و باز پس می‌نشینند، گِردباد شومی می‌وزد و همه‌چیز را جابه‌جا می‌کند، همه را در یک جا جمع می‌آورد و سپس همه را می‌پراکَنَد. رزم تن به‌تن چگونه است؟ تلاطمی است بزرگ، که نمی‌توان با حساب ریاضی همهٔ مسائلِ یک روز آن را پیش‌بینی کرد؛ که هر دقیقه اتفاق تازه‌ای می‌افتد. نقاشی که بخواهد میدانهای جنگ را نقاشی کند، باید آشوب و تلاطمی در قلم‌مویش داشته باشد؛ و این کار از رامبراند[۱]، بیش از وان‌درمولن[۲] برمی‌آید. وان‌درمولن در تابلوهایش نیمروز را خوب نشان می‌دهد، امّا نمی‌تواند لحظاتی را در سه ساعت بعدازظهر مجسّم کند. مراعات تناسب هندسی در این حال نادرست است؛ گردباد درست عمل نمی‌کند. و همین امر فُولار[۳] را وا می‌دارد که از پُولیب[۴] ایراد بگیرد. امّا این نکته را نیز بگوییم که همیشه در نبرد لحظه‌هایی هست که جنگ به‌صورت زد و خورد درمی‌آید، و درگیریها شخصی و خصوصی می‌شود، و حوادث جزئی و درعین حال مهمی پیش می‌آید، که در این مورد بهتر است از ناپلئون یاری بگیریم که می‌گوید: «این گونه جزئیات را در شرح

---

۱. Rembrandt (۱۶۰۶-۱۶۶۹) نقاش هلندی.

۲. Van der Meulen (۱۶۳۴-۱۶۶۹) نقاش فلاندری.

۳. Folard (۱۶۶۹-۱۷۵۲) دانشمند فرانسوی.

۴. Polybe مورّخ یونانی.

کشاکش‌های یک گردان باید نقل کرد، و نه در روایت تاریخی جنگهای یک ارتش». و با این حساب مورّخ وظیفه دارد که به‌اختصار قناعت کند، که هرچند آگاه و هوشمند باشد، موفق نخواهد شد شکل و اندازهٔ این ابر هراس‌آور را که نبردش نام داده‌اند، ثابت و دقیق به‌ما نشان دهد.

و این نکته در مورد همهٔ نیروهای بزرگ عالم، و بخصوص جنگ واترلو، صحیح و به‌جاست.

و به‌هر روی، در آن بعدازظهر، نبرد در یکی از لحظه‌ها سرنوشت‌ساز شده بود.

۶

چهار ساعت بعدازظهر

در حدود ساعت چهار بعدازظهر، ارتش انگلیس به‌وضع بدی دچار شده بود. شاهزاده اُرنج[1] فرماندهی قلب سپاه را به‌عهده داشت. هِل[2] جناح راست، و پیکتُن[3] جناح چپ را فرماندهی می‌کرد. شاهزاده اُرانج، حیرت‌زده بود، امّا بی‌پروا بر سَرِ واحدی از سربازان بلژیکی و هلندی فریاد می‌زد: «یک قدم به‌عقب نروید!». هِل، که سپاهش ضربه‌خورده بود، درانتظار تصمیم نهایی ولینگتُن بود، پیکتُن در این ساعات جان باخته بود. در آخرین دقایق که انگلیسی‌ها پرچم گُردان صد و پنج را از دست فرانسویان ربوده بودند، فرانسویان گلوله‌ای در مغز پیکتُن خالی کرده، و او راکشته بودند. ولینگتُن در این نبرد بر دو نقطه مُتکی بود، یکی هوگومون، دیگری لاهه‌سنت. هوگومون هنوز پایداری می‌کرد، امّا در آتش می‌سوخت. و لاهه‌سنت به‌دست فرانسویان افتاده بود. از یک گردان آلمانی که در آنجا مستقر بودند، تنها چهل و دو نفر زنده مانده بودند، و از افسران گردان، جز پنج نفر، همه کشته یا اسیر شده بودند. در این گوشه سه هزار مرد جنگاور کشته شده بودند. یک سرجوخهٔ انگلیسی، که از قهرمانان بی‌رقیب مشت‌زنی بود، و همه او را شکست‌ناپذیر لقب داده

---

1. Prince d'Orange 2. Hill 3. Picton

بودند، به‌دست یک طبّال ریزه‌اندام فرانسوی کشته شده بود. باربنگ[1] را از آن محل رانده بودند. آلتن[2] را با شمشیر تکّه تکّه کرده بودند.

فرانسویان چندین پرچم را از دست انگلیسیها ربوده بودند؛ از جمله پرچمی از لشکر آلتن، و پرچم دیگری از گردان لونبورگ[3]، که در دست شاهزاده‌ای بود از خانوادهٔ دُوپُن[4]. از اسکاتلندیهای خاکستری‌پوش دیگر اثری نبود. سواران دلاور به‌فرماندهی پُونسونبی[5] تکّه تکّه شده بودند. این سواران جنگاور را نیزه افکنانِ برو[6] و زره‌داران تراور[7] به‌خاک و خون انداخته بودند. از هزار و دویست اسب تنها ششصد اسب باقی مانده بود. از سه سرهنگ دوّم، تنها یک نفر جان به‌در برده بود. هامیلتون زخمی شده بود. ماتر[8] کشته شده بود. پونسونبی، فرمانده سواران، با هفت ضربهٔ نیزه سوراخ سوراخ شده از اسب به‌زمین غلتیده بود. گوردُن[9] جان داده بود. مارش[10] کشته شده بود. دو لشکر پنجم و ششم مُنهدم شده بودند.

هوگومون ضربه‌خورده، و لاهه سنت به‌دست فرانسویان افتاده بود. تنها مرکز سپاه دست نخورده، و مقاوم باقی مانده بود. ولینگتُن برای تقویت این نقطه هِل را از مرب بِرین[11]، و شاسه[12] را از بِرن‌لالو به‌کمک آنها فرستاد.

این قسمت میانی سپاه انگلیسی، هرچند نقطه ضعف‌هایی داشت، امّا جمعاً استوار و به‌هم فشرده بود. و موضع آن در جای مناسبی بود؛ زیرا بر فراز مون‌سن‌ژان مستقر شده بود، و دهکده را در پشتِ سَر داشت، و سراشیبی تندی درپیشِ رو؛ و تکیه‌اش بر یک بنای سنگی بزرگ بود در املاک دولتی نی‌وِل، که در تقاطع چند جادّه بود، و از یادگارهای قرن

---

1. Baring
2. Alten
3. Lunebourg
4. Deux-Ponts
5. Ponsonby
6. Bro
7. Travers
8. Mater
9. Gordon
10. Marsh
11. Merbe-Braine
12. Chassé

شانزدهم؛ و آنچنان پابرجا و مستحکم بود که حتّی گلوله‌های توپ در آن کارگر نبود. زیرا گلوله‌ها به‌اطراف آن می‌خوردند و کمانه می‌کردند، و اثر کوبنده‌ای نداشتند. انگلیسیها در هر گوشه، و در هر دیواره‌ای روزنه‌هایی درست کرده بودند برای لوله‌های تفنگ؛ و هرجا که درختی بود، لوله‌های تفنگ را میان شاخه‌های آن تکیه می‌دادند و تیر می‌انداختند، و حتّی لولهٔ توپ را درمیان دو شاخ درختی نهاده بودند. در جنگل‌های کوچک، در هر گوشه سنگر و پناهگاهی درست کرده بودند برای تیراندازی؛ و توپخانه را گاهی درمیان خارستانها پنهان کرده به‌کمین می‌نشستند. این‌گونه نیرنگ‌ها در جنگ مرسوم و مجاز است، زیرا در جنگ هر نوع دام‌گستری بی‌اشکال است. انگلیسیها این بخش از توپخانه را آنچنان با زیرکی و مهارت اِستتار کرده بودند، که هاکسو[1]، افسر توپخانه، که ساعت نه صبح همان روز، و پیش از آغاز جنگ، از طرف ناپلئون مأمور شده بود، که محل استقرار توپ‌های دشمن را کشف کند، در بازگشت از مأموریت به‌امپراتور گزارش داد که از این نظر با مانع برخورد نخواهند کرد؛ و توپ‌ها تنها در دو سنگر در جادّه‌های ژناپ، و نی‌وِل موضع گرفته‌اند. در آن فصل ساقه‌های گندم و جو بلند بودند. و هاکسو نتوانست یک گردان از تیپ کِنت را ببیند، که به‌تفنگ‌های سَبُک مجهز بودند و در میان ساقه‌های بلند گندم، درازِکش، پنهان شده بودند.

با این حساب، نیروهای انگلیسی و هلندی در مرکز، هم از نظر ساز و برگ و هم از حیث محل و موقع، در وضع مناسبی بودند.

تنها خطری که مواضع آنها را تهدید می‌کرد جنگلِ سوانی[2] بود، که در آن هنگام جزئی از میدان نبرد شده بود، و برکه‌های گروناندل[3] و

---

1. Haxo

۲.س‌هلدئس

3. Groenendael

بواتسفور[1] آن را به‌چند قسمت کرده بود، و عقب‌نشینی یک سپاه از آنجا ممکن نبود، مگر آنکه بی‌نظم و پراکنده جنگل را پشت سر می‌گذاشتند. و اگر توپخانه می‌خواست از آن‌سو عقب‌نشینی کند، عرّاده‌های توپ در باتلاق‌ها فرو می‌رفتند. کارشناسان جنگ معتقد بودند که اگر سپاهی بخواهد از راه این جنگل عقب بنشیند، عقب‌نشینی‌اش به‌نوعی گریز تعبیر می‌شود؛ زیرا سربازان ناچار بودند که از گروه و دستهٔ خود جدا شوند و تنها جان خود را نجات دهند.

ولینگتُن یک تیپ از سپاه شاسه را از جناح راست، و یک تیپ از قوای وینک را از جناح چپ، به‌مرکز سپاه منتقل کرد و لشکر کلینتُن را نیز به‌مرکز سپاه افزود و جنگاوران انگلیسی‌اش را با پشتیبانی هنگ‌های هالکت[2]، و تیپ میچل[3]، و گاردهای میت‌لند[4]، تقویت کرد؛ پیاده‌نظام برنسویک سربازان ناسائو و کی‌یل مانزگه[5]، و جنگجویان آلمانی اُمپتدا[6] را درکنار آنان جای داد. با این ترتیب، بیست و شش گُردان را در مرکز مستقر کرد، و جناح راست، آنگونه که سرهنگ شارا، مورّخ نبرد واترلو، می‌نویسد: «در پشتِ قلب سپاه جای گرفت» و یک آتشبار توپخانه، در جایی که امروز به‌نام موزهٔ واترلو شهرت دارد، در پشتِ کیسه‌های خاک مستقر شد. حتّی ولینگتُن به‌این تدبیرها نیز اکتفا نکرد و گارد سوار سامرست[7] را با هزار و چهارصد سوار، در پیچ جادّه جای داد. و این، نیمهٔ دیگری از سواره‌نظام مشهور در این جنگ بود. هرچند هنگ سوار پُونسونبی منهدم شده بود، امّا هنگ سواره‌نظام سامرست باقی مانده بود.

توپخانه را نیز در جای مطمئنی پشتِ دیوار کوتاه باغ، جای داده، از کیسه‌های شن و ماسه برای لوله توپ پوششی درست کرده بودند تا کاملاً در استتار باشند، و اطراف هر یک از توپها را با پشته‌های خاک محصور

---

1. Boitsfort
2. Halkett
3. Mitchell
4. Moitland
5. Kielmansegge
6. Ompteda
7. Somerset

PersianPDF.com

ساخته بودند؛ امّا فرصت لازم را نداشتند تا این حصار را محکم و پابرجا سازند؛ و کار نیمه‌تمام مانده بود.

ولینگتن مضطرب بود، اما در ظاهر استوار و بی‌احساس می‌نمود. از صبح آن روز، در زیر یک درخت نارون، نزدیک آسیاب قدیمی مون‌سن‌ژان، که هنوز وجود دارد، سوار بر اسب بود و ناظر وقایع جنگ. چندی بعد، یک مرد انگلیسی، که باید او را دشمن سوگند خوردهٔ یادگارهای تاریخی شمرد، این درخت نارون کهن سال را به‌دویست فرانک خرید و آن را با ارّه از تَه بُرید و بُرد. - ولینگتُن از اینجا با خونسردی و شجاعت جنگ را اداره می‌کرد. گلوله‌های توپ مانند باران در اطراف او می‌بارید. ولینگتُن خم بر ابرو نمی‌آورد. «گُوردُن» آجودان او، در کنارش گلوله خورد و به‌خاک و خون غلتید. لُردهیل، با انگشت خمپارهٔ درحال انفجاری را به‌ولینگتُن نشان داد و گفت: «عالیجناب! از حالا بگویید که اگر برای شما اتفاقی افتاد، تکلیف ما چیست؟». ولینگتن در جواب او گفت: «کار مرا ادامه بدهید.» و سپس رو به‌کلینتُن کرد و گفت: «مقاومت تا آخرین نفر». روز بدی بود. همه چیز به‌زیان او تمام شده بود. او بر سَرِ سردارانی که در جنگهای تالاورا، ویتوریا، و سالامانک همراه او بودند، فریاد می‌زد و می‌گفت: «بچه‌ها! خیال نمی‌کنم که فکر فرار به‌سرتان زده باشد. انگلستان کهن سال را فراموش نکنید!»

حدود ساعت چهار بعدازظهر، ارتش انگلیس به‌اشارهٔ ولینگتُن کمی به‌عقب کشید؛ و یک‌باره همه چیز تغییر کرد، جز رسته‌های توپخانه و تیراندازان، هیچ‌کس در صحنه نماند. هنگ‌هایی که زیر آتش توپخانهٔ فرانسویان بودند از مواضع خود عقب نشستند و به‌نقاط گودافتاده‌ای در پشت تپّه، و در جادّهٔ قلعهٔ مُون‌سن‌ژان پناه بردند. پس از این حرکت قهقرایی، انگلیسیها تقریباً در جبههٔ جنگ ناپدید شده بودند. ولینگتن سپاه خود را از زیر آتش دشمن رهانده بود. و ناپلئون که با شور و هیجان به‌این صحنه می‌نگریست می‌گفت: آغاز عقب‌نشینی.

۷

ناپلئون خوش‌ذوق و بذله‌گو

ناپلئون با آنکه بیمار بود، و دردی موضعی او را بر پُشتِ اسب آزار می‌داد، آن روز از همیشه خوشحال‌تر می‌نمود. از صبح آن روز، چیزی فکرش را مشغول می‌کرد، که بی‌خودانه لبخند می‌زد. روز هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵، فکر و روح این مرد، که نقابی مرمرین بر چهره داشت، شاداب و شکفته شده بود. او که در اُسترلیتز غمگین بود، در واترلو شادمان شده بود. وقایع بزرگ که حُکم سرنوشت را به‌همراه می‌آورند، چنین احساسات واهی و واژگونه‌ای می‌آفرینند. شادمانی ما انسانها از ابهام برمی‌آیند. شادمانی پاک و تابناک از آنِ خداوند متعال است.

سربازان فوج فولمیناتریکس[1] می‌گفتند: «سزار می‌خندد، پُومپه[2] می‌گرید».[3] این‌بار کسی گریهٔ پُومپه را ندیده بود، امّا همه می‌دیدند که سزار می‌خندد!

ناپلئون، شبِ قبل در تاریکی یک ساعت بعداز نیمه شب، به‌اتفاق برتران[4]، سوار بر اسب و در زیر باران و رگبار تپه‌های اطراف روسوم را

---

1. Fulminatrix

۲. Pomeius پُومیه یا پُومپه‌ئوس، رقیب سزار، که سرانجام از او شکست خورد.

۳. به‌لاتین Ridet Caesar, Pompeius Flebit

۴. Bertrand، از سرداران فرانسوی و همراهان همیشه وفادار ناپلئون.

دور زده و بـه‌همه جـا نـظر انـداخته بـود. از مشـاهدهٔ خـطِّ آتش‌هـای انگلیسیان، که از فریشمون[1] تا بِرن‌لالو، سراسـر افـق را روشـن مـی‌کرد، خشنود بود، و می‌پنداشت سرنوشت، که در همه جا بـا او هـمراه بـوده واینک او را به‌دشت واترلو کشیده، یار و یاور اوست. دیده بودند کـه در این حال، اسبش را نگاه داشته، لحظاتی بی‌حرکت مانده، و به‌صدای رعد گوش داده بود، و درخشش برق را نگریسته بود. و شنیده بودند که ایـن مرد، که به‌قضا و قدر معتقد بود، در تاریکی شب با لحن اسرارآمیزی، زیر لب گفته بود: «ما یار و یاور هـمدیگریم.» امّـا نـاپلئون اشـتباه کـرد؛ او و سرنوشت دیگر رفیقِ همراهِ یکدیگر نبودند.

در سراسر آن شب، یک دقیقه نخوابیده بود؛ در تاریکی شب همه‌جا را بازدید کرده بود؛ و گاهی ضـمن بـازدید، در گـوشه‌ای دهـانهٔ اسب را می‌کشید و با نگهبانان شب گفت و گو می‌کرد. در ساعت دو و نیم بعداز نیمه شب، نزدیک جنگل هوگومون صدای قدمهای یک ستون نظامی در حالِ حرکت را شنید؛ به‌فکرش رسید که افراد ولینگتُن جابه‌جا می‌شوند و به‌عقب می‌روند؛ به‌برتران گفت: «اینها بازمانده‌های ارتش ولینگتن هستند که بعداز عقب‌نشینی رفقایشان مشغول برچیدن اردوگاهند. باید در موقع فرار انگلیسیها دست کم شش هزار نفرشان را در اُستاند[2] اسـیر کـنیم». می‌گفت و می‌خندید. و همان شور و شوقی را داشت که روز اوّل مارس، به‌هنگام بازگشت از جزیرهٔ اِلب، احساس می‌کرد. در آن روز، وقتی که از کشتی در ساحل خلیج ژوان[3] پیاده شد، یک مرد روستایی را که از دیدن او به‌ذوق آمده بود، با انگشت به‌یکی از سرداران همراه خـود نشـان داد و گفت: «برتران! نگاه کن! به‌همین زودی، قوای کمکی به‌ما رسید!» و حالا نیز

---

1. Frischemont

۲. Ostende بندری در بلژیک.

3. Golfe Juan

همان خوش ذوقی و بذله‌گویی را بازیافته بود. از شب هفدهم تا روز هیجدهم ژوئن، با شوخی و مسخرگی از ولینگتن حرف می‌زد و مرتب می‌گفت: «باید به‌این پسرک انگلیسی درس خوبی بدهم!». باران تندتر می‌شد. امپراتور بذله‌گویی می‌کرد، و رعد می‌غرید.

در ساعت سه و نیم بعداز نیمه‌شب، متوجه شد که بعضی از تصورّات او نادرست بوده است. افسرانی را که در تاریکی برای کسب اطلاعات فرستاده بود، باز آمدند و گزارش دادند که دشمن بی‌حرکت در جای خود مانده است. در جبههٔ مقابل، جنب و جوش نبود. شراره‌های آتش در اردوگاهها خاموش شده بود، و همه به‌خواب رفته بودند. سکوت بر زمین حکمفرمایی می‌کرد، و تنها آسمان بود که می‌غُرّید. ساعت چهار بعداز نیمه شب، دیده‌بانان مردی روستایی را به‌حضور ناپلئون آوردند. این مرد یک تیپ از سواره‌نظام انگلیس، و احتمالاً تیپِ ویویان[1] را به‌دهکدهٔ اوهُن راهنمائی کرده بود. ساعت پنج بعداز نیمه شب، دو سرباز بلژیکی، که همان دم از اردوی خود فرار کرده بودند، اطلاع دادند که ارتش ولینگتن برای نبرد آماده شده است. و ناپلئون گفته بود: «معلوم می‌شود از عقب‌نشینی درس نگرفته‌اند. باید سپاهشان را تار و مار کنم تا درس بهتری بگیرند.»

بامداد، در سراشیبی حاشیهٔ جادّهٔ پلانسونوا[2] ناپلئون از اسب پیاده شد. زمین باران خورده و پر از گِل بود. یک میز و صندلی روستایی را از قلعهٔ روسُوم آورده، در گوشه‌ای گذاشته بودند و خرمنی از کاه بر زمین افشانده بودند. ناپلئون روی آن صندلی نشسته، نقشهٔ جنگ را بر میز گسترده و به‌سولت[3] گفته بود: «چه نقشهٔ شطرنجی قشنگی.»

باران شبانه مانع از آن شده بود که گاریهای حامل آذوقه به‌اُردوگاه

---

1. Vivian
2. Plancenoit
۳. Soult (۱۷۶۹-۱۸۵۱) از سرداران نام‌آور ناپلئون.

برسند. با این وضع، سربازان که خیس شده و تا صبح بیدار بودند، ناچار گرسنه ماندند. امّا ناپلئون سَرِ ذوق بود و می‌خندید و به«نِه» می‌گفت: «در این جنگ ما نود درصد شانس پیروزی داریم.» ساعت هشت، صبحانهٔ امپراتور را آوردند. چندنفر از سرداران نیز به‌دعوت او آمده بودند. در موقع خوردن صبحانه، برای او خبر آوردند که ولینگتن دو شب قبل در بروکسل بوده، و دوشس دوریچموند[1] به‌افتخار او مجلس رقصی ترتیب داده است. و سولت، که سرداری بود متعصّب و قیافه‌اش به‌اسقف‌ها می‌ماند، گفته بود: «وقتِ رقصیدن او امروز است!» و مارشال «نه» گفته بود: «ولینگتُن آن‌قدر ساده نیست که منتظر تصمیم امپراتور بماند.» و امپراتور با شوخی و بذله‌گویی جواب او را داده بود. که بذله‌گویی عادت او بود. فلوری دوشابولن[2] دربارهٔ او می‌گوید: «مسخرگی و لودگی را دوست می‌داشت»، گورگو[3] گفته است که «شوخ طبع بود». بنژامن کونستان[4] می‌نویسد: «در شوخ طبعی زیاده‌روی می‌کرد، و شوخیهای او بیش از آنچه بامزه باشد، عجیب و دور از انتظار بود؛ کلمات قصار و بذله‌گویی قدرتمندان ارزشِ بازگویی را دارد. نارنجک‌اندازان رشتهٔ پیاده‌نظام را «غرغرو» می‌نامید[5]، و گوششان را می‌کشید، و دست به‌سبیلشان می‌زد. سربازی از همین رسته گفته بود که «امپراتور دوست داشت سر به‌سرِ ما بگذارد.» در ایّامی که ناپلئون، با وضع اسرارآمیزی از جزیرهٔ الب به‌فرانسه باز می‌گشت، در روز بیست و هفتم فوریه، در یک

---

1. duchesse de Richmond

۲. Fleury de Chaboulon، از هنرپیشگان فرانسوی.

۳. Gourguad، از ژنرالهای فرانسوی.

۴. Benjamin Constant (۱۷۶۷–۱۸۳۰)، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی، و مؤلف رُمان معروف ادُلف.

۵. در زبان فرانسه Grenadier به‌معنای نارنجک‌انداز است و grognard به‌معنای غرغرو، که در تلفّظ به‌هم نزدیکند.

کشتی به‌نام «انکونستان» (ناپایدار) پنهان شده بود. در وسط دریا به‌یکی از کشتی‌های جنگی فرانسوی به‌نام «نسیم» برخوردند. کشتی «ناپایدار» به‌کشتی «زفیر» (نسیم) نزدیک شد، و ناخدای آن با بلندگو پرسید: «از امپراتور چه خبر دارید؟»، و ناپلئون که در عرشه ایستاده بود، و لباس سفید چین‌دار پوشیده، کلاهی مزیّن به‌نشانِ زنبور عسل برسر داشت، بلندگوی دستی را جلو دهان خود بُرد، و در جواب ناخدای کشتی جنگی گفت: «امپراتور پایدار و سالم است!». او که در کورهٔ حوادث آبدیده شده بود، در هر حال می‌گفت و می‌خندید. آن روز نیز در سَرِ میز صبحانه، در میدان جنگ واترلو، با سردارانش شوخی می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید. پس از خوردن صبحانه یک ربع ساعت در خود فرو رفت، و سپس دستورها و توصیه‌هایش را دیکته کرد، و دو نفر از سردارانش که روی تودهٔ کاه نشسته بودند و کاغذ و قلمی به‌دست داشتند، گفته‌های او را کلمه به‌کلمه می‌نوشتند.

ساعت نه صبح، ارتش فرانسه در پنج ستون، و هر لشکر در دو صف، و واحد توپخانه در میان دسته‌های دیگر، و دستهٔ موزیک در پیشاپیش به‌حرکت درآمد. افراد پای‌کوبان، هم‌آهنگ با غریو طبل و شیپور، رژه می‌رفتند و چنان با روحیه و بانشاط بودند، که امپراتور در آن حال که حرکت باصلابت کلاه‌خودها و شمشیرها و سرنیزه‌ها را در دل افق نظاره می‌کرد، دوبار، از مشاهدهٔ آن همه نظم و قدرت به‌شوق آمده، و گفته بود: «عالی! عالی!»

از ساعت نه صبح تا ساعت ده و نیم، همه جنگاوران ارتش فرانسه، در مواضع خود در شش خط مستقیم مستقر شدند، و با اصطلاحی که امپراتور به‌کار می‌برد، به‌شکل شش V درآمدند. و سکوتی عمیق حکمفرما شده بود که مقدمهٔ طوفانی بزرگ بود، و معلوم بود که به‌زودی این سکوت جای خود را به‌غوغا و غریو می‌دهد. به‌فرمان ناپلئون، بیست

و چهار عرّاده توپ، از واحدهای زیرفرماندهی اِرلُون[۱]، ری، و لُوبو[۲] جدا شده و در یک جا جمع آمده بودند تا جنگ را با فرو ریختن آتش و گلوله بر تقاطع جادّه‌های ژناپ و نی‌وِل آغاز کنند. پس از آنکه این بیست و چهار عرّاده در کنار همدیگر قرار گرفتند، ناپلئون دست بر شانهٔ هاکسو زده و گفته بود: «نگاه کن! بیست و چهار دختر خوشگل در کنار همدیگر!» او از نتیجهٔ کار توپخانه اطمینان داشت، و در این فاصله، گروهان مهندس را که قرار بود پس از تصرّف مُون‌سن‌ژان، در آنجا موضع بگیرند، سنگرسازی کنند، تشویق کرده بود. با این وصف، وقتی که چشمش به‌یک گور دسته جمعی که در طرف چپ او بود افتاد، سری تکان داد و گفت: «افسوس!»

سپس سوار بر اسب، از روسوم دور شد و به‌بالای یک تپهٔ کوچک رفت، که در سمت راست جادّهٔ ژناپ به‌بروکسل بود؛ و آنجا را برای دیده‌بانی و ادارهٔ جنگ انتخاب کرد. این، دوّمین جایگاه او برای فرماندهی نبرد بود، و سومین جایگاه او، نقطه‌ای بود در میان لابل آلیانس، و لاهه سنت، که ساعت هفت بعدازظهر آن روز به‌آنجا رفت. آن نقطه جایی است هراس‌انگیز، و تپّه‌ای است که در پشت آن گارد سلطنتی در سراشیبی موضع گرفته بود. گلوله‌های توپ به‌این سو می‌بارید که بعضی از آنها در نزدیک ناپلئون به‌زمین می‌خورد، و در اینجا نیز مانند رزمگاهِ بری‌ین[۳]، گلوله‌ها صفیرزنان از بالای سر او می‌گذشتند. مدّتها پس از پایان این جنگ، در اطراف جایی که ناپلئون سوار بر اسب ایستاده بود، گلوله‌های پوسیدهٔ توپ و پوکه‌های گلوله و تیغهٔ زنگ‌زدهٔ شمشیر پیدا شد؛ «تیغه شمشیر زنگ زده و آلوده».[۴] چندسال پیش، در همین گوشه خمپارهٔ

---

۱. Drouet d'Erlon از سرداران فرانسوی. ۲. Lobau، مارشال فرانسوی.

۳. Brienne، شهری که ناپلئون در آن به‌مدرسهٔ نظامی رفت، و هم در اینجا بود که در ۱۰ ژانویه ۱۸۰۴ ارتش فرانسه موفق شد متفقین را شکست دهد.

۴. به‌لاتین Scabra rubigine. اشاره به‌شعری از ویرژیل، که از دو جنگ، یکی بین سزار و

منفجر نشده‌ای به‌وزن شصت لیور از زیر خاک بیرون آوردند. در همین جا بود که دهقانی به‌نام لاکوست،که راهنمای او بود و منطقه را می‌شناخت، و با ترس و لرز به‌پشت اسب چسبیده بود و با شلیک هر گلوله، هراسان خود را پُشتِ سَرِ ناپلئون پنهان می‌کرد، و امپراتور به‌او گفته بود: «احمق! شرمت نمی‌آید که از پشت خودت را به‌کشتن بدهی!» و امّا نویسندهٔ این سطور نیز در ضمن گشت و گذار، روی همین تپّه بمبی پیدا کرد که چهل و شش سال زیر خاک مانده و پوسیده بود و زنگ‌زده، و بسیار کراهت‌آور شده بود؛ همچنین پاره‌آهنی یافت که از آن جنگ به‌یادگار مانده و چنان نرم شده بود که مثل یک تکّه چوب در میان انگشت می‌شکست و ریز ریز می‌شد.

و امّا امروز، پستی و بلندی‌های دشت، دیگر همانند روزهایی نیست که ناپلئون و ولینگتن در اینجا با هم درگیر شده بودند؛ زیرا برای آنکه در این رزمگاهِ شوم بنای یادبودی بسازند، قسمتهایی از آن تلّها و تپه‌ها را تسطیح کرده‌اند، و برای آنکه به‌یادگار بماند، شکل تازه‌ای به‌آن داده‌اند! ولینگتن دو سال بعد از آن جنگ، به‌تماشای واترلو رفت، و گفت: «عجیب است! میدان نبرد مرا تغییر داده‌اند!» جایی که امروز هرمی بزرگ، و مجسمهٔ شیری برفراز آن ساخته‌اند تپه‌ای بود که از یک سو به‌جادّهٔ نی‌ول سرازیر می‌شد، و از سوی دیگر با شیب بسیار تندی به‌جادّه ژناپ می‌رسید، که عبور از آن دشوار بود. ارتفاع اصلی این رزمگاه را با توجّه به‌دو تپّهٔ کوچک، که روی هر یک گورستان بزرگی ساخته شده، و در دو طرف جادّهٔ ژناپ به‌بروکسل است، می‌توان محاسبه کرد. در طرف راست، گورستانِ سربازان انگلیسی است و در طرف چپ گورستان

← پُومپه، و دیگری نبرد آنتونیوس با کاسیوس و بروتوس یاد می‌کند و می‌گوید: «روزی دهقانی، مزرعهٔ خود را شخم می‌زند و یک تیغهٔ شمشیر زنگ خورده و آلوده از زیر خاک بیرون می‌آورد.» (ایو.گ).

سربازان آلمانی. امّا گورستان فرانسویان در آنجا نیست. برای فرانسه همهٔ این دشت گورستان است. امروز همه چیز به‌شکل دیگری است؛ هزاران گاری، خاک آورده، و در این دشت خاک‌ها را روی هم انباشته‌اند، و پُشته‌ای ساخته‌اند که بلندی آن صد و پنجاه پاست، و دُور آن در حدود پانصد پا. با این وضع، فلات مُون‌سن‌ژان امروز شیب ملایمی یافته است. این فلات در آن هنگام که میدان جنگ بود، به‌خصوص از طرف لاهه‌سنت، شیبی تند داشت که به‌پرتگاه می‌ماند؛ و چنان این سرازیری تند بود که توپهای انگلیسی نمی‌توانستند قلعه را که در ته درّه بود و مرکز رزمگاه به‌حساب می‌آمد، درست ببینند. روز هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵، باران شبانه این پستی و بلندی‌ها را ناهموارتر کرده بود، و سربالایی چنان گل‌آلود بود که هرکه می‌خواست به‌ستیغ آن برسد، پایش در گِل فرو می‌رفت و به‌زحمت می‌توانست قدم از قدم بردارد. در امتداد این بلندی، گودال بزرگی بود که عبور از آن دشوار بود، و از دور دیده نمی‌شد. این گودال چگونه جایی بود؟ باید بگوییم که بِرِن‌لالوُ دهکده‌ای است در بلژیک، و اوهن[1] دهکدهٔ دیگری است. این دو دهکده در فرورفتگیهای این گوشه پنهان شده‌اند، و جادّه‌ای به‌طول یک فرسخ و نیم آنها را با هم متّصل می‌کند، که از شیبی ناهموار و پست و بلند می‌گذرد، و گاهی به‌شکافهای عمیقی برمی‌خورد؛ و این جادّه جمعاً به‌یک سیل‌گاه شباهت دارد. در ۱۸۱۵ این جادّه، مانند امروز به‌ستیغ فلات مون‌سن‌ژان می‌رسید، و دو جادّهٔ ارّابه‌رو ژناپ و نی‌وِل را قطع می‌کرد. امروز که ناهمواریها را از بین برده‌اند، این جادّه با دشت در یک سطح است، ولی در آن هنگام، کم و بیش، گود افتاده بود؛ و در هنگامی که می‌خواستند بنای یادبودی در آنجا بسازند، تغییراتی در آن دادند. وگرنه در آن ایّام قسمتهایی از این جادّه خندقی بود که گاهی عمقش به‌دوازده پا می‌رسید،

---

1. Ohain

و تلهایی که بر آن مشرف بودند، در زمستانها ریزش می‌کردند و جادّه را بند می‌آوردند، یا باعث گرفتاریهای دیگر می‌شدند. این جادّه در نزدیکی بِرِن‌لالو آن‌قدر سنگی می‌شد که ارّابه‌ای در این باریکه رهگذری را زیر گرفت و کشت. آن رهگذر را در همان نزدیکی به‌خاک سپرده‌اند و صلیبی برگورِ او نهاده‌اند. این واقعه در فوریهٔ ۱۶۷۳ روی داده بود؛ و آن رهگذر مردی بود بازرگان، به‌نام برنار دِبری[1]، که نام و تاریخ واقعه را بر سنگ گور او این چنین نوشته‌اند:

به‌نام خدای بزرگ
در اینجا آقای برنار دبری
بازرگان اهل بروکسل خفته است
که از بخت بد در فوریه ۱۶۳۷ ·
در تصادف با یک ارّابه‌جان داد

و این جادّه در بعضی نقاط، چنان در گودی فرو رفته بود که در سال ۱۷۸۲ دهقانی به‌نام ماتیو نیکز[2]، هنگام عبور از جادّه پشته‌ای بر سرش ریخته و جانش را گرفته بود. این واقعه را نیز بر سنگ گور او ثبت کرده‌اند. امّا صلیبی که در بالای گور او نهاده‌اند پایه‌اش درهم شکسته، و هنوز این صلیب و این گور در سمت چپ جادّهٔ ارابه‌رو بین لاهه سنت و فلات مُون‌سن‌ژان بر جای مانده است.

و امّا در روز جنگ، این جادّهٔ گودافتاده، که از دور کسی به‌وجودش پی نمی‌برد، این سیل گیرِ نزدیک به‌ستیغ مُون‌سن‌ژان، این خندق پنهان شده در کنار برآمدگی تپّه، ناپیدا بود؛ ناپیدا بود و هراس‌انگیز.

---

1. Bernard Debrye 2. Mathieu Nicaise

۸

امپراتور از لاکُوست[۱] چه می‌پرسد؟

در بامداد واترلو، ناپلئون خشنود و خوشحال بود.

و حق داشت. نقشهٔ جنگی‌اش، چنانکه گفتیم، ستایش‌انگیز بود.

در این جنگ از همان آغاز حوادث شگفتی روی داده، و همه چیز دگرگون شده بود. مقاومت جنگاورانِ هوگومون، ایستادگی لاهه سنت، کشته‌شدن بودومن، از پا درآمدن فُوا[۲]، درهم پاشیدن لشکر سُوی در کنار دیوار نامرئی جنگجویان دشمن، نگرانی و آشفتگی نحوست‌بار گی‌مینو[۳] به‌علّت تمام شدن ذخیرهٔ فشنگ و باروت، در گِل نشستن عرّاده‌های توپ، سرنگون شدن پانزده عرّاده توپ بی‌نگهبان به‌دست اوکس‌بریج[۴] در یک گودال، کم اثر بودن گلوله‌های توپ، فرو رفتن خمپاره‌ها و گلوله‌های توپ در گِل و گودالهای آب، که ثمری جز پاشیدن آب و گِل به‌اطراف نداشت، بی‌نتیجه بودن عملیات تهاجمی پیره[۵] در بِرِن‌لالُو، نابود شدن تقریبی پانزده گردان سواره‌نظام، آسیب دیدن امّا از کار نیفتادن جناح راست و جناح چپ قوای انگلیسی، اشتباه در محاسبات جنگیِ «اِنه»، در جمع‌آوری بیست و هفت صف در کنار یکدیگر، که نتیجهٔ آن تلفات بیشتر

---

۱. Lacoste نام واقعی این راهنما کُوستر Decostre بود (دیو.گ).

2. Foy 3. Guilleminot 4. Uxbridge

5. Piré

و قرارگرفتن تعداد بیشتری در زیر آتش توپخانهٔ دشمن بود، پراکنده شدن ستونهای حمله به‌سبب رو به‌رو شدن با آتشبارهای حریف، به‌خطر افتادن بورژوا[1] و دونزلو[2] و دُوروت[3]، عقب‌نشینی ناگزیر کی‌یو[4]، زخمی شدن وی‌یو، این ستوان هرکول مانندِ درس‌خوانده در دانشکدهٔ پُلی تکنیک، در لحظاتی که آتش دشمن را نادیده می‌گرفت و می‌خواست با تبر دروازهٔ لاهه سنت را بشکند، در محاصره افتادن لشکر مارکونیه[5] در میان پیاده‌نظام و سواره نظام خصم، و گلوله‌باران شدنشان به‌دست افراد بِست[6] و پاک[7]، و از کار افتادن هفت عرّاده توپ این لشکر، به‌اسارت درآمدن فریشمون، و سموهن[8] به‌دست افراد شاهزادهٔ ساکس ویمار[9]، ربوده شدن پرچم گردان ۱۰۵ و پرچم گردان ۴۵، اسیر شدن سوار سیاه‌پوش پروسی به‌دست واحدی از پیاده‌نظام سبک‌اسلحه، که در راه واور[10]، و پلانسونوا[11] به‌او حمله‌ور شده بودند، و حرفهای عجیب و اضطراب‌انگیز او، موفق نشدن گروشی[12] در مأموریت خود، کشته شدن هزار و پانصد سرباز در مدّت یک ساعت در هوگومون، و به‌خاک افتادن هزار و هشتصد نفر دیگر در لاهه سنت، ... و همهٔ این رویدادهای شگفت‌آور، همچون ابری از جلو چشم ناپلئون می‌گذشتند، امّا اینگونه چیزها افکار او را درهم نمی‌ریختند و خاطرش را پریشان نمی‌کردند، زیرا رسم و عادت ناپلئون آن بود که میدان نبرد را از نظر کُلّی بنگرد؛ جزئیات حوادث در محاسبات او اهمیّت چنداتی نداشت؛ با تک تک اعداد کاری نداشت، بلکه حاصل

---

1. Bourgeois
2. Donzelot
3. Durutte
4. Quiot
5. Marcognet
6. Best
7. Pack
8. Smohain
9. Prince de Saxe Weimar
10. Wavre
11. Plancenoit

۱۲. Grouchy، ژنرال فرانسوی که از طرف ناپلئون مأمور شده بود جلو سپاه بلوخر را بگیرد و مانع از رسیدن او به‌واترلو شود. او در این مأموریت موفق نشد، و بلوخر پیش از او به‌واترلو رسید.

جمع را درنظر می‌آورد، و مطمئن بود که جمع این ارقام چیزی جز پیروزی نخواهد بود. هرچند که درگیر و دار جنگ مسائل پیچیده‌ای پیش می‌آید، امّا از اینگونه چیزها نگران نمی‌شد؛ تصوّر می‌کرد که فرجام کار به‌سود اوست. در گوشه‌ای منتظر می‌ماند تا سرانجام جنگ معلوم شود. سرنوشت را چیزی همانند خود می‌دانست و گمان می‌کرد که در همه حال می‌تواند به‌سرنوشت فرمان بدهد و به‌او بگوید که «جرأت در افتادن با مرا نخواهی داشت!»

در میان روشنایی و تاریکی بود، و احساس می‌کرد که «خیر» از او حمایت می‌کند و «شَر» به‌او آسیب نمی‌رساند. در مقابله با حوادث، چنان بود که پنداری نوعی همدستی و همراهی بین او و رویدادها وجود دارد، و به‌همین روی خود را رویین تن می‌دانست.

با این وصف، مردی چون او، که حوادث تلخی را در برزین[1] و لایپزیک[2] و فُونتن‌بلو[3] پشت سر گذاشته بود، ظاهراً باید به‌خود می‌آمد و اندکی با شَک و بدگمانی به‌واترلو نگاه می‌کرد، که پنداری در اعماق فضا چهره‌ای به‌نظر می‌آمد که اخمهایش را درهم کشیده بود.

در آن دَم که ولینگُن عقب نشست، ناپلئون به‌فکر فرو رفت؛ به‌چشم می‌دید که ناگهان همه چیز تغییر کرده، و در فلات مون‌سن‌ژان کسی روبه‌روی او نیست، و انگلیسیها در جبههٔ نبرد ناپدید شده‌اند. او در واقع متوجّه شده بود که حریف خود را جمع و جور می‌کند، و در عین حال خود را نشان نمی‌دهد. شادمانه روی اسب نیم خیز شد؛ برق پیروزی در چشمانش می‌درخشید.

عقب نشاندن ولینگتن به‌جنگل سوانی، و نابود کردن ارتش او، شکست نهایی انگلستان به‌دست فرانسویان بود، و این پیروزی در واقع

۱و۲و۳. Bérésine، رودی در روسیه؛ Lipsick شهری در آلمان؛ Fontainebleau، قصر معروفی در فرانسه. ناپلئون در این سه منطقه با حوادث تلخی رودررو شده بود.

انتقام شکستهای فرانسویان در کِرِه‌سی[1]، پواتیه[2]، مالپاکه[3]، رامی‌لی[4]، به‌شمار می‌آمد. مرد نام‌آور جنگ مارنگو[5]، خاطرهٔ شکست ازینکور[6] را می‌کرد.

امّا ناپلئون در این هنگام به‌فکر افتاد که مبادا تغییرات ناگهانی میدان نبرد، حوادث دیگری درپی داشته باشد؛ با دوربین همهٔ نقاطِ این میدان را کاوید. افراد گارد مخصوص او، که پشت سرش ایستاده بودند، چنان که گویی معبود خود را می‌نگرند، حرکات او را با احترام و ایمان زیرنظر داشتند. ناپلئون با دوربین خود همهٔ نقاط میدان نبرد، همهٔ پستیها و بلندیها، همهٔ درختستانها، همهٔ کشتزارهای گندم و جُو، و همهٔ جادّه‌ها را به‌دقّت می‌نگریست؛ حتّی یک بوته را نادیده نمی‌گرفت. به‌سنگرهای انگلیسی در دو طرف جادّهٔ ارّابه‌رو نگاه کرد، و چندین درختستان را دید، و دو عرّاده توپ در سنگرهای ژناپ در بالادست لاهه‌سنت؛ و جز این دو عرّاده توپ، در سراسر جبههٔ حریف چیز دیگری دیده نمی‌شد. و در سنگری در اطراف نی‌وِل، برق سرنیزه‌های جنگاوران هلندی تیپ شاسه به‌چشم می‌خورد. درنزدیک این سنگر، به‌نمازخانهٔ نیکُل، که در پیچ و خم جادّه‌ای نزدیک بِرِن‌لالو واقع بود، نظری انداخت، و آهسته چیزهایی از لاکوست، راهنمای بومی، پرسید. لاکوست با تکان دادن سر جواب منفی داد. و شاید پاسخ او بوی مَکر و خیانت می‌داد.

ناپلئون دیگر چیزی نگفت و در خود فرو رفت.

ولینگتُن عقب‌نشینی کرده بود؛ و راهی جز این نبود که ناپلئون این عقب‌نشینی را به‌یک شکست قطعی و حتمی تبدیل کند.

---

1. Crécy 2. Poitiers 3. Malpaquet

4. Ramillies

۵ و ۶. Azincourt Marengo در مارنگوی ایتالیا، فرانسویها اتریشیها را شکست دادند، و در ازینکور فرانسویها، از انگلیسیها شکست خوردند.

ناپلئون ناگهان از خود بیرون آمد، و روی گرداند، و پیک تندرویی را مأمور کرد که به‌پاریس برود تا خبر پیروزی‌اش را به‌پایتخت برساند.

ناپلئون از نوابغی بود که رعد را برمی‌انگیزند.

و اینک می‌خواست ضربهٔ صاعقه آسایش را بر دشمن فرود آورد.

و از این روی،به‌سواران زره بر تنِ خود فرمان داد که برای تصرّف مون‌سن‌ژان پیش بتازند.

۹

دور از انتظار

سواران سه هزار و پانصد نفر بودند، که در یک ربع فرسخ جبهه‌ای درست کرده بودند، و همه نیرومند بودند و سوار براسبان درشت پیکر و پُرزور، و جمعاً بیست و شش اسب سوار. لشکرِ لُوفوردنوئت[1] از پشت سَر، آنها را حمایت می‌کرد. این لشکر ترکیبی بود از صد و شش ژاندارم زبده، و جنگاوران شکاری گارد، و هزار و صد و نود وهفت مرد رزم دیده، و هشتصد و هشتاد نیزه‌افکن، که کلاه‌خودهایشان کاکل و زره نداشت، و تپانچه‌هایشان، در حاشیهٔ زین بود، و شمشیرهای بلند داشتند. در بامدادان، همه چشم به‌آنها دوخته بودند؛ در ساعت نه صبح، شیپورها به‌صدا درآمدند، و دستهٔ موزیک سرود «امپراتور را بستاییم» را نواخت. این جنگاوران در یک ستون فشرده، آتشبار توپخانه‌شان را در جناح راست، و آتشبار دیگری را در قلب جای داده، و در دو صفِ بزرگ بین ژناپ و فریشمُون موضع گرفته بودند؛ در ستون دوم، که استادانه زیرنظر ناپلئون نظم یافته بود، سوارانِ کِلرمَن در انتهای چپ و سواران میلُّود در انتهای، سمت راست جای گرفته بودند؛ و در حقیقت دو بال آهنین برای این ستون درست شده بود.

آجودان بِرنار فرمانِ امپراتور را به‌آنان ابلاغ کرد. «نِه» شمشیرش را از

---

1. Lefebvre-Desnouettes

نیام درآورد و در پیشاپیش سپاه جای گرفت، و سواران به‌اشارهٔ او به‌حرکت در آمدند.

و آنگاه صحنه‌ای پدید آمد هراس‌آور.

همهٔ سواران با شمشیرهای برهنه، تاخت می‌کردند. و پرچم‌ها در باد موج می‌خوردند، و شیپورها غوغای حمله را سر داده بودند، و هر لشکر در یک ستون بود و همهٔ جنگاوران، هم‌آهنگ و همگام بودند، که پنداری همهٔ آنان یک تن بیش نیستند؛ همانند آن «قوچ مفرغی»[1] بودند که پیش می‌رفتند تا دل دیوارهای دشمن را با رخنه‌ای بشکافند. این ستون بزرگ از تپهٔ لابل آلیانس پایین رفت و به‌همان فرورفتگیهای خوفناکی رسید که جنگاوران بسیاری در آن جان باخته بودند، و همچون دود در آنجا ناپدید شد. سپس سواران با یورتمهٔ تند، بی‌اعتنا به‌گلوله‌ها و آتش دشمن، که بر سرشان فرو می‌بارید، از سربالایی پُر از گِل و لای تپهٔ مُون‌سَن‌ژان پایین رفتند. همهٔ جنگاوران حالتی تهاجمی داشتند، و ذرّه‌ای تردید و تزلزل در روحشان نبود. در فاصله‌های آتش‌باری توپخانه‌ها، صدای پای اسبها بیشتر شنیده می‌شد، و در دو ستون به‌پیشروی ادامه می‌دادند. لشکر وایتر[2] در طرف راست پیشروی می‌کرد و لشکر دلور[3] در سمت چپ؛ و از دور به‌دو مارِ دراز و پولادین می‌ماندند، که از پایین به‌سوی ستیغ فرا می‌روند. و این پیشروی سریع و بی‌تردید، از شگفتیهای آن نبرد بود.

پس از پیروزی بزرگ سواره نظام فرانسویان در جبههٔ مسکووا[4]، این دسته با حرکتی چنین شگرف و پیروزمندانه در جنگها نمایان شده بود.

---

۱. گرز بسیار بزرگی، که سَرِ آن را به‌صورت شاخ‌های قوچ در می‌آوردند، و در جنگهای قدیم برای رخنه انداختن در دیوار قلعه‌های دشمن به‌کار می‌رفت.

2. Wathier 3. Delord

۴. Moskova، رودی در روسیه، که در سال ۱۸۱۲ فرانسویان در ساحل آن ارتش روسیه را شکست دادند.

مُرا در اینجا نبود، امّا «نِه» در اینجا هم بود. چنین می‌نمود که این تودهٔ مُتحرک و عظیم به‌صورت هیولایی درآمده است که یک جان بیشتر ندارد. هر یک از سواران پیچ و تاب می‌خورد و بالا می‌رفت، مانند صدف‌هایی که از لاک خود بیرون می‌آیند و در اطراف خود موج می‌خورند و مُتوَرّم می‌شوند و از میان رشته‌های غُبار و مِه، که در چند جا ازهم می‌گسست، سواران به‌چشم می‌آمدند، از همه سو تاب خوردن کلاه‌خودها بود و غوغای رزم و برق شمشیرهای آخته، و جنب و جوشِ تند و تیزِ کپلِ اسبها، و غُرّش توپها و غریو طبل‌ها و شیپورها. آشوب و آشفتگی بود، امّا با انضباط و بیم‌آور؛ و زرهٔ سواران همچون فلسهایی بود بر تن اژدها.

پنداری، همه چیز در عصر کهن روی می‌دهد، یا در افسانه‌های شگفت‌انگیز اورفه، که به‌روایت آن افسانه‌ها، آدمیان اسب پیکر، که در واقع دیوهایی بودند با سَرِ آدمی و سینهٔ اسب، به‌تاخت خود را به‌کوهِ اُلَمپ می‌رساندند، و در چشم بهم‌زدنی تا قُلّه بالا می‌رفتند ... همه خوف‌آور بودند و شکست‌ناپذیر و شکوهمند، که هم فرشته بودند و هم حیوان.

و عجیب بود در این ماجرا، مساوی بودن دو عدد؛ زیرا بیست و شش گردان پیاده در انتظار بیست و شش گردان سوار بودند. در پشت ستیغ فلات، در کنار توپخانه‌ای که در استتار بود، پیاده نظام انگلیس، در سیزده واحد، و در هر واحد دو گردان آمادهٔ جنگ بود، و در دو ردیف: هفت واحد در ردیف اوّل، شش واحد در ردیف دوم؛ و همه قنداقهٔ تفنگ را به‌شانه تکیه داده، آرام و بی‌حرکت آمادهٔ تیراندازی بودند، پیاده نظام انگلیسی در پشت ستیغ بودند و سواران فرانسوی را که از تپّه بالا می‌آمدند نمی‌دیدند، امّا ضربه‌های سُم اسبهایشان را می‌شنیدند؛ و سواران فرانسوی نیز آنان را نمی‌دیدند. ضربه‌های سُمِ سه هزار اسب، ضربه‌های موزون و متناسب اسبهایی که با یورتمهٔ تند از تپّه بالا می‌رفتند.

خش خشِ زره‌ها، چکاچاک شمشیرها، و صدای نفسهای توحّش‌آمیز اسبها درهم افتاده بود. که هیاهویی بود هراس‌انگیز. ناگهان یک ردیف از سواران به‌ستیغ رسیدند، و بازوان آنها با شمشیرهای برهنه در فضا نمایان شد؛ و کم‌کم سه هزارِ سبیلویِ کلاه‌خود به‌سر، در صفهای پیاپی از راه رسیدند، و در هر سو پرچم‌ها به‌چشم می‌خوردند، و شیپورها غریو برآورده بودند، و فریاد «زنده باد امپراتورِ» سواران درهم افتاده بود؛ پنداری زلزله آغاز شده بود.

ناگهان، در طرف چپ ما انگلیسیها، و در طرف راست ما پیشگامان فرانسوی با فریادهای هولناک رو در روی همدیگر قرار گرفتند. سواران با جوش و خروش، و به‌تاخت به‌ستیغ تپه رسیده بودند و می‌خواستند با یک حملهٔ برق‌آسا پیاده‌نظام و توپخانهٔ دشمن را درهم بکوبند، امّا ناگهان متوجّه شدند که بین آنها و انگلیسیها گودال عمیق و پهناوری وجود دارد که همان جادّهٔ گود و فرو رفتهٔ اوهَن بود.

لحظهٔ پُر وحشتی بود. وجود این گودال برای سواران که به‌تاخت تا ستیغ آمده بودند، دور از انتظار بود. و این درّهٔ ناپیدا، که به‌گونهٔ هولناکی دهان گشوده بود و در حدود چهار متر گودی داشت، در میان دو خاکریز بود. دو ردیف از اسبها با سواران خود در درون آن افتادند؛ و در ردیف‌های بعدی، سواران عنان کشیدند، و اسبها بر سَرِ دو پا بلند شدند. بعضی از اسب‌ها به‌پهلو روی زمین غلتیدند، و سوارهایشان را زیر تنهٔ سنگین خود به‌حال و روز بدی انداختند. راه عقب‌نشینی نبود. همهٔ سواران فرانسوی مانند تیری به‌شتاب آمده بودند تا در سینهٔ دشمن فرو روند، و انگلیسیها را با یک حمله درهم بشکنند، امّا چیزی به‌نام یک گودال خود آنها را درهم شکسته بود. و این گودال حاضر نبود تسلیم شود و حرص می‌زد که تا لب، از سوارانِ فرانسوی پُر بشود. سواران و اسبان در این دره فرو می‌افتادند و روی هم غلت می‌خوردند و استخوانهای

همدیگر را می‌شکستند، و همه در این گودال به‌تکّه‌های گوشت تبدیل می‌شدند. امّا سواران بعدی، وقتی که گودال از پیکر سواران و اسبها پُر شد، از روی اجساد آنها گذشتند و به‌آن سو رفتند؛ و می‌توان گفت که یک سوم از سواران دُوبوا[1] در این گودال فرو غلتیدند.

و جنگ آن روز، با این شکست فرانسویان آغاز شد.

براساس روایتی که قطعاً دور از اغراق نیست، دو هزار اسب و دو هزار و پانصد سوار در آن روز در آن گودال فرو افتادند و جان باختند. اگر اجسادی را نیز که بعد از پایان جنگ در این گودال انداختند، در این محاسبه بیاوریم، شاید این ارقام چندان دور از واقعیت نباشد.

این نکته را هم بگوییم که تیپ دُوبوا، که چنین سرنوشت شومی پیدا کرد، همان واحدی بود که پیش از این واقعه، پرچم گردان لونبورگ[2] را از دستشان درآورده بود.

ناپلئون پیش از آنکه سواران میلُود[3] را به‌چنین مأموریتی بفرستد، همهٔ جادّه‌ها و زوایای پیدا و ناپیدای این منطقه را با دقّت کاویده بود، امّا نتوانسته بود این گودال را ببیند؛ زیرا حتّی یک خط یا نقطهٔ مبهم در فراز تپه دیده نمی‌شد که بتوان وجود چنین گودالی را حدس زد. ناپلئون از دور،بنای سفیدرنگ نمازخانه‌ای را در جادّهٔ ارّابه‌روِ نی‌وِل دیده بود و پنداشته بود که احتمال دارد مانعی در آن راه باشد؛ و در این باره چیزهایی از لاکوست، آن مرد روستایی، پرسیده بود، و لاکوست در جواب امپراتور با تکان دادن سر جواب منفی داده بود. و می‌توان گفت که جواب کوتاه و منفی این مرد روستایی، که از اهالی این حدود بود، چنین مصیبتی را برای ناپلئون فراهم کرده بود.

ناگزیر، رویدادهای شوم دیگری نیز از آن پس روی داد.

آیا اگر چنین رویدادی اتفاق نمی‌افتاد، احتمال داشت که ناپلئون در آن

---

1. Dubois 2. Lunebourg 3. Milhaud

نبرد پیروز بشود؟ در جواب می‌گویم: نه! می‌پرسید چرا؟ ... جواب روشن است؛ او نمی‌توانست پیروز شود، نه به‌سبب وجود ولینگتُن و بلوخر، بلکه به‌تقدیر الهی.

در قوانین و احکام قرن نوزدهم مقدّر نشده بود که ناپلئون بُناپارت فاتح نبرد واترلو باشد. برای این قرن وقایعی شکل می‌گرفت، و مقدّمات مسائل دیگری آماده می‌شد، که ناپلئون نقشی در آنها نداشت. از مدّتها پیش، وقایع ارادهٔ شوم خود را اعلام کرده بودند.

و زمانِ آن رسیده بود که این مرد توانا به‌زانو درآید.

این مرد در کفهٔ مقدرّات بشری چنان وزنی پیدا کرده بود که تعادل را برهم می‌زد. کار به‌جایی رسیده بود که ناپلئون خود را به‌تنهایی با همهٔ مردم جهان برابر می‌دانست، وحتّی خود را برتر از همه می‌شمرد. پنداری، همهٔ جِرم و جُرثومهٔ بشری در یک تن واحد جمع شده بود؛ همهٔ دنیا در مغز یک نفر گرد آمده بود. اگر این وضع ادامه می‌یافت، برای تمدّن جهان خطر مهلکی به‌حساب می‌آمد. زمان آن رسیده بود که عدل الهی قدم پیش گذارد و نظم را برقرار کند. شاید نظام آفرینش بیش از این نمی‌توانست شخصی مانند ناپلئون را تحمّل کند. جویبارهای خون که به‌راه انداخته بود، و گورستانهایی که از اجساد مردگان پُر کرده بود، و مادرانی را که به‌عزای فرزندانشان نشانده بود، همه و همه ادّعانامهٔ وحشت‌آور خود را برای محکومیت این شخص نوشته بودند. هنگامی که زمین از وجود مزاحمی رنج می‌برد، ناله‌های اسرارآمیزی دارد که تنها در آسمان‌ها شنیده می‌شود.

ناپلئون را در عالم بالا غیاباً محاکمه کرده و به‌سقوطش رأی داده بودند.

او باعث زحمت خداوند شده بود.

واترلو یک نبردنبود، تغییر جهتِ عالم بود.

۱۰

فلاتِ مُون سَن ژان

در آن دَم که سواران به‌لبهٔ گودال رسیدند، توپخانهٔ انگلیسی‌ها از نهانگاه بیرون آمد.

شصت عراده توپ به‌غرّش درآمدند، و سیزده رده از تیراندازان پیاده نظام نیز با گلوله‌هایشان سواران را صاعقه‌باران کردند. ژنرال دلور[1] با سلام نظامی به‌توپخانهٔ انگلیسی‌ها جواب داد.

همهٔ توپخانهٔ مُتحرک ارتش ولینگتن وارد کارزار شده بود، و سواران فرانسوی فرصتی برای مقابلهٔ با آن نداشتند. عدّهٔ زیادی از سواران در گودالی افتادند که از وجودش بی‌خبر بودند. با این حال، سوارانی که از پی یکدیگر به‌ستیغ می‌رسیدند، ترس و تردید به‌خود راه نمی‌دادند؛ زیرا از آن شجاعانی بودند که هرچه تعدادشان کمتر شود، جرأت بیشتری می‌یابند.

تنها به‌ستون واتیه[2] در این واقعهٔ شوم آسیب زیادی وارد آمد. امّا ستونِ زیر فرماندهی دلور، با هشدار مارشال «نِه» پیش از رسیدن به‌گودال جهت خود را تغییر داده و از خطر جسته بود.

بدین‌گونه، سوارانی که از دام بلا رهایی یافتند، به‌پیاده‌نظام انگلیس حمله‌ور شدند.

---

1. Delor 2. Wathier

سواران، تاخت‌کنان، و عنان رها کرده، و شمشیر به‌دندان و تپانچه به‌دست، حمله را آغاز کردند.

در بعضی از لحظاتِ جنگ، آدمی چنان محکم و استوار می‌شود که با مجسمهٔ سنگی تفاوت ندارد. سربازان انگلیسی نیز در برابر هجوم سواران فرانسوی، همچون سنگ از جا تکان نخوردند.

و آن‌گاه نبرد وحشت‌انگیز شد.

فرانسویان به‌همهٔ گُردانهای انگلیسی یکباره هجوم بردند. آشوب سرسام‌آوری آنان را فرا گرفت، امّا پیادهٔ نظام همچنان خونسرد و استوار برجای ماند. صف اوّل زانو بر زمین زده، با نیزه به‌حملات سواره نظام حریف پاسخ می‌دادند، و صف دوّم پشتِ سر آنها ایستاده، به‌سوی مهاجمان تیراندازی می‌کردند؛ و پشت سَرِ این صف، توپچی‌ها بر سَرِ دشمن آتش و گلوله می‌باریدند. بدین صورت، گلوله‌های توپ،از بالای سَرِ پیاده نظام به‌سوی سواره‌نظام پرتاب می‌شد. در لحظاتی، واحدهای پیاده نظام، نظمشان درهم می‌ریخت اما دوباره به‌شکل اوّل در می‌آمد و نظم می‌گرفت. سواره نظام فرانسه، پیاده نظام انگلیس را زیر سُمِ اسبان خود لگدکوب می‌کرد. اسبان قوی پیکر روی دو پا بلند می‌شدند و با پرش‌های تند و تهاجمی، صفوف دشمن را درهم می‌کوبیدند و پیش می‌رفتند، و در میان دیوارهای جاندار به‌هر سو می‌تاختند، در واحدهای چندین گردان پیاده نظام شکاف می‌انداختند. گروه زیادی از افراد پیاده نظام، زیر ضربه‌های سُمِ اسبها جان خود را از کف دادند؛ و از سوی دیگر سر نیزه‌های پیاده نظام گاهی شکم اسبها را از هم می‌دریدند و آنها را به‌خاک می‌انداختند. گردانهای پیاده نظام که این چنین لگدمال می‌شدند به‌تنگنا افتاده بودند، و تکان نمی‌خوردند. توپها، که پیاپی به‌آتشباری مشغول بودند، بعضی از مهاجمان را از پا می‌انداختند. نبرد دیوآسا شده بود. هر واحد پیاده‌نظام به‌یک آتشفشان تبدیل شده بود، و هر دسته از

سواره‌نظام به‌صورت یک طوفان درآمده بود. هر گردان انگلیسی آتشفشانی بود که با ابرهای مهاجم می‌جنگید، و مواد مُذاب آتشفشان با صاعقه درافتاده بودند.

آخرین صف در سمت راست، بیش از بقیه زیر ضربه بود، و در این گیر و دار تقریباً نابود شد. در این واحد، هُنگ هفتاد و پنجم اسکاتلند جایگیر شده بود، و نوازندهٔ نیِ انبان این هنگ، که در قلب هنگ جای داشت، با چشمهای غم زده‌اش، که تصویر جنگلها و دریاچه‌های اسکاتلند در آن نقش بسته بود، به‌جنگاورانی که در اطراف او به‌خاک هلاکت می‌افتادند نگاه می‌کرد و روی طبلی نشسته بود، و با نیِ انبان خود نغمه‌های کوه‌نشینان کشور خود را می‌نواخت اسکاتلندیها به‌هنگام جان دادن به‌نوای او گوش می‌سپردند و به‌یاد بن لوتیان[1] می‌افتادند. همانند یونانیان، که در واپسین دم در فکر آرگوس[2] بودند. و ناگهان یکی از سواران مهاجم با شمشیر، نی انبان را و دستی که آن را گرفته بود، در هم شکافت و به‌عمر نوازنده و نغمه‌های او پایان داد.

سواران فرانسوی، که نسبت به‌پیاده‌نظام انگلیسی شمارشان کمتر بود، و بسیاری از آنان در گودالِ ستیغِ مُون‌سن‌ژان جان باخته بودند، تقریباً با همهٔ ارتش انگلیس درگیر شده بودند. امّا هر یک از سواران ده سرباز انگلیسی را حریف بود، و شجاعت و تهوّر آنان، چند گردان از هانوور را از صفحهٔ زمین برانداخت. ولینگتُن که متوجه این نقص شده بود، به‌فکر افتاد که سواره نظام خود را وارد کارزار کند. در آن هنگام، اگر ناپلئون نیز به‌نقص کار خود پی می‌برد و پیاده‌نظام را به‌میدان می‌فرستاد، کار دشمن تمام بود. و این بی‌توجهی، خطای بزرگ او بود، که شاید هم خواست تقدیر بود.

---

۱. BenLothian، جایی در اسکاتلند.

۲. Argos، شهری در یونان قدیم.

در این هنگام، سپاهیان سواره‌نظام فرانسوی که مهاجم این جنگ بودند، ناگهان دیدند که مهاجمان دیگری به‌آنان حمله آورده‌اند و خود را به‌پشت سَرِ آنها رسانده‌اند. رودررویِ آنان گردانهای پیاده نظام انگلیسی بودند و پشتِ سرشان، سواران سامرست این فرمانده، هزار و چهارصد سوار جنگی دراختیار داشت، که جناح راستش را دورنبرگ[1] با چابک‌سواران آلمانی، حفاظت می‌کردند و جناح چپش را تریپ[2]، با سواران بادپای بلژیکی. با این وضع، سواران فرانسوی خود را از چهار طرف در حمله و خطر پیاده نظام و سواره‌نظام و توپخانه می‌دیدند، امّا هیچ چیز آنها را به‌وحشت نمی‌انداخت؛ گردباد بودند، و دلاورانه شگفتیها آفریدند.

توپخانه‌های انگلیسی مُدام آتش و گلوله می‌باریدند. یکی از زره‌های آهنین، که تن پوش این سواران بود و شانهٔ چپ آن را گلوله‌ای سوراخ کرده، در مجموعه‌ای در موزهٔ واترلو نگاهداری می‌شود.

دیگر جنگ به‌جایی رسیده بود که درگیری و ستیز نام نداشت؛ ظلمت بود، شعله‌ور شدن آتش خشم بود، هیجان سرسام‌انگیز جرأت و جسارت بود؛ طوفانی بود از درخشش تیغه‌های شمشیر. در یک لحظه، جنگ چنان شدّت گرفت که از هزار و چهارصد سوار انگلیسی در همان لحظات اوّل تنها هشتصد نفر زنده ماندند، سرهنگ دوّم فولِر[3] از میان افسران جان باخت. مارشال «نِه»، سردار فرانسوی، با نیزه‌افکنان و شکاریهای لوفِوردنوئه[4] به‌دشمن حمله برد و فلات مُون سن‌ژان پس از دقایقی به‌دست حریف افتاد و دوباره پس گرفته شد. سواران فرانسوی، سواران انگلیسی را به‌حال خود گذاشته، به‌جانِ پیاده‌ها افتادند. همه به‌جان یکدیگر افتاده بودند. پیاده نظام هنوز مقاومت می‌کرد. دوازده بار

---

1. Dornberg 2. Trip 3. Fuller
4. Lefebvre-Desnouet

PersianPDF.com

به‌آنها حمله شد، چهار اسب در زیر پای مارشال «نِه» کشته شدند، و او هر بار بر اسب دیگری می‌نشست و فرماندهی را از سر می‌گرفت. نیمی از سواران فرانسوی در این جنگ زنده ماندند؛ و این درگیری دو ساعت طول کشید.

ارتش ولینگتُن در این درگیری آسیب بسیار دید. بی‌تردید، اگر گودال در کار نبود، و گروهی از سواران در آن، نمی‌افتادند، پیروزی فرانسویان حتمی بود. این سواره نظامِ شگفتی‌آفرین، سرداری چون کلیتتن، که جنگهایی چون تالاورا[1]، و باداخُوز[2] را به‌یادداشت، مسحور کرده بود. ولینگتن نیز که در این درگیری تاحدودی مغلوب حریف شده بود، از دور ناظر قهرمانی سوارکاران فرانسوی بود، و مُدام می‌گفت: !Splendid[3]

سواران فرانسوی از سیزده واحد پیاده نظام انگلیسی، هفت‌تا را نابود کردند؛ شصت عرّاده توپ را از دست دشمن گرفتند یا از کار انداختند، شش پرچم را از دست انگلیسیها درآوردند؛ و سه سوار و سه جنگاور از گردانِ شکاری، این پرچمها را به‌لابِل آلیانس[4] بردند.

ولینگتُن احساس می‌کرد که به‌تنگنا افتاده است. این نبرد همچون جنگی بود تن به‌تن درمیان دو موجود کینه‌توز و زخم خورده، که تا پای جان با همدیگر می‌جنگیدند.

و این رزمِ تن به‌تن در فلاتِ مُون‌سن‌ژان ادامه یافت.

سواران چه کردند و تا کجا پیش رفته بودند؟ کسی جواب این سؤالات را نمی‌داند. امّا در این نکته تردیدی نیست که فردای آن روز، یکی از این سواران را با اسبش، نزدیکِ دستگاه تُوزینِ کالسکه‌های

---

1. Talavera

۲. Badajoz، شهری در اسپانیا.

۳. Splendid (کلمهٔ انگلیسی) به‌معنای عالی و با شکوه.

4. La Belle-Alliance

مُون‌سن‌ژان، در تقاطع چهارراهِ نی‌ول و ژناپ و لاهولپ و بروکسل، کشته یافتند. و این مسأله نشان می‌داد که آن‌سوار همهٔ صفهای نظامیان انگلیسی را شکافته و تا آنجا پیش رفته بود. یکی از کسانی که نعش را یافته و از زمین برداشته بود، به‌نام دهاز[1]، هنوز در قید حیات است. این مرد در آن ایّام هیجده ساله بود.

ولینگتُن خود را در سراشیبی شکست می‌دید. بُحران نزدیک بود. سواران فرانسوی هنوز ارتش او را تمام و کمال به‌زانو در نیاورده بودند، قلب سپاهش هنوز آسیب زیادی ندیدهٔ بود، فلات مُون‌سَن‌ژان به‌تصرّف حریف درآمده بود، امّا معلوم نبود که چه کسی فاتح شده است؛ زیرا قسمت عمده‌ای از آن هنوز در دست انگلیسیها بود. بلندیهای فلات در دست ولینگتُن بود و ستیغ و دامنهٔ شیب‌دار در تصرّفِ مارشال «نه». دو سپاه در چنین وضع و موقع نحوست‌باری بودند؛ و هر طرف چنان سعی می‌کرد مواضع خود را از دست ندهد که پنداری هر کدام در آن گوشه ریشه دوانده‌اند.

امّا سپاه انگلیس به‌ضعف عجیبی دچار شده بود؛ خون زیادی از پیکر او رفته بود. کِنْت در جناح چپ کمک می‌طلبید. ولینگتُن در جواب او گفته بود: «از کمک خبری نیست، تا آخرین نفر بجنگید». و در آن سو همین ماجرا تکرار شده بود: مارشال «نِه» از ناپلئون کمک خواسته بود، و ناپلئون در جواب او گفته بود: «پیاده نظام؟ از کجا بیاورم؟ من که نمی‌توانم پیاده نظام بیافرینم!»

امّا جمعاً سپاه انگلیس ناتوانتر بود، حملاتِ خشم‌آلود و هراس‌آور سواران دلاورِ و آهنین زره و پولادّبازو، پیاده نظام انگلیسی را درهم شکسته بود. در بعضی از هنگها فقط چندنفر زنده مانده بودند که دُورِ پرچمِ هنگ خود حلقه زده بودند. بعضی از گردانها را یک ستوان یا یک

---

1. Dehaze

سروان فرماندهی می‌کرد؛ زیرا فرماندهان دیگر کشته شده بودند. لشکر آلتِن، که پیش از این در لاهه سنت آسیب بسیار دیده بود، این بار تقریباً ازبین رفته بود. بلژیکی‌های بی‌باکِ تیپ وان کلوز[1] اغلب کشته شده بودند، و پیکرهای بی‌جانشان در میان کشتزارهای غلات افتاده بود. از سربازان نارنجک‌انداز هلندی، یعنی همان سربازانی که در ۱۸۱۱ در اسپانیا به‌صفوف جنگی فرانسویان پیوستند، و با ولینگتن جنگیدند، و اینجا در کنارِ ولینگتن با فرانسویان نبرد می‌کردند، بیش از چندنفر زنده نبودند. بسیاری از افسران کشته شده بودند. لُرد اوکس بریج[2]، که فردای آن روز ساق پای خود را به‌خاک سپرد، زانویش شکسته بود. در میان فرانسویان، افسرانی چون دلُور، لِریتیه[3]، کُلبِر، دنوپ[4]، تراوِر، بلانکار[5]، مجروح و معلول شده بودند. از انگلیسیها، آلتن زخم خورده، و بارن از کار افتاده بود. دلانسی[6] جان بافتون، وان مرلن[7] کشته شده بودند؛ اُمپتدا[8] جزو کشته‌ها بود. همهٔ اعضای ستاد ولینگتُن در این جنگ جان سپردند. و با این حساب، انگلیسیها بیش از فرانسویان باخته بودند. هنگ دوّم گارد پیاده، پنج سرهنگ دوّم، چهارسروان و چهار افسر پرچمدار را از دست داده بود. بیست و چهار افسر و صد و دوازده سرباز از گردانِ اول هنگ سی‌ام پیاده کشته شده بودند. هنگ هفتاد و نهم کوهستانی بیست و چهار افسر زخمی داشت و ده افسر و چهار صد و پنجاه سربازش جان باخته بودند. سواران هانُور، و یک هنگ کامل به‌فرماندهی هِک[9] که بعداً در دادگاه نظامی به‌خلع درجه محکوم شد در برابر حملهٔ فرانسویان تاب نیاورده پا به‌گریز نهاده بودند و از راهِ جنگل سوانی به‌بروکسل رفته بودند. گاریها و ارّابه‌هایی که زخمی‌ها را حمل می‌کردند، به‌محض آن که سواران

---

1. Vankluze
2. Lord Uxbridge
3. Lhe'ritier
4. Dnop
5. Blancard
6. Diancey
7. Van Mer len
8. Ompteda
9. Hacke

فرانسوی را از دور می‌دیدند به‌شتاب از آن منطقه دور می‌شدند. جنگاوران هائور، هر وقت که زیر ضربه‌های شمشیر فرانسویان می‌افتادند، فریاد می‌زدند و امان می‌خواستند. از وِر-کوکو[1] تا گروناندال[2] در طول دو فرسخ در جادهٔ بروکسل، به‌قول گواهانی که هنوز زنده‌اند، صف عظیمی از فراریان درست شده بود؛ و فراریان چنان وحشت‌زده بودند که خبر آن در مالین[3] به‌کُنده،[4] و در گان[5] به‌لوئی هیجدهم رسید. ولینگتن بعداز این وقایع، دیگر نیروی ذخیره‌ای نداشت، جز عدّه‌ای که پُشتِ درمانگاهی در قلعهٔ مون‌سن‌ژان موضع گرفته بودند، و تیپ‌های سوار ویویان[6]، و واندلور[7]، که در جناح چپ می‌جنگیدند. بیشتر عرّاده‌های توپ درهم شکسته و روی خاک افتاده بودند. از تاریخ‌نویسان، سیبُورن[8]، به‌این نکته اشاره می‌کند. و پرنگل[9] در شرح این قضایا با اغراق می‌گوید: «شمار جنگاوران سپاه مشترک انگلستان و هلند بعداز این حمله به‌سی و چهار هزار نفر کاهش یافته بود».

ولینگتن در جای خود آرام مانده بود، امّا رنگ برچهره نداشت. وینسنت[10] اتریشی و آلاوا[11]یِ اسپانیایی، از مشاوران ستاد ارتش انگلستان، که در این جنگ حضور داشتند، کار سردارِ پولادتن[12] را تمام شده می‌پنداشتند. ساعت پنج بعدازظهر، ولینگتن ساعتش را درآورد و آهسته چیزی گفت، کسانی که نزدیک او بودند، شنیدند که می‌گوید: «یا بلوخر، یا ظُلمتِ شب!».

---

1. Vert-Coucou
2. Groenendael
3. Malines
4. Condé، از شاهزادگان خاندان بوربُن
5. Gand
6. Vivian
7. Vandeleur
8. Siborne
9. Pringle
10. Vincent
11. Alava
12. ولینگتن را چنین لقبی داده بودند.

در این هنگام بود که درخشش سرنیزهٔ جنگاورانی که از سوی فریشمُون[1] به‌این سمت می‌آمدند فضا را رنگ دیگری بخشیدند.

آخرین صحنهٔ این درام شگفت‌انگیز در اینجاست.

1. Frischmont

۱۱

راهنمای بد برای ناپلئون، راهنمای خوب برای بولُو

همه از این ماجرا خبر دارند که ناپلئون با چه سرنوشت دردناکی روبرو شد. او در انتظار «گروشی» بود، امّا بلوخر از راه رسید؛ و در واقع، مرگ به‌جای زندگی وارد این کارزار شده بود.

سرنوشت از این دگرگونی‌ها بسیار دارد؛ امپراتوری که در خیال نشستن به‌تخت فرمانروایی روی زمین است، از سنت هلن سردرمی‌آوَرَد.

اگر آن چوپان ناچیز، که راهنمای بومی بولو، معاون بلوخر بود، به‌او گفته بود که از راه جنگل فریشمُون را دور بزند و به‌میدانِ نبرد واترلو برود، نه از راه پلانسُونُوا، شاید تاریخ قرن نوزدهم شکل دیگری پیدا می‌کرد، و همه چیز دگرگون می‌شد. زیرا در آن صورت، ناپلئون در واترلو پیروز می‌شد. و در واقع سپاه پروس، از هر راهی جز پلانسُونوا، به‌این سمت می‌آمد، به‌درّه‌ها و گودالها و دست‌اندازهای عجیب برمی‌خورد، که عبور دادن توپخانه از آنها امکان نداشت؛ و بولُو نمی‌توانست با عمدهٔ قوای خود به‌واترلو برسد.

ژنرال مُوفلینیگ، از سرداران پروس، می‌گوید: «اگر این نیرو یک ساعت دیرتر به‌واترلو می‌رسید، ولینگتُن دیگر در آن حدود نبود، و ناپلئون در این صحنه پیروز شده بود.»

چنانکه می‌بینیم، بولو به‌موقع رسیده بود. شب پیش در دیون لومؤن[1] اردو زده بود، و سپیده‌دم حرکت کرده بود. امّا راه ناهموار بود. لشکریانش تا زانو در گِل فرو می‌رفتند. توپها تا میان در گِل می‌نشستند. وانگهی وقتی که به‌رودخانهٔ دیل رسیدند، ناچار بودند از پُلِ باریک واور[2] عبور کنند. فرانسویان همهٔ آن اطراف را آتش زده بودند، و همه‌جا در آتش می‌سوخت. ارّابه‌ها و چهارچرخهای توپخانه نمی‌توانستند از میان آتش بگذرند، و ناگزیر بودند که منتظر بمانند تا آتش فرو نشیند. ظهر بود. پیشگامان سپاه بولو هنوز به‌نمازخانهٔ سَن‌لامبر[3] نرسیده بودند.

اگر ناپلئون جنگ را دو ساعت زودتر شروع کرده بود، در ساعت چهار بعدازظهر همه چیز به‌پایان رسیده بود، و دیگر ورود سپاه بلوخر به‌کارزار بی‌فایده بود. و این چنین است که گاهی ما به‌اتفاقات و پیش‌آمدهای جهان می‌نگریم، و از تأثیرات سرنوشت و مشیّت آن نیروی لایتناهی غافلیم.

نزدیک ظهر، ناپلئون با دیدگان تیزبین خود، در انتهای افق چیزی دید و به‌آن خیره شده بود و به‌اطرافیانش گفته بود: «در آن پایین چیزی می‌بینیم مانند ابر. شاید سپاهی باشد که به‌این سو می‌آید». و رو کرده بود به‌دوکِ دالماسی[4]، و از او پرسیده بود: «سُولّت! نزدیک نمازخانهٔ سن لامبر چیزی می‌بینی؟». مارشال سولت دوربینش را به‌آن سمت چرخانده و گفته بود: «اعلیحضرتا! چهارپنج هزار نفری را می‌بینم. باید سپاهی باشد. بی‌تردید باید گروشی باشد.». امّا این سپاه در میانِ مِه بی‌حرکت مانده بود و تکان نمی‌خورد. همهٔ افسران ستاد دوربین را به‌آن سَمت چرخانده، و هر کدام چیزی گفته بودند. چندنفری گفته بودند: «ستونهای نظامی هستند، امّا بی‌حرکت مانده‌اند». و بعضی از افسران

---

1. Dion-le-Mont 2. Wavre 3. Saint-Lambert

۴. duc d'Almatie، لقب اشرافی مارشال سولت.

می‌گفتند:«چیزی نیست جز چند درخت»، و آنچه همه را به‌اشتباه انداخته بود، توقفِ آن واحدهای نظامی بود. امپراتور چند چابک‌سوار از سواران دُمُون[1] را مأمور کرد که بروند و آن لکّه‌های سیاه را شناسایی کنند.

بولُو در آنجا متوقف مانده بود. پیشگامان سپاه او بسیار ناتوان بودند، و کاری از آنها برنمی‌آمد. او ناگزیر بود که منتظر بماند تا باقی سپاهش برسند؛ زیرا «بلوخر» به‌او گفته بود که نخست در یک جا نیروی خود را گرد آورد و سپس با تمام قوا وارد نبرد شود. امّا در ساعت پنج بعدازظهر، به‌بلوخر خبر رسید که ولینگتُن در تنگنا افتاده؛ به‌بولُو فرمان داد که به‌سوی واترلو حرکت کند، و با صراحت گفت: «باید رفت و به‌ارتش انگلیس نظم و ترتیب داد.»

ساعتی بعد، لشکرهای لُوستَن[2]، هیلز، هاک، ریسل[3]، لوبو، و سواران شاهزاده گیُوم پروسی، از جنگل کوچکی به‌نام پاریسون، بیرون آمدند و به‌سپاهیان لوبو پیوستند، و پلانسونوا شعله‌ور شد. توپخانهٔ پروس آتش‌بازی خود را شروع کرد و جایگاه نیروهای ذخیره را، که پشت سر ناپلئون موضع گرفته بوند، زیر آتش گرفت.

---

1. Domon 2. Losthin 3. Ryssel

۱۲

گارد امپراتوری

باقی داستان را همه می‌دانند: ورود ارتش سوم به‌میدان نبرد، در هم ریختن اوضاع جنگ، به‌غرّش درآمدنِ هشتاد و یک توپ، هم‌آهنگ شدن عملیات پیرک[1] با بولُو، هجوم ناگهانی سواران زیتن[2] به‌فرماندهی خودِ بلوخر، عقب راندن فرانسویان، رفت و روبِ افراد مارکونیه از فلات اوهَن، بیرون کردن دوروت[3] از پاپلوت، و عقب‌نشینی دونزلو[4] و کی‌یو، زیر آتش گرفتن مواضع لُوبو با توپخانه، آغاز یک نبرد جدید با نیروهای خسته و از نفس افتادهٔ فرانسوی، بازگشتن و به‌صف مهاجمان پیوستنِ همهٔ قوای انگلیسی، و درانداختن شکافی بزرگ در میان رزمندگان فرانسوی، همکاری توپخانه‌های انگلیس و آلمان، مرگ و کشت و کشتار، و گرفتاریها و تیره‌روزیهای بزرگ در سراسر جبهه، و سرانجام ورود گارد مخصوص امپراتور به‌میدان جنگ در این غوغای هول‌انگیز.

گارد امپراتوری که از همان آغاز دریافته بود که به‌استقبال مرگ می‌رود، یک صدا فریاد می‌زد: «زنده باد امپراتور!» در تاریخ جهان، چیزی هیجان‌انگیزتر از جان باختن با شور و شادابی نیست.

در سراسر آن روز، آسمان گرفته بود، امّا ناگهان در ساعت هشت

---

1. Pirch 2. Ziten 3. Durutte
4. Donzelot

بعدازظهر، ابرها به‌یک سو رفتند، و از لابه‌لای شاخه‌های درختانِ نارون، فروغ نحوست‌بارِ آفتاب، که در افق فرو می‌رفت، هویدا شد؛ آفتابی که طلوعش را در اُسترلیتز دیده بودند.[۱]

در پایان کار، هر گُردان از گارد امپراتوری به‌فرماندهی یک ژنرال به‌میدان جنگ می‌شتافت. فریان[۲]، میشل[۳]، روگه[۴]، هارله[۵]، ماله[۶]، پوره دومُروان[۷]، در پیشاپیش گُردانها بودند. هنگامی که نازنجک‌اندازهای گارد با کلاه‌های بلند و عقاب‌نشان، در یک صف، آرام و با صلابت وارد صحنهٔ کارزار شدند، دشمن عزّت و عظمت فرانسه را احساس می‌کرد؛ و هرکس آنها را در میان اینهمه آشفتگی می‌دید، می‌پنداشت که نمادهای فتح و ظفر به‌میدان شتافته‌اند، و آنها که خود را در این جنگ پیروز می‌دیدند ناگهان حس کردند که در برابر چنین نیرویی چیزی جز شکست نصیبشان نخواهد شد. امّا ولینگتُن نیز از طرف مقابل به‌گارد خود فرمان داد: «گارد! آماده! ... هدف‌گیری دقیق!»، و با این فرمان، افراد هنگ سرخ‌پوشِ گارد سلطنتی، که پشت پرچین‌ها درازکش کرده بودند، از جا برخاستند، و با گلوله باران، پرچم سه رنگ گاردهای امپراتور را، که در بالای سَرِ این دلاوران در دلِ باد موج می‌خورد، سوراخ سوراخ کردند. همه درهم ریخته بودند. کشت و کشتار دیگری آغاز شده بود گارد امپراتوری در میان تاریکی احساس می‌کرد که سپاهیان از پیرامون آنها پای به‌گریز نهاده‌اند و همه در حال عقب‌نشینی از مقابل دشمن هستند، سربازانی که با شعار «زنده باد امپراتور» پیش می‌رفتند، در اطراف خود، فریادهای «خودتانرا نجات دهید»، می‌شنیدند. امّا گارد امپراتور بی‌اعتنا به‌آنچه در اطرافش اتفاق می‌افتاد، پیش می‌تاخت، و هرچه پیشتر می‌رفت، صاعقهٔ مرگبارتر

---

۱. اشاره‌ای به‌پیروزی اُسترلیتز.

2. Friant
3. Michel
4. Rouguet
5. Harlet
6. Malet
7. Poret de Morvan

بر سَرِ او فرو می‌بارید. در میان دلاوران گارد کسی نبود که تردید داشته باشد یا از چیزی بهراسد. در این میان، هر سرباز شجاعت یک ژنرال را داشت. و حتّی یکی از جنگاوران گارد در فکر آن نبود که از این خودکشی حتمی چشم‌پوشی کند.

مارشال «نِه» حیران بود؛ امّا عظمت دلاورانی را داشت که بی‌پروا به‌استقبال مرگ می‌روند. در برابر گلوله‌ها سینه سپر می‌کرد. پنجمین اسب نیز در زیر پای او به‌خاک افتاد؛ سراپایش غرق عرق بود، چشمانش شعله‌ور بود و کف بر لب داشت. یکی از دکمه‌های لباس نظامی‌اش پاره شده بود. یکی از سربازان انگلیس، یکی از سردوشیهایش را با ضربهٔ شمشیر از جا کنده بود. نشانِ عقاب او برکلاهش، با گلوله‌ای جابه‌جا شده بود و خون‌آلود و پُر از گِل بود. امّا با متانت و صلابت همچنان براسب نشسته بود و شمشیر شکسته‌ای در دست داشت و فریاد می‌زد که «بیایید و ببینید که یک مارشال کشور فرانسه چگونه در کارزار جان می‌بازد!». و به‌استقبال هر خطری می‌رفت. امّا بی‌فایده بود؛ سرانجام، از این میدان زنده بیرون آمد. به‌همین روی، خشمگین بود و آزرده خاطر. و از مارشال دروئه درلُونَ می‌پرسید: «تو چه خواهی کرد؟ طعم مرگ، در این میدان را خواهی چشید؟». و در لحظاتی که آتش توپخانهٔ دشمن عدّه‌ای از افراد گارد امپراتوری را به‌خاک و خون افکند، مارشال «نِه» فریاد می‌کشید که: «چرا یکی از این گلوله‌ها سینهٔ مرا سوراخ نمی‌کند؟ ای کاش همهٔ این گلوله‌های انگلیسی در شکم من فرو می‌رفتند!» ... و آهسته با خود می‌گفت: «ای بدبخت! تو باید درانتظار گلوله‌های فرانسویان باشی.»[1]

---

۱. مارشال «نِه»، پس از سقوط ناپلئون، در دوران بازگشت سلطنت بوربُنها، محکوم به‌اعدام شد، و او را تیرباران کردند.

۱۳
فاجعه

فرار در پشت سَرِ گارد امپراتوری شوم و حزن‌انگیز بود.

ارتش فرانسه، یکباره و از همه سو، در هوگومون و پاپلوت و پلانسونوا، ناگهان درهم فرو ریخت؛ و به‌دنبال غوغای «خودتان را نجات بدهید!»، فریادِ «خیانت! جنایت!»، از هر سو شنیده می‌شد. ارتشی که می‌گریزد، همچون یخی است که آب می‌شود. همه کس و همه چیز درهم می‌شکند، تَرَک می‌خورد، متزلزل می‌شود، پیچ و تاب می‌خورد، چرخ می‌زند، می‌افتد و برمی‌خیزد، درهم می‌ریزد، خود را گُم می‌کند، به‌هر سو پَرت می‌شود، و همهٔ رشته‌ها از هم می‌گسلد. مارشال «نِه» براسب دیگری می‌نشیند و، بی‌کلاه و بی‌کراوات و بی‌شمشیر، در راهِ ارّابه‌رو به‌بروکسل تاخت می‌کند، جلو فرانسویان را می‌گیرد؛ سعی می‌کند مانع فرار آنها شود، همه را صدا می‌زند، به‌همه دشنام می‌دهد، گریبان بعضی را می‌گیرد و آنها را به‌دنبال می‌کشد. دیگر طاقتش به‌پایان رسیده. سربازان از سَرِ راهش می‌گریزند و فریاد می‌زنند. «زنده باد مارشال نِه!» دو هنگ از نیروهای دوروت از میان ضربه‌های شمشیر نیزه‌داران، و تیراندازی لشکریان کِنت، بِست، پاک، ریلاندت[1]، با وحشت از این سو به‌آن سو می‌دوند؛ و از گوشه‌ای به‌گوشهٔ دیگر پناه می‌برند. در جنگ هیچ چیز از

---

1. Rylandt

فرار بدتر نیست. دوستان برای آنکه خود از مهلکه بگریزند، گاهی خون همدیگر را می‌ریزند. گردانهای سوار و پیاده به‌همدیگر ضربه‌می‌زنند، و بر سَرِ همدیگر می‌ریزند؛ و این دریای بزرگ از همه سو متلاطم می‌شود. لُوبُو از یک سو، و رِی از سوی دیگر، با امواج غلت می‌خورند. ناپلئون سعی بیهوده می‌کند تا با اندک نیرویی که در گرداگردش باقی مانده، موانعی پدید آورد، و در آخرین تلاش گردانهای سوار را به‌جنگ می‌فرستد. کی‌یو از برابر ویویان[1]، کلرمان از برابر واندرلور، لُوبوا از برابر بولُو، مُوران از برابر پیرک[2]، دومون و سوبِرویک از برابر شاهزاده گیوم پروسی عقب می‌نشینند. گویو[3]، که فرماندهی سواران امپراتور را به‌عهده دارد، از اسب به‌زیر می‌افتد و زیردست و پای اسبان انگلیسی‌ها جان می‌بازد. ناپلئون اسب می‌تازد و راه را بر فراریان می‌بندد؛ برای آنها سخنرانی می‌کند، به‌تعقیب‌شان می‌رود؛ با تهدید، و گاهی با خواهش و التماس، تلاش می‌کند که سربازان را به‌جبهه باز گرداند. دهان‌هایی که تا چند ساعت پیش با فریاد «زنده باد امپراتور» گوش فلک را کَر می‌کردند، حالا با تعجب باز مانده بودند، و نمی‌دانستند که چه باید گفت. شناختن وضع و حالات آنها دشوار می‌نمود. سواره‌نظام آلمانی تازه نفس که تازه از راه رسیده بود، به‌هر سو حمله می‌بُرد، می‌تاخت، شمشیر می‌زد، می‌کشت، می‌درید، و به‌خاک و خون می‌انداخت. گردونه‌ها و ارّابه‌هایی که با اسب حرکت می‌کردند برای فرار به‌راه افتاده بودند. توپچی‌ها در راه فرار بودند. سربازان اسب گاریها را باز کرده، روی آنها می‌پریدند و می‌گریختند. در هر گوشه چهارچرخی دیده می‌شد، که واژگون شده، و چرخهایش رو به‌هوا بود. فراریان آن‌قدر شتاب‌زده بودند که همدیگر را زیردست و پا له می‌کردند، و از روی مُرده‌ها و افراد زخمی و نیمه‌جان می‌گذشتند. جادّه‌ها و پُلها و کوره‌راهها و دشتها و تپّه‌ها پُر بود از نظامیان

---

1. Vivian 2. Prich 3. Guyot

شتاب‌زده و گریزان. چهل هزار نفر در حال گریز بودند. همه‌جا راه‌بندان بود. ساک‌های سربازی و کوله‌پشتی‌ها و انواع تفنگ‌ها در کشتزارهای غلّات پراکنده بودند. هرکسی می‌خواست که با ضربهٔ شمشیر راه خود را باز کند و بگریزد. دیگر درجات نظامی، و سرباز و افسر و ژنرال، با هم تفاوت نداشتند. هیچ‌کس به‌هیچ کس اعتنا نمی‌کرد. «زیتن» با خشم به‌روی فرانسه شمشیر می‌کشید. شیرهای ژیان به‌بُزهای هراسان تبدیل شده بودند. فرار این چنین است.

در ژناپ، گروهی از فراریان به‌فکر افتادند که به‌جبهه بازگردند. لُوبو سیصد نفر را در یک جا گرد آورد و در حاشیهٔ دهکده‌ای، سنگرهایی ساختند، امّا با اولین باران گلولهٔ آلمانی‌ها، سنگرها را رها کردند و پا به‌فرار گذاشتند؛ و لُوبو به‌اسارت درآمد. هنوز آثار این گلوله‌ها در بالای یک دیوار آجری در نزدیکی ژناپ دیده می‌شود. آلمانی‌ها به‌ژناپ نیز حمله‌ور شدند و آسان همه‌جا را گرفتند؛ و حتّی خشمگین بودند که چرا به‌هیچ‌گونه مقاومتی برنمی‌خورند، و چرا این قدر آسان به‌پیروزی دست یافته‌اند. با این وصف، فراریان را وحشیانه تعقیب می‌کردند. بلوخر فرمان داده بود که همه را سرکوب کنند. روگه[1] این شیوهٔ شوم را بنیاد نهاده بود، و در جنگی به‌سربازان خود گفته بود که هرکس را که به‌اسیری می‌گیرند زنده‌اش نگذارند. امّا بلوخر از مرز روگه نیز فراتر رفته بود؛ ژنرال دو سِم[2] که زخم برداشته و به‌قلعه‌ای در ژناپ پناه برده بود، به‌اسارت یک سرباز سواره نظام پروسی درآمده و شمشیر خود را به‌او داد؛ و آن سرباز بی‌درنگ ژنرال را کشت. پیروزی با کشتارِ شکست خوردگان همراه بود. و حالا که تاریخ را می‌نویسیم، باید این نکته را از یاد نبریم که بلوخر، با این کشت و کشتار آبرو و حیثیّت خود را بر باد داد؛ و این سنگدلی و درنده

---

۱. Rouget، ژنرال فرانسوی

2. Ducesme

خویی، فاجعه را به‌نهایتِ خود رساند. فرار نومیدانهٔ شکست‌خوردگان از ژناپ فراتر رفت، از کتربرا[1] فراتر رفت، از گُوسلی[2] فراتر رفت، از فراسن[3] فراتر رفت، از توئن[4] فراتر رفت، از شارلروا[5] فراتر رفت، و همچنان پیش رفت و رفت تا در مرز متوقف شد. افسوس! که بود که این‌گونه می‌گریخت؟ ارتش باعظمت فرانسه!

این سرگیجه، این بیم و هراس، این سقوط از اوج شجاعت - از اوج شجاعتی که تاریخ را به‌حیرت انداخته بود - آیا دلیل و علّت داشت؟ چرا، بی‌دلیل و علت نبود. سایهٔ حق و حقیقت بر صحنهٔ کارزار واترلو فرو افتاده بود. روز سرنوشت بود. قدرتی فراتر از قدرت آدمی این روز را آفریده بود. بی‌دلیل نبود که همه وحشت کرده بودند. بیهوده نبود که مردان بزرگ و نام‌آور شمشیر خود را تسلیم می‌کردند. بزرگ‌مردانی که در سراسر اروپا به‌پیروزی دست یافته بودند، در اینجا به‌خاک و خون افتادند، و از دست هیچ کدام کاری برنمی‌آمد. همهٔ آنها حضور چیزی فراتر از انسان را، در میان تاریکی احساس می‌کردند، آری! سرنوشتشان این بود.[6]

در این روز چشم‌انداز جهان تغییر یافت.

بعداز واترلو، قرن نوزدهم روی پاشنهٔ دیگری می‌چرخید. شکست و کناره‌گیری یک مرد بزرگ برای پیدایش عصر دیگری ضرورت داشت؛ و کسی این کار را به‌انجام رسانده بود که بالاتر از او هیچ کس نیست. وحشت‌زدگی قهرمانان، در واقع، مفسّر واقعی رویدادهاست. در واترلو چیزی فراتر از ابرها سرنوشت جنگها را در دست داشت. رویدادی بود آسمانی؛ دست خدا در کار بود.

---

1. Quatre-Bras
2. Gosselies
3. Frasne
4. Thuin
5. Charlroi

۶. به‌لاتین Hoc erat in fatis، Hoc erat in votis به‌معنای: «سرنوشت این بود.» (ایو.گ.)

هنگامی که تاریکی شب بر همه جا چیره می‌شد، در کشتزاری نزدیک ژناپ، دو سردار فرانسوی، برنار و برتران، سَرِ راه مردی متفکر و خشمگین و بلازده را، که با امواج فرار به‌آنجا کشیده شده بود، گرفته، و او را از رفتن بازداشتند. آن مرد از اسب پیاده شد و دهانهٔ اسب را زیر بغل گرفت؛ بُهت‌زده به‌هر سو نگاه می‌کرد و تنها به‌سوی واترلو باز می‌گشت. این مرد کسی نبود جز ناپلئون که هنوز در فکر آن بود که به‌واترلو بازگردد، و به‌رؤیاهای فروریخته‌اش رنگ و آب تازه‌ای بدهد و در آنجا پیشتاز باشد.

۱۴
آخرین گروه

چند دسته از افراد گارد امپراتوری، که در سیلاب فرار همچون تخته سنگهایی برجای مانده بودند، تا هنگام شب همچنان استوار بودند و از مقاومت دست برنمی‌داشتند. امّا شب فرارسید و مرگ را نیز به‌همراه آورد، و آنها در میان دو تاریکی، شب و مرگ، بی‌تردید و بی‌تزلزل مانده بودند، و بیم و هراسی نداشتند که تاریکی شب و تاریکی مرگ آنها را دربرگیرد. هریک از هنگها از هنگِ دیگر جدا افتاده بود، و هیچ کدام با ارتشِ درهم شکسته و از هم گسسته ارتباطی نداشتند، و هر کدام به‌تنهایی آمادهٔ جان باختن بودند. گروهی از آنان در بلندیهای رُوسُوم، و گروه دیگری در دشتِ مُون‌سَن‌ژان گرد آمده، و در آن گوشه، با آنکه تاریکی و شکست و وحشت بر همه جا سایه انداخته بود، شجاعانه جان می‌باختند، و پیروزیهای اولم، واگرام، ینا، فریدلند[1]، در وجودشان جان می‌باخت.

به‌هنگام شب، در ساعت نُه، در پایین فلات مُون‌سن‌ژان، از این دسته‌های مقاومت تنها یکی برجای ماند. افراد این دسته، با آنکه در محاصرهٔ سربازانِ دشمن بودند، و توپخانه بر سَرشان آتش می‌بارید،

---

۱. Ulm، Wagram، Iéna، Friedland، از جنگهای معروف ناپلئون، که او در همهٔ آنها پیروز شده بود.

تسلیم نمی‌شدند، و همچنان می‌جنگیدند؛ و افسری به‌نام کانبرون[1]، که چندان شهرتی نداشت، فرمانده آن جمع بود. هربار که توپخانه به‌سَرِشان گلوله و آتش می‌بارید، چندنفری کشته می‌شدند، تعدادشان کمتر می‌شد؛ امّا آنها از مقاومت دست‌بردار نبودند، و آتش توپخانه را با گلوله پاسخ می‌دادند؛ مرتب حلقهٔ محاصره در اطرافشان تنگ‌تر می‌شد، و فراریان جنگ، هرگاه که در نزدیک این جمع لحظاتی مکث می‌کردند تا نفسی تازه کنند، صفیر گلوله‌های آنها را، که دَم به‌دَم خفیف‌تر می‌شد، در تاریکی می‌شنیدند.

هنگامی که از این جمع جز چندنفری زنده نماندند، هنگامی که به‌جای پرچم چیزی جز پارچه‌ای پاره پاره و سوراخ سوراخ در دستشان نبود، هنگامی که گلوله‌هایشان به‌پایان رسید، و تفنگهایشان کاربُردی بیش از چوبدستی نداشت، و هنگامی که شمار کشته‌هایشان از زنده‌ها بیشتر شد، فاتحان نبرد، که این جنگاوران نیمه‌جان و با عظمت و جلال را محاصره کرده بودند، به‌وحشت افتادند؛ نوعی وحشتِ مقدّس. و توپخانهٔ انگلیسیها که بر سرشان آتش می‌بارید، ناگهان خاموش شد. این لحظات سکوت، در واقع، برای آنها مهلت و فرصتی بود؛ و در اطراف این افراد مقاوم، اشباح فراوان به‌چشم می‌آمدند؛ اشباح اسبها، اشباح سیاه توپها، و آسمان سفید، که از لابه‌لای چرخها و لوله‌های توپ دیده می‌شد؛ و در عین حال، شبح غول‌آسای مرگ، از میان دود و مِه بَر می‌آمد وبه‌آنها نگاه می‌کرد؛ و آنها در تاریکی شب، توانستند صدای گلوله‌گذاری را در توپها بشنوند، و فتیله‌های شعله‌ور توپها را دیدند، که مانند چشمهای ببر در تاریکی می‌درخشیدند. سپس احساس کردند که فتیله افروزان به‌توپها نزدیک می‌شوند. در آن دَم، یک ژنرال انگلیسی که گروهی معتقدند

---

۱. Cambronne (۱۷۷۷-۱۸۴۲)، از ژنرالهای فرانسوی، که در جنگ واترلو دلاوریها کرد، و فرماندهی واحدی از پیاده‌نظام گارد را به‌عهده داشت.

کلرویل[1] بوده، و دیگران می‌گویند میتلند[2] بوده، پیش از آنکه فرمان آتش بدهد، و مرگ را سراغ آنها بفرستد، با تأثر فریاد زد: «ای فرانسویان شجاع! تسلیم شوید!». و کانبرون در جواب او فریاد زد: گُه!

1. Colville 2. Maitland

۱۵
کانبرون

خوانندهٔ فرانسوی ادب و احترام را می‌پسندد؛ امّا نمی‌توان زیباترین کلمه‌ای را که یک فرانسوی به‌زبان آورده، برای او باز نگفت. بازگفتنِ عالی‌ترین نکته‌ها در تاریخ ممنوع است.

و ما این خطر را به‌جان می‌خریم و به‌مسئولیت خود، این منع را نادیده می‌گیریم.[۱]

این کلمه را به‌زبان آوردن و سپس جان سپردن. چنین شکوه و عظمتی را در کجا سراغ دارید؟ که طلبیدنِ مرگ جز مُردن نیست؛ و گناهِ این مرد نبود که آتش بر سر او بارید و زنده از میان آتش بیرون آمد.

کسی که در نبرد واترلو پیروز شد، ناپلئون شکست خورده نبود؛ ولینگتُن نبود که در ساعت چهار بعدازظهر آن روز حیران مانده بود که چه کند، و در ساعت پنج بعدازظهر نومید و درمانده بود؛ بلوخر نبود که بی‌آنکه کاری بکند، جنگ را بُرده بود، بلکه فاتح نبرد واترلو، کانبرون بود.

رعدی را که آمادهٔ کشتن شماست، با یک کلمه به‌صاعقه تبدیل کردن،

---

۱. اشاره است به‌کلمهٔ «گُه»، از زبان کانبرون، که لامارتین به‌آن معترض بود، و چنین کاری را در دنیای ادب نوعی «عوام زدگی» می‌دانست. هوگو درجواب او نوشت: «این کلمه، به‌حق، وارد بینوایان من شده است؛ که بینوایی کلمات را نیز باید درنظر گرفت.» (ایو.گ.)

نوعی پیروزی است.

این گونه به‌فاجعه پاسخ دادن، چنین کلمه‌ای را در برابر جبر سرنوشت به‌زبان آوردن، به‌شیر ژیانِ آینده این چنین بی‌اعتنا بودن، و با این کلمه به‌باران شبانه، به‌دیوارهای رخنه‌ناپذیر هوگُومُون، به گودال نحوست‌بارِ اُوهَن، به‌دیر رسیدن ژنرال گروشی به‌رزمگاه، به‌ورود بلوخر به‌صحنهٔ کارزار، و به‌همهٔ این چیزها دهن کجی کردن، در قعرِ گود به‌شوخی و مسخرگی پرداختن، از مرگ نهراسیدن، اتّحاد دول اروپا را برای شکست ناپلئون در قلب این کلمهٔ دوحرفی فرو بردن، گندابِ مستراح را به‌پادشاهان تقدیم کردن، فروغ تابناک فرانسه را با این کلمه درآمیختن، نبرد واترلو را با مسخرگی وگستاخی به‌پایان رساندن، لئونیداس[۱] را با رابله[۲] کامل کردن، رویدادهای این جنگ را در یک کلمهٔ رسا و بلیغ، که به‌زبان‌آوردنش پسندیده نیست، خلاصه کردن، از زندگی دنیوی دست شستن و به‌تاریخ پیوستن، و بعد از این کشت و کشتار هولناک به‌همه چیز خندیدن، کاری است بس دشوار و بزرگ.

کلام او دشنامی بود به‌آتش بارانِ دشمن، که به‌هر روی عظمتی داشت همپایهٔ آثارِ اِشیل[۳].

کلمه‌ای که از زبان کانبرون بیرون آمد مؤثر بود و عمیق؛ همچون تَرَک‌خوردگی استخوان بود، همچون شکستن دلِ انسانی بود که تحقیرش کرده باشند، تراکُم بُغضی بود که به‌مرز انفجار رسیده باشد. در این نبرد

---

۱. Léonidas، پادشاه اسپارت، که در تنگهٔ ترموپیل با ارتش ایران جنگید و درهمانجا کشته شد.

۲. Francois Rabelais (۱۴۷۳-۱۵۵۳)، نویسنده و بشردوست فرانسوی، مؤلف «گارگانتوا»، و «پانتاگروئل»، که مضامین و آثار دورهٔ قبل از مسیحیت اروپا را با افکار فلسفی عصر خود درآمیخته است. (فرهنگ معین).

۳. Eschyl نویسندهٔ بزرگ یونان که او را «پدر تراژدی» لقب داده‌اند.

چه کسی پیروز شده بود؟ آیا ولینگتن فاتح جنگ بود؟ نه! ... که اگر بلوخر نرسیده بود کارش تمام بود. آیا بلوخر فاتح جنگ بود؟ نه! ... که اگر ولینگتن جنگ را آغاز نکرده بود، از بلوخر به‌تنهایی کاری برنمی‌آمد. و امّا کانبرون، این رهگذر بی‌نام و نشان آخرین لحظات نبرد، این جنگاور گُمنام، این جنگجوی ناچیز و بی‌مقدار، احساس می‌کرد که چیزی در این جنگ ناگفته مانده است؛ چیزی غیرواقعی و افسانه‌مانند در این جنگ هست که عمق فاجعه را دوچندان می‌کند. او که با این احساس به‌هیجان آمده بود، از خود می‌پرسید چرا اینهمه مرد، زندگی را که چیز مسخره‌ای بیش نیست، نثار چنین جنگی می‌کنند؟ و با این احساس نمی‌توانست خاموش بماند و به‌خشم نیاید؟

در آنجا همهٔ پادشاهان اروپا، همهٔ سرداران خوشبخت، همهٔ ژوپیترهای رعدافکن حضوردارند، صد هزار سربازِ پیروز؛ و یک میلیون سرباز دیگر نیز، در پشت جبهه‌های نبرد با آنها همراهند. توپهای غول‌پیکر با فتیله‌های شعله‌ور آمادهٔ کارند؛ و همه با هم گارد مخصوص امپراتوری و ارتش بزرگ فرانسه را زیر پا افکنده‌اند، ناپلئون را از میان برداشته‌اند؛ و اینک کسی در برابر آنها نیست جز کانبرون. در آنجا جز این کِرمِ خاکی کسی نیست که جرأت اعتراض داشته باشد؛ و این جنگاور ناچیز و بی‌مقدار مانند کسی که می‌خواهد دست به‌شمشیر ببرد و به‌دشمن هجوم ببرد، در ذهنش دنبال کلمه‌ای می‌گردد و کف به‌لب می‌آورد. و این کف همان کلمه است؛ همان کلمه در پاسخ این پیروزی شگفت‌آور و درعین حال بی‌ارزش؛ و فریاد اعتراضی است به‌این فتحِ بی‌فاتح. این مرد در نهایت نومیدی از جا برمی‌خیزد، عظمت بی‌اساس این پیروزی را می‌بیند و آن را پوچ می‌انگارد، چیزی می‌گوید و کاری می‌کند که از تف انداختن به‌روی پیروزی جنگ بالاتر است. اودر آن حال که احساس می‌کند از نظر زور و قُوّه و شمارهٔ افرادش، در مقایسه با دشمنِ

فاتح، قطره‌ای در مقابل دریاست، در سراسر جسم و جان خود جست و جو می‌کند، تنها چیزی که در خُورِ نثار کردن به‌چنین جنگی می‌یابد مدفوع اوست؛ مدفوع انسانی: گُه. و بار دیگر می‌گوییم که چنین چیزی را به‌زبان آوردن، چنین کاری کردن، و به‌اینجا رسیدن، به‌دست آوردن پیروزی در چنین جنگی است.

روح آن لحظات سرنوشت‌ساز، در آن لحظهٔ شوم، در جسم این مرد ناشناخته فرورفته بود. کانبرون مانند رُژه دولیل ،که مارسِی‌یز[1] را ساخت، کلمه‌ای را که در خُورِ نبرد واترلو بود پیدا کرد. شاید این کلمه از عالم بالا همچون غباری به‌ذهن او دویده بود، که معمولاً در چنین لحظاتی، از تندبادهایِ آسمانیِ غباری جدا می‌شود و از میان آدمیان می‌گذرد و همه را به‌لرزه درمی‌آورد؛ و بَر اثرِ آن، یکی به‌سخن می‌آید و نغمهٔ شگرفی می‌سراید و دیگری به‌وحشت می‌افتد و از ترس فریاد بر می‌آورد. این کلمهٔ دیوگونه را، کانبرون نه تنها از طرف امپراتوری فرانسه به‌سراسر اروپا می‌گوید، بلکه این کلمه را از جانب انقلاب فرانسه به‌قرون گذشته می‌گوید، و همه آن را می‌شنوند و در کلام کانبرون عصیان بر ضدّ ستمگران تاریخ را باز می‌شناسند. پنداری این دانتون[2] است که سخن می‌گوید یا کِلِبر است که به‌غُرّش درآمده.

و امّا وقتی که کانبرون کلمهٔ معروف خود را با فریاد گفت،فرمانده انگلیسی در پاسخ او فرمان آتش داد. توپها به‌غُرّش درآمدند. تپّه در زیر پای سربازان لرزید. توپها از دهانهٔ خود آخرین استفراغشان را بیرون ریختند؛ و چقدر خوف‌آور بودا ابری از دود، که در زیرِ نور ماه کمی سفیدرنگ شده بود، فضا را دربرگرفت. پس از آنکه ابرِ دود فرو نشست،

---

۱. Rouget de L'Isle، افسر فرانسوی که سرود مارسی‌یز Marseillaise را ساخت. مارسی‌یز امروز سرود ملی فرانسه است.

۲. Danton، انقلابی معروف فرانسه.

دیگر چیزی در آنجا نبود؛ آخرین گروه مقاومت نابود شده بود، گارد امپراتوری جان سپرده بود.

دیوارهای این سنگرِ جاندار فرو افتاده بود. گاهی در میان اجساد، چندنفری که نیمه‌جان بودند مختصر تکانی می‌خوردند، و بدین‌گونه جنگاوران فرانسوی، که شمارِ آنها از سپاهِ روم بیشتر بود،در مون‌سن‌ژان، برخاک خیسِ باران خورده، در میان گندم‌زارها، یا در گوشه‌های دیگر به‌خاک افتادند، و در همانجایی به‌خون غلتیدند که در این روزگار، هر روز در ساعت چهار صبح، ژزف ارّابه‌ران، که نامه‌ها و بسته‌های پستی را حمل می‌کند، خوش و خندان سوت می‌زند، و از این مسیر می‌گذرد، و با ضربه‌های شلّاق اسبهای ارّابه‌را وادار می‌کند که تندتر بروند.

۱۶

رئیس تا چه اندازه ارزش و اعتبار دارد؟[۱]

نبرد واترلو معمّایی است. این رویداد هم برای فاتحان این جنگ، هم برای شکست خوردگان پُر ابهام است. برای ناپلئون، واترلو وحشتی بود بی‌مورد[۲]؛ بلوخر در آن جنگ جز آتش چیزی نمی‌بیند؛ ولینگتن چیزی از آن جنگ سردرنمی‌آورد؛ گزارشها را مطالعه کنید، هرچه نوشته‌اند درهم برهم است.

تفسیرها غالباً پریشانگویی است. مفسّران هرچه نوشته‌اند، با تردید و لکنتِ زبان درآمیخته است. ژومینی[۳] نبرد واترلو را به‌چهار مرحله قسمت می‌کند. موفلینگ[۴] در آن سه مرحله می‌یابد. شارا[۵]، که ما در چند نکته با او موافق نیستیم، تنها کسی است که بحق می‌گوید که در این فاجعه نبوغ انسانی با مقدّرات آسمانی به‌جنگ همدیگر رفته‌اند. تاریخ‌نویسان دیگر دربارهٔ این جنگ بُهت‌زده‌اند؛ و هرچه می‌نویسند پُر از تردید و ابهام است.

---

۱. به‌لاتین QUOT LIBRAS IN DUCE، کلامی از ژوه‌نال Juvénal شاعر لاتین، که این گفتهٔ شکسپیر را به‌یاد می‌آورد: «همه چیز مخلوق اندیشه است.»

۲. نبردی که به‌پایان رسیده بود، روزی که تمام شده بود، اشتباهاتی که جبران شده بود، پیشرفتهای بزرگی که برای روز بعد مسلم بود، همه براثر یک لحظه وحشت بی‌مورد، برباد رفت (ناپلئون، «یادداشتهای سنت‌هلن»)

۳. Jomini، ژنرال فرانسوی (۱۷۷۹-۱۸۶۹)

4. Muffling

5. Charras

PersianPDF.com

درواقع، واترلو نبردی بود پر از دود و آتش، که رخنه در ارکان فرمانروایی یک سردار نظامی انداخت؛ همهٔ پادشاهان را مسحور کرد؛ همهٔ کشورها را به‌دنبال خود کشید؛ استبداد را از تخت به‌زیر آورد و جنگ را با ستیز و گریز تازه‌ای فرجام بخشید.

در این حادثه، اثر انگشت نوعی جبر مافوق بشری را می‌توان یافت؛ و آدمیان نقش ناچیزی در آن دارند.

آیا اگر پیروزی واترلو را از ولینگتُن یا بلوخر بگیریم چیزی از ارزش و اعتبار انگلستان و آلمان کاسته می‌شود؟ نه!... انگلستان پرآوازه و آلمان پُرشکوه، در واترلو به‌افتخار و حیثیت تازه‌ای دست نیافته‌اند. خدا را شکر باید کرد که عظمت ملّتها به‌قبضهٔ شمشیر بسته نیست. کشورهایی چون آلمان و انگلستان و فرانسه عزّت و عظمت خود را به‌زورِ شمشیر به‌کف نیاورده‌اند. واترلو چیزی نیست جز برخورد و چکاچاک شمشیرها؛ و آلمان گوته[1] را دارد که برتر از بلوخر است. و انگلستان به‌کسی فراتر از ولینگتُن، به‌بایرون[2]، افتخار می‌کند. عصر ما دوران طلوع تابناک و به‌وسعت اندیشه‌هاست. در این صبح پُرفروغ، در انگلستان و آلمان، بسی روشناییها می‌توان یافت، زیرا که صاحب اندیشه‌اند. آنها در بالا رفتن سطح تمدن بشری سهم بسیاری دارند زیرا که خود مرکز تمدّن بشری هستند. تمدّن از درون آنها برمی‌آید، نه از پیروزی فرماندهانشان در یک جنگ. سرچشمهٔ تمدّن و عظمت این دو کشور در قرن نوزدهم در واترلو نیست. تنها ملت‌های وحشی و عقب مانده‌اند که با یک پیروزی قدمی به‌پیش برمی‌دارند. این قسم پیروزیها و پیشرفتها برای آن نوع ملّت‌ها غرور و تکبّری زودگذر پدید می‌آورد، و به‌سیلی می‌ماند که می‌آید و می‌رود. ارزش و مقام ملّت‌های متمدّن، خصوصاً در این عصر، با شکست یا

---

۱. Goethé، شاعر و نویسندهٔ بزرگ آلمان.

۲. Byron، لُردبایرون، شاعر و نویسندهٔ نام‌آور انگلستان

پیروزی یک فرمانده نظامی بالا و پایین نمی‌رود. وزن و اعتبار این ملّت‌ها به‌یک نبرد بستگی ندارد، بلکه به‌چیزهای دیگری وابسته است. و خدا را شکر، که شرف و جیثیت و نبوغ این ملّت‌ها به‌شماره‌هایی که فرماندهان پیروز در قرعه‌کشی جنگ به‌دست می‌آورند، وابسته نیست. چه بسا اتفاق افتاده است که شکست در یک جنگ باعث ترقی و تعالی ملّتی شده است؛ که هرچه پیروزی کمتر باشد، آزادی بیشتر و آسانتر به‌دست می‌آید. وقتی که غوغای جنگ خاموش می‌شود، حق‌گویان زبان به‌سخن می‌گشایند. جنگ قماری است که اغلب بازندهٔ آن برنده است. بنابراین، از واترلو با شور و هیجان سخن نباید گفت. آنچه را که به‌تصادف پیش آمده است به‌تصادف واگذاریم، و آنچه را که خداوند مقدّر کرده است به‌خداوند بسپاریم. واترلو چیست؟ یک پیروزی؟ نه! ... یک قرعه‌کشی بخت‌آزمایی است.

در این قرعه‌کشی، اروپا برنده بود و فرانسه بازنده.

برای نصف یک مجسمهٔ شیر ژیان، تحمّل اینهمه زجر و زحمت لازم نبود.

از همه چیز که بگذریم، واترلو از شگفت‌آورترین رویدادهای تاریخ بود. ناپلئون و ولینگتُن در این نبرد دو دشمن نیستند، دو چیز مُتضادند. و خداوند که آفریدن اضداد را دوست می‌دارد، هرگز دو چیز متضاد را از این گیراتر و جذاب‌تر نیافریده، و در مقابل هم قرار نداده است، از یک طرف ولینگتن نمونه‌ای است از دقّت و دوراندیشی و احتیاط، که هرچیزی را با حساب ریاضی و هندسی می‌سنجد، با فکر و با اطمینان عمل می‌کند، خونسردی لجوجانه‌ای دارد، در جنگها از مختصات زمین نهایت بهره را می‌برد، مرتب به‌ساعتش می‌نگرد، هیچ چیز را به‌حساب پیش‌آمد نمی‌گذارد، در تاکتیک تعادل بین گودالها را حفظ می‌کند، و در خونریزی بی‌حساب پیش نمی‌رود، با جرأت و جسور است، و از هر

نظردرست و شرافتمند؛ از طرف دیگر ناپلئون، که به‌مکاشفه و الهام معتقد است، در نقشه‌های نظامی شگفتی می‌آفریند، غریزهٔ نیرومندی دارد و نگاهی تیز و شرربار، که در جنگ به‌هر چیز چون عقاب می‌نگرد؛ و چون صاعقه ضربه‌می‌زند؛ هنری اعجاب‌آور دارد و روحی عصیانگر و ژرف و اسرارآمیز، و گمان می‌برد که با سرنوشت همدست است، ودشت وکوه و جنگل از همراهان اویند و گاهی در جنگ، استبداد را به‌مرز تعدّی و بیرحمی می‌رساند؛ به‌ستارگان ایمان دارد، و اعتقاد به‌سرنوشت را با دانش نظامی درهم می‌آمیزد، و به‌این ترتیب، به‌این دانش عظمت تازه‌ای می‌بخشد، امّا آن را به‌آشوب می‌کشد. ولینگتن در صحنهٔ نبرد همچون بارم[۱] بود، و ناپلئون همچون میکل‌آنژ[۲]. و این بار، نبوغ در مقابل حساب و ریاضی مغلوب شده بود.

ولینگتُن و ناپلئون در این جنگ، هرکدام در انتظار رسیدن قوای کُمکی بودند؛ و آن‌که اهل حساب بود، به‌مقصود رسید. ناپلئون در انتظار گروشی بود، که نیامد؛ ولینگتُن منتظر بلوخر بود، که آمد.

جنگ کلاسیک در قالب ولینگتُن انتقام خود را گرفته بود. ناپلئون در ایتالیا، در سپیده‌دَمِ بخت و اقبال خود، با ولینگتُن روبرو شده، قوای او را به‌سختی درهم کوبیده بود. جغد پیر از برابر کرکس جوان گریخته بود؛ و در آنجا تاکتیک جنگهای کلاسیک نه تنها شکست خورده بود بلکه رسوا هم شده بود. و این سردار جوان بیست و شش سالهٔ اهل کُرس[۳]، از همان هنگام به‌سوی عظمت و نور راه می‌پیمود، و در آن حال که همه با او دشمن بودند و هیچ کس با او همراه نبود؛ بی‌آذوقه، بی‌ساز و برگ، بی‌توپ و بی‌پاافزار مناسب، و تقریباً بدون سپاه منظم، و تنها با گروهی از

---

۱. Barême، ریاضیدان نام‌آور فرانسوی (۱۶۴۰-۱۷۰۳)

۲. Michel-Ange، هنرمند نقاش و پیکرتراش و معمار بزرگ ایتالیا.

۳. Corse، جزیرهٔ زادگاه ناپلئون

جنگاوران که دنبال او حرکت می‌کردند، در برابر مردان با اقتدار ایستاد؛ به‌اروپای متحّد هجوم بُرد، به‌پیروزیهای باور نکردنی دست یافت. این مرد پُر جوش و خروشِ شراره افکن از کجا آمده بود، که تقریباً بی‌آنکه درجایی مکث کند، با همان جنگاورانی که دنبال او حرکت می‌کردند، پنج سپاه بزرگ امپراتوری آلمان را یکی پس از دیگری سرکوب کرد. بولیو[۱]، آل‌ونزی[۲]، وورم‌سِر[۳]، ملاس[۴]، و مک[۵]، سرداران اتریشی، یکی پس از دیگری از او شکست خوردند. این جنگاور نورسیده، که بود که مانند ستاره‌ای چشمها را خیره می‌کرد؟ مکتب آکادمیک نظامی شیوهٔ جنگی او را نمی‌پسندید، و حتی او را تکفیر می‌کرد. امّا پیروان همین مکتب در جنگ از برابر وی می‌گریختند. سِزارهای قدیم در برابر این سِزار جدید موضع می‌گرفتند. سردارانی که با طرز حساب شده شمشیر می‌زدند، با این سردار جدید که شمشیرش در هر سو صاعقه می‌افکند، درگیر شدند؛ وصفحهٔ شطرنج در برابر نبوغ قرار گرفت. روز هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵، جنگ بین این دو شیوه به‌اوج خود رسیده بود؛ و واترلو نام خود را در بالای رزمگاههای لودی ، و مونتوبلو، و مونتنونت، و مانتو، و مارنگو، و آرکول[۶]، ثبت کرد. پیروزی افراد متوسط، خوش آیند اکثریت است؛ و سرنوشت به‌این نیشخند تاریخی روی موافق نشان داده بود. ناپلئون در این هنگام که ستاره‌اش غروب می‌کرد، «وورم سر» تازه‌ای را در برابر خود می‌دید.

---

۱. Beaulieu، ژنرال اتریشی، که در ایتالیا از ناپلئون شکست خورد.

۲. Alvinzy، ژنرال اتریشی که دوبار از ناپلئون شکست خورد.

۳. Wurm ser، ژنرال اتریشی. ۴. Mélas، ژنرال اتریشی.

۵. Mack، ژنرال اتریشی.

۶. Lodi، Montebello، Montenotte، Mantoue، Marengo، Arcole، نام رزمگاههایی که ناپلئون در آنها حریفانش را شکست داده بود.

ولینگتن جایگزین «وورم‌سر»[1] شده بود. امّا با موهای سفید.

واترلو نبردی بود درجه اوّل، که یک سردار درجه دوّم در آن پیروز شد.

در نبرد واترلو چیزی که ستایش‌انگیز بود، انگلستان بود. استواری و متانت انگلیسی، پایداری و مقاومت انگلیسی، خون و نژاد انگلیسی در این جنگ پیروز شد؛ و عظمت انگلستان در این جنگ، اگر به‌کسی برنخورد، در سردارش نبود، در ارتش او بود.

ولینگتُن در نامه‌ای به‌باتورست[2]، ناسپاسی می‌کند و می‌نویسد که ارتش او، یعنی ارتشی که روز هجدهم ژوئن ۱۸۱۵ در واترلو می‌جنگید، «قوایی نفرت‌انگیز» بود. جمعی که استخوانهایشان درهم شکسته، و در زیر شیارهای اراضی واترلو دفن شده‌اند، به‌این سخن سردارشان چگونه پاسخ خواهند گفت؟

انگلستان در برابر ولینگتُن حُجب و فروتنی را از حدّ گذرانده است. ولینگتُن را تا این اندازه بزرگ جلوه دادن،انگلستان را کوچک می‌کند. ولینگتُن قهرمانی است که نظایر او بسیارند. دلاوران دامن‌پوش اسکاتلندی، گاردهای سوار، سربازان جنگهای میت‌لند[3] و میچل[4]، افراد پیاده نظام پاک و کِنت، چابکسواران پُونسونبی و سامرست، شجاعان دستهٔ موزیک که زیر بارانِ گلوله نیِ انبان می‌نواختند؛ جنگاوران گُردانهای ریلاند[5]، و سربازان بی‌باک و تازه‌کاری که هنوز با تفنگ آشنایی چندانی نداشتند، امّا با جنگاوران زبدهٔ اسلینگ، و ریُولی بی‌پروا می‌جنگیدند، همه و همه از بزرگان این جنگند. بزرگان نبرد را در میان آنان باید جُست. ولینگتُن استوار و سرسخت بود، و در واترلو استواری خود را نشان داد؛

---

۱. وورم‌سر سردار اتریشی بود، و وورم‌سر تازه، اشاره‌ای است به‌ولینگتُن.

2. Bathurste 3. Maitland 4. Mitchell

5. Rylandt

در این مورد حرفی نیست، امّا در واترلو هر سرباز سادهٔ پیاده نظام مقاوم بود و سرسخت. سرباز آهنین از دوکِ آهنین کم نمی‌آورد. ما اگر تمجید و ستایشی می‌کنیم از سرباز انگلیسی، و ارتش انگلستان، و ملّت انگلیس است. اگر در آنجا بنای یادبودی ساخته‌اند به‌خاطر ملّت انگلیس است؛ و در بالای ستون یادبود، بهتر بود به‌جای مجسمهٔ یک مرد، مجسمهٔ یک ملت را جای می‌دادند.

انگلستان بزرگ از گفته‌های ما آزرده می‌شود، اما این کشور بعداز رویدادهای سال ۱۶۸۸، و در دوران ما، یعنی در سالهای بعداز انقلاب ۱۷۸۹، هنوز با تصورّات عهد فئودالیسم دست به‌گریبان است؛ هنوز به‌خون و وراثت و سلسله مراتب نظامی و دودمانی پای‌بند است. این مردم اگر صاحب نام و افتخاری می‌شوند، نباید همه چیز را به‌حساب بزرگان بگذارند. این مردم در مقابل قدرتمندان با میل و رضا سَر خَم می‌کنند، و همیشه یک لُرد را به‌عنوان سردسته و رئیس خود می‌پذیرند. کارگر[1] رضایت می‌دهد که ناچیزش بشمارند، و سرباز به‌آسانی خود را به‌ضربات شلاق افسران می‌سپارد. هنوز از یاد نبرده‌ایم که در جنگ انکرمن[2]، یکی از گروهبانان با دلاوری ارتش انگلستان را از شکست رهانده بود، امّا لُرد راگلان[3] در گزارش نهایی خود از این گروهان شجاع نام نبرد. زیرا اهمیّت و اعتبار درجات نظامی اجازه نمی‌داد از کسی که درجهٔ افسری ندارد، همچون یک قهرمان بزرگ جنگ تجلیل شود.

و آنچه ما در اینجا، در نبردی مانند واترلو، از هر چیز فراترش می‌دانیم تاخت و تاز ماهرانهٔ تصادفات و پیش‌آمدهاست؛ باران شبانه،

---

۱. در متن به‌انگلیسی: Workman

۲. Inkermann، شهری در کریمه که در سال ۱۸۵۴ فرانسویان و انگلیسیها، روسها را در جنگی در نزدیک انکرمن نجات دادند.

3. Raglan

دیوار هوگُومُون، گودال ناپیدای جادّهٔ اوهَن، ناشنوایی گروشی، ـ که غُرّش توپها را نمی‌شنید ـ و این ماجرا که راهنمای ناپلئون او را فریب داد، و راهنمای بومی بلوخر راه درست او را به‌او نشان داد، و همهٔ این بلاها و فجایع که به‌صورت عجیبی شکل گرفت، و به‌آن فرجامی رسید که می‌دانیم.

و این نکته را نیز باید گفت که در واترلو کشت و کشتار بیش از اندازه بود.

واترلو در میان جنگهای منظم و با برنامه، این خصوصیّت را دارد که تعداد رزم‌آوران بسیار بوده است و صحنهٔ کارزار بسیار کوچک. ناپلئون در سه ربع فرسخ، و ولینگتُن در نیم فرسخ سپاهشان را مستقر کرده بودند، و هر کدام هفتاد و دو هزار جنگاور دراختیار داشتند. و زیادی کشتار به‌علّت همین تراکم و فشردگی بود.

دربارهٔ چند جنگ محاسباتی کرده و آمار و ارقامی به‌دست آورده‌اند. براساس این محاسبات، در جنگ اُسترلیتز از حیث تلفات، سهم فرانسویان چهارده درصد بوده، و سهم روسها سی درصد، و اتریشیها چهل و چهار درصد. در واگرام فرانسویها سیزده درصد، و اتریشیها چهارده درصد کشته داشته‌اند. در مُسکووا، سهم تلفات فرانسویان سی و هفت درصد، و روسها سهمشان چهل و چهار درصد بوده است؛ امّا در واترلو فرانسویان پنجاه و شش درصد تلفات داده‌اند و متفقین سی و یک درصد. و جمعاً در این جنگ، چهل و یک درصد از نیروهای رزمنده کشته شده‌اند؛ یعنی از صد و چهل و چهار هزار تن مرد جنگاور، درحدود شصت هزار تن جان باخته‌اند.

امروز دشت واترلو، سراسر آرام است، و تکیه‌گاهی است برای تأثّر آدمیان، و همانند همهٔ دشتهای روی زمین است.

امّا شب هنگام، نوعی مِه وَهم‌انگیز از این دشت برمی‌خیزد؛ و اگر

جهانگردی در آنجا باشد و به‌دقّت نگاه کند و گوش فرا دهد و همچون ویرژیل، در دشت شومِ فیلیپ[۱]، به‌تصورّات خود پرو بال بدهد، دچار وهم و خیالات عجیبی می‌شود، و آن فاجعه را، به‌آن‌گونه که بوده است، احساس می‌کند. روز وحشت‌انگیز هجدهم ژوئن در مقابل دیدگان ما جان می‌گیرد، تپّه بی‌بنیاد بنای یادبود از نظر محو می‌شود، و مجسمهٔ شیری که در بالای ستون یادبود قرار داده‌اند، دیگر به‌چشم نمی‌آید. نیروی بزرگ در آن صحنه روی می‌دهد؛ صفهای پیاده نظام در هر سو موج می‌زنند، چابک‌سواران در دل تاریک افق تاخت و تاز می‌کنند؛ و آن جهانگرد در عالم فکر و خیال، چکاچاک شمشیرها را می‌شنود، و درخشش سرنیزه‌ها را می‌بیند، گلوله‌ها در اطرافش صفیر زنان می‌گذرند، و توپها از هر سو می‌غُرّند و آتش می‌بارند. سایه‌هایی که در پیرامون او حرکت می‌کنند، سربازان رستهٔ نارنجک اندازند؛ و آن روشنایی سربازانی هستند که زره بر تن دارند. این سایه، استخوانهای بدن ناپلئون است، و آن سایه، استخوانهای بدن ولینگتُن، که دیگر در این میدان نیستند، امّا همچنان در برابر هم ایستاده‌اند و با هم می‌جنگند. درّه‌ها از خون به‌رنگ ارغوان درآمده‌اند، درختها از بیم می‌لرزند، و شعله‌های آتش تا دل ابرها فرا می‌روند؛ و در تاریکی چنین به‌نظر می‌آید که بر فراز همهٔ این تپه‌ها و برآمدگی‌ها، در مون‌سَن‌ژان، و هوگومون، دفریشمون، دپاپلوت، وپلانسونو اشباح از هر سو پیش می‌آیند و درهم گره می‌خورند و ازبین می‌روند.

---

۱. Philippes، شهری است در مقدونیه، که رزمگاه مارک آنتوان و آنتونیو با بروتوس و کاسیوس، در اطراف آن بوده، و ویرژیل آن جنگ را شرح داده است.

۱۷
آیا واترلو نیک فرجام بوده است؟

گروهی از لیبرالها، که درخُورِ عزّت و احترام نیز هستند، واترلو را به‌هیچ‌وجه رویدادی ناگوار و فاجعه‌بار نمی‌دانند. ما با آنها همعقیده نیستیم. برای ما واترلو چیزی نیست جز لحظات بهت‌انگیز آزادی. و درآمدن چنین عقابی را از آن تخم انتظار نباید داشت.

واترلو، اگر در عمق مسأله فرو رویم، درواقع پیروزی ضدّانقلاب را تضمین می‌کند. در واترلو اروپا را می‌توان دید بر ضدّ فرانسه؛ پترزبورگ و برلن و وین را برضدّ پاریس، و حفظ وضع موجود را در برابر دگرگونیها و نوآوریها. در این نبرد از مسیر بیستم مارس ۱۸۱۵[۱] به‌چهاردهم ژوئیه ۱۷۸۹[۲] حمله‌ور شده‌اند.

واترلو، غوغای کشورهای سلطنتی است برضدّ عصیان رام نشدنی فرانسه؛ خاموش کردن آتشی است که در ملّت بزرگ فرانسه، از بیست و شش سال پیش شعله‌ور شده بود. آنها چنین خیالی را در سر داشتند. دودمانهای سلطنتی برُنسویک، ناسُو، رومانُف، هوهِنزولِرن و هامبورگ،

---

۱. ۲۰ مارس ۱۸۱۵ روزی است که ناپلئون پس از بازگشت از جزیرهٔ اِلبه، وارد پاریس شد.

۲. ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ روز فتح باستیل Bastille، و پیروزی انقلاب کبیر فرانسه، که فرانسویان همه سال این روز را جشن می‌گیرند.

با خاندان سلطنتی بوربُن در فرانسه منافع مشترک داشتند. واترلو احکام شرعی را به‌ترکِ اسب خود نشانده است. البته این نکته را باید پذیرفت که امپراتوری فرانسه براساس استبداد پایه‌ریزی شده بود، و سلطنت با توجّه به‌برخورد با مسائل و مباحث آن عصر به‌مشروطیت نزدیک شد، و برخلاف میل فاتحان جنگ، چنین نظامی از دل واترلو بیرون آمد؛ که به‌هر روی انقلاب شکست خوردنی نیست. و چون انقلاب جبراً به‌وجود می‌آید، به‌مشیّت الهی وابسته است، و هربار که سرکوب شود، به‌نوع دیگری باز سربلند می‌کند. با این تفاوت که پیش از واترلو، این ناپلئون بود که ناخواسته در مسیر انقلاب پیش می‌رفت و پایه‌های کهن نظامهای سلطنتی را در سراسر اروپا سست می‌کرد، یا درهم می‌شکست؛ و پس از واترلو، روح انقلاب، لوئی هجدهم را وادار می‌کند که قانون اساسی را به‌کشور اعطا کند و به‌آن تن دردهد. ناپلئون بُناپارت یک نامه‌رسان[1] را بر تخت پادشاهی ناپل نشاند و یک گروهبان[2] را به‌پادشاهی سوئد رساند، و با کاربُرد عدم مساوات می‌خواست به‌مساوات و برابری دست یابد؛ لوئی هجدهم در سنت اوئن، اعلامیهٔ حقوق بشر را امضا می‌کند. اگر می‌خواهید به‌مفهوم انقلاب پی ببرید، آن را ترقی و پیشرفت بنامید. اگر می‌خواهید معنای ترقی و پیشرفت را بفهمید، آن را «فردا» بنامید. فردا هر مقاومتی را درهم می‌شکند و وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد. فردا کارش را از همین امروز آغاز کرده است؛ ولینگتُن را به‌خدمت می‌گیرد تا از فوا[3]، یک نظامی تمام‌عیار، یک سخنران بزرگ بسازد. فوا در هوگومون از پا

---

۱. اشاره به‌ژنرال مُورا، شوهر خواهر ناپلئون، که پادشاه ناپل شد.

۲. ژنرال برنادوت، که پادشاه سوئد شد.

۳. Foy، ژنرال فرانسوی در جنگ واترلو جزو زخم‌خوردگان بود و چند سال بعد به‌وکالت مجلس انتخاب شد و با سخنرانیهای تند و آتشین مردم را مجذوب خود ساخت.

درافتاد، و در جایگاه سخنرانی و خطابه‌پا خاست. ترقی بدین‌گونه به‌وجود می‌آید. برای این کارگر، که فردا نام دارد، ابزارِ بد معنی ندارد؛ با هر نوع ابزاری که به‌دستش بیفتد، وظیفهٔ الهی خود را انجام می‌دهد، بی‌آنکه تمرکز حواسش را از دست بدهد: دلاوری که آلپ را زیر پا گذاشته[۱]، و پیرمردی که گامهایش لرزان است[۲]، و به‌یاری باباالیزه[۳] روی پا بند می‌شود و روی تخت می‌نشیند، هر دو از ابزارهای دست او هستند، و برای انجام وظایف آسمانی خود هر دو را به‌کار می‌گیرد؛ و پیرمرد بیمار و نقرسی را همچون آن دلاور جهانگشا در مسیر دلخواه خود می‌اندازد؛ از آن دلاور جهانگشا در بیرون از مرزهای فرانسه بهره می‌گیرد و از آن بیمار نقرسی در درون کشور. واترلو به‌پادشاهانی که براریکهٔ سلطنت نشسته بودند، فهماند که دیگر دوران پیروزی به‌زور شمشیر نیست، و باید به‌دگرگونی‌ها گردن نهاد. در واترلو شمشیرزنان کار خود را تمام کردند، و نوبت اندیشمندان فرارسید. قرنی که واترلو می‌خواست آن را از حرکت باز دارد، از فراز آن گذشت و به‌پیش رفت. این پیروزی شوم در واترلو، در برابر آزادی شکست خورد.

جمعاً بی‌هیچ‌گونه تردید، آنکه در پشت سَرِ ولینگتُن خوش و خرّم کمین کرده بود، آنکه عصای مارشالی سراسر اروپا و از جمله عصای مارشالی فرانسه را به‌دست ولینگتُن می‌سپرد، آنکه چرخ‌دستی‌های انباشته از استخوان مردگان را برای ساختن بنای یادبود در واترلو به‌این سو و آن سو می‌برد، آنکه بر پایهٔ این بنای یادبود پیروزمندانه کلمات «هجدهم ژوئن ۱۸۱۵» را می‌نوشت، آنکه بلوخِر را بی‌پروا کرده بود تا فراریان را از دَمِ تیغ بگذراند، آنکه از فرازِ فلات مون‌سن‌ژان همچون عقابی روی شکار خود یعنی کشور فرانسه خم شده بود، نامش

---

۱. منظور ناپلئون است. ۲. منظور لوئی هجدهم است که مُبتلا به‌نقرس بود.

۳. Père Elysée بابا الیزه، نامی که به نخستین جرّاح و پزشک لوئی هجدهم داده بودند.

ضدّانقلاب بود. همین ضدّانقلاب بود که پس از این پیروزی، کلمهٔ شوم و پلید تجزیه را زمزمه می‌کرد؛ و همین ضدّانقلاب بود که وقتی به‌پاریس رسید و به‌دهانهٔ آتشفشان نظری انداخت و دریافت که این آتش چنان سوزان است که نمی‌تواند از سوختن درامان بماند، ناچارعقب نشست و با تردید و نگرانی به‌تنظیم و تصویب قانون اساسی رأی داد.

تنها به‌چیزهایی توجه نکنیم که در واترلو بوده است. قصد آزادی در واترلو وجود نداشت. ضدّ انقلاب، به‌رغم میل و قصد باطنی‌اش، خود را لیبرال نشان می‌داد؛ درست به‌همان صورت که ناپلئون آلت بی‌ارادهٔ افکار انقلابی بود. در هجدهم ژوئن ۱۸۱۵، درواقع روبسپیر بود که از اسب به‌زمین افتاد.

۱۸
بازگشت احکامِ شرعی

پایان دیکتاتوری بود. در سراسر اروپا شیوهٔ حکومت دگرگون شد.

امپراتوری در تیرگی و تاریکی فرو رفت؛ همچنان که رومِ قدیم، روزگاری در تیرگی و تاریکی فرو رفته بود. از همه سو گرداب و غرقاب درست شده بود، مانند دوران توّحشِ آدمیان. امّا توّحش ۱۸۱۵، که باید آن را به‌نام خودمانی‌اش، یعنی ضدّ انقلاب شناخت، نفس و رمق زیادی نداشت، و خیلی زود به‌تنگی نفس افتاد و از حرکت بازماند. باید این نکته را بگوییم که برای انهدام امپراتوری اشکها ریختند؛ و این، شجاعان بودند که این چنین اشک می‌ریختند. اگر افتخار در شمشیر نهفته است که به‌صورت عصای سلطنتی درمی‌آید، باید پذیرفت که امپراتوری نیز خود افتخار بود. امپراتوری، روشنایی خاصّی را که از استبداد پدید می‌آید، در سراسر گیتی پخش کرده بود؛ نوری مُبهم و کدر، و بهتر بگوییم نوری آمیخته با تاریکی که در مقایسه با روز روشن، شب است، و نابودی چنین شبی، خسوفی درپی داشت.

لوئی هجدهم به‌پاریس باز آمد. رقص و پایکوبی هشتم ژوئیه[۱]، خاطرهٔ جشن و شادی بیستم مارس[۲] را محو کرد. کُرس[۳] از میدان رفت و

---

۱. روز جلوس لوئی هجدهم بر تخت سلطنت.

۲. روز جشن و شادی مردم پاریس در بازگشت ناپلئون از جزیرهٔ الب.

بثارنه[۴]، یعنی متضاد آن، بر صحنه قدم گذاشت. پرچم سفید در بالای کاخ تویلری افراشته شد. هرکه از تبعید برمی‌گشت، بر دیگران فخر می‌فروخت. میز صنوبر هارتول[۵] را در جلو صندلی مزیّن به‌گل زنبق نهادند، که لوئی چهاردهم بر همین صندلی می‌نشست. استرلیتز دیگر از یاد رفته بود، و از نبردهای بووین[۶]، و فونتنوا[۷]، چنان سخن می‌گفتند که پنداری همین دیروز اتفاق افتاده‌اند. محراب و تخت پادشاهی، شکوهمندانه به‌یکدیگر دست دوستی و برادری دادند. که چنین ترکیبی از هر لحاظ سلامت و اعتدال جامعه را حفظ می‌کند، و هیچ‌گونه اعتراض و چون و چرایی در آن نیست. و این رسم در فرانسه و در سراسر اروپا برقرار شد. اروپا با نشان و نوار سفید آراسته شد. نام ترستایون[۸] بر سَرِ زبانها افتاد، و شعارِ «بالاتر از همه»[۹] دوباره بالای دَرِ سربازخانهٔ کِه دُورسه[۱۰] در زیر تصویری از خورشید، جای گرفت. پایگاه نظامی گارد امپراتوری، به‌خانهٔ سرخ[۱۱] تبدیل شد. طاق نصرت کاروزل[۱۲]، که نماد پیروزیهای نمایان گذشته بود، برای آنکه از فتوحات ناپلئون در مارنگو، و

---

۳. Corse، کُرس زادگاه ناپلئون.

۴. Béarnais، زادگاه اجداد سلاطین بوربُن.

5. Hartwell

۶. Bouvine، از جنگهای قدیم فرانسویان در عصر پادشاهان که به‌پیروزی انجامیده بود.

۷. Fontenoy، از جنگهای قدیم فرانسویان در عصر پادشاهان که به‌پیروزی انجامیده بود.

۸. Trestaillon، لقب ژاک دوپون Jacques Dupont، یکی از کسانی که این «وحشت سفید» را در شهر نیم Nimes در جنوب فرانسه برقرار کرد - ابو.گ.

۹. non pluribus impar، در لاتین به‌معنای «بالاتر از همه»، شعار محبوب لوئی چهاردهم بود، که مشهور بود به‌شاه خورشید مثال.

10. Quai d'Orsay

۱۱. محل استقرار گارد سلطنتی

12. Carrousel

آرکول شرمسار نباشد، با مجسمهٔ دوک دانگین[۱] تزیین یافت. از گورستان مادلِن[۲]، که کشته‌شدگان سال ۹۳ را به‌شکل وحشت‌آوری به‌گورهای دسته‌جمعی سپرده بودند، استخوانهای لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت را برگرفتند و آرامگاهی با پوشش مرمر و یشم برای آنها ساختند. در خندقِ ونسن[۳] ستون یادبودی به‌افتخار دوک دانگین، که در آنجا تیرباران شده بود ساختند. پاپ هفتم[۴]، که مراسم تاجگذاری ناپلئون بُناپارت را با دعای خیر برکت مشروعیت بخشیده بود، اینک در نهایت آرامش، با دعای خیر و برکت، سقوط او را همچون صعودش مشروعیت می‌داد. در شونبرون[۵]، پسر چهارده ساله‌ای زندگی می‌کرد که او را فتنه‌انگیز و خطرناک می‌شمردند، زیرا لقب پادشاه رُم[۶] را داشت. از اینگونه مسائل بسیار بود؛ پادشاهان با خاطری آسوده به‌تخت نشستند، فرمانروای اروپا[۷] در قفس افتاد، و نظام قدیم نظام جدید نام یافت، هر نوع روشنایی و هر قسم تاریکی، که در روی زمین بود، جایشان را با هم عوض کردند. در یک بعداز ظهر تابستان، در جنگلی یک چوپان فرانسوی به‌یک پروسی راه را نشان می‌داد و می‌گفت: «از این طرف بروید نه از آن طرف!».[۸]

سال ۱۸۱۵ نوعی بهار بود؛ بهاری شوم. واقعیات زیان‌بخش و زهرآگینِ زمان قدیم با لباس و ظاهری نو به‌صحنه بازگشتند. دروغ و ریاکاری با مختصات ۱۷۸۹[۹] درآمیخت. قوانین و احکام شرعی نقاب قانون اساسی را بر چهره زدند، خیالبافیها مشروطیت نام یافتند، چیزهای

---

۱. duc d'Anghien از شهزادگان فرانسه، که به‌فرمان ناپلئون، در خندق وَلِسن تیرباران شد.

2. Madeleine 3. Vincennes 4. Pie VII

۵. Schoenbrune دهکده‌ای در اتریش

۶. منظور پسر ناپلئون است که در اتریش به‌سر می‌برد.

۷. منظور ناپلئون است. ۸. اشاره‌ای است به‌پایان دشمنی فرانسویان و آلمانیها.

۹. ۱۷۸۹، سال انقلاب کبیر فرانسه است.

واهی، خرافات، و قصد و غرضها، مادّهٔ چهارم قانون اساسی را به‌سینهٔ خود چسباندند و به‌قالب لیبرالیسم درآمدند؛ که در حقیقت پوست عوض کردن مارها بود.

نوع بشر در دوران ناپلئون، هم بزرگ شده بود هم کوچک. آرمانها در آن عصر، که ظاهراً بسیار تابناک بود، نام باشکوه ایدئولوژی را بر خود نهاده بودند. از بی‌احتیاطی‌های بدفرجام یک مرد بزرگ، یکی آن است که به‌آینده بی‌اعتنا باشد. با این وصف، توده‌ها به‌این مرد، که عاشق توپ و توپخانه بود، در هرجا که بود چشم دوخته بودند و مُدام از همدیگر می‌پرسیدند که کجاست؟ چه می‌کند؟ روزی رهگذری به‌سربازی که در جنگهای مارنگو و واترلو جنگیده بود، گفته بود: «می‌گویند ناپلئون مرده.» سرباز در جواب او گفته بود: «او بمیرد؟ معلوم می‌شود که ناپلئون را نمی‌شناسید.» مردم با تصورّات خود و افسانه‌هایی که می‌ساختند، این مرد شکست خورده را تا مقام خدایی بالا برده بودند. بعداز واترلو، اعماق روح اروپا تاریک شده بود؛ و پس از ناپدید شدن ناپلئون از صحنهٔ سیاست اروپا، جای خالی او احساس می‌شد.

پادشاهان به‌جای او نشستند. اروپای کهن فرصت را مغتنم شمرد تا به‌اصلاحات روی آورد. اتحاد مقدّس[1] به‌وجود آمد، که گویی مقدّر بود در گوشه‌ای از میدان نبرد واترلو، این نزدیکی دولتهای فاتح را «اتحاد زیبا»[2] بنامد.

در حضور، و رو در روی این اروپای کهن، خطوطِ کلّی سیاست فرانسهٔ کهن طرح‌ریزی شد. آینده‌ای که ناپلئون آن را به‌باد نیشخند

---

۱. اتحاد کشورهای سلطنتی اروپا در ۱۸۱۵

۲. قسمتی از صحنهٔ کارزار واترلو به‌نام Belle-Alliance بود، که به‌معنای «اتحاد زیبا» ست، و نویسنده از تشابه‌لفظی اتحاد مقدس Saint-Alliance و اتحاد زیبا Belle-Alliance این تعبیر زیبا را آفریده است.

می‌گرفت، قدم در صحنه نهاده بود، و ستارهٔ درخشانی به‌نامِ آزادی بر پیشانی داشت. نگاههای پُر شور نسلهای جوان به‌آن دوخته شد؛ و عجیب آن بود که جوانان هم شیفتهٔ آینده و آزادی بودند، هم دلبستهٔ گذشته و دورانِ ناپلئون. ناپلئونِ شکست خورده، بزرگتر جلوه می‌کرد. بُناپارتِ زمین خورده، استوارتر و باشکوهتر به‌نظر می‌آمد. آنها که پیروز شده بودند به‌وحشت افتادند. انگلستان، هدسن‌لاو[1] را مأمور کرده بود که مراقب ناپلئون باشد. دولت فرانسه از مونچنو[2] خواسته بود که مُدام او را زیرنظر داشته باشد. زندانیِ سنت هلن صاحبان تاج و تخت را نگران و پریشان کرده بود. الکساندر[3] او را «باعثِ بی‌خوابیِ» خود می‌نامید. و این وحشت از اندک مایه‌های انقلابی که در ناپلئون بود، ریشه می‌گرفت. و همین چیزهاست که به‌لیبرالیسم بُناپارتی تعبیر می‌شود، و عذرخواهِ گناهان اوست. این شبح، دنیای کهن را به‌لرزه درآورده بود. پادشاهان از دور به‌تخته سنگهای ساحلی سنت هِلِن چشم دوخته بودند، و خواب و آرامشان از دست رفته بود.

در آن ایّام که ناپلئون در لانگ‌وود[4] آخرین روزهای عمر خود را می‌گذراند، شصت هزار مردی که در واترلو به‌خاک و خون افتاده بودند، آرام آرام پوسیدند، و آرامش آنها ذرّه ذرّه در جهان پخش و پراکنده شد؛ کنگرهٔ وین[5]، در پناه همین سکوت، پیمان‌نامه‌هایش را تنظیم کرد. و اروپا این عصر از تاریخ کشور فرانسه را، «بازگشت سلطنت» خواند.

---

1. Hudson Lowe　　2. Montcheneu

۳. الکساندر اوّل، امپراتور روسیه

۴. Longwood جایی در سنت هلن

۵. کنگرهٔ وین که از اکتبر ۱۸۱۴ کار خود را آغاز کرده بود، سرانجام بعد از شکست ناپلئون، در مورد فتوحات فرانسه در زمان انقلاب و دوران امپراتوری، تصمیمات نهایی‌اش را گرفت.

و چنین است واترلو.

امّا برای آن توانای بی‌زوال، این رویدادها قدر و اعتباری دارد؟ همهٔ این طوفانها، این فضاهای ابرآلود، و این جنگ و صلحها، نمی‌توانند ذرّه‌ای در فروغ آن دیدهٔ تیزبین که ناظر کاینات است اثر بگذارند؛ که در پیش او، جهیدن غباری از ساقهٔ گیاهی بر ساقهٔ دیگر، با پرواز عقابی برفراز نُتردام از ناقوسی به‌ناقوس دیگر، تفاوت ندارد.

۱۹

شب هنگام در میدانِ نبرد

بازگردیم به‌میدان شومِ نبرد. این بازگشت برای داستان ما ضرورت دارد.

هجدهم ژوئن ۱۸۱۵ بود، و ماه در شب چهاردهم. این روشنایی، ردّ پای فراریان را آشکار می‌کرد و برای تهاجم وحشیانهٔ بلوخر مناسب بود؛ فراریان تیره‌بخت را گروه گروه زیر تیغ سواران خون‌آشام آلمانی می‌انداخت و کشتار را آسان می‌کرد. و شب به‌هنگام فاجعه، گاهی چنین گشاده‌رویی تأثرآوری دارد.

پس از آخرین آتش‌بازی توپخانه، دشت مون‌سن‌ژان خاموش ماند.

انگلیسیها اردوگاه فرانسویان را اشغال کردند؛ پس از هر پیروزی ناگزیر چنین اتفاقی می‌افتد، و فاتحان در بستر شکست‌خوردگان می‌خوابند. از سوی دیگر، سواران آلمانی عنان اسبها رها کرده، در پیِ فراریان می‌تاختند. ولینگتُن به‌دهکدهٔ واترلو رفت تا گزارش رویدادهای جنگ را برای لُرد باتورست[1] بنویسد.

آن شعر که می‌گوید: «آنچه به‌خود نسبت می‌دهید به‌شما ربط ندارد»[2]، اگر در جایی صادق باشد، قطعاً در مورد واترلوست؛ زیرا واترلو

---

1. Bathurst

۲. به‌لاتین sic vos non vobis ابتدای شعری است از ویرژیل. ایو.گ.

در این میان کاری نکرده، و در حدود نیم فرسخ از صحنهٔ نبرد دور بوده است. مون‌سن‌ژان را توپخانه آتش‌باران کرده، هوگُومُون سراسر سوخته، پاپلوت آتش گرفته، لاهه‌سنت با هجوم به‌تصرّف درآمده، لابل‌آلیاس درگیری و برخورد خونین دو ارتش را تحمّل کرده، و مردم این نامها را کمتر شنیده یا اصلاً نشنیده‌اند. امّا واترلو، که در این جنگ از صحنه برکنار بوده، به‌شهرت و افتخار رسیده است.

ما از کسانی نیستیم که از جنگ تعریف و تمجید می‌کنند. و هرگاه که فرصتی پیش آید، حقایق را باز می‌گوییم. جنگ زیباییهای هراس‌آوری دارد، که در این باره چیزهایی گفته‌ایم. امّا جنگ زشتیهایی نیز دارد که از همه پلیدتر و نفرت‌انگیزتر به‌یغما بردن آسیای مردگان است پس از پیروزی؛ یعنی به‌هنگامی که نخستین سپیدهٔ سحری، پس از پایان جنگ، براجساد بی‌جان و بی‌دفاع می‌تابد.

چه کسانی مردگان را غارت می‌کنند؟ چه کسانی پیروزی را با پلیدی می‌آلایند؟ این دزدان چه کسانی هستند، که پس از پیروزی به‌رزمگاه هجوم می‌آورند؟ بعضی از دانایان، و از جمله وُلتر، معتقدند غارتگران همان فاتحانی هستند که به‌افتخار دست یافته‌اند؛ و می‌گویند که غارتگری کار پیروزمندان است و دیگران در این میان کاره‌ای نیستند. براساس این نظریه، همان کسانی که در جنگ فاتح شده‌اند، و صحیح و سالم مانده‌اند، به‌جان کسانی می‌افتند که بی‌جان و بی‌دفاع برخاک افتاده‌اند، و آنها را لخت می‌کنند. این فاتحان، قهرمانان روزند و خفّاشان شب؛ و خود را مجاز می‌دانند که از جسدی که خود برخاکش انداخته‌اند دزدی کنند. امّا ما با این نظریه موافق نیستیم؛ به‌کف آوردن تاج افتخار، و در آوردن کفش از پایِ مردگان، هر دو از یک دست برنمی‌آید.

تردیدی در این نکته نیست که قاعدتاً پس از فاتحان جنگ، دزدان و غارتگران به‌این صحنه می‌آیند؛ امّا سربازان، بخصوص سربازان این

عصر، چنین کاری نمی‌کنند.

هر یک از ارتشهای عالم دنباله‌هایی دارند، که انگشت اتّهام را باید به‌سوی آنها گرفت. آنان خفّاش وارند و نیمه‌ارتشی و نیمه غارتگر شبکورانی هستند که در شامگاه شوم جنگ به‌جنب و جوش می‌افتند. بعضی در لباس نظامی هستند، امّا نمی‌جنگند، وانمود می‌کنند که علیل و بیمارند؛ بعضی لنگ‌لنگان می‌آیند امّا وحشت‌انگیزند. یا فروشندگان دوره‌گردی هستند که حقّه‌باز و نابکارند. گاهی با زَنِ خود سوار بر یک گاریِ کوچک، به‌رزمگاه نزدیک می‌شوند، و به‌اتّفاق چیزهایی می‌دزدند و می‌برند و می‌فروشند و از این دسته می‌توان از گدایان و ولگردانی نام برد، که جادّه‌ها و دهستانهای اطراف میدان جنگ را خوب می‌شناسند و راه را به‌افسران و فرماندهان نشان می‌دهند. شاگرد بنّاها و میوه‌دزدان و دزدان خرمن، معمولاً دنبال ارتشی که به‌جنگ می‌رود - منظور ما ارتشهای امروزی نیست - به‌راه می‌افتند؛ و در واقع، انگلهای یک ارتش‌اند. هیچکدام از ارتشهای جهان، و ملّتهای روی زمین مسئول کارهای این انگلها نیستند. اینها به‌زبان ایتالیایی حرف می‌زنند و دنبال ارتش آلمان راه می‌افتند؛ فرانسه حرف می‌زنند و ارتش انگلستان را دنبال می‌کنند. و یکی از همین افراد بظاهر بینوا، که انگلی بود اسپانیایی و فرانسوی‌زبان، مارکی دوفرواک[1] را فریب داد. مارکی به‌این گمان که این مرد زبان فرانسه را به‌لهجهٔ مردم پیکاردی[2] حرف می‌زند و خودمانی است و از هموطنان او، به‌او اعتماد کرد، و همین اشتباه باعث شد که در شب پیروزی در سِریزُول[3] کشته شود، و همه چیزش به‌غارت برود. غارت، غارتگر را به‌وجود می‌آورد. عملِ نفرت‌آورِ «رزق از مُردگان خواستن»، جُذامیان

---

۱. Fervacques، از ژنرالهای فرانسوی در جنگهای اسپانیا.

۲. Picard، از لهجه‌های مردم پیکاردی

3. Cerisoles

آن‌چنانی می‌آفریند که تنها انضباط نظامی می‌تواند جلو این کار را بگیرد. شهرت،گاهی آدمی را فریب می‌دهد. کسی نمی‌داند که چرا بعضی از سرداران ارتش این قدر مشهور و محبوب شده‌اند. تورِن[۱] را سربازانش مثل بُت می‌پرستیدند، زیرا به‌آنها اجازهٔ غارت می‌داد. و آن‌قدر خوب و مهربان بود که پالاتینا را با خاطری آسوده به‌دست سربازان غارتگر خود سپرد![۲] کمی یا زیادی این «انگل»ها بستگی به‌میزان سختگیری فرماندهان دارد. هُش[۳]، و مارسو[۴]، از این نوع انگلها به‌دنبال نداشتند. و از حق نباید گذشت که ولینگتُن نیز از این قسم دزد و دغلها، کمتر به‌دنبال ارتش خود داشت.

با این وصف، در شب بین هجدهم و نوزدهم ژوئن، کُشتگان را غارت کردند. ولینگتُن در این مورد سختگیر بود؛ و حتّی فرمان داده بود که اگر کسی را به‌هنگام غارت شبانهٔ کُشتگان ببیند، بی‌محابا با یک تیر خلاصش کنند، امّا غارتگران از این چیزها واهمه ندارند. گاهی در گوشه‌ای از میدان نبرد گروهی از آنان را تیرباران می‌کنند، و کمی آن سوتر همکارانشان به‌دزدی مشغولند.

ماه، در این دشت چه روشنایی شومی داشت.

نزدیک نیمه‌شب، مردی در کنار گودال جادهٔ اُهَن کمین کرده بود؛ یکی از همان کسانی بود که حکایتشان را گفتیم، که نه انگلیسی‌اند و نه فرانسوی، اهلِ جایی نیستند؛ نه برزگرند و نه سرباز. او نیز مانند همکاران

---

۱. Turenne، از مارشالهای فرانسوی

۲. بی‌آنکه بخواهیم از تورن دفاع کنیم، باید بگوئیم که او نمی‌توانسته است در غارت پالاتینا در سال ۱۶۹۲ هیچ‌گونه دخالتی داشته باشد؛ چون در سال ۱۶۷۵ درگذشته بود؛ و قطعاً ویکتور هوگو در این مورد اشتباه کرده است. ایو. گ.

۳. Hoche، ژنرال فرانسوی

۴. Marceau، از ژنرالهای فرانسوی

خود، بیش از آدمی به‌دیو شباهت داشت. بوی مُردگان او را به‌اینجا کشیده بود. دزدی پیروزی او بود. برای دزدی آمده بود؛ آمده بود تا در رزمگاه واترلو مُردگان را لخت کند. لباس بلندی پوشیده بود که به‌شِنل می‌مانست، مضطرب بود؛ چندقدمی برمی‌داشت و پشتِ سرش را می‌نگریست. چگونه مردی بود؟ شب، احتمالاً بیش از روز با چنین کسانی آشنائی دارد. آن مرد کیسه‌ای با خود نیاورده بود، اما زیر لباسِ بلند خود جیبهای بزرگی داشت. گاه به‌گاه، مکثی می‌کرد و اطرافش را با نگاه می‌کاوید؛ گویا می‌خواست مطمئن شود که کسی از دور او را نمی‌پاید؛ و گاهی به‌شتاب خم می‌شد و چیزی را که روی خاک افتاده بود برمی‌داشت، و سپس از آن گوشه می‌گریخت. طرز راه رفتنش، خم شدن و برخاستنش، و حرکات سریع و اسرارآمیزش، به‌ارواح و اشباحی، شباهت داشت که در خرابه‌ها پنهان می‌شوند، و در افسانه‌های قدیم تُرماندی آنها را «اَلُور»[1] می‌گویند.

بعضی از مرغان شب‌پرواز، در اطراف مرداب‌ها نیز به‌چنین اشباحی شباهت دارند.

اگر کسی در آن مِهِ مُتراکم شبانه به‌دقّت می‌نگریست، در فاصله‌ای نه چندان دور، در پشتِ یک ویرانه، در جادّهٔ ارّابه‌رُو نی‌ول، و در کنار جادهٔ مُون‌سن‌ژان به‌بِرِن‌لالو، گاری چهارچرخی می‌دید، که اتاقکی حصیری داشت، و یک یابوی لاغر و گرسنه به‌آن بسته شده بود. در اتاقک حصیریِ گاری، زنی درمیان چند صندوق و بسته نشسته بود. ظاهراً این زن و آن گاری با دزدی که به‌یک شبح می‌ماند بی‌ارتباط نبودند.

تاریکی شب، پاک و باصفا بود. ابری در آن بالا نبود. زمین از خون سرخ رنگ بود، و ماه در آن بالا سفیدفام بود. معلوم می‌شود که آسمان به‌رویدادهای زمین بی‌اعتناست. شاخه‌های شکستهٔ درختان، که در آتش

---

1. Alleurs

باران توپخانه فرو افتاده یا به‌درخت آویزان مانده بودند، در باد شبانه نرم نرم تاب می‌خوردند؛ و نسیم به‌هر سو که می‌وزید، خار و خاشاک را پس و پیش می‌کرد، و در میان گیاهان لرزشی می‌انداخت، که به‌جابه‌جایی ارواح می‌ماند.

. از دور به‌گونه‌ای مبهم، رفت و آمد گشتی‌هایِ شبانهٔ انگلیسی‌ها احساس می‌شد.

هوگومون و لاهه‌سنت، هنوز در آتش می‌سوختند؛ یکی در شرق بود و دیگری در غرب، و همچون دو شعله از دو سو به‌آسمان فرا می‌رفتند. در این میان، آتش‌های افروخته در اردوگاه انگلیسی‌ها به‌صورت نیمدایرهٔ بزرگی درآمده بودند، و مانند گردنبند گشوده‌ای از یاقوت بودند، که دو سَرِ آن به‌دو گوهر شبچراغ متصّل شده باشد.

فاجعهٔ گودال اُهَن را شرح دادیم. حتّی تصوّر مرگ آن مردان دلاور قلب آدمی را از وحشت لبریز می‌سازد.

اگر در جهان چیزی باشد که وحشت را برانگیزد، و واقعیتی باشد که از رؤیا فراتر برود، همین فاجعه است. زندگی کردن، آفتاب را دیدن، در نهایت نیرومندی و شکفتگی بودن، سالم بودن، شاداب بودن، با تمام قوا خندیدن، به‌سوی سرافرازی و افتخار شتافتن، در سینهٔ خود ریه‌های تندرست و قلب تپنده را احساس کردن، با فکر و با تعقّل زیستن، با شور و شوق سخن گفتن، امیدوار بودن، عاشق بودن، مادر داشتن، زن داشتن، فرزندانی داشتن، به‌روشنایی آینده نگریستن، ... و ناگهان، در چندلحظه، که حتّی به‌یک فریاد هم فرصت نمی‌دهد، درکمتر از یک دقیقه، درگودال مرگ فرو لغزیدن، افتادن، فرو رفتن، لگدمال کردن، لگدمال شدن، در اطراف خود خوشه‌های گندم و گلبوته‌ها و شاخه‌های درختان را دیدن، و یارای آویختن به‌هیچکدام را نداشتن، شمشیر تیز خود را بی‌فایده یافتن، مردان را در زیر خود و اسبان را در بالای سرخود احساس کردن، بیهوده

دست و پا زدن، و در میان تاریکی صدای شکستن استخوانهای خود را شنیدن، و در مقابل پاشنهٔ پایی که چشمتان را از حدقه درمی‌آورد ناتوان بودن، از شدّت خشم به‌مرحلهٔ جنون رسیدن، و نعل اسبها را با دندان گزیدن، درگیرودار خفگی فریاد زدن و درهم پیچیدن، و با خود گفتن: «تا چندلحظه پیش زنده بودم!»[1]

آن فاجعهٔ هولناک به‌پایان رسیده بود، و اینک همه‌جا را سکوت فرا گرفته بود. در آن شب، این گودال عریض و طولانی انباشته بود از اسبها و مردها. که به‌هم تابیده و درهم پیچیده بودند. به‌هم پیچیدگی ترسناکی بود؛ و آن فرورفتگی پُر شده بود. نعشها آن فرورفتگی را با دشت هم‌سطح کرده بودند؛ و چون پیمانه‌ای که از جُو پُر شده باشد، این گودال هم تا لب پُر شده بود از نعش.

در بالا اجساد کشتگان بود و در زیر جویی از خون. این گودال، در پایان روز هجدهم ژوئن ۱۸۱۵، و آغاز شب، چنین حال و وضعی داشت. چون خون تا جادّهٔ ارّابه‌رُو نی‌وِل جاری شده بود و در آنجا به‌مُردابی ریخته بود که شاخه‌های بریدهٔ درختان، درکنار آن روی هم انباشته شد و جادّه را سدّ کرده بودند. به‌یاد می‌آوریم که این فرورفتگی مرگبار بیشتر به‌راه ارّابه‌رو ژناپ نزدیک بود؛ و کمی آن‌طرف‌تر جادّه هموارتر بود؛ و ضخامت اجساد برهم انباشتهٔ کشتگان در آن قسمت گودال کمتر بود.

دزد شبگردی که او را زیرنظر داشتیم، به‌این سو رفت، و در این حُفرهٔ مرگبار همه‌جا را می‌کاوید، و به‌هر طرف نظر می‌انداخت. کسی متوجّه کار او نبود، کسی نمی‌دانست که در آنجا چه می‌کند و چه چیزهایی در این کاوش نصیب او می‌شود. پای او در خون بود، و همچنان می‌رفت، امّا

---

۱. این نوع شرح و بسطها در مورد یک حادثه، و توجه دادن خواننده به‌یک مطلب، و طرح جنبه‌های گوناگون یک مسأله، از شگردهای خاص ویکتور هوگوست. که در چند جای دیگر «بینوایان» این شیوه را به‌کار می‌گیرد. ایو.گ.

PersianPDF.com

ناگهان مکثی کرد و در جای ایستاد.

در چند قدمی، و در پیش روی او، در همان جادّهٔ فرورفته، و در منطقه‌ای که گودال مرگبار به‌پایان خود نزدیک می‌شد، دستی دید که در آن میان بیرون آمده، و نور ماه برآن تافته بود.

در یکی از انگشتان این دست چیزی می‌درخشید، یک حلقهٔ طلا بود.

و آن مرد خم شد و لحظه‌ای در همان حال ماند؛ سپس در آن انگشت از حلقهٔ طلا اثری نبود.

آن مرد وضع و حالی شبیه درندگان داشت، در بالای گودال مُردگان بر زانوان نشسته بود و به‌افق چشم دوخته، و با همهٔ سنگینی خود، بر دو دست به‌زمین تکیه داده بود؛ مانند شغالان، با چهار دست و پا می‌خزید؛ و بعد از آنکه مطلوب خود را به‌دست آورد، از جا برخاست.

ناگهان درجای خود بی‌حرکت ماند؛ احساس کرد که کسی از پشت لبهٔ لباس او را گرفته است و می‌کشد.

روی گرداند و دید همان دستی که از گودال بیرون آمده بود، لبهٔ لباس او را گرفته است.

در چنین وضعی، یک انسان شریف و نجیب به‌وحشت می‌افتد؛ امّا آن دزد شبگرد خندید و با خود گفت: «نباید بترسم. از ارواح و اشباح نباید ترسید. چیزی که ترس دارد یک ژاندارم زنده است. که بیاید و مانع کار ما شود!»

در آن دم، دستی که لبهٔ لباس او را گرفته بود، آن را رها کرد. و دیگر هیچ‌کس در میان مُردگان جنب و جوشی نداشت. امّا دزد شبگرد ناگهان به‌تردید افتاد و با خود گفت: «شاید این مُرده زنده شده باشد. باید از حقیقت سردربیاورم.»

و دوباره خم شد و اجساد بیجانِ مُردگان را پس و پیش کرد، و آن دست را یافت و بازویش را چسبید و با زحمت آن را به‌طرف خود کشید؛

و آن جسد را از میان بقیه بیرون آورد و او را همچنان دنبال خود کشید و در کناری جسد را به‌حال خود واگذاشت. آن جسد، که بیجان یا نیمه‌جان بود، از آنِ یکی از افسران بود؛ یک افسر بلندپایهٔ سواره نظام که سردوشیهای پهن و طلایی او از زیر زِرهش بیرون زده بود، کلاه‌خود نداشت، زخمِ شمشیری برصورت او مانده بود، امّا ظاهراً اعضای بدنش سالم بود؛ و گویا شانس آورده بود، و طوری زیر دست و پای دیگران نیفتاده بود که استخوانهایش خُرد شود، یا نفسش بند بیاید، و بر اثر خفگی ازبین برود؛ چشمانش بسته بود.

بر زره او نشان لژیون دُوتُور دیده می‌شد.

دزد شبگرد نشان او را کند و در جیبی که زیر لباس خود داشت پنهان کرد؛ سپس جیب‌های آن افسر را کاوید؛ ساعتی پیدا کرد، و در جیبهای جلیقهٔ او کیف پولی یافت، و یافته‌ها را در جیب‌های مخفی خود جای داد.

در این هنگام بود که آن افسر چشم گشود و با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد، گفت: «متشکرم.»

آن افسر، که آن‌گونه روی زمین کشیده شده بود، با تنفس هوای خُنک شبانگاهی جان گرفته بود. دزد در جواب او چیزی نگفت. امّا مراقب اطراف خود بود، چون صدای گامهای گشتیهای شب از دور به‌گوش می‌رسید.

افسر که هنوز نیمه‌جان بود، با آن صدای ضعیف پرسید: «چه کسی جنگ را بُرد؟»

دزد در جواب گفت: «انگلیسی‌ها.»

افسر گفت: «در جیبهای من یک کیف پول هست و یک ساعت؛ آنها را بردارید. مال شما.»

و دزد که قبلاً این کار را کرده بود، و ساعت و کیف پول را برداشته بود، به‌روی خود نیاورد. و باز دست در جیب‌ها بُرد، و کاوید و گفت:

«چیزی پیدا نکردم.»

ــ متأسفم. حقّ شما بود که آنها را بردارید.

صدای گامهای نگهبانان شب نزدیکتر می‌شد.

دزد تکانی خورد که برود؛ افسر به‌زحمت از جای خود جنبید و گفت:

ــ صبر کنید! شما جان مرا نجات دادید. کی هستید؟

دزد آهسته و شتاب‌زده، گفت: «من هم مثل شما هستم، عضو ارتش فرانسه. امّا باید زودتر بروم. اگر گیر بیفتم تیربارانم می‌کنند. من تا اینجا شما را آوردم. باقی کار با خود شماست.»

ــ چه درجه‌ای دارید؟

ــ گروهبان.

ــ اسم شما؟

ــ تِناردیه.[1]

افسر گفت: «نام تناردیه را تا وقتی که زنده باشم فراموش نمی‌کنم. شما هم اسم مرا به‌خاطر بسپارید، من پونمرسی[2] هستم.»

---

1. Thénardier 2. Pontmercy

فهرست کامل کتاب اول

قسمت اول ـ فانتین

کتاب اول ـ مرد ۱۱
۱. آقای میریِل ۱۳
۲. آقای میریِل عالیجناب بَین‌وُنو می‌شود ۱۸
۳. اسقفِ صاف‌دل در سرزمینی ناهموار ۲۷
۴. کردارها همانند گفتارها ۳۱
۵. چگونه عالیجناب بَین‌وُنو ۴۳
۶. خانهٔ او را چه کسی محافظت می‌کرد؟ ۴۸
۷. کراوات ۵۶
۸. فلسفه‌بافی بعد از می‌گساری ۶۲
۹. برادر به‌روایت خواهرش ۶۹
۱۰. اسقف در برابر یک روشنایی ناشناخته ۷۵
۱۱. باریک‌بینی ۹۳
۱۲. تنهایی عالیجناب بَین‌وُنو! ۱۰۰
۱۳. پندارهای او ۱۰۶
۱۴. اندیشه‌های او ۱۱۲

کتاب دوم ـ سقوط ۱۱۷
۱. شامگاهِ روزِ راه‌پیمایی ۱۱۹
۲. احتیاط به‌توصیهٔ «عقل» ۱۳۶
۳. شجاعت در اطاعت بی‌چون و چرا ۱۴۲
۴. جزئیاتی دربارهٔ پنیرسازیهای پُونتارلیه ۱۵۰
۵. آسایش ۱۵۶
۶. ژان والژان ۱۵۹
۷. تودرتوی نومیدی ۱۶۷
۸. موج و تاریکی ۱۷۸
۹. حکایتها و شکایتهای تازه ۱۸۱
۱۰. پس از بیداری ۱۸۳
۱۱. ژان والژان چه می‌کند؟ ۱۸۷
۱۲. اسقف چه می‌کند؟ ۱۹۲
۱۳. پُتیِ زِروه ۱۹۷

کتاب سوم ـ در سال ۱۸۱۷ ..... ۲۰۹
۱. سال ۱۸۱۷ ..... ۲۱۱
۲. چهار زوج ۲۲۵
۳. چهار و چهار ۲۳۲
۴. تولومیس سرمست ترانهٔ اسپانیایی می‌خوانَد ۲۳۹
۵. در رستوران بُمباردا ۲۴۴
۶. موسمِ دوست داشتن ۲۴۹
۷. دانش و خِرَد تولومیس ۲۵۲
۸. مرگِ یک اسب ۲۶۲
۹. پایان خوشِ شادمانی ۲۶۷

کتاب چهارم ـ واگذاردن گاهی به‌معنایِ جاگذاردن است ۲۷۱
۱. مادری که با مادر دیگری روبه‌رو می‌شود ۲۷۳
۲. طرح نخستین از دو چهره مشکوک ۲۸۶
۳. چکاوک ۲۹۰

کتاب پنجم ـ سراشیب ۲۹۵
۱. داستان پیشرفت در ساختن مهره‌های سیاه ۲۹۷
۲. مادلن ۳۰۰
۳. سپردهٔ او در بانک لافیت ۳۰۶
۴. آقای مادلن در لباسِ عَزا ۳۱۱
۵. نورِ ابهام‌انگیزی در افق ۳۱۵
۶. بابا فُوشلوان ۳۲۴
۷. بابا فُوشلوان در پاریس باغبان می‌شود ۳۲۹
۸. خانم ویکتورنیَن سی و پنج فرانک ۳۳۱
۹. کامیابیِ خانمِ ویکتورنیَن ۳۳۶
۱۰. ادامهٔ کامیابی ۳۴۰
۱۱. مسیح از ما انسانهای آزاد به‌وجود آورده ۳۴۸
۱۲. هرزه‌گردی آقای باماتابوا ۳۵۰
۱۳. حلّ بعضی از مسائل انتظامات شهرداری ۳۵۴

کتاب ششم ـ ژاور ۳۶۷
۱. آغازِ آسایش ۳۶۹
۲. چگونه «ژان»، «شان» می‌شود؟ ۳۷۵

کتاب هفتم ـ ماجرای شان ماتیو ۳۸۹
۱. خواهر سَمپلیس ۳۹۱

۲. زبرَکی استاد اِسکوفِلر ۳۹۶
۳. طوفان در کاسهٔ سَر ۴۰۳
۴. رنجِ آدمی در خواب به‌چه صورتی درمی‌آید؟ ۴۳۰
۵. چوب لای چرخ ۴۳۶
۶. خواهر سمپلیس در مرحلهٔ آزمایش ۴۵۳
۷. از گردِ راه رسیدن و در اندیشهٔ بازگشت‌بودن ۴۶۳
۸. ورود، با عزّت و احترام ۴۷۰
۹. جایی که در آن عقاید و آرا شکل می‌گیرند ۴۷۵
۱۰. شیوهٔ اِنکار ۴۸۷
۱۱. شان ماتیو در بُهت و حیرت ۴۹۹

کتاب هشتم ـ بازتاب ۵۰۵
۱. آقای مادلن در کدام آینه به‌موی خود می‌نگرد ۵۰۷
۲. فانتین خوشبخت ۵۱۱
۳. ژاور، خوش و خُرّم ۵۱۷
۴. ژاور به‌وظایف خود عمل می‌کند ۵۲۳
۵. آرامگاهِ مُناسب ۵۲۹

قسمت دوم ـ کُوزِت

کتاب اول ـ واترلو ۵۴۱
۱. مردی که از نی‌وِل می‌آمد در راه چه دیده بود ۵۴۳
۲. هوگومُون ۵۴۶
۳. ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ ..... ۵۵۷

۴. A ۵۶۲
۵. رویدادی ابهام‌آمیز، در هر جنگ ۵۶۶
۶. چهار ساعت بعدازظهر ۵۷۲
۷. ناپلئون خوش‌ذوق و بذله‌گو ۵۷۷
۸. امپراتور از لاکُوست چه می‌پرسد؟ ۵۸۶
۹. دور از انتظار ۵۹۱
۱۰. فلاتِ مُون سَن ژان ۵۹۷
۱۱. راهنمای بد برای ناپلئون، راهنمای خوب برای بولُو ۶۰۶
۱۲. گارد امپراتوری ۶۰۹
۱۳. فاجعه ۶۱۲
۱۴. آخرین گروه ۶۱۷
۱۵. کانبرون ۶۲۰
۱۶. رئیس تا چه اندازه ارزش و اعتبار دارد؟ ۶۲۵
۱۷. آیا واترلو نیک فرجام بوده است؟ ۶۳۴
۱۸. بازگشت احکامِ شرعی ۶۳۸
۱۹. شب هنگام در میدانِ نبرد ۶۴۴

فهرست خلاصهٔ چهارجلد

جلد اول ـ فانتین

قسمت اول ـ فانتین

کتاب اول ـ مرد عدالت‌پیشه ۱۱
کتاب دوم ـ سقوط ۱۱۷
کتاب سوم ـ در سال ۱۸۱۷ ..... ۲۰۹
کتاب چهارم ـ واگذاردن گاهی به‌معنایِ جاگذاردن است ۲۷۱
کتاب پنجم ـ سراشیب ۲۹۵
کتاب ششم ـ ژاور ۳۶۷
کتاب هفتم ـ ماجرای شان ماتیو ۳۸۹
کتاب هشتم ـ بازتاب ۵۰۵

قسمت دوم ـ کُوزِت

کتاب اول ـ واترلو ۵۴۱
فهرست موضوعی ۶۵۵

جلد دوم ـ کوزت

کتاب دوم ـ رَزمناوِ اُوریُون ۶۷۱
کتاب سوم ـ وفای به عهد یک زن در واپسین دَم ۶۹۹
کتاب چهارم ـ ویرانکدهٔ گُوربُو ۷۸۷
کتاب پنجم ـ سگهای خاموش در شکارِ وُحوش ۸۲۵
کتاب ششم ـ پُتی‌پیکپوس ۸۷۳
کتاب هفتم ـ در حاشیهٔ مطلب ۹۳۱
کتاب هشتم ـ گورستانها، هرچه تحویلشان بدهند، می‌پذیرند ۹۵۹

قسمت سوم ـ ماریوس

کتاب اول ـ پاریس، در بررسی یکی از ذرّه‌هایش ۱۰۶۳
کتاب دوم ـ بورژوازی بزرگ ۱۰۹۳
کتاب سوم ـ پدربزرگ و نَوه ۱۱۱۹
کتاب چهارم ـ یارانِ "آ. ب. ث." ۱۱۹۱
کتاب پنجم ـ مزیّت بدبختی ۱۲۵۱
کتاب ششم ـ قِرانِ دو ستاره ۱۲۸۹
کتاب هفتم ـ پاتُرن میِنِت ۱۳۲۳
فهرست موضوعی ۱۳۴۳

جلد سوم ـ ماریوس

کتاب هشتم ـ بیچارهٔ بدنهاد ۱۳۵۹

قسمت چهارم ـ شعر عاشقانهٔ کوچهٔ پلومه و منظومهٔ حماسی کوچهٔ سَن‌دِنی

کتاب اول ـ صفحاتی از تاریخ ۱۵۰۱
کتاب دوم ـ اِپونین ۱۵۶۷
کتاب سوم ـ خانه‌ای در کوچه پلومه ۱۵۹۹
کتاب چهارم ـ یار مستمندان باش تا خداوند یار تو باشد ۱۶۶۳
کتاب پنجم ـ که پایانش به آغازش نمی‌نماند ۱۶۸۱
کتاب ششم ـ گاوروش ۱۷۰۹
کتاب هفتم ـ زبان بینوایی ۱۷۶۷
کتاب هشتم ـ شیفتگی‌ها و پریشانی‌ها ۱۸۱۱
کتاب نهم ـ کجا می‌روند؟ ۱۸۶۹
کتاب دهم ـ پنجم ژوئن ۱۸۳۲ ..... ۱۸۸۵
کتاب یازدهم ـ ذرّه و طوفان باهم برادر می‌شوند ۱۹۲۹
کتاب دوازدهم ـ کُورَنت ۱۹۵۳
کتاب سیزدهم ـ ماریوس به تاریکی می‌آید ۲۰۱۵
فهرست موضوعی ۲۰۳۵

جلد چهارم ـ ژان والژان

کتاب چهاردهم ـ شکوه نومیدی ۲۰۴۷
کتاب پانزدهم ـ کوچهٔ لُوم آرمه ۲۰۸۱

قسمت پنجم ـ ژان والژان

کتاب اول ـ جنگ در میانِ چهار دیوار ۲۱۱۷
کتاب دوم ـ دل و رودهٔ لِویاتان ۲۲۶۵

کتاب سوم ـ گِل، امّا جانِ آدمی ۲۳۰۳
کتاب چهارم ـ ژاور، قطارِ از ریل درآمده ۲۳۷۱
کتاب پنجم ـ نَوه و پدربزرگ ۲۳۹۳
کتاب ششم ـ شب زنده داری ۲۴۵۱
کتاب هفتم ـ آخرین جرعهٔ باده ۲۴۹۹
کتاب هشتم ـ رنگ باختنِ شفق ۲۵۳۹
کتاب نهم ـ آخرین شب، آخرین سپیده دم ۲۵۶۳

www.tarahand3.com
Illustrator & Designer: Ali Bagheri

تا آن هنگام که جامعه اسیر قوانین و رسوم عذاب‌آور باشد، و در عین تمدن برای خود دوزخ‌هایی بیافریند، و تقدیر خدایی را با شوم‌اندیشی انسانی بیامیزد؛ تا آن هنگام که گرفتاری‌های سه‌گانهٔ آدمی: تیره‌روزی مرد در اثر رنج، گمراهی زن در اثر فقر، و رنجوری کودک در اثر جهل از میان برداشته نشود؛ و تا آن هنگام که در بعضی از نقاط عالم اختناق اجتماعی حاکم باشد؛ و به عبارت ساده‌تر و رساتر، تا آن هنگام که جهل و فقر در جهان ریشه‌کن نشوند، کتاب‌هایی از این دست سودمند خواهند بود.

هوتویل هوس- اول ژانویه۱۸۶۲

شابک: ۹-۹۰-۶۵۶۴-۹۶۴-۹۷۸
ISBN: 978-964-6564-90-9

نشر نیلوفر

شابک دوره: ۷-۱۰-۶۵۶۴-۹۶۴-۹۷۸
ISBN: 978-964-6564-10-7